چاپ سوم

فرهنگ فارسی - عربی

از: دکتر محمد التونجی

دکتر زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران

دکتر ادبیات عرب از دانشگاه دمشق

۴۹۲	
فا۷۳/	التونجی، محمد.
ف۸۸۳ت	فرهنگ فارسی ـ عربی / نوشته دکتر محمدالتونجی ـ تهران: انتشارات هیرمند، ۱۳۸۲.
	۶۲۴ ص.
	عنوان به عربی: المعجم الذهبی: فارسی ـ عربی.
	کتابنامه: ص. ۵ ـ ۷.
	چاپ سوم: ۱۳۸۲
PJ	۱. فارسی ـ واژه‌نامه‌ها ـ عربی. الف. عنوان.
۶۶۳۶	د.هـ.ا. کتابخانه عمومی کشور



***

فرهنگ فارسی ـ عربی

از : دکتر محمدالتونجی

چاپ سوم : ۱۳۸۲

شمارگان : ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی قاسملو / چاپ حیدری / صحافی مینو

عضو هیئت مؤسس شرکت سهامی پخش و توسعه کتاب ایران

شابک ۰ ـ ۴۴ ـ ۵۵۲۱ ـ ۹۶۴ ISB 964 - 5521 - 44 - 0

۳۵۰۰ تومان

***

انتشارات هیرمند: خیابان انقلاب خیابان لبافی‌نژاد بین فروردین و فخر رازی پلاک ۱۷۰

تلفن و دورنگار ۶۴۰۹۷۸۷ ـ ۶۹۵۳۰۷۶ ـ ۶۹۵۳۶۱۲ صندوق پستی ۴۵۹-۱۳۱۴۵

نشانی سایت اختصاصی هیرمند در اینترنت: www.hirmand pub.com

پست الکترونیک: Email Address: info @ hirmandpub.com

ماجرای این فرهنگ

از سالهای پیش یعنی آن روزها که در دانشگاه تهران به فراگرفتن زبان و ادب فارسی مشغول بودم به فکر افتادم که چنین فرهنگی تألیف کنم زیرا برای دانشجویان عرب که می‌خواستند زبان فارسی بیاموزند چنین کتابی وجود نداشت. روزی از یکی از استادانم پرسیدم چرا با وجود نیازی که به چنین فرهنگی هست کسی به فکر تألیف آن نیفتاده است؟ او با افسوس فراوان گفت باید کسی پیدا بشود که به هر دو زبان نیک آشنا باشد هم زبان کهن و هم زبان معاصر، هم واژه‌های فصیح را بشناسد و هم عامیانه را.

اندیشه تألیف فرهنگ از من دور نمی‌شد و من همچنانکه در کلاس درس در خدمت استاد نشسته بودم لغات را یک‌یک در دفتری که همراه داشتم می‌نوشتم و هر روز بر قطر دفتر من افزوده می‌شد. سرانجام عازم بازار شدم و چند فرهنگ فارسی و مقداری فیش خریدم تا مگر کار خود آغاز کنم. از همه کس و همه کار جز حضور در کلاس انزوا گزیدم تابستان به پایان رسید و من همهٔ فیشهای خود را ماشین کرده بودم.

پس از سه سال که به سوریه برگشتم در عین حال که در دانشگاه‌های دمشق و حلب درس می‌دادم شب و روز بی‌آنکه احساس خستگی کنم شب و روز به تنظیم فیشها و نوشتن فرهنگ سرگرم بودم. دوستان نیز گهگاه به یاری من می‌آمدند، همانگونه که در ایران دوستان دیگری مرا مدد می‌کردند. آری پس از پنج سال کار به پایان آمد.

این اولین فرهنگ در نوع خود است در ایران و در بلاد عربی و من مفتخرم که چنین کتابی را به خوانندگان عزیز تقدیم می‌کنم ولی نقایصی دارد. چون فقدان عکسها و نقشه‌ها ـ که انشاءالله به یاری دوستان رفع خواهد شد.

من از ادبای عرب و ایرانی بویژه استادان ادبیات فارسی در دانشگاههای کشورهای عربی سپاسگزاری می‌کنم اگر در این فرهنگ به دیدهٔ انتقاد بنگرند و مرا از خطاهایم آگاه سازند. از خدا توفیق می‌خواهم. سپاس خدا را در هر حال.

(محمد التونجی)

وسعت زبان فارسی

زبان فارسی امروز تنها زبان رایج در ایران نیست و هیچوقت هم نبوده ‌ست بلکه یکی از لغات متعددی است که در ایران رایج است. همچنین ایران تنها کشور فارسی زبان نیست بلکه روزگاری این زبان در سرتاسر آسیا شناخته بوده مثلاً کسی که از عراق به طرف مشرق تا چین

می‌رفته است و از سمت جنوب تا اقصای هند و از سوی مغرب تا آسیای صغیر زبان فارسی را در هر اقلیم متداول می‌یافته است.

زبان فارسی زبان رسمی ایران و افغانستان است و در پاکستان و هند و تاجیکستان و قفقاز و عراق انتشار دارد. علاوه بر این زبان فارسی است زبانی است مرکب از واژه‌های ایرانی که از قرنها پیش بدانها تکلم می‌شده است چون زبان پارسی باستان و سغدی و اوستائی و پهلوی تأثیر این زبانهای باستانی در فارسی از قدیم‌الایام بوده است افزون بر اینها واژه‌های هندی و ترکی و مغولی و عربی و فرانسوی و انگلیسی و روسی و آلمانی و غیر آن به زبان فارسی راه یافته‌اند. واژه‌های عربی بیش از واژه‌های دیگر مردم آسیا و واژه‌های فرانسوی بیش از هر زبان دیگر اروپایی در زبان فارسی جا خوش کرده‌اند.

از واژه‌های هندی: جنگل، چاپ، کافور، کپی، نارگیل و نیلوفر......

از واژه‌های ترکی: اتابک، اطاق، بیگ، خاتون، خاقان، خان، طرغان و یتاق

از واژه‌های مغولی: آقا، آلتون، اردو، الاغ، ایلخان، غنا، تومان، سوغات، یاغی

از واژه‌های عربی واژه‌های دینی چون: اعداد، حرب، غاری، مملکت، علم، خوارج، علامه، مقدمه، عقوبه، حامی، حصار، حصن، حسن، احتیاج، قوم، هلاک، قتل، غاره، عمده، سهل، خجل، قاعده، اساس......

از واژه‌های فرانسوی: آدرس، آرتیکل، اتوموبیل، بلیط، پارتی، تآتر، تلفن، دموکرات، کنفرانس، مبل، مرسی

از واژه‌های انگلیسی: استوپ، بسکتبال، بطری، فوتبال، کوکتل، کلاس

از واژه‌های روسی: استکان، اسکناس، درشکه، سماور، ودکا. به زبان فارسی داخل شده‌اند و رنگ زبان فارسی گرفته‌اند.

فرهنگهای فارسی

پدید آمدن یک فرهنگ فارسی که همهٔ واژه‌های این زبان را در بر داشته باشد دیر آغاز شد. آنچه در قرن پنجم هجری تألیف شده بود با دیگر آثار از میان رفتند بدون آنکه اهل لغت از آن سودی برده باشند نخستین فرهنگی که به دست ما رسیده کتاب «لغت فرس» تألیف شاعر و لغت‌شناس اسلامی طوسی است. (وفات ۴۶۵ هـ / ۱۰۷۲ م) بعد از آن فرهنگ دیگری آشکار نشد تا قرن هشتم هجری که کتاب «صحاح الفرس» را شمس منشی تألیف کرد و از آن پس

چند فرهنگ دیگر تألیف شدند.[1]

در عصر حاضر علامه علی‌اکبر دهخدا (وفات ۱۳۲۵ هـ / ۱۹۴۶ م) بزرگترین لغت‌نامه را در ایران تألیف کرد و واژه‌های زبان فارسی را در آن گرد آورد. ولی هنوز کتاب به پایان نیامده بود که استاد روی در نقاب خاک کشید و دانشگاه تهران با تأسیس سازمان لغت‌نامه کار را به پایان رسانید.

آنگاه «فرهنگ فارسی» تألیف استاد بزرگ لغت‌شناس دکتر محمد معین به بازار آمد. اوراق مدت ده سال در میان کتب و آثار قدیم و جدید به کند و کاو پرداخت تا آن اثر شگرف را بوجود آورد. در هندوستان هم بعضی از دانشمندان دست به تألیف فرهنگهای فارسی زدند از مهمترین آثار فرهنگ آنندراج است.

منابع من در تنظیم این فرهنگ

منابع من در تنظیم این فرهنگ هم فارسی بود و هم عربی و هم از نوشته‌ها استفاده کرده‌ام و هم از زبان دانشمندان. هنگامی که فرهنگ دکتر معین منتشر شد هرچه خود از مفردات لغت یادداشت کرده بودم با آن فرهنگ مقایسه کردم تا بیشتر دقت کرده باشم و دیگران را به کار من اطمینان بیشتری باشد. البته مشخصات منابعی را که از آنها استفاده کرده بودم هنگام انتقال فیشهایم از ایران به سوریه و از حلب به دمشق گم کرده‌ام. بدین وسیله از خواننده عذر می‌خواهم اگر بعضی از منابع تاریخ انتشار یا جای انتشار را ندارند اینک منابع من برحسب ترتیب الفبا.

نام کتاب	نام مؤلف	محل و تاریخ چاپ
۱ـ الأخطاء اللغوية الشائعة	محمد علی النجار	مصر ۱۹۶۰ م
۲ـ الألفاظ الفارسية العربة	ادی شیر	بیروت ۱۹۰۸ م
۳ـ برهان قاطع	محمد حسین برهان	تهران ۱۳۴۲ ش
۴ـ بوستان	سعدی شیرازی	تهران ۱۳۱۶ ش
۵ـ تاریخ ادبیات در ایران	دکتر ذبیح‌الله صفا	تهران ۱۳۴۲ ش

---

۱ ـ خواننده محترم فارسی زبان برای اطلاع بیشتر می‌تواند به منابع کاملتری از جمله کتاب *فرهنگهای فارسی* تألیف دکتر محمد دبیر سیاقی انتشارات اسپرک، تهران مراجعه کند، ناشر

۶ـ تحفة حكيم مؤمن	حكيم مؤمن	؟
۷ـ تذكرة ضرير الانطاكی	ضرير الانطاكی	؟
۸ـ جوامع الحكايات	محمد عوفی	تهران ۱۳۳۵ ش
۹ـ چهار مقاله	نظامی عروضی	تهران ۱۳۴۱ ش
۱۰ـ درة الغواص	ابوالقاسم الحريری	لايبزيک ۱۸۷۱ م
۱۱ـ ديوان حافظ	به اهتمام: محمد قزوينی و قاسم غنی	تهران ۱۹۱۶ م
۱۲ـ ديوان رودكی	به اهتمام : سعيد نفيسی	تهران ۱۳۴۱ م
۱۳ـ ديوان فرخی	به اهتمام : دكتر محمد سياقی	تهران ۱۳۳۵ م
۱۴ـ ديوان منوچهری	به اهتمام: دكتر محمد دبير سياقی	تهران ۱۳۳۸ م
۱۵ـ ذيل مخزن الأدوية	؟	
۱۶ـ راهنمای سنسكريت	ايندو شيكهر	تهران ۱۳۳۷ م
۱۷ـ شاهنامه فردوسی	چاپ بروخيم	تهران ۱۳۱۴ ش
۱۸ـ فرهنگ آنندراج	محمد پادشاه	تهران ۱۳۳۵ ش
۱۹ـ فرهنگ عاميانه	محمدعلی جمالزاده	تهران ۱۳۴۱ ش
۲۰ـ فرهنگ عميد	حسن عميد	تهران ۱۳۴۳ ش
۲۱ـ فرهنگ سخنوران	دكتر محمد خيامپور	تبريز ۱۳۴۰ ش
۲۲ـ فرهنگ سمنانی	دكتر منوچهر ستوده	تهران ۱۳۴۲ ش
۲۳ـ فرهنگ فارسی	دكتر محمد مكری	تهران ۱۳۴۲ ش
۲۴ـ فرهنگ فارسی به عبری	داويد	نابلس ۱۳۴۱ ش
۲۵ـ فرهنگ فارسی	دكتر محمد معين	تهران ۱۳۴۲ ش
۲۶ـ فقه اللغة	الثعالبی	مصر ۱۹۳۸ م
۲۷ـ قاموس ترجمه سی	ـــ	استانبول ۱۳۰۵ هـ
۲۸ـ قاموس تركی	سامی	استانبول ۱۳۱۷ هـ
۲۹ـ قاموس العوام	حليم دموس	دمشق ۱۹۲۳ م
۳۰ـ القاموس المحيط	الفيروز آبادی	مصر ۱۹۵۲ م
۳۱ـ گلستان	سعدی شيرازی	تهران ۱۳۴۰ ش
۳۲ـ لغت‌نامه	علی‌اكبر دهخدا	تهران ۱۳۲۵ ش
۳۳ـ لغت فرس	اسدی طوسی	تهران ۱۳۳۶ ش

۳۴ـ لسان العرب	ابن منظور	بیروت ۱۹۵۵ م
۳۵ـ مثنوی معنوی	مولوی	تهران
۳۶ـ مخزن الأدوية	؟	
۳۷ـ المزهر	جلال الدین السیوطی	مصر
۳۸ـ المعرب	الجوالیقی	مصر ۱۳۶۱ هـ
۳۹ـ المعجم	دکتر هنداوی	مصر ۱۹۶۵ م
۴۰ـ مفردات ابن البیطار	ابن البیطار	
۴۱ـ المنجد	لویس معلوف	بیروت ۱۹۶۵ م

ملاحظات املایی و فرهنگنامه‌ای

۱ـ هرگاه واو را میان خ و الف یافتی یا میان خ و ی واو هیچگاه تلفظ نمی‌شود. این واو را واو معدوله گویند. مانند خواب، خوار که خاب و خار تلفظ می‌شوند و خوی که خِی تلفظ می‌شود.

۲ـ اگر نتوانستی کلمه را در جای خودش پیدا کنی مثل کلمهٔ «سفید» همراه ای به اول آن بیفزای «اسفید» سپس آن را در حرف همزه پیدا کن. عکس آن هم صادق است.

۳ـ اگر کلمه‌ای را که در آن «یی» (مثل آیین) در جای خود نیافتی آن را یئ (آیئن) خواهی یافت زیرا در زبانهای فارسی و عربی قلب شدن همره به یاء بسیار است.

۴ـ تبدیل حرف «پ» به «ف» و «گ» به «ک» یا «ج» و «و» به «ب» در فارسی بسیار است.

۵ـ الف مددار «آ» نزد فارسی زبانان حرف کاملی است و در این فرهنگ حرف اول خواهد بود.

۶ـ قاعدهٔ الف معدوله «آ» را اول آورده‌ایم و همزه را بعد از آن.

۷ـ کلمهٔ مرکب از حیث ترتیب الفبایی چون کلمهٔ مفرد در نظر گرفته شده.

۸ـ گاه الف معدوله «آ» به الف بدون مد بدل می‌شود مثلاً به جای تن‌آسان می‌گوییم تناسان و بر عکس.

۹ـ ایرانیان ها میان واو و یا و را تلفظ نمی‌کنند توجه به آن لازم بود

۱۰ـ اگر کلمه‌ای به الف مقصور ختم شود آن را به الف ممدود بر می‌گردانند زیرا در آن زبان هیچ کلمه‌ای نیست که به الف مقصور ختم شود.

۱۱ـ اگر کلمه‌ای عربی به همزه ختم شود آن را بدون همزه تلفظ می‌کنند به جای «سخاء»، «سخا» می‌گویند.

۱۲ـ اگر کلمه‌ای عربی به «ته» ختم شود ة را به «ت» یا ه برمی‌گردانند.

۱۳ـ کلماتی که بیش از یک صورت مکتوب دارند مثل اتاق و اطاق دو بار در این فرهنگ آمده‌اند.

۱۴ـ حرکت یهٔ یعنی مضاف به کلمهٔ بعدی اِیِ (خانهٔ) در عربی وجود ندارد.

ملاحظات فنی

۱ـ هر حرفی که میان دو کمان آید ( ) یعنی کلمه با آن حرف آمده است یا بدون آن.

۲ـ هرگاه کلمه‌ای باشد که با این علامت (تصر) بدان اشاره شده یعنی این کلمه فارسی نیست و فارسی زبانان در معنی آن تصرف کرده‌اند یا آن را از شکل اصلی‌اش تغییر داده‌اند.

۳ـ هرگاه کلمه دارای تلفظ دیگری باشد آن را لهجه‌ای باشد غیر از لهجهٔ اصلی به (انظر) بسنده کرده‌ام تا به کلمه‌ای که به آن اشاره کرده‌ام بازگردی و من در این باب سست و ناتوان نیستم. به تو می‌گویم که معنی هردو یکی است و این برای تو نافع‌تر از ذکر معنی است.

۴ـ برای هر کلمه‌ای که احتیاج به توضیح دارد چون اسم فاعل و اسم معقول و حال و اسم صوت.... رمزی قرار داده‌ام مگر برای مصور که علامت آن «دن» و «تن» است به آخر فعل مفرد غایب

۵ـ در همه مدخلها رمزی قرار داده‌ام که معلوم می‌دارد که این کلمه عربی است یا مُعرّب است و یا فارسی شده است یا ترکی است یا مرکب از عربی و فارسی است یا مرکب از فارسی و عربی است یا غیر آن.

ملاحظات کلی

ضروری بود که تاریخ زبانهای ایرانی* و به تبع تاریخ زبان فارسی دری رامی‌آوردم ولی چون این کار را در کتاب دیگر خود «المجموعة الفارسیه» چاپ سوم انجام داده‌ام نخواستم آنچه را که قبلاً کرده بودم تکرار کنم. کسی که بخواهد در این باب اطلاعاتی به دست آورد

---

* ـ خواننده فارسی زبان می‌تواند برای اطلاع بیشتر در تاریخ زبان فارسی به کتاب وزین شادروان دکتر پرویز ناتل خانلری بعنوان ***تاریخ زبان فارسی*** و یا مقدمه زنده یاد دکتر محمد معین بر کتاب ***برهان قاطع*** مراجعه کند. «ناشر»

مقدمهٔ آن کتاب را مطالعه کند.

۲ـ نیازهای عصر جدید و کثرت اختراعات غربی زبان فارسی را به اقتباس لغات غربی و بخصوص فرانسوی سوق داده است.

۳ـ این فرهنگ شامل واژه‌ها و اصطلاحات فارسی و عربی و ترکی و مغولی و هندی و لغات اروپایی اعم از فصیح یا عامیانه است که در زبان فارسی استعمال شده‌اند. همچنین من از ذکر واژه‌های جدید و قدیم غفلت روانداشته‌ام. همچنین واژه‌های ادبی و علمی و فنی مخصوصاً واژه‌هایی که دانشجوی و ادیب ایرانی و عرب هردو معترض آن می‌شوند.

۴ـ زبان فارسی از دیگر زبانها به داشتن کنایات و مجازها و استعاره‌ها افزون بر معنی اصلی کلمه امتیاز دارد. و من تا آنجا که توانسته‌ام اینگونه کلمات را آورده‌ام.

۵ـ به قدر امکان سعی کردم شرح حال مختصری از بعضی از اعلام مشهور ایرانی بیاورم. ولی آن را برای بعد گذاشتم با این امید که در پایان چاپ دوم اگر خدا بخواهد اضافه کنم.

۶ـ برای درک و فهم معانی برخی واژه‌ها و تغییری که در معانی آنها حاصل شده است برخی جایها از آوردن مثال خودداری نکرده‌ام.

۷ـ سعی کرده‌ام که همیشه معنی اصلی واژهٔ فارسی را بیاورم از این‌رو گاهی مجبور شده‌ام در معنی کردن واژه‌های فارسی به عربی قدری توضیح دهم یا معنی عامیانهٔ آن یا نزدیک به عامیانه را بنویسم. البته نخواسته‌ام که واژه دشوار عربی را در مقابل فارسی بنویسم تا خواننده ملول نشود و مجبور نگردد که به فرهنگهای عربی مراجعه کنند. مسلم است این امر سبب آن نشده که احیاناً معنی دقیق کلمه را از دست بدهم.

۸ـ دیدم که ایرانیان در معنی بعضی از واژه‌هایی که از زبانهای دیگر گرفته‌اند تصرف می‌کنند همانطور که ما هم در معنی بعضی واژه‌های معرب تصرف می‌کنیم. حتی دیدم که آن معنی که در فارسی از آن اراده می‌کنند از معنی اصلی کلمه خیلی دور است یا آنکه چند کلمهٔ مختلف را به یک معنی می‌گوید یا برای آن معنایی ذکر می‌کنند که با معنی اصلی هیچگونه ارتباطی ندارد.

بسم الله الرحمن الرحيم

قصة هذا المعجم

يرجع عهدي بفكرة تأليف معجم (فارسي – عربي) إلى سنوات بعيدة حينما قذف بي طموح العلم والبحث إلى جامعة طهران في إيران للتخصص في اللغة الفارسية وآدابها ، وذلك عندما كنت أبحث عن اللفظة البسيطة من أفواه الفرس لأسجلها في دفتري الصغير المزدحم. كنت أسائل نفسي ، وأسأل المكتبات والأساتذة عن معجم فارسي عربي صغير ، يعينني ويعين أمثالي من الطلبة العرب هناك ومن طالبي العربية من الفرس، ومن طلبة جامعات الدول العربية . وكنت أحصل على (**أجوبة قلقة مثل**) : لا يوجد ، مع شديد الأسف ، لم يؤلف أحد معجماً . وسألت أحد أساتذتي في الصف يوماً : لماذا لم يُقدم أحد على مثل هذا العمل مع ضرورته ؟ فأجاب ، والحسرة تحزّ في ريقه : يجب أن يكون صاحب الفكرة على معرفة باللغتين العربية والفارسية بشكل كامل ، القديم منهما والحديث ، الفصيح كذلك والعامي .

وراحت مخيلة دفتري الصغير – وأنا في الصف – تتضخم صفحاته ، وتتسع أوراقه، وتغزر مفرداته ، وما زلت في خيالاتي وأنا على مقعد الدراسة أمام الأستاذ وهو يشرح الدرس ؛ كنت في واد وكان في واد .. وأزمعت على عمل أحسست أن قوايَ بعده ستنهار ، وأناملي ستملّ ، وأوراقي ستزدحم . ولكن عزيمتي حديدية ، وهمتي لا تعترف بشيء اسمه تعب . وانتهى الدرس وخرج زملائي ولم أنته من تخيلاتي . ثم انسقت في طريقي إلى البيت وأنا أفكر في طريقة توصلني إلى مثل هذا العمل .

وهكذا تبلورت الفكرة في كياني ، في نفسي ، في عقلي .. بقي أن أنفذ ، وكثير من الاحلام لا يمكن تنفيذها ، ولكنني صممت . وذهبت لتوّي إلى السوق واشتريت ما

أمكنني شراؤه من المعاجم كما اشتريت ورقاً لـ « فيش » المعجم الذي لم ير مخططه النور بعد .

ولم أنم ذلك اليوم حتى قمت بترتيب كل ما يلزم ، واعتكفت ، وأنا في طهران ، وانزويت عن الناس ، دون أن يعيق ذلك من تحضير دراستي ، وما أن انتهت العطلة الصيفية حتى كنت أعددت على الآلة الطابعة « الفيش » بأكمله .

ولما عدت إلى سورية بعد ثلاثة أعوام لأقوم بأعباء التدريس في جامعتي دمشق وحلب ، بقيت على عملي في المعجم ليلاً ونهاراً لا أعرف الكلال ولا الملل ، لا التواني ولا الكسل ، وتحلّق بعض الزملاء والطلاب حولي يمدّون المعجم بفيض معونتهم كما فعل زملائي في طهران ، حتى انتهى بحمد الله . نعم انتهى بخمس سنوات كانت بالنسبة إلي أياماً متوالية ، ورأيت أن يرى النور ليستفيد منه مطالعو العالمين .

ومع أنه أول معجم من نوعه في إيران وفي البلاد العربية ، ومع أنني أفخر بأن أضعه بين أيدي أعزائي وقرائي إلا أنني أشعر حيال هذا المعجم ، وقد جمعته دفتان ، أن نقصاً يظهر عليه ، وليس هناك إنسان يقوم بعمل الا ويتمنى أن يكون أفضل وأتم ، وسأسعى جاهداً إلى تصميم أكمل وتحقيق أعمق وإضافة صور وخرائط ، مستنداً إلى الاخوة الذين يتمنون الخير لكل انسان ولكل عمل .

وأكون شاكراً سلفاً إذا وافاني الادباء من البلاد العربية والايرانية ، ومن أساتذة الأدب الفارسي في جامعات الدول العربية ومن الطلاب ، بملاحظاتهم سواء في إخراج المعجم أو في تشذيب المعاني ، والله ولي التوفيق والحمد لله أولاً وآخراً .

محمد التونجي

اتّساع اللغة الفارسيّة

لم تكن اللغة الفارسية يوماً اللغة الوحيدة في إيران ، وليست كذلك الآن ، بل هي إحدى لغات عديدة عاشت وتعيش في ظلها وتتبلور في انتشارها .

وكذلك فإن إيران لم تكن هي وحدها اقليم اللغة الفارسية وحسب ، بل طغت على القارة الآسيوية بأجمعها تقريباً ؛ فحيثما ذهب المرء شرقاً من العراق حتّى الصين ، وجنوباً حتّى أقصى الهند ، وغرباً حتّى آسية الصغرى كان يجد اللغة الفارسية موزعةً ومتداولة .

وتعتبر اللغة الفارسية هي اللغة الرسمية لإيران وافغانستان ، ومنتشرة الانتشار الواسع في أرجاء پاكستان والهند وتاجيكستان والقفقاز والعراق .

وبالاضافة إلى أن اللغة الفارسية مركبة من عدة لغات ايرانية توالى انتشارها عبر القرون كالمسمارية والسغدية والاوستائية والپهلوية فانها امتزجت بعدة لغات غريبة عنها أثرت فيها إمّا بالحكم أو بالتعامل التجاري أو بحكم الجوار أو بدافع التبعية والانتشار . وقد كان هذا التأثر منذ القديم ، وما زالت وفود المفردات تتوافد على الفارسية من شتّى أقطار العالم (الهندية والتركية والمغولية والعربية والفرنسية والانگليزية والروسية والألمانية وغير ذلك) . وتعتبر اللغة العربية أكثر الدول تأثيراً في اللغة الفارسية من دول القارة الآسيوية ، وتعتبر اللغة الفرنسية أكثر الدول الغربية تأثيراً أيضاً .

فمن المفردات الهندية : جنگل ، چاپ ، كافور ، كپى ، نارگيل ، نيلوفر ...

ومن المفردات التركية : اتابك ، اطاق ، بيگ ، خاتون ، خاقان ، خان ، طوغان ، يتاق .

ومن المفردات المغولية : آقا ، آلتون ، اردو ، الاغ ، ايلخان ، تمغا ، تومان ، سوغات ، ياغى .

ومن المفردات العربية : جميع المفردات الدينية اللازمة ، الاعداد ، حرب ، غازي ، مملكة ، علم ، خوارج ، علامة ، مقدمة ، عقوبة ، حامي ، حصار ، حصن ، حق ، احتياج ، قوم ، هلاك ، قتل ، غارة ، عمدة ، سهل ، خجل ، قاعدة ، أساس ...

ومن المفردات الفرنسية : آدرس ، آرتيكل ، اتومبيل ، بليط ، پارتي ، تآتر ، تلفن ، دموكرات ، كنفرانس ، مبل، مرسى .

ومن المفردات الانگليزية : استوپ ، باسكت بال ، بطرى ، فوتبال ، كوكتل ، كلاس ...

ومن المفردات الروسية : استكان ، اسكناس ، درشكه ، سماور ، وتكا ...

والخلاصة فانّ لغات متعددة شرقية وغربية ، طعّمت اللغة الفارسية وتسربلت بقالبها ، وتطبعت بطابعها فكان من ذلك اللغة الفارسية الحديثة (فارسى نو) .



مصادري في هذا المعجم

كانت مصادري في هذا المعجم فارسية وعربية ، كتباً وعلماءَ ، وعندما صدر معجم الدكتور معين ووجدته خير ما يمكن للمرء أن يركن اليه عُدت إلى ما كتبت مقارِناً بين ما جمعت من المفردات وبين ما ورد في « فرهنگك معين » ، مستهدفاً من ذلك الدقــة والوثوق . ولقد فقدتُ مشخصات بعض المصادر عندما نقلت (الفيش) من ايران إلى سورية ، وبالتالي من حلب إلى دمشق . وعلى هذا فانني أستميح القارئ عذري إن هو وجد بعض المصادر بدون ذكر لتاريخ الطبعة أو مكان نشرها . وأورد الآن المصادر مرتبةً حسب الالفباء :

الكتــاب	المؤلــف	الطبعــة
١ ــ الأخطاء اللغوية الشائعة	محمد علي النجار	مصر ١٩٦٠م
٢ ــ الألفاظ الفارسية المعربة	ادي شير	بيروت ١٩٠٨م
٣ ــ برهان قاطع	محمد حسين برهان	تهران ١٣٤٢ش(*)
٤ ــ بوستان	سعدى شيرازى	تهران ١٣١٦ش
٥ ــ تاريخ ادبيات در ايران	د. ذبيح الله صفا	تهران ١٣٤٢ش
٦ ــ تحفة حكيم مؤمن	حكيم مؤمن	؟
٧ ــ تذكرة ضرير الانطاكي	ضرير الانطاكي	؟
٨ ــ جوامع الحكايات	محمد عوفى	تهران ١٣٣٥ش
٩ ــ چهار مقاله	نظامى عروضى	تهران ١٣٤١ش

(*) رمزنا للسنة الهجرية الشمسية الايرانية بالحرف (ش) . راجع كتابنا « قطوف من الادب الفارسي » فصل التقويم الايراني .

١٠ ــ درة الغواص	ابو القاسم الحريري	ليبزيك ١٨٧١م
١١ ــ ديوان حافظ	اهتمام : قزوينى	تهران ١٩١٦م
١٢ ــ ديوان رودكى	اهتمام : نفيسى	تهران ١٣٤١م
١٣ ــ ديوان فرخى	اهتمام : سياقى	تهران ١٣٣٥م
١٤ ــ ديوان منوچهرى	اهتمام : سياقى	تهران ١٣٣٨م
١٥ ــ ذيل مخزن الأدوية	؟	
١٦ ــ راهنماى سنسكريت	اينلو شيكهر	تهران ١٣٣٧م
١٧ ــ شاهنامهٔ فردوسى	اهتمام : بروخيم	تهران ١٣١٤ش
١٨ ــ فرهنگ آنندراج	محمد پادشاه	تهران ١٣٣٥ش
١٩ ــ فرهنگ عاميانه	محمد على زاده	تهران ١٣٤١ش
٢٠ ــ فرهنگ عميد	حسن عميد	تهران ١٣٤٣ش
٢١ ــ فرهنگ سخنوران	د. خيامپور	تبريز ١٣٤٠ش
٢٢ ــ فرهنگ سمنانى	د. منوچهر ستوده	تهران ١٣٤٢ش
٢٣ ــ فرهنگ فارسى	د. محمد مكرى	تهران ١٣٤٢ش
٢٤ ــ فرهنگ فارسى بعبرى	داويد	نابلس ١٣٤١ش
٢٥ ــ فرهنگ فارسى	د. معين	تهران ١٣٤٢ش
٢٦ ــ فقه اللغة	الثعالبي	مصر ١٩٣٨م
٢٧ ــ قاموس ترجمه سى	ــ	استانبول ١٣٠٥ هـ
٢٨ ــ قاموس تركى	سامى	استانبول ١٣١٧ هـ
٢٩ ــ قاموس العوام	حليم دموس	دمشق ١٩٢٣م
٣٠ ــ القاموس المحيط	الفيروز آبادى	مصر ١٩٥٢م
٣١ ــ گلستان	سعدى شيرازى	تهران ١٣٤٠ش
٣٢ ــ لغت نامه	على اكبر دهخدا	تهران ١٣٢٥ش
٣٣ ــ لغت فرس	اسدى طوسى	تهران ١٣٣٦ش
٣٤ ــ لسان العرب	ابن منظور	بيروت ١٩٥٥م
٣٥ ــ مثنوى معنوى	جلال الدين الرومى	تهران ــ
٣٦ ــ مخزن الأدوية	؟	
٣٧ ــ المزهر	جلال الدين السيوطي	مصر ــ

٣٨ ــ المعرب	الجواليقي	مصر ١٣٦١ هـ
٣٩ ــ المعجم	د. هنداوي	مصر ١٩٦٥م
٤٠ ــ مفردات ابن البيطار	ابن البيطار	
٤١ ــ المنجد	لويس معلوف	بيروت ١٩٦٥م

ملاحظات إملائية ومعجمية

١ ــ حيثما وجدتَ واواً وقعت بين خاء وألف ، أو بين خاء وياء فان الواو لا تلفظ مطلقاً وتسمى هذه الواو (الواو المعدولة) ، مثال : خواب ، خوار فانها تلفظ : خاب وخار .

٢ ــ إن لم يتيسر لك الحصول على الكلمة في مكانها كالكلمة (سپيد) فأضف اليها همزة تي أولها بحيث تصبح (اسپيد) وانظرها حينئذ في حرف الهمزة، والعكس كذلك صحيح .

٣ ــ إن لم تجد الكلمة التي فيها (يـ) فقد تجدها في (ئـ) أو بالعكس إذ أن قلب الهمزة ياء ورد كثيراً للتخفيف في اللغتين .

٤ ــ تحويل الحروف (پ) الى (ف)،و (گ) الى (ک) أو(ج)،و (و) الى (ب) كثير في اللغة الفارسية .

٥ ــ تعتبر المدة (آ) حرفاً كاملاً عندهم وتجده الحرفَ الأول من هذا المعجم .

٦ ــ من أجل تسلسل الألف الممدودة والمد والهمزة فقد اعتبرت الألف الممدودة أولاً فالمد فالهمزة .

٧ ــ تجد الكلمة المركبة كالكلمة المفردة من حيث تسلسلها الالفبائي وكأن الكلمتين كلمة واحدة .

٨ ــ قد يحول المد (آ) إلى ألف ممدودة أو بالعكس فيحسن الانتباه إلى ذلك عند البحث عن الكلمة مثل : تن آسان ــ تناسان .

٩ ــ أدرج الفرس الهاء بين الواو والياء فيحسن الانتباه إلى ذلك .

١٠ ـ إذا كانت الكلمة عربية وختمت بألف مقصورة فانها ترد بألف ممدودة إذْ ليس عندهم أية كلمة منتهية بألف مقصورة .

١١ ـ اذا وردت الكلمة العربية المختومة بهمزة مثل: (سخاء) لفظوها بدون همزة (سخا) .

١٢ ـ إذا ختمت الكلمة العربية بـ (ـة) فانهم يرسمونها بـ (ت) أو بـ (ـه) .

١٣ ـ الكلمات ذات أكثر من رسم واحد مثل (شصت ـ شست ، اطاق ـ اتاق) وردت مرتين في المعجم حسب التسلسل الالفبائي .

١٤ ـ الحركة (ـهْ) هي هاء مضافة للكلمة بعدها وتلفظ (اِیِ) ، وهي غير موجودة في العربية .

مُلاحَظات في القواعِدِ وَالتشكيل

١ ـ لما كان جمع بعض الكلمات صعباً فقد أوردت جمعها ليسهل على القارئ معرفة ذلك .

٢ ـ تدرج الكلمة في مكانها دون أي اعتبار لاشتقاقها ولأصولها الصرفية. فالمشتقات (رونده ، رفته ، آی) من المصدر (رفتن) تجدها كل واحدة في مكانها من التسلسل الالفبائي حتى يسهل على المطالع ، أياً كان ، الوصول إلى مبتغاه .

٣ ـ الحرف قبل (گی) يمكن شكله بالفتح وبالكسر دائماً مثال : رفتگی. وكذلك الكلمة المنتهية بهاء مثل : آمده ، فـاذا ضبط الحرف المعني أو لم يضبط فإنه يجوز الأمران .

٤ ـ لم أشكل الكلمة المكررة ويستطيع القارئ معرفة ضبطها من شكل الكلمة قبلها .

٥ ـ علامة التنكير هي (ی) في آخر الكلمة، وعدم وجودها في آخر الكلمة دليل على أنها معرفة .

ملاحظات فنية

١ ــ كل حرف جاء بين ( ) فذلك يعني أن الكلمة وردت بهذا الحرف أو بدونه.

٢ ــ عندما تجد كلمة ما أشير اليها بالرمز (تصر) فان ذلك يعني أنها غير فارسية، وأنهم تصرفوا بمعناها أو حوروه أو أنهم خالفوه، أو أنهم غيروا من شكلها الأصلي.

٣ ــ إذا كانت الكلمة الواحدة ذات نطق آخر أو لها لهجة غير اللهجة الأصلية فانني أكتفي بـ (انظر) لتعود إلى الكلمة المشار اليها، ولستُ في هذا متوانياً أو عاجزاً، إنما لأذكرك أن معناهما واحد وذلك أكثر نفعاً من ذكر المعنى.

٤ ــ لقد وضعت رموزاً مفصلة لكل كلمة تحتاج إلى توضيح كاسم الفاعل واسم المفعول والحال واسم الصوت و... هكذا. على أنني لم أشر للمصدر برمز ما لأن المصدر معروف وهو المختوم بـ (دن) أو (تن) للفعل الماضي المفرد الغائب.

٥ ــ وضعت للمطالع رمزاً لكلَ كلمة عربية أو معربة، أو مفرسة، أو تركية، أو مركبة من العربية والفارسية أو العكس أو غير ذلك.

ملاحظات عامّة

١ ــ كان عليّ أن أذكر تاريخ اللغات الايرانية وبالتالي تاريخ اللغة الفارسية الدرية ، ولما كنت ذكرت ذلك وبالتفصيل في كتابي « **المجموعة الفارسية ط ٣** » لذلك لم أحب أن أكرر ما قمت به قبلاً ، ولا بأس بالمطالع أن يراجع مقدمة الكتاب المذكور إن أراد الحصول على فكرة لذلك .

٢ ــ احتياجات العصر الحديث وكثرة المخترعات الغربية جرّت اللغة الفارسية إلى الاقتباس من اللغات الغربية والفرنسية بخاصة .

٣ ــ يشمل هذا المعجم أغلب المفردات والمصطلحات الفارسية والعربية والتركية والمغولية والهندية واللغات الاوروپية ، الفصيح منها والعامي المستعملة في اللغة الفارسية ، كما أنني لم أغفل المفردات الحديثة والقديمة ، وكذلك المفردات الأدبية والعلمية والفنية ،ولاسيّما المفردات التي تعترض الطالب والأديب العربي والفارسي على السواء .

٤ ــ تمتاز اللغة الفارسية عن غيرها من اللغات بكثرة الكنايات والمجازات والاستعارات بالاضافة إلى المعنى الاصلي للكلمة ، ولقد ذكرت ، ما أمكنني ، من هذه الكنايات والاستعارات والمجازات .

٥ ــ حاولت قدر امكاني ذكر تراجم مختصرة لأعلام فرس مشهورين وتعاريف هامة على أمل أن تتوسع هذه المحاولة ملحقة في ختام الطبعة الثانية إن شاء الله .

٦ ــ أوردت أمثلة موضحة لبعض المفردات ليكون ذلك تسهيلاً على فهم تحول المعنى .

٧ – حرصت في ذكر المعنى الاصلي للكلمة الفارسية الحرص الكبير مما اضطرني أحياناً إلى ذكر المعنى المبسط والعامي أو القريب من العامي . ولم أحاول ذكر المعنى العربي الغريب على المطالع حتى لا يسأم البحث وحتى لا يضطر إلى استخدام معجم عربي مرة أخرى ، إلا أن ذلك لم يمنعني من وضع المعنى اللغوي الدقيق أحياناً .

٨ – وجدت أن الفرس تصرفوا بمعنى بعض الكلمات المفرسة كما تصرفنا نحن بمعنى بعض المفردات المعربة ، بل نجدهم قد بعدوا عن معناها الأصلي ، أو أنهم استخدموا معنى واحداً من معانيها المتعددة ، وقد يسبغون عليها معنى لا يمتّ إلى كل ذلك بصلة .

الرّموز

الرمز	دلالتـه	الرمز	دلالتـه
ارد	اردو	ف	فارسي
استة	استعارة	فـ	فصيح
ا . ص	اسم صوت	فر	فرنسي
ا . فا	اسم فاعل	كنا	كناية
ا . م	اسم مفعول	محر	محرفة
انگـ	انگليزي	مخة	مختصرة
تر	تركي	مخف	مخففة
تص	تصوف	مصح	مصحفة
تصر	بتصرف	مص . خم	مصدر مرخم
حا	حال	مصغ	مصغر
رو	روسي	مفر	مفرس
سر	سرياني	معر	معربة – أو معربة عن
سنـ	سنسكريتي		
ع	عربي	مغو	مغولي
عا	عامي	هنـ	هندي
عبر	عبري	يو	يوناني

آ

آ ـ الالف التي لها مد : الحرف الاول في اللغة الفارسية ، وفي حساب الجمل (١) . وتكون الف دعاء إذا أتت في وسط الكلمة مثل : كُناد أي لا فعل الله . وتكون الف تفخيم وتعظيم مثل : صاثبا . وقد يصنع منها اسم معنى من صفة مثل : روشنا . وتكون للمبالغة والتأكيد وترد في منتهى الصفات مثل : خوشا . وكذلك تدل على التعجب : عجبا . أو تدل على الأسف : افسوسا .
(آ) الامر من (آمدن)وغالباً ما يكون الامر بصيغة (بيا) وإذا أريد التكرار والزيادة وصلت بين وصفين مثل : رَنگا رنگ. وتكون ألف الصفة المشبهة مع المادة الاصلية : دانا .

آبِرْخيس ـ قشرة جذر شجر طبي .

آئين ، آيين ـ قانون . قاعدة . نظام . أسلوب . رسم . عادة . سنة . دين . شريعة . سيرة . طبيعة . طبع . دأب. فطرة . دَيدن . خصلة . عدد.شبيه. معمول . متداول . أسباب . تشريفات .

آئين ِ جَمشيد ـ اسم لحن موسيقى قديم وهو منسوب إلى جمشيد أحد ملوك الاسرة البيشدادية . اللحن الثاني من الحان باربد .

آئين ِ دادْرَسى ـ أصول المحاكمات . قانون المحاكمات .

آئينْ نامه ـ دستور . النظام الموضوع . كتاب القانون .

آئينه ، آيِنه ، آينه ـ مرآة . مصقول . مضاء . شمس . منوال .

آئينهْ ِ بَخت ، آينهْ بخت ـ مرآة توضع أمام العرسان وقت عقد النكاح .

آئينهْ چَرخ – (كنا) . شمس . مرآة الشرق .

آئينه دار – حلاّق . مزين . حجّام . فصّاد .

آب – ماء . صفاء . رونق . بحر . بحيرة . نهر . بول . قارورة . دمعة . عرق . عطر . مني . عزة . شرف . لطافة . طرز . الفيض الالهي .

آبْ آتَشْگون – (كنا) . نبيذ . مـاء ناري اللون ومحرق .

آباد – عامر . معمور . مسكون . مزروع مليء . سالم . مرفّه . منظم . مرتب . بصفاء . برونق . مكان تكثر فيـه المياه والأعشاب . وغالباً ما تأتي مع اسم قرية أو مدينة دالة على اسم بانيها أو معمرها (حسن آباد) . اسم أول نبي من أنبياء الفرس .

آبادان – ذات صفاء . معمور . مزروع . مشحون . ممتليْ . سالم . مرفّـه . مأمون . مصون . اسم مدينـة في جنوب ايران .

آبادانْ كردن – تعمير . ملء . زرع . سلامة . ترفيه .

آبادانيدن – زرع . مدح . تعمير . بناء . وصف . ترفيه . صيانة .

آباداني – عمران . قرية . كل مكان فيه ماء وخضرة . زراعة . رفاه .

آباداني كَرْن – (ا . فا) معمِّر . سبب العمار .

آبادْ بوم – أرض معمورة .

آبَان – الشهر الثامن من السنة الشمسية الإيرانية ويقابله ايلول وتشرين الأول . الالّه حارس الماء . اليوم العاشر من كل شهر .

آبْ انْبار – صهريج . حوض ماء . مخزن الماء .

آبْ انْدام – ذو قالب جميل . حسن القامة .

آبْ انْگور – عصير العنب . نبيـذ . عصارة .

آبْ بِآبْ شُدن – (عا) . تغير الحال لدى المسافر وقت السفر كالاصفرار والغثيان والتعب .

آبْ باز – سبّاح . غواص .

آبْ بازى – سباحة . غوص .

آبْ بَسْته – بلور . جليد . ندى . بَرد .

آبْ بَها – حق الشرب . ما يدفع مـن مال أجر توزيع الماء .

آبِ بِينى – مخاط الانف .

آبْ پاش – ابريق خاص لرش الأرض أو الزهر .

آبْ پَخْشان – محل تقسيم الماء .

آبْ پَز – (عا) المسلوق بالماء .

آبِ پُشْت – مني الذكر الذي يخرج عند الجماع أو الاستمناء .

آبْتاب — مشعشع . مضيء .
آبْتابَه — ابريق الماء .
آبْ تاختَن — إدرار البول .
آبِ تَلْخ — (كنا) الشراب أو العرق .
آبْ تَنى — غسل البدن بالماء البارد . الغطس في الماء .
آبْتِين — انظر : آتبين .
آبْجامَه — وعاء الماء . قدح الشرب .
آبِ جِگَر — الدم . ماء الكبد .
آبْجُو — ماء الشعير . بيرة .
آبْ جُوش — الماء المغلي . المياه المعدنية الحارة .
آبْجو فُروش — بائع البيرة .
آبَجى — آباجى — (تر) . مخففة من آغا باجى وهي بمعنى أخت . الاخت الكبرى .
آبِ چِشْم — دمع العين .
آبْ چِشم ريختَن — البكاء . سكب الدمع .
آبْچِين — منشفة . جسد الميت . نشافة ورقية .
آبِ حيات — (ف.ع) ماء الحياة . ماء الخضر . نوع من الحلوى . (كنا) فم المعشوق ، حديث المعشوق ، حديث الاولياء .
آبْخانه — مستراح . بيت خلاء .
آبْخُسْب — صفة لكل دابة تبلغ الماء وتغفو وهذا من عيوب الدواب .
آبْخُسْت — جزيرة . فاكهة جف ماؤها أو تحمضت وفسدت . الناس الدنيئون .
آبِ خُفْتَه — الماء الراكد . ندى . ثلج . برد . جليد . بلور . سيف في غمده .
آبْخو — جزيرة . انظر : آبخوست .
آبْ خَواستَن — طلب الماء . استسقاء .
آبْخور ، **آبْخورْد** — ربح. رزق .شاطئ نهر أو رأس نبع . مشرب . قسمة . نصيب .
آبْ خوردن — شرب الماء .
آبْ خورِش — نصيب . قسمة .
آبْخُوسْت — جزيرة . جزيرة تغشاها العفونة والرطوبة . مستنقع .
آبْخيز — أرض مياهها الداخلية سطحية . أرض مسقية . مد . موج . عاصفة . طغيان الماء في الربيع .
آبْدار — مأمور الماء . الساقي . النادل . حاد . صاحب الجاه والجلال .أبيض ولماع كثيراً . فصيح . صعب .
آبْدان — خزان الماء . غدير . حوض . قدح ماء . مثانة .
آبْ دُزْد — منفذ الماء . مجرى . سحاب.
آبْدُزْدَك — محقنة . ابرة الدواء.جرادة.
آبِ دَسْت — الماء المستعمل من الابريق قبل الطعام . استنجاء بالماء . لطف ومهارة في الصنعة . وضوء .غسل.

آبْ دَسْت — زاهد . عفيف . جبّة . ماهر .

آبْدَسْتان — ابريق الماء .

آبْدَسْتْخانه — مستراح . كنيف .

آبْدَستى — مهارة . شطارة .

آبْدَنْدان — أبله . المنافس الضعيف في القمار . ذو أسنان لماعة . نوع من الاجاص . نوع من الرمان بدون نوى . نوع من الحلوى .

آبْدوغ — راثب اللبن . روب الكلس .

آبِ دَهان — لعاب . بصاق .

آبِ ديده — دمع .

آبْ ديده — رطب . المرطب بالماء .

آبْراهه — مجرى الماء . مسيل . نهر .

آبِ رَز — نبيذ . خمر .

آبِ رَزان — خمرة العنب .

آبْرَفْت — ترسبات النهر . ما يحمله النهر أيام الفيضانات . الحجر الاملس المدور بفعل جريان النهر المستمر .

آبْ رَفتن — سيل الماء . قصر القماش أو الثوب بعد غسله بالماء . خروج المني من ذكر الرجل . فقدان الشرف .

آبْرو — حياء . شرف . اعتبار . عرض .

آبِ رو — عرق الدم . اعتبار . شرف . ناموس . عِرض . قدر .

آبْ رُوَ — معبر الماء . مجرى . مسيل .

آبِ رَوان — ماء جار .

آبْروخواه — (ا . فا) المحافظ على شرفه . شريف .

آبْرو دار — (ا . فا) صاحب شرف وعزة .

آبْرومَنْد — (ا . فا) عفيف . شريف . محترم . حيي . مخجل .

آبْ ريخْتِگى — افتضاح . فضح .

آبْ ريختن — صب الماء . سكب الماء . تبول . (كنا) التدنس . التعدي على أعراض الناس .

آبْريز — مغسلة . مبرز . متوضأ . مبولة . حفرة لرمي فضلات الماء . دلو . بالوعة . ابريق .

آبْريزان ، **آبريزگان** — عيد قديم للإيرانيين كانوا يحتفلون به في الثالث عشر من شهر تير وهو عيد رش الماء . نوع من الطعام .

آبْ زَدن — صب الماء . نضج . (كنا) تهدئة غضب الغاضب ، تسكين .

آبْزَر — ماء الذهب . نبيذ ذهبي اللون .

آبْزَن — حوض الحمام . بانيو . تابوت حجري كان يستعمل لدفن الموتى . مهدئ . مسكن .

آبِ زندگى — ماء الحياة. ماء البقاء .

آبْزِه — انفراج . انفراج طفيف يكف منه الماء . كل شق في الآنية يرشح منه الماء . الماء الذي يسيل من طرف النبع أو النهر أو مجمع مياه الامطار .

آبِ زيرْكاه – (عا . كنا) من يلعب في الخفاء لايذاء الآخرين . ماكـر . محتال . رونق مخفي . حسن مغطّى .

آبْسال ، **آبْسالان** – فصل الربيع . أثناء فصل الربيع . أول الربيع .

آبِست – الرحم . الحبل . مخففـة من (آبستن) .

آبَسْت – أرض جاهزة للزراعـة . القشرة الداخلية للنارنج وأمثاله . لح الجلد .

آبِستَن – حبلى . مخفي .

آبِستَن كردن – القاح . تلقيح .

آبِستَنى – اسم مصدر من (آبستن) . حمل . حبل .

آبِسْته – الحمل للمرأةأو لأنثى الحيوان أو النبات . رحم .

آبَسْته – أرض مروية ومبذورة . أرض معدّة للزرع .

آبْسَوار ، **آبسوارِان** – حباب المـاء . فقاعات .

آبِ سياه ، **آب سِيَه** – أحد أمراض العين باعثاً على العمى ويسمى (الماء السوداء) : نبيذ أسود . ماء كثير . دوّار . عدم . طوفان . سعير يخرج بشدة من البراكين . مداد .

آبْشار – شلال . انحدار الماء من عل . إحدى حركات اللعب بالكرة الطائرة وكرة السلة .

آبَشت – متخف . جاسوس .

آبَشْتِگاه – مخبأ. مختلى . مستراح .

آبِشتَن – اختفاء . استتار الشيء .

آبَشْخور – المكان الممكن الشرب منه من النهر أو النبع . رزق . نصيب . قسمة . منهل . مشرب . ابريـق الشرب . حوض . شريعة . منزل . مقام . موطن . مصير .

آبْ شُدن – احمرار الحديد . ذوبان . ذوب الجمادات . (كنا) شـدّة الخجل ..

آبْشَنْگ – وعاء كبير للاستحمام . بانيو .

آبِ شَنگَرفى – (كنا) الشـراب الأحمر . الدموع الحمراء . الدموع الساخنة .

آبْشيب – منحدر المياه . وتقال للمياه المنحدرة .

آبْغوره – عصير الحصرم . (كنا) الدموع الكاذبة .

آبَفْت – ثوب ثمين . ثوب سميك .

آبْ فَشُرْده – ماء متجمد . بلور . سيف . خنجر .

آبَك – زئبق .

آبْكار – سقّاء . خمّار . بائع الخمرة . ساق .

آبِ كار – نطفة . مني . رونق . اعتبار . شرف . حياء .

آبكارى — النسبة إلى (آبكار) ضريبة على تقطير الخمرة . معمل التقطير . سقاية المعادن بالماء .

آبكامه — خبز يصنع من الحليب واللبن ومواد أخرى ويعطي طعماً حامضاً . حساء حامض . هاضوم .

آبْ كردن — تذويب . حل . احمرار الحديد . تذويب الدهن . سكب الماء في الوعاء وغيره . (كنا) التلاعب ببيع البضاعة والحيلة بتجميلها.

آبكَش — ساحب الماء من البئر. سقّاء. مصفاة . سلة .

آبْ كَشيدن — سحب الماء بالدلو . نقل الماء من مكان إلى مكان . غسل الثوب بالماء حتّى لا يبقى منه أثر الصابون . تطهير شرعي . نفوذ الماء في الجرح . تقيح الجرح بسبب تسرب الماء الوسخ اليه .

آبكَنْد — أرض خربة من فعل سيل. حفرة. بركة. مخزن الماء. غدير . اسم مدينة .

آبكوهَه — موج الماء .

آبكى — مائع . رطب . نديّ . رقيق . فاكهة ناضجة أو كثيرة الماء . كل شيء شبيه بالماء .

آبگاه — حوض ماء . مسبح . مورد . مثانة . خاصرة . جنب .

آبگُذار — معبر الماء . مجرى .

آبگِرد — دوار البحر .

آبگَردان — ملعقة كبيرة ذات يد لغرف الطعام من القدر .

آبْ گِرِفتن — عصر . عصر الفواكه .

آبِگَرم — ماء معدني . ماء حار . ماء معدني لمعالجة الامراض الجلدية وهو الماء الذي ينبع من الأرض . دمع . خمرة .

آبْ گَرم كُن — ابريق كهربائي لغلي الماء .

آبگَز — فساد الفاكهة بوجودها في الماء . تحمض الفاكهة وفسادها . تجفف الفاكهة .

آبْ گُل — ماء الورد .

آبگَنْد — مستنقع . أرض موحلة . مكان تجمعت فيه الماء وتعفنت .

آبگون ، **آبگونه** — شبيه بالماء . بلون الماء . صاف كالماء . مائي . أزرق . حوض . غدير . نيلوفر . نشاء .

آبگير — حوض . بركة . مسبح . بحر . مجمع الماء . حجم الحوض . دلاك الحمام .

آبگينه — زجاج . زجاجة . مرآة . وعاء بلوري . قدح الخمرة . موسى . سماء . ماس . شراب .

آبْ لَمْبو — فاكهة ناضجة كثيرة الماء .

آبلوج ، **آبلوچ** — سكر . قطع سكر أبيض . سكر أبيض .

آبِله – جدري . تحرق . حباب يظهر في القدم من أثر المشي . حبةالسخونة على الشفة . حلمة الثدي .

آبِلَه رُو – ذو علامات الجــدري في الوجه .

آبِله فَرنگی – علامات تبقى من أثر مرض السيفلس . نار افرنجية .

آبِله كوب – (ا . فا) الملقح ضــد الجدري .

آبِله كوبی – التلقيح ضد الجدري .

آبِله كوبيدن – التلقيح ضد الجدري .

آبْ مَرواريد – ماء أبيض يصيب العين فيعميها .

آبْ نَـما – حوض أوساقية ماء في البيت أو في البستان . وتأتي بمعنى سراب . موضع النبع أو المجاري الظاهرةعلى وجه الأرض .

آبُو – النيلوفر المائي . خال .

آبْوَرز – سباح . غوّاص . ملاّح .

آب وگِل – (عا) ملك . أرض . بناء . بيت .

آبْوَنْد – وعاء ماء . ابريق . كوز .

آب وهوا – (ف . ع) مجموعة الآثار الجوية . مناخ .

آبَه – المائع اللزج الذي يخرج مع الجنين من بطن أمه .

آبِی – النسبة إلى الماء . الحيوان أو النبات الذي يعيش في الماء . وتأتي بمعنى أزرق فاتح كلون السماء أو البحر . سفرجل . سقاء . خال . نوع من العنب .

آبْيار – ساق . الموكل على توزيع المياه إلى المزارع والبساتين والمنازل . قنواتي . أمير الماء .

آبْيارى – سقاية . ري . توزيع الماء .

آتاباى – (تر) شخص كبير وغني . اسم إحدى الطوائف الترّكمانية .

آتاش – (تر) نفس الاسم.موافق الاسم .

آتْبين – اسم أبي فريدون . وبمعنى النفس الكاملة . شخص حسن العمل والكلام . حسن السيرة .

آتُرْبان – حارس النــار في المذهب الزردشتي .

آتُرْياد – فوج من الجنود .

آتَش – نار . نارة . شعلة . حدّة . ايذاء . حرارة ونور من شــيء محروق . (كنا) قهر . غم ، بلاء ، شيطان ، شجاع ، عاشق ، لوعــة العشق ، جهنم .

آتَش افْروختن – إيقاد النار . إثارة البغضاء .

آتَش افْروز – (ا . فا) المتلاعب بالنار أيام الاعياد . ما يوقد به النار . مسعر . (كنا) مثير الفتنة . كل مادة قابلة للاشتعال .

آتش افروزى ــ اشعال النار . ايقاد النار . (كنا) الهاب الفتنة بين الاصدقاء .

آتش انداز ــ وقّاد النار في الحمام أو في فرن الآجر. رامي النفط المشتعل في الحروب القديمة .

آتش انگيز ــ (ا . فا) مشعل النار . (مجا) الشخص الذي كلامه يزعج الآخرين ويثير غضبهم .

آتشبار ــ (ا .فا) ناثر الشرر .مسدس. زند . مدفع . قسم من كتيبة المدفعية .

آتش باز ــ (ا . فا) اللاعب بالنار .

آتش بازى ــ اللعب بالنار . اشعال الاسهم النارية الملونة . أحد أعياد الفرس قبل الإسلام حيث كانوا يطلقون البارود بأشكال منوعة ، ويسمى هذا اليوم (چهار شنبه سورى) . ولا زال هذا العيد قائماً حتّى اليوم .

آتش بان ــ حارس معبد النار . شيطان. ملاكُ جهنم .

آتش بس ــ الأمر بوقف اطلاق النار .

آتشپا ــ (كنا) سريع . عجول . الذي لا يهدأ .

آتش پارسى ــ حبة تظهر على الشفة من أثر الحمى وتسمى (تقبيلة السخونة). مرض حبوبي .

آتشپارَه ــ قطعة من نار . شعلة . دودة ضوء الليل . (كنا) الداهية ، المخادع ، المؤذي ، الطفل الشرير .

آتَش پَرَسْت ــ عابد النار . أطلقت على الزردشتيين لتقديسهم للنار .

آتَش پَرَسْتى ــ عبادة النار . وعند عبدة النار أن (آتش) رب النوع . الدين الزردشتي .

آتَش چَرخان ــ منقل صغير توضع فيه فحمات مشتعلة تدار باليد حتّى تشتعل .

آتَشْخانه ــ تنور . فرن . بيت النار . معبد النار . مكان اشعال النار . بيت النار في الأسلحة النارية .

آتَشْخَوار ، آتشخواره ــ آكل النار. الطير آكل النار . نعام . (كنا) الظالم الغشيم .

آتَشْدان ــ مجمر . منقل . موقد النار في معبد الزردشتيين .

آتَشدِل ــ (كنا) محبة . احتراق القلب.

آتَشْ رَنْگ ــ اللون الاحمر. ناري . أحمر غامق .

آتَشزا ــ (ا.فا) مولّد النار . ما يظهر منه النار .

آتَشزَبان ــ لسان النار . (كنا) البليغ ، الخطيب المصقع . مؤثر .

آتَشزَدن ــ إشعال . إحراق . إتلاف.

آتَش‌زَنه ـ حجر قداح. الشيء الذي توقد به النار . الحجر والحديد اللذان كانا قديماً يستعملان لايقاد النار . زند .

آتَش‌سوز ـ حريق .

آتش سوزان ـ حريق .

آتَش‌سوزانْدن ـ (عا) لعب الطفل الزائد .

آتَش‌ْسوزی ـ احتراق . حريق .(مجا) إثارة الفتنة .

آتش‌ْفام ـ بلون النار . أحمر اللون .

آتَش‌فُروز ـ انظر : آتش افروز .

آتَش‌فِشان ـ بركان . رامي النار .

آتَش‌فَشانی ـ ثورة البركان . الرمي بالنار .

آتِشَك ـ قليل من النار . الدودة التي تلمع ليلاً . طير الليل . كهرباء . مرض جلدي . جدري افرنجي . مرض الشري .

آتَش‌ْكار ـ (ا.فا) واقد النار . حداد . النافخ في الكير . العامل الذي يذيب المعادن في المعمل .

آتَشْكَده ـ معبد الزردشتيين . بيت النار المقدسة .

آتَش كَردن ـ اشعال . احراق . ايقاد. اشعال النار في الاسلحة .

آتَشْگاه ـ معبد النار . موقد حجري في المعبد .

آتَش‌ْ گَردان ـ موقد صغير يدار باليد لايقاد النار .

آتَش‌ْ گِرِفتن ـ التهاب واشتعال النار. احتراق . (كنا) غضب ، سخط ، احتداد .

آتَشْگون ـ شبيه بالنار . بلون النار . أرجواني .

آتَشْگير ـ مُوقد النار كالخباز .

آتشْگيره ـ ما يوقد به النار من قبيل القطن والشوك . حطبات صغيرة يابسة وغيره . زند .

آتَشْناك ـ ما فيه قوة النار . مثل النار وقوداً . محرق .

آتَش‌ْنِثار ـ (ف.ع) (كنا) الباكي . الحزين .

آتَش‌ْنِشان ـ (ا. فا) مطفيء النار . الاطفائي. المواد الكيمياوية المطفئة للنار.

آتَش‌نِشاندن ـ إخماد النار . اطفاء الحريق . (كنا) تهدئة الغضب والثورة .

آتَش‌نِشانی ـ ادارة الاطفاء .

آتش نُمرود ـ النار التي أمر نمرود بايقادها لاحراق ابراهيم الخليل .

آتَشين ، آتَشى ـ النسبة إلى النار . شبيه بالنار . نوع من الازهار .

آتِشْيان ـ (كنا) شياطين . زبانية جهنم. غضوب . هائج . عجول .

آتَشيزه ـ دودة تلمع ليلاً وتسمى في العربية حباحب .

آتَشی شُدن — (عا) الغضب . الثورة .
آتَشین آب — نبيذ أحمر . دموع ساخنة .
آتشین آهَنْگک — (كنا) سريع العمل .
آتَشین بَیان — (كنا) (ف.ع) الخطيب المصقع .
آتَشین پَنْجه — (كنا) الصانع الماهر .
آتون — معلمة للبنات للدراسة أو الفنون اليدوية . مشيمة . رحم .
آجُل — التجشؤ .
آجیدن — خياطة . رفو . غرز الابرة .
آجیده — (ا.م) مغروز . مرفو . نوع من الخياطة البعيدة الغرزات .
آجیل — فواكه مييسة مركبة من الفستق ، اللوز ، الحمص ، البندق ، بزر القرع .
آجیل فُروش — (ا.فا) بائع البزور والقلوبات .
آجیل مُشکل کَشا — (عا) النذر لدى الإيرانيين وذلك بأن يشتري الذي نذر بزورات ونقلاً ويوزعها على المسلمين على روح الأئمة لتسهيل مهمته .
آجین — الامر من آجيدن . وتأتي بمعنى (ا . فا) إذا كانت وصلة في آخر الكلمة مثل : تير آجين . وتأتي بمعنى (ا . م) مثل : شمع آجين .
آچار — حموضة . حمض الطعام الذي فيه ماء الليمون أو الخل . كل ما يضاف إلى الطعام من أنواع الحمض ليصبح الطعام ذا مزة . خلط . مزج .
آچار — (تر) مفتاح كل قفل . مفك براغي .
آچاك — تراب .
آچْمَز — (تر) الذي لا يفتح . وفي اصطلاح لعبة الشطرنج إذا وقف الحجر بين العدو والملك فلا يمكن اخراجه من مكانه حتى لا يتواجه الملك مع العدو ، والفارس الموقف اسمه (آچمز) .
آخال — أوساخ . فضلات . براية القلم. حشو . جفاء .
آخْتَن — استلال السيف من غمده . سحب . رفع . عزف .
آخْته — (ا.م) مسحوب . مخرج .مسلول. متصل . مغروف .
آخِربين — (ع.ف) (ا.فا) عاقل . مدير . ناظر للعواقب .
آخُرچَرْب — النعمة الوافرة . رفاه وخير . الطلب الاخير في القمار . الأخير .
آخِردست — (ع.ف) عتبة البيت .
آخُرْك — عظم الترقوة . (مصغ) آخر.
آخِركار — عاقبة الأمر . آخر الأمر .
آخْرِيان — متاع . بضاعة . قماش .أثاث البيت . مال التجارة .

آخُسْمه – نبيذ مصنوع من الذرة أو الشعير أو الأرز . مستحلب الرز والذرة .

آخْشيج – عنصر . كل عنصر من العناصر الطبيعية الاربعة . مخالف . ضد. هيولى وهي الحالة التي تقابل الصورة عند الفلاسفة .

آخُور – حظيرة للحيوانات تبنى في طرف الجدار . (معر . عا) .

آخورْچي – المشرف على إطعام الحيوانات في الحظيرة .

آخورْ سالار – رئيس الاصطبل . امير الاخور .

آخورَك – عظم الترقوة . مصغر آخور .

آخونْد – معلم . أستاذ . ملا . طالب . عالم روحاني .

آخونْدك – حشرة تشبه الجرادة خضراء اللون .

آدابْ دان – (ع.ف) العارف بالرسوم والتشريفات .

آداش – (تر) نفس الاسم لاثنين . شخصان لهما اسم واحد .

آداك – جزيرة .

آدَخ – حسن . جميل . سعيد . مبارك. نخبة . تل . تلعة .

آدِر – الفصد . فتح الجرح بواسطة .

آدَر – نار .

آدْرَخْش – برق . رعد . صاعقة .

آدْرَم – بردعة الجواد أو البغل . سلاح. راية من قماش سميك .

آدَرَنْگ – حزن. محنة. تعب. آفة. مصيبة.

آدَم – (ع) وتأتي بمعنى إنسان. أناس. خدم . وجمعها آدميان .

آدمْخَوار – (ع . ف) آكل لحوم البشر . متوحش .

آدَمَك – إنسان صغير . هيكل صغير شبيه بالإنسان .

آدمكُش – (ا.فا) قاتل الإنسان .

آدميخَوار – آكل لحوم البشر حيواناً أو إنساناً .

آدميزاد – أولاد الناس . إنسان . بشر .

آدَه – المجدار .

آدِيش – نار .

آدِيَنْده – قوس قزح .

آدينَه – يوم الجمعة .

آذَر – نار . الشهر التاسع من السنة الهجرية الشمسية . اسم اليوم التاسع من كل شهر شمسي قديماً ، كانوا يحتفلون به حينما يتصادف هذا اليوم مع الشهر آذر .

آذر آبادِ گان – معبد النار . بيت النار . اسم معبد كان في تبريز . محافظ وخازن النار . اسم اذربيجان قديماً .

آذرْ افروز – موقد النار . منقل . (كنا) مثير الفتنة . مضحك في أيام النوروز ويسميه الإيرانيون (حاجى فيروز).

آذرْ افزا – (ا.فا) انظر : آذر افروز .

آذرْبَرَ زين – اسم معبد نار في مدينة بلخ أو نيسابور قديماً . إحدى النيران الإيرانية القديمة .

آذرْ بَهرام – اسم أحد المعابد الپارسية .

آذر پَرَست – عابد النار . وتطلق على الزردشتيين لأنهم يحترمون النار .

آذر پيرا – السادن في معابد النار .

آذرْ خُرداد – اسم أحد معابد النار السبعة الكبيرة لدى الزردشتيين . ويقال انه اسم موبد .

آذرَخْش – صاعقة . برق .

آذرزَ رْدُشت – اسم أحد معابد النار السبعة لدى الپارسيين .

آذرْ سَنْج – ميزان حرارة .

آذرْ فَزا – انظر : آتش افروز .

آذرْ كَده – معبد النار . معبد الزردشتيين .

آذر كيش – عابد النار . وتطلق على الزردشتيين لاحترامهم النار .

آذر گُشَسْب – نار . اندلاع النار . برق . اسم معبد نار كان في آذربيجان .

آذرگُشْنَسْب – اسم إحدى النيران المقدسة .

آذرْگون – بلون النار . مثل النار . لون أحمر . ناري اللون . زهرة شقائق النعمان .

آذرَنْگ – لون النار . نار . ضياء . لمعان . حزن . تعب . محنة . غم .

آذرْماه – الشهر التاسع في السنة الإيرانية ويعادل ت٢ وكا ١ .

آذَرى – النسبة إلى النار . ناري . مثل النار . النسبة إلى آذربايجان . اسم لهجة إيرانية كانت رائجة في آذربايجان .

آذرْيون – بلون النار . الورد الجوري . نوع من الشقائق .

آذين – حلية . زينة . دستور . قاعدة .

آذينْ بَندى – أضواء متلألئة . تزيين المدينة بالأضواء احتفالاً .

آر – لاحقة تتصل بآخر المصدر المرخم فتدل على معان هي : (ا.فا) مثل : خريدار . و (أ.م) مثل : گرفتار . واسم مصدر مثل : ديدار .

آرائيدن – تزيين . تحلية . ترتيب .

آراسْتَگى – زينة . نظام .

آراستَن – تزيين . تحلية . ترتيب . تهيئة. إعداد . قصد . تجهيز . نقش . تعمير . خلق السرور .

آراسْته – (ا.م) مزين . مرتب . مهيأ .

آراسته سُخَن – حسن البيان . جميل الكلام .

آرام – هدوء . ثبات . تمهل . استراحة . سكوت . سكون . أمن . أمان . مرقد . قبر . (مجا) صيد . الامر من آراميدان ، بيارام : استرح . اهدأ.

آرامْ بَخش – (ا.فا) مسكِّن . مهدئ .

آرام بَخشيدن — تسكين . تهدئة . رفع الاضطراب .
آرامْ جو — (ا.فا) طالب الصلح .مصلح
آرام دادن — تسكين . تسلية . ايجاد الهدوء . تطمين . اسكان .
آرامَش — راحة . هدوء . طمأنينة . أمنية . سكون .
آرامَشْگاه — مراح . مكان الاستراحة .
آراميدن — استراحة . سكون . استقرار. نوم . هدوء بعد الغليان . صبر . اصطبار . اطمئنان . اتخاذ مكان . تهدئة الفتنة .
آراى — الامر من آراستن ، بيارا : زيّن . رتّب. وتفيد معنى (ا.فا)إذا وقعت في آخر الكلمة مثل: بزم آرا.
آرايِش — زينة . تزويق. تجهيز. قاعدة . تصنع .
آرايِشْگاه — صالة حلاقة . مكان الزينة.
آرايشْگر — حلاّق . مزين .
آرايَنده — مزين.حلاّق.مهيئْ.مرتب.
آرَج — مِرفق .
آرْد — طحين . مسحوق أي شيء .
آرْدال — (تر) فراش . مأمور إجراء .
آرْدْبيز — غربال ناعم . منخل .
آرْد دُوله — طعام إيراني يطبخ بالطحين والسمن والماء وهو يشبه (الحريرة) في سورية ولكن بدون سكر وهو خاص بالفقراء وأهل القرى .
آرْدَن — ملعقة كبيرة يسكب بها الطعام. كفكير .
آرْدينه — النسبة إلى الطحين . طحيني . كل ما يصنع بالطحين . حساء بالطحين .
آرَزْم — حرب .
آرِزو — أمل . أمنية . انتظار . توقع . رجاء . شهوة . هوى . معشوق . شرَه . خطبة .
آرِزوانَه — ما يتأمل منه . الوحم عند النساء . ما يطبخ ويرسل للحامل من قبل ذويها .
آرِزومَند — (ا.فا) آمل . راغب . متوقع . مشتاق . حريص .
آرِزومَندى — شوق . أمل . جرأة . غرض .
آرَستَن — تزيين . تحلية . ترتيب .
آرِستَن — مقدرة . جرأة . شجاعة .
آرَش — مقياس طوله ذراع .
آرِش — معنى (مقابل اللفظ) .
آرُغْده — غضوب . عصبي . مضطرب جهم . مشتاق . شره . حريص .
آرْمان — هدف . رغبة . أمنية . حسرة . غم .
آرْمَنده ، **آرْميده** — (ا.فا) مستريح . نائم . مطمئن .
آرْميدن — انظر : آراميدن .
آرَن — مرفق .

آرَنج – مرفق . نوع من المصارعة .
آرَنگ – مرفق . لون . حيلة . تعب . حزن . طرز . أسلوب .
آرْواره – عظم الفك .
آروبَنْد – تجبير العظم .
آروغ – تجشؤ .
آرْوَنْد – شوكة . عظمة . شأن .
آرْوين – تجربة . امتحان .
آرْيا ، آريايى – فرع من فروع العنصر الابيض . الهندي الأوروپي .
آريغ – نفرة . حقد . عداوة . كراهة .
آز – حرص . طمع . رغبة جامحة . أمنية . استزادة . غم . حسرة . حاجة .
آزاد – حر . طليق . سالم . مختار . أصيل . نوع من السمك الكبير . نوع من النبات . لوز بري .
آزادِگى – حرية . رجولة . أصالة . نجابة .
آزادْ وار – (وار وصلة في آخر الكلمة تؤدي معنى التشبيه) . من له خصلة حرية الرجال . لحن قديم .
آزادَه – حر . طليق . كريم . أصيل . نجيب . محرّر . مرفه . ايراني . جواد الملك .

آزار – عذاب . تعب . مشقة . مرض . ألم . لسعة . بغض . غم . ضرب . صدمة . الامر من آزردن، بيازار : عذّب ، أتعِب . وصلة تأتي في آخر الكلمة وتؤدي معنى (ا.فا) مثل : دل آزار : معذب القلب .
آزار دادن – إتعاب . ايذاء .
آزارَنْده – (ا.فا) معذب . مؤذ . متعب .
آزْجو – (ا.فا) حريص . طمّاع . متأمل .
آزَخ – ثؤلول .
آزْدَن – غرز الابرة أو غيره . رفو . تلوين .
آزَر – مخففة من آزار . اسم والد سيدنا إبراهيم .
آزَرْد – لون .
آزُرْدَگى – تعب . غضب . صدمة .
آزَرْدن – تعذيب . إتعاب . إزعاج . زعل . حزن . تأثر . اغضاب . جَرح .
آزَرْده – (ا.م) مؤذَى. معذَّب. متعب. مجروح . غضبان .
آزَرْم – حياء . شرف . عزة . عظمة . حرمة . لين . شفقة . خجل . انصاف . لطف . محبة . ذكر . فكر . طاقة . سلامة. ضرر .واضح. نكبة .

آزَرْمنجو — خجول . حيي . مؤدب . فاضل . تقي . منصف .

آزَرْمگین — خجول . ذو حياء . مؤدب فاضل . تقي .

آزَرْمیدن — احترام . شفقة . استحياء . تكريم . تعظيم .

آزُغ — تقليم الاغصان . غصن نخلة .

آزْفنداك — قوس قزح .

آزْگار — كامل . تمام .

آزْما ، آزمای — الامر من آزمودن . بمعنى اختبر ، امتحنْ . وإذا اتصلت بآخر الكلمة أدت معنى (ا.فا) : بخت آزما .

آزْمالیدن — تجربة . امتحان . وزن . تحمل .

آزْمایش — تجربة . امتحان . اختبار . رياضة . تمرين .

آزْمایشگاه — مختبَر .

آزْمایشگر — (ا.فا) مختبِر . مجرب .

آزمایَنده — (ا.فا) فاحص . مختبر . مجرب .

آزْمَند — حريص . طماع .

آزْمودن — اختبار . امتحان . تجريب . تحمل . وزن . استعمال . ترويض .

آزْموده — (ا.م) مجرَّب . مختبر . ممتحن . موزون . ممرَّن . مروَّض .

آزْمون — تجربة . اختبار . نتيجة التجربة .

آزِمونه — أنبوب الاختبار .

آزَنگ — تجعد الوجه من الغضب أو من الشيخوخة .

آزوَر — طمّاع . شره . حريص .

آزُوغ — تقليم الاغصان الاضافية .

آزُوغه — بعض الطعام . زاد المسافر . مؤونة المنزل .

آزِیدن — غرزة الابرة . علم . تأوين . ألم . حرص . ظلم .

آزیر — ممالة من (آزار) .

آزیغ — عداوة . نفرة .

آژْدَن — انظر : آزیدن .

آژْدَها ، آژدهاك — ثعبان . تنين . ثعبان الضحاك .

آژَنْد — ملاط . الطين الذي يوضع بين لبنتين .

آژَنْدن — وضع الملاط بين اللبنتين .

آژَنْدیدَن — انظر : آژندن .

آژَنگ — عقدة . تقطب الجبين من الغضب أو من الشيخوخة . انحناء . تموّج .

آژَنگ ناك — ذو ثنايا . مموّج .

آژْیانه — موزاييك . آجر . بلاط الارض .

آژیخ — رمص العين .

آژیدن — انظر : آزیدن .

آژى دَهاك ـ اسم ابليس عند الزردشتيين . تنين . اسم ملك جبار ظالم حكم إيران قديماً يقال ان اهريمن قبّله من كتفيه فنبت عليهما ثعبانان لا يهدءان إلا إذا أطعمهما دماغَي إنسان . وهي مركبة من (آى ـ حية) و (ده ـ عشرة) و (آك ـ فرس) . معربها (الضحاك) .

آژير ـ ذكي . محتاط . ورع . عاقل . مسبح . خزان ماء . حذر . صراخ . إعلام خطر . غلبة . مقدرة . قادر . قوي .

آژيرَنْده ـ (ا.فا) مطلع . مُخبر .

آژيريدن ـ اعلان . اعلام خطر . إخبار . تهيئة . صراخ .

آژيريده ـ (ا.م) مخبر . معلم .

آژينهـ سنّانة رحى الطاحونة الفولاذية .

آس ـ حجر الطاحون . شجرة الآس .

آسا ـ تثاؤب . زينة . وقار . ثبات . هيبة . صلابة . طرز . لاحقة تأتي في آخر الكلمة وتؤدي معنى شبيه ، نظير : برق آسا . الأمر من آسودن ، بياساى : أي استرح . اهدأ . جمال . أسلوب . وبمعنى (ا.فا) إذا اتصلت بكلمة قبلها مثل : تن آسا .

آسائيدن ـ استراحة . راحة . سكون . توقف . تعطيل . نوم . حظ .

آسان ـ يسير . سهل . بدون مشقّة . مرفّه .

آسان كردن ـ تسهيل .

آساني ـ سهولة . يسر . رفاهية. استراحة. نوم . نعيم .

آسانْ ياب ـ سهل الوصول .

آسايِش ـ هدوء . راحة . استراحة . فرصة .

آسايِش‌جُو ـ (ا.فا) الباحث عن الراحة . المحب للكسل .

آسايِش دادن ـ إراحة . ايجاد الراحة .

آسايِش كردن ـ إراحة . استراحة .

آسايِشْگاه ـ مكان الاستراحة . مراح الناس . مصح المرضى .

آسايَنْده ـ (ا.فا) مستريح .

آس ْباد ـ الطاحونة الهوائية .

آسْبان ـ مخففة من آسيابان : طحان .

آسْتان ـ بوّابة . عتبة الباب . بلاط الملك . جناب . حضرة . استانبول .

آسْتانه ـ عتبة . بوابة . مقدمة . وسيلة . بلاط الملك . استانبول .

آسْتَر ـ بطانة المعطف . بطانة الدهان .

آسْتِين ـ (مخف : آستين) : كم الثوب .

آسْتِيم ـ تورم الجرح . بطانة المعطف . فوهة الأواني . كم الثوب .

آسْتِين ـ كم الثوب . طريقة ومسلك . طريق .

آستين اَفْشاندن – (كنا) ترك . إنكار . إشارة . إجازة . عفو . بذل. تحسين. رقص . الطرق بكعب الحذاء .
آستين بَرچيدن – (كنا) استعداد وتهيؤ للعمل . تصميم .
آستينْ پوش – (ا.فا) وضيع . خاضع . مطيع . منقاد .
آستينه – بيض الطيور . خصية .
آسْخانه – مطحنة .
آسُغْده – كل شيء حرق نصف حرق ، وهي مركبة من (آ) بمعنى أداة نفي ، و (سوخته) بمعنى محروق .
آسَغْده – مهيأ . حاضر .
آسگون – مثل الرحى . (مجا) فلك .
آسْمان – سماء . فضاء . فلك . كل طبقة من طبقات الأرض أو السماء السبع . سقف . فوق . رحى .
آسْمانِ بَرين – السماء العليا . فلك .
آسْمان جُل – (عا) شريد . الذي لامأوى له ولا مال .
آسمانْخانه – سقف . سقيفة .
آسمانْخَراش – ناطحة السحاب .
آسمانْ دَرَّه – نهر المجرة .
آسْمانْ روز – اليوم السابع والعشرون من كل شهر شمسي .
آسمانْ ساى – المرتفع الواصل إلى السماء . عال جداً . ناطحةالسحاب .
آسمانِ غُرِّش – رعد .
آسمانگَر – (ا.فا) خالق السماء . الله تعالى .
آسمانْگون – بلون السماء . أزرق سماوي . لازوردي .
آسْمانه – سقف . سقيفة . سماء .
آسْماني – سماوي . فلكي . نجمي . الهي . نوع من اللعب بالنار .
آسْمَند – كذّاب . مفتر . مخادع . حيران . هائم .
آسْموغ – نمّام . مضلّ . فتّان . اسم شيطان الضلال والنميمة لدى الزردشتيين . شرير .
آسْنى – ضرّة .
آسُودگى – راحة . استقرار. استراحة. فراغ بال .
آسودن – استراحة . هدوء . توقف . نوم . حظ .
آسوده – (ا.م) مرتاح . ساكن . مسرور مدفون . فارغ . مفصول. بلا تعب. محظوظ .
آسوده خاطر – (ف.ع) مرتاح البال .
آسوده كارى – بلا عمل . عطلة .
آسَه – محور . رحى . الأرض المعدة للزرع . اصفرار النبات أو الإنسان . زراعة . أنواع من النباتات تظهر في المناطق الحارة .
آسِيا – طاحونة هوائية ، مائية ، كهربائية . ضرس .

آسياب ــ طاحون مائي .
آسيابان ــ عامل المطحنة . طحّان .
آسيا خانه ــ مطحنة .
آسيا زَنه ــ اسم الآلة الفولاذية التي يسن بها حجر الطاحون .
آسيا سَنگ ــ حجر الطاحون . رحى .
آسيا كَده ــ مطحنة .
آسيا كردن ــ الطحن .
آسْيانه ــ حجر المسن . مسنّ تحدّ عليه السكاكين والسيوف .
آسيابى ــ رحوي .
آسيب ــ جرح . شقاء . ألم . صدمة . خسارة . ضرر . ضربة . عيب ونقص بسبب الضرب أو الجرح . تعب . مشقة . آفة . بلاء . تماس . رفس . إيذاء .
آسيب زدن ــ ضرب . إيذاء . صدم .
آسيب وشيب ــ اضطراب . تشويش .
آسيمه ــ مضطرب . مشوش . حيران . محتار . مدهوش . متخوف .
آسيمه سَر ــ مضطرب . متحير . متزلزل .
آسينه ــ بيض الطيور . خصية .
آسيوَن ــ حيران . محتار . مشوش .
آش ــ حساء . شوربة . دباغة الجلود . تركيب مائع لدبغ الجلود . لعاب تدهن به الأواني الفخارية .

آشام ــ مشروب . زاد قليل . غذاء . جذب . انجذاب . الأمر من آشاميدن ، بياشام : اشرب ، إذا اتصلت بكلمة قبلها دلت على معنى (ا.فا) مثل : خون آشام .
آشامَنده ــ (ا.فا) شارب .
آشاميدن ــ شرب .
آشاميدَنى ــ لائق بالشرب . ما يمكن شربه . ما يلزم شربه .
آشاميده ــ (ا.م) مشروب .
آشْپَز ــ طباخ .
آشْپز باشى ــ رئيس الطباخين .
آشْپز خانه ــ مطبخ .
آشْتى ــ صلح بعد الحرب . سلم . مصالحة . التوفيق بين مبدأين متخالفين .
آشْتى پَذير ــ (ا.فا) قابل الصلح . لائق بالتوافق .
آشْتى جُستَن ــ طلب الصلح. استرضاء.
آشْتى دادن ــ اصلاح . مصالحة .
آشْتى كردن ــ مصالحة . اصلاح .
آشتى كُنان ــ عمل المصالحة . جلسة لعقد الصلح .
آشْخانه ــ مطبخ .
آش خورى ــ وعاء يؤكل به الحساء . ملعقة كبيرة يصب بها الحساء .
آشُردَن ــ خلط . عجن . دق . مزج . ايقاظ .

آشُرمه ــ سرج . بردعة .
آشغال ــ أوساخ . نفاية .
آشغال دانِ ــ وعاء الاوساخ .
آشُفتن ــ اضطراب . تشويش . غضب . إثارة . اختلال . تعب من. اهتياج .
آشُفته ــ (ا.م) مشوش . غاضب . مضطرب. مهمَل . مختل . متفرق . مهتاج . بلا رونق .
آشُفته بَخت ــ سيء الحظ . شقي .
آشُفته حال ــ (ف.ع) متحير . مضطرب . قلق . مسكين. مجنوب.
آشُفته خُوى ــ حاد المزاج .
آشفته دِماغ ــ (ف.ع) مضطرب الحواس . مغموم . مخبط . مجنون .
آشفته راى ــ (ف.ع) متردد .
آشفته رَنْگ ــ ما يمكن اصلاحه .
آشفته روز ــ شقي . سيء الحظ .
آشفته روزى ــ شقاء . سوء الحظ .
آشفته سامان ــ فقير . مجنوب .
آشِكار ــ واضح . ظاهر . مرئي . بارز . جهراً . علانية . بديهي . صورة .
آشِكارا ــ واضح . بديهي . مرئي . مكشوف . صريح . ظاهر .
آشكار كردن ــ إفشاء . إعلان . إظهار. إبراز .
آشكارا كردن ــ انظر : آشكار كردن

آشكارى ــ ظهور . علانية . صراحة . بداهة . وضوح .
آشْ كردن ــ دبغ الجلود . دباغة .
آشْكوب ــ سطح . كل طبقة من بناء عال أو من السماء أو من الأرض . سقف . فلك . سقيفة .
آشْكوخيدن ــ تزحلق . وقوع . مد القدم أمام المرء لإيقاعه . خطأ .
آشْكوخيده ــ (ا.م) متزحلق . واقع .
آشْكَر ــ (ا.فا) دبّاغ .
آشْمال ــ متحايل . ماكر . متملّق . ناعم الحديث .
آشْمالى ــ تملق . مكر . احتيال .
آشْموغ ــ اسم شيطان تابع لأهريمن مثير الفتنة ومختلق الكذب وموقع الحرب والعداوة . شرير .
آشَميدن ــ شرب . وهي مخففة من آشاميدن .
آشِْنا ــ معروف . صديق . قريب . مأنوس . موافق . مطلع على أمر . سبّاح . سباحة . جمعها : آشنايان .
آشِْناب ــ سبّاح . عارف بالماء .
آشِْنا روى ــ محبوب الصحبة .
آشِْنا كردن ــ تعريف بـ . تقريب الاسلحة من الشيء .
آشِْناگر ــ (ا.فا) سبّاح . غوّاص .
آشناوَر ــ (ا.فا) سبّاح . غوّاص .
آشناوَرى ــ سباحة .

آشناه — سباحة . ممارسة السباحة .
آشنايي — معرفة . أنس . قرابــة . صداقة . إعلان عن أمر . اطلاع .
آشُوب — فتنة . فساد . موجب الفساد . هرج ومرج . انقلاب . ازدحام . الأمر من آشوبيدن ، بياشوب : افتنْ . أفسد . وتأتي بمعنى (ا.فا) إذا اتصلت بكلمة قبلها مثل : شهر آشوب : مثير الفتنة في المدينة .
آشوب اَنگيز — (ا.فا) مثير الفتنة .
آشوبْ طلب — (ا.فا) (ف.ع) طالب الفتنة . مثير الهرج والمرج .
آشوبْگاه — موطن الفتنة . محل الثورة .
آشوبْگر — (ا.فا) فتّان . مثير الفتنة . مُحدث الغوغاء .
آشوبْناك — كثير الفتنة .
آشوبَنْده — (ا.فا) فتّان . مثير الفتنة .
آشور — إغضاب . تشويش . إثارة . اضطراب . بعثرة . اختلاط . توجيه .
آشورْدن — تشويش . خلط . مزج . تخمير . إيقاظ .
آشورْده ، آشوريده — (ا.م) مغضـَب . مشوش . مبعثر . مخلوط . موجه .
آشورَنْده — (ا.فا) مغضِب . مبعثر . خالط . موجّه .
آشوغ — غريب . تائه . غير معروف الاسم .
آشوفْتن — إغضاب . اضطراب . تشويش . غضب . إثارة . اهتياج . مزاج جنوني . اختلاط . احمرار . تألم . انقلاب .
آشيان ، آشِيانه — عش . كوخ . مسكن . جحر الحيوانات . وكر الطيور . طبقة .
آشِيانه كردن — تعشيش . اتخاذ وكر .
آشينه — بيض الدجاج .
آشيهه — صهيل .
آغا — (تر) سيدة . خانم . زوجة.حرم. كلمة استحسان للسادة . والفرس يلفظونها (آقا) عوضاً عن سيد .
آغاج — (تــر) شجرة . عــود . فرسخ .
آغار — رطوبة . نداوة . نحس . شؤم .
آغارْده ، آغاريده — (ا.م) مندّى . مرطب . مغطس بالماء .
آغارَنْده — (ا.فا) مغطِّس . مرطِّب .
آغاريدن — تندية . ترطيب . مزج .
آغاز — ابتداء . شروع .
آغاز كردن — الشروع . البدء .
آغاز كُنَنده — (ا.فا) باديْ . شارع .
آغازْ گَر — (ا.فا) باديْ . شارع . معلن سبق الخيل .
آغازَنْده — (ا.فا) باديْ . شارع .
آغازَه — مربول . صدرة الاسكافي . لسان الحذاء من الأعلى

آغازْيان – الجراثيم المجهرية .
آغازيدن – شروع . بدء . ابتداء . افتتاح .
آغازيده – (ا.م) مشروع به . مبتدأ .
آغال – شؤم . عش الزنبور وغيره . الأمر من آغاليدن أعلن الحرب . فرق . وتؤدي معنى (ا.فا) إذا اتصلت بكلمة أخرى مثل : مرگ آغال : مميت .
آغالِش – تحريك . اعلان الحرب . تحريض .
آغالِشْگَر – (ا.فا) محرض . مفتّن .
آغالَنْده – (ا.فا) معلن الحرب . محرِّض . محرك . مفتّن .
آغاليدن – انبعاث . تحريك على الحرب. تحريض . انطلاق . اغضاب.تفرق. اضطراب .
آغاليده – (ا.م) مضطرب . سريع . محرض . محرَّك .
آغَر – مسيل ماء جفّ ماؤه .
آغَردن – ترطيب . تغطيس . شرب .
آغَرده – (ا . م) مندّى . مرطب . مشروب . انكماش الاقمشة بعد تغطيسها بالماء .
آغِره – مرض جلدي . الاكزما .
آغَستن – ملْ . جمع . الضغط للملْ الزائد . خزن .
آغسته – (ا.م) مملوء . مجموع . مملوء بالضغط .
آغَشتَن – خلط . ترطيب . غمس . مزج . تلطيخ . تضميخ .
آغشته – (ا.م) مندى . مرطب.مسقي . مرشوش . مخلوط .
آغشْنه ، آغشكه – نافذة كبيرة . باب زجاجي يفتح على الشارع أو على صحن الدار .
آغُل – (تر) اصطبل . كهف الغنم في الجبل . حظيرة الغنم في البيت . عش الدجاج المنزلي .
آغَندن – ادخار . مل .امتلاء . حشو. تغطية . دفن .
آغُنده – بكرةَ الغزل . قرقرة . طابة من القطن . رتيلاء .
آغَنده – مدخر . مملوء . لمدفون .
آغوز ، آغز – الحلبة الأولى للبقر أو الغنم . البقرة أو الغنمة التي لدت حديثاً . شجرة الجوز .
آغوش – حضن . جانب . صدر . على . حافة . ما يمكن حمله من الاعشاب بين اليدين على الصدر .
آغوشيدن – معانقة . تطويق .
آغول – ازورار الغاضب .
آف – شمس . الغزال المسكي .
آفْتاب – شمس . نور وشعاع الشمس .

آفتابْ پَرَست — عابد الشمس. زردشتي. مشرك . حرباءة . حجل . نيلوفر . خبّازى . ملوخيا .
آفتاب پَرَستى — عبادة الشمس .
آفتاب خوردن — التعرض للشمس . التغير من أشعة الشمس . تعب .
آفتاب رُو — من وجهه كالشمس . جميل. حسناء. المكان المواجه للشمس.
آفتاب زَدگى — ضربة شمس .
آفتاب زدن — شروق الشمس .
آفتاب زَرد ، آفتاب زَردى — وقت غروب الشمس . الأصيل . زوال العمر . قبيل الموت .
آفتاب سَوار — (كنا) المستيقظ باكراً .
آفتاب گردان — زهرة الشمس . مظلة . عابد الشمس . حرباء .
آفتابْ گير — المكان المواجه للشمس. مظلة.
آفتابْ لِقا — (ف.ع) مَن وجهه كالشمس . جميل جداً .
آفتاب مَهتاب — نوع من الالعاب النارية التي تعطي عند اشعالها عدداً من الألوان . وفي قاموس العوام إنها العاب الأطفال وهي عبارة عن أخذ الاذرع إلى بعضها ظهراً لظهر ثم يحمل الاول الثاني ويسأله : «آفتاب مهتاب چه رنگه» ؟ وينزل الثاني ليرفع الاول ثم يجيب « سرخ وسفيد دورنگه » . نوع من فنون المصارعة.

آفْتابَه — إبريق . قمقم .
آفتابه خانه — بيت الخلاء . مستراح .
آفتابه دُزْد — (كنا) الذي يسرق ما قل ثمنه .
آفتابى — شمسي . ميبس بالشمس ؛ كثير الاحمرار. مظلة. حمام شمسي. وعاء معدني . كشمس ميبس .
آفتابى شُدن — (عا) تطلق على مَن يغيب طويلاً عن أصدقائه ثم يظهر . اعتزال . ظهور . إعلان . كما تطلق على خروج الماء من القناة .
آفتابى كردن — (عا) إظهار المخفي . إعلان .
آفَتِ ديوْ — (ع.ف) مرض الصرع .
آفَت رسيده — (ع.ف) (ا.م) المصاب بآفة . المبتلى بمصيبة .
آفْرازه — شعلة النار . لسان النار . لهب .
آفْرَنگ — حشمة .
آفْرِنگان — (مخف : آفرينگان) ، فانظرها .
آفْروزه — فتيلة المصباح . ما يشعل به .
آفروشَه — نوع من الحلوى يصنع من الطحين والسمن والعسل . برغل القمح .
آفِره — مكافأة . جزاء .
آفَريدگار — (ا.فا) الخالق . الله تعالى .
آفَريدن — خلق . إيجاد . تكوين .

آفريده – (ا.م) مخلوق ، جمعها : آفريدگان .
آفرين – استحسان . شكر . تهنئة . سعادة . صلاح . يمن . اسم اليوم الأول من الخمسة المسترقة .. لحن موسيقي . وكانت تستعمل تحية . الأمر من آفريدن ، بيافرين : اخلق ، وتؤدي معنى (ا.فا) إذا وصلت بكلمة قبلها مثل : جهان آفرين : خالق الدنيا .
آفرين خانه – مصلّى . مسجد . مكان العبادة .
آفرينِش – خلق . ايجاد . ابداع . انشاء جميع المخلوقات .
آفرين كردن – استحسان . مدح . ثناء .
آفرينِگان – اسم فصل من فصول الزند . أدعية من كتاب (خرده اوستا) التي يتلوها الزردشتيون في أعيادهم.
آفرينَنده – (ا.فا) خالق .
آفْسانه – خرافة . أسطورة .
آفْگانه – جنين ميت في بطن أمه يسقط قبل أوانه .
آفگانه كردن – إسقاط الجنين الميت .
آفَند – حرب . عداوة . نزاع . خصومة.
آفَنْداك – قوس قزح .
آفَنديدن – حرب . محاربة . معاداة .
آق – (تر) أبيض .

آقا – (تر) وتلفظ (آغا) . كلمة مغولية بمعنى كبير . عم . سيد . فاضل . عظيم . كلمة احترام تأتي مع الأسماء قبلها أو بعدها ، وإذا جاءت في أول الاسم أضيف اليها (ى) مكسورة مثل : آقاىِ على . وهي متداولة في إيران وأفغانستان والهند وپاكستان وانظر : آغا .
آقا زاده – (تر.ف) ابن الرجل العظيم . ابن السيد العلوي . ولد مجتهد . يستعملها المتكلم في مقام تبجيل ابن المخاطب .
آقاسى – (تر) رأس كبير . عظيم . مولى . الحاكم العرفي . سيد البيت . رئيس القصر . رئيس الغلمان .
آقْبانو ، آقابانو – نوع من القماش لطيف مزهّر تصنع منه النساء مناديل للرأس .
آقْچه – (تر) سكة من الفضة أو الذهب . كل نوع من السكة . واحدة الماء .
آقسُنْقُر – (تر) كلمة مركبة من (آق) بمعنى أبيض ، وسنقر بمعنى (عقاب أو شاهين) وتصير العقاب الأبيض .
آقْشام – (تر.ف) غروب . مساء .. بوق كبير يعزف به عند الغروب . أول الليل ، مركبة من آق وشام .
آقوش – الحيوان المفترس .

آك – عار . عيب . آفة . بلاء . عاهة. شرير . نوع من النبات . كما تدل على (ا.م) في مثل : سوزاك،وتدل على النسبة واللياقة في مثل : خوراك.
آكُب – داخل الفم .
آكُج – ملقط الثلج . ملقط حديدي . قلاب . سنّارة . مقلاع . زعرور .
آكِستن ، آگستن – إحكام . إغلاق. ربط . تعليق . تدلّ .
آكِسته – (ا.م) مربوطٌ . محكم . معلّق .
آكَسته – (ا.م) مندّى . مرطّب . ملوّث .
آكَنْدگي – حالة وكيفية (آكندن) . امتلاء المعدة . تجمع .
آكَندن – حشو . ملْ . تغطية سطح شيء بشيء . تعمير . إغناء . دفن .
آكَندني – لائق بالحشو أو الحزن أو التغطية . حشو .
آكَنده ، آكنيده – (ا.م) مملوء . ممتلئ . محشو . مخفي . مدفون . ملون . منقش . ذو لب . سمين جداً . اصطبل .
آكَنده شُدن – امتلاء .
آكَنده كردن – ملْ .
آكنده گوش – أصم . (كنا) من لا يقبل النصيحة .
آكنده گوشْت – سمين .
آكَنِش – إملاء . حشو . تغطية . تطبيق .
آكَنَنده – (ا.فا) مالئٌ . حاشٍ . مغطٍ . دافن .
آكَنَه – حشوة من القطن أو الصوف أو .. ملْ .
آكو ، آگو – بوم .
آگاه – مطلع . خبير . من عنده الخبر . ذكي . واقف . عالم .
آگاهانْدن ، آكاهانيدن – إعلام . إخبار . اطلاع .
آگاهانَنده – (ا.فا) مخبر.مطلع . منبئٌ.
آگاهانيده – (ا.م) مخبر . مطلع . منبأ .
آگاه داشتَن – استعلام . استخبار .
آگاه شُدن – استخبار . اطلاع .
آگاه كردن – إعلام . إخبار .
آگاهي – خبر . إعلان . اطلاع . تعقل. ذكاء . علم . معرفة . دائرة التحري والتعقيب . تأمينات .
آگاهي خوَاستَن – استخبار . استعلام.
آكاهيدن – خبر . علم . الحصول على خبر .
آگاهيده – (ا.م) مطلع . مستخبر .
آگُر – (معر) آجر .
آگَر – كفل . فخذ . مقعد الإنسان أو الحيوان .
آگَشتَن – غمس . ترطيب . دمج . مزج . تلطيخ .

آ گَشته – (ا.م) مغموس . ممزوج . مرطب . ملوث .

آ گَفت ، آ كفت – تعب . محنـة . آفة . صدمة . مصيبة . فتنة . فساد.

آ گَنْج – أمعاء الحيوان المحشوة بالارز واللحم وتوابعهما . وإذا جـاء ت مركبة كانت بمعنى مملوء ومحشـو مثل : جگر آ گنج .

آ گَنْدن – ملْ ْ . جمع. تكويم . حشو . دفن . خزن .

آ گَنْده – (ا.م) مملوء . ممتلئ ْ . مخفي . مدفون . ملون . محشو . ذو لب . سمين .

آ گَنْده گوش – ملوث الثوب . (كنا) العاصي المذنب .

آ گَنَنْده – (ا.فا) مالئ ْ . شـاحن . حاش . دافن .

آ گَنه – عقدة الشجرة . حشوة .

آ گَنيدن – إملاء . ملْ ْ . تكويم.تطبيق. حشو . دفن . اعمار . الاحتداد في الغضب .

آ گَنيده – (ا.م) مطبق . مجموع . مملوء. مكوّم . مدفون .

آ گور – (معر) آجر .

آ گورْ گَر – (ا.فا) آجرّي . صانـع الآجر .

آ گورْ گرى – صناعة الآجر .

آ گوش – صدر . حضن . عبد .

آ گوشيدن – معانقة . الأخذ إلى الصدر .

آ گون – مقلوب . معكوس . مفقود .

آ گَه – مخففة من آ گاه .

آ گَهانَنده – (ا.فا) مخبر . معلـن . مطلع .

آ گَهانيده – (ا.م) مخبر . معلن . مطلع .

آ گَهى – إعلان . إخبار . اطـلاع . معرفة . رواية . حديث . إنهاء . جاسوسية . خبر في الصحف أو الراديو . تبليغة المصرف .

آ گيش – الأمر من آ گيشيدن : علّق ، احزم ، اعزف . وإذا وصلت بكلمة أخرى فإنها تؤدي معنى (ا.فا) مثل : پاى آ گيش .

آ گيشَنده – (ا.فا) معلق . عـازف . عالق في القبضة . لفّاف .

آ گيشيدن – تعليق . عزف . طي . حزم .

آ گيشيده – (ا.م) معلّق . محزوم .

آ گين – الأمر من آ گنيدن ، بيا گين : املأ ، أخزن ، أدفن . وتـؤدي معنى (ا.فا) إذا اتصلت بكلمة قبلها مثل : زهر آ گين . وتأتي بمعنى مملوء . محشو .

آل ــ خرافة منتشرة بين العامة منــذ القديم أن (آل) وهو اسم عفريت يأتي إلى النفساء ، فإذا لم يراقب الأهل النفساء ووليدها فانه يسرقه ويسرق أمه وعلى هــذا يعلّقون القرآن في غرفتها ويضعون البصل في شعرها وقوساً ونبلاً قربهــا . أحمر . أحمر فاتح . وإذا كانت وصلة في آخر الكلمة تفيــد معنى التشبيه مثل : انگشتال ، چنگال . نوع من النبات أحمر الجذر .

آلا ــ أحمر . أحمر باهت .

آلائيدن ، آلاييدن ــ تلويث . خلط . مزج . دلك .

آلاچق ، آلاچيق ــ (تر) كوخ مبني من الخشب والحشائش وسط البستان لحارسه وتطلق على أكواخ التتار . نوع من الخيام الغليظة .

آلاس ــ فحم . فحم حجري . نوع من النبات .

آلاكُلَنْگ ــ خشبة طويلة موضوعة على خشبة معارضة يتوازن عليهــا الأطفال فهي اسم اللعبة واسم محل هذه اللعبة .

آلالَه ــ زهرة جميلة حمراء تشــبه شقائق النعمان منوعة الأجنــاس . شقائق النعمان .

آلانِك ــ كوخ . بيت صغير . كومة .

آلانه ــ كسول . عاطل عن العمــل . طليق . بلا قيد . خلية نحل . عش طيور .

آلاو ــ شعلة النار . لهيب النار . نــار ملتهبة .

آلاى ــ الأمر من آلودن أو آلاييدن وتؤدي معنى (ا.فا) إذا اتصلت بكلمة قبلها مثل : خون آلاى .

آلايِش ــ اختلاط . تلويث . فســق وفجور . العادات القبيحة كعــادة شرب الخمرة أو الافيون . خيانة . تطبيق .

آلايَنده ــ (ا.فا) مازج . خالط . فاسق.

آلْبالو ــ كرز . قراصيا .

آلْ تَمغا ــ (تر) ختم أحمر . خــتم ســلاطين المغول الخاص بالحبر الأحمر .

آلْتون ــ (تر) ذهب . اسم من أسماء السيدات أو الجواري التركيات .

آلَر ــ كفل . فخذ . خصر .

آلَسْت ــ كفل . فخذ . مقعد الإنسان أو الحيوان .

آلِش ــ عوض . تعويض . بدل.تبديل. مبايعة . من أشجار الغابات الشبيهة بالبلوط .

آلُغْده ــ غاضب . طمّاع .

آلْغونه ــ المسحوق الأحمر الــذي تستعمله النساء في زينتهن .

آلُفْتن — اضطراب . قلق . حـــزن . وله .

آلفته -- (ا.م) مضطرب . قلق.حزين .

آلگونه — مركبة من آل : أحمر ، وگونه : خد . ومعناها العام:حمرة الزينة .

آلَنْگ — خندق . جدار لحفظ الجند . كتيبة تحافظ على القلعة .

آلو — إجاص . خوخ .

آلوبالو ، آلبالو — كرز أحمر .

آلوج — زعرور .

آلوچه — تصغير آلو .

آلود — (مخف : آلوده) وتأتي في آخر الكلمة فتؤدي معنى (ا.فا) مثل : خون آلوده . (كنا) سفاك الدماء . وتركيبها كثير .

آلودگی — تلويث . تلطيخ . انحطاط أخلاقي . التعود على العادات السيئة . دَين . فسق . فجور . جرم . بقعة . وسخ .

آلودَن — دلك . دلك شيء بشيء بشكل يبقى الأثر في الثاني . اتساخ.توسيخ. ترطيب . مزج . الانغماس في الانحطاط الاخلاقي .

آلوده — مدلوك بشيء . مخلوط.ملوث. موسخ . (كنا) الفاسق ، الفاجر ، العاصي .

آلونَك — كوخ طيني . بيت صغير . كومة .

آلَه — وصلة في آخر الكلمة تعطي معنى النسبة والتشبيه مثل : دنباله .

آلُه — شاهين . عقاب . نوع من طيور الصيد .

آله پَرَست — (ا.فا) عابد عدة آلهة . عابد أرباب النوع .

آليز — رفس.تفتيش.بحث.تخوف.نفرة.

آليزَنده — (ا.فا) رافس . قافز . مفتش .

آليزيدن — رفس . قفز .

آماج — علامة الطريق . إشارة . هدف . نقطة الهدف . محراث . رفش . مسافة $\frac{1}{24}$ من الفرسخ .

آمادْگاه — ثكنة . معسكر . قسم التأمينات العسكرية الغذائية . هدف النبال .

آمادگی — استعداد . تهيؤ .

آمادن — تهيؤ . حالة الطوارئ .

آماده — (ا.م) حاضر . مستعد . الجيش في حالة الاستعداد والطوارئ .

آماده شدن — تهيؤ . استعداد .

آماده كردن — تحضير . إعداد .

آماده كرده — (ا.م) معَد . مهيأ .

آمار — حساب . استقصاء . تتبع محاسبة . عدّ . وتستعمل اليوم في الاحصاء والتسجيلات العقارية والنفوس .

آماردن — حساب . عد . إحصاء .
آمار شناس — عالم احصائي .
آمارگر — مأمور الاحصائية .
آماريدن — إحصاء . عد . حساب . اهتمام .
آماس — ورم . تورم عضو إثر مرض أو اصابة . نفخ .
آماسان — (ا.فا.حا) في حالة الانتفاخ والتورم .
آماسيدن — تورم . انتفاخ .
آماسيده — (ا.م) متورم . منتفخ .
آماه — ورم . تورم الجرح .
آماهانَنده — (ا.فا) مورم . نافخ .
آماهيدن — تورم . انتفاخ عضو إثر مرضه .
آماى — الأمر من آمودن . بيامای : زيِّن ، ارصف وتؤدي معنى (ا.فا) إذا اتصلت بكلمة قبلها مثل : گوهر آمای .
آمايَنده — (ا.فا) مزين . صانع . ضامّ . مالئ . مازج .
آمپرسَنج — (فر.ف) كلمة مركبة من (آمپر) الفرنسية و (سنج) ، ومعناها العام آلة لتعيين شدة التوتر الكهربائية .
آمُختن — تعلم . تعليم . تعلم فن أو علم .
آمَد شُد — المجيء والذهاب . تكرار .
آمد شُدن — المجيء والذهاب .
آمَدن — قدوم . إتيان . مجيء . حضور . وصول . إصابة . ظهور . احساس. عودة . ولادة . تناسب . التحرك بدلّ .
آمدني — كل شيء مجيئه ضروري . م يأتي بنفسه ، وعكسها رفتنى .
آمد ورَفت — (مص . خم) الذهاب والاياب . المجيء والعودة .
آمده — (ا.م) واصل . وارد . حادث . واقع . بديهة . نادرة . لطيفة . طبيعي . رَوب الكلس .
آمده گُوى — ذو فكاهة . صاحب بديهة .
آمُرزِش — عفو . غفران . صفح . رحمة (وخاصة بعد الموت) .
آمُرزشكار — (ا.فا) غفور . غفّار .
آمُرْزْگار — (ا.فا) غفور . غفّار . مسامح . عفوّ .
آمرزگارى — عفو . غفران .
آمُرْزَنده — (ا.فا) . غفور . مسامح . واهب .
آمُرزيدن — عفو . غفران . تسامح . صفح (وخاصة بعد الموت) .
آمُرزيدنى — لائق بالغفران . أهل للعفو .
آمُرزيده — (ا.م) مغفور له . معفي عنه . مسامح . مرحوم .

آمُرْغ ــ مقدار . نفع . فائدة . ذخيرة . همة . كمال المطلوب . قليل .
آمَنَه ــ كومة الحطب . حزمة القش .
آمُوت ــ عش الطيور .
آموخْگار ــ (ا.فا) معتاد على .
آموختَن ــ تعلم . تعليم . مزج الماء بالحليب .
آموخته ــ (ا.فا) متعلم . مؤدب . معتاد. مأنوس .
آموخته شُدن ــ تعوّد . اعتياد .
آموخته كردن ــ تعويد .
آمودَن ــ مزج . تزيين . ترصيع . رصف . ضم . ملء . تزيين . امتلاء تهيئة . إعداد .
آمودَه ــ (ا.م) مزين . محلى بـ . مضموم. ممزوج . مملوء .
آموز ــ الأمر من آموختَن ، بياموز : تعلم . وبمعنى (ا.فا) إذا وصلت بكلمة قبلها مثل دانش آموز . وبمعنى (ا.م) مثل : دست آموز .
آموزان ــ (حا) في حالة التعلم والتعليم .
آموزانيدن ــ تعليم .
آموزِش ــ عمل التعليم والتعلم .
آموزِ شْگاه ــ مدرسة .
آموزِش وپَرْورش ــ التعليم والتربية . وزارة التربية .
آموزْگار ــ أستاذ . معلّم مدرسة ابتدائية. ناصح. هاد. متعلم. تلميذ.

آموزَنْده ــ (ا.فا) معلم . متعلم .
آموزَيْدن ــ انظر : آموختَن .
آمُون ــ مملوء .
آمَه ــ محبرة . دواة . قش لإيقاد النار .
آميخْتَگى ــ امتزاج . اختلاط .معاشرة. خلطة . شائبة .
آميختگى دادن ــ التأليف .
آميختَن ــ امتزاج . اختلاط . معاشرة . مضاجعة النساء . ائتلاف على.اتصال (نهر بآخر أو ببحر) .
آميخْته ــ (ا.م) مخلوط . ممزوج .
آميخْته شُدن ــ امتزاج . اختلاط .
آميخته كردن ــ خلط . مزج .
آميز ــ مزج . خلط . معاشرة . مباشرة. الأمر من آميختَن ، بياميز :اخلط ، امزج . وبمعنى (ا.فا) إذا اتصلت بكلمة قبلها مثل : خشم آميز .
آميزِش ــ امتزاج . اختلاط . صداقة . مراودة . مخالطة . مجالسة . مجامعة . خلط . مزج . معاشرة . مباشرة .
آميزْگار ــ (ا.فا) معاشر . مخالط . مجالس . وتؤدي معنى صيغة المبالغة في كثرة المعاشرة أو المخالطة أو المجالسة .
آميزگارى ــ حسن المعاشرة . في حالة وكيفية (آميزگار) .
آميزَنْده ــ (ا.فا) خالط . مخالط . حسن المعاشرة .

آميزَه – (ا.م) مخلوط . ممزوج . وكذلك بمعنى اختلاط . امتزاج .
آميزه مو – من اختلط سواد شعره بالبياض .
آميزيدن – انظر : آميختن .
آميغ – مزج . خلط . مجامعة . معاشرة . مباشرة . وبمعنى (ا.م) مركبة : غم آميغ .
آن – ضمير إشارة للشخص البعيد أو الغائب . وفي الاشارة إلى ذوي الحياة تجمع على (آنان) وفي جمع الاشياء والجمادات تجمع على (آنها). وهي وصلة في آخر الكلمة تدل على الوقت والزمان : بامدادان ، وعلى الكثرة والاستمرار في آخر (ا.فا) : درم ريزان ، وعلى العيد : خلعت پوشان ، وقد تزاد في الصفة ولاتغير المعنى : آبادان . وهي علامةجمع : مردان ، ضمير الملكية : از آنِ من.
آنجا – اشارة إلى مكان بعيد . هناك . ذلك . تلك .
آنْ جَهان – دار الآخرة .
آنچِت – مركبة من (آن ، چه،ترا) ومخففة منها .
آنچِه – ذلك الذي . تلك التي . كل الاشياء التي .
آندون – هناك . حين . وقتما . ذاك الوقت .
آنْ روز – ذاك الزمان .
آن زَمان – (ف.ع) في ذلك الوقت .
آن سَراى – الآخرة .
آن سرى – أخروي . الهي . غيبي .
آن سُو – ذاك الطرف . تلك الناحية .
آنَك – إشارة إلى زمان أو مكان . هناك . عندئذ .
آن كَس – ذلك الشخص .
آنگاه – ذاك الوقت . بعد ذلك . في النهاية . مع هذا . مع ذلك .
آنگَهى – ذاك الوقت . بعد . بعدئذ .
آنْها – جمع (آن) لغير العاقل ، وتستعمل للأشخاص أيضاً .
آنِين – الدن الذي يخضُ به اللبن لإخراج الزبدة منه . خضّاض .
آو – ماء ، وتلفظ : آب .
آوا – مخففة من آواز . نغم . غناء . صوت . شهرة . عقيدة .
آوار – بعيد عن الوطن . شريد . خراب. فساد . تعب . أذى . ظلم . يقين . هرج ومرج . حساب . عد . غبار . جدار أو سقف متهدم .
آوارْچَه ، آورچه – دفتر حساب . دفتر دخل وخرج .
آوار كردن – تشريد . تخريب . إغارة .
آوارَگى – تشرد . تفرق . تجول .
آوارَه – تائه . متشرد . بعيد عن الوطن. متفرق . ظلم .

آواره شدن ــ ابتعاد . ضياع . تشرد .
آواره كردن ــ تبعيد . تشريد . نفي .
آواز ــ صوت . صراخ . نغمة . غناء .
آوازْ جُو ــ (ا.فا) طالب شهرة .
آواز دادن ــ مناداة . طلب .
آواز دَهَنده ــ (ا.فا) هاتف . مناد .
آوازه ــ غناء . صوت . جلبة . شهرة . نغمة .
آوازه خوَان ــ (ا.فا) مغن .
آوام ــ دَين . قرض . لون .
آوَخ ــ كلمة تدل على الاسف والحسرة مثل : واه وآه . قسمة . نصيب .
آوَر ــ يقين . قطعي . إيمان . صحيح . بلا شك . قبيح . الأمر من آوردن، بياور : أحضِر ، ويقال : آر أيضاً. وتؤدي معنى (ا.فا) إذا وُصلت بكلمة أخرى مثل : بارآور : حمّـال ، مثمر . وصلة تضاف في آخر الكلمة بمعنى صاحب ومالك : تاج آور .
آوَرْد ــ مرخمة من آوردن . السعي للحرب . ميدان الحرب . وتكون (ا.م) اذا جاءت مركبة مثل : آب‌آورده .
آوردْ جو ــ محارب . مبارز .
آورد خواه ــ محارب . مبارز .
آوردْگاه ، آوردگه ــ ساحة الوغى . ميدان الحرب . معركة .

آوَردن ــ إحضار . إظهار . الوضع في الشيء . إتيان . رواية . حكاية . توليد . سبب . تأشير .
آوَرده ــ (ا.م) مُحضَر . مؤتى به . مبتدع .
آوَرَك ــ مرجوحة .
آوَرَنجن ــ سوار اليد . خلخال .
آورنْد ــ مكر . حيلة . شأن . عظمة . وكانت تطلق على نهر دجلة قديماً .
آورنْده ــ (ا.فا) محضر . مظهر .
آوْرَه ــ معبر الماء . مسيل الماء .
آوَرى ــ صاحب يقين . مؤمن . معتقد . يقين . وقد تكون مركبة مع كلمة أخرى فتؤدي معنى (ذو) مثل : بخت‌آورى : ذو حظ .
آوَريدن ــ انظر : آوردن .
آوَن ــ الحبل المدلى من سقوف أكواخ القرى لتعلق عليه عناقيد العنب أو الفاكهة لحفظها إلى غير موسمها .
آوَنْد ــ كوز . ابريق ماء . مسامات الحيوانات والنباتات . حجة . دليل. برهان .
آوَنْگ ــ الحبل المدلّى من السقوف لتعليق الفواكه والخضار . كل شيء معلق . جسم ثقيل ينوس كنوسان بندول الساعة .
آوَنْگان ــ معلق . متدل .
آونگان كردن ــ تعليق . تدلية .
آوَه ــ كلمة أسف وتعجب وحسرة .

آويختن — تعليق . تنزيل . تدل . صلب. تعلق . محاربة مع . تشبث بـ . مسؤولية . عقاب . انشغال .
آويخته — ا(.م) معلق . منزّل . مدلى . متشبث . مأخوذ . مسؤول . معاقب.
آويز — حجر ثمين يعلق في القرط.حجر لمّاع تزين به أسراج الحمير والجمال. حرب . شرّابة . الأمر من آويختن: بياويز بمعنى علّق، أنزِل . وتؤدي معنى (ا.فا) إذا اتصلت بكلمة قبلها مثل : دستآويز : ممسك .
آويزان — (ا.م) معلّق . فيحالة الحرب. مشغول .
آويزان شُدن — تعلق .
آويزان كردن — تعليق .
آويزِش — تعليق . علاّقــة . حرب . مبارزة .
آويزَنْده — (ا.فا) معلق . مدلّى.منزّل . متمسك بأي شخص أو شيء .
آويزَه — (ا.م) معلّق. شيء معلق بشيء آخر . قرط .
آويزه — خالص . خاص . معشوق . جمعها آويزگان .
آهار — المائع النشائي أو الصمغي الذي تدلك به الاقمشة أو الورق ليتماسك ويلمع . اسم زهرة ملونة . مرق .
آهار كردن — تنشية . صقل .
آهازيدن — سحب . شد . سل .
آهازيده — (ا.م) مسحوب . مسلول .
آهَبَنْيابه — تثاؤب .
آهِختن — سحب . سل . إخراج .خلع اللباس . صقل . اصغاء . إثــارة . تهييج . اطلاق .
آهِخْته — (ا.م) مسلول . مسحوب . مخرج . محرّض .
آهرامن ، آهريمن — شيطان ، وهــو دليل الشر بخلاف يزدان دليل الخير. العقل الخبيث .
آهَرْن — انظر : آهاردن .
آهِستگى — بطء . تأن . تؤدة . رفق . ملاءمة . مداراة . سكينة . وقــار . حلم .
آهِسته — بطيء . هادىء . متمهــل . ساكت . برفق ومداراة . موقر . حليم . وتكون فعل أمر .
آهسته راى — (ف.ع) محتاط . ذو حزم . ذو رأي رزين .
آهسته رُو — (ا.فا) الماشي بتمهل .
آهسته كار — بطيء .
آهَك — كلس . جير .
آهْ كشيدن — تأوّه .
آهُمَنْد — كاذب . مجرم . عــاص . مقصر . جان .
آهْمَنْد — مريض . متألم .
آهَن — حديد . سيف . كل سلاح . حديدي .

آهُن — نقب .
آهَن پایه — منصب النار .
آهَن تَن — ذو جسم حديدي .
آهُن جُفت — محراث .
آهَنْج — الأمر من آهنجيدن أي بياهنج : اسحب سل . وترد بمعنى (ا.فا) إذا اتصلت بكلمة قبلها مثل: شمشير آهنج . وكذلك بمعنى آهنگ.
آهَنْجنده — (ا.فا) ساحب . سال . مخرج . جاذب .
آهَنْجه — السدى للنول .
آهَنجيدن — إخراج . سل . سحب . حفر . جذب . قصد .
آهنجيده — (ا.م) مسحوب . مسلول . مخرج . مجذوب . مسلوب .
آهَن خاي — (كنا) الجواد الوحشي .
آهَن دِل — حديدي القلب . قاسي الفؤاد . شجاع .
آهن رُبا — مغناطيس . كل ما له خاصية المغناطيس .
آهن رَگ — حصان قوي .
آهن ساز — (ا.فا) حداد .
آهن كِش — مغناطيس . صانع المغناطيس في مرآب السيارات .
آهن كَشان — جاذب الحديد.مغناطيس.
آهَنْگ — قصد.عزم.سوء قصد..إرادة. طرز.لحن.حملة.صولة.قيافة . غناء صوت متناسب وموزون مفاد الكلام. فحوى . انحناء . و (ا.فا) مركبة .

آهنْ گاو — محراث .
آهَنْگَر — حداد .
آهنگر خانه — معمل الحدادة .
آهنگيدن — قصد.عزم.سحب (الماء مثلاً).
آهنوخوشى — أصحاب الحرف . طبقة العمال . إحدى طبقات المجتمع الأربعة في زمان جمشيد بناء على قول صاحب الشاهنامة . أما الطبقات الثلاث الأخرى فهي : كاتوزى ، نيسارى ، نسودى .
آهنى — مصنوع من الحديد . حديدي .
آهَنين — حديدي . كل شيء مصنوع من الحديد . صعب . محكم . قاس . صلب .
آهَنين پَنجه — قوي اليد . قوي .
آهَنين دِل — شجاع . قاس . بلارحمة.
آهو — غزال وجمعها آهوان وآهوها . مرض سيء .
آهُوَانه — كالغزال .
آهو بَرَه — ولد الغزال .
آهُوپا ، آهوپاى — منزل مسدس الشكل . سريع المشي . نشيط . من يعلو عدو الغزال .
آهو چَشم — ذو عينين كعينى الغزال .
آهو دِل — خائف .
آهورِى — خردل .
آهومَنْد — ذو عيب . معيوب.مريض. ناقص . مختل .

آهون ــ نقب . غار .
آهُونان ــ ذو عيب .
آهونْ بَر ــ الذي يحفر تحت الأرض . ناقب .
آهوى مِشك ــ الغزال الذي في خاصرته نكافة المسك .
آهِيانَه ــ جمجمة . عظم القحف .
آهيختَن ــ جر . سحب . سحب الدلو. سل السيف . جذب . رفع . تثقيف. إحكام . تسوية . صقل . تلميع .
آى ، آ ــ الأمر من آمدى ويقال : بيا بمعنى إحضر ، تعال . حرف نداء أو حسرة .
آيا ــ هل ؟
آيان ــ (ا.فا.حا) في حالة المجيء . بديهة .
آيِبَك ــ (تر) صنم .
آيةُ الله ــ (ع) حجّة الله ، وهو لقب يطلق على علماء المسلمين ومجتهديهم الدينيين ولا سيما في إيران .
آيِنْزَلَه ــ أخت الزوج .
آيس ــ **آئِس** ــ (ع) يائس .
آيِسَه ــ **آئسه** . (ع) عانس .
آيِش ــ إعداد الأرض وتركها غير مزروعة عاماً حتى تستريح . إثمار الشجر كل عامين مرة . وتطلق كذلك على إثمار الشجر الزائد . وهي اسم مصدر من آمدن .
آيِشْنه ــ جاسوس . مخبر .
آيَفْت ــ حاجة . احتياج .
آيَمْ سايَم ــ بين الفينة والفينة . ندرة .
آيَنْده ــ مستقبل . الزمان بعد الآن .
آيِنَه ــ مرآة . كأس الخمرة .
آييژ ــ شرار النار . أو لهيبه .
آيين ــ انظر : آئين .
آيينك ــ انظر : آئينه .
آئينه سپهر ــ (كنا) شمس .
آيينه گَر ــ (ا.فا) صانع المرايا .

ا

أ ـ الحرف الثاني من الألف باء الفارسية.
أبا ـ من حروف الربط والاضافة بمعنى
مع . شوربة .
إبا آوَرْدن ـ امتناع . إباء .
أُباش ـ (ع) مجتمع فيه أجناس مختلفة
من الرجال .
أبام ـ قرض . دين .
أبان ـ اسم ملاك موكل على الحديد
وتدبير أموره ، وكذلك على تدبير
أمور شهر آبان . الشهر الثامن من
السنة الشمسية لدى الإيرانيين ،
ويقابله في السريانية ت١ و ت٢ .
اسم اليوم العاشر من كل شهر
وتُستحسن فيه مقابلة الملوك
والسلاطين والطلب منهم .
أبجدْ تجريد نبشتن ـ (كنا) ترك الرجاء .
التوجه نحو الله وترك الدنيا .
أبجد خوَان ـ (كنا) (ع.ف) مبتديْ .
أبجد رَوَان ساختن ـ (كنا) (ع . ف)
حفظ الحروف الأبجدية . التعلم
الابتدائي .
أبجد زَر ـ (كنا) (ع.ف) شعاع
الشمس .
أبدان ـ أسرة . نسل . لائق . مستحق ..
أبْر ـ سحاب . غيم . رجل . إسفنج
أبَر ـ فوق . على . مع . على الرأس .
النسبة إلى .
أبر آفْتاب ـ (كنا) السعي دون ثمر .
أبرْبادْ دَست ـ غيم كثير المطر .
أبرْبَخْشِش ـ (كنا) الكريم والسخي .
أبْر سَمَن كار ـ (كنا) الغيث الهتون .
أبر شيرْ گون ـ (كنا) سحاب أبيض .
أبْرْ كار ـ متحير . حيران . تائه .
أبَرْ كاكيا ـ بيت العنكبوت .
أبَرِ كُهَن ـ اسفنج البحر .
أبْر گَرْدِش ـ البرق الممتد بين
الغيوم .

ابَرمُرده ــ اسفنج البحر .
آبَرْنَجَك (مصغ) برق . صاعقة . برق وزعد .
آبَرْنَجَن ــ حلقة ذهبية للزينة . ويقال : دست ابرنجن وپا ابرنجن .
آبَرْنَداج ــ جلد الاغنام المدبوغ .
آبرو ــ حاجب العين .
آبرو زَدَن ــ (كنا) ارضاء . تأشير . إشارة عن الدلال بالحاجب . إعطاء أمر بالحاجب .
آبرو فَراخي ــ (كنا) بشاشة . سرور . سخاء .
آبْروكَن ــ منقاش .
آبْروى زالِ زَر ــ (كنا) هلال .
آبْرَه ــ القسم الظاهر من قُماش اللباس .
آبَرَه ــ ولد الظبي .
آبَرْهام ــ طبيعة .
إبريز ــ الذهب الخالص .
آبريشَم ــ حرير . وفي العربية يقال : أبريسم .
أبريشُمْ تاب ــ (ا.فا) غزّال .
إبريق ــ (معر) آبريز .
آبْزار ــ آلة. كل شيء يستخدم في العمل.
آبِستا ــ تفسير كتاب الزند .
آبِستَه ــ جاسوس . متملق .
آبِشْتَن ــ ستر . استتار .
آبْكار ، ابكاره ــ زراعة . حراثة . مزرعة .

إبلاغيّه ــ (ع) ورقة إعلام صادرة عن الدوائر الرسمية .
آبْلَك ــ كل شيء ذو لونين عامة ، والابيض والاسود خاصة (معر : ابلق) .
آبلَكْ ــ شرر النار .
آبلوج ــ سكر أبيض . واحدة من قطع السكر .
آبْلوك ــ ذو لونين . أبلق . منافق . مزور .
آبْلَهانه ــ (ع.ف) جنون . قلة عقل . جهل .
آبْنا خُون ــ قلعة . سور . مكان محكم .
آبْهُل ــ ثمرة أو شجرة العرعر .
آبِي ــ بدون . بغير .
آياري ــ حرير مخطط . قماش لطيف . نوع من الحمام .
آبيداد ــ ظلم . جور .
آبيز ــ شرر النار .
آبيشه ــ جاسوس . محتال . متملق .
آبيوْ ــ أزرق . رمادي .
آبِيوَرْد ــ اسم بلد في خراسان .
آپَرْخيده ــ واضح وصريح . كلام ليس فيه إيماء أو غمز .
آپَرْويز ــ مظفر . منتصر . عزيز . لقب جماعة من ملوك بني ساسان .
آپْسان ــ مِسَن .
آپَشْك ــ ندى . طلّ .

أَپْكانه — جنين .
اَت — ضمير مفرد مخاطب بمعنى (تو) .
اَتا — (تر) أب .
اُتا — (تر) مرّ .
اَتابَك — (تر) وتلفظ كذلك اتابيك ، وهو لقب كان يلقب به مربـــي ومراقب أبناء ملوك السلاجقة . جد. مربٍ . محافظ . وكان لقباً لملوك شيراز ، وهي مركبة من (اتا : أب) و (بيك : كبير) .
اُتاق — (تر) غرفة . بيت . خيمة .
اُتراق ، اوتراق — (تر) توقف المسافر في إحدى المراحل قديماً في الرباط أو أحد الخانات .
اُتْرُج — نوع من الحمضيات .
اَتِشي — خنفساء . قنفذ .
اُتو — مكواة .
اُتو زَدَن — كوي الثياب .
اتو كِش — كوّى .
إثبات كَرْدَن — (ع.ف) تثبيـــت . تصديق . إقامة البرهان .
أثَرپَذير —(ع . ف) (ا.فا) متأثر.منفعل
أثرپذيرفتَن — (ع.ف) التأثر . الانفعال.
اَج — قَرعة .
إجاره بَها — (ع.ف) قيمة الاجرة .
إجاره دار — (ا.فا) (ع.ف) مؤجر . صاحب أراض .
اُجاق — (تر) أتون . المكان الذي توقد فيه النار في المنزل وغيره للطبيخ . أسرة . مرشد . شيخ .
اُجاق زادَه — (تر.ف) شريف . أصيل.
اُجاق كُور — (تر.ف) عقيم . بلا خلف.
اجامِر — (ع. جمع) شرذمة من الأشرار والمتشردين . أوباش .
إجتناب كردن — (ع.ف) تجنّـــب . ابتعاد .
إجْلاسيّه — (ع) موعد جلسة الجمعية أو الهيئة .
احتياج داشْتَن — حاجة .
أحْوالپُرسى — (ع. ف) السؤال عن الحال والصحة .
إحيا كردن — (ع.ف) إحياء . تجديد .
أخبار نِويس — (ع.ف) (ا.فا)صحفي. كاتب أخبار .
اَخْتَر — نجم . كوكب . حظ . طالع . راية . علم . نوع من النبات.تفاؤل. اسم ملاك موكل على الارض . أحد منازل القمر .
اَخترِ ثُريا — (كنا) (ع.ف) دمـــوع العاشق الساخنة .
اخترِ دانِش — عطارد . المشتري .
اَخترْدَر پيراهَن كردن — (كنا) قلق . عدم استقرار .
اخترِسْتان — اسم كتاب في أحكـــام النجوم .

اخترسَرْسَبْز ــ نجمة الحظ السعيد .
اختر سوخْتَه ــ (كنا) طالع الشؤم . سوء الأحوال .
اخترْ شُمارــ (ا.فا) منجم . عارف بالنجوم .
اختر شُمُردن ــ (كنا) سهر الليل .
اختر شَناس ــ منجم . عارف بالنجوم .
اختر كاوْيان ــ علم فريدون وهو عبارة عن صدرة جلدية للحداد (كاوه) الذي رفعها علماً للثورة على الضحاك وبعد مقتل الضحاك خلفه فريدون على الحكم .
اختر كَرْدن ــ البحث عن الطالع .
اختر گرِفتَن ــ رصد النجوم لاستخراج أحكامها .
أخته ــ(تر)المخصي من الإنسان أو الحيوان.
إختيار دار ــ (ع. ف) (ا.فا) مختار . صاحب الاختيار .
أخْجَسْته ــ صفّة الباب . عتبة .
أخْجَه ــ سكة ذهبية أو فضية . قطعة ذهبية . ذرات ذهبية .
أخْدَر ــ ليل مظلم . ابن الاخ أو ابن الأخت .
أخْروش ــ صياح . ضجّة . غوغاء . عويل .
أخْرِيان ــ الأفضل من كل شيء . متاع . قماش .
أخْسُمه ــ بيرة .
أَخْش ــ قيمة . ثمن .
أخْكَكَنْدو ــ لعبة الاطفال التي يهزها تحدث بعض الصوت يحبه الاطفال ويهدأون له ، وفي العامية يقال لها : (خشخوشة) .
أخْكوك ــ مشمش فج .
أخْگَر ــ نار . جمرة . شظية نار . شرارة .
أخگرِسْتان ــ منقل . موقد .
أخْگُل ــ شعيرات سنبلة القمح والشعير .
أخْگُوزَنَه ــ زر .
أخم ــ تجعيد الجبين . عبوسة . تقطيب الجبين .
أخْم كردن ــ تجعيد . تقريب ما بين الحاجبين .
أخمُو ــ عابس . مقطب . كالح الوجه .
أدا ــ (ع) دلال . غنج . تقليد . غمزة.
أدا دَر اورْدن ــ تقليد . تقليد على سبيل السخرية .
أداك ــ جزيرة . . يابسة في البحر .
أدا كردن ــ (ع.ف) أداء . تأدية . وضع . إجراء . دفع .
إدامه دَادن ــ (ع.ف) إدامة . مداومة.
أدب آموز ــ (ا.ف) (ع.ف) أستاذ . معلم . أديب . طالب . متعلم .
أدَب خانه ــ (ع.ف) مكتب . مدرسة. مستراح .

أدَب كَردن – (ع.ف) تربية . تنبيه . سياسة .
أدبيّات – (ع.ف) جمع أدب .
إدْراك كردن – (ع.ف) إدراك . فهم.
أدْرَم – بردعة .
ادْرَنْگ – محنة . هلاك . دمار .
إدّعانامه – (ع.ف) حُكم . كتاب الادّعاء .
أدُك – فرج النساء والحيوانات .
أدْويهشناس–(ع.ف)عارف بالأدوية. نباتي
أديبانه – (ع.ف) كالأدباء . أدبـي . مربوط بالأدب .
أر – مخففة من (اگر) الشرطية بمعنى إذا. كل وقت . مِنجر النجار . الآلة التي يستحلب بها الدهن من النبات .
أرّابه – عربة نقل وحمل .
إرادتْ داشتن – (ع.ف) اخلاص . محبة . تعلق .
أرّاده – دولاب . كل شيء مستدير من الكوتشوك .
إرَاده كردن – (ع.ف) عزم . تصميم .
أرامِنَه – جمع أرمني .
أرْبو – إجاص .
أربودار – شجرة الاجاص .
أرْبِيان – سرطان بحري .
أرْتَجَك – برق . رعد وبرق .
أرْتِش – جيش .
أرْتِشْبُد – أعلى مرتبة عسكرية حديثة في إيران .

أرْتِشْتار – عسكري جندياً أو ضابطا . العسكري الراكب (اراده) .
أرتشتاران – قائد الجيش .
أرْتَنْگ – مرسم ماني .
أرْنيشْدار – أنظر : ارتشتار .
إرْث بَر – (ا.فا) (ع.ف) وارث .
أرْج – قدر . قيمة . مرتبة . حد. قياس . حفر . انفصال . مقام .
أرّج – قياس طوله من الانمل حتى مفصل الساعد .
أرْجاسْب – اسم بطل افراسياب . اسم ملك التورانيين قتل عدداً من أبناء گشتاسب وسجن ابنته فريدون وفي النهاية استطاع أحد أبناء گشتاسب قتله والاستيلاء على قلعته واطلاق سراح أخته .
أرْجْمَنْد – (ا.فا) صاحب قيمة وقدر . عزيز . غال . لائق . غني . وقور . أبي . سخي . نجيب . عالم .
أرْجَه – (مخف : اگرچه) ولو أنّ .
أرْچين – زينة . أساس . قاعدة . سلّم .
أرْخالُق – (تر) سترة منجّدة مع القطن كانت تلبس قديماً . جبّة .
أرْد – اسم ملاك موكل على المال في الدين الزردشتي . اسم اليوم الخامس والعشرين من كل شهر شمسي ويستحسن في هذا اليوم ارتداء حلة جديدة كما يفضل عدم الانتقال من مكان إلى آخر :

أَرْد — قدرة . استطاعة . صحة . استقامة. غضب . ومخففة من (آرد) .

أَرْداد — ماكر . محتال . اسم أحد الموبدين العلماء في زمان أردشير بابكـان ويعتبره الفرس القدماء نبياً .

أَرْدَب — حرب . موقعة .

أَرْدْشِير — اسم بهمن بن اسفنديار كان شجاعاً بطلاً .الكلمةمركبةمن غضب وأسد أي البطل الغضوب واسم ابن ساسان بن بهمن الذي يعتبر أول الساسانيين ويقال ان اسمه اردشير بابكان وانه قوي دون تهور أو جبن.

أُرْدَك — (تر) نوع من البط الملون.

أَرْدَم — آية أو فصل من الزند . عمل أو فن جيد . نوع من الاقحوان .

أَرْدَنْگ — رفس . ركل على مؤخرة الإنسان .

أُرْدو — (تر.مغو) لغة مركبة من الهندية والعربية والفارسية يتكلم بها أهل الهند وپاكستان انتشرت منذ القرن السابع عشر الميلادي تقريباً ، فقد كان لملوك الهند المسلمين جيش مؤلف من عرب وفرس وترك وكـانت معسكراتهم منصوبة حول المدينـة (دهلي) ومع مرور الأيام اختلط الناس بهم فنتج عن ذلك لغة ممزوجة من هذه اللغات جميعها مع اللهجات الهندية ، وسميت (اردو) ، أي المعسكر ، حسب اللغة التركيـة ، كانت في أول أمرها مجرد لهجة ثم غدت لغة عامة پاكستان وجزء كبير من الهند . الكلمة تعني معسكر . قاعدة عسكرية . مجموعة عسكرية كاملة العتاد.ملعب رياضي أو كشفي .

أُرْدوگاه — معسكر . ثكنة .

أَرْدَه — طحينة . طحين السمسم . مزيج العسل مع طحين السمسم والشراب .

أُرْدِيبِهِشْت — الشهر الثاني من السنة الشمسية ويقابله نيسان وأيار . اسم اليوم الثالث من كل شهر شمسي . نار . اسم ملاك موكل على المحافظة على الجبال وعلى تدبير أمور العالم في هذا الشهر ويتعلق به يوم اردیبهشت ويحتفلون به حيث يتصادف اسم الشهر مع اسم اليوم ، ويسـمى اردیبهشتگان .

أَرْز — قدر . قيمة . مقام . ثمن . حرمة . احترام . عزة . فائدة . كثير القيمة . أمل . وفي المصطلح التجاري سند يعادل قيمته العملة المتداولة .

أَرْزان — شيء ذو قيمة زهيدة .رخيص . لائق . مخففة من (اگراز آن) .

أرزانِش — خير . إحسان .

أرزاني — خصب . درويش . مستحق . مسلّم . صالح . أهل . سـهولة . هدية . وفر . إجازة . إذن .

اَرزاني داشتن – إعطاء . تقديم . عفو .
اَرْزِش – قيمة . ثمن . قدر . استحقاق
المال المكتوب في السند .
اَرْزَن – ذرة بيضاء .
اَرْزَنْده – (ا.فا) ذو قيمة . ذو اعتبار
وقيمة .
اَرزن زَرِين – (كنا) جرعة الخمرة .
حباب الخمرة . كوكب . شرر
النار .
اَرْزَنين – النسبة إلى ارزن . خبز الذرة .
اَرْزَه – طين مخلوط بالتبن لبناء أكواخ
القرى . كلس . زفت .
اَرْزَه گر – (ا.فا) مكلس الجدران .
اَرْزِياب – مخمن . حزاز . مسعر .
اَرزيابى – تخمين . تسعير . تقويم .
اَرْزِيافت – نتيجة مسح الاراضي .
اَرْزِيدن – ثمن . قيمة . تناسب السعر مع
البضاعة . لياقة . تلاؤم .
اَرْزِيز – رصاص .
اَرْژَنگ – اسم كتاب مانى الملون
والمصور ، ويطلق على كل كتاب
مزدان بالنقوش الجميلة ويقال بل
تطلق على مانى نفسه . اسم عفريت
في الشاهنامة حارب رستم في مازندران
فقتله رستم .
اَرْس – دمع العين . ماء العين .
اُرُس – روسي . من شعب روسية .
اَرْسَلان – (تر) أسد . (مجا) شجاع .

اَرْسَن – مجمع . محفل . منتدى . لجنة .
اُرْسى – النسبة إلى (ارس) أي روسي .
حذاء ذو كعب . نافذة . نوع قديم
من الأبواب المركبة .
اَرَش – المسافة بين نهاية الاصبع الوسطى
والمرفق .
اَرَشْك – حسد . غيرة .
اَرَشْكين – حسود . غيور .
اُرْغ – عفن .
اَرْغا ، ارغاب – ساقية . نهر .
اَرْغاو – انظر : ارغا .
اَرْغَج – لفلافة . عشقة .
اَرُغْنْدَه – غاضب . حريص . شرس .
اَرْغُشْتَك – رقص وقفز . كل الأصوات
التي تنجم عن الرقص كصوت طرق
الأقدام والتصفيق وفقش الأصابع .
اسم لعبة تلعبها البنات .
اَرْغَنْد ، ارغنده – غضوب . غضبان .
اَرْغَوان – الورد الجوري . ويقال :
ارجوان .
اَرْغون – (مخف: ارغنون). حصان سريع .
اَرْغَه – حاذق . ذكي . مَن يسعى
للتقرب من ذوي المناصب والمقامات .
اَرْغيدن – نزاع . فتنة . اغضاب .
اَرْغيده – (ا.م) غاضب . مكفهر
اَرْگ – قصر أو قلعة صغيرة مبنية وسط
قلعة كبيرة معدة لسكن الملك أو
حاكم المنطقة .

اَرْمان – أمل . رغبة . كمال المطلوب . تعب . ندم . حسرة . رجاء .
اَرْمانيدن – أسف . تحسر . أمل ..
أرْمُزْد ، **اورْمزد** – كوكب المشتري اسم اليوم الأول من كل شهر شمسي . انظر : اهورا مزدا .
اَرْمَغان – (تر) تحفة . هدية . ما يحضره المسافر معه لأهله . ويقال يرمغان .
أرْمَك – صوف . قماش صوفي . قبعة صوفية . واليوم هي ثوب قطني رمادي اللون .
اِرْمَگان – معلم . مربٍّ . سعد.سعادة .
اَرْمَنْد – مستريح . هادئ .
اَرْمُون – المال الذي يدفع مقدماً . عربون .
اَرْميد – (مخف : آرميد) وهي فعل ماض من ارميدن . هدأ . سكن .
اَرْنَدان – كلمة إنكار . حاشا .
اَرْنَه – (مختص : اگرنه) وهي مركبة من اگرونَه . إذا لم . والاّ .
اَرْوارَه – فك الإنسان السفلي أو العلوي .
اَرُوس – متاع . أسباب .
اَرْوَنْد – جبل في نواحي همدان . دجلة أو مستنقعه أو دواره . اسم نبع في سجستان . حسرة . أمل.امتحان . تجربة . سحر . شأن . شوكة.خلاصة كل شيء . اسم أبي لهراسپ .
اَرْوِين – تجربة . امتحان .

اَرَّه – منشار .
اَرَّه ماهى – سمك القرش . السمك المنشاري .
اُرِيب – معوج . منحن . منحرف . كل شيء منتهاه معقوف .
اَريش – ذكي . نبيه . صاحب شعور وادراك . عاقل .
اَز – حرف جرّ بمعنى من . بِـ . بسبب . وبمعنى تأليف .
إزارپا – (ع.ف) سروال . بنطال .
اَزارْدَم – فاصولياء .
اَز آن پَس – بعد . من ذلك الوقت فما بعد .
اَز آنجا – من هناك .
اَز اين رُو – بناء على هذا . من هذه الناحية .
اَزبَر ، **ازبرَم** – الحفظ غيباً . فوق . على .
اَزبَر كَرْدن – الحفظ غيباً .
اَزبُن – من الأصل . من الأساس . أصلاً . أبداً .
اَزبَهْرِ – موجب وسبب وغرض . من أجل . (واجبة الاضافة مع ما بعدها) .
اَزبيخ – من الأصل . من الأساس .
اَز پاىْ در آوَرْدَن – كسر . قتل . إفناء .
اَز پاى دَرْگَشْتَن – الوقوع بعد التعثر .

اَزْجان گُذَشته ــ الفدائي .
اَزَخ ــ ثؤلول .
اَز خَرّ اُفتادن ــ (كنا) الموت والارتحال عن الدنيا .
اَزْ دَرْ ــ لائق. مناسب. مقبول. مستحق. جميل .
اَزْ دَسْت ــ تابع . مطيع . محكوم . مرؤوس . من ناحية . من جانب (وهي لازمة الاضافة) .
اَزدَسْتْ پَرَا ــ خبز الفطير .
اَز دَسْتْ دادَن ــ فقدان الشيء . ضياع .
اَزدست شُدن ــ (كنا) فقدان . عدم الاختيار . قلق .
اَزَدَن ــ تلون . خرز .
اَزْدهاك - الاسم الاصلي للضحاك .
اَزْ زَبان جَستَن ــ عدم إتاحة الفرصة في الحديث .
اَزْ زَبان جَستَن ــ (كنا) الخطأ والسهو في الحديث .سقط اللسان .
اَزْغ ــ الفروع الدقيقة التي قطعت من الشجرة . قيح . فساد . عفن .
اَزْگات ــ سيء الذات أو القلب أو العمل .
اَزْ ما بِهتَران ــ (كنا) الجن .
اَزْمَل ــ كثير . صوت . كل . مجموع . غناء .
اَزُو ــ مخففة من (از) و (او) : منه .
اَزهَم پاشيدَن ــ تفرق . تشعب .
اَزِيرا ــ مخففة من ازايرا ــ من أجل هذا . من هذه الناحية .
اَزِيغ ــ نفور . ضغينة .
اَژَخ ــ ثؤلول .
اَژْدَر ــ ثعبان أسطوري تندفع من فيه النيران . آلة حربية ترمي النيران على سفن الاعداء . لغم بحري .رأس العلم . راية .
اَژْدَر افْكَنــ سفينة قاذفة النيران .
اَژْدَها ــ ثعبان كبير . ثعبان أسطوري يقال إنه ينفث النيران من فيه . شبيه بالاسد . شبيه بالسيف .
اَژْدَها پِيكَر ــ كل شيء ضخم ومرعب يشبه الثعبان ، وتطلق على الفرس والعلم وعلى كل ما كان ذا نقوش شبيهة بالثعبان .
اَژْدَهاك ــ اسم الضحاك ذي الثعبانين .
اَژْكان ــ رجل عاطل عن العمل. كسول. مهمل .
اَژْكَهَان ــ من لا عمل له . كسول . مهمل . صخرة .
اَژَنْگ ــ تقطيب الجبين . تجعيد الوجه .
اَژَه ــ حوار . كلس .
اَژْهان - عاطل عن العمل . كسول . مهمل .
اَژيرــ ذكي . عاقل . تقي .
اَساــ مثل . نظير . شبيه . تثاؤب .

أساسْنامه – (ع.ف) الشروط المكتوبة المعدة لتشكيل شركة أو حزب . أو ناد .

اَسْب ، اسب – فرس . جواد .

اَسب آبى – فرس الماء .

أسْبابْ كِشى – (ع.ف) حمل ونقل أثاث المنزل .

اَسْبْ آموز – (ا.فا) سائس . مروّض الجواد .

اَسْب انگيز – الحديدة المعلقة بحذاء الفارس لوخز الحصان .

اسبْ بازى – فروسية .

اسب افكن –شجاع .مغوار . بطل الابطال .

اسب تاختَن – التعجيل بالفرس . سوق الجواد .

إسْپاه – قاعدة عسكرية . كتيبة . جيش. وتلفظ : سپاه .

إسپاهبُد – أمير الجيش . قائد الجند .

إسْپَر – ترس . مجن . جدار فاصل .

إسْپُرْدَن – وديعة . أمانة . توصية . طي الطريق . انزواء . توكل.تحمل. تواضع . هدم . خشوع .

إسْپَرْدَن – قطع الطريق.طي المسافات .

إسْپُرْز – طحال .

اَسْپَرَس – عرصة . ميدان . ساحة . حلبة .

إسْپَرْغَم – كل زهر وخضار . كل ورد ونبات معطّر . ريحان .ويقال: **سپرغم ، اسپرم ، سپرهم ، سپرم.**

إسْپَرْلوس – قصر . قصر ملكي .

إسْپَرَم – انظر : **إسپرغم** .

إسپرم آب – ماء مغلي مع أي نبات لمعالجة الابدان وهو في العربية نطول .

إسْپَرُود – القطا (طائر) .

إسْپَرى – نهاية . منتهى . ماضية . آخر الشيء . معدوم . منقرض . مائت .

اَسْپَريز – انظر : اسپريس .

اَسپريس – ميدان سباق الخيل . حلبة السبق .

إسْپَرى شُدَن – تمام . كمال . خاتمة .

إسْپِسْت – انظر : **اسپرس** .

إسْپَنْد – بذور سوداء تحرق في المجمر وقاية من عين الحسود ، واسمه في العربية الحرمل .

إسْپَنْدار – شمع . اسم **اسفنديار بن كشتاسب** . وقت اقتران النير الاعظم ببرج الحوت .

إسپندارمُذ – اسم ملاك لدى الزردشتيين. اسم الشهر الثاني عشر من السنة الشمسية واسم اليوم الخامس من كل شهر شمسي .

إسپوختَن – ضغط الشيء لوضعه ضمن آخر . مجامعة .

إسْپَه – كتيبة . قاعدة عسكرية . جيش.

إسپَهبَد – رتبة عسكرية تعادل الفريق كانت في القديم رتبة قائد لفرقة عسكرية كبيرة . ويقال: **اسپاهبد**، **وسپاهبد** .

إسپَهبُدان – الطبقة الرابعة من رجال بلاط الساسانيين وهي مؤلفة من قواد الجيش مع رئيسهم الذي كان يسمى (**اران اسپهبد**) . اسم ملوك طبرستان بعد الإسلام .

إسْپيد – أبيض .

إسْپيدار – شجرة الدلب .

إسپيد زَر – البلاتين .

إسپيدكار – مبيض الأواني . نحاس .

إسْپيدَه – زلال البيض . بياض العين . بياض الصبح .

أسْت – مخففة من (**اوستا**) الكتاب المذهبي للزردشتيين . خاصرة . الرمي .

أَسْت – مخففة من (**استر**) بمعنى بغل. عظم . نوى الفواكه . رابطة تربط المبتدأ بالخبر أو المسند بالمسند اليه في حالة الغائب المفرد ، وهي لازمة في الجملة الاسمية الفارسية مخففة من (**هست**) .

إسْت – ثناء . الأمر من **استادن** بمعنى قف .

أستا – مخففة من (**اوستا**) : كتاب الزردشتيين .

أستا – مخففة من **استاد** وهي بمعنى معلم الحرفة أو العلم أو الفن . ماهر . حاذق .

أسْتاخ – جريْ . جسور . قليل الادب . لجوج . محترم .

إسْتاخ . الفرع اليافع من الاشجار .

أسْتاد – معلم . عالم . قدير في العلم أو الفن . معربها (استاذ) .

إسْتادَن – بقاء . تصميم . عزم . قصد . توقف . وقوف . قيام . تأخير .

إستادگي – وقوف . مقاومة . ثبات القدم . اهمال .

إستادَنگاه – موقف . مكان الوقوف . محل الاقامة .

إسْتار – العدد ٤ . وزن يعادل أربعة مثاقيل .

إسْتاره – نجم وجمعها ستارگان . كوكب الحظ . وبمعنى سه تار أي طنبور بثلاثة أوتار .

إسْتاغ – مهر رضيع وتطلق على الفرس. إنسان أو فرس عقيم . ناقة حلوب . قرن الثور أو الكبش . كفل .

إسْتاك – فرع حديث من الكرمة .

أُسْتام – سرج مزركش بالفضة والذهب. لجام .

أَسْتام – سيخ حديدي يستعمل لتحريك نار الأتون والتنور . مغرفة النار .

آستان ــ مكان . موقف . محل إقامة . محافظة وإيالة ،وكانت تطلق في زمن الساسانيين على جزء كبير من الامبراطورية وحاكمها : استاندار .

أستان ــ مكان النوم . مكان الاستراحة . مقبرة . النائم على القفا .

إستاندار ــ محافظ . حاكم استان . (فر) قاعدة . أصل . مقياس .

أستانه ــ مرقد . قبر . مخففة من (آستانه) .

إستايدن ــ وقوف . توقف . ايقاف .

إستَبْر ــ ضخم . غليظ .

إستَبْرَك ــ اسم شجرة تنبت في المناطق الحارة . حرير . قماش منسوج من الحرير والذهب (معربها استبرق) .

إستَخْر ــ مسبح . حوض تتجمع فيه المياه . اسم حصن في فارس ، وسمي بذلك لأن فيه مسبحاً عظيماً .

أستُخَوان ــ عظم . نواة الثمر . (كنا) الإنسان الأصيل والعظيم . اسم آلة حربية . اسم حيوان غير معروف . عجمة التمرة . كبير الاسرة .

أستُخوان بُزُرگ ــ (كنا) . ذو الاصالة والنجابة والنسب العالي .

استخوان بَنْد ــ العصابة التي تربط العظم .

استخوانْدار ــ (كنا) رجل أصيل وشريف ونجيب ومحترم .

إستخوان سَنْگين ــ (كنا) النبيل والشريف وكريم الأصل .

إسْتدَن ــ أخذ الشيء . تسخير . تصريف .

أستَر ــ بغل .

إستَرار ــ عدس .

أستُرْدَن ــ قشر . تنظيف . محو . قص الشعر .

أستُرْدَه ــ (ا.م) مقشور . ممحو . مقصوص .

إسترلاب ــ انظر : **اسطرلاب** .

أستَرْوَن ــ امرأة عقيمة .

أستُرَه ــ موسى الحلاقة .

أستُرَه ليسيدن ــ (كنا) شجاعة . جرأة . تضحية .

إستَكان ــ فنجان شاي بلوري بدون قبضة .

إستَل ــ حوض ماء . مسبح . بركة .

إستَم ــ ظلم . جور ، وتلفظ : ستم .

أستَم ــ صيغة الشخص المفرد المتكلم من المصدر **(استن)** .

إستَمكَر ــ ظالم . غاشم . جائر . وتلفظ : **ستمكر** .

أستَن ــ مصدر يعطي الزمان والحاضر لـ **(بودن)** ويصرف كالآتي : **استم استي است استيم استيد استند** .

أستُن ــ عمود . عماد .

إسْتَنْبَه – قبيح المنظر . بشع . ضخم . قوي . عفريت . كابوس . صورة قبيحة الشكل .

أسْتُوار – محكم . ثابت . امتداد دون اعوجاج . أمين . رتبة عسكرية تعادل الوكيل .

استُوار نامه – أوراق السفير أو الوزير الرسمية التي يقدمها إلى رئيس الدولة المرسل اليها .

أسْتوارى – قوة . ثبات . رسوخ . إحكام . أمانة . اعتماد . ثقة . حزم .

أسْتُوان – محكم . ثابت . أمين . قائم . معتمد .

أسْتُوانه – ما يشبه العمود . (معربتها اسطوانة) .

أسْتودان – قبور النصارى .

أسْتودن – ثناء . تمجيد . مدح .

أسْتُور – كل دابة ؛ خاصة البغل والفرس .

أسْتُون – عمود حجري أو خشبي .

أسْتوه – (ا.م) متعب . منهوك . مفسَد . عاجز . متضايق . ملول .

أسْتَه – نواة الثمر . وتلفظ : **هسته** .

أسْتُهْ – انظر : **استوه** .

إسْتَه – لجاجة . إلحاح .

إسْتِهيدن – إلحاح . لجاجة .

إسْتيخ – كل شيء منتصب يشبه العمود . وبمعنى استقامة . علو . انتصاب . قمة الجبل .

إسْتير – وزن يعادل ستةدراهم ونصف .

إسْتيزه – حرب . خصومة . غضب . حقد . لجاجة . عناد .

إسْتيغ – انتصاب . استقامة . ارتفاع . قمة الجبل . إلحاح ولجاجة .

أسْتيم – كم القميص . فوهة الاناء .

إسْتيم – تورم الجرح من أثر البرودة أو من دخول الماء فيه . البرودة المسببة للتورم . جرح مقيح . قيح .

إسْتيهيدن – إلحاح . لجاجة .

أسْرُب – معدن الرصاص .

إسْرِشْتَن – عجن . اختلاط . تخمير . تركيب . خلق . مزج .

أسْرُنْج – آلة موسيقية (معربتها الصنج) .

أسْروش – ملاك . جبريل . الصوت الجميل . الملاك الموكل على أمور الناس . اسم اليوم السابع عشر من كل شهر شمسي .

أسْغَدَه – مصنوع . مهيأ .

أسْغُر، **اسغرنَه** – قنفذ . خنفساء .

أسْفَرْسَب ، **اسفرسپ** – ميدان. فضاء . عرصة .

إسْفَرود – القطاة (طائر) .

إسْفَنْد ـ بذر الحرمل . اسم الشهر الثاني عشر الشمسي يقابله شباط وآذار . اسم حصن في نيسابور .
إسْفَنْدْيار ـ أحد أبطال الشاهنامة ابن گشتاسب ولقبه حديدي الجسم .
قدرة الحق ولطف الاله . اله شهر اسفند ويومه .
إسْفيد ـ انظر : **سفيد** .
أسْكُدار ـ قاصد . رسول . حامل الرسالة .
إسْكِرَك ـ فواق .
أسْكَرَه ـ صحن . وعاء فخّاري .
كوب ماء .
إسْكَنْدان ـ قفل . قفل ومفتاح .
إسْكَنَه ـ مثقب النجار . بريمة . تطعيم النبات .
إسْكيز ، **اسكيزه** ـ رفس . ركل .
إسْگالِش ـ فكر . خيال . صاحب خيال .
إسْليمى ـ الخطوط المعوجة في الرسوم أو الآثار .
أسَن ـ القميص الملبوس بالمقلوب .
بطيخ أصفر لم ينضج .
أسُو ـ طرف . جانب .
أسْوار ـ فارس (معر . تصر : طوق اليد الذهبي) .
إسهالِ خونى ـ (ع.ف) اسهال فيه دم.

آشْ ـ وصلة تضاف في آخر الكلمة المنتهية بهاء للدلالة على الضمير الثالث الاضافي مثل : **خانه اش** .
أشام ـ عشاء . طعام بقدر الحاجة . الطعام الضروري .
أشْبُو ـ فحم . مخزن الفحم . كانون .
ويقال : **اشتو** .
إشْپِش ـ قمل . قمل الحبوب والصوف .
إشْپيخْتَن ، **اشپوختن** ـ نثر . رش الماء أو غيره . ارتشاح .
اشْپيخْتَه ـ (ا.م) منثور . مرشوش .
مرشّح . واجف .
إشْپيل ، **اشپل** ـ بيض السمك المستخرج من بطنه بعد صيده ويطبخ ويؤكل .
أشتاب ـ العجلة في العمل أو الحركة .
ويقال : **اشتاو** .
أشْتاد ـ اليوم السادس والعشرون من كل شهر شمسي . اسم الملاك الساهر على مصالح الناس في هذا اليوم . اسم قسم من أقسام كتاب الزند .
إشْتافْتَن ـ العجلة في العمل أو الحركة .
إشْتالَنْگ ـ عظم الكعب . نوع من اللعب بالقمار .
أشْتُر ـ جمل . وتلفظ : **شتر** .
أشْتُرابَه ـ لباس صوفي . جبة صوفية منسوجة من الجمل .
أشْتُرْبان ـ حارس الجمل أو صاحبه .
جمّال .

أُشْتُرْدار – (ا.فا) جمّال . حارس الجمل .
اشترِدل – (كنا) سيء القلب . حسود . خائف . جبان .
أُشْتُرَك – جمل صغير . موج البحر . تموج .
أُشْتَرْكا – العنقاء .
أُشْتُرُگاو – زرافة .
اشتر گُرْبَه – (كنا) أشياء غير متناسبة كعدم تناسب الجمل والقطة .
اشترمُرْغ – نعامة . وتلفظ : شترمرغ .
إشْتَك – قماط الرضيع . قنداق .
أُشْتَلَم – عصبية . غلبة . اعتداء . خشونة . تعدّ .
أَشْتُو – مخزن الفحم . كشتبان . خضرة .
أَشْتود – اليوم الثاني من الأيام الخمسة المسترقة الذي يعتبر عيداً لدى الزردشتيين وفيه تقترن الشمس ببرج العقرب .
إشْتِم – قيح .
أَشْخار – غاسول . أشنان .
أَشْرفى – (ع . تصر) عملة ذهبية كانت رائجة في إيران زمن الملك أشرف القاجاري وزنها (١٨) حبة حمص .
أَشْك – دمع . قطرة .
إشْكار – صيد . اصطياد . كل حيوان مصاد .
اشكاف – شق . خلل . انفراج . خزانة خشبية للكتب وغيره .
إشْكانيان – طبقة من سلاطين العجم كانت تحكم إيران قبل الإسلام ، ولغتهم البهلوية .
أَشْكْبار – (ا.فا) ساكب الدمع . باكٍ .
اشك تَلْخ – (كنا) نبيذ . دموع العين المنسكبة من أثر الغم .
أَشْك چِكيدن – انسكاب الدمع .
إشْكَرْدن – اصطياد . غلبة . كسر العدو . علاج .
إشْكَره – الطيور المرباة للصيد . طير أصغر من الباز .
أَشْك ريز – (ا.فا. كنا) ساكب الدمع . عاشق .
إشْكَسْتَن – كسر . إعراض . غضب . أكل . لوك . مضغ . خجل . هزيمة الجيش . وتلفظ : شكستن .
إشْكُفْتَن – انظر : **شكفتن** .
إشْكُفَه – ربيع . قيء . برعم. استفراغ .
إشْكَم – انظر : **شكم** .
إشْكَمْبَه – معدة الحيوانات المجترة . وتلفظ : شكمبه .
إشْكُنْج – قرص .
إشْكَنْج – جعدة الشعر . بطن . ثنايا اللباس .
إشْكَنْجَه – تعب . عذاب . أذية . ايذاء . وتلفظ : شكنجه .

إشْكَنَنْده – (ا.فا) كاسر .
إشْكَنَه – فتات الخبز في مرق اللحم (الثريد) . تلوّي القامة . لحن موسيقي .
إشْكوب – كل طبقة في البناء . سقف . وتلفظ : اشكو .
إشْكُوخ – التلوي . الارتجاف . (مجا) سهو . خطأ .
إشْكُوخيدن – تعثر . التلوي كالثعبان .
إشْكوفَه – برعم . ربيع . قيء . استفراغ .
أشْكوه – شأن . شوكة . عظمة . وتلفظ : شكوه .
إشْكيل – مكر . خداع .
إشْگَرْف – حسن . بديع . جميل . حسن المستقبل . محترم . عظيم . قوي . شوكة . عظمة .
إشْگفْت – تعجب . عجب .
إشْگُفيدن – تعجب .
أشَن – بطيخ أصفر غير ناضج .
إشِن – نوع من شجر الدلب .
أشنا – جوهر ثمين . سبّاح . ملاّح . سباحة .
أشْناب – سباحة .
أشنان – نبات الغاسول .
إشْنودن – سماع . وتلفظ : **شنودن** .
أشْنوسه – عطسة .
أشُو – طاهر . طيب .

إصلاح پَذير – (ا.فا) (ع.ف) قابل الاصلاح .
أصْلان – (تر) الاسد المصور . اسم تركي .
أصْلْ دان – (ع.ف) عارف بالأصول . عالم بحقيقة الأشياء .
أصلى زادَه – (ع.ف) أصيل .
أطاق – (تر) حجرة . غرفة . خيمة .
أعْليحضْرت – (ع . ف) عنوان مخصوص بمخاطبة الملك .
إغالِش – إغراء . تحريض .
أغُر ، اوغور – (تر) يمن . سعادة . بَرَكة . فأل حسن . عزم على سفر .
أغْره – جرح . نكافة .
أغْره – مجمع السلاطين والحكّام والأشراف . محل كثير الهواء .
أغَشْته – (ا.م) مخلوط . رطب . ملوث .
إغْليسون – قوس قزح .
أفام – دين . قرض . لون .
أفْت – قلة . ندرة . نقصان .
أفْتاد – وقع . (كنا) ابتعدَ .
أفتادِگى – تواضع . ذلة . نقصان . سقطة . (كنا) الاحتياج والنكبة .
أفْتادن – السقوط عن الأرض . وقوع .
أفتادَه – (ا.م) واقع . ساقط . ضعيف . متواضع . قليل الحياء .

اِفْتال – (ا.م) مفرق. مبعثر . مشقوق . ممزق .

اِفْتالَنده – فتالنده – (ا.فا) ناثر . مبعثر . مفرق .

اِفتاليدن – نثر . بعثرة . شق . ويلفظ : فتاليدن .

اِفتاليده ، فتاليده – (ا.م) منثور . مبعثر .

اِفتان – (ا.فا) واقعاً . ساقطاً .

اُفْتِد – عجيب . عجب . حيرة .

اُفْت وخيز– ويقال : **افتان وخيزان** حالة السير ببطء حيناً وبسرعة حيناً . السقوط والنهوض . (كنا) تمايل السكران . سير المصاب .

اُفْچَه – مجدار البستان (فزّاعة).

اَفْد – عجب . عجيب .

اَفْدَر – عم .

اَفْدِسْتا – مركبة من افد : حيرة وِستا : شكر . وعلى هذا تؤدي معنىً خالص الشكر .

اُفْدُم – عاقبة . نهاية . نتيجة .

اَفْديدن – تعجب . حيرة .

اَفْراخْتَن – سحب . رفع . ترفرف .

اَفْراخْته – (ا.م) مرفوع . مسحوب . مرفرف .

اَفْراز – فصل . الأمر من افراختن ، بيافراز : اسحب وارفع . وبمعنى (ا.فا) إذا وصلت بكلمة أخرى مثل : سر افراز .

اَفْرازَنْده – (ا.فا) رافع . ساحب . مرفرف .

اَفْرازيدن – ارتفاع . اشتعال . تزيين .

اَفْراس – قناة . نبع . خيمة . مخيم .

اَفْراسْياب – اسم ملك تركستان و (كنا) الأرض المستوية .

اَفْراشْتن – انظر : **افراختن** .

اَفْراشته – (ا.م) مرفوع . معلّى مسحوب .

اَفْراه – طعام يطبخ خصيصاً للمساجين .

اَفْرَنْد – شأن. عظمة. حسن. و(معر.محر) عن **(پرند)** : حرير . سيف مرصع.

اَفْرَنْديدن – تجميل . تزيين .

اَفْرَنْگ – سرير الملك . عظمة . حسن. جمال . حشمة .

اَفْروخْتگي – اشتعال . احتراق . ضياء .

اَفْرُوختن – اشتعال . إضاءة . احمرار بتأثير النار .

اَفْروخْتَه – (ا.م) مشعول . منار . ملمع . مغير بفعل النار .

اَفْروز – ضياء . إنارة . منير . الأمر من افروختن ، بيافروز : أشعل ، أنر ، وبمعنى (ا.فا) إذا اتصلت بآخر كلمة مثل : آتش‌افروز .

اَفْروزانْدن ، افروزانيدن – اشتعال . اشعال . تلميع . اضاءة .

اَفروزِش – إضاءة . اشتعال . تنوير .

آفروزَنده ، فروزنده – (ا.فا) مضيء . ملمع . مشعل .
آفروزَه – فتيلة المصباح . مجمر . كانون .
آفروزيدن – انظر : **افروختن** .
آفروغ – نور . ضياء . شعاع .
آفريدون – أصلها فريدون وهو اسم أحد ملوك البيشداديين اشتهر بالعدل ينسب إلى طهمورث ويقال إنه نوح (ع) وبعضهم يقول هو ذو القرنين ونرجح الأول .
آفزا – الأمر من افزودن ، بيافرا : زد وأكثر . وإذا وردت في آخر الكلمة أدّت معنى (ا.فا) مثل : بهجت‌افزا .
آفزار – آلة حدادة أو نجارة . أبزار .
آفزارمَنْد – المشتغل على الآلة . المشتغل بالبهارات والابزار .
آفزايِش – زائد . تزييد . تكاثر . تكثير.
آفزايَنده ، فزاينده – (ا.فا) مزيد . مكثر .
آفزاييدن – تزويد . تكثير . اضافة .
آفزودَه – (ا.م) كثير . مزاد .
آفزون – تكثير . إضافة . زائد . وتؤدي معنى (ا.فا) إذا اتصلت بآخر كلمة أخرى مثل : روز افزون .
آفزوني – كثرة . وفرة .
آفژول – طلب . بعث . اضطراب . تحريك .
آفژولَنْده – (ا.فا) باعث . مضطرب . طالب . مبعد .
آفژوليدن – إبعاث . اضطراب . نثر . طلب . إبعاد .
آفژوليدَه – (ا.م) مبعوث . مضطرب . مفرق .
آفسار – رسن الحمار أو الحصان .
آفسان – الحجر الذي يسن عليه السيف أو السكين .
آفسانَه – قصّة . حكاية . خرافة . مثل .
آفسانه پَرْداز ، افسانه ساز ، افسانه گو – قصّاص . مدّاح . راوٍ .
آفساى – مشعوذ . ساحر . موْهِل . مروض . هي (ا.فا) إذا اتصلت بكلمة أخرى مثل : مارافساى .
آفساييدن – سحر . شعوذة . تأهيل . ترويض .
آفسَر – اكليل . تاج . القبعة الملكية . رتبة عسكرية تعادل الضابط .
آفسُرْدگى – ذبول . انجماد . برود . حزن .
آفسُرْدن – ذبول . تبرّد . تجمد . حزن. برود . تجمّد . خمول .
آفسُرْده ، فِسرده – (ا.م) ذابل . منجمد . زعلان . بارد القلب .
آفسور – خجل . حيوان صحراوي .
آفسوس – ظلم . أسف . حسرة . جور. حزن . استهزاء . سخرية .

اَفْسوس خورْدن ـ تأسف . تحسر .
اَفسوس كُن ـ (ا.فا) مستهزئٌ . ساخر .
اَفْسون ـ حِيلة . مكر . خدعة . تزوير . دمدمة الساحر .
اَفسون خورْدن ـ انخداع . الاصابة بالمكر .
افسونگر ، فُسونگر ـ ساحر . مزوّر . مشعوذ .
اَفسون مَسيحا ـ (كنا) إحياء الموتى ويستحب ذكرها في الشعر على سبيل الالغاز .
اَفْشار ـ اسم أحد مربعات النرد . اسم لحن موسيقي حزين . اسم طائفة إيرانية كان منها الملك نادرشاه . الأمر من افشردن ، بيافشار : اضغط ، اعصر . وإذا اتصلت بكلمة أخرى أدّت معنى اسم الفاعل مثل: دست‌افشار . وفي بعض التراكيب ممد .
اَفْشارَنْده ، فِشارنده ـ (ا.فا) ضاغط . كابس . عاصر .
اَفْشان ، فِشان ـ الأمر من افشاندن ، بيافشان : انثر ، بعثر . وإذا وردت في آخر الكلمة فإنها تؤدي معنى (ا.فا) مثل : گل افشان و (ا.م) مفرق . مبعثر .
اَفشانْدن ، افشانيدن ـ نثر . بعثرة . سكب .
اَفْشانده ، فِشانده ـ (ا.م) منثور. مفرق مبعثر .
اَفْشاننده ، فشاننده ـ (ا.ف) ناثر . مفرق . مبعثر .
اَفْشُرَج ـ معربة عن (افشره) . عصير الفواكه .
اَفْشُرْدَن ـ ضغط . كبس . عصر .
اَفْشُرْده ، فِشرده ـ (ا.م) مضغوط . عصير . العصارة الناجمة عن الضغط .
اَفْشُره ـ انظر : **افشرج** .
اَفْشَك ـ ندى . طل .
اَفْشَنْگ ـ انظر : **افشك** .
اَفْشون ـ مذراة .
اَفْشَه ـ برغل .
اَفْغان ـ صراخ . تألم . تأوّه . أنين . واسم طائفة تسكن أفغانستان .
اَفْكَن ـ الأمر من (افكندن)، بيافكن : ارم : اقذف . أبعد . وتؤدي معنى اسم الفاعل إذا اتصلت بآخر كلمة مثل : شير افكن .
اَفْكَنْدن ـ رمي . إبعاد . قذف . إلقاء على الأرض . إسقاط . فرش . عدم الاعتبار .
اَفْكَنْده ـ (ا.م) مرمي . مقذوف . مبعد . غير معتبر . مسقط من الحسبان .

اَفْكَنَنْده – (ا.فا) رامٍ . قاذف . مبعد. مسقط من الحسبان .
اَفگار – متألم . متعب . مجروح .
اَفگانه – الجنين الساقط قبل أوانه أو الميت في بطن أمه .
اَفَنْديدن – حرب . نزاع . عداوة .
اَفيونى چيزى شُدن – (كنا) التعود على شيء بشكل دائم .
اَك – آفة . هلاك .
اَكْدَش – (تر) الهجين من الحيوان أو الإنسان . كل شيئين خلطا ببعضهما. النفس الإنسانية الممزوجة باللاهوتية والناسوتية . محبوب . مطلوب .
اَكْسون – نوع فاخر من الحرير الأسود. قميص أسود فاخر يلبس للتفاخر .
اَكَلْيون ، اگليون – انجيل . لوحة رسم . حرير ذو سبعة ألوان . نوع مورد من الحرير .
اَكْنون – الآن . في هذه اللحظة . بناء على هذا .
اَكوان – على زعم صاحب الشاهنامة أن اكوان هو اسم العفريت الذي رمى رستم في البحر وبعد خروجه قتله . عاص . وردة الارغوان .
اَگَر – وتأتي بشكل (ار) . أو . حرف شرط بمعنى إذا .
اُگْرا – نوع من الحساء المطبوخ بالطحين .
اَگَرچِنْد – وإن . ولو .
اَگرچِه – ولو .
اگرنَه – والاّ .
اُلاغ – (تر) حمار . قاصد . حصان البريد .
اُلام – (تر) رسالة شفوية أو كتابية . رسول .
اِلْباد – حلاّج – ندّاف .
اَلْبُرْز – اسم جبل في مازندران .
اَلْهَر – شيطان . متلاعب . متقلب .
إلْتماس آميز – (ع.ف) ملتمس . مترجّ .
إلتماس كردن – (ع.ف) تضرع . زجاء . طلب الشفاعة .
اَلْتمغا – (تر) خاتم الملك . ضريبة على المسافرين .
اَلْتون – (تر) ذهب أحمر . جارية .
اَلْجَخْت ، الجخت . طمع . أمل .
اُلْجَه – (تر) غنيمة . سلب . أسير .
اَلْدَنْگ – عديم الغيرة . طفيلي .شخص لا خير فيه .
اَلْوْد – جوالق . عدل كبير مصنوع من الشبك لحمل التين أو الخضار .
اَلْغَنْده – مخلوط . ممزوج .
اَلفاخْتَن، الفَخْتن – جمع . لمّ .ادخار .
اَلْفَخْته – (ا.م) مدخر . محفوظ . مجموع .
اَلْفَغْدن – انظر : **الفختن** .

اَلفغدَه ــ (ا.م) مدخر . مجموع .
اَلْفَنْج ــ جمع . ادخار . الأمر من الفنجيدن ، بيالفنج، بيالفنج : ادّخِر واجمع . وإذا اتصلت بكلمة أُخرى أدّت معنى (ا.فا) مثل : دانش الفنج .
اَلْفَنْجيدن ــ كسب . ايصال . جمع . ادخار .
اَلْفيدن ــ انظر : **الفنجيدن** .
اَلفيّه ــ قضيب الذكر .
اَلَك ــ غربال ناعم جداً .
اُلْگا ، اولكا ــ (تر) أرض . وطن . ولاية .
اُلْگو ــ أنموذج . قالب .
الله بَخْتى ــ (ع.ف) مصادفةٌ . اتفاقاً .
اُلُم ــ فوج . رهط .
اَلْمَظ ــ الجواد الذي في شفته السفلى بياض .
اُلَنگ ــ (تر) مرتع . مرج .
اَلَنگو ــ سوار .
اَلَو ــ شظى . شعلة النار .
اَليجه ــ نوع من القماش الحريري المقلم المنسوج باليد .
اَليز ــ رفس الدابّة .
اليزِدَن ، اليزيدن ــ رفس . قفز . وثب .

اَم ــ ضمير متكلم متصل مفرد للفاعل يعادل ياء المتكلم مثل : خانه اَم ، رفته ام وهي مختصرة من هستم . وتأتي في أول بعض الكلمات اسم اشارة مثل: امروز ، امسال .
إماره ــ حساب . عدد . إحصاء . علامة .
اَمُرداد ــ الشهر الخامس من السنة الشمسية ويقابله تموز وآب من السنة السريانية . اسم ملاك موكل على مصالح الناس في الشتاء وخاصة يوم مرداد أي الخامس من شهر مرداد وفي هذا الشهر تقترن الشمس ببرج الاسد . وقد كان هذا اليوم عيداً واسمه عيد النيلوفر حيث يحضره الملك ويلبي طلبات الشعب .
أمْرود ــ إجاص . (معر : عرموط) .
إمْروز ــ هذا اليوم .
إمروزَه ــ هذا الزمان . هذا العصر . نسبة إلى هذا اليوم .
إمروزى ــ النسبة إلى اليوم الحالي . هذا العصر . جديد . معاصر .
إمْسال ــ هذه السنة .
إمْسالهــ النسبة إلى هذه السنة. نفس السنة.
إمْشب ــ هذا المساء .
اَمْنَه ــ كومة الحطب .
أمْنيّه ــ (ع) الشرطة المسؤولة عن حفظ الأمن في القرى وخارج المدن ، ونسميهم الدرك .

اَمنوِستى — الضرّة .
اَمنيان — كيس الذهب .
اُميد — أمل . رغبة . أمنية .
اُميدْگاه — مأوى . ملجأ . موطن الرجاء .
اُميدْوار — (ا.فا) راغب.متوقع . آمل .
اَن — نجاسة . قذارة .
اَنار — رمّان .
اَناربُن — شجرة الرمان .
اَنارِسْتان — كرم البستان . مزرعة الرمان .
اَناهيد — كوكب الزهرة .
اَنْباخون — سور . حصن حصين. قلعة .
اَنْبار — امتلاء . غائط الإنسان . زبل الحيوان المعدّ للسماد . حوض . مسبح . مخزن الغلاّت . تبن . علف. نخالة . (معر . عا : عنبر) .
إنْبار — مخففة من (اين بار) : هذه المرة .
اَنْبارْدن — حفظ . خزن . مَلء .
اَنبارْ دَه — (ا.م) محفوظ . مخزون . مملوء .
اَنبارِش — حشو . ملء .
اَنبارَه — مخزن الكهرباء .
اَنْباز — شريك . رفيق . زوج . مثل . محبوب . معشوق .
اَنباز كردن . اشتراك .
اَنْبازى — شركة . اشتراك . زمالة في العمل .

اَناشْتگى — امتلاء . خزن .
اَنْباشْتن — ملْ . خزن .
اَنباشتَه — (ا.م) مملوء . مخزون .
اَنْباغ — ضرّة . شريك .
اَنْبان — جلد الخروف المدبوغ والمخاط . وعاء السمن أو الزيت أو غيره الجلدي . بطن .
اَنْبُر — ملقط .
اَنْبَرود — إجاص . عرموط .
اَنْبُرَه — كل حيوان سقط وبره . الجمل والفرس المحملان ماءً .
اَنْبَسْت ، **انبسته** — كل شيء متيبس كاللبن والحليب والدم . غليظ .
اَنْبَلَه — تمر . تمر هندي .
اَنْبوئيدن ، **انبوييدن** — الشم .
اَنْبوب — بساط . فرش . كل شيء ممدود للاستراحة .
اَنْبودن — تطبيق شيء فوق آخر.تحضير . تهيىء . جمع . ملْ . خلق .
اَنْبوسيدن — تولد . وجود .
اَنْبوه ، **انبه** — مكثف . متعدد . مملوء . مجمع . مجلس .
انبوهْ رِيش — كث اللحية ..
اَنبوهى — كثرة . فيض . تعدد . ملء . ازدحام الناس .
اَنْبُوى — الأمر من انبوييدن ،ببوى : شم . وتؤدي معنى (ا.فا) إذا وصلت بكلمةأخرى مثل: گل‌انبوى .رائحة.

اَنبُه – مخففة من : انبوه .
اَنبيس – محصول منقى ومنسّف .
اَنتَر – سعدان . نوع من القرود .
اَنج – حد . أطراف الوجه . إخراج .
اَنجام – نهاية . عاقبة . آخر . نظام . ترتيب . من يدوم عمله حتى الأخير . فعل أمر : انته : بيانجام .
انجامْ پَذير – (ا.فا) قابل الانتهاء . قابل الاجراء .
انجام دادَن – إنهاء . إنجاز . تكميل . عمل .
اَنجامِش – نهاية . عاقبة . ختام .
اَنجاميدن – انتهاء . انهاء .
اَنجُخ – تجعد الجلد .
اَنجَخْت – رجاء . طلب . توقع . طمع .
اَنجَختَن – رجاء . طمع . تزيين . بروز .
اَنجُخيدن – تجعد الجلد بسبب الشيخوخة .
اَنجُمَن – مجمع . مجلس . مؤتمر . لجنة.
انجمنْ آرا – (ا.فا) عضو قدير ومعتبر في المجلس أو المؤتمر . مزين المجلس.
اَنجمن پَيْوَنْد – مهييّ اجتماع المجلس .
انجمنِ شَهْر داری – المجلس البلدي .
انجمنْ كَرْدن – اجتماع . استشارة .
اَنجوخ – تجعد . تقطب . ذبول الفاكهة. بصاق .
اَنجوخيدگى – تجعد . تقطب .
اَنجوخيدن – تجعد الجلد من أثر الشيخوخة .
اَنجيدن – فرم . قطع . زعل . تقشر . جرح .
اَنجيده – (ا.م) مقطوع . مفروم . مقشور . مجروح .
اَنجير – تين . ثقب عامةً وثقب الدبر خاصة . اسم نهير في هرات .
اَنجير فَرَنگى – تين شوكي . صبير .
اَنجيربُن – شجرة التين.
اَنجير دَن – ثقب.
اَنجيرَه – انظر : انجير .
اَنْد – عدد مبهم من الثلاثة حتى التسعة . نيّف . كم الاستفهامية . ثناء . أمل . ضمير متصل للشخص الثالث الجمع دال على الفاعل : رفته اند .
اَنْدا – لبنة . طين مخلوط بالتبن . غيبة . خبث. رؤيا العرفاء . الأمر من اندايبدن ، بياندای : طيّن.وليّس . وتؤدي معنى (ا.فا) إذا اتصلت بآخر الكلمة مثل : بام اندا .
اَنْدائيدن ، اندايبدن – خلط . تطيين السطح أو الجدار . تلييس .
اَنْداخْتَن – طرح . رمي. بسط . إقامة. إعداد . إدخال . مباشرة المرأة . جماع . كسر . استشارة . عدم توجه .

أنداخْتَه –(ا.م)مرمي. مبسوط.مطروح.
أنْدار – حكاية . قصة . أسطورة .
أنْداز – قصد . ميل . هجوم . وتأتي فعل أمر مثل : بياانداز : اقصد وميل . وتؤدي معنى (ا.فا) إذا وصلت بآخر الكلمة مثل : تير انداز .
أنْدازَه – كيل . مقدار . قياس . قدرة . رتبة . لياقة . قوة . وعربت إلى كلمة هندسة .
أنْدازَنْده – (ا.فا) رام . طارح قاذف .
أندازه گيرِفتن – قياس الوزن أو المساحة. حدس . حساب .
أنْدام – هيكل . جسم . قَدّ . قامة . كل عضو من أعضاء الإنسان . أجزاء الآلة . قضيب الرجل . نظام . قاعدة . أسلوب .
أنْدام دادن – تنظيم . ترتيب . تزيين.
أنْداوَه ، اندايه – مسبعة البنّاء .
أنْداويدن – خلط . تطيين السطح أو الجدار .
أنْدايِش – تطيين . تكليس .
أندايِشگَر – (ا.فا) مطيِّن . مكلِّس .
أندايَنْده – (ا.فا) الذي يطين السقف .
أنْدَخْس – ملجأ . مأمن . حامٍ .
أنْدَخْسواره – قلعة . حصن . ملجأ . حامٍ .
أنْدَخْسيدن – حماية . تسوير .
أنْدر – ظرف بمعنى في . تحت . داخل . وسط . وتؤدي معنى الغيرية مثل : مادراندر ، برادراندر . وتأتي وصلة في أول الافعال فتعطي معنى الدخول اندر آمدن .
أنْدر آويزَنْده – (ا.فا) متعلق. متشبث .
أنْدرباى – مخففة من : اندربايست . ضروري . لازم . معلق .
أندر خُور – لائق . جميل . مستحق .
أنْدَرْز – موعظة . نصيحة . وصية . حكاية .
أندَرْز گُفْتَن – توصية . نصح .
أندرْكَشَنْده – (ا.فا) جاذب .
أندر كَشيدن – قيادة . جذب .
أندر نِوِشْتَن – طي . حك . محو .
أندرْوَا – معلق . حيران . آمل . محتار . مفقود .
أنْدَرُون – داخل . باطن . بيت داخلي تابع للمنزل .
أندرونَه – داخل . باطن . أحشاء . لباس داخلي .
أنْدرونى – القسم الداخلي من المنزل .
أندرْيافْتَن – إدراك . فهم .
أندريافْتَه – (ا.م) مفهوم . إدراك .
أنْدَك – مصغر (اند) . قليل . شيء قليل . قصير . فترة وجيزة .
أنْدكْ اندك – قليلاً قليلاً .

اَنْدَکی – قلة . ندرة . بضع .
اَنْدَمَه – تذكر الإنسان الاحزان الماضية. شرح وبيان الأمور المحزنة القديمة .
اَنْدوختَن – ادخار . إعداد . جمع . انتفاع .
اَندوخْتَه – (ا.م) مدخر . رصيد مالي . محدد .
اَنْدود – الطينة المهيأة للتطيين . بمعنى مدلوك إذا وصلت بآخر كلمة أخرى مثال : مال اندود .
اَندودَن – تطيين الجدار بالمسبعة . طلي . تلميع . دهن السمن أو المربّى .
اَنْدودَه – (ا.م) مدلوك. مطلي. مفضّض. مدهون .
اَنْدوز – معدّ . مهيأ. الأمر من اندوختن، بياندوز : ادخر واجمع . وتأتي بمعنى (ا.فا) إذا وصلت بآخر كلمة أخرى مثال : مال اندوز .
اَندوزَنْده – (ا.فا) مدّخر . خازن .
اَنْدوزيدن – ادخار . إعداد . جمع . انتفاع .
اَنْدون – مخلوط الطين والتبن .
اَنْدوه – هم . حزن . قلق . أسف .
اَندوه زَدا – (ا.فا) مزيل الغم .
اَندوهگين – محزن . مقلق . ذو غصة .
اَندوهناك – محزن . مغم .
اَنْدُه – مخففة من (اندوه) .
اَنْدُهان ، اندوهان – جمع انده واندوه.

اَنْدُهْ گُسار – (ا.فا) مشارك في الحزن. مسلي الاحزان .
اَنْدى – تعجب . أمنية . أمل . إن الشرطية . ممكن . أيضاً . في هذه اللحظة . ذلك الوقت . نيف .
اَنْديدن – تعجب . التحدث في قبيل الشك والتردد .
اَنْديش – الأمر من انديشيدن، بيانديش : فكر وتخيل . وتؤدي معنى (ا.فا) إذا وصلت بكلمة أخرى مثل : دور انديش . متفكر . متخوف .
اَنديشمَنْد ، انديشْناك – (ا.فا) متفكر. متخوف . متعقل .
اَنديشَنْده – (ا.فا) متفكر . ظنين.
انديشَه – تفكر . فكر . تأمل . خوف . اضطراب .
انديشَه گَر – مفكر . ذو فكر .
اَنْديشيدن – تفكير . ظن . تأمّل . تخوف .
اَنْديك – حرف تمنٍّ مثل : ليت ولعل وعسى . بضع . نيّف . لأن . من أجل هذا . من هذه الناحية .
اَنَر – قبيح . رديء . مخيف .
اَنْفَسْت – شبكة وخيوط العنكبوت .
اَنْگ – إشارة تسجل على الاكياس التجارية . زنبور العسل . عصارة . أنابيب واسعة تساق فيها المياه للشرب أو الري . سيء الخلق .

إنگار – تصور . ظن . افتراض . عمل ناقص . الأمر من انگاشتن، بيانگار : ظن وافتراض . وتؤدي معنى (ا.فا) إذا وصلت بكلمة أخرى مثل : سهل انگار .

إنگارْدَن ، انگاريدن – تصوّر . ظن . وَهْم .

إنگارْدَه – (ا.م) متصور . مظنون . قصة . حكاية .

اَ نگارِش – ظن . وهم . قصة حكاية .

اَ نگارَنْده – (ا.فا) ظنين . شكوك . واهم .

اَ نگارَه – وهم . ظن . قصة . خرافة . تذكر الماضي (كنا) عذاب الضمير . والمستعيد ذكرياته دائماً . دفتر حساب . دفتر حساب . مقياس . موضوع ناقص قيد الدرس .

اَنگاز – آلة . أداة .

اَ نگاشتن – تصور . توهم . تخيل .

اَ نگاشْته ، انگارْده – (ا.م) متوهم . مظنون . مظنون فيه .

اَنگام – وقت . زمان . حين . موسم . فصل . مجمع . لجنة . معركـة . وتلفظ : هنگام .

اَنگامَه – مجمع . جمعية . المجمع الذي تروى فيه الحكايات . مفوّه . تعارك وتلفظ : هنگامه .

اَنگُبين – عسل . عصارة . كل شيء حلو . وتركب مع بعض الكلمات مثل : سرانگبين . اسم لموسيقى عذبة .

اَنگُرْده – حبة العنب المفصولـة عن العنقود .

اَنگِرْوا – سرداب أو مغارة تحضـر خصيصاً لحفظ الاغنام في الشتاء .

اَنگْره مينُو – شيطان . اهريمن . دليل السوء . مظهر الشر والفساد .

اَنگَز ، انگژ – سيخ طويل . مجرفة . عصا معكوفة خاصة لسَوق الفيلة .

اَنگَزَك – مصغر انگژ .

اَنگَسْبه ، انگشبه – صاحب أطيـان ومزارع . ثري .

اَنگُشْت – اصبع .

اَنگِشت – فحم . الخشب أو أي شيء آخر احترق واسود .

اَنگِشْتال – مريض . عليـل . غير مستريح .

اَنگُشْتانه ، انگشْتوانه – حـارس اصبع الخياط . (عاميتهـا المعربـة كشتبان) .

اَنگُشت بِه بيني نَميتَوانْ كرد –(كنا) المكان المخيف والمرعب. مكان التهمة.

اَنگُشت به دَنْدانْ گَزيدن – العض على الانامل . (كنا) الندم والأسف والحسرة والتعجب والتحير .

اَنگُشتْ بِکوش نَهادن – وضع الانمل في الاذن . (کنا) عدم الرغبة في السماع .

اَنگُشتْ پیچ – کل مائع غلیظ یعلق بالاصبع . عهد . شرط . إنعام قلیل. معارض . مخالف .

اَنگُشتْ دَر دَهَن گرِفتن – (کنا) التعجب والحیرة .

انگُشتَر ، انگشتری – خاتم .

اَنگُشترِیا – خاتم اصبع القدم .

اَنگُشتِ شِکَم – (عا) قضیب الذکر .

اَنگُشتِ شَهادت – (ف.ع) السبابة .

اَنگُشتَك – الخنصر .

انگشت کَشیدن – (کنا) قطع الاصبع . ترك . فقر .

انگشت کَنیزَگان – نوع من الریحان .

اَنگِشتْ گَر – فحّام . بائع الفحم .

اَنگُشت گَزیدن – (کنا) الأسف والندامة والحیرة والتعجب .

انگُشت نِگاری – البصم بالاصابع العشر .

انگُشت ِنَما – مشار الیه بالبنان . معروف بالخیر أو الشر .

انگُشت نَهادن – انتخاب . اعتراض على . (کنا) الاعتراض وکشف العیب .

انگُشْته – مذراة .

اَنگَل – من لا تستحب صحبته . الطفیلي حیواناً أو إنساناً .

اَنگُل – إصبع . زر . زر قبعات الناس :

اَنگَل شَناسی – علم الطفیلیات أو الحشرات المجهریة .

اَنگُلَه – زر . عروة .

اَنگِلیون – انجیل عیسى . کتاب ماني . حریر مموّج الألوان . ضب . حرباء.

اَنگور – عنب . شجرة العنب .

اَنگورْدان – عصّارة العنب .

اَنگورْ فَرَنْگی – التوت الشامي .

اَنگورَك – مصغر (انگور) . التوت الشامي . نوع من العنکبوت شبیه بحبة العنب .

اَنگورك ِچشم – بؤبؤ العین .

اَنگول – عروة . اصبع .

اَنگولَك – الخنصر .

اَنگیختَن – القفز من مکان . إنهاض . رفع . کشف . انقلاب .

اَنگیختَه – (ا . م) محرّك . مثار . منقلب .

اَنگیز – نهض . رفع . الأمر من (انگیختن) ، بیانگیز : ابعث وارفع وتؤدي معنى (ا.فا) مرکبة مثل : غم انگیز .

اَنگیزانیدن – انظر : انگیختن .

اَنگیزَنْده – (ا.فا) محرك . مثیر . مکره .

اَنْگیزه — سبب . علة . باعث .
اَنْگیزیدن — نهض . رفع . سحب . إبعاد. إكراه. كشف. ايجاد. إفشاء.
اَنْگیل ، انگیله — عروة . زر .
اَنُوشَه — باق . خالد . سعيد .
اَنَوْشه — الملك الجديد . الملك الفتى .
اَنِير — خلق سيْ . طبع قبيح .
اَنِيران — اسم ملاك موكل على عقـد النكاح ويوم الثلاثين من كل شهر شمسي . غير ايران .
اَنيسان — خرافة . كلام كذب . كلام فارغ ومخالف .
اَنيشَه — جاسوس .
اَنين — كوزه فخارية يخض فيها اللبن لاستخراج زبدته .
أو — ضمير منفصل للغائب والغـائبة المفردين . ويقال : وَى .
اَوا — لحن . صوت . شوربة .
اَوار ، اواره — دفتر الحسابات الادارية . حساب . عد .
اَوارجَه — معربة عن اواره ، جمعهـا اوارجات .
اَوام — دين . قرض . لون . وتلفظ : وام .
اَوامْ دار — مديون .
ٱوبار — الأمر من (اوباريدن)، بيوبار : ابلع . وتأتي بمعنى (ا.فا) إذا وصلت بكلمة أخرى : جهان اوبار .
ٱوباريدن — بلع .
اوبارَنْده — (ا.فا) بالع .
اوباريده — (ا.م) مبلوع .
اَوْباشتن — خزن .
أوچيزى — ماهية ونوعية الشيء .
اَوْدر — العم .
اَوْدَس ، اودست — شبر .
أور — لكم بقبضة اليد .
اَوْر — فحش . كلام بذيْ .
ٱورا — قلعة. حصن . ضمير مفرد غائب في حالة المفعولية .
اوْراشتن — رفع . حمل .
اَوَرْديدن — محاربة .
ٱوْرَك — ارجوحة .
أورْمَزْد ، اورمز — مخففة من اهورامزدا وهو اسم اله الزردشتيين . اسـم كوكب المشتري . اسم اليوم الأول من كل شهر شمسي يستحب فيه لبس الجديد والسفر ولا يستحب فيه الدَّين . اسم ملاك موكل على تدبير أمور هذا اليوم . اسم ابن بهمن .
اَوْرَنْجَن — حلقة فضية أو ذهبية تستعمل لزينة النساء .
ٱوْرَنْد — مكر . حيلة. عظمة . جلال . شأن . شوكة . سرير العرش . عقل. علم .
اَوْرَنْديدن — احتيال . مكر . خـداع . تغيير الصواب .

أوْرَنْگک — سرير العرش . عقل. معرفة. جلال وجمال . جاه وأبّهة . بهيج ونشيط . مكر . حيلة .
أورنگک نِشين — الجالس على العرش . الآمر .
أوْرَنْگی — أحد الألحان الموسيقية القديمة. اسم اللحن السابع من ألحان باربد .
ٱوْرَه — الظاهر من الثوب والقبعة أي ما فوق البطانة .
ٱوْزار — بهارات كالفلفل والقرفة والورس وغيره .
ٱوْژَن — الأمر من (اوژندن)، **بياوژن** : أوقع وأسقطْ . وإذا وصلت بآخر كلمة أخرى أدت معنى (ا.فا) مثل: شير اوژن .
ٱوْژَنْديدن — ايقاع . اسقاط .
ٱوْژَنَنْده — (ا.فا) موقع . مسقِط .
ٱوْژوليدن — حث . طلب . تعجيل . تفريق . اضطراب .
أوسان — حجر مسن السكين أو السيف .
اَوِسْتا — كتاب زردشت المقدس يشتمل على عدة أقسام منها : گاثاها ، يسنا ، خرد اوستا .
أوسْتاخ — شجاعة . جرأة . بطولة . جسارة . وقاحة .
أوسْتاد — عالم ومعلم العلوم الكلية والجزئية (معر : استاذ) .
أوسْتام — سرج . لجام . اعتماد .اعتبار. شخص معتبر ومعتمد .
أوشان — ج الضمير (او) الغائب،والظاهر أن أصلها (اونشان) ثم خففت، أو أن (او) ضمير و (شان) علامة الجمع ويمكن أن تكون (آن شان) ثم صارت الألف واواً وحذفت النون كما في (ايشان) وعلى هذا تكون اسم اشارة . ويمكن أن تكون بمعنى (افشان) من المصدر(افشاندن). النثر . البعثرة .
اَوشاندن ، اوشانيدن — نثر . بعثرة . سكب .
اَوْشَنْگک — حبل الغسيل . الحبل الذي تعلق به الفاكهة لتيبيسها واسمه في العربية معلاق .
أوطاق — (تر) حجرة . غرفة . خيمة . وتلفظ : اطاق . (معر : أوضه)
أوطو — مكواة . كوي .
أوفْتادن — سقوط . وقوع . انزلاق .
اَوْكَنْدن ، اوكنيدن — رمي . إبعاد . قذف . القاء . فرش . انبساط .
ٱوْگک — (معر . ف) اوج . ارتفاع . صعود . علو .
أولاغ — انظر : الاغ .
أولْكَه — (تر) ملك . أرض . وطن . قسم من ولاية .

أولِنْج – عنقود العنب الخالي من حباته . سرير العرش . عقل . علم . أبهة . جمال . سرور . ابتهاج . حيلة . خدعة . ثعلب .

أوَّلين – (ع.ف) الاول .

أوماج – شوربة بالطحين .

أويژه – خاص . خالص . طاهر . نقي .

اَهْرامَن – انظر : اهريمن .

اَهْران – فأس .

اَهْرُم – رافعة .

اَهْرن – انظر : **اهريمن** .

اَهْريمَن – دليل السوء . شيطان . عفريت . جنّي .

اَهْريمه – انظر : اهريمن .

اَهْزون – هذا الزمان . هذه الساعة .

أهْزون – عقيم .

اَهْمَر – ابن آوى .

اَهْمَه – مقطوع . ناقص .

اَهْنُو خوشي – بناء على قول صاحب الشاهنامة اسم إحدى الطبقات الأربع التي قسم بها جمشيد شعبه وهي طبقة أهل الحرف ، والأقسام الثلاثة هي : راكاتوزى : طبقة رجال الدين والمتعبدين وطلبة العلم ، نيسارى : طبقة الجند ، نسودى : طبقة المزارعين .

اَهْوار – حيران . مغرم . واله . محبوب. معشوق .

اَهورا مَزْدا – مركبة من **اهورا** : خالق الروح والحياة **ومزدا** : صفة اهورا، كما أن مزدا مركبة من مه : عظيم ، وزّدا : العالم المطلق . ومعنى الكلمة بشكل عام عند الزردشتيين أنه وجود غير مرئي وخالق الحياة وواحد لا شريك له وعظيم وعالم .

اَيارْدَه – تفسير وشرح كتاب الزند .

اَيارَه – سوار . حساب . دفتر المحاسبة . دواء مركب للتليين . وزن. مقياس . مقدار . تاثه .

اَياره گير – (ا.فا) محاسب وكاتب .

آياز ، اياس – نسيم الصباح . نسيم بارد أو رطب . ندى الصباح . اسم غلام تركي للسلطان محمود .

آيازِى – حجاب الوجه . نقاب نسائي أسود .

اَياغ – قدح . كأس الشراب . قدم .

اَيْبَك – (تر) اسم تركي . (مجا) قاصد . غلام .

اَيتكين ، ايتگين – صاحب البيت . رب العائلة .

إيتوك – بشارة . خبر سار .

إيچ – لا شيء . معدوم . (كنا) قليل .

إيدَر – هنا . الآن . هذه .

إيدَنْد – بضع . نيف . كم .

اِيدُون – الآن . هذا الوقت .

إير – مرض الشرى . دمل .

إيرا ـ لأن . من أجل هذا . من هـذه الناحية . مثل : زيرا .

إيراد ـ (ع) ملاحظة لا قيمة لها . عذر تافه

إيران ـ اسم هوشنگ بن سيامك . اسم الدولة التي تضم فارس وخراسان وآذربيجان والاهوازو طبرستان ، وتمتد حتى حدود العراق ، عاصمتها الحالية طهران ، عـدد سكانها (٢٠٦٣٢٠٠٠) ، ومساحتها (١٦٤٧٩٣٥)كم². فيها اثنتا عشرة محافظة وست مقاطعات مستقلة .

إيرانْ خُدا ـ ملك إيران .

إيران شَناس ـ عالم غير إيراني على معرفة تامة بإيران وشعبها .

إيرْمان ـ ضيف . ضيف بدون دعوة . حسرة . استعارة . أمل . أمنية . ندامة . اسم مدينة .

إيرمان سَراى ـ نزل . بيت مستعار . بدون إيجار . بيت المحبوب . بيت الحسرة . (مجا) دنيا .

إيزَد ـ ملاك . خالق الأكوان .

إيزَدْ پَناه ـ الملتجئ بالله .

إيزد گُشَسْب ـ عابد الله . اسم أحد أمراء بهرام چوبين .

إيزغُنْج ـ جوالق . كيس كبير .

إيژَك ـ شظى النار أو شراره .

إيسْت ـ توقف . نقطة توقف . الأمر من ايستادن ، **بايست** : قف . قم .

ايستادَگى ـ وقوف . قيام . مقاومة .

ايستادَن ـ وقوف . توقف . ثبات . موافقة . نهوض . قيام . إرضاء .

إيستادَه ـ (ا.م) قائم . موقف . ثابت (للنجم) .

إيستْگاه ـ موقف . محطة وقوف وسائط النقل .

إيشان ـ ضمير الغائب الجمع من ذوي العقول بمعنى هم وهن ، ويقال للمفرد احتراماً .

إيشَه ـ جاسوس . متملق .

إيشيك آقاسى ـ (تر) حاجب القصر . رئيس القصر زمان الصفويين .

إيغُده ـ مكثار . المستهزئ الذي يقول كلاماً لا فائدة منه .

آيغِر ـ (تر) مذكر . حصان فحل .

آيغِرى ـ (تر . ف) الجماع عند الحيوانات .

إيفُدَه ـ مكثار . مهذار .

إىْ كاش ـ يا ليت !

ايل ـ (تر) قبيلة . طائفة . عشيرة . ساكنو الخيام . صاحب . مرافق . جماعة .

إيل بَيگ ـ (تر) رئيس القبيلة (تستعمل في إيران خاصة) .

إيلْجار ـ (تر) اجتماع عدة من الناس لانهاء أمر ما .

ايلْچي – (تر) سفير . رسول خاص .

ايلْخان – (تر) رئيس قبيلة أو عشيرة . كانت لقباً لأمراء مغول ايران .

ايلْخي – (تر) قطيع الماشية .

ايلْغار – (تر) إغارة . غزو . هجوم .

ايل كَرْدَن – اطاعة . انقياد .

آيم – ضمير المتكلمين مختصراً من (هستيم) مثال : رفته ايم وزنده ايم.

أيْماق – (تر) قبيلة . طائفة .

اَيْمَن ، **إيمَر** – محراث الأرض .

َإيمَه – بدون فائدة . الآن . هذه اللحظة

إين – اسم اشارة مفرد للقريب وجمعها اينان : هؤلاء لذوي الروح . أما لغير ذوي الروح فجمعها اينها .

إينان – انظر : اين .

إينَت – مخففة من (اين است ترا) : هذا لك ، ويقال : اينت ميرسد : يصلك هـذا . اسم صـوت للاستحسان .

إينْجا – هنا . هذا المكان . هذا الموضع . في هذه اللحظة .

اين ْ جانب – (ف.ع) هذا الطرف . ويدل على ضمير المتكلم إذا أراد كتابة طلب لدائرة .

اين چُنين – بهذا النحو . بهذا الطريق .

إينَفْت – حاجة . طلب أمر .

اين قَدْر – (ف.ع) هذا القدر .

إينَك – اسم اشارة للقريب . هذا الزمان.

اينَنْد – بضع .

اين ُ وآن – أشخاص منوعون .

اين ْوَر – هذا الطرف .

اينْها – (ج) اين لغير ذوي العقول . تستعمل للتنبيه .

إيوار – وقت العصر . الأصيل . قبيل الغروب .

إيوار كَردن – السفر وقت العصر .

إيواز – زينة .

إيوان – شرفة . صفة . قسم من المنزل مسقوف مفتوح الواجهة وليس له باب يشرف على صحن الدار (معر . عا : ليوان) .

ب

ب ــ الحرف الثالث من الألف باء الفارسية وهي بحساب الابجدية (٢)، وقد تبدل بالواو مثل : بان ــ وان، شوربا ــ شوروا . وأحياناً بالفاء مثل : ابزار ــ افزار ، زبان ــ زفان . وأحياناً بالميم مثل : غوب ــ غوم . وهي تعطي معاني عدة منها : مع . بوجود . جانب . مقدار . لأجل . للمعادلة . للتوافق . للقرب . للسبب . للتشبيه . للعوض . للقسم . تحت . للابتداء . للاضافة. للاستعانة. بمعنى لائق . باء الواسطة . في . بمعنى (را) علامة المفعولية . على. وتأتي زائدة مفتوحة أو مكسورة أو مضمومة . تزاد مع الافعال . كما تكون عوضاً عن التنوين العربي إذا اتصلت في أول الكلمة مثل : بحقيقت أي حقيقة ، بمجاز أي مجازاً .

با ــ حرف ربط ومصاحبة بمعنى مع . وقد تأتي بمعنى صاحب وذلك بشرط أن يكون بعدها اسم . للمقايسة . حساء مثل : ماست با : حساء اللبن. مخففة من باد ، مثل : زنده با .

با آب وتاب ــ بشكل مفصل . بالتفصيل

با آب ورَنْگ ــ ملون . جميل .

با آبْرو ــ خجول . ذو قيمة . ذواعتبار

با آفرَين ــ ممجّد . مستحق الثناء والشكر .

با آنكِه ــ مع أن . رغم أن .

با أدب ــ (ف.ع) مهذب . مؤدب .

با اَرْزِش ــ ذو قيمة . محترم . مهم .

با استُخْوان ــ قوي . محكم . صاحب اعتبار . ذو نفوذ . ذو أصل .

با اصل ــ (ف.ع) اصيل .

با اِين ــ مع هذا . علاوة على ذلك .

باب ــ أب . لائق . معمول . مناسب . حول . طبقة .

بابا ــ أب . جد . عجوز . شيخ القبيلة . آدم أبو البشر . شخص . عنوان العارفين والحكماء .

بابا بُزُرگ ــ الجد .

بابا دودَم ــ بغرور وتكبر وفخر .

باباری ــ فلفل أسود .

بابا غوری ــ جحوظ العين بشكل كريه. تعويذة لحماية عين الأطفال . العين المقلوعة . نوع من العمى حيث يختلط سواد العين ببياضها .

بآبِ حمام ضيا فت كردن ــ (ع . ف) عادة في إيران هي أن الصديق إذا دخل الحمام وكان هناك صديق آخر فانه يسكب بين قدميه ماء ساخناً ، ويسمى هذا ضيافة الحمام .

بآبْ رَسانيدن ــ (كنا) الحفر للوصول إلى محل وضع الأساس .

بابَت ــ (ع . تصر) لائق . ملائم . في خصوص . بحساب . نظير .

بابِزَن ــ سيخ الكباب الحديدي أو الخشبي .

بابَك ــ أمين . محكم . اسم ملك عظيم الشأن الذي كان اردشير ابن ابنته ولذلك يقال له اردشير بابكان . مربِ . والد . نوع من الفيروز . مصغر باب .

بابِل ــ المغرب ، وعكسها خراسان أي المشرق .

بابو ــ أب . مصغر أب . كبير الدراويش كبير المتجولين .

بابونَه ــ زهرة الاقحوان . (معر : بابونج) .

بابى ــ النسبة إلى (على باب الشيرازي) . تابع علي المذكور الذي أسمى نفسه باب الله . الديانة البهائية المبتدعة حديثاً .

بابيّه ــ ديانة (على محمد باب) وهي البهائية .

بابيزَن ــ ضامن . كفيل . وسيط . مروحة سيخ كباب .

باپايان ــ قصير . محدود . ذو انتهاء .

باپَهْنا ــ عريض . واسع .

با تَجربه ــ (ف.ع) مجرب . خبير .

با تَره ــ آلة موسيقية اسمها الدف أو الدايرة .

بِآتش گرفتن آمده بود ــ تطلق على الزيارة الخاطفة .

باتِنگان ــ معربها باذنجان أو بادمجان .

باج ــ ضريبة الملك على تابعيه . الضريبة التي يأخذها قطاع الطرق من التجار لتأمين التجارة . سكوت مذهبي في الدين الزردشتي حين الأكل أو الاستحمام والعبادة . مجمل الادعية الزردشتية التي يلفظونها بهمس . كلمة . حديث . الجمرك . الجزية . زكاة . خراج . أجر . رعاية الأغنام في المراعي .

با جار وجَنْجال ــ بأصوات وصراخات. بضجيج .

باجْ خانه ــ محل وصول (باج) . نقطة الجمرك .

باجْدار ــ جابي الضرائب . محصّل .

باجْ سِتان ــ (ا.فا) جابي الضرائب .

باج سِتانْدن ــ جباية الضرائب .

باجگُذار ــ دافع الضريبة

باجناق ــ (تر) عديل .

باجَه ــ نافذة . كوّة . غرفة قطع التذاكر .

باجي ــ (تر) أخت . امرأة غير معروفة . خادمة .

با چيزى خوش بودن كسى را ــ (كنا) سرور المرء بشيء ما .

با حاصل ــ (ف.ع) ذو فائدة .

با حرارت ــ (ف.ع) ذو حرارة .فعّال.

با حيثيّت ــ (ف.ع) ذو اعتبار . ذو شخصية . محترم .

باخ ــ طريق .

با خبر ــ (ف.ع) مطلع . واقف .

باخْتَر ــ غرب . مغرب . وجاءت بمعنى شرق . وفي الاوستا بمعنى شمال . مكان الجان وجهنم . كوكب .

باخْتَن ــ لعب . خسارة في اللعب أو القمار . منافسة . تدوير .

باخْتَه ــ (ا.م) المغلوب في اللعب ، وفي الحرب ، وفي القمار . خسارة .

باخته دل ــ عاشق .

با خُدا ــ مؤمن .

باخْسه ــ الطريق إلى البيت غير الطريق المتعارف عليه . سكين الحجام . جدار حجري .

باخَه ــ سلحفاة .

باد ــ هواء . ريح . نفخة . ورم . دمل . نخوة . غرور . أبهة . شدة . حدة . تأوه . تعجب . هذر . معدوم . لا شيء . مدح وثناء . أنين . فرس. خمرة . اسم لحن موسيقي . صدمة . حادثة . نفس . أمل . تجشؤ . تأسف حسرة . اسم الملاك الموكل على التزويج . اسم اليوم الثاني والعشرين من كل شهر شمسي واسم الملاك الموكل على اليوم المذكور . مخففة من (باده) . صيغة الدعاء من (بودن) . (كنا) الكلام والحديث . الجريء .

بادا باد ــ ليكن ما يكون . وغالباً ما تأتي مع (هرچه) .

بادام ــ لوز . شجرة اللوز .

بادام بُن ــ شجرة اللوز .

بادام چشم ــ لوزي العين .

بادام زار ــ مزرعة شجرة اللوز .

بادام زَميى ــ لوز أرضي ويعتبر من الموالح .

بادام ساقى ــ (كنا) عيون المعشوق .

بادام شكوفه شدن ــ (كنا) بكاء .

بادام مَغْز ــ لب اللوز .

بادامَه ــ شرنقة الحرير . فص الخاتم . عين اصطناعية من الذهب أو الفضة تعلق على قبعات الاطفال حفظاً لهم من عين الحسود . كل حلقة من حلقات السلسلة . رقعة اللباس . نوع من الحرير . كل شيء ثمين . لوزي الشكل . ثؤلول .

بادامی — لوزي . شبيه باللوز .

باد آبستن — الريح التي تحمل اللقاح إلى الشجر .

باد آبله — الجدري .

باد آفراه — عقوبة . جزاء . مكافأة . دولاب الهواء للأطفال .

باد آلو — متورم .

باد آوَر — اسم الكنز الاول من كنوز پرويز الثمانية ، يقال ان قيصر الروم أرسل سفينة محملة بالذهب والمجوهرات إلى إحدى الجزائر المحصنة واتفاقاً تحول الرياح هذه السفينة لتوقعها بيد معسكر خسرو پرويز فتملكها . عشب رملي . اسم لحن موسيقي . كل طعام يولد انتفاخ البطن . ما تحضره الرياح . سريع . اسم مكان قرب واسط . (كنا) ما يصل إلى اليد مجاناً وبدون عناء .

باد انگیز — (ا.فا) الاشياء النافخة . باعث الغرور .

باد بادَك — طيارة الاطفال الورقية .

بادْ بان — شراع السفينة . خيمة السفينة . الساري . سفينة . طوق الثوب أو طرفاه أو القسم الأمامي المقابل للصدر من الثوب . كأس الخمرة . (كنا) الجاري . العداء . اللطيف في معاشرة الناس .

باد بان كشيدن — نشر الشراع . قيادة السفينة .

باد بِدَست — (كنا) مفلس . عاطل عن العمل . محروم . سيء الحظ .

باد بُر — كل دواء ينفع في معالجة انتفاخ البطن .

بادِ بُروت — (كنا) التكبر . الغرور . التفاخر . العجب .

بادِ بَرين — نسيم الصبا . الريح التي تهب من جهة الشرق أو الشمال الشرقي .

باد بَز — فصل الخريف .

باد بِزَن — مروحة . هوّاية .

باد بِمُشت — أمر عديم الفائدة . بلا ثمر .

باد بيز — فصل الخريف .

باد بيزن — انظر : **باد بزن** .

باد پا — (كنا) سريع . سريع العمل . ويكثر استعمالها للخيل .

باد پَروا — باب صغير . نافذة يدخل منها الهواء . كوّة . داخون . بيت معرّض للهواء أو فيه نوافذ يدخل منها الهواء .

باد پيچ — أرجوحة .

باد پيما — (كنا) من يقوم بأعمال لا خير فيها . عابث . كاذب . الفرس أو الجمل أو البغل سريع الجري .

باد پيمودن — عمل لا فائدة منه . التكلم بدون طائل .

بادْ تُخم – نبات المحلب .

بادْخَن – مجرى الهواء في البيت أو غيره. مكان معرّض للهواء . بيت كثير التهوية .

بادْ خوردن – تأثير الهواء في بدن الشخص . التعرض للهواء . التأرجح على المرجوحة .

بادْ داري در دو دَست – (كنا) مَن لا يملك شروى نقير .

بادِ دَبور – (ف.ع) ريح الدبور .

بادْ در كف – (ف.ع) (كنا) مفلس . خالي الوفاض .

باد درمُشت – (كنا) مفلس . خالي الوفاض .

بادْ دَسْت – مسرف . متلاف .

بادْ دَسْتي – إسراف . تبذير . سرعة في العمل .

بادْ دَم – (كنا) متكبر . متعجرف . مغرور . الجالس جلسة المتكبر . منفاخ .

بادْ ران – محرك الهواء . اسم الملاك الموكل على حركة الهواء .

بادْ رُم – دون فائدة . فاسد . متوقف عن العمل . بلا أثر . عمل غير مفيد . رعية .

بادْرَنْگ – نوع من الخيار . حصان جلود وسريع . كبّاد .

باد رُو – منزل صيفي كثير التهوية . نافذة . منفذ . مجرى هوائي .

بادْ روزَهْ – يومي . قوت يومي . لباس يومي قديم . عمل يومي . الشيء الذي يحتاج اليه الإنسان يومياً .

بادْ ريس ، باد ريسه – فلكة . قرقرة . مكبّ . حلقة سيخ الغزل . حلقة في أقصى عمود الخيمة .

بادْ زَن – هوّاية كهربائية . مروحة .

بادْ زَنَه – هواية . مروحة .

باد زَهْر – ترياق . مضاد للسم .

باد زَهْره – مرض الخانق . ديفتريا .

بادْ سار – متكبر . متعجب . قليل الرزانة . سريع السير .

باد سَخا – (ف.ع) (كنا) الدنيا . الناس أو أصحاب الهمة والطبع الكريم .

بادْ سَر – انظر : **باد سار** .

باد سري – عجب . غرور . تكبّر . طغيان .

بادْ سَنْج – ميزان الحرارة . (كنا) متكبر . طماع . خيالي الفكر .

باد غَر – بيت صيفي معرض للهواء . مجرى الهواء . عبّار الهواء .

بادْ غيس – اسم ناحية كثيرة الضياع في ولاية هرات ، وأصل اسمها (باخيز) ، تهب منها الرياح .

بادْ فَرَ ـــ هوّاية كهربائية . دولاب الهواء الذي يصنعه الأطفال من الورق . مروحة سقفية .

باد فَرُودين ـــ ريح الدبور .

بادْ فَرَه ـــ جزاء . مكافأة .

بادْ كَردن ـــ توليد الهواء . امتلاء الهواء في شيء . التعامل بتكبر . بقاء البضاعة دون بيعها . كساد . محو . حجامة .

باد كَش ـــ كأس الحجامة . مجرى هوائي من الجدار أو من السقف . قصبة أو قرن يمتص به الحجام الدم ليخرج من الجسم . نفخ الصائغ .

باد كش كردن ـــ حجامة .

بادْ گانه ـــ سجف النافذة أو شبكه يمنع الناظر ويدخل الهواء .

باد گُنْد ـــ مرض الفتق .

بادْ گير ـــ عبار هوائي . نافذة تفتح في السقف خصيصاً لعبور الهواء . حلقة معدنية مانعة للهواء توضع فوق السماور أو النرجيلة .

بادِ مَسيح ، باد مسيحا ـــ (كنا) نفس عيسى (ع) . صاحب البرهان القاطع يقول (كنا) نفس علي (كرم).

بادْ نَما ـــ آلة تنصب في مكان عال يعرف بها اتجاه الريح .

باد ودَم ـــ عجب . غرور . تكبّر . تجبّر .

بادِه ـــ خمرة . نبيذ .

باده پَرَسْت ، باده پيما ، باده گسار ـــ شارب الخمرة . المعتاد على شرب الخمرة .

باده پيمايي ـــ معاقرة الخمرة .

باده هَوا ـــ (ف.ع) الوعد الكاذب أو الوعد الذي لا أصل له .

بادى ـــ دعاء استحسان في إطالة العمر . النسبة إلى (باد) . الابراج المنسوبة للهواء مثل : برج الجوزاء والدلو والميزان . الآلة الموسيقية التي تعتمد على الهواء بالعزف . دعاء بالحياة للمخاطب في الزمان الحاضر .

باديان ، باديانه ـــ يانسون .

بادیانت ـــ (ف.ع) متدين . ورع

باديَه ـــ وعاء نحاسي . طاس (من الكلمة العربية باطية) .

بار ـــ الحمل الذي يوضع على الظهر أو على السيارة . ثمر . فاكهة . الجنين في بطن أمه . وزن . ثقل . ما يسكب من بقول في قدر الطعام . ثروة . تمويل . مشقة . مسؤولية . تكليف . المكان المملوء والزاخر . رفعة . عظامة . رخصة . إجازة خاصة للزيارة . مرتبة . شغل . نوبة . كل ما مزج بالذهب أو الفضة أو الزعفران . الأمر من باريدن (ببار). وتؤدي معنى (ا.فا) إذا وصلت بآخر كلمة أخرى مثل : گوهر بار . لاحقة مكانية ، دريا بار : شاطئ البحر .

باران – مطر .
باران آمدن – هطول المطر .
باران رَسيده – (ا.م) مبلل بالمطر .
باران سَنْج – ميزان المطر .
باران گير – محمى وملجأ للوقاية من المطر .
بارانى – اللباس الواقي من المطر في الشتاء. قبعة تلبس يوم المطر .
باراه – الذي يسير في الطريق المستقيم .
باراى – ذو رأي . مدبّر . عاقل . عالم .
بارْ آور – كل شجرة مشمرة . رصيد في المصرف . حامل .
بارْ آوَردن – إثمار الشجر . ولادة وتربية الاطفال .
بارْ افتادن – سقوط الحمل .
بارْ افكن – (ا.فا) الحمّال ينزل الاحمال. محل إنزال الاحمال .
بارْ اَفكندن – إنزال الاحمال .
بارْ اَنْداز . المكان الذي تنزل فيه الاحمال . مقام .
بارْبار – مرة فمرة . على التواتر .
بارْبَد – اسم مطرب (كسرى پرويز) وكان حاجباً له وقد كان ذا مهارة موسيقية لا نظير لها وخاصة في فن العزف على البربط ، وكانت له أغان وقطع موسيقية من اختراعه ، كان من أهل شيراز ، اشتهر بألحانه الثلاثين .
بارْبَر – حمّال .
بار بَرْدار – حمال . حيوان الحمولة .
باربردارى – حمولة . عمل الحمال . مصروف السفر بما فيه الحمولة .
باربَر داشتن – رفع الحمولة . حمل .
بارْبُردن – حمل الحمولة . نقل الحمولة. (مجا) تحمل المشقة .
باربَستن – حزم الاحمال وربطها . (كنا) الاستعداد للسفر .
بارْپيچ – الحبل الذي تربط به الاحمال .
بارْجا – محل الحمولة .
بارْجامه – كيس فوهته من طرفه . خرج الحمار .
بارْخانه – مخزن تخزن فيه الاحمال . جعبة تملأ بها المشتريات . أسباب ولوازم السفر كالخيمة وغيرها . الطرود المعدة للحمل . قاذورة .
بارْخُدا – الله جلّ شأنه . الملك الكبير . صاحب . سيد .
بار خدايى – الوهية . ملكية . عظمة . موالاة .
بار خَواستن – طلب اجازة للدخول . طلب اذن .
بار خَواه – (ا.فا) طالب الاذن بالدخول.
بارْ دادن – اعطاء الثمر . إثمار . السماح بالدخول .
بارْ دار – شجرة مثمرة . امرأة حامل . مغشوش .

بارْ داشْتن — اثمار . حمل . (مجا) تألم وانزعاج .
بار دان — خرج . جوال . خمرة .
بارِ ديگر — مرة أخرى . مرة ثانية .
بارِ زمان — (كنا) جفاء الايام وحوادثها .
بارك — مخففة من : باريك .
بارْكَش — حمال . الحيوان حامل الاحمال . سيارة شاحنة .
بارْگاه — بلاط وقصر الملك . خيمة ملكية . الديوان الموكل لمنح اجازة الزيارة الملكية . جناح الاستقبال الملكي .
بارَگى — فرس . وتطلق على الحصان المستخدم لحمل الاحمال .
بارْگير — دابة يحمل عليها . سفينة شاحنة أو سيارة للحمل أو الركوب . هودج . ظعن . الأنثى من كل حيوان .
بار گيرى — تحميل المحمول . ربط المحمول .
بارْگين — خزّان الماء . مجرى المياه الوسخة الذي تصبّ فيه من البيوت . حوض .
بارْنامه — وسائل الزينة والابّهة . تصريح لزيارة القصر الملكي . ايصال استلام الاحمال . ورقة لرخصة الحمولة .
بارَنْده — (ا.فا) الغيم الذي يجلب المطر . كل شيء تتساقط منه قطرات الماء .
بارْنهادن — وضع الاحمال . ولادة .
بارو — سور . جدار القلعة .
باروت — بارود .
بارْوَر — (ا.فا) حامل . مثمر . شجر مثمر .
بارُوزَه — القوت اليومي . الاحتياج اليومي من البسة وغيره . لباس عتيق . العمل اليومي .
بارَه — سور القلعة أو المدينة . نوبة . كرّة . حق وشأن . طراز وقاعدة . سيرة . فرس . وتؤدي معنى المحب إذا وصلت بكلمة ثانية مثل : زن باره : عاشق النساء . بخصوص . حق .
باره بَند — المكان الذي تربط به الخيل . اصطبل .
بارى — النسبة إلى (بار) فنقول : ماشين بارى : أي سيارة تحميل ، واسب بارى : حصان التحميل . أو أنها مخففة من (باريك) . كلمة تدل على التقليل والاختصار فتؤدي معنى : على كل . والقصة باختصار . ثقيل . باهظ الثمن .
بارْيافتن — الاجازة بمقابلة الملك . الدخول على القصر .
باريدن — هطول المطر أو الثلج أو البرد . سقوط أي مائع بشكل هطول المطر .
باريك — رفيع . ضيق . صغير القطر . صغير الحجم . دقيق . ضعيف .
باريك بِين — (ا.فا) دقيق . ذكي . ممعن النظر . ماهر .

باريك بيني – دقة . إمعان النظر . مهارة.
باريك خيال – (ف.ع) (كنا) رقيق الشعور ودقيق التخيل .
باريك ميان – ضعيف . رفيع . ذو خصر رفيع .
باريكى – رقة . لطافة . وترد في وصف دقة الخصر ورقة الشفة .
باز – منبسط . مفتوح . الطير المعروف. شبر . باع . طول الساعد . طول عقدة الاصبع . تكرار ومعاودة . لاعب . خسران في اللعب (مركبة) . ضريبة . خراج . وتأتي سابقة للأفعال فتؤدي معنى : ثانية . مجدداً . مرة ثانية .
بازار – سوق .
بازارْچَه – سوق صغير . سويق .
بازَار زَده – البضاعة التي تعرض كثيراً ولا يقبل عليها أحد .
بازارْگان – تاجر .
باز آمدن–المجيء ثانية . العودة .مراجعة .
بازْ آوَردن – الاعادة . الامضاء ثانية . إطلاق سراح الاسير .
بازْبين – (ا.فا) مفتش بطاقات الدخول .
بازْ پُرْس – مستنطق في المحكمة . سائل.
باز پُرسى – استنطاق في المحكمة . و (روز باز پرسى) يوم القيامة والحساب والاستنطاق.السؤال المكرر.
باز پَس – عقب . تأتي سابقة للأفعال وتعطي معنى التأخر .
بازْ پَسين – الاخير .
باز پيچ – كرات خشبية أو عظمية تعلق على سرير الطفل ليلهو بها . ارجوحة الاعياد .
بازْجو – محقق أو مفتش من قبل الحكومة أو مؤسسة .
باز جويى – تحقيق . تفتيش .
باز خَواست – استنطاق . مؤاخذة . و (روز باز خواست) يوم القيامة .
بازْ دار – صاحب الباز أو مربيه . المانع عن العمل .
باز داشت – توقيف. حبس. منع. ممانعة.
باز داشتْ كردن – توقيف . حبس .
باز داشْتگاه – سجن . حبس مؤقت .
باز داشْتن – منع . توقيف . حبس .
بازْ دَم – زفير .
باز ديد – زيارة ثانية . ردّ الزيارة . دراسة موضوع أو مشكلة .
بازْ رَس – مفتش .
باز رسى – تفتيش . دائرة التفتيش .
بازَرْگان – تاجر . بائع جوّال . وكيل تجاري .
بازرگانى – تجارة .
بازَ رنگ – حمّالة الثديين (سوتيان) . صدرة الاطفال . قماشة أو قطعة من القطن يضعها المصاب بالسيلان أو الادرار بين فخذيه .

باز كردن – فتح حساب في المصرف .
فتح . افتتاح . حل . فك العقدة .
باز گُذاشتن ، باز گذاردن – ابقاءالشيْ مفتوحاً . رخصة واجازة . ترك العمل أو الشيء . ايـداع الشيء لآخر .
باز گَرد – إياب . عودة .
بازْ گَردان – (ا.فا) عائد . راجع .
باز گَرداندن ، باز گردانيدن – إرجاع . إعادة . الارسال ثانية . الاسترداد .
باز گَشْت – عودة . إياب . رجوع . عاد . رجع .
باز گَشْتن – رجوع . عودة . توبة . انصراف . ترك .
باز گُفْتن – تكرار الحديث . بيان .
باز گُو – إعادة القول . تكرار الحديث.
بازْمان – توقف . التوقف لفترة معينة .
بازْماندَگى – تأخر . حبس . انشغال .
بازماندن – بقاء . تأخر . تعب . توقف عن العمل .
بازمانْده – (ا.م) باق . متأخر . متعب . وريث .
بازِنْده – لاعب . نوع من الطير .
باز نِشَستگى – تقاعد عن العمل .
بازنِشَسْتن – تقاعد . انزواء . ترك . جلوس العجوز في زاوية البيت .
بازنِشَسْته – (ا.م) متقاعد .
باز نَماينده – (ا.فا) مشير . مبيّن . شارح .

بازنمودن – بيان . شرح . تأشير .
باز نموده – (ا.م) مشروح . مؤشّر . مبيّن .
بازو – عضد اليد وجمعها بازوان . طرف السرير . خشبة الباب الجانبية. طول العضد . رفيق . مصاحب . مشارك في الغناء مع المغني . قوة . قدرة .
بازو آفْراختن – رفع العضد لتنـاول الشيء .
بازو بَند – سوار العضد . قطعة قماشية لوضع العلامة والشعار وتعلق على العضد .
بازو دادن – (كنا) التعاون والمساعدة .
بازو دَست – طويل الباع . متسلّط . ظالم .
با زُور – قوي .
بازوشِكن – (كنا) القوة الفائقة .
بازَه – باع . فاصلة بين جذرين . زقاق . واد بين جبلين . عصـا الميزان الروماني . عصال الترحال .
بازى – لعب . تفريح . قمار . رياضة . تلاعب .
بازْيار – أمير الصيد . صاحب الباز . صياد .
بازْيافت – ما يصل إلى اليد بدون تعب . الماضي من (بازيافتن) .

بازْيافتن – الحصول على الشيء بعد فقدانه . اكتشاف . الحصول على شيء بدون تعب .
بازِيچَه – العوبة. ألهية . لعبة الاطفال .
بازى دادن – إشغال الشخص . إلهاء . انشغال الشخص باللعب . احتيال . خداع .
بازى كردن – لعب . انشغال باللعب . اللعب بالقمار .
بازيدن – لعب . خسارة في اللعب أو القمار .
بازيگَر – (ا.فا) لاعب . ممثل .
بازيگُوش – ممازح . المفكر في اللعب والمزاح .
باژ – انظر : باز .
باژْبان – جابي الضرائب . محصل الخراج.
باژْگون ، باژگونه – عكس وقلب . نحس . مفقود .
باژَن – تيس . تيس جبلي .
باسْتار – كلمة تستعمل بمعنى (فلان) للاشارة عن مجهول .
باستار وبيستار – فلان وفلان .
باسْتان – قديم . ماض . قديم جداً . مجرد . (كنا) دنيا . عالم . دهر . فلك .
باستان شَناس – عالم بالآثار والمستحاثات.
باسْتان شَناسى – علم الآثار والمستحاثات .
باستانى – أثري . تاريخي . قديم .
باسَرَه – الأرض المهيأة للزرع .
باسُك – تثاوُب .
باسْمه – (تر) طبع الصور . الطبع على القماش وغيره. دخلت العامية العربية (بصمة) .
باسْمه خانه – (تر.ف) مطبعة .
باسْمه كردن – (تر.ف) طبع .
باسَنْگ – حجري . عظيم القدر . رفيع المقام .
باشام – ستر . ستار .
باشامه – حجاب النساء في إيران وهو شبيه بالعباءة بدون أكمام . منديل الرأس للنساء .
باشْتين – ثمر الشجر . الثمر الذي ينشأ دون برعم ونَور . اسم مقاطعة .
باشَد – يكون .
با شُكوه – ذو جلال وأبهة .
باشْگاه – ناد .
باشْگون ، باشگونه – عكس . قلب . ضد .
باشَنْده – (ا.فا) ساكن . مقيم . هادئ .
باشَنْگ –عنقود العنبِ المعلق بالكرمة . العنقود الذي ييبس على غصنه.الخيار الذي لا يقطف حتى يكبر للاستفادة من بزره .
باشو – نوع من الضب . ويقال حرباءة .
باشومَه – انظر : باشامه .
باشَه – (معر) باشق .

باشَه فلك – (ف.ع)(كنا) فلك ونسر ، وهما صورتان من صور الابراج .
باشي – (تر) رئيس . وتؤدي معنى الاحترام إذا اتصلت بالاسم مثل : حكيم باشي .
باشيدن – الكينونة .
باطل كردن – (ع.ف) الابطال .
باطل بين – (ع.ف) (ا.فا) العارف بباطن الأمور .
با عظمت – (ف.ع) كبير . عظيم .
باغ – بستان . روضة.حديقة . وجه المحبوب .
باغبان – حارس الحديقة . بستاني .
باغچ – عنب لم ينضج بعد .
باغچَه – مصغر باغ . جنينة . كل جزء من بستان كبير .
باغرَه – العقدة الغضروفية التي تنشأ إثر وقوع أو مرض . التهاب الغدد الجسمية الداخلية .
باغستان – كرم . حديقة . بستان . اسم مكان في العراق .
باغ سخا – (كنا) الدنيا ، الرجل ذو الهمة ، السخي ، الدهر .
باغ شيرين – أحد الالحان القديمة . لحن لباريد .
باغنج – عنب لم ينضج بعد .
باغنده ، باغند – القطن المحلوج والجاهز للغزل .
باغ وحش – (ف.ع) حديقة الحيوانات .
باغوش – تغوط . غطس . انغماس في الماء .
باف – الأمر من بافتن . وتؤدي معنى (ا.فا) إذا كانت لاحقة لكلمة مثل : حرير باف .
بافت – نسج . السدى واللحمة.الانسجة الموجودة في الاجسام . منسوج . الماضي من **بافتن** .
بافت برداري – فحص النسج الحية لتشخيص المرض .
بافت شناسي – علم الخلايا والانسجة .
بافتگى – انتساج .
بافتن – نسج . غزل. (مجا) تلفيق الكلام الكاذب .
بافتني – منسوجات . كل شيء لائق بالنسج .
بافته – (ا.م) منسوج . مغزول. قماش. سجادة .
بافدُم – عاقبة . نهاية العمل .
بافكار – نسّاج ، مختصرة من (بافتكار)
بافنده – (ا.فا) نساج .
باقلوا ، باقلاوا – نوع من الحلوى (معر . عا) .
باقى داشتن – (ع.ف) بقاء . ثبات . عدم أداء كل شيء .
باقى ماندگى – (ع.ف) دوام . تأخر.

باقي ماندَن – (ع.ف) بقاء . ثبات . تأخر .

باقي ماندَه – (ا.م) باق . ثابت . بقية . وارث . الباقي في الحساب .

باك – تخوف . خوف . التفات .

باك داشتن – خوف . تملك الخوف .

بال – عضد الانسان . جناح الطائر . ريش . نوع من السمك الكبير طيب الطعم . نمو . وبالمعنى الأخير فعل أمر .

بالا – فوق . قد وقامة . جواد للحاجة .

بالا بُلَنْد – عالي القامة .

بالا پوش – لحاف . معطف .

بالا خانه – منزل مبني فوق الطبقة الأولى. القسم العلوي من المنزل .

بالا دَسْت – صدر المجلس . (كنا) النفيس الغالي .

بالار – عمود . العمود المركزي للسقف .

بالا رُو – (ا.فا) صاعد . مصعد كهربائي.

بالا كَشيدن – (عا . كنا) أخذ المال جبراً أو دون حق .

بالاگَر – انظر : بالار .

بالان – دهليز المنزل . ممر . ممشى . متحرك . في حالة النمو والبلوغ والرشد .

بالِش – نمو . مسند . متكأ .

بالِش پرَسْت – (كنا) كسول . نؤوم . من لا عمل له .

بالِشْتَك – مسند صغير .

بالِشزَر – وزن يعادل ثمانية مثاقيل أو ألفين من الدراهم الذهبية كانت رائجة لدى سلاطين المغول .

بالُغ ، بالغ – كأس الخمرة . كأس مصنوع من قرن البقر أو الكركدن أو من عاج الفيل أو من الخشب المحفور .

بالكانَه – شرفة .

بالَنْده – (ا.فا) بالغ . نام . ناشئٌ . راشد .

بالَنْگ – الكبّاد .

بالو – ثؤلول . أخ .

بالوايَه – زرزور .

بالودَن – نمو . نشوء . ترعرع .

بالودَه – (ا.م) نام . ناشئٌ .

بالُوس – كافور مغشوش .

باليدگي – نمو . ترعرع .

باليدن – نمو . نشوء . رشد . بلوغ . تضخم . فخر .

باليدَه – (ا.م) بالغ . نام . ناشئٌ .

بالِين – مخدة . وسادة .

بالين پرَست – (ا.فا) (كنا) كسول . بلا عمل .

بام – سقف . سطح المنزل . صبح . الصباح الباكر . وهي بهذا المعنى مخففة من (بامداد) . الصوت الاجش

بام چشم – جفن .

بامْداد ــ فجر . صبح .
بامْرَه ــ الطريق المؤدي إلى السطح . درج .
بامْ زَد ــ نقّارة .
بامَزّه ــ لذيذ ، مقبول . ذو نكهة طيبة . ذو قامة ووجه جذاب . جميل الصحبة .
بامَسُس ــ مشغول . ضعيف .
بام غَلتان ــ مدحلة . حجر اسطواني يستخدم لتسوية الاسطحة الطينية في الشتاء .
بامْگاه ــ وقت الصباح . وقت الفجر . الفجر الصادق .
بام نِشَستَن ــ (كنا) الانهدام أو تخريب البيت .
بان ــ سطح . سقف . وإذا اتصلت بآخر كلمة أدت معنى حارس ومحافظ : **باغبان ، دربان** . صراخ . ضجيج . نوع من المسك والعطور .
بانْگ ــ صراخ . صدى . نداء . شجرة حب البان .
بانْگ بر قدم زدن ــ (كنا) العدو السريع .
بانْگ زَدن ــ الصراخ . (كنا) المنع ، الرفع ، الابعاد .
بانْگِ نماز ــ الآذان .
بانو ــ كلمة احترام تقال للسيدة وجمعها بانوان وبانويان : سيدة البيت . عروس . ملكة .
بانوج ــ المهد المعلق بالحبل من طرفيه لينام فيه الطفل . أرجوحة جماعية .
بانوى بانُوان ــ سيدة السيدات . ملكة . أميرة .
بانوى مَشرق ــ(ف.ع)(كنا) الشمس.
باوَر ــ قبول . تصديق كلام شخص . يقين . اعتقاد .
باوَر كردن ــ تصديق . تصديق الكلام .
باهار ــ صحن ملئ بالطعام . إناء . نوع من النغم والغناء .
باهَك ــ عذاب . أذى . انسان العين .
باهَكيدن ــ تعذيب . ايذاء . ضرب .
با هَم ــ معاً . مجتمع . متحد .
با هَم آمَدن ــ المجيء معاً .
با هَم شُدن ــ اتفاق . اتحاد .
باهَم شيرو شِكر بودنــ (كنا) الغاية في المحبة والصداقة بين اثنين .
با هَم كَنار آمدن ــ (عا) المصالحة .
با هُنَر ــ ذو فن . فنان .
با هُو ــ عضد . عصا الراعي والحادي .
با هُوش ــ ذكي . عاقل . ماهر .
باى ــ (تر) ثري . غني .
بايا ــ (ا.فا) كل ما كان مورد الاحتياج. ضروري . لازم .
بايِسْت ــ ضروري . لازم . واجب . محتاج اليه .
بايِستَن ــ وجوب . ضروره .
بايِستْه ــ (ا.م) واجب . لازم.ضروري .

بايْگان ــ حافظ . خازن . حـــارس . ضابط الرسائل والسندات .

بايْگاني ــ ديوان الاوراق . الدائرة التي تحتفظ بالمدارك .

بايِيدن ــ لزوم . وجوب . ضرورة .

ببْر ــ نمر . فهد .

ببْرْبَيان ــ لباس رستم وكان من جلــد الفهد .

بِبْسودن ــ صقل . تنعيم . دلاك . فرك .

بِبْسوده ــ (ا.م) مدلوك . مصقول . منعّم . ملموس .

بِپا ــ مراقب . حارس .

بُت ــ صنم . معشوق .

بَت ــ مشط النساج الكبير الذي تدخل فيه خيوط السدى . قطعة من الليف يفرك بها النساج القماش لتنقيته . بط (معر . ف) .

بِتا ــ الأمر من (بتاييدن) أي ضع ودع .

بِتائيدن ، بتاييدن ــ وضع . ايــداع . إطلاق .

بَتاوار ــ نهاية . نتيجة . آخر العمل .

بُتْ پَرست ــ عابد الصنم .

بُتْخانه ــ معبد الاوثان . حرم .

بَتَر ــ مخففة من (بد تر) . أسوأ . أقبح .

بُتَسْتان ــ معبد الاوثان .

بَتْفوز ــ دائرة الفم . منقار الطير .

بُتْكَده ــ معبد الأصنام .

بَتْكوب ــ طعام يصنع مــن الجوز والحليب واللبن .

بِتَنْگ آمدن ــ (عا) التعب الزائد . إرهاق . ذلة .

بَتُو ــ قمع لسكب السوائل في القناني . عقدة الاشجار . يد المهراس . القسم الثخين من العكاز . دن الزيت والسمن .

بَتَو ــ المكان الذي تشرق عليه الشمس . مشرق .

بَتْواز ــ عش الطيور . قفص .

بَتْيا ــ صدر .

بَتْيار ــ مشقة . عذاب . قبيح .

بَتْياره ــ عذاب . محنة . بلية . آفة . قبيح . عاهرة .

بَج ــ داخل الفم أو دائرته الخارجية . ترشح . تصفية .

بُج ــ المعز .

بِجا ــ العمل أو الأمر المنجز في حينه. لائق .

بِجا آوَردن ــ الاداء في الموقع المناسب . معرفة .

بِجانْ آمدن ــ (كنا) تعب . ضيق من الحياة . الترحيب بالموت أو القتل .

بِجایْ آوردن ــ انظر : بجا آوردن .

بِجُز ــ أداة استثناء بمعنى بدون . عدا .

بِجِشك ــ طبيب . عصفور .

بَجْكَم ــ صفّة . ايوان . شرفة . بلاط . بيت صيفي .

بُجول ــ عظم الكعب .

بِچِراغ رسیدن ــ (كنا) الحصول على الثروة أو العمل لدى غني .
بِچِشك ــ طبيب . حكيم .
بِچِشم آمدن ــ (كنا) الذي ظاهره محترم وكبير وغير معلوم الباطن .
بِچِشم كردن ــ اطاعة . انتخاب .توقير . انتقاء . امعان في النظر . عين الحسود . الاصابة بالعين الحاسدة .
بَچكَم ــ منزل صيفي . ايوان . صفة . بلاط .
بَچگی ــ طفولة .
بِچَم ــ مرتب . منتظم . الأمر من (چميدن) .
بَچه ــ طفل . ابن . جمعها : بچگان .
بَچه حور ، بچه خورشيد ــ (كنا) الجواهر والمعادن الثمينة الأخرى .
بَچه خوار ــ (ا.فا) الحيوان الذي يأكل وليده .
بَچه دان ــ رحم . محل الجنين في بطن أمه .
بَچه سِركه ــ غليظ الخل الطافي على صفحة الاناء (أم الخل) .
بچه گُربه ــ ابن الهر . الخرنوب .
بَحث شُدن ــ (ع.ف) مورد البحث .
بحث كردن ــ (ع.ف) البحث في الأمر .
بُحْران ــ (ع) هيجان . اضطراب زائد .
بُخار شُدن ــ (ع.ف) التبخر .
بُخاری ــ مدفأة . النسبة إلى بخارا . من أهل بخارا .

بِخاك كردن ــ باصطلاح المصارعة إيقاع الخصم على الارض .
بَخْت ــ حظ . نصيب . طالع . اقبال . اسم جشرة شبيهة بالجراد .
بَخت آزمايی ــ تجريب النصيب . امتحان الحظ . دولاب الحظ الذي يقامر به المقامرون .
بَختِ سياه ــ الطالع الاسود . الحظ السيء .
بَختَك ــ كابوس .
بُختُو ــ رعد . كل ذي زئير .
بَختوَر ــ صاحب الحظ والطالع . سعيد . محظوظ .
بَختَه ــ كبش . سمين . كل ما كان جلده مسحوباً .
بُختی ــ جمل قوي ذو سنامين .
بَختيار ــ محظوظ . سعيد .
بِخَرْجش نَرفتن ــ (ع.ف) عدم الاكتراث لقول غير مؤثر .
بِخْرد ــ عاقل . صاحب عقل . ذكي . عالم . صاحب شعور وادراك. مطلع . مخففة من (باخرد) .
بِخْردی ــ تعقل . ذكاء . في الأصل (باخردی) .
بَخْس ــ ذبول . الجلد المنكمش من أثر الحرارة . اضطراب القلب لحرارة أو اضطراب . حزن .

بَخْسان – (ا.فا) . ذابـل . ذائب . مضطرب .
بَخْسانيدن – تذبيل . ازعاج . اذابة . ايجاد الاضطراب .
بَخسيدن – ذبول . تألم . ذوبان .
بَخسيده – (ا.م) مذاب . ذبـلان . متألم .
بَخْش – حصة . نصيب . قسم. موهبة . حظ . فائدة . نفع . حوت . برج (الحمام أو الفلك أو القلعة). اسطول. الأمر من (بخشيدن) **ببخش** : هب . وتؤدي معنى (ا.فا) إذا وصلت بآخر كلمة أخرى : **شفا بخش** .
بَخشايش – العفو عن جرم أو تقصير .
بَخشايَنْده – (ا.فا) غفور . رحيم .
بَخْشاييدن – انظر : **بخشودن** .
بَخْشْدار – (ا.فا) مدير الناحية .
بَخْشِش – عطاء . بذل . هبة . عفو .
بَخْشْ شُدن – انقسام . تقسّم .
بَخْش كردن – تقسيم . تبويب .
بَخْشْنامه – المطالب الخطية التي توزعها الوزارات على شعبها للعمل بهـا وتنفيذها .
بَخْشْندگى ، بخشايندگى – جود . عفو . عطاء . صفح .
بَخْشَنده – (ا.فا) معط . واهب .
بَخْشودگى – عفو . رحمة .
بَخْشودن– عفو. غفران. شفقة .رحمة.
بَخْشوده – (ا.م) معفي عنه . معاف .
بَخْشيدن – إعطاء . وهب . غفران . إعفاء . تقسيم .
بَخْشيده – (ا.م) معطى . معاف . مقسوم .
بَخْشيش – هبة . انعام . اعطـاء . (معر . عا) . ويستعمل الايرانيون مكانها (انعام) .
بُخْنو – رعد . كل شيء له زئير . زوج الام .
بُخو – غل حديدي مؤلف من حلقـة وزنجير وطابة .
بَخون – اسم نجمة المريخ .
بِخونِ دِلْ كارْ كردن – العمل بمشقة وكد .
بَخيدن – حلج أو ندف القطن .
بَخيده – (ا.م) محلوج . مندوف .
بَخْيَه – تسريح الثوب . رفو . رتي .
بَد – سيْ . قبيح . مسّاكة الآنية الحارة (جعال) .
بُد – تأتي مركبة وتؤدي معنى حارس وصاحب : سپهبد ، موبد . صنم . مخففة من (بود) .
بَد آغاز – سيْ الذات أو الطبيعة .
بَد آيين – سيْ المذهب . ضال . سيْ الاخلاق .
بَد اَختر – سيْ الحظ . شؤم .
بَد اَخْم – عابس . شرس الطبيعة .

بَدْ بَخت — منحوس . سيْ الحظ . تعيس .
بَدْ بَختانه — لسوء الحظ .
بَدْ بَدَك — هدهد .
بَدْ بِده — التهاون في دفع الدين. مماطلة .
بَدْ بو — نتن . متعفن . رديْ الرائحة .
بَد بين — (ا.فا) سيْ الظن . متشائم .
بَدْ چِشم — ذو عين حاسدة . الناظر إلى النساء نظرة شهوانية .
بَدَخْش ، بدخْشان — اسم ناحية في افغانستان مشهورة بكثرة العقيق الجيد . عقيق .
بَدخش ِ مُذاب — (ع.ف) (كنا) نبيذ. الشراب الاحمر .
بَدْ خو — شرس الطبع . غضوب . مكفهر .
بَد خَواه — (ا.فا) منتقم . مؤذٍ .
بَدْ خور — (ا.فا) الانسان الذي يشرب الدواء بصعوبة . و (ا.م) المشروب باكراه . الدواء المر .
بد خوى — انظر : بد خو .
بَدْ دِل — خائف . مخيف . ظنين . منتقم .
بَد دَهَن — شاتم . قائل الفحش .
بَدْ رام — سعيد . نشيط . لذيذ . مزين . حيوان وحشي ، وخاصة الحصان والبغل .
بَدْرَگ — سيْ الأصل والخلق .
بِدْ رود — وداع . سالم . سلامة . ترك . توديع .
بد رود كردن — وداع . ترك .
بد رود گُفتن — ترك . وداع .
بَدْ روزْ گار — سيْ الطالع . تعيس . ظالم .
بَد زَبان — بذيْ اللسان . فاحش القول .
بَد زَهْره — (كنا) خائف . قليل الجرأة. سيْ القلب .
بد زِيب — بدون لطف . غير لائق .
بِدَست — شبر .
بِدَستْ آمَدن — حصول . تيسّر .
بدستْ باش — فعل أمر بمعنى : انتبه ، تيقظ .
بِدَسْت بودن— (كنا) الاطلاع والانتباه. وعي . مراقبة .
بَدْ سِرشت — سيْ الاصل والطبع .
بَد سِگال — عدو . لئيم . ظنين .
بَد فَرجام — سوء العاقبة . سوء النية .
بَدْ كار — شرير . عاص . فاجر . فاسق . لوطي . زان .
بَد كارى — فجور . سوء الفعل . فسق . زنا . لواط .
بَد كام ، بد كامه — سيْ الفكر . لئيم . سيْ الطينة .
بَد كِردار — من يقوم بالاعمال المذمومة .
بَد كُنِش — سيْ العمل . سيْ السيرة .

بَد گِل – قبيح . بشع الصورة .
بَد گُمان – سيْ الظن . حسود.مغرض.
بَدْگو ، بدگوى – بذئ اللسان. شاتم.
بَد گوهَر – سيْ الاصل . عاطل .
بَد لحاظ – (ف.ع) قليل الأدب.قبيح.
بَد لَگام – الجواد الجامح . النافر من القيد . (كنا) المخالف . صعب المراس .
بَد لُگامى– مخالفة . مشاكسة .
بَد مَسْت – المعربد من الكأس الاولى .
بد مَستى – عربدة السكير .
بَد نام – المشتهر بالسوء. مرض يصاب به الحصان والبغل .
بِدَنْدان خوشْ آمدن – (كنا) لذة . انبساط .
بد نِژاد – عديم الأصل . سيْ الاصل . الجواد الهجين (أمه تركية) .
بَد نِگَر – (ا.فا) ضعيف البصر .
بَد نِما – (مثلثة النون) (ا.فا) كريه المنظر . قبيح .
بد نِهاد – سيْ الطينة . غير أصيل .
بِدَو – سريع الجري .
بِدِهكار – مديون . مقروض .
بِدِهكارى – قرض . دين .
بِدِهى – الدين نقداً أو شيئاً .
بدين – مركبة من : بِ و اين : بهذا .
بَذْله – نادرة أدبية . لطيفة . نكتة .
بَذله گو (ى) – (ا.فا) ممازح .
بَر – فوق . على . ارتفاع . ثمر . نفع . صدر . ثدي . خصر . طرف .عند. حافظة . حفظ . احتفاظ . فائدة . باب . قفر . وتأتي في أول الافعال فتعطي معنى العلو والارتفاع . مخففة من (برگث) . الأمر من (بردن) . وتؤدي معنى (ا.فا)إذا اتصلت بكلمة أخرى مثل : **پيغامبر** : رسول .
بُر – الامر من (بريدن) أي اقطع ، وتؤدي معنى (ا.فا) إذا وصلت بآخر كلمة أخرى مثل : **آهن بر** : قاطع الحديد ، **چوب بر** : قاطع الخشب .
بَرابَر – ملائم . مساو . مواجه . مطابق. مقابل . محاذ .
بَرابر آمَدن – استقبال .
بَرابر شُدن – اتحاد . اتفاق .
بَرابرى – مساواة . معادلة . تقابل .
بَرات – (مفر) حوالة . (أصلها براءة) .
بَراتْ كردن – (ع.ف) تحويل الحوالة .
بَراتْكش – (ا.فا) كاتب الحوالة .
بَراتْگير – (ا.فا) محوّل الحوالة .
بَرادْ أنْدر – انظر : **برادر اندر** .
بَرادَر – أخ . شقيق .
بَرادَر أندر – الاخ من أب أو أم .
بَرادَ رانه – أخوي .
برادر پَرْوَر – (ا.فا) المحب للأخوة .

بَرادر خوَانْده ــ الصبي أو الرجل الذي ينادي بالاخ .
بَرادر زاده ــ ابن أو ابنة الاخ .
بَرادَرى ــ الاخوّة . المساواة .
بَراز ــ جمال . حسن . خشبة يضعها الاسكافي بين القالب والحذاء . الأمر من برازيدن : زيّن ، حسّن .
بَرازا ــ (ا.فا) جميل . حسن .
بَرازَش ــ تجميل . تزيين .
بَرازَنْده ــ (ا.فا) جميل . لائق . متناسب .
بَرازيدن ــ استحسان . تجميل .
بَراىْ ــ لأجل . بسبب .
بَرْآب ــ بسرعة . سريعاً .
بَرْآسايَنْده ــ (ا.فا) مستريح .
بَر آسودَن ــ استراحة .
بَر آسوده ــ (ا.م) مستريح .
بَر آشوفتن ــ غضب . جلبة .
بَر آغاليدن ــ تحريض . إثارة . .
بَر آمَدن ــ بروز . ظهور . طلوع . طول .
بَرْ آمَدَنْگاه ــ مشرق .
بَر آمَده ــ (ا.م) مرتفع . ظاهر . متوّرم.
بَر آوَر ــ انظر : بارور .
بَرْ آورْد ــ عمل التخمين . عمل التقويم.
بَرْ آورْد كردن ــ التخمين . التقويم .
بَرْ آوَردن ــ رفع . تربية . إخراج . استخراج . إظهار . تعمير . اصلاح. تتميم . ملءْ . قبول .

بَرْ آوَرْده ــ (ا.م) مرتفع . مربّى . مستخرج . ظاهر . معمر . مصلح . مكمل . مملوء . مقبول .
بَر آويختَن ــ المصاوعة .
بر آينْد ــ (ا.فا) منتج .
بَرْ اَثر ــ (ف.ع) على الاثر . في عقب .
بَرافْتادن ــ انعدام . اندثار .
بَرافْتاده ــ (ا.م) معدوم . مندثر .
بَرافْراختن ــ انظر : برافراشتن .
بَرْافْراشتن ــ بناء .
بَرْانْداخته ــ (ا.م) ملغى . مفني .
بَرْانْداز ــ تخمين . توزين .
بَرْانْگيختَن ــ تحريض . تحريك .
بَرْانگيخْته ــ (ا.م) محرك . محرّض .
بَرْانيگخته شُدن ــ انبعاث .
بَرْباد ــ خراب . فناء .
بَرْباد دادَن ــ التعريض للهواء . تخريب.
بَرْباد رَفتن ــ بعثرة . ضياع . فقدان .
بَرْباد رَفته ــ (ا.م) مبعثر . ضائع .
بَرْباد ساختَن ــ تخريب .
بَرْباره ــ غرفة فوق غرفة .
بَرْبَستَن ــ تقييد . ربط . نسبة .
بَرْبَط ــ العود .
بَرْبَط زَن ــ (ا.فا) العازف على العود .
بَرْبَنْد ــ حزام الصدر . حمالة الثديين .
بَرْپا ــ واقف . أمر بالوقوف والاستعداد .
بَرْپا ساخْتن ــ الوقوف على الأرجل .

بَرْپا داشتَن ــ تثبيت . تنصيب. إيقاف. انعقاد (الجلسة أو الاحتفال) .

بَرْپا ماندن ــ البقاء واقفاً .

بَرْپچانيدن ، برپيچانيدن ــ تكوير .

بَرتافتَن ــ العودة . الاعادة . تكوير . ثقب . تحميل .

بَرْتافته ــ (ا.م) عائد . مدوّر . مثقوب . متحمل .

بَرْتَر ــ أعلى .

بَرْتَرى ــ رجحان . أولوية .

بَرْتَن ــ متكبر . مغرور .

بَرْتَنى ــ غرور . كبرياء .

بَرْتَنى كردن ــ تكبر . غرور .

برجاى ــ مستقر . ثابت . باق .

بَرْجاىْ ــ في محل . في حق . حول .

بَرْجاى داشتَن ــ تثبيت . ابقاء .

بَرْجَستن ــ القفز إلى أعلى أو إلى أسفل. قفز الحيوان الذكر على الأنثى . ظهور بثور جلدية . بروز وتحرك العرق .

بَرْجَسته ــ (ا.فا) ناتئ . بارز. مرفوع . معروف . قافز . مقبول . ممتاز .

بَرْچَسْب ــ بطاقة يسجل عليها الثمن .

بَرْچَسْبيدن ــ التصاق . تمايل. انحراف . تجمد .

بَرچيدن ــ التقاط . قطف . انتخاب . جمع. تعطيل . انحلال حزب .

بَرْچيده ــ (ا.م) مجموع . مقطوف . منحل . معطل .

بَرْخ ــ قطعة . حصة . نصيب .

بَرْخاستَن ــ وقوف . صحو . إنماء . طلوع . عصيان .

بَرْخاسته ــ (ا.م) واقف .

بَرْخَج ــ قبيح . ضعيف .

بَرْخَوابه ــ وسادة . فراش . مضجع .

بَرْخُور ــ (ا.فا) متمتع . مستفيد . شريك .

بَرْخُورد ــ تصادم . ملاقاة .

بَرْخورْدار ــ (ا.فا) متمتع .

بَرخورْدارى ــ تمتع .

بَرْخورد كردن ــ تصادف . ملاقاة .

بَرْخَه ــ جزء من شيء . قطعة .

بَرْخِى ــ فداء . قربان . قطعة . قليل .

بَرْخيزانيدن ــ إنهاض . رفع . تحريك .

بَرْد ــ الأمر من (برديدن) بمعنى : ابتعد وارجع . حجر .

بُرْد ــ الماضي من (بردن) . نفع . الربح في اللعب .

بَرْدابَرْد ــ كلمة بمعنى ابتعدوا يقولها الحرس إبّان مرور الامير .

بُرْدابَرد ــ جلبة . اضطراب .

بُرْدارنده ــ (ا.فا) حامل .

بَرْداشت ــ الماضي من برداشتن . عمل الرفع . جمع المحصول . الاحصاء قبل التقسيم . صبر . تحمل .

بَرداشْت کَردن ــ جني المحصول . إحصاء . تحمل .

بَرْداشْتَن ــ رفع . أخذ . تحمل . اختبار جني المحصول .

بَرْداشتنی ــ قابل للرفع والأخذ والتحمل .

بَرْداشْته ــ (ا.م) مرفوع . محمول . الفار من السياسة والتنبيه .

بُرْدْ بار ــ حامل . متحمل . صبور .

بُرْدْ باری ــ حمل . تحمل . صبر . طاقة .

بَرْدَگی ــ عبودية . غلامية . أسر .

بَرْدْ مَنده ــ (ا.فا) متنفس . طالع . ظاهر . قائل . غاضب . مخضر .

بَرْدَمیدن ــ تنفس . طلوع . شروق . تحدث . غضب . اخضرار .

بَرْدَمیده ــ (ا.م) متنفس . طالع . مشرق . قول غاضب . مقهر . مخضر .

بُرْدَن ــ حمل . نقل . تحريك . دفع . فصل . زواج . ربح في القمار أو اللعب . فرار . تصادف . انتصار في المسابقات .

بَرْدَه ــ غلام . عبد . أسير .

بُرْدَه ــ (ا.م) محمول . منقول . محرك . مدفوع . مفصول . متزوج . رابح في القمار واللعب . فار . منتصر في المسابقات . مجلوب .

بُرْدَه دل ــ أسير العشق .

بُرده فُروش ــ (ا.فا) نخّاس .

بُرْده فُروشی ــ النخاسة .

بَرْدیدن ــ الابتعاد عن الطريق الاصلي .

بِرْ رُسته ــ النباتات بدون ساق . (كنا) الأمر الحقيقي بدون تصنع .

بَرْرَسی ــ تحقيق .

بَرْ رَسیدن ــ تحقيق . استفسار .

بَرْز ــ عمل . زراعة . مسحل البنّاء .

بُرْز ــ ارتفاع . قامة . جذع الشجرة . عظمة . جمال .

بَرْزَدن ــ مقابلة . رسو السفينة على الشاطئ . انفصال . تقابل .

بُرْزَدن ــ تطبيق ورق اللعب فوق بعضها .

بَرْزْکار ــ (ا.فا) مزارع . زارع .

بَرْزْگاو ــ ثور الزراعة .

بَرْزْگَر ــ (ا.فا) زارع . مزارع .

بَرْزَن ــ محلة . حي . قسم من المدينة .

بَرْزَه ــ زراعة . جذع الشجرة .

بَرْزَه کار ــ انظر : **بَرزکار** .

بَرْزَه گاو ــ انظر : **برز گاو** .

بَرْزَه گر ــ انظر : **برز گر** .

بَرْزیدن ــ مواظبة على العمل .

بَرْسَبیل ــ (ف.ع) على الطريق . على المنوال .

بَرْسَرْ آمدن ــ انتصار . رجحان .

بُرِش – قطع . مضاء السكين أو السيف. (كنا) قدرة حل الامور والفصل بها بسرعة . حُزة البطيخ . مزعــة . سهم .
بِرِشْتَن – شوي . طبخ . تسخين .
بِرِشْته – (ا.م) مشوي . مسخن.مطبوخ. كل طعام يسخن على النار بدون ماء .
بَرْشُدن – الارتفاع . الصعود .
بَرْشِكَسْتَن – إعراض . ترك . صرف.
بَرْشِمُرْدن – عد . حساب .
بَرْغَلانيدن – تحريض . اثارة .
بَرْغَمان – ثعبان كبير .
بَرْف – ثلج .
بَرْفْ اَنْبار – مكان ادخار الثلج لفصل الصيف .
بَرْفْ پاك كُن – (ا.فا) الرجل قاشط الثلج من الاراضي . مسّاحة بلور السيارة .
بَرْقْ آسا – (ع ف) كالبرق . سريع جداً .
بَرْقْگير – (ع.ف) (ا.فا) مـــاصّة الصواعق .
بَرْكَرْدن – رفع . اشعال . قلع .
بَرْ كَرْده – (ا.م) مرفوع . مشعول . مقلوع .
بَرْكَشيدن – رفع الشيء . إخراج . استخراج . ترقية . تربية .
بَرْكَشيده – (ا.م) مرفوع . مخرج . مستخرج . مترق . مربى .
بَرْكَنْدن – قلع .
بَرْكَنْده – (ا.م) مقلوع .
بَرْگ – ورقة الشجر . نوع من الرايات. قصد . عزم . توجه . نغمة .
بَرْگْدار – ذو أوراق . مورق .
بَرْگُذار – إجراء . إنهاء . عرض . انعام .
بَرْگُذار كَرْدن – إنهاء . اجراء.عرض. اعطاء . طيّ .
بَرْگَرْدان – (ا.م) معاد . ورق طبّاع (كربون) . قلب التراب . بيت الشعر المكرر في (ترجيع بند) . (ا . فا) معيد .
بَرْگَرْد انْدن – انظر : برگردا نيدن .
بَرْگَرْدانْده – انظر : برگردانيده .
بَرْگردانَنْده– (ا.فا) رادّ . معيــد . مغير .
بَرگَردانيدن – إعادة . رد . قلب .
بَرگردانيده – (ا.م) معاد . مردود . مقلوب .
بَرگرديدن – عودة . انتقال . تغير .
بَرگرديده – (ا.م) معاد . منتقل . مغير.
بَرگرديده بُوى – ذو رائحة رديئة . متعفن .
بَرگِرِفْتَن – رفع . أخذ . نقل . قبول . الباس . محو . تقليم .

برگِرِفته ــ (ا.م) مرفوع . مـأخوذ . محمول . منقول . ملبوس . مقبول . ممحيّ . مقلّم .
بَرْگُريزان ــ وقت سقوط أوراق الشجر . الخريف . (كنا) الشيخوخة .
بَرْگُزيدن ــ انتخاب . ترجيع .
بَرْگُزيده ــ (ا.م) منتخب . مرجح .
بَرْگِ سَبْز ــ ورق أخضر . هدية صغيرة .
بَرْگُسْتوان ــ درع الفرسان أو الحيوانات في الحرب .
بَرْگَشْت ــ الماضي من (برگشتن) . رجوع . ما يعاد من الحساب .
بَرْگَشْتَن ــ رجوع . عودة . انصراف . ارتداد . تغيير .
بَرْگُماردن ــ تنصيب . توكيل . اقرار .
بَرْگُماشتَن ــ انظر : **برگماردن** .
بَرْگُماشْته ــ (ا.م) منصوب . وكيل .
بَرْگَه ــ مجففات الفواكه .
بَرْم ــ بركة . حوض .
بَرْماس ــ لمس . لمس عضو بعضو آخر .
بَرماسيدن ــ لمس . لمس عضو بعضو آخر .
بَرْمال ــ سفح الجبل . نفور . فرار .
بَرْماليدن ــ طي الطريق . ثني . (كنا) فرار . نفور .
بَرْماه ــ مثقب النجار .
بَرْمَج ــ لمس .
بَرْمَجيدن ــ لمس .
بَرْمَخ ــ مخالفة . عصيان . عقوق .
بَرْمَخيدن ــ عصيان . مخالفة . عقوق .
بَرْمَخيده ــ (ا.م) الابن العاق لوالديه .
بَرْمَنِش ــ متكبر . مغرور .
بَرْمَنِشي ــ تكبر . غرور .
بُرْنا ــ شاب . ظريف . حسن .
بَرْناس ــ غافل . جاهل .
بَرْنامه ــ (معر . ف) عنوان . مقدمة . نظام . حفل أو مجلس .
بِرِنج ــ أرز .
بَرَنْجَن ــ خلخال أو سوار .
بَرَنْدك ــ هضبة .
بَرَنْده ــ (ا.فا) حامل . الفائز في القمار أو المسابقة .
بُرَّنْده ــ (ا.فا) قاطع . آلة حادة قاطعة .
بَرنِشانْدن ــ إركاب . إجلاس على العرش .
بَرْنِشَسْتَن ــ امتطاء . ركوب . جلوس على العرش .
بَرْنِشَسْتَه ــ (ا.م) مركوب . جالس .
بَرْنُون ــ حرير لطيف .
بَرُو ــ حاجب . من (ابرو) .
بُرُوت ــ شارب .
بَرْوَر ، بروز ــ طراز . سجف . (معر . عا) .

بَروفُرود ــ عال ومنخفض .
بُـَروفَه ــ حزام. شال للرأس أو الحصر.
بَروِفق ــ (ف.ع) موافق . مطابق .
بَرومَنْد ــ (ا.فا) مثمر . سعيد . نافع .
بِرون ــ مخففة من (بيرون) . لأجل .
بَرْه ــ حمل الخروف أو الغزال . (كنا) عاجز . ضعيف . مطيع . برج الحمل .
بَرْهَم ــ مجتمعاً . معــاً . مشوّش . مضطرب .
بَرْهَم خورْدَگِيــ اضطراب.تشويش. فتنة . فساد .
بَرْهمخوردن ــ اضطراب . تشويش . فتنة . فساد .
بَرْهَمْ زَدنــ تشويش . اضطراب . خلط . تخريب . اغلاق بالقوة .
برهم َنهادنــ وضع الشيء مقابلالآخر. اضطراب . غضب .
بَرَهْنَگى ــ (إما بالفتح وإما بالكسر) عري .
بَرَهْنَه ــ عريان . مكشوف.بلاحجاب. بلا معاش .
بَرْهود ــ الشيء الذي كادت تحرقــه الشمس وغيرت لونه .
بِرْيان ــ مشوي . طعام مؤلف من لحم وبصل مفرومين .
بِرْيان كردن ــ شوي .
بُريدِگى ــ قطع . تقسيم . فصل .
بُرِيدن ــ فصل . قطع . تقسيم . عبور . قطع الصلات .
بُريدَنى ــ لائق بالقطع .
بُريدَه ــ (ا.م) مقطوع . مفصول . مجروح . مختون .
بُريده ُدم ــ الحيوان مقطوع الذنب . (كنا) محتال .
بُريده زَبان ــ مقطوع اللسان . (كنا) ساكت .
بَريزَن ــ غربال .
بَريشَم ــ انظر : ابريشم .
بِريغ ــ عنقود العنب .
بَرين ــ أعلى . مخففة من (براين) .
بِرين ــ ثقب . فوّهة التنور (خاصة) .
بُرين ــ حزّة البطيخ .
بُرينِش ــ قطع . اسهال البطن .
بِرينه ــ انظر : برين .
بَز ــ قاعدة . قانون . رسم . تل .
بِز ــ زنبور .
بُز ــ عنز . تيس .
بَزان ــ (ا.فا) قافز . هابب . ناتف .
بُزْ آوَرْدن ــ سوء الحظ . سوء الاقبال.
بُزْبَچه ــ جَدي .
بُزْبَها ــ قيمة العنز . (كنا) قليل القيمة . بلا قدر .
بُزْداغ ــ مصقلة .
بُزْدِل ــ خائف . جبان .
بُزْدِلى ــ خوف . جبن .

بزُرْگ ــ كبير . عظيم . عريــض .. وسيع . ضخم . قوي . نجيــب . ذو شأن . رئيس . بالــغ . الابن الاول . وليّ .
بـُزُرْگ تَن ــ جسيم .
بـُزُرْگ داشْتَن ــ تعظيم . توقير .تكريم.
بـُزرگزادِگی ــ نجابة . أصالة .
بـُزرگ زاده ــ عريق أصيل .
بـُزُرْگسال ــ مسن .
بـُزُرْگ شُدَن ــ عظمة . وسعة . تضخم الجثة . ترؤس . بلوغ .
بـُزُرْگْوار ــ عظيم . كبير . شريف . ذو جلال . قوي . قادر . عــالم . حكيم .
بـُزُرْگْوارى ــ عظمة . جلال . نجابة . قدرة . علم . حكمة .
بـُزُرْگى ــ عظمة . وسعة . عظم الجثة . رياسة . رشد .
بـُزُرْگى كردن ــ تكبير . تعظيم . رعاية .
بـِزِشْك ــ طبيب . (تستعمــل الآن : پزشك) .
بـِزِشْكى ــ طبابة .
بـَزَغ ــ ضفدع .
بـُزْغاله ــ جدي .
بـَزَك ــ الزينة عموماً ، وللنساء خــاصة (تواليت) . مصغر (بز) .
بـَزْم ــ مجلس الانس والطرب . محفل .
بـَزْم آرا (ى) ــ (ا.فا) مزين مجلس الانس والطرب .
بـَزْم آرايـِى ــ تزيين محافــل الانس والطرب .
بـَزْمان ــ ميل . رجاء . سكران .
بـُزْمَچه ــ حردون .
بـَزْمْگاه ــ مجلس الشراب . محفــل الطرب .
بـَزْم نِشين ــ (ا.فا) (كنا) صــاحب المجلس .
بـَزْمَه ــ زاوية من المحفل .
بـِزَن ــ شجاع . الأمر من (زدن) .
بـِزَن بَهادُر ــ كثير الشجاعة . بطل .
بـَزَنْگ ــ مفتاح .
بـِزَنْگاه ــ محل الضرب . مكان قطع الطريق . (كنا) موضع ضيــق وحساس . دبر .
بزودى ــ بسرعة . عما قريب .
بزودى زود ــ كثير السرعة .
بـُزْوَشْم ــ وبر المعز .
بـَزومَنْد ــ مجرم . مخطئ .
بـَزومَنْدى ــ جرم . بغضاء . بغض شديد .
بـُزَه ــ منسوب إلى (بز) . برج الجدي . أرض وعرة . فاكهة ذات رائحة طيبة .
بـَزَهْكار ــ مجرم . مخطئ .
بـَزَهْكارى ــ جرم . عدوان .

بَزَه گَر ـ مجرم . عاص .
بَزيدن ـ اقتلاع الشعر أو الصوف . هبوب الريح .
بَزيده ـ (ا.م) مقلوع . مهبوب .
بَژ ـ ثلج . ما يشبه البرد . تل . جبل .
بَژْكَم ـ منع . مانع .
بَژْكول ـ قوي الهيأة . متعب .
بَژْم ـ طل . ندى .
بُژْمان ـ حزين . ضعيف . عاجز .
بَژَنْدى ـ غير المراد . ضيق العيش . تألم .
بَژَنْگ ـ مفتاح .
بُژول ـ عظم الكعب .
بُژْهان ـ غبطة .
بَس ـ كاف . فقط . حسب . كثير . واسم فعل أمر للمعنى الأول .
بُس ـ سفّود . قبلة . (مختصرة من بوسه) .
بَسا ـ كثير .
بِسارْ دادن ـ شق الارض . فلاحة .
بِسارْدن ـ شق الارض . فلاحة .
بَسارْده ـ (ا.م) الارض المفلوحة . الارض المشقوقة لسقيها .
بِساره ـ ايوان . صفّة . بلاط .
بِساز ـ مصنوع . مهيأ .
بِساط آراستن ـ (ع . ف) فرش الارض .

بِساط چيدَن ـ (ع . ف) ترتيب السفرة . اعداد تشكيلات القمار .
بَساك ـ اكليل الزهور الذي يضعه العظماء على رؤوسهم .
بِسامان ـ طيب . مصلح . مرتب . حسن الحال . مرتاح .
بَسامَد ـ تردد . الحركة المتوالية .
بِسان ـ مثل . شبه . نظير .
بَساني ـ كثير .
بَسانايِيدن ـ الامر بتوزيع الشراب .
بَسانيدن ـ تشريب . سقاية .
بِساوايى ـ لمس .
بِساوِش ـ لمس .
بَساوَنْد ـ انظر : پساوند .
بَساوَنْده ـ (ا.فا) لامس . حاسة اللمس
بِساويدن ـ لمس .
بِساويده ـ (ا.م) ملموس .
بَسْباس ـ بلا معنى . لغو . ثرثرة .
بِسبب ـ (ع.ف) بدليل . بجهة .
بَسْت ـ عاشق . قبضة . عقدة .. العدد مئة . الماضي المفرد الغائب من (بستن) .
بُسْت ـ روضة الورد . مكان تعبق منه رائحة الفواكه . تل . أرض وعرة . محور الرحى . قمح مشوي .
بَسْتا ـ (معر . عا) صرّة .
بُسْتاخ ـ وقح . لجوج .
بِسْتار ـ ضعيف . غير محكم .

بُسْتان — (معر . ف) أصلها (بوستان) : مكان العطور . حديقة .
بُسْتان آرا (ى) — مزين البستان . بستاني .
بُستان أفروز — نبات عرف الديك . الريحان الجبلي .
بُسْتانسَرا (ى) — الحديقة المصنوعة وسط المنزل .
بستانكار — دائن .
بُستاوَند — أرض وعرة .
بِستر — فراش . أريكة .
بِستَر آهنگ — لحاف . ملاءة الفراش .
بِستر أفكندن — تهيئة الفراش .
بِستَر نشين — (ا.فا) مريض .
بِسترى — مريض .
بِسترى شُدَن — الوقوع بالمرض والبقاء في الفراش .
بِسترى كَردن — التمريض وتنويم المريض في الفراش .
بَست زَدن — لصق الصحون الصيني المكسورة . تحكيم قطع الخشب بالمسامير وغيرها .
بَستَك — خادم . ملعقة صغيرة .
بَستَكى — رابطة . ارتباط . قرابة . صلة . ضبط . استحكام . عقد . علاقة . لكنة .
بَستَن — ربط . حزم . سد . تقييد . اغلاق . تجمد . سحر . غلب . تسكيت . حمل . نسبة .
بَستناك — متجمد .
بَستْ نِشَستن — تحصن .
بَستى — كل شيء قابل للاغلاق والربط . قماش تحمل به الكتب والدفاتر . بوطة .
بَستو — قطرميز فخارى . مخض اللبن .
بَست وگُشاد — ربط وفتح . تعقيد وحل (الامور) .
بَستوه — ملول . مغموم .
بَسته — (ا.م) مربوط . مقيد . مجبور . مسدود . معاق . مغلق . مثبت . منعقد (العهد) . مجبّر . منجمد . معدوم الحس . عنّين . مجلوب . ربطة . شعر ذو أربعة مصاريع . نوع من الموسيقا .
بَسته بَندى — ربط الاشياء ووضعها في علبة .
بَسته رحم — (ع.ف) عقم .
بَسته زَبان — ألكن .
بَسته كار — بطيء في العمل . ضعيف الرأي .
بَسته كُستى — زردشتي .
بَسته ميان — مستعد . مهيأ للخدمة .
بُستى — بستاني .
بُسَّد — مرجان .
بُسَّدين — مرجاني .
بُسْراق — زبرجد .

بِسَرآمدن ـ انتهاء . تمام . موت . (كنا) غليان .
بِسَر بُردگی ـ الوفاء بالعهد والشرط . اجراء .
بسربُردن ـ حمل الشيء إلى المكان المعين . الوفاء بالوعد . مرور الزمان . انجاز . موافقة .
بِسردَر آمدگی ـ سقوط .
بسردر آمدن ـ سقوط .
بسردر آمده ـ (ا.م) ساقط .
بسردَويدن ـ استعجال .
بسر رَسيدن ـ بلوغ النهاية . انعدام .
بسر رَفتن ـ انتهاء . غليان .
بسر زَدن ـ اللطم على الرأس أسفاً . ايصال الشيء إلى نهايته . موافقة . الخطور بالبال . جنون .
بسر شُدن ـ انتهاء الشيء إلى آخره .
بسر كردن ـ انهاء الشيء إلى آخره . موافقة .
بسر كَشيدن ـ الشرب على دفعة واحدة . وضع الغطاء على الرأس .
بِسزا ـ لائق . مناسب .
بَسط دادن ـ (ع.ف) فتح . توسيع . شرح .
بَسغ ـ غرفة عليا ذات نوافذ متعددة للهواء والمناظر . سقف . قبة .
بَسُغده ـ (ا.م) مهيأ . معد .
بَسْك ـ حزمة القمح أو الشعير . تثاؤب .
بُسُك ـ قطن مغزول .
بَس كردن ـ توقف . ترك . اكتفاء .
بِسكِليدن ـ احتضان . تدليل .
بَسگو (ی) ـ (ا.فا) مفوّه . كثير الكلام .
بِسلانْدن ، بسلانيدن ـ كسر . قطع .
بِسْمِل ـ (ع) كل حيوان مذبوح . صاحب حلم .
بِسمل كردن ـ (ع.ف) ذبح .
بِسْمِلگاه ـ (ع.ف) مسلخ . مجزرة القصابين .
بِستَنج ـ يباس . كلف يظهر في الجسم .
بَسَنْد ـ كاف . كامل . تمام . ملائم . واف .
بَسند آمَدن ـ رضاية . اكتفاء .
بَسندْكار ـ (ا.فا) قانع . راض . سعيد .
بَسند كردن ـ كفاية . رضاء . سعادة .
بَسندگی ـ كفاية . اكتفاء . لياقة .
بَسَنْده ـ كاف . كامل . لائق . سعيد .
بَسنده كار ـ راض . قانع . سعيد .
بَسنده كاری ـ قناعة . رضاء . سعادة .
بَسنده كردن ـ رضاء . سعادة . اكتفاء . كفاية .
بَسودن ـ لمس . دلك .
بَسودَنی ـ قابل للمس . ملموس .
بَسوده ـ (ا.م) ملموس . مدلوك .

بِسوى – بجانب . بمقابل . بعلة . بسبب . لأجل .
بَسى – كثير . متعدد . بحد كاف . بقدرزائد .
بِسْيار – كثير . متعدد . وافر .
بِسيار أَنْديشه – الشخص كثير التفكير .
بِسياربَر – مثمر .
بِسيار خُسْپ – نعسان . ضعيف .
بِسيار خوَاب – (ا.فا) نؤوم .
بِسيار خوَار – (ا.فا) أكول .
بِسيار دَان – (ا.فا) علاّمة . نوع من الرمان كثير الحب .
بِسيار دَو – (ا.فا) سريع الجري .
بسيار دوسْت – كثير الاصدقاء . كثير الاحباب .
بسيار سُخَن – مكثار . كثير الكلام .
بِسيار شدن – زيادة . اضافة .
بِسيارفَن – (ف.ع) كثير المعرفة . عارف بأبواب الحيل .
بِسيار كردن – ازدياد . استكثار . تعدد .
بِسيار گَردانيدن – تكثير . زيادة .
بِسيارى – كثرة . تعدد . طول الزمان . عدة من الناس . مقدار كثير .
بَسيج – أسباب . جهاز . سلاح . أسباب السفر . استعداد . قصد . عزم . تجهيزات .
بَسيجَنْده – (ا.فا) مهيأ . مستعد. قاصد. عازم .
بَسيجيدن – تدرّع . تهيئة . أسباب السفر. تدبير . اعداد . إنهاء . قصد . ارادة.
بَش – كل عقد ورباط . قفل . الزراعة المعتمدة على المطر (العدي) .
بِش – مركبة من بِ + اش : به .
بُش – شعر رقبة الجواد . الطرة التي تعلق بالرأس أو بالحزام . غرة الرأس .
بشارت رَس – (ا.فا) (ع.ف) بشير . قاصد . مكتوب .
بشارت رَسان – انظر : بشارت رس .
بشارت كردن – تبشير .
بُشاورد – أرض وعرة كثيرة المرتفعات.
بِشْتاب – بعجلة . بسرعة .
بِشْتالَم – طفيلي .
بُشْتَر – ورم . شرى .
بُشْخوَار – الماء المتبقي في الوعاء .
بَشُرْدن – ضغط . عصر .
بُشْقاب – (تر) صحن الطعام .
بَشْك – ندى . ثلج . برد .
بُشْك – ضفيرة جعدة .
بَشْكارى – زراعة . فلاحة .
بِشكليدن – حك . خربشة . بسط . محاصرة بالاسلحة . تقييد .
بِشْكَم – بيت صيفي . بلاط . شرفة . إيوان .
بِشْكَن – فرقعة الاصابع حين الرقص .
بِشْكوفه – نَور الربيع . استفراغ .

بِشْگَرد – صيد . مصيدة . صياد .
بَشْگیر – (معر.عا) منشفة .
بَشْلیدن – تعليق . لصق .
بَشْم – ملحد .
بِشُمار کرده – (ا.م) محسوب .
بَشْمه – جلد غير مدبوغ .
بَشْن – قد . قامة . بدن . جسم . رأس وجذر وأطراف شيء .
بَشَنْج – طراوة ونعومة الوجه . حياء .
بِشَنْج – كلف الوجه .
بِشَنْجیدن – سكب . صب .
بِشوریدن – لعن . نفور .
بشُول – (مثلثة الباء) ماهر . خفيف اليد . ذكي . علم . و (ا.فا) إذا كانت مركبة .
بُشولانیدن – تحريك . إثارة . أن يجعله يقفز .
بشولش – (مثلثة الباء) صنع . عمـــل . مهارة . ذكاء . علم .
بِشولش – تشويش . اضطراب . تحير .
بِشولَنده – (ا.فا) محرك . مثير . مقفز . صانع . ماهر . ذكي . عالم . بصير .
بِشولنده – (ا.فا) مضطرب . متحير .
بشولیدن – (مثلثة الباء) تحريك . أن يجعله يقفز . إجراء . صنع . مهارة . ذكاء . معرفة . تبصر .
بِشولیدن – اضطراب . تحير .
بِشولیده – (ا.م) متحرك . قافز . مؤدّ . مجرب العمل . عالم . بصير .
بِشولیده – (ا.م) مضطرب . محيّر .
بَشیز – مطهرة . وعاء للماء مصنوع من الجلد .
بِطورکُلّی – (ع.ف) بشكل عام .
بِعَلاوه – (ف.ع) بالاضافة . علاوة على هذا .
بُغْچه – (تر) صرة الالبسة (معر.عا) .
بَغْرا – خنزير .
بُغْراو – همهمة . صراخ وعويل .
بُغْرَنْج – صعب . معقد .
بَغِسْتان – معبد الاصنام . بيت الله . جبل بيستون .
بَغَل – حضن . خصر . جانب . طرف . شاطئ .
بَغَل بُر – طرف . حاشية .
بَغَل زدن – احتضان . اسعاد . (كنا) شماتة . ملامة .
بَغَل کردن – احتضان .
بَغَلَك زدن – شماتة . سخرية .
بَغَل گُشادن – فتح الصدر للاستقبال . تجريب . اظهار القوة .
بَغَل گُشودن – فتح الصدر للاستقبال . إطالة اليد . توديع .
بَغَل گیر – (ا.فا) محتضن . لائـــق بالاحتضان .
بَغَل گیری – احتضان .

بَغَله – إبط .

بَغَلي – كل ما يوضع تحت الابط . كل شيء صغير ودقيق . قنينة مشروب . نوع من الاجراس . جرس خفيف الصوت . مقدار من الغلة يوضع تحت الابط . نوع من فنون المصارعة.

بَغي كردن – (ع.ف) ظلم . تعدّ . تجاوز . عصيان .

بَفْته – (ا.م) منسوج .

بَفْج – داخل الفم . اللعاب الذي يخرج من الفم أثناء الكلام .

بَفْخَم – كثير . زائد .

بُقْچه – (تر) صرة الالبسة (معر . عا) .

بَك – ضفدع . خيار كبير الحجم . غابة . صحراء غير مزروعة .

بِك – فحم .

بُك – نوع من الكوز . نوع من الغليون.

بِكار – في العمل . مشغول . مفيد . مستعمل . أهل للعمل .

بِكار آمَدن – إفادة . مناسبة . صحة . لياقة للعمل .

بِكار آمَده – (ا.م) مجرَّب .

بِكار آوَرَنْده – (ا.فا) كل شخص أو شيء متلائم مع العمل . علة . عامل .

بِكارَت گرِفتن – (ع.ف) إزالة بكارة الفتاة .

بَكاوِل – (تر) رئيس طهاة القصر . الناظر في المعسكر من مهمته توزيع توزيع أجر الجند وتقسيم الغنائم .

بَكْتاش – (تر) لقب كل خادم لدى الأمراء . رئيس رهط .

بَكْتَر – (تر) نوع من لباس الحرب الحديدي المغطى بالمخمل .

بَكْترپوش – (تر.ف) (ا.فا) متدرع . مسلّح .

بُكْران – كل طعام عالق في قعر القدر كالرز والبرغل .

بِكرتَراشي – (ع.ف) (كنا) إيجاد المضامين البكر والغريبة .

بِكيرْدار – بطريقة . مثل .

بُكْسَه – قطعة اللحم .

بِكُلّي – (ف.ع) تماماً . كلاًّ .

بِكُن – شبق إلى النكاح .

بِگاه – في الوقت . في الحين . وقت الفجر .

بِگسليدن – فصل . قطع .

بُگومَگو – محادثة . جر الحديث .

بُگومَگو كردن – جر الحديث. مباحثة.

بِگيروبِبَنْد – توقيف . حبس . تقييد . حكومة عسكرية .

بُلاق – (تر) نبع الماء .

بَلاكَش – (ا.فا) (ع.ف) متحمل . مبتلى .

بَلا گَرْدان – (ع.ف) (ا.فا) دافع البلاء . حارس . حافظ . كل شيء يمنع الانسان من البلاء كالصدقة والفدية .

بَلا گیرِفته – (ع.ف) (ا.م) مبتلى . مشغول .

بُلبل زَبان – (ع.ف) حلو اللسان . فصيح .

بُلبل نَوا – (ع.ف) حسن الصوت كالبلبل .

بَلَج – تمرفج .

بِلِحاظ –(ف.ع) بالنظر . بملاحظة . بموجب .

بَلَد – (ع) عارف . دليل في الطريق . مطلع .

بَلَدْرَچین – نوع من الطيور .

بَلَدْ شُدن – (ع.ف) تعرف .

بُلُس – عدس .

بَلَسْك – خطّاف .

بِلَشُك – سيخ حديدي عريض الطرف لإخراج الخبز من التنور . سفّود الشواء .

بَلْعَنده – (ع.ف) (ا.فا) بالع .

بَلْعیدن – (ع.ف) بلع .

بَلْعیده – (ع.ف) (ا.م) مبلوع .

بُلغاق – فتنة . اضطراب .

بُلغاق كردن – قيام الفتنة .

بُلغاكی – مثير الفتنة . الباحث عن المشاكل .

بَلْغَندر – بلا قيد . ملحد .

بَلْغَنده – صرة الالبسة . طرد . كل شيء مغلق ومنعقد .

بُلْغور – كل شيء مسحوق ومجروش . برغل (معر.عا) . حساء مطبوخ بالبرغل . (كنا) كلام عظيم . عظيم .

بُلغور كردن – جرش القمح والشعير لصنع البرغل . قول الكلام العظيم .

بُلْفَرخَج – سيء . قبيح . وسخ .

بَلقندر – انظر : بلغندر .

بِلَك – تحفة . هدية المسافر . فاكهة ناضجة . ثوب جديد . كل شيء جديد . كل طريف .

بُلُك – تشبث .

بِلُك – العين الجاحظة .

بُلْكامه – كثير الامل . طموح .

بُلْكَفَنْد – رشوة .

بَلْكَن – منجنيق . رأس الجدار .

بُلْكَنْجك – كل شيء غريب وعجيب يبعث على الضحك .

بَلْكه – (ع.ف) ربما . على كل حال . أيضاً . أما . علاوة على .

بُل گیرِفتن – أخذ الشيء من الهواء . الوصول إلى شيء أو منصب بدون جهد . (مجا) استفادة من موضوع .

بَلَم – قارب . فلك .

بَلْمه – ذقن طويلة وكثة . ذو ذقن .

بَلَنج – « وبكسرهما » مقدار . مبلغ .

بِلَنْد – عتبة الباب . خشبة الباب العليا .

بُلَند – مرتفِع . عـال . طويل . محترم .
بُلند آواز – جَهوري الصوت . ذو سمعة حسنة . معروف .
بُلند أختر – سعيد . ذو طالع حسن .
بُلند إراده – (ف.ع) ذو ارادة عالية . رفيع الهمة .
بُلند أركان – (ف.ع) مرتفع . ذو قدرة . محتشم .
بُلند أفتادن – أن يصبح ذا قـدر ومحترماً .
بُلَند أنداختن – قذف . مدح بلا حد .
بُلند بَرداشتن – رفع . مدح .
بُلند بِين – (ا.فا) ذو همة . العارف بأسرار الغيب . صاحب كشف وكرامة ..
بُلند پايَگي – ارتفاع . علو . شـأن وشوكة . رجحان .
بُلند پايه – مرتفع . عال . صاحب شأن. ذو رجحان .
بُلند پَرواز – الطير المحلق في السماء . الطامح إلى ترقية . المائل إلى الرفعة والعظمة . متهور .
بُلند تَر – أعلى . أكثر ارتفاعاً .
بُلند ديدَن – النظر باحترام . احترام . تعجب .
بُلند سايه – مشفق . عطوف . الـذي يحمي الناس بكنفه .

بُلَنْد شدن – ارتفاع . تعالٍ . ترقٍ . نهوض (من النوم) . تمددٌ . قيام .
بُلند شَنيدن – ثقل السمع . السمـع بصعوبة .
بُلند كردن – رفع الشيء . بناء . تسوية (القد والقامة) . استعداد الانسان للجماع . سرقة . تكبير . اطالة . صحو .
بُلند گو – (ا.فا) مكبر الصوت .
بُلند نظر – (ف.ع) بعيد النظر. ذو هدف عال . واسع الصدر .
بُلند وپَست – مرتفع ومنخفض. الأرض والسماء .
بُلندى – علو . طول . ارتفاع . عظمةٌ . قمة . نجد . ذروة .
بِلوچ – العلامة التي توضع على طرف الايوان . صفحة رقيقة تعلـق على طرف العمود لمعرفة اتجاه الريح بها . اسم قوم .
بُلورين – بلورى . مصنوع من البلور .
بُلوك – ناحية شاملة عدة قرى . جماعة.
بَلِه بُران – المحادثات التي تجري بين أسرتي العروس والعريس .
بَليغانه – (ع.ف) بشكل بليغ .
بَليغ شدن – (ع.ف) بلاغة .
بُمْباران – (فر.ف) قصف القنابل .
بُمْب أفكن – (فر.ف) قاذفة القنابل .
بَن – شجرة . جذع الشجرة .

بُن — جذر . أساس . إنهاء . إست .
بُناب — عمق الماء .
بِنابَر آن — (ع.ف) بناء على ذلك . بذلك السبب .
بِنا بَراين — (ع.ف) بناء على هذا . بهذه المناسبة . على هذا .
بِنا كردن — (ع.ف) بناء . تعمير .
بِناگَر — (ع.ف) (ا.فا) بنّاء . معمار .
بُنا گوش — شحمة الاذن .
بِنام ايزد — باسم الله .
بَناور — دمّل .
بُناوَر — كل شيء له جذر . عميق .
بُنْ بَسْت — زقاق مغلق الطرف الآخر . (كنا) أمر يستحيل حله .
بَنبَل — كل شيء حامض (عموماً) . تفاح حامض (خاصة) .
بَنجَره — انظر : پنجره .
بُنجك — قطن محلوج مجهز للغزل .
بُنجه — ناصية الشعر .
بَنجيدن — مساعدة . عون .
بَند — رباط . حبل حريري أو قطني لحمل السيف أو ربط الامتعة . ضماد . حزام الحصر . أغلال . خيط . حبل الغسيل . عقدة. الأوتار الرابطة لأعضاء البدن . سُلامة . مفصل . قسم أو فصل من كتاب أو قانون . رهن . قفل . سد . عهد . شرط . مكر . حيلة . غم . حزن . محنة . حبس . طمع . توقع . قبض . الارض التي تزرع بزوج من الثيران. و (ا.فا) مركبة : ترجيع بند . حيلة من حيل المصارعة . (معر . في أغلب المعاني) .
بُنْداد — أساس . أصل كل شيء . حام .
بُنْدار — (ا . فا) ذو جذر . ثابت . صاحب منزل . ذو أساس . مالك . صاحب ملك . محصّل . ثري . محتكر . بائع أدوية . بائع خيل . تاجر معادن . صاحب البريد . آمر القلعة . رجل الجمرك . ذخيرة . مخزن . جامد . أصلي . أصيل . ذكي . عالم .
بِنْداز كردن — مجامعة . مباشرة .
بَنْد آمَدن — انقطاع . توقف . سد .
بَنْد آوَردن — ربط . منع .
بَند أنْداختَن — نتف شعر الوجه بواسطة الخيط .
بَنْد أنْداز — (ا.فا) المتخصصة بنتف الشعر .
بَند باز — (ا.فا) اللاعب على الحبل .
بَنْد بَربند — متوال .
بَند بَرگِرفتن — حل الرباط . تحرير من القيد .
بَند بَر نَهادن — تقييد . قفل . تنكيل .

بَند بَستَن ـ ربط . حزم . توقع . طمع . سد . احتيال . الوقوع في الدين .
بَندِ تُنْباني ـ كلام أبتر وبدون خاتمة . شعر لا وزن له ولا قافية .
بَنْد چِه ـ مفصل السلاميات .
بَنْد خانه ـ سجن .
بَنْدَر ـ ميناء . مدينة ساحلية . (معر.عا. بتوسع) .
بَندَرْگاه ـ ميناء .
بَند زدن ـ وصل قِطع الآنية المكسورة .
بَنْدَش ـ قطن محلوج معدّ للغزل .
بَند شُدَن ـ مكوث . بقاء . تشبث . احكام .
بَند شناسى ـ معرفة المفاصل .
بُنْدق شكستن ـ (كنا) تقبيل . اعطاء قبلة .
بَنْدَك ـ تنقية القطن من بذوره واعداده للغزل .
بَنْد كردن ـ أسر . احكام . استعداد للمجامعة . مجامعة .
بَند كَش ـ (ا.فا) عامل البناء .
بَنْد گان ـ عبيد . (ج: بنده) .
بَنْدْ گاه ـ مفصل الاعضاء . محل السد .
بَند گُشاد ـ مفصل . وتر العضلة .
بَند گُشودن ـ فك القيد .
بَندگى ـ خدمة. عبودية . اطاعة.انقياد. عبادة .
بَندگى كردن ـ عبودية . خدمة .عبادة. اطاعة . انقياد .
بَندِمَه ـ عروة .
بُنِ دَندان ـ جذر السن . لثة . ذخيرة ادخار . قصد . ارادة .
بَندِ ناف ـ حبل الصرة .
بَند نَهادن ـ وضع الغل في اليد أو الرقبة
بَند وبَست ـ ترتيب . انتظام . ضبط وربط . احكام . تدبير . توطئة .
بَنده ـ عبد . خادم . غلام . مطيع . أنا . (يستخدمها المتكلم والكاتب في مقام التحرير اظهاراً للأدب) .
بَنده زاده ـ ابن العبد . ابن خادمكم (تأدباً) .
بَنده شِكَم ـ أكول . نهم .
بَنديدن ـ سجن . تقييد . ربط .
بَنْديوان ـ سجّان .
بِنَرمى ـ بنعومة . بملاءمة .
بُنْساله ـ معمّر . مسنّ .
بِنِسبت ـ (ف.ع) على حسب . بمناسبة. بمقابلة . بمشابهة .
بُنْشَن ـ أنواع الحبوب كالعدس والحمص .
بَنَفْش ـ بنفسجي . حجر كريم .
بَنَفْشه ـ زهر البنفسج .
بَنَفْشه خط ـ (ف.ع) (كنا) خط الشارب . معشوق .
بَنَفْشه زار ـ حقل البنفسج .

بَنَفشه گون ــ بلون البنفسج . نوع من الخيل .

بِنَقد ــ (ف.ع) في الوقت الحالي . نقد . حاضر . فوراً .

بُنَك ــ شجرة صغيرة . أثر . أثر قدم . مخزن .

بُنَكْدار ــ (ا.فا) بائع أنواع الحبوب .

بُنْكَران ــ كل ما علق في قعر القدر من الطعام .

بَنْگ ــ بنج (معر) .

بِنگان ــ فنجان (معر) .

بُنْگاه ــ منزل . مسكن . مخزن . مقام . مركز . عمار . مؤسسة . صندوق . خيمة . طليعة الجيش . أسـباب وأدوات الوزراء وأركان الدولة .

بَنْگ رَنْگ ــ ضيق النفس .

بُنْگُش ــ بلع .

بَنْگی ــ آكل البنج . مدهوش . متردد .

بُنْلاد ــ أساس البناء . جدار وأساسه . حام .

بَنُوان ــ حارس المزروعات .

بَنَه ــ خيط رفيع .

بُنَه ــ أثاث البيت . ملك . زاد . مـا يملكه الفلاح من حيوانات . جذر شجرة .

بُنه بَستَن ــ سفر . رحيل .

بُنْياد ــ أساس ــ أصل . جذر .

بُنياد بَر اَفكندن ــ تخريب . تهديم .

بُنياد سَنج ــ (ا.فا) دقيق .

بُنياد گَر ــ (ا.فا) معمار . بنّاء .

بُنياد نَهادن ــ تأسيس . بناء .

بَنِيز ــ أبداً . حاشا . بسرعة . أيضاً .

بو ــ رائحة . عبير . أمل . (مجا) أثر . مرخمة من بود .

بُوبُر ، بوبُرْد ــ بلبل .

بوبُرْدن ــ استشمام . احساس . ادراك . فهم . وقوف على أمر .

بوتَه ــ بوتقة لصهر الذهب (معر.ف) . نبات قصير القامة . ولد كل انسان أو حيوان وخاصة الفصيل ولـد الجمل . زهر ينقش على القماش . نقوش تزين بها المرايا والمقنمات .

بَوْج ــ تكبر . غرور . كروفر .

بوجار ــ مغربل الغلال .

بَوْچ ــ حشمة . شوكة . تكبر . قدرة . وقار .

بُوچ ــ داخل الفم .

بوختَن ــ إعطاء النجاة (خاصـة من جهنم) . اطلاق .

بو خوردن ــ كسب . شم .

بود ــ كان . وجود .

بو دادن ــ انتشار الرائحة . قلي الفستق وغيره .

بو داز ــ ذو رائحة . كلام مكني يحتمل معنى ضمنياً .

بودْ باش – منزل . خدمة . طعام.وجود.
بودن – وجود . كينونة . حضور .
إقامة .
بودونابود – وجود وعدم . غنى وفقر .
كل آت .
بوده – (ا.م) موجود . واقع .
بُور – أحمر . جواد أحمر .
بوران – (تر) مطر أو ثلج مصحوبـان
بالريح . ريح شديدة تنسف الثلوج
من المرتفعات . اسم ابنة الحسن بن
سهل زوجة المأمون .
بورَك – صدأ . عفن يظهر على الخبز .
سنبوسك . إنعام المقامر .
بورِيا – قصب . حصير مصنوع من
القصب .
بورِيا باف – (ا.فا) ناسج الحصير .
بَوْز – عفن . جذع شجرة . زنبور
أسود .
بُوز – جواد سريع . صاحب ادراك .
ذكي .
بوز كَنْد – صفّه .
بوزِنه ، بوزينه – قرد .
بُوْژ – دوّامة الماء .
بوژْنَه – نَور . كم .
بوس – قبلة (معر.عا) . ومركبة بمعنى
(ا.فا) : دستبوس .
بوسْتان – حديقة الازهار . حديقة
الفواكه (معر) .

بوسْتانْ بان – حارس البستان . بستاني .
بوس كردن – تقبيل .
بوسَنده – (ا.فا) مقبّل .
بوسَه – قبلة . لثمة (معر.عا) .
بوسَه چين – (ا.فا) مقبل .
بوسَه گِرفتن – تقبيل .
بوسَه دان – (كنا) فم .
بوسه رُبا – (ا.فا) سارق القبلة .
بوسه زَدَن – تقبيل . لثم .
بوسيده – (ا.م) مقبل . ملثوم .
بُوسيله – (ع.مفر) بواسطة . بسبب .
بمساعدة .
بُوش – كينونة . وجود . تقدير .
بوشاسْب – رؤيا .
بوشْقاب – انظر : **بشقاب** .
بوشِناس – (ا.فا) العارف بالروائح .
بوف – بوم .
بوفُروختن – بيع المسك والعطور .
بوفُروش – (ا.فا) بائع المسك والعطور .
بوق – صور . نفير (معر) . وتلفظ :
بوغ . ملاءة لستر الفراش وقت
النوم .
بوقَلَمون – (يو) ديك رومي . مختلف
الألوان . (كنا) دنيا .
بوك – كلمة تقال للتمني أو الاستثناء .
بوگان – رحم المرأة .
بولْدان – (ع.ف) مبولة .

بوم – أرض . ناحية . أرض غير محدودة. مقام . مأوى . طبيعة .
بُوَم – فعل مضارع مفرد متكلم من (بودن) .
بومَهَن – زلزلة .
بُون – رحم المرأة .
بويا – ذو عبير . معطر .
بویْ أفزار – توابل .
بویْ پَرَسْت – كلب صيد . كلب معلّم . فهد . جن . ملاك .
بويْدار – (ا.فا) معطر . ذو عبير .
بويْدان – مبخرة – مجمر .
بِوِيژه – خصوصاً . على الخصوص . لا سيما .
بویْ گِرِفتگی – تعفن .
بویْ گِرِفته – (ا.م) متعفن .
بويْناك – متعفن .
بوييدن – شم . تنشيق .
بوييدَنى – لائق بالشم . مشموم .
بِه – (لا تلفظ الهاء) . حرف جر بمعنى بـ . في . للقسم ، للاستعانة ، للتعليل ، للابتداء ، لأجل ، في مقام (را) ، للترتيب. تتصل بالاسم فتعطي معنى الصفة : بهوش . تتصل ببعض الافعال للزينة والتأكيد .
بَهْ ! – كلمة استحسان وتعجب .
بِهْ – (تلفظ الهاء) حسن . جيد. سفرجل.
بَها – قيمة . ثمن .
بَها دار – (ا.فا) ثمين .
بَها دُر – (تر) بطل . شجاع .
بَهادُرى – (تر.ف) شجاعة . بطولة . جرأة .
بَهار – فصل الربيع . كم الازهار . معبد الاوثان . نوع من الأزهار .
بَهاران – وقت الربيع . فصل الربيع .
بَهار آلود – جميل .
بَهار أنْدام – جميل الهيئة .
بَهاربَند – حظيرة صيفية بلا سقف . بيت مبني لفصل الربيع .
بَهارْخانه – معبد الاوثان . بناء رفيع .
بَهارِسْتان – مكان كثير الاكمام والانوار . معبد الاوثان .
بَهار كردن – تفتح الانوار .
بَهارْگاه – فصل الربيع .
بَهاره – النسبة إلى (بهار) . المزروعات الربيعية .
بَهارِيّات – (ف.ع) ج : بهاريه وهي قصائد ربيعية .
بَهاريّه – قصيدة ربيعية .
بِهاز – جواد أصيل يطلق بين القطيع لينتج منها .
بَهاگير – (ا.فا) ثمين .
بَهانه – عذر في غير محله . تذرع . تعلّة. سبب . باعث .
بَها نَهادن – تسعير . تقييم .
بَهانه آنگيختَن – تعلل .

بَهانه تَراش – (ا.فا) الشخص الذي يكثر الاعذار . متذرع .
بَهانه تَراشيد – الاعتذار في غير مجاله . تذرّع .
بَهانه ساز – (ا.فا) معتذر . مدّع .
بَهانه فُروش – (ا.فا) متذرع بأعذار . مدّع .
بَهاوَر – ثمين . قيّم .
بَهايى – ثمين . مبيع . قماش بغدادي .
بِهْ أفتاد – صحة . رفاه الحال .
بِهْبود – سلامة . تحسن . عافية .
بَهْ بَهْ ! – كلمة استحسان وتمجيد .
بِهتَر – أحسن . أجمل . أكثر ملاءمة .
بِهتَر آمد – (ا.فا) أنفع .
بِهتَرين – الأحسن . الأجمل .
بِهْدار – (ا.فا) موظف في الصحة .
بِهْدارى – دائرة الصحة .
بِهْداشْت – حفظ الصحة .
بِهْداشتى – دائرة الصحة .
بِهْدان – (ا.فا) أعلم . أكثر علماً .
بِهْدين – الدين الحسن . شريعة زردشت .
بَهْر – حظ . نصيب . قسم . جزء من اليوم . قطعة . لأجل . بجهة .
بَهْرَجَه – (معر : بهركث) حق الارض . قسم من المحصول .
بِهَرْحال – (ف.ع) على أيّ حال . في جميع الاحوال .
بَهْرَك – بشرة الكف أو القدم السميكة من أثر العمل الزائد .
بَهْرَمان – ياقوت أحمر . حرير ملون .
بَهْرَمَند – (ا.فا) مستفيد . متمتع . ذو حصة . موفق .
بِهْروج – نوع من البلور الشفاف قليل القيمة .
بِهْروز – اليوم السعيد . محظوظ . بلور شفاف قليل القيمة .
بِهْروزى – سعادة .
بَهْره – حصة . قسمة . نفع . فائدة . ربح . حاصل . محصول . فاكهة .
بَهْره بَر – (ا.فا) شريك . قسيم . منتفع .
بَهْره بَردار – (ا.فا) شريك . منتفع .
بَهره بَردارى – استفادة . شركة . بيع منتوج المعمل . عمل جمع المحصول .
بَهره بَرداشْتن – استفادة من شيء . جمع المحصول . شركة عمل بيع منتوج المعمل .
بَهْره دار – شريك . صاحب حصة وحظ .
بَهْره مَند – انظر : **بَهْرهوَر** .
بَهْرهوَر – (ا.فا) مفيد . منتفع . شريك .
بَهره ياب – انظر : بهره ور .
بِهْزاد – (ا.م) أصيل . نجيب .
بِهِشت – خُلد . فردوس .
بِهِشتى رو (ى) – جميل .

بهْ گُزين – انتخاب . (ا.فا) ناقـد . (ا.م) منتخب .
بِهِل – الامر من (هليدن) . بـراءة مصرفية .
بِهله – قفاز جلدي يلبسه أمير الصيد .
بِهَم – معاً . مرافق . محزون .
بَهْمان – شخص أو شيء مجهول .
بِهَم آمَدَن – تلاؤم . اتصال شيئين .
بِهَم آميختگى – اختلاط .
بِهم آميختن – اختلاط . خلط .
بِهم آميخته – (ا.م) مخلوط .
بِهم بَر آمدن – غضب . انزعاج .
بِهم پيوَستن – اتصال معاً . التحاق شيء بآخر .
بِهَم خوردن – تصادم . انحلال (حزب أو جمعية) . انزعاج .
بِهم رَسانيدن – ايصال . حصول . تحصيل اتصال شخصين ببعضهما .
بِهم رَسيدن – ملاقاة . وصال (الرجل بالمرأة) . وجود . ظهور .
بِهم زَدن – تخريب . خلط . اضطراب. انحلال .
بَهْمن – اسم الشهر الحادي عشر من السنة الشمسية . اسم اليوم الثاني من كل شهر . الثلج المنسكب من أعلى الجبل . العقل الاول .
بِهْنام – اسم حسن . شهرة حسنة .
بَهنانه – ميمون .
بِهنانه – خبز أبيض . خبز سمني .
بَهُو – (معر) . صفة . شرفة .
بِهوش – ذكي .
بِهى – جمال . حسن . شفاء .
بِهْيار – الحائزة على لقب ممرضة بعد الفحص .
بِهيزَك – الخمسة المسترقة .
بِهين – حسن . منتخب . الاحسن . مختار .
بى – علامة نفي تدخل على الاسم فتحوله إلى صفة .
بِيابان – صحراء .
بِيابان گَرد – (ا.فا) بدوي . المتجول في الصحراء .
بِيابان نِشين – (ا.فا) بدوي . ساكن الصحراء .
بِياباني – صحراوي . متوحش . بعض الكواكب الثابتة .
بِياسْتو – تثاوب .
بِياوار – شغل . عمل .
بى آب – بلا رونق . بلا طراوة . بلا خجل . بدون اعتبار .
بى اَنْدازه – كثير . وافر . بلا حد .
بيباك – بلا خوف . شجاع .
بيباكى – شجاعة . تهور .
بى بَر – بلا ثمر . بدون حاصل .
بى بَرْگ – عشب بلا ورق . فقير . محتاج .
بى بَنْد وبار – غير مقيد . مهمل .

بی پا (ی) – بلا أصل . بلا أساس .
بی پایاب – منحدر . عميق .
بی پایان – بلا انتهاء . بلا آخر .
بی پایه – بلا أساس . بلا أصل .
بی پول – مجاني . بلا شيء . فقير .
بی تاب – ضعيف . مضطرب .
بی تجربه – (ف.ع) غير مجرب .
بی تربیت – (ف.ع) بلا تربية . بلا أدب .
بی تَردید – (ف.ع) بلا شك .
بِیجا – بلا فائدة . بلا وقت . غير صحيح . بلا سبب .
بیجادَه – حجر كريم (كهربا) .
بیجَك – صورة حساب .
بیچارَگی – عجز . احتياج . عوز .
بیچاره – عاجز . محتاج . بلا علاج .
بی چِشم و رو (ی) – بلا حياء . غير معترف بحق .
بیچُون – بلا مثيل . بلا نظير . الله تعالى.
بیچون وچِرا – بلا حديث . بلا كلام .
بیچیز – مفلس . درويش . فقير .
بیچیزی – إفلاس . فقر .
بیحساب – (ف.ع) بدون حساب . بلا حد . غير صحيح . بلا فائدة .
بیحوصله – (ف.ع) بلا صبر .
بیخ – أصل . أساس . جذر .
بیخانْمان – بلا مأوى .
بیختَن – غربلة . نخل .
بی خِرَد – بلا عقل . مجنون .
بیخکَن – (ا.فا) مستأصل . قالع الجذر .
بیخَواب – صاح . يقظ . من لا يمكنه النوم . ذكي .
بیخُود – بلا ذكاء . بلا حواس . مضطرب . مجذوب . بلا اختيار . بلا ارادة . وجد .
بی خیال – (ف.ع) بلا خيال . بلافكر. بلا غم . غفلة . فجأة . بدون ارادة. عن غير قصد .
بید – شجر الصفصاف . العته .
بیداد – ظلم . اعتداء .
بیداد کردن – ظلم . اعتداء .
بیداد گَر – ظالم . معتد .
بیداد گری – ظلم . اعتداء .
بیدار – صاح . يقظ . متنبه .
بیداردِل – ذكي . يقظ .
بیدارْشُدن – يقظة . انتباه .
بیدارْکردن – ايقاظ . تنبيه .
بیدارْمَغز – عاقل . ذكي .
بِیداری – صحو . يقظة . ذكاء .
بیدانِش – جاهل . بلا عقل .
بیدَرْد – بلا ألم . بلا حس . شقي . بلا رحمة .
بیدَرْمان – بلا علاج . عاجز .
بیدَرَنْگ – بلا تأمل . فوراً . بدون توقف .

بـِيدق – (معر . فارسيتها پياده) مهر في الشطرنج . ماش . دليل في السفر .

بيدِل – ضيق القلب . عاشق . واله . جاهل .

بيدلى – ضيق . خوف . جبن . وله .

بيدْمال – صقل . تنقية الصدأ من المرايا والسيوف .

بِير – ثوب النوم . فراش . إله الرعد والبرق . صاعقة . زوبعة .

بيراه – منحرف . (كنا) بلا انصاف . من يقوم بأعمال غير لائقة . منافق .

بيراهه – طريق منحرف . صحراء لا منفذ لها .

بيراهي – انحراف . بلا انصاف .

بيرَحْم – (ف.ع) قاس . شقي . ظالم .

بيرحمى – (ف.ع) قساوة . ظلم .

بـِيرق – (تر) راية .

بـِيرقْدار – (تر.ف) حامل الراية .

بيرَگ – عديم الغيرة والتعصب.بلاروح.

بـِيرَم – نوع من القماش اللطيف .

بيرو – بلا خجل . وقح . كيس المال .

بِيرون – خارج . ظاهر الشيء .

بيرون آمَدن – خروج . ظهور . (كنا) ترك الطاعة .

بِيرون سَرا – الذهب المضروب في غير دار السكة .

بيرون شُو – مخرج . منفذ .

بيرون فِرِستادن – اخراج . إبعاد . طرد.

بيرون كردن – إخراج . استثناء .

بِيرونى – خارجي . قسم من البناء خاص بالضيافة . غريب . النسبة إلى (بيرون) .

بِيرَهي – ضلالة . نقصان .

بيريش – بلا ذقن . أمرد . مخنث .

بيزار – بلا ميل . متنفر . مشمئز .

بيزارى – بلا ميل . نفور . اشمئزاز .

بى زَحمت – (ف.ع) بلا تعب . بدون شفقة . سهل . لطفاً .

بى زَن – رجل بلا زوجة .

بيزَنْده – (ا.فا) مغربل . نخّال .

بيژَه – خالص . خاص .

بيسامان – بلا ترتيب . بلا مأوى . فقر .

بى سَبب – (ف.ع) بلا سبب . بدون دليل .

بيسْت – عشرون .

بيسْتار – فلان .

بيسْتُم – العدد عشرون الترتيبي .

بيسُتون – بلا عمود . بلا أساس . جبل قرب كرمانشاه .

بى سُخَن – بلا كلام . بلا شك . بدون شبهة .

بى سَر – بلا رأس . بلا أساس . بلا أصل . من طيور الصيد .

بيسُراك – جمل فتي وقوي . جحش . بغل .

بی سَروپا (ی) – (كنا) حقير . دنيْ . عاجز .
بی سَروتَه – بلا معنى .
بی سَروسامان – بلا نظم . بلا ترتيب . بلا مأوى . وحيد . فقير . مشوّش .
بی سَروصدا – (ف.ع) ساكت . بدون ضجيج .
بی سَليقه – (ف.ع) بلا ذوق. أخرف .
بی سَنْگ – بلا وقار . مكان بلاأحجار (كنا) قليل القدر . بلا منزلـة . ضعيف .
بی سَواد – أمّي . بلا علم . بلا معرفة .
بی سَوادی – الأميّة .
بی سُود – بلا منفعة .
بی سيرت – (ف.ع) فاسق . فاجر . بلا ناموس .
بی سيرتی – (ف.ع) فسق . فجور .
بیسيم – فقير . بدون شريط. لا سلكي .
بيش – كثير . متعدد .
بيش بَها – ثمين . قيّم .
بی شُبهه – (ف.ع) بلا شك .
بيشْتَر – أكثر .
بيشْتَری – أغلبية . أكثرية . زيادة .
بيشْتَرين – الاكثر . الاغلب .
بيشُمار – بلا حساب . كثير جداً .
بيشَه – مزرعة القصب . دغل .
بيشی – زيادة . كثرة . ترقّ . رباب . اسم صوت للقطة .
بيضه بَنْد – (ف.ع) حزام الفتق. بنطال خاص للرياضة القاسية .
بَيعانه – (ع.ف) عربون البيع .
بَيعت كردن – (ع.ف) تعهد مـع . مبايعة .
بيعْنامه – (ع.ف) وثيقة البيع والشراء .
بِيكار – عاطل عن العمل . من ليس له منصب ومقام .
بيكاره – عاطل عن العمل . بلا فن . شريد . بلا فائدة .
بيكَران – بلا نهاية . غير محدود .
بيكَس – وحيد . بلا أهل . ضعيف .
بيگار – سخرة .
بيگانه – غريب . أجنبي .
بيگانه پَرَسْت – (ا.فا) الذي يرجـح الاجنبي على نفسه .
بيگاه – بلون وقت . في غير وقته . وقت متأخر . أول الليل .
بيگُمان – من لا يحمل سوء الظن. بدون شك . يقيناً .
بيل – مغرفة . جاروف .
بيلَسْت – شبر .
بَيلَك – منشور الملوك .
بِيم – خوف . رهبة .
بيمار – مريض . ضعيف .
بيمارْسان – كالمريض . مستشفى .
بيمارِسْتان – مستشفى .

بیمارْ غَنج – علیل . دائم المرض . من کان مرضه عن طریق الدلال .

بیماری – مرض .

بیمُحابا – (ف.ع) بلا أدب. بلا تکلف.

بیمَرّ – بلا حصر. بلا عدّ . بلا مثیل .

بیمْناك – مخیف . مرعب .

بیمَه – (ارد) ضمانة .

بیمه کُنَنده – (ا.فا) ضامن .

بِین – الأمر من (دیدن) .

بینا – بصیر . ذکي .

بیناس – باب صغیر . نافذة الباب .

بینام – بلا اسم . الشرکة المغفلة .

بینایی – بصیرة . حاسة البصر .

بینِش – رؤْیة . بصیرة .

بینَماز – تارك الصلاة . المرأة الحائض .

بی نَمَك – ما لیس فیه ملح . (کنا) من شکله وحرکاته غیر جالبة .

بینَنْده – (ا.فا) ناظر . مدرك . عین . جمعها (بینندگان) .

بینَوا – بلا شيء . ضعیف . عاجز .

بینَوایی – عدم . فقر .

بِینَه – مخلع الملابس في الحمّام .

بیی – أنف .

بی نیاز – غیر محتاج . قادر . غني .

بي نیازی – استغناء . قدرة . غنی .

بَیُو – عروس .

بیوَاره – غریب . بلا اعتبار .

بیواز – خفاش .

بِیوَر – العدد یقارب عشرة آلاف .

بَیُوس – انتظار . توقع . طمع .

بَیُوسَنده – (ا.فا) منتظر . متوقع . طامع .

بَیوسیدن – انتظار . توقع . طمع .

بَیُوك – عروس .

بَیوگانی – عرس . نکاح .

بِیوَنْد – غدر . خیانة . حیلة .

بِیوَه – أیّم .

بیهَمال – بلا نظیر . بلا شریك .

بی هَمتا – بلا مثیل . بلا نظیر .

بَیَنْهود – تلویح علی النار .

بِیهوده – باطل . بلا فائدة . بلا ثمر . بلا معنی .

بیهُوش – غبي . بلا ذکاء . مدهوش .

پ

پ ـ الحرف الرابع من الالف بـاء الفارسية وهي بحساب الابجدية (٢) ، لا وجود لهذا الحرف بالعربية ويبدل أحياناً بـ (ف) مثل : سفيد ، فيل .

پا ـ رجل شاملة الفخذ والساق والقدم . قدم . قياس طوله قدم . أسفل . تحت . أساس بناء أو غيره . أصل . قوة . قدرة . طاقة .

پا آورَنْجن ـ خلخال .

پا آهو ـ جعبة المسدس . (كنا) دنيا .

پا أفتادن ـ تيسير . مساعدة عند وقوع الشخص . اتفاق حسن أو سيء .

پا أفْزار ـ حذاء . بابوج . مداس . خف .

پا أفْشار ـ قالب الحذاء الخشبي .

پا أنْداز ـ حصيرة أو بساطة توضع في عتبة البيت لمسح الاحذية . ما يمد أمام العروس عند دخولها .

پائيدن ـ انظر : پاييدن .

پائيز ـ انظر : پاييز .

پائيزه ـ انظر : پايزه .

پائين ـ أنظر : پايين .

پا بازى ـ رقص .

پا بِپا ـ قدم بقدم . مساو . مطابق النعل للنعل .

پا بِپا بُردن ـ الأخذ باليد للمساعدة على المشي .

پا بپا كَرْدن ـ تأخير . تحويل . تردد .

پا بَدو گُذاشْتَن ـ الجري بسرعة . العدو .

پا بَرْجا ـ ثابت . محكم . دائم .

پا بَرْجا كردن ـ تثبيت . تأكيد. مقاومة.

پا بَرْچين ، پاورچين ـ السير بتؤدة بدون صوت .

پا بِرِكاب ـ (ف.ع) حاضر . مهيأ .

پا بِرِهنه ـ (أوبالفتح) حاف. بدون حذاء.

پا بَسْت ، پاى بست ـ مقيّد . أساس البناء . عاشق .

پا بِماه ـ (كنا) الحامل في حالة المخاض.

پا بَنْد ـ أغلال . قنداق الرضيع . مشغول . مقيد . مفتون . عاشق . متزوج .

پابوس – (ا.ف) مقبل القدم . من يقبل الاقدام . تشرّف .

پا پاسى – قطعة نقدية زهيدة القيمة .

پا پَز – أرض متعرجة . طين .

پا پَس آوَردن – قطع النظر . عجز . انهزام من الحرب .

پا پوش –(معر . عا) حذاء. حذاء مربع مصنوع من الحرير المزركش بالذهب والماس تتزين به النساء . عائق. مانع.

پا پوش دوختَن – (كنا) تواطؤ ضد شخص .

پا پوش دوز – (كنا) باعث المشاكل . مقلق .

پاپى شُدن – تعقيب . ايذاء .

پا پيچ – شريط الحذاء .

پات – عرش . سرير . تخت .

پا تابه – شريط الحذاء . حذاء ذو شرائط جلدية حتى الساق .

پا تال – عاجز . مسنّ .

پا تَختى – اليوم بعد ليلة العرس . المقعد الذي يوضع عليه وعاء التبول .

پا تو – منزل عطارد . وعاء طيني يوضع فيه القمح أو الشعير .

پا توغ – (ف.تر) قاعدة الراية . نصب العلم حيث يتحلق حوله الجند . محل الاجتماع . مجمع اللواطيين في مدن ايران .

پا تُهى – حاف . عاري القدمين .

پا تيل – قدر نحاسي . الوعاء الذي يملأ ماء في الحمام ويوضع فوق النار للاستحمام . حلّة .

پا جامه – سروال (معر.عا) .

پا جوش – قلم نبات متصل بجذر الشجرة الاصلي .

پا چال – حفرة تحت الرجل . المكان المنخفض الذي يقف فيه البائع أو الدكاني . حفرة لجمع الحليب .

پا چايه – بول . غائط . روث .

پا چِراغ – موضع السراج .

پا چَك – روث البقر اليابس .

پا چَنگك – حذاء . نافذة صغيرة . كوّة .

پا چَه – قدم صغيرة . كراع الماشية . فتّة الكوارع . كم البنطال .

پا چَه بَنْد – حبل تربط به أقدام الطيور أثناء تربيتها . حبل الخيمة .

پا چه وَرْ ماليده – (كنا) الشخص الذي يرفع كم سرواله كناية عن كونه شخصاً متلاعباً . وقح .

پا چيدن – سكب . صب . رش . السير وئيداً .

پا چيلَه – حذاء . مداس .

پا چين – قميص نسائي .

پاخ – ذهب أو فضة خالصة . عيّار . سفير . رسول . جميل .

پا خَرَه – صفّة . مصطبة .

پا خورْدن – انخداع . غبن .

پاد ــ حارس . راع . سرير . عرش . مخالف . ضد . ترياق . ملك . ذو حرس .

پا دادَن ــ استحكام . تقوية .

پا دار ــ ذو رجل . باق . متمكن . ثابت . معتبر . قادر . ثري . وفيّ . عمود . اليوم العشرون من الاشهر الملكية . جواد سريع .

پا دار شُدن ــ استقرار . تمكّن .

پا داش ــ جزاء . مكافأة . ثواب . محبة .

پا داش كردن ــ مكافأة . مجازاة .

پا داشَن ــ انظر : **پا داش** .

پا دام ــ مصيدة . الطير أو الحيوان الذي يستعمل طعماً للصيد .

پا دامان ــ ذيل الثوب .

پا دَراز ــ راض . مستريح . طير آكل السمك ذو منقار معقوف وسيقان طويلة يكثر وجوده في مصر .

پا دَرازى ــ طول الرجل . تجاوز عن الحد . نوع من الخبز المحلّى .

پا دَرْ ركاب ــ (ف.ع) راكب . على أهبة السفر . محتضر . الشراب وقد دنا من الفساد .

پا دَرْگِل ــ من كانت قدماه في الطين . مشغول . خجل . مضطرب . متحير .

پا دَر هوا ــ (ف.ع) (كنا) بدون استحكام . بدون تفكير . كلام بلا أصل أو بلا أساس .

پا دَرِى ــ قطعة قماشية تمد في عتبة الباب . حجرة توضع في عتبة الباب لتثبيته .

پادْ زَهْر ــ ترياق . دافع السم .

پادْ شاه ــ سلطان . ملك . حاكم . صاحب . اختيار . مجاز . مأذون . مركبة من (پاد: عرش) و (شاه : ملك) .

پادْ شاه زادَه ــ ابن الملك .

پاد شاهِ پادْ شاهان ــ ملك الملوك .

پاد شاهانَه ــ لائق بالملك . شبيه بالملك .

پاد شاه نِشين ــ من يجلس جلسة الملوك . عاصمة الملك .

پادشاهى ــ سلطنة . مملكة . إمارة . مدة السلطنة . عاصمة . النسبة إلى (پاد شاه) . ملكي . ضيافة ملكية .

پادشاهى رانْدن ــ سلطنة .

پادْشَه ــ مخففة من : پادشاه .

پادِگان ــ كتيبة عسكرية من المشاة . حامية عسكرية .

پادِ گانَه ــ سقف مرتفع . نافذة.صفة . سطح .

پا دَو ــ الراكض في ركاب الآخر . أجير دكان . خادم المنزل أو الحمام.

پادَوسانيدن ــ الصاق .

پا دَه — قطيع من البقر أو غيره . مرعى. عصا تستعمل في الدق .
پادَه بان — حارس . راع .
پادْياب ، پادياو — وضوء. غسل اليدين والوجه والرجلين.وضوء الزردشتيين
پادِير — عمود يسند به الجدار المشقوق كيلا يقع .
پار — السنة الماضية . الزمان الماضي . قطعة . ثوب خلق . طيران . جلد مدبوغ .
پاراب — الزراعة المائية .
پاراو — عجوز . كبير .
پارْچ — وعاء الطعام .
پارْچه — قطعة . قطعة قماشية . نوع من الطعام .
پارچه باف — نسّاج .
پارچه بافى — عمل النسج . مكان نسج الاقمشة . معمل النسيج .
پارچه پارچه — قطعة قطعة . إرباً إرباً .
پارْدان — كيس . عدل . إناء شراب . خمرة .
پارْدُم سابيده — قليل الحياء . بلا خجل .
پارْس — قوم من الايرانيين يقطنون جنوبي ايران (الفرس) مسكن قوم (پارس) . الفرد الايراني . عواء الكلب . فهد .
پارْسا ، پارساى — زاهد . تقي. متدين . عارف . عالم . راهب . ايراني .
پارْسا زَن — عفيفة . تقية . زوجة طاهرة.
پارْسال — السنة الماضية .
پارْس كردن — عواء الكلب .
پارْسَنْگ — حجرة توضع في كفة الميزان حتى تتساوى الكفتان .
پارْسَه — شحاذة . شحّاذ . مستجد .
پارْسى — النسبة إلى (پارس) . فارسي . ايراني . زردشتي وخاصة من سكان الهند . اللغة الفارسية .
پارْسى زَبان — المتكلم باللغة الفارسية . فصيح . بليغ .
پارَفْت — ذهاب وإياب .
پا رِكاب بَرداشْتَن — (ف.ع) ركوب . امتطاء .
پارْگين — مجرى المياه الوسخة . مزبلة .
پا رَنْج ، پايْرنج — الذهب الذي يعطى للشعراء والمطربين كي يحضروا الحفلات . حق القدوم .
پا رَنْج — رِجل ذات خلخال .
پارو ، پاروب — امرأة عجوز . مقشطة الثلج . مجداف . عظم الكتف .
پاروزَن — (ا.فا) المجدّف بالمجداف .
پارَه — قطعة . جزء . قسم . رقعة . وصلة . جزء من القرآن . الفتاة التي فُضّت بكارتها . ابن . عملة . سكة. أصغر نقد لدى العثمانيين . رشوة . أجر . خراج . هدية . طائر .
پاره پاره — قطعة قطعة . إرباً إرباً .

پاره خوار – المرتشي .
پاره دوختن – ترقيع . وصل .
پاره دوز – (ا.فا) اسكافي . مرقع .
پاره دهنده – (ا.فا) الراشي .
پاره زرد – قماشة صفراء كان اليهود يخيطونها على أطراف ألبستهم ليُعرفوا .
پاره كردن – تقطيع . قطع .
پارياب – الزراعة المعتمدة على مياه الينابيع والأنهار . وتلفظ : فارياب وفاراب . اسم مدينة .
پاريدن – طيران .
پارين ، پارينه – المنسوب إلى السنة الماضية . قديم .
پاز – لطيف . رقيق . خالص . بدون غش .
پازاج ، پازاچ – مرضع . قابلة .
پا زن – وعل فارسي .
پا زند – شرح أو تفسير كتاب الزند .
پا زهر – ترياق . مادة مضادة للسم .
پا ژخ – عذاب . سحق . صوت .
پا ژنگ – نافذة . حذاء .
پاس – حماية . محافظة . أدب . احترام . رعاية . حرمة . قسم . حصة . غم . ضيق .
پاسار – ركل . رفس . خشبة أفقية يشتغل عليها النجار .
پاسار كردن – ركل . دوس بالقدم .
پاسبان – حارس . محافظ . مراقب . حارس ليلي .
پاسباني – محافظة . حراسة . مراقبة .
پا سبك – صاحب قدم خير . بلا وقار . جلف .
پا سپار – ركل . رفس . سحق .
پاستان – قديم . سابق .
پاستان شناس – عالم بالآثار القديمة .
پاسخ – جواب . استجابة . جزاء . مكافأة . تعبير الرؤيا .
پاسخانه – مخفر . مكان الحراسة .
پاسدار – حارس . مراقب . حام .
پاس داشتن – حراسة . حماية . مراقبة . مراعاة . ملاحظة . تفتيش .
پاسك – تثاؤب .
پاسگاه – مخفر .
پاسنگ – ما يوضع في كفة الميزان من المشتريات .
پاسور – اسم لعبة من ألعاب ورق اللعب .
پاسيار – رئيس المخفر .
پاسيدن – حراسة . حماية . مواظبة . مراقبة .
پاسيده – (ا.م) محروس . محميّ . مراقب .
پاش – الأمر من باشيدن . وصلة بمعنى (ا.فا) من پاشيدن .
پاشا – لقب عثماني مدني وعسكري وأصلها (پاد شاه) . سيد .

پاشان ـ (حا) مفرقاً. ناثراً . صابــاً . راشاً .

پا شُدن ـ نهوض . الانتقال من منزل إلى آخر .

پا شِکَسْته ـ من كانت رجله مكسورة. عاجز . ضعيف .

پا شْگونه ـ عكس . قلب . مقلوب .

پا شَنْده ـ (ا.فا) مبعثرة . مفرق . ناثر .

پا شَنْگ ـ خيار . بطيخ . قرع وغير ذلك تحفظ للاستفادة من بذرها .

پا شْنَه ـ كعب القدم . كعب الحذاء . القسم السفلي من الباب . الطــرف السفلي للبندقية .

پا شِیب ـ سلّم . درج .

پاشیدگی ـ تفرّق . تبعثر .

پاشیدن ـ رش . صب . تفرقة . نثر .

پاشیده ـ (ا.م) مصبوب . مفرَّق . مرشوش . منثور .

پا شِیر ـ حفرة تحت حنفية الماء .

پا عَلَم خوَان ـ (ف.ع) الواقف تحت الراية يوم عاشوراء ويقرأ الادعية .

پا غَرّ ، پاغَرّه ـ العمود الذي يبنى عليه المنزل . عماد .

پاغُر ـ داء يصيب ساق الانسان ويسبب انتفاخاً في الساق ويسمى داء الفيل .

پا غُنْد ـ طابة القطن الملفوفة .

پا غوش ـ تغوّط .

پا فِشاری ـ وقوف . مقاومة . إصرار . استقامة . ثبات .

پا فَشُردن ـ إصرار . إبرام . وقوف . مقاومة .

پاك ـ نقي . صاف . طاهر . طيب . نظيف . منزّه . بلا غش . محض . ضياء . شفاف . المرأة غير الحائض . عفيف . معصوم . قدّوس . مقدس . أعزل . رقيق . تمام .

پاکار ـ عريف . جابي الضرائب . خادم . كنّاس . عامل يشتغل في القرية سنوياً . مأمور مسائد لرئيس القرية أو أمير الماء وعمله الاشراف على المزارع .

پاك انْدیش ـ حسن النيّة . طاهر التفكير

پاکْباز ـ المقامر الذي يقامر على كــل شيء . العاشق عشقاً عذرياً . زاهد .

پاك بوم ـ الارض المقدسة . الوطــن الطاهر .

پاكْ بِین ـ (ا.فا) ورع . نقي النظرة .

پاك پَیْوَنْد ـ أصيل . كريم الاصل .

پاكْ تَن ـ طاهر البدن . ورع . عفيف . حسن الهندام .

پاکْدامَن ـ نجيب . عفيف . زاهد . طاهر الذيل . معصوم . ورع .

پاکْدِل ـ صافي القلب . مخلص . من لا يعرف الحسد .

پاكْزاى – (ف.ع) صافي الفكـر . ذو رأي نقي . عالم .
پاكَردن – ارتداء البنطال . لبس الجراب أو الحذاء .
پاكْرو – (ا.فا) عفيف . زاهد .
پاكْرَوان – طاهر الروح . نقي السريرة. طاهر الذيل .
پاكْزاد – (ا.م) طيب الاصل . أصيل . كريم المحتد .
پاكْ زَن – امرأة شريفة . عفيفة . كريمة . طاهرة . محصنة .
پاكْ كَرْدن – محو . إخلاء . تنظيف . تنقيح . تطهّر . استنجاء . تنقية .
پاك كُنَنْده – (ا.فا) منظّف . مطهّر .
پاكْ گَردانْدن ، گردانيدن – تزكية . تصفية . تطهير . تنقية .
پاك گُهَر ، گوهر – أصيل . نجيب . ابن حلال .
پاكْ نِژاد – أصيل . نجيب . ابن حلال .
پاكْ نِويس – مبيّضة الكتابة الاولى .
پاك نِهاد – مقدس . طاهر .
پا كوب – (ا.فا) رقّاص . (ا.م)مسحوق مدقوق .
پا كوبيدَن – رقص . السحق بالقدم .
پا كوتاه – الحيوانات قصيرة القوائم الخلفية . الانسان أو الحيوان المصاب بعلّة قصرت رجله .
پا كوفتَن – رقص . طرق أو سحق بالقدم .
پاكى – طهارة . نقاوة . طيب . صفاء . ضياء .
پاكيزَه – نظيف . طيب . طاهر. خالص خال من الشوائب . عفيف.معصوم. جميل . مقبول .
پاكيزَه رُوى – جميل الوجه . صبيح .
پاكى كَرْدن – تطهّر .
پاكى نَمودن – تطهر . تنظّف .
پا گاه – آخور . اسطبل . حضيض . مرتبة . منصب .
پا گِرِفتَن – تثبت . دوام . نمو . بقاء . استقرار .
پا گُشا – احتفال أهل العروس أو العريس بعد عقد القران .
پا گير – (ا.م) مقيّد . (ا.فا) قيـد . الشيء الذي يقيد به الانسان . حائل .
پال – حبل . حبل يربط في ذيل الجواد . منقّى .
پالا ، پالاى – جواد . الأمر من پالاييدن وبمعنى (ا.فا) إذا وصلت في نهاية الكلمة : خون پالا .
پالائيدن ، پالاييدن – تصفية . تنقية . غربلة . ترشيح .
پالاپال – صياح . عويل . شغب .
پالاد – مطلق الجواد . الجواد ذو النوبة . مندّى . منعّم .

پالا دادن ــ انظر : **پالائيدن** .
پالا رَنْگ ــ حديد أو فولاذ هندي . سيف مسقي .
پالاس ــ لباس صوفي يلبسه الدراويش (معر.عا) .
پالان ــ سرج . دهليز .
پالانْ دُوز ــ (ا.فا) خياط السرج .
پالانی ــ جواد غير أصيل . دابة يوضع عليها سرج الحمولة .
پالاوَن ــ مصفاة طبيخ صغيرة .
پالاهَنْگ ــ عنان . زمام . قياد . حبل . نهر المجرة .
پالای ــ الأمر من (پالاييدن) بمعنى مصفّ . منقّ . وبمعنى (ا.فا) موصولة .
پالايش ــ تطهير . تصفية . مصفاة . تغوّط .
پالايشْگاه ــ مصفاة البترول . معمل تكرير . معمل تقطير .
پالايشْگر ــ (ا.فا) مطهِّر . منقٍّ .
پالايَنْده ــ (ا.فا) مطهر . منقّ . مصفّ .
پالاييده ــ (ا.م) مصفّى . منقّى .
پالِش ــ تطهير . تصفية . زيادة .
پالشْگاه ــ انظر : **پالايشگاه** .
پالَغ ــ كأس الخمرة المصنوع من القرن أو العاج .
پالَغْز ــ جرم . خطأ . زلة . خراب .
پالْكانه ــ شرفة . نافذة . (معر.تصر) .
پالكانه ــ انظر : **پالگانه** .
پالَنْگ ــ انظر : **پاليك** .
پالُو ــ ثؤلول .
پالْوازه ــ مرجوحة الاولاد .
پالواسَه ــ عدم استقرار . قلق . غم . ملالة . الشهوة إلى بعض الاطعمة . وحم الحوامل . (مصحـ : تالواسه).
پالْوانه ــ طير الابابيل . الخطاف .
پالودن ــ غربلة . تصفية . تنقية . تطهير . تضييع . ضياع . صب . تذويب . انتقاد . نجاة . تكبير . ترطيب . تخلية .
پالوده ــ (ا.م) مصفّى . منقى . خالص . حنوى (معر : فالوذج) . ضايع . خلاصة .
پالوده‌پزْ ــ (ا.فا) طباخ الفالوذج .
پالُونه ــ قمع للتصفية . مصفاة .
پالَهَنْگ ــ لجام . زمام . مقود . زمام السفينة . نهر المجرة .
پاليدَن ــ تصفية . تنقية . إتمام . بحث . فحص . تربية .
پاليده ــ (ا.م) مصفّى . منقّى . مطهر . خلاصة .
پاليز ــ بستان . حديقة . مزرعة .
پاليزْبان ــ حارس البستان . بستاني . دهقان . ناطور . اسم قطعة موسيقية. مغنّ . (كنا) ذات الله تعالى .
پاليك ــ حذاء . حذاء ذو أشرطة .

پام — لون . شبیه . نظیر . قرض . دین .
پامال — انظر : **پايمال** .
پامَرد ، پایْمرد — شفیع . واسطة . مساعد . معین . خادم .
پامُزْد ، پایْمزد — أجر . قدمیّة .
پامَس — مشغول . ضعیف . مقید .
پانْزْده — خمسة عشر .
پانزدهُم — الخامس عشر .
پانْصَد — خمسمائة .
پانِهادَن — وضع القدم . البدء . العزم على .
پانید ، پانیذ — سکر أحمر أو أصفر یستعمل في الطب . سکر مکرر . سکر أبیض . نوع من الحلوی .
پاوْبَر ، پایوبَر — (کنا) استطاعة . قدرة . طاقة .
پاوَرْچین — السیر وئیداً .
پاوَنْد — زنجیر . قید . غل .
پاهَنْگ — حذاء . وزنة . خلخال . نافذة صغیرة .
پاهَنْگه — حذاء . خلخال .
پای — رجل . قدم . أثر القدم . تحت . أساس . قرار . قوة . مقاومة . حد. عذر . حیلة . حصة. قسم. ربع من الأرض . الأمر من پاییدن . وبمعنی (پاینده) مرکبة .
پایا — ثابت . أبدي . دائم . باقٍ . موجود .

پایاب — قاع البحر أو النهر أو الحوض . قعر . حوض ضحل الماء . طاقة . قدرة . عمق . دوار البحر . دوام . بقاء . مقاومة .
پاياپای — مبادلة . تبادل جنس بجنس آخر .
پایار — السنة الماضیة .
پایان — نهایة . خاتمة . آخر . تحت . تحت قدم شخص . حاشیة . هامش . تخم . نقطة تماس الدائرتین .
پایانْ نامه — رسالة جامعیة . رسالة الدکتورا .
پای بازی — رقص .
پای باف — حائك . نسّاج .
پای بَرجان(ی) — ثابت . مستقر . محکم.
پای برجایی — ثبات . استقرار .
پایْ بِرِهنه — (وبالفتح) حافٍ .
پای بَسْت — أسیر . مقیّد . عمارة . بناء . أساس .
پایْ بَنْد — خلخال. قید تربط به أطراف الدواب . مقید . من کان ذا عیال . مشغول .
پایْ پیشْ نِهادن — إقدام . تقدم .
پایْتَخْت — عاصمة . دار الملك . مقر الملك . قاعدة .
پایْچَه — فوهة کم البنطال .
پایْ خالی کَرْدن — سفر . بحث .

پایْ خَسْت – كل ما هو مسحوق تحت القدم . ركلة .

پایْدار – ثابت . محكم . دائم . قوي . جواد قوي. خالد . مستقيم . وطيد. من أسماء الله الحسنى . الأمر من (پای داشتن) .

پایْداری – وقوف . ثبات . دوام. مقاومة .

پایداری کَرْدن – ثبات . مقاومة . استقامة .

پایْ داشتَن – ثبات . مقاومة . استحكام مصابرة . انتظار . إقامة . الحبس في السجن .

پایْدام – مصيدة . حلقة جلدية يربط بها الحيوان إلى الشجرة .

پایْدان – حذاء . ثابت . دائم .

پای دَربَند – مقيّد . مغلول .

پایْزار – انظر : پایدان .

پایْ زَن – أسير . خادم .

پایزه – حبل الخيمة يربط بالوتد . ما يربط به العنان .

پایزه – انظر : پایزه .

پایستَن – ثبات . دوام . بقاء . صبر . تأمل . انتظار .

پایسته – (ا.م) باق . دائم . مثبّت .

پایشنه – انظر : پاشنه .

پایکار – انظر :پاکار .

پایکاری – خدمة . بيت الخدمة . عبودية

پایگاه – قدم . مداس . طرف القدم . دهليز . رواق . تخت . أساس . مقام . منصب . مكانة . محل . اسطبل . قدمية . أصل ونسب .

پایگاهی – وضيع .

پایْ گَر – (ا.فا) رقّاص .

پایْ گِرِفتن – قيام . وقوف .

پایگَه ساختن – وقوف . اتخاذ مكان . اعطاء منزل . تعيين المكان الملائم للفرد . اعطاء مقام أو رتبة .

پایگیر – (ا.فا) قيد . غل . حائل .

پای ماچان – عتبة الباب . مكان صف النعال .

پایمال – (ا.م) موطأ بالنعال . مسحوق بالقدم . مكان صف النعال . ضائع . مضمحل . ذليل .

پایمال کَرْدن – الوطء بالاقدام . اضمحلال . انهزام . سحق . انهدام .

پایمَرد – معين . شفيع . شجاع .وسيط. مساعد خادم .

پایمَردی – شفاعة . اعانة . توسط . مساعدة .

پایمُزد – قدمية للطبيب وغيره .

پا يَنْدان – كفيل . ضامن . شفيع . وسيط . رهن . مكان صف النعال . عتبة .

پایَنْدگی – دوام . بقاء . ثبات . خلود .

پاینْده – (ا.فا) خالد . باق . دائم . قائم . مستحكم . محكم . مراقب .
پایُ وپَر – قوة . طاقة . قدرة. استطاعة .
پایْوَر – صاحب منصب مدني. ذو مقام .
پایُون – زينة .
پایْوَند – رجل مقيدة .
پایه – درجة . أساس البناء . قاعـدة . عمود . القسم السفلي للسريـر أو الكرسي . أصل . جذر السن. جذر . مقام . ساق النبل . ساق الشجرة . مدار الفلك . مدار القمر . ضايع . سقط . مكانة . مرتبة . منزلة . رتبة في الدوائر . مقدار . خطـوة . (معر.عا) .
پایه پایه – درجة فدرجة . مرتبة فمرتبة . بالتدريج . خطوة فخطوة .
پاییدن ، پائیدن – حماية . حراسـة . حفظ . مواظبة . توقف . وقوف . انتظار. بقاء . تقسيم . مراقبة . ثبات. رصد .
پاییز – فصل الخريف . (كنا) أيـام الشيخوخة .
پاییزْگاه – وقت الخريف .
پایین – تحت . ذيل . مكان موضـع الاحذية . الطرف الاسفل .
پایینْ آمدن – نزول . هبوط . انحطاط . نوم . سقوط السقف . تقليل .
پایین آوُرْدن – انزال . تهبيط .
پایین پَرَستی – إطاعة . عبودية . خدمة .
پایین رَوُ – (ا.فا) نازل . هابط .
پِپِنَك – عنقود صغير من العنب أو البلح .
پَتارَه – فرشاة الدهان .
پَتَر – قطعة معدنية تكتب عليهـا التعاويذ .
پَتْفوز – دائرة الفم . منقار . دائرة القبعة .
پَتَك – مطرقة حديدية كبيرة .
پُتْك – شريط الاحذية .
پُتْكَدار – (ا.فا) حدّاد .
پتكدارى – حدادة .
پَتو – غطاء صوفي يلتحف به عوضاً عن اللحاف (حرام) .
پَتْواز – قفص الطيور . القصبة الـتي تقفز عليها الطيور في القفص . جواب .
پَتوپَهن – عريض . واسع .
پَتَه – بطاقة . ورقة جواز .
پَتى – خال . بسيط . واضح . عري .
پَتْياره – آفة . ابليس . بلاء . عيب . مصيبة . قبيح . بغضاء . عداوة . مكر . حيلة . نفاذ الحكم . شدّة . مومس .
پَتيل – فتيل (معر.عا) .
پَج – جبل .
پُج – مخففة من : پوچ .

پـِچ پـِچ – الهمس بين اثنين .
پچ پچ كردن – تهامس .
پـُچشْك – طبيب .
پچشك ستُور – طبيب بيطرة .
پـُچـُشكى – طبابة .
پـِچـْكم – منزل صيفي . ايوان . صفة . عتبة . ذئب .
پـَچـَل – وسخ . قذر . دنس . قبيـــح . مستهجن . خبيث .
پـَچـْواك – ترجمة . ترجمان .
پـَخ – (ا.صو) يستعمل لطرد القطة أو الكلب . لفظة تستعمل لإخافة الناس والاطفال خاصة . أمام . شيء مدور الفوهة وغير حاد .
پـِخـْپـِخو – دغدغة .
پـَخـْت – طبخ . حالة الطبخ . ركل . رفس . مرحلــة طبـــخ الاوعية الفخارية .
پـَخـْت كـَرْدن – الطبخ .
پـُخـْتن – طبخ . تحضير . تهيئة. تجريب. حزم . احتياط .
پـُخت‌وپـَز – طبخ .
پـُخته – (ا.م) مطبوخ . ناضج . يانع . آجر . مطبوخ . (كنا) ماهر.مجرب. مفكر . عاقل . غامق اللون .
پـُخته جوش – شراب غليظ مغلى مع بعض اللحم .
پـُخته خـَوار – شحاذ . عريس .
پخته راى – (ف.ع) مجرب . لبيب . عاقل.
پخته سُخـَن – بليغ .
پـُخـْته كـَرْدن – تكميل . تهيئة .
پـَخـْج ، پخج – عريض . مدقوق . ذابل . تحت . حقير .
پخج بِـينى – أفطس .
پـَخـْس – دلال . ذوبان . ذائب . ذوبان الشمع والسمن بفعل الحرارة . ذبول مزروع بلا حاصل . ناقص .
پـَخـْسانيدن – انظر : **بخسانيدن** .
پـَخسيدن – انظر : **بخسيدن** .
پـَخـْسيده – انظر : **بخسيده** .
پـَخـْش – عريض . واسع . مفـــرّق . منتشر . انتشار . توزيع . تقسيم .
پـَخش كـَرْدن – توسيع . تعريض . تفريق . نشر . تمهيد . تفتيت.تقسيم.
پـَخشودن – دق . هرس . هبة . عطاء .
پـَخشيدن – تقطيع . توسيع . انهراس . تفريق . رشح .
پخشيدَه – (ا.م) متفرّق . مدقوق . مفرّق .
پـَخـْلوچه – دغدغة .
پـَخـْمگى – غباء .
پـَخـَمه – غبي . أبله . قليل الذكاء .
پـَد – شجر بلا ثمر .
پـَدْ پود – وقود .
پـِدَر – أب .
پدرْ بزُرُگ – جد .

پدْرام ــ جميل . سعيد . مبارك . دائم . سهل . صحيح . مرتب . منظم . سعادة . مكان النوم . والاستراحة .

پدْرامْشَهر ــ لقب ايران المذكور في الشاهنامة وهو بمعنى الأرض السعيدة.

پدرانه ــ أبوي . مثل الاب .

پدرْ آندر ــ زوج الأم . حمو .

پدرْ بَرپدر ــ أباً عن جد .

پدَرْ بزُرگ ــ جَدّ .

پدرْدار ــ من له أب . أصيل . نجيب .

پدرْ زَن ــ أبو الزوجة . حمو .

پدرْزَه ــ حصة . قسم . زاد .

پدر شَوْهر ــ أبو الزوج . حمو .

پدرْ مادر ــ أبو الام . جد .

پدرْ مُرده ــ (ا.م) يتيم . سيء الطالع .

پدْ رُود ــ وداع . تحية الوداع . متروك. سلامة . رخصة .

پَدْمه ــ حصة . زاد المسافر .

پَدْواز ــ مقعد . ثلاث خشبات تستعمل ليقفز عليها العصفور . جواب . حديث . دائرة الفم من الطرف الخارجي . منقار الطيور . دائرة القبعة .

پَديد ــ واضح . بيّن . جلي . مرئي . ظاهر . مشهود . صريح .. ممتاز . مستثنى .

پَديدار ــ واضح . جلي . ظاهر .

پديد آمدن ــ وضوح . خلق . إيجاد . طلوع .

پديد آوَردن ــ ايجاد . إظهار . إنشاء . توليد . تمييز .

پذْرُفْت ــ تعهد . وعد . ضمان . كفالة .

پذْرُفْتار ــ (ا.فا) ضامن . كفيل . متعهد .

پذرفتكار ــ مطيع . معترف . مقر .

پذْ رفتكارى ــ قبول . إطاعة. اعتراف. دعاء . اعتذار .

پذرُفتن ــ انظر : پذ يرفتن .

پَذير ــ قابل . قانع . مقبول . وبمعنى (پذ يرنده) مركبة .

پَذيرا ــ (ا.فا) قابل . مطيع . مستمع . مسرع . متقدم . استقبال . هيولى . منفعل . من يقدم سنداً مقبولاً إلى المصرف .

پَذ يرانيدَن ــ أن يجعله يقبل . أن يجعله يعترف . تكفيل .

پَذ يرايى ــ قبول . اطاعة . استقبال في الحفلة .

پَذيرِش ــ قبول . اطاعة . اعتراف الحكومة بممثل دولة . موافقة مصرفية .

پذيرُفْتار ــ ضامن . متعهد . كفيل . زعيم . كبير القوم .

پذ یرُفتن – قبول . تقبّل . استقبال . التزام . اقرار . اعتراف . تأثر . استجابة . استحسان . إجابة .
پذیرُفته – (ا.م) مقبول . مستجاب .
پذیرنده – (ا.فا) قابل . مستعد . مستقبل .
پذیرَه – استقبال . مستقبل . قبول أمر . غارة . نهب .
پَر – جناح الطير . ريش . شعاع . حاشية . (مخ) پاره .
پُر – مملوء. مشحون . تمام . مغمور . كامل . مشبع . كثير . السير السريع . جمع . لاحقة تدل على الكثرة : پرطمع ، پرحرارت .
پُراپُر – مليء . طافح .
پَرازْده – طابة العجين . فرزدقة . خميرة . الطحين الذي يوضع تحت الخميرة . (معر : فرزدقة) .
پَراشیدن – تفريق . تشتيت . تفرق . تبعثر . نثر .
پراشیده – (ا.م) مفرق . مشتت . مبعثر . متناثر .
پَراكندَگی – تفرقة . وله . بعثرة .
پَراكَندن – تفريق . نشر . تفريق . تشتيت .
پراكنده – (ا.م) متفرق . منثور . منشتت . ملتف . غريب . مجذوب . موله . قليل العقل . غير مبال . مشهور . حقير .
پَراكُنَنده – (ا.فا) مفرق . ناثر . مشتت .
پَراكنیدن – انظر : **پراكندن** .
پَراكُوه – سفح الجبل .
پَراگَنْدن – انظر : **پراكندن** .
پَراگندنی – قابل النثر . واجب التفريق . نثار .
پراگنده خاطر – (ف.ع) مشوش . قلق .
پَرالَك – فولاذ مشبع . سيف أو خنجر مسقي .
پَران – (ا.فا) طائر . كل شيء يطير . في حالة الطيران . الأمر من (پرانيدن) . بمعنى (ا.فا) مركبة : كبوتر پران .
پَرانْدن ، پَرانیدن – تطيير . رمي . مبالغة في المديح . كلام غليظ في غير موضعه .
پَرانَنده – (ا.فا) مطيّر .
پَراوَر ، پر آور – طائر . ذو جناح . متين الجناح .
پُرآب – ما كان مملوءاً بالماء . وعاء . قناة .
پرآب وتاب – كثير الاوصاف . مفصل . حديث كثير الطنطنة .
پُر آزَرْم – حيي . خجول .
پُر آشوب – فتّان . كثير الحرب .
پر آواز گَشْتَن – اشتهار . رجع الصدى طنين

پر آهو ــ كثير العيب .

پُرادّعا ــ (ف.ع) دعيّ . كثير المشاجرة.

پر إفادگى ــ (ف.ع) غرور . تكبر . ادّعاء .

پُر آندوه ــ مغموم . أسيف . محزون .

پُرباد ــ الشيء المليْ بالهواء . منتفخ . متورم . متكبر . مغرور . دعي .

پُربار ــ مليْ بالثمر . شجرة غزيــرة الثمر . كثير الغش .

پُربَر ــ كثير الثمر . كثير الفاكهة . عريض . ممتد .

پُرباز كَرْدن ــ ذهاب . ازدواج .

پُربَها ــ ذو قيمة . ثمين .

پَرْپا ــ نوع من الطيور كثير الريش في ساقيه وكفيه .

پرپاش ــ طبق خشبي تصب فيه الغلات لتنظيفها .

پِرپِر ــ (ا.صو) رفرفة الطير .

پرپر زدن ــ رفرفة الجناحين (وخاصة عند الذبح) . (كنا) موت الشاب فجأة وبدون مرض مزمن .

پُر پُشت ــ كثير . متراكم . متوفر .

پُر پَهنا ــ عريض . وسيع .

پَرْت ــ بلا معنى . بلا طائل . بعيد عن جادة الصواب . منحرف .

پَرْ تاب ــ قذف . فتح . اسقاط . نوع من السهام البعيدة الهدف . رميــة سهم . سير .

پُرْ تاب ــ كثير الثنيات . معقّد . قماش منسوج نسجاً محكماً . محتال . مكّار.

پَرتاب وتَوان ــ ذو طاقة كبيرة . قادر . قوي .

پَرْت شُدن ــ سقوط . وقوع .تشوش .

پَرْت كَرْدن ــ قذف . تبعيد . الاسقاط من عل الى منخفض أو من مكان الى مكان . انصراف فكر الشخص عن أصل قضيته .

پَرْ تگاه ــ مزلّة . المكان العالي الذي يُحتمل السقوط منه .

پَرْتَو ــ شعاع . ضياء . نور . انعكاس النور . أثر . صدمة .

پَرتوِ بينى ــ المعاينة الطبية على الاشعة .

پر تو شِناس ــ (ا.فا) الطبيب المتخصص في معالجة الأمراض بأشعة الكهرباء .

پرتوِ نِگارى ــ التصوير على الاشعة .

پَرتوَه ــ خيوط الشعاع .

پُر جَنْب وجوش ــ فعالية كثيرة . هرج ومرج . الزيادة في الذهاب والاياب .

پُر چارَه ــ مدبّر . محتال .

پُر چانگى ــ حالة كثرة الكلام . طول النفس .

پُرْ چانه ــ (كنا) مكثار في الحــديث . طويل النفس .

پَرْچَم – (تر) حزمة من الريش تعلق فوق الراية أو الرمح أو برقبة الفرس . شعر ذيل البقر الجبلي أو البحري يعلق في رقاب الخيل . (مجا) شعر الضفيرة . لهيب النار . وتؤدي اليوم معنى الراية نفسها (معر.عا.تصر) .

پَرْخاش – حرب . محاربة . عتاب . مجادلة . نزاع .

پَرخاشْجو (ى) – (ا.فا) الباحث عن الحرب والفتنة والعربدة . شجاع .

پَرْخاشْخُو – (ا.فا) محب للحرب والجدل . محارب . مجادل .

پَرْخاشگاه – ميدان الحرب .

پُرْخم – مضطرب . كثير التعرجات والثنايا .

پَرْخُو – مخزن لخزن القمح في المنازل . تقليم الاشجار .

پُرْخواسْته – ثري . غني .

پُرْخور – (ا.فا) أكول . شره .

پَرْخيدن – تفتيش .

پَرْد – لغز . معمّى . أحجية .

پَرْداخ – جلال . عظمة . رونق (معر. عا) .

پَرْداخت – أداء المال . جلاء . تزيين . توجّه .

پرداخت كَرْدن – دفع المال لشخص . جلاء . صقل . تنظيف المعدن من الصدأ .

پَرداختن – تسديد . تأدية المال . صقل. جلاء . ترتيب . تزيين . تقيّد . تخلية . إنهاء . تكميل . رفع . أخذ . استشارة . شرح . توضيح . ترك . ابتعاد . قتل . عزف . توجه.اعتناء .

پَرداخته – (ا.م) مؤدى . حاضر.متمّم. مزيّن . مصنوع . خال . صاف . فارغ . مجلو . مصقول . منتهى . متروك . مبعد .

پُرداد – كثير العدل . عادل .

پَرْ دادَن – تشجيع . اطلاق الحرية . تقوية في العمل .

پَرْ داز – الأمر من (پرداختن) وبمعنى (پردازند) مركبة : نكته پرداز .

پَرْدازنده – (ا.فا) مؤد . جال.صاقل . مرتب . مزين . مشير . مفرغ . رافع . متمم . آخذ . مكتف . شارح . تارك . مبتعد . قاتل. مغنّ . عازف . موجّه .

پَرْدازيدَن – انظر : پرداختن .

پُرْداغ – مؤلم . كثير الألم .

پَرْدال – انظر : برگار .

پَرْدَختن – انظر : پرداختن .

پُرْدِرَخت – مكان كثير الاشجار . دغلة .

پُرْدُروغ – كذّاب . كثير الكذب .

پَرْدك – لغز . معمّى .

پَرْدگی – (نسبة) مستور . محتجب . مقنع . امرأة محجبة . مخدّرة . حاجب . (ج پردگیان) .

پُرْدِل – (کنا) شجاع . جريء . طيب القلب . أبيّ .

پَرْدُوش – مساءَ أول أمس .

پَرْدَه – حجاب . قشر . غشاء . ستر . سجاف . حائل . حاجز . نقاب . مقصورة . غشاء . خيمة . قسم الحريم في المنزل . لوحة فنية كبيرة . مشهد فني . غبار يدخل العين فيحجب النظر . مرحلة (معر : بردایة) .

پَرده باز – (ا.فا) الملاعب في خيال الظل.

پردَه بازی – لعبة خيال الظل .

پرده بَر أفکَنْدن – وضوح . ظهور . کشف الستار .

پرده بَرْ أَنْداخْتَن – کشف النقاب . إظهار . کشف . توضیح . هتك . إزاحة الستار .

پَرده پوش – (ا.فا) مُخف . کاتم السر. صاحب سر . أمين . ساتر .

پَرده پوشی – کتمان . تغطية الأمر .

پرده دار – (ا.فا) رئيس القصر . حاجب . صاحب سر . ساتر . آلة موسيقية .

پرده دَر – هاتك الاستار . من لا يحفظ السر . جسور . وقح . فاضح الاسرار .

پرده دَریدگی – بلا حياء . بلا خجل .

پرده دَریدن – کشف النقاب . إظهار . کشف . توضیح . هتك . ازاحة الستار .

پرده دَریده – (ا.م) بلا حياء . مکشوف مهتوك .

پرده ساز – (ا.فا) صانع الأسِرّة ..(کنا) مزور .

پرده سَرای – خيمة . حرم . قسم الحريم في المنزل . مطرب . مغنّ . (کنا) سماء .

پرده شِناس – (ا.فا) مطرب . موسيقي . (کنا) عارف . صاحب فهم وفراسة .

پرده فُروگُذاشْتَن – تسجيف . إسدال الستار . إرخاء الحجاب .

پَرده کَرْدن – حجب . إخفاء . إغشاء . ستر الوجه بالنقاب .

پرده نِشین – (ا.فا) مستور . ستور . سيدة في الخدر . خجول .

پُررَنگ – مشبع اللون .

پُرْ رو (ی) – (کنا) بلا خجل . بلاحياء وقح .

پر روزی – رزق مفتوح . کثیر .

پُرْز – وبر القماش . خمل المخمل . وبر الفاكهة كالدراقن والسفرجل . زغب صغار الطير . رماد ينمو على الجمر .

پُرْزا – (ا.فا) من يولد له أولاد كثيرون .
پَرْ زَدَن – رفرفة الجناحين . طيران . تنقية قلم الحبر من الشعرات .
پَرْزَه – كحل .
پِرْزه – قليل . بعض .
پُر زِيان – ضار . كثير الضرر .
پُرْس – سؤال . الأمر من (پرسيدن) . وبمعنى (پرسنده) مركبة: باز پرس .
پُرْسان – (ا.فا) باحث . متفحص . سائل . مستخبر .
پَرَسْت – (ا.فا) في التركيب بمعنى (پرسنده) : بُت پرست : عابد الصنم .
پَرَسْتار – (ا.فا) خادم . ممرضة. ممرض غلام . عبد . جارية . عبدة . أمة . حاضنة . مطيع . عابد . زوجة . حارس . ملازم .
پَرستارْ خانه – دار الفقراء . دار المساكين . مستوصف .
پَرستارْ زاده – ابن العبد . من كان أبوه عبداً وأمه أمة .
پرستارى – خدمة . حضانة . تمريض .
پَرَسْتش – صلاة . عبادة . طاعة . عبودية . خدمة . تمريض .
پَرَسْتِشْگاه – معبد . مكان العبادة .
پَرَستشگَر – (ا.فا) عابد . خادم . عبد.
پرسْتَنده – (ا.فا) عبد . خادم . جارية . خادمة . عابد . زاهد .
پَرَسْتو – خطاف . سنونو .
پَرَسته – ما يعبده الانسان . معبود . خادمة .
پَرَستيدن – عبادة . تقديس . اعلان الطاعة . خدمة . صلاة . الانحناء للتعظيم . مصادقة .
پَرستيده – (ا.م) معبود .
پَرَسْتيز – محارب . فتّان . كثير المشاكل .
پُرْسِش – سؤال . استفسار . استعلام . استخبار . استطلاع . تحقيق . عيادة الطبيب . تفقّد . مؤاخذة .
پُرسشْ رَسانيدن – ابلاغ التفقد . ابلاغ السلام .
پُرْسِشگاه – مكان السؤال .
پُرْسِشْنامه – استمارة رسمية .
پُرْسَنده – (ا.فا) سائل . مستفهم . مستفسر .
پَرَسَنْگ – فرسخ (معر) . وزنة .
پُرسُو (ى) – منير . كثير النور .
پُرْ سوز – كثير الاحتراق .
پَرسه – عمل اجراء . مراسم دفن الموتى خارج المدينة قبل الوصول إلى المقبرة. تجوّل المستجدي .
پُرسه – عيادة المريض . تفقد . مجلس العزاء لدى الزردشتيين . مأتم .

پَرْسه دان — زنبيل الدراويش .
پرسه زَدن — تجول . جوب . السير الزائد. تجول المريدين .
پُرْسيدن — سؤال . استفسار . استفهام . عيادة المريض .
پُرسيده — (ا.م) مستفسر عنه . مسؤول . مستفهم .
پَرِش — طيران . قفز .
پُرْشِتاب — سريع . عجول . بلا هدوء . مضطرب .
پُرشُدن — امتلاء . كثرة .
پَرِشْگاه — مطار .
پَرْشيدن — تشتيت . نثر . تفريق .
پَرغونه — كل شيء قبيح . خشن . ضخم .
پَرَك — (مصغ: پر) بمعنى جناح صغير. وريقات الازهار التي بمجموعها تشكل زهرة كاملة . قشرة الجوزْ الداخلية . فراشة . نجمة . سهيل .
پُركار — فعّال . كثير العمل.
پَركاوِش — تقليم الاغصان الزائدة من الاشجار .
پَرْكَر — انتظار . تأمل بالطريق .
پُركَرْدن — ملْ . شحن . اشغال . اشباع في الحركات .
پُركَرده — (ا.م) مملوء . ممتلئْ .
پَركشيدن — طيران — النهاية في الاشتياق
پَركَم — عاطل عن العمل . لم يعد ذا قيمة .
پَرْكنده ـ (ا.م) عاجز . متفرق .
پَركوك — بناء . عمارة . قصر .
پَرْگار — (معر : فرجار) . مدار الكرة الارضية . القضاء والقدر . مكر وحيلة . تدبير . دائرة . حلقة . طوق .
پَرگاله — وصلة قماش . قطعة . رقعة . حصة .
پُرگُداز — كثير الاحتراق . كثير الغليان .
پَرْگَر — طوق . قلادة الملوك . طوق الخيل . مخففة من (پرگار) .
پُرْگَزَنْد — ضار . مؤذ .
پَرْگَس — لفظ للنفي يقابله في العربية : معاذ الله ، أبداً . حاشا الله .
پَرْگَنه — إيالة . محافظة . قسم من الدولة .
پُرْگو ، پرگوى — (ا.فا) مكثار . كثير الكلام . قوّال .
پَرْ ماسِش — انظر : **پرماسيدن** .
پَرْماسَنده — (ا.فا) لامس . متحسس .
پَرْماسيدن — لمس . تحسس . مد اليد .
پَرماسيده — (ا.م) ملموس . محسوس .
پَرمان — أمر . حكم .
پرمان بَرْ داشْتن — إطاعة الأمر . اطاعة الحكم .

پرمان بَرْدار – (ا.فا) مطيع .
پرمانْ يافتن ، فرمان يافتن – الحصول على الأمر . (مجا) موت . وفاة .
پَرْماه – مِثقب النجار .
پُرماه – بدر . قمر . كامل .
پُرمايون – انظر : **پرمايه** .
پُرْمايه – ذو قدر وقيمة . عالم . نجيب . أصيل . شريف . عزيز . ثري . عظيم . جليل . ثمين. بقرة حلوب. اسم البقرة المذكورة في الشاهنامة التي أشربت فريدون لبنها .
پَرْمَخيدن – عصيان . عدم الطاعـة . عقوق .
پرمَخيده – (ا.م) مخالف . معتد برأيه . عاق الوالدين .
پَرْمَرّ – انتظار . رجاء . أمل . زنبور العسل .
پَرْمَنِش – عاقل . محترم . كبير. بليغ . كامل . جسور . جريء . قوي . مغرور . متكبر .
پَرْمودن – انظر : **فرمودن** .
پَرَن – ثريا . اسم منزل من منازل القمر. حرير لطيف ملون . جسر . أمس .
پَرَنْد – حرير . سيف . موسى . سيف لامع . كوكب الثريا .
پَرَنْداخ – جلد الماعز المدبوغ .
پرنداوَر ، پرند آور – سيف .
پَرندِگان – طيور . مفردها : پرنده .
پَرندك – تل . هضبة .
پَرَنْدوش – ليلة البارحة .
پرندَه – (ا.فا) طير . طائر .
پرنده شِناسي – علم الطيور . معرفـة الطيور .
پَرَنْگك – لمعان السيف . سيف .
پُرْنِگار – كثير النقوش . الازهـار والنباتات الملونة .
پَرَنْگك دادَن – جلاء . صقل .
پَر نَهادن – عجز . اخراج من مكان . دفع . الابعاد بالحيلة .
پَرْنِيان – حرير صيني موشى . أطلس . حرير . مزهّر . لوحة رسام . نوع فاخر من العنب . (مجا) سيف .
پَرْنيخ – صخرة . حجر مسطّح .
پَرو – انظر : **پروين** .
پَرْوا – خوف . رهبة . رعب . محاباة . جبن . طاقة . تحمل . فرصة. رغبة. ميل . توجّه . تذكر . قصد . عزم . سكون . هدوء . صبر . فصاحة .
پَروار – تربية . سمين . خروف سمين . اسطبل خاص بتسمين الحيوانات . حماية.منقل.نار. عود محترق .منزل صيفي يبنى فوق المنزل. رف.خزانة.
پَرْوارانيدن – تغذية . تسمين .
پَرواز – طيران . وثوب . قفز . عش . الاخشاب التي تعلق عليها ستارة من القش .

پَرواز دادن – تطيير .
پرواز كَرْدن ، پروازيدن – طيران .
پَرواز كُن – (ا.فا) طائر . دُرّاج .
پَروازه – زاد السفر أو الرحلة أو الصيد. النار التي كان يوقدها الزردشتيون تحت قدمي العروس أو العريس جلباً للسعادة . ورق مذهب يفتّت ويرمى في حفلة العرس . حياة وسعادة .
پَرواس – خوف . رعب . طيران . نجاة . خلاص . لمس .
پَرواسَنده – (ا.فا) لامس .
پَرواسيدن – خوف . توهم . قذف . رمي . صنع . طيران . لمس .
پرواسيده – (ا.م) ملموس .
پَروانچي – (فا.تر) خازن . صاحب الخزانة .
پَروانَك – حيوان شبه الهر المتوحش . حاجب . دليل . مقدمة الجند . نور الشمع .
پَروانه – فراشة . حاجب . قائد الجيش. أمر ملكي . حكم . دليل . (مجا) نور الشمع أو النبراس . اجـــازة . إذن . إجازة مرور . حوالة . بريد . دستور . المروحة الامامية للسفينة أو المحرك أو الطائرة . حيوان متوحش شبيه بالهر (معر.عا : بروانه) .
پَروبال – ريش وجناح . قـــدرة . استطاعة .
پَرْوَر – بمعنى (پرورنده) إذا جـــاءت مركبة . بمعنى (پرويده) إذا جاءت مركبة . الأمر من (پروريدن) .
پَرْوَر – عريض .
پَرْوَراندن ، پروَرانيدن – تربية . تغذية . انشاء . ايجاد . خلق .
پَرْوَرانَنْده – (ا.فا) مربّ . موجد . مغذّ .
پَرورانيده – (ا.م) مربّى . مغذّى . موجد .
پَرورْدْگار – (ا.فا) مربّي . ملك . أحد أسماء الله الحسنى . رب النوع .
پَرْوَرْدن – تربية . تعليم . تنشئة . تغذية . رعاية . حماية . عبادة . وضـــع . تعليم .
پَرورْدَه – (ا.م) مربّى . مصطنع . مصنوع . مجرب .
پَرورِش – تربية . تعليم . تأديب . تمدن. عبادة . غذاء . طعام .
پَرْوَرِش آموخْته – (ا.م) مربّى. معلم. (كنا) نبي وولي ، شاعر ، فصيح .
پَرورِش آموز – (ا.فا) معلم . مرشد . هاد . صاحب علم وحكمة .
پَرورِشْگاه – دار التربية . محل التربية .
پَرْوَرِنْده – (ا.فا) معلم . مربٍّ . مؤدب .
پَرْوَريدن – انظر : پروردن .

پَرْوز ــ فرش . وصلة توصل بأطراف الثياب أو الفرش . حاشية . طراز . ثوب مخاط بلونين . رقعة . أصل . نسب . حلقة الجند (معر : برواز) . نوع من الحصار .

پَرْوَزَن ــ غربال . كل ما له ثقوب كثيرة .

پَرُوش ــ بثر يعلو جلد الانسان .

پَرْوند ــ حرير . كمثرى .

پَرْو نْده ــ صرة ثياب . بقجة . جوالق .

پَرْوَه ــ ثريا .

پَرْويختن ، پرويزيدن ــ نخل . غربلة .

پَرويز ــ منتصر . فاتح . غربال . اسم كسرى الثاني الساساني .

پَرْويزن ــ غربال . منخل .

پَرْويش ــ تقصير . اهمال . توان في العمل .

پَرْوين ــ كوكب الثريا . أحد منازل القمر .

پَرّه ــ حلقة الجند في الحصار . طرف . جانب . حافة . أسنان الدولاب أو حجر الطاحون . جنب . تشنّج . قفل .

پَرْهيختن ــ انظر : **پرهيختن** .

پَرْهون ــ دائرة . كل شيء مدور مثل هالة . طوق . حزام . دائرةمرسومة بالمدور .

پَرْهيختن ــ تربية . تأديب . اطلاق . تحرير . إخلاء . إصلاح .

پرهيخته ــ (ا.م) مؤدب . معلم . مربى.

پَرهيز ــ حذر . احترّاز . اجتناب . تجنب . تحفظ . امساك . احتماء عن بعض الاطعمة أو الاشربة بأمر الطبيب . امتناع عن الحرام . تقوى. ورع . عفة . زهد . احتياط .خوف.

پَرهيزانه ــ الغذاء المعين للمريض.صوم.

پَرهيزانيدن ــ تجنّب .

پَرهيزكار ، پرهيزگار ــ زاهد . تقي . ورع . عفيف . صالح . قانع . محتاط .

پرهيز كَرْدن ــ اجتناب . حذر.احترّاز. اتقاء . ورع . امتناع عن الحرام . تخوّف .

پَرهيزَنْده ــ (ا.فا) مبتعد . حذر . مجتنب . محتاط . حافظ .

پَرهيزيدَن ــ حفظ . حماية . تورع . تقوى . تعفف . اصلاح .

پَرى ــ جن . ابليس (است) نوع جميل من القماش . موجود خرافي بشكل امرأة جميلة جداً تشبه الملاكويشبهون المرأة الجميلة بها . اسم . كلمة تتصل مع (روز) أو (شب) لتعطي معنى قبل : پرويروز : أي أول أمس .

پُرى ــ امتلاء . امتلاء المعدة .

پَرى أفْسا ــ (ا.فا) ساحر . مسخّر للجن .

پَرى پَيْكر — من قامتها كالجن أو كتلك المرأة الخرافية (انظر : پرى) .
پَريچِهْر، پريچهره — جميل الصورة . من وجهها كوجه (پرى) .
پَريخَوان — انظر : پرى افسا .
پَريدار — (ا.فا) مجنون . مجذوب من قبل الجن .
پَريدن — طيران . رفرفة . امتطاء الجواد . الوثوب بشكل فجائي . حملة . تبخّر . تصاعد .
پُرّيدن — امتلاء .
پَريدوش — مساء أول أمس .
پَريده — (ا.م) طائر . متبخر . متصاعد. مزال .
پُريده — (ا.م) مملوء .
پَرير — أمس الاول .
پَريرُخ — جميل الوجه . صبيح .
پَريرو ، پريروى — جميل المحيا . صبيح . وجهها شبيه بوجه پرى .
پَريروز — أمس الاول .
پَريزاد — ابن (پرى) . (است) طفل امرأة جميلة . ابن جميل .
پَرى سيرت — (ف.ع) من سيرته مثل پرى .
پَرْوانچه — (مصغ) پراونه .
پَريش — انظر : پريشان .
پَريشان — (ا.فا.حا) مولّه . حيران . مضطرب . مغموم . متفرق. مشتت. تائه . مشوش . متوحش . محزون . فقير . مفصول . في حالةالاضطراب والغم .
پريشان حال — (ف.ع) مضطرب . سيْ الحال .
پريشان رو — خليع . عاص .
پريشان روزْ گار — سيْ الحال . من لم تكن حياته سعيدة .
پَريشانى — اضطراب . توله . تحيّر . تشويش . تفرق . فقر . ضيق ذات اليد .
پَريشَب — ليلة أول أمس .
پَريشَن — انظر : پريشان .
پريشَندگى —عمل الاضطراب وسوءالحال.
پَريشَنده — (ا.فا) محدث الاضطراب . غام . مفرّق . مولّه . مسيء الحال .
پريشيدگى — في حالة الاضطراب والقلق .
پَريشيدن — اضطراب . قلق . غم. ضيق ذات اليد . سوء الحال .
پريشيده — (ا.م) مضطرب . متفرق . مبعثر .
پَرى نِژاد — من كان من أصل (پرى) . معشوق . جميل . جميل المحيا .
پَرْيون — جرب . قوباء .
پَز — إذا كانت مركبة أدّت معنى (پزنده) . وكذلك بمعنى پخته.عقبة . مرتفع بسيط .

پَزا – (ا.فا) تطلق على كل طعام سريع الطبخ .
پَزان – (ا.فا.حا) في حالة الطبخ . وفي التركيب بمعنى (پزاننده) .
پَزانْدن ، پزانيدن – طبخ . وصول الدمل إلى مرحلة وجوب فتحها .
پَزانَنده – (ا.فا) منضج . طابخ .
پَزاوَه – الكور الذي تصهر فيه المعادن .
پِزْداغ – (الهاء مثلثة) مصقلة لصقل الاسلحة .
پَزَشْك – بوم .
پِزِشْك – پزشگ – طبيب .
پِزِشكي – طبابة . معالجة .
پزشكْيار ، پزشگيار – مساعد الطبيب.
پَزَنْده – (ا.فا) طبّاخ . مرهم يوضع على الجروح والدمامل لطبخها .
پُزوا – انسان ضعيف جداً . لا قوة ولا فكر عنده . بلا حركة . بلاقوة .
پَزيدن – نضج الطعام . نضج الفاكهة .
پَزيدَني – ممكن طبخه . ضروري طبخه .
پَژ – أرض ذات ارتفاع وانخفاض . تل . قديم . مندرس .
پَژاگِين – دنس . ملوث . قبيح .
پَژاوَنْد – خشبة يقفل بها الباب. مشجب تعلق عليه الملابس بعد غسلها .
پِژْمان – مغموم . محزون . مضطرب . بلا أمل . مخمور . متوحش . متنفر . رغبة .
پَژْمُرانْدن ، پژمرانيدن – تذبيـل . ايجاد الغم والحزن . تيبيس .
پَژْمُرانَنده – (ا.فا) مذبل . ميبس .
پَژْمُردن – غم.ذبول.تيبّس.تحول اللون.
پَژمرده – (ا.م) ذابل . يابس . مغموم . بلا طراوة .
پَژْمُريدن – انظر : پژمردن .
پَژَند – حنظل . خيار صحراوي . قثّاء الحمار .
پَژْوَژْناك – (ا.فا) ملحّ . مصرّ .
پَژول – كعب . ثدي المرأة . الثدي الناعم . دُحل . بندق .
پژولانْدن ، پژولانيدن – ايجـاد الاضطراب والغم والقلق . اقلاق .
پژولِش – اضطراب . أسف . ذبول .
پژوليدن – ذبول . اضطراب . تحوّل الحال . نعومة . تذبيل . مـزج . تفحّص . نصح .
پژوليده – (ا.م) ذابل . مضطرب . منعّم . يابس . مبتور . مفحوص .
پَژُوم – درويش . فقير . شحاذ . ذليل. بلا اعتبار .
پِژُوه – تجسّس . تفحّص . تحقيق . وفي التركيب بمعنى (پژوهنده) : دانش پژوه .
پژوهِش – تحقيق . استفسار. تفحص . بحث . عقاب . مؤاخذة.استئناف . تجسس .

پژوهش خواسته – (ا.م) المستأنف عنه.
پژوهش خوانده – (ا.م) المستأنف عليه .
پژوهنده – (ا.فا) باحث . متفحص .
محقق . مفتش . جاسوس . عالم .
پژوهیدن – بحث . تفحص . تحقيق .
تفتيش . تجسس . طلب .
پژوهیده – (ا.م) مفحوص . محقّق .
مفتّش . عاقل .
پژوین – قذر . قذارة . دنس .
پژهان – أمل . رجاء . غبطة .
پس – خلف . عقب . وراء . ظهر .
بعد . آخر الأمر . عاقبة . لكن .
أمّا . بناء على هذا . مؤخرة . ذلك
الوقت . بالنتيجة . لذا .
پُس – ابن . ولد .
پسا – وقت . حين . وتأتي مركبة مع
اسم الاشارة : اين پسا ، آن پسا .
پسا پیش – جوانب . أطراف .
پساپیش شُدَن – تغيير المحل .
پسا چین – ما تبقى من الفاكهة بعد
جنيها .
پسا دَست – نسيئة . دَين . ما يُشترى
في وقت ويدفع ثمنه في وقت آخر .
پساك – اكليل الرياحين والغار الخاص
بالنصر .
پسان پریروز – ثلاثة أيام قبل يوم أمس.
پسان پریشب – ثلاث ليال قبل مساء
ليلة أمس .
پسان فردا – يومان بعد الغد .
پساوند – قافية الشعر . مقطع قصيدة .
ردف . لاحقة تغير من معنى الكلمة
الاصلي .
پساویدَن – لمس . مسح اليد .
پس آمدن – الرجوع . التراجع .
العودة .
پس آوَردن – رد الشيء . إرجاع .
پس اُفتادن – تأخير . نكسة . المرض .
السقوط والموت . غيبوبة .
پس أفكندن – ادخار . تأخير . توريث .
پس أنداختن – تأخير . إعاقة . عدم دفع
قسط من الدين في حينه. تأخر مجيء
الحيض للمرأة .
پس أنداز – ادخار المال . حساب في
المصرف .
پس انداز كَردن – ادخار .
پس بُردن – إرجاع . إعادة .
پس پریروز – يومان قبل أمس .
پَست – تحت . أسفل . حقير . قصير .
مساو للأرض . خراب . دون .
معدوم . بلا قيمة . مغلوب . بخيل .
كاسد . راحة . فراغ البال.ضعيف.
غبي . نفور . لئيم . ذليل .
پَست – دقيق الخبز . نخالة .
پُست – (فر) دائرة البريد . ساعي البريد.
مخفر في طريق السفر . شغل . خان .
مقام .

پَسْتائى ــ ذخيرة . ادخار .
پَسْتا دَسْت ــ نسيئة .
پِسْتان ــ ثدي .
پستان بَنْد ــ حمالة ثديي المرأة .
پِستانْ پيش ــ حلمة الثدي .
پستان دادَن ــ ارضاع .
پستانْ دار ــ الحيوان ذو الثدي .
پستانَك ــ زجاجة الحليب المستعملة لإرضاع الطفل .
پستايى كَرْدن ــ ادخار .
پَسْتِ بالا ــ قصر القامة . قصر قد .
پُسْتْچى ــ (فر.تر) ساعي البريد .
پُسْتْخانه ــ (فر.تر) دائرة البريد .
پَسْتر ــ فراش . وسادة . في الخلف . عقب .
پَستْ كَرْدن ــ إنزال . تسوية مع الارض . تقصير . قطع . قتل . تخريب . تحقير . تمهّل .
پَستو ــ غرفة صغيرة لوضع لوازم المنزل .
پِستِه ــ فستق . (كنا) فم المعشوق .
پسته ْ خَنْدان ــ فستقة مفتوحة . (كنا) فم المعشوق .
پَستى ــ قصر . انحطاط . حضيض . سفل . أرض منخفضة . انخفاض . ذلة . رذالة . دناءة . قصر نظر .
پَسْ خواستَن ــ استعادة الشيء . اعادة القراءة .
پسْ خور ــ (ا.فا) آكل فضلات الطعام .
پِسَر ــ طفل . فتى . ابن . ولد .
پَسْ ران ــ لحم الأرداف . حادي الابل .
پِسَرانه ــ النسبة إلى (پسر) . صبياني .
پِسَرْ أنْدر ــ ابن من زوج آخرأو زوجة أخرى .
پسرخوانْده ــ (ا.م) الولد المتبنّى .
پسرْزا ــ (ا.م) المرأة التي تلد صبياناًفقط .
پَسْ رَس ــ (ا.فا) فاكهة متأخرة النضج.
پسر عَمو ــ (ف.ع) ابن العم .
پس رَفتَن ــ تراجع .
پِسَرَك ــ طفل صغير .
پَس رُو ــ (ا.فا) تابع . تال .
پِسَرْوار ــ كالولد . سهم الصبي في الارث .
پَسْ فَردا ــ بعد غد .
پس فردا شَب ــ الليلة بعد ليلة الغد .
پس فِرِستادن ــ إعادة .
پَسْ كَرْدن ــ طي . تراجع . إزاحة إلى الطرف .
پس كَشيدن ــ السحب إلى الوراء.إحناء . القهقرى .
پَسَكَك ــ حبة البرَد .
پَس گَرْدنى ــ ضربة على القفا .
پَس گِرِفتن ــ استرداد . استرجاع . استلام المكافأة .
پَس گُفتَن ــ إجابة .

پَسْلَه خور – (ا.فا) الآكل قليلاً أمام غيره وكثيراً لوحده .

پَسَند – قبول . مقبول . ممدوح . حسن . مرغوب فيه . مختار .

پِسَنْدر – انظر : پسراندر .

پسندْ گار – (ا.فا) قابل . راغب . راض .

پَسَنْدنده – (ا.فا) قابل . راغب.مختار .

پَسَنده – (ا.م) مقبول . حسن . مختار . نوع من المشوي .

پَسَنْديدن – اختيار . قبول . انتخاب . رضاء . تصويب . ترجيح . استحسان . حمد .

پَسنديده – (ا.م) مقبول . مطبوع . مرضي عنه . حسن . مستحسن . منتخب . ممتاز . محمود .

پَس نِگَريستن – التفات .

پَس نَماز – المأموم في الصلاة .

پس نَهادن – ادخار . تركة .

پس وازَدك – نكسة . عودة المرض ثانية.

پَس وپيشْ – المقدم والمؤخر . الوجه والقفا .

پَسودن – لمس . مس .

پَسودَه – (ا.م) ملموس . مثقوب .

پَسْوند – لاحقة تغير من المعنى الاصلي .

پَسيج – تهيؤ . تدارك . إعداد . رحيل . نفير عام في الحرب .

پس يِكديگر– ترتيب .

پَسين – آخر . متأخر . مؤخر . وقت العصر . وقت المساء .

پَش – مثال . شبيه . شعر رقبة الجواد . بوم . حزام المحفظة . الحقير من كل شيء .

پُشْت – ظهر الانسان . الجزء الخارجي من كل شيء . جلد الكتاب .خلف. الطرف غير الحاد من السيف والخنجر . مقعد . سقف . صلب . أصل . معين . معاضد . ملجأ . اتكاء . فرار . هزيمة . بقية . باطن . نسل . نسب . مخنث . (معر . عا بمعناها الاخير) .

پُشتاپُشت – متصل . متوال . مسلسل . ظهراً لظهر .

پُشت بَنْد – جدار يبنى خلف جدار آخر لحفظه . ما يشرب أو يؤكل بعد شرب الدواء . مدد . معين . ذخيرة . متمم . مكمل . متعاقب .

پُشت به پشت دادن – اتحاد . توحيد . اتفاق . مساعدة . معاضدة . مظاهرة.

پُشتِ پا (ى) – كف القدم . مخنث .

پشتْ پا زَدَن – (كنا) . ركل . رفس . ترك . طلاق . تحرير . صرف النظر عن شيء . اهمال . انهزام .

پُشتْ پَرده – ما يجري في الخفاء . سرّي .

پشت خَم ــ منحني الظهر . راكــع . خاضع .

پشتْ دادَن ــ تراجع . تقهقر . فرار . انتقال . اتكاء . استناد . زوال . انتهاء .

پشتْ دار ــ (ا.فا) حامٍ . واقٍ . كل ملبوس سميك .

پُشت دَر پُشتــ ظهراً لظهر . أباً عن جد . نسلاً بعد نسل .

پشتْ دَرى ــ ستائر النافذة لمنع الشمس .

پُشت دوتا كَرْدن ــ انحناء . تقوس . انحناء للتعظيم .

پشت رُو (ى) ــ القفا . اللبس على القفا.

پُشتْ ريز ــ متوالٍ . متتال .

پشت سَر ــ القفا . القسم الخلفي للرقبة . في العقب . في الخفاء . في الغياب .

پُشْتِكار ــ السعي في العمل . الهمة لانهاء عمل . معتمد .

پشت كوژ ــ الاحدب . منحني القامة من أثر الكبر . (كنا) فلك .

پشت گَرْم ــ (ا.فا) مستظهر . متكئ . معتمد .

پشت گرمى ــ احتماء . استظهار .اعتماد اطمئنان . تقوية . مدد .

پشت گُلى ــ أحمر خفيف اللون . بلون الطرف الخلفي لورقة الورد . الوجه الاحمر اللون . الدودة التي تؤذي القطن .

پشتْ لَنگك ــ انظر : پشلنگك .

پشت مازه ــ العمود الفقري . اللحــم الملتصق بالعمود الفقري . الفقرات .

پشت نِمودن ــ اتكاء. استناد . ترك . الاستدارة إلى الخلف .

پشت نِويسى ــ الكتابة على الطرف الثاني من السند أو الحوالة لدفع المبلغ . الشخص المحول اليه السند .

پَشْتو ــ مرطبان فخاري للمربيــات والمخللات .

پِشتو ــ (فر) مسدس .

پُشتو ــ اللغة الافغانية وهي إحدى شعب اللغة الفارسية .

پُشْتْوار ــ حام . حافظ .

پُشْتْوان ــ حام . حافظ . حارس . متكأ . بناء استحكامي .

پشت وپَناه ــ رفيق . معين . خاص . مساعد . حام .

پُشْته ــ تل . نجد . هضبة .

پشتْ هَم أنْداز ــ (ا . فا) محتال . متلاعب .

پشتِ هَم أندازى ــ دسيسة . احتيال . تلاعب . تنظيم الفيش على الالف باء.

پُشتى ــ مخدّة . وسادة . قميص قصير . مساعد . معاون . امداد . حماية . مظاهرة . تعصب. تخنث .

پُشتيبان ــ مساعد . حام . حافظ . عمود خشبي يسند به الجدار .

پُشتیبانی – مساعدة . مدد . مظاهرة . مساندة .
پُشتیوان – انظر : **پشتیبان** .
پُشقاب – (تر) صحن .
پَشك – تجعد الشعر . شعر مجعد .
پَشك – ندى الصباح . صقيع .
پُشك – بعر الدواب . زبل . خرء الذباب وغيره من الحشرات . قرعة بين شريكين لاقتسام أعمالهما .
پُشك – هرّة . دن . جرّة . مرطبان .
پِشك أنداختن – إجراء القرعـة . اقتراع . تغوّط الحيوانات .
پِشكِل – بعر . ذبل .
پِشكَم – ايوان . صفّة . منزل صيفي .
پِشكَن – فقش الاصابع وقت الطرب والرقص .
پَشلَنگ – تأخر . تقهقر . مثقب الجدران .
پُشلَنگ – بلا فائدة . بلا معنى . ناقص . معيوب . قلعة على جبل .
پَشليدن – التصاق .
پَشم – صوف . وبر . وبر الفاكهة .
پَشما گَنْد – بردعة .
پَشمالو – كثير الوبر أو الشعر . مشعر .
پَشم چين – (ا. فا) مقص صـوف الحيوانات . جزّار .
پَشم شُدن – تفرّق . تفريق . فصل .
پَشم وَران – الحيوانات ذوات الصوف .
پَشمين ، پشمينه – النسبة إلى (پشم) صوفي . القماش المصنوع من الصوف
پَشنجيدن – ترشح الماء .
پَشَنگ – ترشح الماء . جفاء .
پَشَنگَك – برَد . ندى .
پَشُودن – زجر .
پَشور – لعنة . نفور . دعاء سيء .
پَشوريدن – لعن . نفور .
پَشّه – بعوضة .
پشه بَنْد – كلّة توضع فوق الفراش للوقاية من البعوض .
پَشيز – سكة زهيدة القيمـة . سـكة نحاسية من زمان الساسانيين . فلس . أزهار ذهبية أو فضية تستعمـل لتزيين الاحزمة .
پَشيم – نادم . تفرقة . انفصال . تفرّق .
پَشيمان – نادم . منفعل . متأسـف . تائب .
پُف – (ا. صو) النفخ بالفم لاطفاء النار .
پُف نَم – البلّ بالريق .
پُفيوز – كسول . عديم الغيرة . أحمق .
پَك – ضفدع .
پُك – مطرقـة . نفَس . (ا. صو) الاستنشاق مرة واحدة من لفافة أو نرجيلة . ضخم وسميك .
پَكَر – آسف . نادم . حيران . تخوف من الشيخوخة .

پُك زَدَن ــ استنشاق دخان اللفافة أو النرجيلة .

پَكْنه ــ الرجل السمين القصير . الابله .

پَك وپوز ــ شكل . المظهر الخارجي . الفم والشفاه .

پَكوك ــ مطرقة الحداد . سياج خشبي .

پَگْ ــ كاعب . ناهد . دحل . كُلَّة .

پَگاه ــ صبح . فجر . سحر . عجلة .

پَگْنی ــ جفنة . فنجان . ساعة مائية .

پَل ــ حد فاصل بين قطعتي أرض . حد.

پِل ــ كعب القدم ..عرقوب . خشبة بطول شبر مقلمة الطرفين يلعب بها الاطفال (توش) .

پُل ــ جسر . معبر . قنطرة .

پَلاس ــ خرقة الدراويش . نوع من القماش زهيد الثمن . قماشة عتيقة . (معر.عا) .

پلاسْ آخور ــ فرج المرأة . جعبة الصياد .

پلاسْباف ــ (ا.فا) نساج (پلاس) .

پلاسَك ــ نكبة . سوء الحظ . ضيق . (مصغ) پلاس .

پِلاسيدن ــ ذُبول . فساد الفاكهة .

پلا سيده ــ (ا.م) ذابل . فاسد .

پَلاوْ ــ طعام ايراني مصنوع من الرز . نعمة .

پَلاهَنگْ ــ عنان . زمام .

پَلَخ ــ حلْق .

پَلَخم ، **پلخْمان** ــ مقلاع .

پَلَشْت ــ « وبكسرهما » . ملطخ ، ممزوج . قبح . وسخ . نكبة . عفونة . نحس . دون .

پلشت بَر ــ (ا.فا) مطهر . منقٍ .

پَلَغْده ــ البيض أو الفاكهة الفاسدة .

پُلْغيدن ــ جحوظ . بروز الشيء من مكانه .

پُلْغيده ــ (ا.م) جاحظ. البارز أكثر من حده الطبيعي .

پَلَك ، **پِلْك** ــ جفن العين . هدب . غشاء الانف . معلّق . مدلّى .

پَل كَش ــ مجرفة . مغرفة .

پُلْكَن ــ منجنيق . وصمة .

پَلْم ــ تراب .

پَلْماس ــ التحسس باليد كفعل الاعمى.

پلماس كَرْدن ــ التلمس كما يفعل العميان للبحث عن شيء .

پَلْمس ــ اضطراب . اتهام . كذب .

پَلْمَه ــ لوح مدرسي للاطفال.سبورة . اضطراب . افتراء .

پَلَنْگْ ــ فهد . نمر . زرافة . ضبع . وكل شيء ملون .

پَلَنْگانه ــ بلون ومثل جلد الفهد . جلد الفهد .

پَلَنگْ آفكن ــ (ا.فا) (كنا) شجاع . بطل . قوي .

پلنگك — صوت فرقعة الاصابع . فرقعة الاغلال .

پلو — رز مطبوخ بالسمن واللحم الناعم.

پلواس — خداع . مكر .

پلوك — شرفة . ايوان . محجر . مطرقة حديدية .

پله — شجرة . شجرة الصفصاف خاصة. حليب الحيوان حديث الولادة . بضاعة زهيدة القيمة . شعر أطراف الرأس . كفة الميزان . مال .

پله — درجة . سلم . مرتبة . كفة الميزان .

پليته — فتيل . شريط من القطن للمصباح مبضع .

پليد — نجس . سيء . ملوث . مضحك . زبالة . قذارة . فضلات . خبث . شرير . خبيث . فاسد . قتال . (معر. بتصر) .

پليد چشم — نجيء العين .

پليدى — قذارة . وساخة . خبث. نجاسة . فضلة .

پناغ — منشيء . خيط حريري .ماسورة خيطان .

پنام — صدرة يلبسها الزردشتيون عند قراءة الأوستا أو عند الاقتراب من النار . تعويذة . حرز . العمل الذي يعمل للوقاية من الاصابة بالعين . مغطى . مخفي .

پناه — حفظ . حماية . كنف . حافظ . حارس . ملجأ . مأوى . ملاذ . سعادة . في بعض التراكيب تعطي معنى « پناه دهنده » .

پناه دادن — اعاذة . حماية . حفاظ .

پناهگاه — مأمن . ملجأ . ملاذ .

پناهنده — (ا.فا) ملتجيء . حام . (مجا) الله تعالى .

پناهيدن — التجاء . احتماء .

پناهيده — (ا.م) لاجيء . محتمٍ .

پنبه — قطن .

پنبه بز — (ا.فا) حلاج . نداف .

پنبه پاك كنى — محلجة القطن .

پنبه خيز — أرض تكثر فيها زراعة القطن .

پنبه درگوش — غافل . جاهل .

پنبه زدن — حلج القطن أو ندفه . حشو القطن .

پنبه زن — (ا.فا) حلاج . نداف القطن .

پنبه شدن — نعومة وبياض . نعومة وتسوية . غرق . اضطراب. سيرورة الكلام بلا طائل .

پنبه غاز كردن — حلج .

پنبه فروش — (ا.فا) بائع القطن . قطان .

پنبه كارى — زراعة القطن .

پنبه نهادن — حشو القطن في الثياب أو في الفراش . (كنا) مخادعة . إرضاء الشخص في أمر . نقل الشخص إلى مكان آخر .

پَنج ــ العدد خمسة .
پَنجاه ــ العدد خمسون .
پَنجاهُم ، **پنجاهُمين** ــ الخمسون .
پَنجاهَهــ مدة اعتكاف الزهاد النصارى. الذكرى الخمسون لمن بلغها .
پنجْ أركان ــ (ف.ع) أركان الاسلام الخمسة .
پَنجْها ــ سرطان . برج السرطان .
پَنج دُزْديده ــ الخمسة المسترقة .
پَنجَره ــ نافذة . كل شباك مشبك . قفص . (معر : بنجرة) .
پَنج سُو ــ مخمّس . ذو خمسة أضلاع .
پَنج شَنبه ــ يوم الخميس .
پنج كوهَه ــ الجيش المؤلف من خمس فرق . الخميس .
پنجْگانه ــ مخمّس . الصلوات الخمس .
پنجْ گَنْج ــ الحواس الخمس . الصلوات الخمس . قصص نظامي الخمسة . خزائن كسرى پرويز الخمس .
پنج گوشَه كَرْدن ــ تخميس .
پَنجُم ــ الخامس .
پَنجُول ــ مخلب .
پَنجول زَدَن ــ الخمش بالاظافر .
پَنْجَه ــ قبضة اليد . مخلب . برثن . أصابع اليد بدون كف . يد . حجر المنجنيق . سنارة الصيد . سمكة . الخمسة المسترقة . رقص جماعي . (مخ) پنجاه .
پُنْجَه ــ ناصية الشعر .
پَنجه بَند ــ عصابة شعر نسائية .
پَنجه دُزْديده ــ الخمسة المسترقة .
پنجْ يك ــ $\frac{1}{5}$.
پَنْد ــ نصيحة . موعظة . وعظ . تذكير . عهد . ميثاق . تدبير . حيلة . مكر . طير لحمه حرام .
پِنْد ــ مقعد . دبر .
پِنْدار ــ ظن . وهم . سوء ظن . فكر . تصور . غرور . تكبر . عجب . الأمر من (پنداشتن) .
پنْدأرنْده ــ (ا.فا)ظان . متخيل.واهم. مفكر .
پندارَه ــ ظن . تخيل . وهم . فكر . عقيدة .
پنداريدَه ــ انظر : پنداشته .
پِنداشْتن ــ ظن . تخيل . توهم . زعم . حسبان . سوء ظن . حدس باطل . افتراض . تقدير . تكبر . غرور .
پنداشته ــ (ا.م) متصوّر . متخيّل . موهوم .
پَنْد آموز ــ (ا.فا) واعظ . ناصح . معتبر . موجب الانتباه .
پَند آميز ــ (ا.م) مخلوط بالنصح والموعظة .
پَند پَذيرُفتن ــ اتعاظ . انتصاح . قبول النصح .
پَند دادن ــ نصح . وعظ . تذكير .

پَندُك ــ بندق (معر) .
پَند گِرِفتن ــ اعتبار . تذكر . تذكير .
پَنْدى ــ مخنث . أمرد .
پَنْديدن ــ نصح . انتصاح . وعظ . اتعاظ .
پَنَك ــ شبر .
پَنْكَه ــ (هن) مروحة كهربائية .
پَنْگ ــ عثكول التمر أو البلح الخالي من الثمر .
پِنْگان ــ فنجان (معر.بتصر) . ساعة مائية . كأس . طشت .
پَنهان ــ مخفي . مكتوم . مستور . مدفون . مختفٍ . متوار . مغطّى . سر . غير مرئي .
پنهانْ كَرْدن ــ إخفاء . كتم . تغطية .
پنهان كَرْده ــ (ا.م) مخفي . مستور . مكنون . مكتوم .
پَنير ــ جبنة .
پَنيرك ــ نبات الخبّازى .
پَنير مايه ــ منفحة . مجبنة .
پو ــ سلوك معتدل . تفتيش . بحث .
پوئيدن ، **پوييدن** ــ الجري المعتدل . بحث . تفتيش .
پُوپ ــ عَرف الديك أو غيره من الحيوانات .
پوپَك ــ هدهد . عذراء . آنسة .
پُوت ــ كبد الخروف . طعام يصنع من الكبد . نوع من الطبيخ .
پوتين ــ (فر.معر) حذاء ذو رقبة طويلة .
پوچ ــ مجوّف . فاكهة بلا لب.بلا معنى . بدون فائدة . بلا أخلاق . قرعة غير رابحة . جاهل . خال . محدودب .
پوچ مَغْز ــ (كنا) أحمق . أبله .
پود ــ اللُحمة من النسيج . غذاء . كل شيء سريع الاحتراق .
پور ــ ابن . ولد . صبي .
پوره ــ ابن . ولد . صغار الجراد . فضلات الافيون بعد احراقه .
پوز ، **پوزه** ــ دائرة فم الحيوانات . ما بين الشفة والانف . منقار (معر.عا) . ساق الشجرة . جذر .
پوزْ بَنْد ــ رباط خاص يربط به فم الحيوانات .
پوزِش ــ عذر . معذرة .
پوزش‌پَذير ــ (ا.فا) من يقبل العذر .
پوزْ خَنْد ــ ضحكة على سبيل السخرية . استهزاء .
پوزْ مالى ــ تمريغ فم الحيوانات على قدمي صاحبها . (كنا) تنبيه .
پوزيدن ــ اعتذار . طلب المعذرة . إبعاد. طرد .
پوسانه ــ تملّق .
پوسْت ــ جلد . قشر الفاكهة . كل طبقة من طبقات البصل . غلاف البراعم الاخضر . جلد الحيوانات المدبوغ . أفيون .

پوستْ پیرا (ى) – (ا.فا) دبّاغ الجلود. فرّاء .
پوسْت پیراستَن – دبغ الجلود . تنظيف الجلود . دباغة . تعذيب .
پوستْ تـَختْ – جلد حيوانات مدبوغ ومنظف . مقام الدراويش . مسند .
پوست دَریدن – قشر الجلد . تقطيع الجلد .
پوسْت فُروش – (ا.فا) بائع الجلود . فرّاء .
پوستْ کـَرْدن – سلخ الجلد . تقشير الفاكهة . اغتياب .
پوست کرده – (ا.م) مسلوخ . مقشور . مغتاب .
پوست کـَن – (ا.فا) سلاّخ في المسلخ . و (ا.م) اللب المقشور .
پوسْتْ کـَنْدن – تقشير . سلخ. اغتياب. التصريح بالقول .
پوست گـِرِفتن . تقشير . سلخ . اغتياب .
پوستِ مار – جلد الحية .
پوسْتـَه – جلد . قشر . قشرة الرأس .
پوستّى – جلدي . قشري . أفيوني . وقح . كسول . بائع الفراء .
پوسْتین – لباس صوفي. جبة من الصوف. جلد . غيبة . مذمة .
پوستینْ دوز – (ا.فا) فرّاء . خياط جلود الحيوانات .
پوسَنده – (ا.فا) مهلهل . مهرّىْ . معفن.
پوسـَه – قشرة الرأس . قشر يتساقط من الورق أو الصحف . جدار من طبقة واحدة .
پوسیدن – تهلهل . تخلخل . تعفن. تلاش. انفصال .
پوسیده – (ا.م) متهلهل . مهتريْ.متعفن. فاسد . ضائع .
پوش – لباس . خيمة . حجاب . نقاب . درع . طربوش . وبمعنى «پوشنده» مركبة . وبمعنى «پوشيده» مركبة . الأمر من «پوشيدن» .
پوشاك – لباس .
پوشال – الاشياء الخفيفة وخالية الوسط . عشب يابس . ليف عشبي . قشر الخشب الذي ينتج عن النجارة .
پوشانْدن ، **پوشانیدن** – الباس . تلبيس . اخفاء . ستر . كسف الشمس . تعيين رصيد في المصرف .
پوشانَنْده – (ا.فا) مُلبس . ساتر. مخف.
پوشـِش – إلباس . تغطية . لبـــاس . حجاب . طبقة . سقف المنزل . سقيفة .
پوش کـَرْدن – سعي . السعي في العمل . ادخار .
پوشـَنده – (ا.فا) ملبس . ساتر . كاتم .
پوشـَه – غطاء الطاولة . ستر الباب . لفافة ورقية يكتب عليها ما يهمّ موضوعاً معيناً .

پوشيدن — ارتداء اللباس . الباس . ابهام . ستر . اخفاء . اختفاء . تغطية الرأس . تطليق المرأة . الوضع تحت الشعاع . ربط . اغلاق .

پوشيده — (ا.م) ملبوس . مستور . محجوب . بطور الخفاء . مبهم . مشكل . شبكة الصياد . فتاة . امرأة . مسقوف . ببطء .

پوشيده حَرف — (ف.ع) كلام مبهم . الرمز في الكلام .

پوشيده رُخ — محجوب . مستور . فتاة . امرأة مستورة .

پوشيده شُدَن — تَستّر . ارتداء . اختفاء .

پوگان — رحم المرأة .

پول — مال . نقد من الفضة أو الذهب أو الورق . جسر . ممر .

پول پَرَسْت — (ا.فا) عاشق المال .

پولْدار — (ا.فا) غني . ثري .

پولَك — (مصغ: پول) فلس . نقديستعمل للزينة . صفحة مدورة صغيرة . جسر صغير .

پولكي — محب المال . قابل الرشوة . المعتاد على أخذ المال . ما ينجز بالمال .

پويا — (ا.فا) باحث . مستقص . مفتش . جارٍ . راقد .

پويَنده — (ا.فا) راكض . جارٍ . باحث. مفتش . مستقص . حيوان متحرك .

پويَه — السير المعتدل .

پوييدن — بحث . تفتيش . السير المعتدل .

پَه ! — كلمة دالة على التعجب والتحسين وتستعمل (په په) .

پِه — مادة دهنية تعلو البشرة .

پَهْر — حصة تعادل الربع . نصيب .

پُهْر — مدرسة اليهود .

پَهْرو — وصلة .

پهرو كَرْدن — وصل .

پهره — حماية . محافظة . حراسة .

پَهْلو — طرف . خاصرة . جانب . بطن . قرب . عند . ضلع . نفع . فائدة . لقب رئيس في العصر الساساني . شجاع .

پَهْلوان — بطل . شجاع . قادر . عظيم الجثة . (معر : البطل الرياضي) . بطل الرواية .

پهلوان اَفْكن — (ا.فا) غالب الابطال . قوي جداً .

پَهلوبَندى — مساعدة مالية . معونة .

پَهلو رَسانيدن — صدم . ايذاء . تساوٍ في القدر والمرتبة .

پهلو زَدن — (كنا) تساو . تعادل . تقابل. علو مقام .

پَهْلو زَن — (ا.فا) ضارب الخاصرة . دعيّ . مغرور . متكبر .

پهلو گاه – خاصرة . جنب . طرف .
پهلو گرِفتن – ارساء السفينة على الشاطئ .
پهلونِشين – (ا.فا) مصاحب . نديم . مُجالس .
پهلو نِهادَن – نوم . تمدد . استرخاء .
پَهلَوِى – منسوب إلى الشجاعة . اسم مدينة . خط ولغة الايرانيين في زمان الاشكانيين والساسانيين ، وقد ظلت هذه اللغة رائجة حتى دخول الاسلام. ملكي . عملة ذهبية .
پَهلَه – اسم كان يطلق على مدن الري وهمدان وأصفهان ونهاوند .
پَهْن – عريض . واسع . منبسط . مفروش . مسطح . نوع من الخبر .
پَهَن – عريض . واسع . در حليب الام حناناً .
پَهْنا – اتساع . عرض . قطر . ميدان .
پهنا دار – (ا.فا) ذو عرض . عريض .
پهنا كَرْدن – تسطيح . تعريض.توسيع (مجا) قلع وقمع . تقليب .
پَهْنانَه – ميمون . قرد . نوع من الخبز .
پَهناوَر – واسع . عريض . منبسط . بعيد .
پَهناور كَرْدن – تعريض . توسيع .
پَهْن أَنْدام – عريض الجثة .
پَهْن بِينى – أفطس الأنف .
پَهَنَد – شبكة صيد الغزلان .
پهن ساختَن – توسيع . تعريض .
پَهْن ساز – (ا.فا) موسّع . معرّض .
پهن سَر – ذو رأس عريض . أفطح الرأس .
پَهْنه – ساحة . ميدان . وسعة . در حليب الام حناناً .
پَهْنى – عرض . وسعة .
پِى – رجل . قدم . علامة . أثر . دفعة. طاقة . قوة . أساس البناء . مرتبة . عصب الانسان . غضروف . وتر . عرق . جذر . ذيل . من أجل . لأجل . تابع . عوضاً عن . قوة .
پِيا – الرجل الكامل . (مجا) ذو قيمة . متمول . صاحب اعتبار .
پِياپِىْ – على التوالي . على التعاقب .
پِيادَه – راجل . المشاة في الجيش . أميّ . عامي . ضعيف . عاجز . مسكين . فص . نوع قصير من الأشجار . نوع من الورد الأحمر أحد أحجار الشطرنج . فرّاش .
پَياده رَفتَن – المشي .السير على الاقدام .
پياده رُو – رصيف الشارع . ماشٍ .
پياده‌روى – طي الطريق مشياً . السير في الطريق .
پياده كَرْدن – ترجّل . عزل .قلع الجواهر من الخواتم . تفكيك أجزاء الآلة. مخطط أجزاء البناء الذي يرسمه المهندس .

پیاز – بصل . بصلة . الشعر . بصلة النباتات .

پیازْچه – بِصل أخضر . و (مصغ) پیاز.

پیالَه – قدح الشراب . وعاء الطعام .
(معر . عا : بوقاله).(كنا) محبوب.
معشوق . أحد لوازم النار في التشريفات الدينية الزردشتية .

پیاله پَیما (ی) – (ا.فا) ساقي الشراب .

پیالهْ زَر – كأس من ذهب . (كنا) شمس .

پیاله كَرْدن – في اصطلاح المتصوفة الموت . وخاصة موت كبيرهم أو مرادهم .

پیام – رسالة . سلام . وحي . الهام .
أوامر ونواه . خبر . توصية .

پیام آوَر – (ا.فا) رسول . حامل الرسالة.
قاصد . حمامة البريد .

پیام آوَردن – تبليغ الرسالة . ايصال الرسالة .

پیامْبَر ، پیمبر – (ا.فا) حامل الرسالة .
قاصد . نبي . بريد . رسول .حمامة البريد .

پیانو زَن – (فر.ف) (ا.فا) عازف البيانو.

پیاوار – صنعة . فن .

پَی آوَرْد – عقب . متابع .

پَی بُردن – اقتفاء الأثر . إدراك .
اطلاع . فهم .

پَی بَسْتَن – ربط العصب . ربط وتر العرقوب . وضع البناء .

پیت – صفيحة تستعمل في ملء الكاز أو الزيت . دودة العته .

پیجامه – (معر.عا) سراويل تلبس أثناء النوم . منامة . بنطال واسع وعريض تلبسه نسوة الهند .

پَی جو (ی) – مقتفي الاثر . (مجا) مفتش . باحث .

پَی جو (ی) شدن – تفحص .

پیچ – برغي . مفتول . ملتو . معوج .
مجعد . ضفيرة . عكنة البطن . نوع من الاقفال . اسم لنبات متسلق .
نوع من الخياطة . وبمعنى (ا . فا) مركبة .

پیچا – (ا.فا) لاف . فاتل . محيط بالاطراف . ملمّ .

پیچازی – قماشة الشطرنج . قماش ذو مربعات كالشطرنج .

پیچاك – (ا . فا) فاتل . لاف .
ذو اعوجاج . زلف . حلقة من الضفيرة . مغص .

پیچان – (ا.فا) لاوٍ . لاف . طاوٍ . ثان .
مضطرب . مشوش . قلق .

پیچانْ تَن – منحنٍ . ملتو . خصومة شديدة .

پیچان دِل – مضطرب . مغموم .

پیچانْدن ، پیچانیدن – حني . ثني . طوي . لف . صدم . محو .

پیچانده – (ا.م) محني . ملتوٍ . ملفوف . متألم .

پیچان کَرْدن – لف . طوى . اضطراب . تشويش .

پیچانَنْده – (ا.فا) طاوٍ . ثانٍ . لاف . حان .

پیچ داشتَن – انحناء . ثني .

پیچْ تاب – عقدة . انحناء . وحشة .

پیچ خَوار – (ا.فا) قابل للالتواء . قابل للانعطاف . لين .

پیچِش – انحراف . ليّ . طيّ . برم . فتل . تعقد . صولة الفرسان في الحرب . التلوّي ألماً . مغص .

پیچَك – تصغير بيچ . مقنعة نسائية . بكرة . اصبع مصنوعة من العظم أو القرن . عشقة . نيلوفر بري . نبات بري .

پیچ کِش – (ا.فا) كمّاشة .

پیچْ گیرِفتن – مغص .

پیچَنْده – (ا.فا) لاف . طاوٍ . أعوج . غير مستقيم . مدوّر .

پیچ وا پیچ – متعرج . كثير الانحناء . مشكل . مسألة معقدة . التلوي كالثعبان .

پیچ وتاب – (كنا) التفاف الشيء على نفسه . اضطراب . قلق . تعب . مشقة .

پیچَه – نقاب . حجاب . (معر.عا : پاچايه) وشاح مرصع تضعه العروس على رأسها . عصابة نسائية . نوع من الخطوط . رفراف .

پیچیدَگی – التواء . انحناء .

پیچیدن – ليّ . انعطاف . انحناء . انطواء . لف . تعذيب . استئصال . توجيه .

پیچیده – (ا.م) محني . ملتو . مطوي . ملفوف . مشكل . معقد . مشوّش . مستأصل . مجعد . أعوج .

پیچیده کَرْدن – لوي . طي . لف . انحراف . اشكال (في الكلام وغيره) . تعقيد . تجعيد . ضفر .

پیخ – قيح . رمص العين .

پیخال – فضلة . رمص العين . روث الحيوانات .

پیختن – لي . طي . لف . توزيع .

پی خُجَسته – قدم مبارك . سعيد .

پَیْخُسْت ، پیخسته – (ا.م) مرفوس . مركول . مسحوق . عاجز . محبوس . متعفن .

پَیْخُستن – رفس . ركل . سحق بالقدم . عجز . تعفن .

پید – بلا فائدة . بلا قيمة . مفرّق . مولّه . مشتّت .

پَیْدا – واضح . ظاهر . مشخّص . معروف . كشف . ظهور .

پیدا آمَدن — ظهور . وضوح . حصول. اظهار .

پیدا شُدن — ظهور . وضوح . علم . تشخيص . حضور . تبيّن .

پیدا کَرْدن — اظهار . توضيح . شرح . تبيان . تمييز . تشخيص .

پَیدا کُنَنْده — (ا.فا) موضح . مبين .

پَید ایش — ظهور . تكوّن . ايجـاد . وجود . منفعة .

پید ایی — ظهور . علم . معرفة .

پَی دَرپَی — متوال . متواتر . الواحد تلو الآخر . قدم بقدم . مكرراً .

پیر — مسن . معمر . عجوز . مرشد . مراد . شيخ الاسماعيليين . شيـخ طريقة . موبد الزردشتيين .

پیرا — مزيّن . مطهّر . منظف . الأمر من « پيراستن » وبمعنى « پيراينده » مركبة . وبمعنى « پيراسته » مركبة .

پیرار — السنة قبل السابقة . سنتان قبل السنة الحالية .

پیراسْتَن — تزيين . قص الشعر وغيره للزينة . تقليم . حلاقة . صقل.وصل رفو . تنبيه . سياسة . دباغة .

پیراسْته — (ا.م) مزيّن . مقلم . مصقول. موصول . مرفو . مدبوغ . مهيأ . مرتب .

پیراگَندن — تفريق . تشتيت . بعثرة . نثر .

پیرامُن ، پیرامون — أطراف . حوالي . إحاطة . حدود . حاشية . طراز . دائرة .

پیرانْ سال — أيام الشيخوخة .

پیران سَر — أيام الشيخوخة .

پیراهَن — قميص . قميص نوم نسائي رقيق .

پیراهَنْ دوز — (ا.فا) خياط قمصان .

پیراهیدن — تزيين . دبغ .

پیرایش — تزيين . تقليم . دبغ الجلد . تحضير . صنع .

پیرایشْگاه — صالون حلاقة .

پیرایشْگَر — (ا.فا) مزين . حلاق . دبّاغ .

پیرایَنْده — (ا.فا) مزين . دباغ .

پیرایَه — تزيين . تقليم . زينة .

پیرایَه دان — علبة زينة النساء .

پیرایدَن — تزيين بتقليم وتقصير . تزيين (مطلقاً) .

پیرْ آموز — ما ينصح به الاعجاز .

پیرِ تعلیم — (ف.ع) معلم . معلم العلوم الدينية .

پیرْ دِهْقان — دهقان العجوز . كبير القرية . (كنا) نبيذ معتق .

پیرْ زال — عجوز أبيض الشعر (وهي صفة تطلق على النساء غالباً) . المسنّ الوقور .

پیرْ زَن — امرأة عجوز . شيخة .

پيرْ مَرْد – رجل مسن . عجوز .
پَيْرَو – پيرُو – (ا.فا) تابع . مقتد . المقتفي أثر سابقه . قائد . مرشد . مقلد .
پيروز – مظفر . غالب . منصور. فاتح. مبارك . سعيد . متمتع .
پيروز آمَدُن – نصر . غلبة . انتصار .
پيروزْ جَنگ – المنتصر في الحرب . الفاتح في الحرب .
پيروز كَرْدن – ظفر . غلبة . فتح .
پيروزْ گار ، پيروز گر – (ا.فا) فاتح . مظفر .
پيروز مَنْد – (ا.فا) فاتح . مظفر . منصور . البالغ مراده .
پيروزَه – (معر : فيروزج) . حجر النصر . حجر كريم أزرق اللون . بلون الفيروز . (مجا) سماء .
پيروزى – انتصار . ظفر . فتح . غلبة .
پيرَوِى – متابعة . اقتفاء . اقتداء .
پيرَه – عجوز . قائم مقام المرشد . خليفة. مسنّ . أصلع . كامل . عسل مصفّى
پيرَه زال – امرأة عجوز . مسنّة .
پيرى – كبر . شيخوخة . هرم .
پى ريز – (ا.فا) واضح الاساس . مؤسس . متواصل . متصل .
پى زَدَه – (ا.م) مطعون . معقور .
پيزى – دبر . مقعد .
پيس – مرض البرص . أبرص . أبلق اللون .
پيسان – مبروص . مريض بالبرص .
پى سِپار – (ا.فا) سالك . عابر. راكض.
پى سِپارْدن – انظر : پى سپردن .
پى سپارْ كَرْدن – عبور . مرور . ذهاب . سُحق بالرجل . عفس .
پى سِپَرْدن – الوضع تحت القدم . ذهاب . عبور .
پى سِپيد – قدم شؤم . غير مبارك .
پيسْت – أبرص . مبتلى بالبرص .
پى سَر – قفا . ضربة على الرقبة .
پى سودن – السحق بالقدم . عفس . رفس . ميل . ارادة . اشتياق . رغبة .
پيسَه – بقعة . أبلق . زينة . (كنا)منافق . مراء . ذو الوجهين . مبروص . أبرص . نقد ذهبي .
پيش – قُدّام . عند . مقابل . سابق . ماض . حركة الضمة . قبل . جانب. طرف . نموذج . رئيس . ساحل . اسم كل قاطع من الاسنان . مقدّم . الأرجح . من له حق التقدم في اللعب . قائد . مقدمة . غصن شجرة النخيل أو ورقها .
پيشاب – بول . العصرة الاولى من الفاكهة .
پيشابْ راه – المجرى البولي .

پیشابْ ریختن ــ ادرار .
پیشا پیش ــ أكثر من الكل . تقدّم .
پیشا دَسْت ــ عربون . معاملة نقدية . مقدّم . تقدّم . مقابل .
پیشانی ــ جبين . جبهة . حظ . لياقة . قوة . صلابة . تكبر . وسعة. مزاح. بلا حياء . وقاحة .
پیشانی سودَن ــ تعظيم . تبجيل. سجود . تمريغ الرأس بالتراب .
پیشا هَنْگ ــ كشاف . رائد القافلة . طليعة الجيش .
پیشْ آگهی ــ إخطار سابق . قسيمة اعلام للاحوال المالية .
پیش آمَد ــ (ا.م) حادثة . واقعة . مقدور . قضية . عارضة . سانحة .
پیش آمَدَن ــ اقتراب . دنو . توقع . حدوث . تجاوز . اتفاق . وقوع . ترق . بلوغ الكمال . بروز. ظهور.
پیش آوَرْدن ــ تقريب . إحضار . بدء . شروع . استنتاج . عناية .
پیش آیَنْده ــ (ا.فا) مقدّم . مترقٍ . متجاوز . مستقبل .
پیش اُفْتادن ــ تقدّم . استباق . تفوّق .
پیشْ إمام ــ (ف.ع) إمام الجماعة في الصلاة .
پیش اَنْداخْتن ــ تقدّم . قبل الموعد المقرر .

پیشْباز ــ استقبال . مستقبِل. ما كان قسمه الامامي مفتوحاً . لباس مفتوح الصدر .
پیش بَسْتن ــ منع . سد .
پیش بَسْته ــ (ا.م) ممنوع . ما كان طريقه مقفلاً . لباس مسدود الصدر .
پیش بَنْد ــ (ا.فا) مانع . حائل . مريول الطباخين . حزام أمامي .
پیشْ بَها ــ عربون الشراء .
پیش بین ــ (ا.فا) المفكر في العواقب . عاقل . بحزم . باحتياط . حازم . محتاط .
پیش بینَنْده ــ (ا.فا) انظر پیش بین .
پیش پَرْداخت ــ المال الذي يدفع للعمال مقدماً باسم المساعدة .
پیشْتاب ــ مسدس . ما يشعل من الامام .
پیشْتاز ــ (ا.فا) سابق . متقدم . طليعة الجيش .
پیشْتَر ــ الاسبق . الاقدم . سابقاً . قبلاً . من قبل . مقدم .
پیش حَرْف ــ (ف.ع) المتقدم في الحديث. صاحب الغلبة في الكلام .
پیشْخانه ــ رواق . صدر البيت . وسائل السفر المرسلة قبيل سفر الملوك والامراء .
پیشْخِدمت ــ (ف.ع) خادم .
پیشْخَر ــ شراء على المحصول . (ا.فا) المشتري سلفاً قبل الاوان .

پیش خواستن – إحضار . دعوة .
پیشخور – أخذ أو صرف القانون أو الحصـــة أو بعضها برسم المساعدة .
پیشخورد – مقبلات . قسم من أجر أو ثمن بضاعة أو محصول .
پیشداد – أول من وضع القانون واسمه « هوشنگ پیشداد » . اسم الطبقة الحاكمة الاولى في ايران . لقب كل ملك من الاسرة الپیشدادية. عربون.
پیشدار – (ا.فا) ذو مقدمة . ذو ضمة . حربة كبيرة لصيد الخنازير . قابلة .
پیش داشتن – تقديم . عرض .
پیش در آمد – إقدام . (ا.م) مقدمـــة . مدخل كل شيء . لازمة موسيقية أو شعرية .
پیش دست – سابق . مقدم . عربون . نقداً . غالب . لائق . صدر المجلس. نائب . معاون . ابتداء . مبـــارز . مقابل . مواجه .
پیشدستى – تسابق . نيابة . لياقة . صحن الطعام .
پیش رس – (ا.فا) سابق . شاب. الفاكهة الناضجة قبل أوانها .
پیشرفت – تقدم . ترقٍ . ارتقـــاء . انتقاء .
پیش رفتن – تقدم . ترقٍ . ارتقاء .
پیش رفته – (ا.م) مسبوق . مقدم.ماض. مترقٍ . متجاوز .
پیشرو – (ا.فا) مقدم . سابق . طليعة . مقدمة الجيش . قائد . دليل.خادم . سائس .
پیش رو – مساوٍ . مقابل . أمام .
پیشروى – تقدم . رقي . ارتقاء . قيادة . تجاوز عن الحد الطبيعي .
پیش روى – مقابل . أمام . في حضور . عند . قدّام .
پیش سو – قدّام (من الجهات الست). القسم الخلفي من جسم الانسان أو أي شيء آخر .
پیش طاق – صحن الدار . رواق . دهليز .
پیش فروش – تضمين الأراضي . (ا.فا) مشتري الاغلال ضمانة .
پیش کار – خادم . أجير . كبير الخدم . رئيس الملاحين . نائب . معاون . وكيل . قائم مقام . مباشر . ممثل الحكومة . أجير الخباز . المحصول سريع الزرع .
پیشكش – هدية من صغير إلى كبير . منحة مالية .
پیشكى – قبل الموعد المحدد . ما يدفع سلفاً لشراء أو ايجار (فراغة) .
پیشگاه – صدر المجلس . رئيس . ذو مقام عال . ملك . تخت . مسند . كرسي . صحن الدار . دهليز . ما يمد في عتبة البيت .

پیشگَر — (ا.فا) خادم .
پیشگو — (ا.فا) متكهّن . المخبر قبل وقوع الحوادث . أمير عرض زوار الملك . عارض الجيش .
پیشگیر — فوطة . منشفة . (معر . عا : بشكير) . (ا.فا) مانع .
پیشگیری — دفع . حد . منع سراية المرض . صيانة .
پیش‌لُنگ — مريول القصاب أو الحداد أو الطباخ .
پیش‌ْمانْده — (ا.م) فضلات . الباقي من الطعام .
پیشَن — ليف النخيل يصنع منه زمام الحيوانات .
پیش‌ْنَرَفْتی — غير قابل الاجراء . لا يمكن انهاؤه .
پیش‌ْنِشین — (ا.فا) متصدر المجلس . متخذ المكان مقابل شخص . قابلة .
پیش‌ْنَماز — (ف.ع) امام الجماعة .
پیش‌ْنِویس — (ا.م) مسوّدة .
پیشْنَهاد — (ا.م) اقتراح . غرض . مُراد . مقصود . ارادة . قصد . قدر . تقدير . أمل . مقدمة . قضية .
پیشْوا — رئيس . زعيم . مقدّم . دليل . نوع من اللباس النسائي .
پیشْواز — استقبال . مفتوح القسم الأمامي .
پیشوازْ آمدن — استقبال .
پیشوا کردن — دلالة . اقتداء . اعتراف برئاسة .
پیشوایی — قيادة . زعامة . إمامة .
پیش‌وپَس — قدّام وخلف . أمام ووراء. مقدم ومؤخر .
پیشْوَنْد — كلمة تأتي في أول كلمة أخرى فتتصرف بمعناها الاصلي . وتلفظ (پیشاوند) أيضاً . وعكسها (پسوند وپساوند) .
پیشَه — صنعة . حرفة . شغل . عادة .
پیشه آتِش — (كنا) عمل الشيطان . عمل شيطاني .
پیشه آموخْتَن — تعلم مهنة . تعليم فن .
پیشه کار — صانع . عامل .
پیشه وَر — صانع . ابن صنعة .
پیشی — سبقة . تقدم . مزية تعطى لمنافس ضعيف . قطة (بلغة الاطفال) .
پیشْیار — بول . ادرار . قارورة . معين. خادم . مساعد .
پیشی جُستَن — تقدّم . استباق .
پیشی گِرِفتَن — استباق . تقدم . تفوق .
پیشین — سابق . مقدّم . قديم . من كان يعيش قديماً . الاول . وقت الظهر. ثنايا .
پیشینگان — القدماء . الاسلاف . المتقدمون (جمع پیشینه) .
پیشینْ گاه — وقت صلاة الظهر .
پیشینْ نَماز — إمام الجمعة .

پیشینَه – قديم . سلف . قبل . سابق . مقدّم .
پیشینْیان – السابقون . الاولون . (ج پیشین) .
پیغال – رمح .
پیغاله – قدح الخمر (معر.عا.تصر) .
پَیغام – رسالة . بشارة .
پَیغامْبَر ، **پیغمبر** – رسول . حامل الرسالة . نبي .
پیغام بُرْدن – ايصال الرسالة . حمل الرسالة .
پیغام رَسان – (ا.فا) حامل الرسالة .
پیغام رَسانیدن – ابلاغ الرسالة . حمل الرسالة .
پَیغان – عهد . ميثاق . شرط .
پَیْغُله ، **پیغوله** – زاوية المنزل . طرفة العين . صحراء لا طريق فيها .
پی فَراخ – مفرط . سريع .
پیک– رسول . ساعي البريد . قاصد . قمر .
پَیکار – حرب . محاربة . جدال. مجادلة كلامية .
پیکار اُفْتادن – وقوع الحرب .
پیکارْ خواه – (ا.فا) مريد الحرب . طالب الوغى .
پیکارْسان – ساحة الوغى .
پیکار کَرْدن – المحاربة . المجادلة .
پیکارْ گاه – ساحة الحرب .
پیکارْ گَر – (ا.فا) مبارز . محارب .
پَیکان – نصل . حربة .
پیکانگَر – صانع النصال . نصّال .
پَیْکَر – جسم . جسد . قالب . صورة. شكل . هيئة . معبد . كل واحد من الاشكال الفلكية . (مجا) فتاة جميلة . لعوب . لعبة . قماش مصور . لواء. علم .
پیکَر تَراش – (ا.فا) مثّال . نحّات تماثيل .
پَی کردن – تعقيب . متابعة . استمرار . عقر . تعجيز . إبعاد . إخراج .
پی کرده – (ا.م) معقّب . متابع . مقطوع .
پیکر کُنَنده – (ا.فا) مصوّر . مثّال . نحّات .
پیکر نِگار – (ا.فا) نقّاش . مثّال .
پی گَرد – بحث . تفتيش . (ا.فا) باحث مفتش . معقب .
پی گُم – ضائع . مفقود الاثر . غير ظاهر .
پی گم کَرْدن – محو الاثر . فقدان الاثر . تلاعب . الايقاع في الغلط أو الاشتباه . الوقوع في الغلط .
پی گیر – (ا.فا) معقّب . متابع الاثر . مصرّ . مداوم .
پیل – فيل . (مجا) كبير . خريطة . عقدة . غدة .

پیل أستُخوان – عاج الفيل .
پیل آفکن – (ا.فا) غالب الفيل.شجاع . بطل .
پیل آفکَندن – تغلب . (كنا) ترك الغرور . اعجاز . كسر حجر الفيل في الشطرنج .
پیلْباران – المطر الغزير كبير القطرات .
پیلْبان – حارس الفيل .
پیلْتَن – (كنا) عظيم الجثة . قوي . ضخم . لقب رستم بن زال . (است) جواد بحجم الفيل .
پیلْ جامه – ثوب فضفاض . روب دي شامبر .
پیلَسْتَه – عاج الفيل . (كنا) اليد البيضاء . وجه . (مجا) اصبع .
پیلْ سَوار – راكب الفيل . فارس قوي.
پیلْغوش – زنبق . سوسن أبيض . نيلوفر .
پیلْ مُرغ – ديك هندي .
پیلْوار – ضخم كالفيل . كثير جداً . حمولة الفيل .
پیلَه – شرنقة دود القز . دودة القز . كيس . كيس المال . قارورة العطر. دمّل . قيح . دواء . مهمل. عداوة. ضغينة .
پیله وَر – عطّار . طبيب .
پَیما – الأمر من پیمودن . وبمعنى « پیماینده » مركبة .
پَیمان – عهد . معاهدة . ميثاق . شرط . مقياس لكيل الماء .
پیمانْ بَستَن – تعهّد . اشتراط .
پیمانْ پَذیر – (ا.فا) راض بالشرط . موافق على المعاهدة .
پیمان شِکَستَن – نقض العهد والنكث به.
پیمان شِکن – (ا.فا) الناكث بالعهد . ناقض الشرط .
پیمان کَرْدن – تعهد . اشتراط .
پیمان گُسَل – (ا.فا) الناكث بالعهد .
پیمانَه – مكيال . كأس الشراب . قدح. (مجا) خمرة .
پیمانه آشامیدن – شرب الخمرة .
پیمایِش – قياس . كيل . مسح الاراضي .
پیمایِشْگَر – مسّاح . مهندس .
پیمایَنْده – (ا.فا) مهندس . مساح . وزّان . ساق .
پَیُغَمْبَر – نبي . رسول . رسول الله .
پیمبرْ زادَه – ابن النبي . من أبناء الرسول .
پیمودن – مسح الاراضي . كيل. قياس. وزن . ذرع . شرب الخمرة . سقي الخمرة . طي الطريق . قطع المسافة .
پیمودَه – (ا.م) مكال . مقاس. موزون. جرعة شراب . مقطوع .
پینَکی – سنة النوم . اغفاء .

پينو – اللبن المطبوخ (الكشك) .
پينه – رقعة . وصلة . تخشن الكف أو الرجل من أثر العمل .
پينه دوز – (ا.فا) رفّاء . اسكافي . صرصور .
پَيُو – نوع من المرض يسمى الدوالي .
پيَواز – إجابة . خفّاش .
پيواسْته – برج . قلعة . حصن .
پيوس – أمل . اشتياق . انتظار . توقع . طمع .
پيوَسْت – الحاق . اتصال . متصل بـ . دائم . مداوم .
پيوستگى – اتصال . اتحاد . مباشرة . استمرار . بقاء . قرابة . اتصال نجمين . نظم . انتظام .
پيوستَن – اتصال . وصل . الحاق . المباشرة مع المرأة . اتصال أجزاء الجسم . وقوع . حدوث . معاشرة . مزج .
پيوستَه – (ا . م) ملحق . متصل . بلا فاصل . دائم . بلا انقطاع . مقرّب . نديم . منظوم . قريب .

پيوسته داشتَن – مواظبة .
پيوسته كَرْدن – وصل . اتصال.الحاق . لصق . مداومة . ربط .
پَيوگ – عروس .
پيوگان – حفلة زفاف .
پَيْوَنْد – وصل . اتصال . مزاوجة . قوم . قرابة . صداقة . علاقة . اتحاد. مفصل . وصلة . رقعة . صلح . تركيب . اتصال كوكبين . تطعيم الأشجار . وبمعنى (ا.فا) مركبة .
پيوند كَرْدن – وصل . الحاق . ترتيبه. ترقيع . لحم أجزاء وعاء مكسور .
پيوندى – قرابة . صلة . ذو صلة . نبات مطعم . نوع من المشمش . نوع من الازهار . تنظيم . ترتيب . ترقيع .
پَيونديدن – وصل . اتصال .
پيه – شحم . دهن . عين . زيت . أحمق . غبي .
پيه سوز – مصباح ذو فتيل .
پيهَم – مترادف . متواتر . متعاقب .
پيهودن – نصف مشوي .

ت

ت — الحرف الخامس من الالف بـاء الفارسية ، وهو في حساب الجمل (٤٠٠) . ضمير متصل مفرد في حالة الخطاب ويكون ساكناً . وقد يبدل بدال في بعض الكلمات : تود — توت . توختن — دوختن .

تا — تلحق بعد العدد وتكون بمثابةالمعدود. ورق . مثل . نظير . شريط . طي . حتى . إلى . في النهاية . بالنتيجة . دوام واستمرار . شرط . انتهاء .

تاب — تحمل . مقدرة . هدوء . صبر . خلل . فساد . قهر . غضب . اضطراب . غم . اعوجاج . حول في العين . حرارة . نور . ضياء . مرجوحة . تجعيد . طي . وبمعنى (تابنده) مركبة .

تاباك — اضطراب . حمى .

تابان — (ا.فا) مضيء . براق . لمّاع . واضح . غرامة .

تابانْدن — إنارة . إشعاع . إشعال.إحراق. ثني . طي .

تابانْ كَرْدن — إنارة . إضاءة . إشعاع .

تاباني — تلألؤ . إضاءة .

تابانيدن — إشعال . إشعال التنور وغيره . تحمّل . طي . ثني .

تاب آوَردن — تحمل . تصبّر . طاقة . إفساد . إخلال .

تابْخانه — منزل ذو جدار زجاجي شفاف. بيت يوقد فيه تنور أو مدفأة.حمام . غرفة شتوية

تابْ دادن — نسج . غزل . فتل . لف . ضفر . تأرجح . حني . طوي . شوي . إضاءة .

تاب دادَه — (ا.م) ملفوف . مضفور . مشوي .

تابْدار — (ا.فا) مضيء. لمّاع . برّاق . ملتو . مجعد . شعر مضفور . قماش مغزول الخيط . حار . محترق . شفاف.

تابْ داشتَن – تحمل . طاقة . تألم .
تابِستْان – فصل الصيف .
تابِستانْگاه – فصل الصيف . مصيف .
تابِش – ضياء . نور . لمعان . حرارة . قدرة . قوة . غم . التواء .
تابْ گِرفتَن – تنور . استنارة . مخالفة . إعراض . إنحراف .
تابْناك – برّاق . لمّاع . مضيء . مشعشع .
تابَنده – (ا.فا) منير . براق . لماع .مشع . مشرق . محرق . باعث الحرارة . لفاف . نساج . غزّال .
تابوتْ كِش – (ا.فا) (ع.ف) حامل التابوت .
تاب وتَوان – قدرة . مقاومة. استطاعة .
تابَه – مقلاة . وعاء للقلي .
تابهْ زَر – (كنا) شمس .
تابِيدَن – فتل . غزل . اعوجاج.انحراف ليّ . إعراض . تحمل . لمعان . إشعاع . إضاءة . تسخين .
تابِيدَه – (ا.م) ملفوف . مثني .مسخّن . ضيق الذرع .
تاپاك – اضطراب . غم . قلق . غضب .
تاپو – جرة يدّخر فيها القمح أو الشعير .
تاتوره – حبل تربط به أطراف الدواب. نوع من الاعشاب .
تاج – أصلها البهلوى (تاگ) .
تاجْ تاش – صاحب التاج .

تاجِ خُروس – عرف الديك . قطيفة أزهارها حمراء .
تاجْدار – (ا.فا) صاحب تاج . ملك . سلطان . عظيم . محترم . مخزن التاج . زهرة ذات اكليل .
تاجْريزى – نبات عنب الثعلب .
تاجْ سِتان – (ا.فا) سالب التاج من الملوك . السلطان الفاتح .
تاجْ سَر – عظيم . محترم . كبير .
تاجْ وار – كالتاج . الجواهر التي توضع على التاج . ثمين .
تاجْوَر – ذو تاج . ملك . سلطان .
تاجِيك – (تر) غير الترك والمغول عموماً والايراني خاصة . سكان تاجيكستان حالياً . وهي مركبة من (تات :رعية) + (چيك : علامة التصغير) .
تاچَه – جوال . كيس . وهي مركبة من (تا : عدل) + (چه : علامةالتصغير)
تاخ – شجرة الغضا . نوع من شجر الغابات .
تاختْ – حملة . هجوم . غارة . نوع من جري الخيل . غزو .
تاختْ آوَردن – حملة . هجوم.مؤاخذة تقريع . لوم .
تاخت زَدن – هجوم . مقايضة . مبادلة السلع .
تاختْنْگاه – حلبة سبق الخيل .

تاخْتَن — الجري السريع . هجوم.حملة. اغارة . مبارزة . تعقيب . اخراج . الارسال السريع .

تاخْت وتاز — الكر . الجري . إركاض الخيل . حملة وهجوم .

تاخْتَه — (ا.م) مُركَض . مُغار . مَهجوم . مصبوب . مفتول . ملتهب .

تاخِيره — حظ . سعد . طالع .

تار — خيط . سلك . وتر . آلة موسيقية ايرانية من ذات الاوتار . مظلم . ظلام . مفرق الشعر .

تارا — نجم . كوكب .

تاراج — إغارة . غُنْم . سلب . نهب .

تاراجْگَر — (ا.فا) مُغير . ناهب . سالب . (مجا) معشوق . محبوب .

تاران — سلك . مظلم .

تارانْدن — تفريق . نثر . إبعاد . زجر . اخافة .

تارانْدَه — (ا.م) متفرق . منثور.مزجور مُخاف .

تارانَنْده — (ا.فا) مفرّق . ناثر . مخيف . مبعد .

تارْتار — قطعة قطعة . إرباً إرباً . ممزق . مهلهل .

تارْتَن — (ا.فا) عنكبوت . ناسج . دودة الحرير .

تارْتور — مظلم . ممزق . قطعةً قطعة .

تارْزَن — (ا.فا) العازف على التار .

تارَك — (مصغ . تار) . مفرق الشعر . قمة الرأس . الاعلى من كل شيء . قلة . دماغ . خوذة حربية . رأس (مثلث وغيره) .

تارْكَش — (ا.فا) من يشد التار . فاتل . مذهِّب .

تارَم ، **تارمى** — (الاصل : يو) كوخ . سياج . عصا لحمل الدالية . (كنا) سماء .

تارْميغ — البخار المتصاعد في الشتاء .

تاروپود — السّدى واللّحمة للنسيج . أساس كل شيء .

تاروتور — كثير الظلام . ممزق . قطعة قطعة .

تارومار — مفرق . مبعثر . مضمحل . شذر مذر . . رأساً على عقب .

تارَه — سياج . سلك . وتر . مظلم .

تارى — مظلم . وسخ . عصير شجر التار . أعوج . تائه .

تارى جا (ى) — مكان مظلم . (كنا) مكان مرعب .

تاريخِ جلالى — التاريخ المنسوب إلى جلال الدين ملكشاه السلجوقي ، ومبدؤه (٤٧١ هـ — ١٠٧٩ م) .

تاريخِ يزدجردى — كان الفرس قبل الاسلام يؤرخون منذ جلوس الملك على العرش وإذا حلّ محله ملك آخر بدأوا تاريخاً جديداً ، ولماكان يزدِگرد آخر ملك فقد اعتبر مبدءاً لتاريخ الفرس منذ (٦٣٢م) وبعضهم اعتبر سنة قتله (٦٦١م) مبدءاً للتاريخ اليزدجردى .

تاريك — مظلم . معتم . أسود . جاهل . معكر . سيء العمل . ملفوف.مبهم. مشكل .

تاريكْجان — أسود القلب . مغموم . بلا عقل . تائه . معكّر .

تاريكى — ظلام . سواد . غم . جهل .

تاز — معشوق . محبوب . مخنث . سافل . هجوم . غزو . وبمعنى (ا.فا) مركبة. الأمر من تازيدن وتاختن .

تازان — (ا.فا) الصفة الحالية من تازيدن .

تازانْدن ، تازانيدن — هجوم . غزو . جري .

تازانَه — سوط .

تازه — جديد . نشيط . سعيد . طري . مفتّح . بديع . ذو رونق . أخير . الآن .

تازه داشْتَن — تجديد . احياء . سرور . انشراح .

تازه‌رُو (ى) — حديث النشأة . مسرور . طري . المحبوب الجميل .

تازى — النسبة إلى قبيلة طيْ العربيـة . العرب أو لغتهم لدى الايرانيين . كلب الصيد .

تازِيان — (ا.فا.حا) جارياً . متحركاً . قاصداً .

تازِيانه — سوط . (كنا) حدّة . لهيب النار .

تازيدَن — هجوم . غزو . ركض.حملة . ظهور . ولادة . ايقاد النار . ثقب . ربط العقدة .

تازى زَبان — اللسان العربي .

تازيك — عربي . غير الترك . ايراني . جمعها تازيكان .

تاژ — خيمة . لطيف .

تاس — اضطراب . قلق . تكدّر . ملل . رغبة . ميل . وحم النساء . أقرع . الزهر الذي يلعب به النرد . كأس .

تاسانيدن — الخنق . الضغط على الرقبة حتى الموت .

تاسْباز — (ا.فا) اللاعب بالنرد . ساحر متلاعب .

تاسَه — غم . ملل . اضطراب . وحم . خنق . حنين . شوق . توالي نفَس الانسان من أثر الحرارة .

تاسيدن — غم . اضطراب . حزن . تألم . حنين . شوق . وحم . تنفس الانسان أو الحيوان المتتالي من أثر الحرارة .

تاش — كلف . وبمعنى (شريك) مركبةً . (تر) خواجه تاش .

تاشك — سريع العمل .

تاغ — بيض الدجاج . نوع من النبات .

تافتان — خبز تنّوري .

تافتن — ضفر . نسج . غزل . ضياء . طلوع اضاءة . اشعاع . (مجا) تكدر . تألم .

تافته — (ا.م) مضاء . مشعشع . طالع . ملفوف . مضفور . (مجا) مكدر . متألم . محمي .

تاك — شجرة العنب .

تاكستان — كرم العنب . المكان الذي تكثر فيه أشجار تاك .

تال — نوع من أشجار النخيل ينبت في الهند وهو مقدس لدى البوميين . وتسمى شجرة أبي جهل . نوع من العلّيق . طبق معدني ..(هن) توتياء .

تالاب — مستنقع .

تالار — قاعة محاضرات . قاعة مبنية على أعمدة . غرفة كبيرة متصلة بغرف غيرها .

تالان — غارة . سلب . هجوم مفاجيء .

تالواسه — اضطراب . عدم استقرار . ملل . وحم النساء .

تال ومال — متفرق .

تان — فم . سدى النسيج . ضمير مخاطب متصل في حالة الجمع ويستعمل للاضافة : كتابتان ، وللمفعولية : گفتتان .

تانكو — حلاق . حجّام .

تاو — ضياء . شعاع . حرارة . لف . ضفر . (مجا) محنة . طاقة .

تاواتاو — قدرة . قوة . استطاعة .

تاوان — غرامة . خسارة . عوض . بدل. جرم . جناية .

تاوان دادن — تغريم . إعاضة .

تاوِل — عِجل . جحش .

تاوَل — بثر . انتفاضات جلدية من أثر الحروق .

تاوه — مقلاة (معر.عا) .

تاويدن — لمعان . ضياء . تحمل .

تاييدن — تألم .

تأثر انگيز — (ع.ف) مؤثر . محزن .

تأثير كردن — (ع.ف) نفوذ . تأثير .

تَب ، تپ — حمى . حرارة من أثر المرض .

تَبار — أصل .

تَباسيدن — ضيق النفس من أثر الحرارة . غيبوبة .

تَباشير — بياض (معر : طباشير) .

تَباه — ضائع . فاسد . باطل .

تَباهكار — (ا.فا) مفسد . مخرب.فاسق . فاجر .

تَباهی – فساد . ضياع . فقدان .
تَبْخال – تقبيلة السخونة .
تَبَر – فأس .
تَبَرْزين – نوع من الفؤوس الحربية قديماً (معر.ف) . ملح ناعم بلوري .
تَبَرْك – قلعة . حصن .
تَبَسْت – فقدان . ضياع . قبيح .
تَبْسيدن – زيادة سخونة .
تَبِش – حرارة . شعاع . اضطراب .
تب شِكَسْتن – انخفاض الحرارة .
تَبْلَرْز – الملاريا .
تَبَنْد – حيلة . مكر . محتال . مكّار .
تَبَنْك – طبق خشبي يستخدمه البقالون . طنين عال كطنين الناقوس . دف .
تَبَنْكو – زنبيل . سلة . جعبة .
تَبَنْگه – طبق . وعاء خاص للغلات . تنور .
تَبوراك–دف. دائرة. غربال. طبق البقالين.
تَبَه كار – مجرم . مفسد . مخرب . فاسق .
تَبيره – طبل . نقارة .
تَبيره زَن – (ا.فا) طبّال .
تَپ – اضطراب . قلق .
تَپاك – انظر : تپ .
تَپاله – بعر الدواب .
تَپانْچه – (معر) لطمة . مسدس . احديداب . موجة البحر .
تَپانْدن ، تپانيدن – الادخال قسراً .
تَپانَنده – (ا.فا) المدخل قسراً .
تَپِش – اضطراب من أثر الحرارة والضعف .
تُپُل – سمين .
تَپّه – تلة . قبعة النساء .
تَپّه ماهور – أرض وعرة .
تَپيدن – اضطراب . ارتجاف . القفز من مكان .
تُتُق – خيمة . ستار . قشرة البصل .
تَتْرَه – ساخر . ضحكة .
تَجير – ستار من القصب يوضع في وسط الدار .
تَحتِ نظرْ گِرِفْتن – (ع.ف) مراقبة .
تَحريكْ آميز – (ع.ف) (ا.م) كلام مثير .
تَحسينْ كَرْدن – (ع.ف) تحسين . تمجيد .
تَحصيل كَرْدن – (ع.ف) كسب . اطلاع . جمع . جباية الضرائب . استخلاص . كسب العلم .
تَحصيلْ كَرْده – (ا.م) (ع.ف) مثقف . مطلع .
تَخْت – كرسي . منبر . سرير السلطنة . العاصمة ومقر السلطنة . كل ما كان مرتفعاً للجلوس أو الاتكاء أو النوم . المكان المسطح . كف الحذاء .
تَختِ آبنوسی – (كنا) الليل .

تختِ جَمْشيد – من آثار ايران القديمة المنسوبة إلى الملك جمشيد في مدينة استخر الواقعة شمالي شيراز .
تَختِ خانه – مقر السلطنة . عاصمة .
تختِ خوَاب – سرير النوم .
تختْ دار – صاحب العرش . ملك.حامي تخت روان . ثوب أسود وأبيض . ملاءة النوم .
تختِ روَان – محمل الاميرة . تخت النبي سليمان . (كنا) بنات النعش.سماء . جواد . سرعة الجري .
تختِ طاوُس – سرير عرش نادر شاه أحضره من الهند إلى ايران ورصعه بأنواع من الجواهر يقال ان الملك فتحعليشاه جلس عليه وأسماه بالطاووس نسبة إلى اسم زوجته وهو موجود الآن في قاعة قصر گلستان .
تختْگاه – محل السرير . محل جلوس الملك . العاصمة .
تَخته – قطعة خشب عريضة ومسطحة . كل شيء مسطح وعريض . صفحة. نرد . لوح المدرسة . محل النوم . اسطوانة . ورق . ورق اللعب . مغتسل الميت . تابوت . جنازة .
تخته' أوّل – (كنا) اللوح المحفوظ . لوح الأطفال .
تخته بازى – اللعب بالنرد .
تخته زَدَن – نتف القطن . الحلج .
تخته قاپو – (ف.تر) سكان العشائر في المدن أو القرى .
تخته نَرد – النرد .
تَخْش – سهم . قوس . سهم ناري . صدر المجلس .
تَخْشا – (ا.فا) الساعي .
تخشايى – السعي .
تَخشيدن – الجلوس في المقام العالي أو في صدر المجلس . السعي .
تُخْم – الاصل من كل شيء . مني . نطفة . بيض الدواجن . خصية . الاصل . النسب . بذر النبات .
تُخم أفكندن – بذر البذار . زراعة .
تُخْمدان – مشتل تزرع فيه البذور لينقل فتقها إلى مكان آخر . مكان الخصيتين .
تخم مُرغ – بيض الدجاج .
تُخْمه – أصل . نسب . بذر البطيخ والقرع وغيره .
تَذَرْوْ – الحجل . (معر : تذرج) .
تَر – جديد . طري . رطب . (كنا) فاسق . طائر اسمه صعوة . علامة اسم التفضيل : بهتّر ، درازتر .
تَرا – جدار شاهق . حاجز . سد .
تُرا – ضمير المخاطب المفرد مع علامة المفعول (را) وهي مختصرة من تورا : إيّاك .
تَراب – ترشح الموائع .

تَرابيدن – الترشح .

تَراز – خيوط خام لم تنسج بعد . نقش القماش . زينة . صنوبر . ميزان زئبقي لمعرفة سوية الارض . تعهد الراعي العناية بالانعام وبالنتيجة يقسم الانتاج من مالكها .

تراز كَرْدن – تعيين انخفاض وارتفاع الارض . تسوية الأرض .

تَرازْنامه – صحيفة يسجل فيها المبيع والمشترى السنوي للمؤسسات والشركات . ميزانية نهاية العام .

تَرازو – ميزان . برج الميزان . عدل .

تَراش – حلق . تقليم . وبمعنى (تراشنده) مركبة مثل : قلم تراش ، موتراش.

تَراشْكار – (ا.فا) العامل المختص لسن الآلات .

تَراشَنده – (ا.فا) العامل المخص للتقليم أو البري أو الحلق .

تَراشه – الحِزة من البطيخ . قطعة . قصاصة . قشرة . بُراية .

تَراشيدن – حلق الشعر . تنظيف . السن بوسيلة الدولاب . حك . خرط . تقليم الاخشاب .

تَراشيده – (ا.م) مبري . مقلّم . محلوق.

تَراك – صوت كسر الآنية . صوت الرعد .

تَرانَه – فتى جميل المحيا . شِعر محلي (دوبيت) . نشيد . نغمة .

تَراوِش – ترشح . وكف .

تَراويدن – ترشح الماء وغيره . وكف .

تَرْب – مكر . حيلة . تزوير . جزاف . طلاقة في اللسان . حركة الغنج . حركة الثائر .

تُرُب – فجل .

تَربال – منارة . صومعة .

تُرُبْچه – الفجل الصغير .

تَربُز ، تربزه – بطيخ أحمر . خيار .

تَرجيعبَند – (ع.ف) نوع من الشعر الفارسي ينظمه الشاعر بحيث يكون عبارة عن عدة أبيات من بحر واحد وقافية متحدة ثم أبيات أخرى من نفس البحر بقافية مخالفة ، ويفصل هذه القطع أبيات متحدة الوزن دون القافية . وعكسه تركيببند .

تَرخون – القتلة والسفلة والسفاكون من الشعب . نوع من النبات المستعمل في الطعام (معر.عا) .

تُرْد – رطب وطازج . لطيف . كل شيء سريع الانكسار .

تَرْدامَن – رطب الثياب . (كنا) فاسق . فاجر . عاص . مجرم .

تَرْدَسْت – جلد . ماهر . حاذق.مشعوذ. متلاعب .

تَرْدستى – مهارة . حذاقة . شعوذة .

ترديدْ كَرْدن – (ع.ف) تردد .

تَرزَبان – (كنا) فصيح . عذب الحديث. ترجمان .
ترزفان – انظر : **ترزبان** .
تَرْس – خوف . وجـل . وبمعنى (ترسنده) مركبةً : خدا ترس . الأمر من (ترسيدن) .
تَرْسا – مسيحي . نصراني . راهب . و (ا.فا) خائف . وجل . جمعها ترسايان .
تَرْسانْدن ، **تَرسانيدن** – تخويف . خلق الرعب .
تَرسانَنْده – (ا.فا) مخيف . مرعب .
تَرْسْكار – (ا.فا) خائف . زاهـد . راهب . خاشع . مسيحي .
تَرسْناك – مخيف . مرعب .
تَرْسنده – (ا.فا) خائف .
تَرْسو – خائف . جبان . قليل الجرأة .
تُرَسه – قوس قزح .
تَرْسيدن – تخوف . خوف . وجل .
تَرسيده – (ا.م) خائف .
تُرْش – حامض . ما فيه طعم الخل .
تُرْشا – سوء الهضم . عسر الهضم .
تُرْش‌رو – (كنا) حاد المزاج . دائم التقطيب .
تُرْشي – حموضة . مخلل . أسيد. الاطعمة التي فيها حموضة .
تُرشيدن – تحمُّض .
تُرشيده – (ا.م) محمّض .
تَرْفَنْج – ضيق وصعب .
تَرْفَنْد – بلا فائدة . بدون جدوى . مكر . حيلة . تزوير .
تَرْك – خندق محيط بالقلعة . رطب . ندي . لطيف . فتاة بكر . نوع من الحلوى . صدى كسر شيء . صوت الرعد . شق . شق من أثر الزلزال .
تَرْكانْدن ، **تركانيدن** – شق . ثلم . فتح . تفجير . انفجار .
تُرْكْتاز – حملة . إغارة .
تَرْكَش – كنانة .
تَرْكه – قضيب رفيع مقطوع مـن الشجرة .
تَركيب بند – (ع.ف) نوع من الشعر الفارسي وهو عبارة عن قطع شعرية تسمى كل واحدة بنداً ذات بحـر واحد وقافية واحدة ، وتنتهي ببيت غير مكرر ، والبند الثاني يخالف بحر وعروض البند الاول . وهو عكس ترجيع بند .
تَرَكيدن – تشقق . انفجار .
تَرَكيده – (ا.م) مشقوق . مفتوح . منفجر .
تِرْمه – شال .
تَرْنامه – كل ما يؤكل مع الخبز . إدام .
تُرَنْج – كبّاد .
تُرُنج – «وبفتحهما» تجعدات. ثنايا. ضغط. متضخم مبيس .

تُرُنجيدن — تجعد . انضغاط . تضخم .
تُرُنجيده — (ا.م) مضغوط . مجعّـد . متضخم .
تَرْنيان — سلة مصنوعة من أغصان الشجر .
تَرْوال — غصن شجرة لطيف .
تَرْوَنْد ، تروندە — فاكهةحديثة النضج. الفاكهة عند أول نزولها إلى الاسواق.
تَرَه بار — خضروات تؤكل . بعض الفواكه : قرع ، بندورة، باذنجان .
تَرْياق ، ترياك — (يو.معر) المضاد للسموم . افيون . سبعي .
ترياكي — المدمن على تدخين الترياق .
تَريشه — فُتات . قطع .
تَرْيو — قماش أو ثوب أبيض ولطيف .
تَز — أقرع . طير الصعوة . سن المفتاح .
تِز ، تِژ — ورق النبات المتفتح حديثاً .
تَزْريق — (ع.تصر) حقن الدواء بالابرة.
تَژْ زدن — نبت . إبراق . خروج النبتة من تحت التراب .
تَژْده — أجر طحن القمح . أجر سن حجر الرحى .
تَس — مسدس . طبانجه .
تَسْبانيدن — تسخين . خنق .
تَسْخو — (ع.مفر) تمسخر . تهكم .
تَسْليخ — انظر : **تشليخ** .
تَسُو — وزنة تعادل أربع شعيرات . ١/٢٤ من اليوم . حصة من ٢٤ حصة . ساعة .

تَشْت — وعاء معدني كبير للغسيل (معر : طست) .
تَشْتْخانه — الغرفة التي يوضع فيها الابزيق والطست . غرفة النوم . لوازم النوم من وسادة ولحاف . مستراح .
تَشتخوَان — طبق الطعام . سماط .
تَشَر — كلمة تطلق عند الغضب . عتاب .
تشر زَدن — معاتبة .
تُشك — أريكة (معر . عا) .
تَشْليخ — سجّادة .
تِشْنگي — عطش .
تِشْنه — عطشان .
تِشنه جِگَر — عطشان . (كنا) مشتاق . متأمل .
تِشيره — دحل الاطفال .
تَصادفْ كَرْدن — (ع.ف) اصطدام . وقوع حادثة .
تعبيرْ نامه — (ع.ف) كتاب تفسير المنامات .
تعريفْ كَرْدن — (ع.ف) تعريف . بيان أمر . تمجيد .
تعزيه خوَان — (ا.فا) (ع.ف) قارئ الاشعار أيام العزاء .
تَغار — (تر) معجن . وعاء كبير يصب فيه اللبن . وزن يعادل ١٠ كغ .
تَف — حرارة . نور . ضياء .

تفاخر كردن — (ع.ف) تفاخر .
تُفال — بصاق .
تفاوتْ كَرْدن — (ع.ف) تفريق . اختلاف . امتياز .
تَفْت — حرارة . حار . تعجيل . انفعال من أثر الغضب . حدّة . الحدة في القول والذهاب والاياب . نوع من الخضراوات الشبيه بالباذنجان . سلة خشبية للفاكهة .
تَفْتان — حار . ساخن . كل ما سخن بفعل الشمس أو النار . نوع من الخبز .
تَفْتگى — غليان . حرارة . تكدر . اضطراب . انسحاق .
تَفتن — غليان . سخونة . غضب . اغضاب . سرعة . تعجيل .
تَفته — (ا.م) محمي . مسخن . مكدر . مسحوق . مضاء . ملمع . خيط العنكبوت .
تَفْتيدن — السخونة من فعل الشمس أو النار . غليان .
تَفتيده — (ا.م) ساخن . محمّى .
تَفْسان — (ا.فا) حار . كل شيء ساخن من أثر الشمس أو النار .
تُفسه — كلف يعلو وجه الانسان .
تَفسه — حزن . قلق . تألـم . الميل إلى الشيء . وحم الحوامل .
تَفْسيدن — السخونة من أثر الشمس أو النار .

تفسيده — (ا.م) محمى . مسخّن .
تَفْسيله — نوع من الحرير تصنع منه الازارات والقباءات .
تَفْش — لوم . تقريع .
تَفِش — حرارة . سخونة .
تفضيلْ نِهادن — (ع.ف) ترجيح . تفضيل .
تُفَنگ — (معر) بندقية .
تَفْنه — نسيج العنكبوت .
تَفور — طين . حمأة .
تَفيدن — سخونة . إضاءة . ضياء . غضب .
تقاضا — (ع . تصر) طلب . استدعاء .
تقاضا كَرْدن — رجاء . طلب .
تك — أسفل . قعر . قليل . وحيد . منقار الطير . الرأس الحاد من كل شيء . اسم صوت يدل على القرع . نبات الحفأة .
تكاب — أرض كثيرة المياه . منحدر بين جبلين .
تكاپو (ى) — الذهاب والاياب بعجلة . التفتيش عن شيء . التفحص الزائد . سعي .
تكان — حركة . اهتزاز .
تكانْ خوردن — تحرك . اهتزاز .
تكانْ دادَن — تحريك . هز .
تكانْدن ، تكانيدن — تحريك . هز . تحريك الشيء في مكانه .

تكانده – (ا.م) محرك . مهزوز .
تكانَنده – (ا.فا) محرك . هاز .
تكانيده – (ا.م) انظر : **تكانده** .
تَكاوَر – سريع . راكض . جواد سريع الجري . ناقة سريعة .
تَكدّى كَرْدن – (ع.ف) الاستجداء . الشحاذة .
تَكَژ – نواة العنب .
تَكَل – كبش . فتى طويل القامة.ضخم الجثة ..بلا هيئة . الامرد الضخم .
تُكمه – زر .
تَكَنْد – عش الطير .
تَكو – شعر مجعد . خبز سمني .
تَكوك – قدح خمرة مصنوع من الذهب أو الفضة على شكل حيوانات .
تَكّه – (معر) لقمة . قطعة .
تِكّه – جدي . تيس .
تَكيه گاه – (ع.ف) متكأ . ملجأ . نقطة الارتكاز .
تَگ – قعر . جذر . سفل . عدو . مقياس مساحة يعادل ميدان الخيل .
تَگاب – ابريق الشراب . أرض ذات كلأ . حرب . خصومة .
تَگَرْگ – البَرَد .
تَلاتُف ، **تلاتوف** – فوضى وضجيج . هرج ومرج . القذر المكروه . مثير للفوضى .
تَلاج – صراخ . فوضى . هرج ومرج .
تَلاش – سعي . جد . اجتهاد .
تَلان – سمين . ضخم .
تَلاوش – انظر : **تراويدن** .
تَلْخ – مرّ . سيء الطعم. سيء الخلق . كلام غير محبب .
تَلخَك – (مصغ : تلخ) . حنظل .
تلخ كام – (كنا) صاحب الحياة القاسية الخالية من السرور .
تَلخ كامى – سوء الحظ . فقدان الأمل .
تِلِسْك – جزء من عنقود العنب .
تَلَكَه – المال المنصوب بالحيلة .
تَلَمْبار – المخزون . الغرفة التي يُربى فيها دود الحرير .
تُلَنگ – حاجة . ضرورة . احتياج . رجاء . ميل . أمل .
تِلِنگ – نقر الدف والدائرة بالاصبع .
تُلَنَگى – محتاج . مستجد .
تَلْواسه – اضطراب . حزن .
تِلَتُوتلو – التمايل في السير كسير السكارى .
تَلْوَسه – انظر : **تلواسه** .
تَلوك – علامة المرمى .
تَلَه – مصيدة . مربط الدواب . مكواة.
تَله بَسْت – الاخشاب المنصوبة أفقياً وعمودياً لبناء المنزل عليها .
تُلى – علبة الخياطة . عدة الحجامة .
تَليار ، **تليوار** – انظر : **تلمبار** .
تَم – غشاء يصيب العين . سواد . ظلمة .

تَماخَره ــ مزاح . تمسخر . هزل .
تَماشا ــ (ع.مفر) نزهة . تسلية . تفرج. روئية الشيء . التطلع إلى . انشغال .
تَماشاخانه ــ مسرح . تآتر .
تَمبْر ــ (فر) طابع .
تَمْغا ــ (مغو)ضريبة . جزية .مهرملكي. علامة . الرسوم الجمركية .
تَمَنْده ــ (ا.فا) عيي . ذو لكنة .
تَميز ــ (ع.مفر) تمييز . فصل . تفضيل معرفة . نظافة . تشخيص .
تميزْكَرْدِن ــ تنظيف .
تَن ــ بدن . جسم . شخص . علامة المصدر الفارسي التائي . وبمعنى (تَنَنْده) مركبة : كارتن .
تَناسان ، **تنْ آسان** ــ مرفه . سالم .
تَناوَر ــ سمين . ضخم الجثة . قوي .
تَنْ آساني ــ رفاه . سلامة .
تُنْبان ــ (معر.ه) إزار . سراويل قصيرة.
تُنْبَك ــ آلة موسيقية عاميتها دربكة . طبلة .
تَنْبل ــ (معر) كسول . مهمل .
تَنْبُل ــ مكر . حيلة . سحر .
تَنْبور ــ (معر) الطنبور . فارسيتها دنبره .
تَنْبوشه ــ أنبوب من الاسمنت يوضع تحت الارض لعبور الماء .
تَنْ بَها ــ الكفالة المالية لاخراج السجين.
تَنْبيدن ــ هز . رجف . انهيار البناء .
تنبيده ــ (ا.م) مهزوز . متهدّم .
تن پَرَسْت ــ (ا.فا) شهواني . المحب لجسمه . متكبر .
تن پَرْوَر ــ (ا.فا) مسرف . شهواني . متمتّع .
تن پوش ــ رداء . لباس .
تَنْجَنده ــ (ا.فا) الملتف حول نفسه .
تَنجيدن ــ الالتفاف حول الذات . انضغاط .
تَنجيده ــ (ا.م) ملفوف حول ذاته . منضغط .
تَنْخَواه ــ رأس المال . ثروة . المال والمتاع . الذهب والفضة .
تُنْد ــ حاد . طعام ذو مزّة حادة كالبهارات . غاضب . غليظ.غامق اللون . بعجلة .
تُنْدْ باد ــ عاصفة . ريح عاتية مع برق ورعد .
تُنْدْ بار ــ الحيوانات المفترسة .
تُنْدَر ــ رعد .
تَن دُرست ــ صحيح الجسم . سالم .
تُنْدَرُوــ سريع الحركة . جريء .
تَندِس ــ صورة . تمثال . جسد . قالب .
تُند وخَنْد ــ مخلوط . مخربط .
تُندور ــ رعد .
تُندى ــ حِدّة . سرعة . غضب.عصبية. اشباع في اللون .

تُنْديدن – سرعة . غضب . حدّة . تفتح البرعم وورق الشجر .
تَنديس – انظر : **تندس** .
تن زَدن – (كنا) هدوء . سكون . امتناع . اباء .
تَنْزيب – قماش لطيف تخاط به القمصان . ثوب رقيق .
تَنْك – لطيف . قليل الحجم . عريض . رقيق . قليل .
تَنك دِل – حساس . رقيق القلب .
تنك كَرْدن – تلطيف . تقليل الحجم . تعريض . فرش السجاد .
تَنْگ – رفيع . ضيق . قليل العرض . شعب جبلي . الحزام الذي تربط به بطون الخيل . عِدل . حمل .
تُنْگ – كوز (للماء أو الشراب) .
تَنْگْبار – بلاط الملك صعب العبور . الشخص الذي لا يسمح لأحد بمقابلته . الله تعالى .
تَنْگْبيز – غربال .
تَنگ چِشم – ذو العين الضيقة . (كنا) بخيل . ممسك .
تَنگدَست – (كنا) فقير .
تنگْدستى – (كنا) فقر .
تنگْدِل – حزين . مغموم .
تَنگْسالى – (كنا) قحط .
تَنْگْنا – ضيق . محل ضيق . شعب جبلي . قبر . لحد . دنيا .
تنگَه – مضيق بحري . بعض المال . قطعة صغيرة من الذهب أو الفضة .
تَنگْياب – نادر . عزيز الوجود .
تَنَنْدو – عنكبوت .
تَنَنْده – (ا.فا) نسّاج . عنكبوت . مكّوك .
تَنودن – انظر : **تنيدن** .
تنومَند – ضخم الجثة . جسيم . قوي .
تنومَنْدى – ضخامة . جسامة . قوة .
تَنَه – جسم . بدن . جذع الشجرة . عنكبوت .
تَنْها – منفرد . وحيد . جمع تن .
تَنيدن – نسج . نسج العنكبوت أو دودة الحرير . لف . (كنا) خداع .
تَنيده – (ا.م) منسوج . خيوط العنكبوت
تَنيزه – طرف الصحراء أو الجبل .
تو – (to) ضمير رفع منفصل للمخاطب المفرد . (tu) داخل .
تَو – ثنية . بركة . حوض .
تَوان – قدرة . حاصل الضرب . عمل ينتهي بثانية .
تَوانا – (ا.فا) قادر . مستطيع . قوي .
توانايى – قدرة . استطاعة . قوة .
توانستن – قدرة . استطاعة .
توانگَر – (ا.فا) قادر . قوي . غني .
تُوبان – سراويل . ازار .
تو بَتو – متوال . متنوع .
تُوبْره – مخلاة . خرج .

توپ ــ (تر.معر) مدفع . طابة .
توپخانه ــ دار المدفعية .
توتزار ــ مكان تكثر فيه أشجار التوت .
توتستان ــ انظر : **توتزار** .
توتِ فرنگی ــ فاكهة شبيهة بالتوت . فريز .
توتك ــ ببغاء . قصبة . نوع من الخبز المحلى .
توتكی ــ خزانة . نوع من السكة القديمة كانت رائجة في عهد السامانيين .
توجبه ــ سيل . ملاك .
تُوچال ــ المرتفع دائم الثلوج .
توختن ــ إرادة . جمع . أداء . تأدية .
تودره ــ طير الحبارى .
توده ــ عامة الشعب . مكوّم . مخزون .
توده شناسی ــ علم العادات والتقاليد والأساطير الشعبية . فولكلور .
تور ــ قماشة مشبكة . شبكة صيد . اسم بطل في الشاهنامة . فأس . مظلم .
تورنگ ــ ديك صحراوي . حجل .
توروه ــ اثنان . زوج .
توره ــ ثعلب .
تُوريدن ــ خجل . خوف . ابتعاد .
توزنده ــ (ا.فا) باحث . مؤد . مدّخر . محصّل .
توزيدن ــ انظر : **توختن** .
توسن ــ متوحش .
تُوش ــ طاقة . قدرة . جسم . بدن . زاد . قوت .
توشك ــ (تر.معر) أريكة للجلوس .
توشكان ــ وجاق الحمام . أتون .
توشه ــ زاد المسافر .
توشه دان ــ كيس الزاد .
توصيف ــ (ع.مفر) وصف . بيان . عرض الخصائص . شرح .
توضيح دادن ــ (ع.ف) شرح . بيان .
توغ ــ (تر) علم . راية .
توف ــ صراخ . غوغاء .
توفان ــ (ا.فا) مثير الفتن والغوغاء . صارخ . مزمجر .
توك ــ عين . (تر) خصلة شعر .
توله ــ جرو . خبازى .
تومان ــ (تر.مغو) الليرة الايرانية الحالية وتعادل خمساً وخمسين قرشاً سورياً ، وتساوي ١٠ ريالات، كل ريال بخمسة قروش تقريباً .
تون ــ وجاق الحمام . أتون . الخيطان التي يُنسج عليها السجاد .
تونتاب ــ وقّاد الحمام .
تونگه ــ وعاء توضع فيه الغلال .
تُووه ــ انظر : **تو روه** .
تَويدن ــ سخونة . حرارة .
تَوِيل ــ أصلع .
تُوِيی ــ داخلي . الكوتشوك الداخلي للدولاب . نوع من النبات . مختصرة من (توهستی) .
تَهْ ــ واحد . تحت . أصل . قعر .

تهْ چين – رز باللحمة .
ته‌ْدار – (ا.فا) عميق . ذو قعر .
ته‌ْدوزى – تجليد الكتب .
ته‌ْديگك – الرز العالق في قعر القدر بعد طبخه .
تُهِك – خال . عار .
تَهَم – قوي . شجاع .
تَهَمْتَن – شجاع . قوي . لقب رستم. لقب بهمن .
تهْ نِشِست – ثمالة . حثالة . ترسّب .
ته نِشَسته – (ا . م) مرسّب .
تُهى – خال .
تُهيدَست – فقير .
تُهيگاه – خاصرة . جانب البطن الايمن أو الايسر .
تَيّار – مهيأ . ممسّد .
تيارْكَرْدن – اعداد . تهيىء .
تيان – حلّة .
تيب – حيران . مدهوش .
تيبا – خداع . دفع. رد الكلام. إضاعة الوقت بدون فائدة . فكاهة .
تيپا – الوكز باليد .
تيتال – مكر . حيلة .
تيج – أوراق الشجر المتفتحة حديثاً .
تير – نبل . قنبلة . رصاصة . عمود خشبي مستقيم . الملاك الموكل على يوم وشهر تير. الشهر الرابع من السنة الشمسية الايرانية . اليوم الثالث عشر من كل شهر . فصل الخريف . نجم عطارد . حصة . قسمة . ظلام .
تيراژَه ، تيراژى – قوس قزح .
تيرْباران – سيل النبال . الاعدام رمياً بالرصاص .
تيرْدان – كنانة النبال .
تيرْ رَس – مسافة النبل . مرمى النبل .
تيرَسْت – العدد ۳۰۰ .
تيرَك – نبل صغير . عمود الخيمة . بروز الفقاعات التي تنشأ على سطح القدر . نزيف الدم من العرق.وكف السوائل .
تير كِش – كنانة النبال .
تيرْ گان – عيد كان يقام في الثالث عشر من شهر تير .
تيرَگى – ظلام . (كنا) كدورة خاطر .
تيرَم – (تر) سيدة كبيرة .
تيرَه – ظلام . سواد . طين مخلوط . مجموعة من الناس من أصل واحد . طائفة .
تيره بَخْت – سوء الحظ .
تيز – قاطع . كل طعام حاد المذاق . ضرطة .
تيزْ بال – سريع الطيران . طير سريع الطيران .
تيزْ بين – (كنا) (ا.فا) دقيق . حاد النظر .
تيزْ وير – ذكي . حاد الذكاء .

تيزْ هوش – ذكي . حاد الذكاء .
تيشتر – ملاك المطر .
تيشَه – مطرقة النجارين أو الحجارين .
تيغ – موسى . سيف . شفرة . كل آلة حادة .
تيغال – عش الحمام .
تيغَه – كل شيء شبيه بـ (تيغ) مصنوع من الحديد. قبضة السيف أو السكين. قمة .
تيغهٔ كوه – ارتفاع قمة الجبل .
تيف گنَج – اسم لحن موسيقى . (نگا)
تيل – نقطة . خال .
تيلا – رَسَن .
تيله – دحَل الاطفال .
تيم – خيمة كبيرة . تعهد . حزن . (انگا) فريق .
تيماج – جلد ماعز مدبوغ
تيمار – تمريض . فكر .
تيمارْ خورْدن – تعهد . رعاية .
تيمارْدار – ممرض . متعهد .
تيمارِستان – مستشفى المجانين .
تيمارْگاه – مستوصف .
تيماس – غابة .
تيمْچه – (مصغ . تيم) مكان فيه عدة دكاكين للبيع والشراء . سويقة .
تيمْسار – منصب عسكري فوق العقيد .
تيموك – عُبوس .
تِيوْ – طاقة . قدرة .
تيوا ، **تيواى** – تهوّر . بدون روية .
تِيهُو – طير القطا .

ث

ث – حرف عربي . الحرف السادس من الالفباء الفارسية وهو في حساب الجمل (٥٠٠) ، ولا وجود لهـــذا الحرف في الفارسية اليوم . ويلفظ في الكلمات الدخيلة سيناً . وقد كان موجوداً في اللغتـــين الاوستائية والفارسية القديمة .

ثابتْ ساختَن – (ع.ف) إدلال . إثبات.

ثابت شُدَن – (ع.ف) تحقق . برهان .

ثابت كَرْدن – (ع.ف) تصحيـــح . تثبيت . اثبات . تصديق .

ثانيه شُمار – (ع.ف) (ا.فا) عقرب الساعة الصغير الذي يدل على الثواني.

ثَرْوتْمند – (ع.ف) ثري . غني . مقتدر .

ثلث پَذير – (ع.ف) (ا.فا) كل شيء يقبل القسمة على (٣) .

ثَنا خوان – (ع.ف) (ا.فا) مداح .

ثنا كَرْدن – (ع.ف) مدح . حمـــد . شكران .

ثنا گويَنْده – (ع.ف) (ا.فا) مداح . شاكر .

ثوابْكار – (ع.ف) فاعل خير .

ج

ج ـ الحرف السابع من الالفباء الفارسية . وهو في حساب الجمل (٣) ، وقد يبدل أحياناً بالحرف زاي مثل : ارج ـ ارز ، وأحياناً بالحرف ژاي . مثل : كج ـ كژ ، وأحياناً بالحرف گاف مثل : آخشيج ـ آخشيگ .

جا ـ محل . مكان . مستقر . منزل . مأوى . ملاءة الفراش . جفنة . قدر . مقام . حد .

جا آمَدَن ـ استعادة كمال الصحة بعد فترة النقاهة . اطمئنان . استقرار .

جا آوَرْدن ، بجا آوردن ـ إمضاء . إتمام . معرفة

جاأُفتادَن ـ اهتزاز العضو في مكانه . عودة الشيء الى مكانه الأصلي .

جا أُفتاده ـ (ا.م) المستقر في مكانه . مجرب . مسن . مكمل .

جا أَنْداخْتَن ، جا بَستَن ـ تهيئة الفراش . وضع الشيء في مكانه . إعادة العظم إلى مكانه .

جائي ـ مستراح . مبولة .

جا بِجا شُدن ـ تغيير المكان . انتقال .

جا بجا كَرْدن ـ نقل . انتقال . ادخار . وضع الشيء في مكانه . إخفاء .

جابُلْسا ـ (كنا) مغرب . اسم مدينة خيالية يقال انها في المغرب وانها ذات ألف بوابة وعلى كل بوابة ألف حارس . ويقال : جابرسا .

جابُلقا ـ (كنا) شرق . اسم مدينة خيالية في المشرق ذات ألف بوابة وعلى كل بوابة الف حارس .

جاتاغ ـ وصلة عمود الخيمة . شريطة من الجلد .

جاجيم ـ قماش سميك كالبلاس ، أو نوع من السجاد أرق من البلاس ينسج من خيوط قطنية أو صوفية .

جا خالى كَرْدن ـ (ع.ف) إزاحة . جمع .

جاخسوك ـ منجل .

جا خورْدن ـ التعجب من أمر غير منتظر .

جا دادَن ـ وضع الشيء في مكان . نصب .

جا دار – (ا.فا) واسع . وعاء كبير .
جا داری – وسعة .
جا داشتن – اتساع . وسعة . حراسة . لياقة .
جادو – ساحر . (كنا) عين المعشوق . (مجا) مكر . مكار .
جادوآفرين – (ا.فا) موجد السحر . الله تعالى .
جادوپرست – (ا.فا) محب السحر .
جادوخيز – ساحر .
جادوزن – ساحرة .
جادوستان – محل يكثر فيه السحرة . (مجا) الهند .
جادوسخن – (كنا) شاعر فصيح .
جادوسخنى – فصاحة . كلام فصيح وبليغ .
جادوكردن – سحر . شعوذة . تسخير .
جادوكش – (ا.فا) قاتل السحر .
جادوگر – (ا.فا) ساحر . مشعوذ .
جادونگاه – (كنا) معشوق .
جادوى كرده – (ا.م) مسحور .
جادويى – سحر . عجيب .
جاده صاف كن – (ع.ف) (ا.فا) المدحلة التي تمهد الارض .
جاده كشيدن – (ع.ف) تسوية الطريق. ايجاد الطريق .
جاده كوبيدن – (ع.ف) تسوية الارض . تسلط على الاوضاع .

جار – وصلة مكانية : انارجار . (هنـ) شمعدان . ثريا . (تر) نداء . صراخ.
جارچى – (تر) مناد . صارخ .
جا رختى – مشجب .
جا رفتن – الانفعال من إظهار دليل . استجابة .
جاركش – (ا.فا) مناد . صارخ .
جاروب – مكنسة .
جاروب زن – (ا.فا) مكنس .
جاروب ساز – (ا.فا) صانع المكانس .
جاروب كردن – تنظيف . كنس .
جاروب كش – (ا.فا) مكنس .
جاروب وار – كالمكنسة .
جار وجنجال – (تر. ف) شغب.صراخ.
جارى – زوجة أخي الزوج . سلفة .
جا زدن – وضع قالب . تعريف الشخص مكان غيره . تجميل .
جا سپردن – إعطاء مكان . موت .
جاست – معصرة العنب .
جا سنگين – (كنا) من أسرة أصيلة ومتمولة . كسول . بطيء الحركة .
جاش – غلال منظفة :
جاشدان – مخزن الغلال . علبة الخبز .
جاشو – عامل في السفينة . جمعها : جاشوان .
جاغر – حوصلة الطير .
جاف – قحبة . عاهرة . مومس . المرأة التي لا يكفيها رجلها .

جا كَش – (ا.فا) قوّاد النساء إلى الرجال.

جا گُذاشتَن – (عا) نسيان . النقود التي يخسرها الشخص ويمتنع عن دفعها .

جا گِرِفتَن – الاستقرار في مكان . التخصيص في مكان .

جا گير ، جاى گير – (ا.فا) المستلم مكانه . شاغل . متحيز .

جا گيرْ شُدن – الاستقرار في مكان . تأثير . تأثر .

جال – فخ للطيور . شباك .

جالَه – العابور الخشبي الذي يعبر به من ضفة إلى ضفة .

جاليز – البستان المخصص لزرع البطيخ والخيار وغيره .

جام – (معر) كأس . قدح . وعاء برونزي شبيه بالطاس . قطعة كبيرة من الزجاج . مقام موسيقي .

جاماسْپ – كان حكيماً زردشتياً عالماً بالنجوم في زمان الاسرة البيشدادية ، له رسالة جاء فيها تكهّنه لما سيجري من أحداث حتى بعد خمسة آلاف سنة ومن تكهنه نبأ خبر موسى وعيسى والرسول ، وقد أشار إلى سيدنا موسى بـ (سرخ شبان–الراعي الاحمر) وإلى المسيح بـ (النبي راكب الحمار) وإلى الرسول الكريم (مهر آزما – معين محبة الله) .

جام بَرسَنْگ زَدَن – (كنا) التوبة عن معاقرة الخمرة .

جام پَرْداختَن – سقي الخمرة .

جام پَيمودن ، جام نوشيدن – (كنا) شرب الخمرة .

جامِ جَم ، جام جمشيد– مرآة جمشيد التي يقال انه كان يرى فيها أحداث الدنيا وربما كانت هذه المرآة خريطة صنعها له أحد العلماء لتقدير الأحداث . وقد كانت تشتمل على خطوط هندسية واصطرلاب .

جام خانه – بيت جدرانه من الزجاج .

جامِ سحر ، جامه سحر – (ف. ع) (كنا) ريح الصبا . شمس .

جامِ سيم (كنا) نونة المحبوب .

جامَگى – مرتب الخادم أو الجندي . حشوة البندقية .

جامگىِ خوار – (ا.فا) قابض المرتب . خادم . شارب الخمرة .

جامه – قطعة قماش غير مخاطة . لباس . كأس الخمرة .

جامه بافتَن – نسج الاقمشة . نسج اللباس .

جامهٔ خواب – منامة . لباس النوم .

جامه دار – (ا. فا) المحافظة على غرفة الملابس . المسؤول عن ألبسة المستحمين .

جامه دان ــ حقيبة السفر . صنــدوق الملابس .

جامه دَر خونْ كشيدن ــ (كنا) قتل .

جامه دَريدن ــ تقطيع اللباس . عــدم الصبر .

جامه شويى ــ غسل اللباس .

جامه كوب ــ (ا.فا) غاسل الملابس . قصّار .

جامه عيد ، جامه نوروز ــ لباس العيد .

جامه كَن ــ مكان وضع الالبســة في الحمام .

جامهٔ مَرْگ ــ كفن .

جامى ــ نور الدين عبد الرحمن بن أحمد جامى شاعر مشهور في عهــد التيموريين ، ولد سنة (٨١٧ هـ ــ ١٤١٤م) وتوفي سنة (٨٩٨ هـ ــ ١٤٩٣م) . درس العلوم الأدبيــة والدينية والعرفانية وقد بلغ مرتبــة الارشاد في التصوف على منهــج الطريقة النقشبندية ، فهو شاعــر وأديب وعارف . من آثــاره « نفحات الانس » و « بهارستان » و « هفت اورنگ » و « يوسف وزليخا » .

جان ــ نفْس . روح . حياة . عزيز . سلاح .

جانان ــ معشوق . محبوب . شاهد .

جانانَه ــ معشوق . محبوب . كامل . تمام .

جانْ آزار ــ (ا.فا) ظالم . معــذب الروح .

جانْ آفرين ــ خالق الروح .

جان أفْشان ــ (ا.فا) فادي الروح. فدائي.

جان أفْشانْدن ــ موت . هبة الروح .

جانْباز ــ (ا.فا) غير مبال بروحه. فدائي. (معر. ف) .

جان بَخْش ــ (ا.فا) واهب الحياة . من صفاته تعالى .

جانبْ دار ــ (ا.فا) (ع.ف) حام. ممدّ .

جانبْ دارى ــ حماية . مدد .

جان بِلَبْ آمدن ــ (كنا) احتضار .

جانْ پَناه ــ محافظ الروح . متراس . ملجأ .

جانْخانى ــ كيس خيش . جوالق .

جان دادَن ــ تسليم الروح . منح القوة .

جانْدار ــ (ا.فا) كل ذي روح . حارس. شرطي . قادر . مستطيع . صاحب السلاح . محافظ .

جانْدارو ــ ترياق . مضاد للسموم . أفيون .

جانْدانه ــ يافوخ .

جان دَربِينى رَسيدن ــ (كنا) الغاية في الضيق .

جانْ زَمين ــ (كنا) الخضروات والفاكهة والازهار .

جان سِپار – (ا.فا) فدائي .
جان سَپاردن – موت . هلاك . فداء .
جان سپُردن – موت .
جان سِتان – قاتل . صفة عزرائيل عليه السلام .
جانْ سِتانْدن – قتل . قبض الروح .
جانْ سَخْت – مقاوم الصعوبات . قوي العزيمة . (كنا) بخيل . ممسك . لئيم .
جان شِكَر – صائد الروح . عزرائيل . (كنا) معشوق .
جان شِناس – (ا . فا) العارف بأحوال الروح . ولي . الرجل الكامل . مرشد . قطب .
جانِشين – (ا . فا) ولي العهد . قائم مقام .
جانْ فَزا (ى) – (ا . فا) منشـط الروح . محي الفؤاد . ماء الحياة .
جان كَشيدن – قتل . إخراج . تعذيب .
جان كَنْدن – وهب الروح . احتضار . ايلام . تعذيب .
جانكاه – منغص الروح . متعب الروح . مؤلم .
جانْ گُداز – (ا . فا) مملّ . معجز . مضعف القوة .
جان گِرِفتن – الحصول على الحياة . التقوية بعد الضعف . أخذ الروح . قتل .
جانگَزا (ى) – (ا . فا) مضر للنفس أو الروح . سم قاتل .
جان گُسِل – (ا . فا) ممزق الروح . قاتل . عزرائيل .
جا نَماز – سجادة صلاة صغيرة .
جانْور – موجود . حي . ذو روح . حيوان .
جانْور شِناسى – علم يبحث في أحوال وأوضاع الأحياء . معرفة الحيوان .
جانَه دار – محافظ . حارس . حارس السلاح الحربي . رزق . قوت .
جانى – النسبة الى (جان) .
جاوْدان ، جاودانه – (مخف) جاويدانه.
جاويد – خالد . دائم . باق .
جاويدان – خالد . دائم . أبدي .
جاويدن – مضغ . لوك الطعام .
جاه – (معر) مقام . منزلة . درجة . رتبة . جلال .
جاه طلب – (ف . ع) الراغب في الوصول الى أعلى المراتب .
جاى – انظر : جا .
جاى باش – منزل . بيت . سراي .
جاى فلانْ خالى – (ف . ع) تقال لعزيز اذا لم يحضر حفلة وأريدالتعبير له عن تذكرهم إياه في ذلكالمجلس.
جايْگاه – محل . مقام . مرتبة . بيت .
جايْگُزين – (ا . فا) منتخب المكان أو المنصب . المستقر في مكانه .

جايْگير – (ا.فا) محتل المكان . المتمكن.
جبران كردن – (ع . ف) تلافي الخسارة . إصلاح الكسر .
جبْغوت – الصوف أو القطن الذي يحشى به الفراش أو الوسادة . كل شيء مملوء بالصوف أو القطن .
جَت – قوم يعيشون في صحاري الهند .
جَخْش – نُكافة .
جُدا – منفصل . ممتاز . وحيد . منفرد .
جدا شُدَن – انفصال . ابتعاد . امتياز .
جدا كَرْدن – فصل . تبعيد . تمييز .
جدا گانه – منفرد . وحيد . قطعة قطعة . على حدة .
جدا نَشُدني – غير قابل للانفصال .
جدا وَزْن – (ف . ع) مختلف الوزن .
جُدايي – انفصال . مفارقة . انفراد . امتياز . غيرية .
جَد كاره – آراء مختلفة . تدابير منوعة .
جدل كَرْدن – (ع . ف) منازعة . محادثة . محاربة .
جدول كَش – (ف . ع) (ا . فا) مخطط الجدول . مسطر . القلم الذي تخط به الجداول .
جَر – أرض مشقوقة . خندق ضيق . ثقب . سلم . شق . فجوة .
جِر – صوت شق الشيء كالورق والقماش . أوقات صعبة .
جراحت بَنْد – (ع . ف) ضماد الجروح .
جراحت ديدَه – (ا . م) مجروح . متعب .
جرّاحي – (ع . تصر) جراحة .
جرآمَدن – غضب .
جرح كَرْدن – (ع . ف) رد الشهادة .
جَرَد – جريح .
جَرْد – سرير الملك . طير أزرق اللون يعيش على ضفاف الأنهار .
جِرْدادَن – تمزيق أو شق الورق أو القماش .
جَرْده – حصان أصفر اللون .
جُرده – الجواد المجين . الجواد المخصي
جِرز – جدار . أساس البناء .
جَرْز – طير الحبارى .
جُرعه نوش – (ع . ف) (ا . فا) شارب الخمرة . ثمل .
جَرْغَنْد – معي الغنم .
جِرِقّه – شرر النار .
جَرْك – دائرة المجلس . التحلق في دائرة .
جُرْك – صحراء . قفر .
جَرْگه – طائفة . رهط . جمع من الناس أو الحيوان .
جُرم دار – (ع .ف) (ا.فا) مجرم .
جُرم شِناسي – (ع .ف) شعبة اجتماعية للبحث في أمور الاجرام .

جرَنده — غضروف .

جرَنگ — قرقعة المعادن ببعضها وكذلك البلور والخزف . رنين الجرس . صليل الاسلحة .

جرَنگيدن — صليل السيوف أو أي قطعة معدنية بأخرى . طنين الجرس.

جرْواسك — حشرة تشبه الجندب .

جرْوَر — بئر عميقة .

جرُه — الجنس المذكر من الحيوانات . الباشق المذكر .

جِرى — (ع.تصر) جراية . راتب .

جَريب — (معر : گريب) مساحة من الأرض تعادل عشرة آلاف متر مربع.

جِز — حسيس النار حين يسكب عليه الماء.. صوت تبريد الحديد المحمي بالماء . النشنشة وهو صوت القلي .

جُز — حرف استثناء بمعنى غير . الاّ .

جزْد — الجندب .

جزْدَر — الدهن المشوي .

جِز زَدَن — نوح . تضرع . عويل .

جِزْغال ، جزغاله — قطع الشحم المشوي .

جُسْت — تفحص . بحث .

جُستار — بحث . مبحث .

جَسْتان — اسم مكان قريب من مدينتي زور ودينور من توابع بلاد كردستان . اسم حاكمين من حكام ديلم وكردستان وكان أحدهما معاصراً للخليفة المعتضد . وممدوح الشاعر حكيم قطران تبريزي .

جُستِجو — تفحص . بحث . تفتيش . تنقيب .

جِستَن — نجاة . فرار . تملص . قفز . تحرر . تدفق .

جُستَن — بحث . تفحص . تنقيب .

جُسته — (ا.م) موجود . مكتشف . مفلوت . محرر . مفتش .

جَسته — (ا.م) مطلق . متحرر .

جُسته وجو (ى) — طلب . تفتيش . استفسار .

جَسْك — عذاب . شقاء . بلاء . محنة .

جَسورانه — (ع . مفر) بجسارة .

جَشان — مقياس متري .

جَشْن — فرح . ابتهاج . سرور . عيد. محفل . احتفال ووليمة لأمر سار . وقد تكون كلمة (تدشين) في افتتاح رئيس الدولة أو من ينوب منابه لمكان أو معمل جديد من هذه الكلمة .

جَشَن — حمى . زيادة حرارة البدن .

جَشْن سَدَه — عيد فارسي يحتفلون به في العاشر من شهر بهمن (٣٠ كانون الثاني) ، ويوقدون فيه النيران كثيراً وهو عيد قديم منذ أيام هوشنگ بن سيامك ، ويقال إن هوشنگ الابن الرابع لآدم عليه

السلام . وسبب العيد أنه كان في إحدى رحلاته مع صحبه في الجبل رأى ثعباناً فقال : إن جميع الحيوانات منا الا هذا ، فألقاه بحجر فأخطأه فقدح الحجر بالصخر فاشتعلت الأرض واحترقت الحية وقالوا : إن الله أرسل النار عوناً لنا وعلينا احترامها .

جَشنِ شَربت خوران – (كنا) (ع.ف) احتفال باعلان الخطوبة . جلسات الأنس في حضن الطبيعة .

جَشْنِ مَردْ گيران – اليوم الخامس من اسفند أو الخامس قبل آخره . ويسمى (يوم تقرير رقعة العنكبوت) ، وفيه تتأمر النسوة على رجالهن وتكون السلطة مطلقة لهن وعليهم اطاعتهن .

جَشنِ نَيلوفر – عيد فارسي في السابع من شهر خرداد .

جَشير – حائك .

جَغ – أبنوس . خشب أسود اللون مثل الابنوس .

جُغ – نير الثور .

جَغبوت – الاقطان المهيئة لحشو اللحاف أو الفراش .

جَغجغه – ألعوبة أطفال تشبه العلبة تعطي صوتاً عند هزها يهدأ لها الأطفال (خشخوشة) .

جُغْد – بوم .

جُغْرات – (تر) لبن .

جِغنه – باشق .

جِغّه – تاج . اكليل . كل ما يوضع على القبعة شبيهاً بالتاج .

جُفْت – زوج . اثنان متشابهان . زوج وزوجة . ثورا الحراسة . ذكر وأنثى الحيوان . قرين (معر.عا) .

جَفْت – أعوج . منحن . سقف البيت . مسند .

جُفتْ كَرْدن – وضع الاشياء مثنى . تعادل . تساو . مزاوجة الحيوانات . لقاح .

جُفْتگيرى – جماع الحيوانات . تلقيح النبات .

جَفْته – منحن . قنطرة . أعوج .

جُفْته – كفل . رفس . عقدة الخيط .

جُفته أنْداختَن – رفس الحيوانات .

جَفْنگ – شيء تافه . هذيان . كلام فارغ . بلا ربط .

جَك – (غ) رافعة وخاصة للسيارات .

جَك – الخامس عشر من شعبان. براءة.

جگاره – آراء وتدابير مختلفة . طرق وطرائق منوعة .

جِگَر – كبد . عزيز . (كنا) غم . غصة . وسط . شفقة . شجاعة .

جگر آ گَنْد – معي الغنم .

جگربَنْد – مجموع القلب والكبد والرئتين . قلب وكبد الغنم (معلاق) ابن . كل شيء ضعيف .
جگر تِشْنه – كثير العطش . (كنا) كثير الاشتياق .
جگر تَفْته – محروق الكبد . (كنا) عاشق . المبتلى بمرض .
جگرخَراش – (ا.فا) غير مريح . معذّب .
جگرخَوار (ه) – (ا.فا) آكل الكبد . نوع من السحرة . متعب . حزين . صديق . مواس .
جگر خورْدن – مشقة . حزن . تحمل .
جگَرَك – الكبد المقلي مع البصل . كبد الغنم .
جگر گوشَه – مُزعة من الكبد . (كنا) ولد عزيز . جمعها : جگرگوشگان .
جَل – نوع من البلابل في شكلها وصوتها .
جَلَب – كل شيء مشوب . داعرة . (كنا) مكار . محتال . هرج ومرج .
جُلبَك – طحلب .
جَلبيز – مقود . مفسد . غماز .
جَلَق – (ع.مفر) استمناء .
جَلَك – (مصغ) جل .
جُلگه – سهل واسع . واد .
جُلنار – (معر : گلنار) زهرة الرمان.

جُلَنبَر – مرتدي الاسمال أو الألبسة القذرة .
جُلَنبه – مضراب الغسيل .
جِلِنگ – نوع من القماش الحريري المذهّب . وتطلق على ساق البطيخ . وسوسة الاغلال .
جلُو – قدّام . أمام . مواجه . لجام . عنان . مقابل .
جَلو – سيخ الكباب (سفود) .
جِلَوخان – (ف.تر) أمام المنزل .
جلودار – (ا.فا) سائس . الخادم الذي يقود جواد صاحبه .
جلو داران – طلائع الفرسان .
جلوگير – (ا.فا) مانع . حائل .
جلوگيرى – منع . ممانعة .
جَلوَند – قنديل . مصباح .
جَلُونَك – شجيرة البطيخ .
جَلويز – منتخب . مقود . مفسد .
جُلّه – عقدة .
جَم – (مخف) جمشيد . وحسب زعم صاحب الشاهنامة أنه كان الملك الرابع للأسرة البيشدادية .
جَماش – (ع.تصر) (ا.فا) مرح . ثمل . المبتهج الذي يغني وحده في الشارع ليلاً . لاعب . ممازح .
جَمْشاك – حذاء .

جَمْشيد ــ اسم ملك من البيشداديين يرجع نسبه إلى هوشنگ.يحكى أنه حكم سبعمائة سنة ، وتغلب عليه الضحاك وفر جمشيد إلى سيستان حيث تزوج ابنة كورنگ شاه ، وعلى هذا رستم من نسله . ويسميه الفرس الملك العادل وتنسب اليه الرسالة السماوية ورسالة تشير إلى أن الانسان أشرف الموجودات ، وأشرف الناس الملك العادل ، ومن الأساطير أن بدعائه لم يمت أحد في ايران مدة ثلاثمئةسنة، وهو أول من نظم الجيش واخترع السلاح في العالم وبنى القلاع العالية .

جمع آوَرُدن ــ (ع.ف) جمع . تحصيل .

جُمْلگی ــ (ع.ف) جميعاً . تماماً . كلهم .

جُمَنده ــ (ا.فا) قافز . متحرك . دابة.

جُنابه ــ توأمان .

جنازه كِش ــ حامل النعش .

جُناغ ــ عظم صدر الدجاج بشكل (V) . عظم القص . المقبض الناتئ أمام سرج الجواد . جلدة الركاب .

جُنبان ــ الأمر من جنباندن . وبمعنى (ا.فا) مركبة : سلسلة جنبان : محرك السلسلة .

جُنباندن ، جنبانيدن ــ رج الشيء في مكانه . زحزحة . هز . تحريك .

جُنبانَنْده ــ (ا.فا) محرك . مرعش . هاز .

جُنْبِش ــ حركة . رعشة . اضطراب. شغل .

جُنْبنده ــ (ا.فا) متحرك . مرتعش . مضطرب .

جُنْبيدن ــ تحريك . ارتعاش . اضطراب .

جُنبيده ــ (ا.م) محرك . مهزوز .

جَنْجال ــ همهمة . صراخ . غوغاء . ازدحام .

جُنْد ــ (معر : گند) جيش . جند .

جَنْدر ــ لباس . رداء .

جَنْدره ــ قماش سميك وخشن . مطراق خشبي لتسوية الاقمشة . (كنا) غير الصافي . الانسان غير الاجتماعي .

جَنْدك ــ عملة نحاسية زهيدة القيمة كانت متداولة في زمان الدولة القاجارية .

جِنْده ــ فاحشة . قحبة . زانية .

جنده خانه ــ بيت الدعارة .

جَنْگ ــ حرب . وغى .

جُنْگ ــ سفينة . ماخرة . دفتر . ألبوم صور . نوع من القمار .

جَنْگار ــ سرطان .

جنگاوَر – (ا.فا) محارب . بطل . شجاع .

جنْگْجو (ى) – (ا.فا) بطل. شجاع . محارب . مبارز .

جنگ دوسَرْ دارد – الحرب الطاحنة التي لم يعرف فيها الفائز .

جنگ كَرْدن – محاربة .

جنْگل – غابة .

جنْگلاهي – غراب . حدأة .

جنْگلَبْان – حارس الغابات .

جنْگنَده – (ا.فا) محارب .

جنگيدن – محاربة .

جنَم – شكل . وجه . هيكل . قيافة . ذات . طبيعة .

جُو – الأمر من جستن – وبمعنى (ا.فا) مركبة . **جنگجو** : مبارز .محارب. **دلجو** : عطوف، رؤوف . خشبة لخط حدود الأرض . ساقيــة . مجرى ماء .

جـَو – شعير .

جوابْ دادن – (ع.ف) إجابة . إعطاء الجواب .

جوابْگو – (ع.ف) (ا.فا) مجيب .

جَوارى – ذرة .

جُواز – مهراس . هاون . معصرة .

جُوال – كيس من الخيش . عــدل . جوالق (معر.عا) .

جَوان – شاب . فتى للانســان أو الحيوان .

جوانْمَرد – (كنا) سخي . كريم . صاحب همة .

جوانْمردى – (كنا) سخاء . كرم . همة .

جَوانَه – شاب . شباب . فنن .

جَواني – شباب .

جواهر خانه – (ع.ف) مخزن الجواهر .

جَوبِجو – قطعة قطعة . ذرة ذرة .

جُوجَگك– (مصغ) جوجه . فرخة . صوص .

جوجَه – فرخ الدجاج . صوص . فروج .

جوجَه تيغى – قنفذ .

جوجَه كَشى – إجلاس الدجاجة على بيضها .

جوخ ، جوخه – (تر) فوج . مجموعة . جوقة . رهط .

جُـَودانه – نوع من الكافور . السواد بين أسنان الدواب . نوع مــن الرمان .

جُـَودَر – (ع.مفر) بقر .

جوراب – (معر) جورب .

جوربُور – طير القطا .

جوردَر آمدن – (عا) توافق في الرأي أو في العقيدة .

جورْ كَرْدن – (ع.ف) ظلم .

جُو زاغَنْد – مجففات الفواكه المحشوة بالجوز .

جوز بِشْكن طالع بين – (ع.ف) مثل معناه : إكسر الجوز وانظر طالعك . يضرب للمخاطرة في عمل أو شراء .

جوزْ غَنَد – فواكه مجففة محشوة بالجوز .

جوزَغَه – غلاف زهرة القطن الذي لم يقطف بعد .

جَوزَن – (ا.فا) آفة تصيب القمح والشعير وتيبسهما . ويقال لها الصفراء . طائفة من الهنود تخلط الشعير والقمح بالزعفران ويستخدمونه في سحرهم . ساحر . مقياس هندي يعادل ٨ أميال .

جَوْسَق – (معر : كوشك) قصر . شرفة القصر . (كنا) برج فلكي .

جَوْسَنگ – وزنة بقدر حبة الشعير .

جَوْسَه – قصر . شرفة القصر .

جوش – الحبوب التي تظهر على جلد الانسان كحب الشباب . هيجان . ثورة . اضطراب . حرارة. فوران. غليان . اتصال . استمرار . اسم ملاك .

جُوشاك – غليان الماء أو أي مائع آخر .

جوشان – (ا.فا) مغلي . فائر .

جوشانْدن ، جوشانيدن – غلي بواسطة الحرارة . فوران . رياضة . امتحان . تجريب .

جوشانْده – (ا.م) مغلي . الدواء المغلي المعقم .

جوشانَنْده – (ا.فا) غالي الماء .

جوشْ آمَدَنْ – غليان .

جوش بَرَه – نوع من الحساء مؤلف من قطعات مثلثة من العجين المحشو باللحم والحمص والخضار .

جوش تُرُش – ملح الليمون .

جوش خوردن – لحم شيئين (المعادن خاصة) . قلق .

جوش دادَن – وصل . لحم .

جوشِش – غليان .

جوشَك – ابريق صغير ذو فوهة .

جوش كَرْدن – غليان . اضطراب . شوق .

جوشَنده – (ا.فا) غال . فائر .

جوشيدن – غليان . فوران الماء . اندفاع الماء من قلب الأرض . سخونة .

جوشيده – (ا.م) مغلي . مفوّر . مسخن.

جوشيده مَغز – (كنا) غضوب. ذكي .

جوغ – محراث .

جوق – (تر) مجموعة . رهط . فوج . كثير .

جوگَك – فرخ الدجاج .

جوگي – (هن) إحدى الفرق الهندوسية في الهند والبودائيين حيث يرحل من بلغ الخامسة والسبعين من عمره إلى الغابات ويهب عمره إلى الله يتعبده ، وقد يذهب من كان عمره أقل من الخامسة والسبعين . أما الزردشتيون فيحرمون هذه السنّة .

جولا – غزّال . نسّاج . عنكبوت .

جُولاده – ناسج . غزّال . عنكبوت .

جولَخ – قماش خشن تصنع منه العدول وأكياس الجيش ولباس العرفاء .

جولَخي – مرتدي الصوف الخشن أو الجنفيص .

جولَه – ناسج . غازل . عنكبوت .

جوله زار – مرج .

جوهرليمو – ملح الليمون .

جوى – ساقية . جدول .

جُويا – باحث . مفتش . اسم بطل يوناني قتله رستم .

جويْبار – ساقية . ضفة النهر . أرض غزيرة بالسواقي . نهر .

جوَنْده – (ا.فا) مفتش . مكتشف . باحث .

جوَيدن – مضغ . لوك .

جُوَيده – (ا.م) ممضوغ .

جوَين – النسبة الى (جو) . ما يصنع من الشعير .

جُويَنْده – (ا.فا) مفتش . مكتشف . باحث . جمعها : جويندگان .

جهَان – دنيا . عالم . ممتلك الانسان . كرة الارض . فوّار . (ا.فا) قافز . (حا) قافزاً .

جهَانْ آفرين – خالق العالم .

جهانْ أفْروز – (ا.فا) منير العالم .

جهانْبان – حافظ العالم . الله تعالى . صفة للملك الكبير .

جهَانْباني – ملكية . سلطنة .

جهَان بين – (ا.فا) ناظر الدنيا . عين . العين الضمنية . ابن . سائح الروح المخفية في باطن الانسان .

جهان پهلوان – بطل الابطال . (كنا) رستم بطل الاساطير الايرانيةالقديمة.

جهانْ تاب – (ا.فا) منير الدنيا . اسم الشهر الخامس من الاشهر الملكية . (كنا) شمس .

جهانْجو (ى) – (ا.فا) طالب الدنيا . الملك الكبير . فاتح .

جهان خورْدن – المتنعم من الدنيا .

جهانْدار – (ا.فا) حامي الدنيا . سلطان.

جهانْدن ، جهانيدن – فوران . طيران . الامتناع عن القفز .

جهانْديده – (كنا) مجرب . سائح جوّال .

جهانگَرد – (ا.فا) المتجول في أقطار العالم . سائح .

جَهان گُشا – فاتح العالم . الملك المنتصر .

جهان گَشادَن – فتح الدنيا . (كنا) الاستيلاء على العالم .

جهانگير – (ا.فا) مسخر العالم . فاتح الدنيا .

جهان نُما (ى) – (ا.فا) مشير إلى الدنيا. الطاس السحري . خريطة جغرافية للعالم .

جهانيان – سكان العالم .

جِهَش – قفز . رفرفة . طينة .

جِهمَرزي – الزنى – الجماع .

جِهَنده – (ا.فا) واثب . قافز .

جُهود – يهود . يهودي .

جَهيدن – قفز . وثب . رفرفة .

جِيبا – هشيم .

جيب بُر – (ا.فا) السارق من جيوب الناس .

جِيپال – أمير هندي غلبه السلطان محمود . وتطلق على الراجا عامة .

جيدار – شجر صغير ، ورقة يشبه ورق البلوط ، فيه حبات حمراء .

جِير – نوع من الجلد يسمى في الفرنسية (شاموا) تخاط به الالبسة والقفازات . رنين ناعم . صوت الفتاة الناجم عن دلالها . غضب . تحت . رقيق .

جَيران – ظبي .

جِيرْجير – سقسقة العصافير .

جيرجيرَك – الجندب . الصرّار .

جيروكردن – في اصطلاح التجارة : الموافقة على كتابة البراءة على ظهر الشيك .

جِيرَه – وجبة ثابتة يومية .

جِيره خوار – الذي يأخذ الوجبة من الآخر .

جِيستَن – نهوض . قفز .

جيغ – صراخ . صوت رفيع ومرتفع .

جِيك – سقسقة العصفور الصغير .

جيكْ جيك – سقسقة العصافير . حديث غامض . كلام غير فصيح .

جيوَه – زئبق .

چ

چ — الحرف الثامن من الالفباءالفارسية. لا وجود له في اللغة العربية . وفي حساب الجمل «٣» .

چائيدن — انظر : **چاييدن** .

چابُك — ماهر . سوط .

چابُكدست — ماهر .

چابكدستي — مهارة .

چابكْ سَوار — فارس ماهر . الفائز في مسابقة الخيل .

چابُكي — ماهر . جواد يعرف طريقه .

چاپ — (هن) طبع .

چاپار — (تر) حامل الرسالة . قاصد .

چاپارْ خانه — (تر.ف) دائرة البريد .

چاپاني — خبز رقيق يخبز على ظهر القدرة .

چاپچي — (هن.تر) عامل المطبعة . طابع .

چاپخانه — مطبعة .

چاپ كَردن — طبع . نقش على الرواسم .

چاپلوس — متملق .

چاپَنده — (ا.فا) مغير . غازٍ .

چاپيدن — إغارة . غزو .

چاپيده — (ا.م) مغار عليه .

چاتْلا نقوش — (تر) ثمر شجر الفستق الوحشي ، يصنع منه المخلل .

چاتمه — (تر) وصل شيئين ببعضهما . تركيز البنادق على الأرض بشكل هرم .

چاتمه فَنْگ — الأمر بتركيز البنادق بشكل هرم .

چاتو — ذو حبل .

چاچْله — حذاء .

چاچول — مكر . تلاعب . حيلة .

چاخان — (تر) متلاعب .

چاخچور — بنطال نسائي عريض .

چادُر — عباءة النساء . خيمة .

چادر تَرسا — خيمة صفراء ورمادية . (كنا) الشفق . ضياء الشمس .

چادُرشَب — خيمة كبير يغطى بها الفراش .

چادرِ كافوري — (كنا) انبلاج الفجر .

چادرنِشين — (ا.فا) ساكن الصحراء .

چادرنَماز — حجاب النساء الخاص بالصلاة .

چار — مخففة من چهار . علاج . تدبير . مكان يطبخ فيه الفخار .

چار آخُر – (كنا) العناصر الأربعة : الماء والتراب والنار والريــح . نعش .

چارْ آخْشیج – العناصر الاربعة .

چار أركان – (ع.ف) الجهات الاربع. نوع من الخيام المربعة .

چار أَزْدَها – العناصر الأربعة .

چارْپا – الحيوانات ذوات أربعــة الأطراف .

چارْپاره – كل شيء مقسوم الى أربعة أقسام . وزن شعري خاص ثلاثة أقسام البيت مقفاة والرابع قافيته تتبع قافية القصيدة .

چارْپایه – كرسي صغير .

چار پَهْلو شُدن – (كنا) الأكل كثيراً. شره . النوم على الظهر .

چارْتا – العناصر الأربعة . (كنا) دنيا .

چارْتار – ربابة ذات أربعة أوتار .طنبور بأربعة أوتار .

چارْتكبير – (ف.ع) إشارة الى الصلاة على الميت ذات أربع تكبيرات .

چارْ دیوار – صحن الدار المحاط بأربعة جدران . (كنا) حدود الدنيــا الاربعة .

چارْ رئیس – (ف.ع) (كنا) العناصر الاربعة .

چارْ زانو – البروك .

چارْسو – مفترق الطرق في السوق .

چارْ طاق – سقف أو قبة مبني بأربعة عواميد مفتوحة الجدران . خيمة كبيرة مربعة . (كنا) العنــاصر الأربعة .

چارُغ – انظر : **چارق** .

چارُق – (تر) حذاء جلدي ذو أشرطة (معر.عا : چاروخ) .

چارْقد – (ف.ع) غطاء نسائي للصلاة .

چارَك – الربع من كل شيء . وحدة وزنية تعادل ¼ مَن . نقيب القافلة . حاجب .

چار گُل – انظر : **چهار گل** .

چارْگوشه – انظر : **چهار گوشه** .

چارْ مضراب – انظر : **چهار مضراب**.

چارمَغْز – جوز .

چارمیخ – انظر : **چهارْ میخ** .

چار نَفْس – (ف.ع) المراد بها النفس الامارة ، اللوامة ، الملهمــة ، المطمئنة .

چارْوا – حيوان الحمولة .

چارْوا دار – (ا.فا) سائق دابة الحمولة،

چاره – علاج . تدبير . مكر . حيلة . (معر . عا) .

چاره پَذیر – (ا.فا) قابل العــلاج (مرض) . قابل الاصلاح (أمر) .

چاره پَذیری – قابلية العلاج . قابلية الاصلاح .

چاره‌جو (ى) — (ا.فا) الباحث عن العلاج أو الاصلاح .
چاره جويى — البحث عن العـــلاج . البحث عن طريق الاصلاح .
چاره ساز — (ا.فا) معالج . الله تعالى.
چاره سازى — علاج . اصلاح .
چاشْت — جزء من أربعة أجزاء اليوم . غذاء . كل جزء .
چاشْتْ دادن — إعطاء الطعام في وقت (چاشت) .
چاشْتدان — وعاء طعام (چاشت) . علبة زينة النساء .
چاشدان — انظر : **چاشْتدان** .
چاشْنى — مزّة . مقدار من الحامض يضاف الى الطعام . وعاء معدني صغير توضع فيه المواد القـــابلة للانفجار . نموذج .
چاشنى گير — (ا.فا) متذوق . متذوق الطعام في حضرة الملوك لتعرف سلامته من السموم . مدير المطبخ . سفرجي .
چاق — (تر) صحة . سلامة . زمان . سمين . قوي . سالم .
چاقالو — (تر.ف) سمين .
چاقو — سكين .
چاقو كِش — (ا.فا) المهاجم بالسكين . (كنا) شرير .

چاك — شق . قطعة . بياض الصباح . نافذة . سند تمليك . سفّاية .
چاكا چاك — صوت قرقعة الاسلحة ببعضها . تشقق الجسم من أثر ضربه بالسيف . كثير الشقوق . قطعة قطعة .
چاكانيدن — انظر : **چكانيدن** .
چاكْ دادن — شق . تمزيق . تقطيع .
چاك داده — (ا.م) مشقوق . ممزق . مقطع .
چاكِر — عبد . أجير . خادم .
چاكرى — عبودية . خدمة .
چاكوچ — مطرقة . مطراق .
چال — نوع من البط الصغار . أرض منخفضة . مكان عميق . فصيل . عش الطيور . (تر) لحية شائبة . الجواد الأحمر والأبيض .
چالاك — ماهر . مكان مرتفع . نبيه . ذكي . سريع .
چالانْچى — (تر) عازف . الضارب على الساز .
چالِش — السير بدلال . مظهر التكبر والغرور . تجول . جماع . (تر) تضارب . حرب وجدال .
چالشْگَر — (ا.فا) متكبر . مغرور . الحريص في الجماع . (تر) مبارز . محب .
چالْ كَردن — تعميق . دفن . طمر .

چالو ــ قليل العمق .
چاليش ــ انظر : **چالش** .
چاليك ــ قطعتان من الخشب يلعب بهما الاطفال .
چام ــ أعوج . مثنّى .
چامه ــ شعر . نشيد . نغمة .
چامه سَر (ى) ــ (ا.فا) مغن . منشد الاشعار .
چامه گو(ى) ــ (ا.فا) شاعر . منشد الشعر .
چاميدن ــ السير بدل وغنج . التمايل في المشي . انحناء . تبدل .
چامين ــ بول .
چانه ــ عظم الفك السفلي . ذقن . نثر . خميرة .
چانه زدن ــ مساومة . مفاصلة .
چاو ــ عملة ورقية راجت الى حين في زمان السلطان كيخاتو خان المغولي.
چاوْچاو ــ زقزقة العصفور خوفاً على فراخه من العدو .
چاوْ خانه ــ محل صنع العملة الورقيـــة (چاو) .
چاوْدار ــ نوع من القمح .
چاوُش ــ (تر.معر) نقيب القـــافلة . حاجب . السائر في المقدمة .
چاوَك ــ نوع من العصافير .
چاوَله ــ نوع من الازهار الملونة . معوج .
چاويدن ــ أنين . صراخ . دل وغنج .
چاه ــ بئر .
چاهْجو ــ (ا.فا) حافر البئر .
چاهْخو ــ (ا.فا) حافر البئر . منظف المراحيض والقنوات .
چاى ــ شاي .
چاى خورى ــ شرب الشاي . ما يشرب به الشاي .
چايِش ــ انظر : **چاييدن** .
چاىْ صاف كُن ــ (ا.فا) مصفاة الشاي.
چايْمان ــ انظر : **چاييدن** .
چاييدن ــ الاصابة بالبرد . المرض بسبب البرودة .
چَپ ــ يسار . غير صحيح . أحول . يسري . الحزب اليساري . العزف والغناء بدون أصول فنية .
چَپار ــ (تر) كل شيء بلونين . الطير الأخضر ذو نقاط سوداء . الجواد الابرش .
چَپان ــ لباس عتيق .
چَپانْدن ــ انظر : **چپانيدن** .
چَپانَنْده ــ (ا.فا) كابس . ضاغط .
چَپانيدن ــ كبس . ضغط .
چپانيده ــ (ا.م) مضغوط . مكبوس .
چَپاوُل ــ (تر) غارة . غزاة .
چپاوُلْچى ــ (تر) مغير . غاز .
چَپْچاب ــ صوت التقبيل .
چپ دادن ــ خداع . ترك . وضع .

چپَر – (مغو) حاجز . حلقة من الناس أو الحيوانات .

چپسيدن – أنظر . **چسپيدن** .

چَپِش – جدي صغير .

چَپْ شُدن – انحراف . الاتجاه اليساري في السياسة .

چپُق – (تر) غليون للتدخين خاص بالايرانيين قاعدته من الفخار ويده من الخشب .

چپَل – الممرغ نفسه بأشياء غير لائقة .

چپَـو – (تر) غارة . غزاة .

چپَه – مجداف القارب .

چپَّه – أيسر. أشول. انحراف باتجاه واحد.

چپَّه شُدن – تحويل باتجاه واحد .

چپِيدن – كبس . ضغط .

چپِيره – استعداد وتجمع الناس لشغل ما .

چپِين – طبق من القش . سلة .

چپِيَه – حطّة البدو .

چتْر – مظلة . شعر قصير في مفرق الشعر . مظلة النجاة .

چترْباز – (ا.فا) القافز بالمظلة من الطائرة .

چتُوك – عصفور .

چَج – مذراة . غربال الاغلال .

چَچَك – (تر) ورد . زهر .

چُچو – ثدي (للمرأة أو الحيوان) .

چُچول – بظر المرأة . عضو تناسل الطفل .

چَخ – غلاف الموسى . غمد السيف . سعي . خصومة . حرب . قيح .

چَخاچَخ – صليل السيوف .

چَخان – (ا.فا) ساع . مجتهد . متلاعب .

چَخْماخ – (تر) انظر : **چقماق** .

چخماق – (تر) حجر النار . زناد . زناد البندقية .

چَخَنده – (ا.فا) ساعٍ . مجتهد. مجادل. متنفس .

چَخيدن – سعي . مجادلة . تنفس .

چخيده – (ا.م) مسعى . مجادَل . متنفَّس .

چَخين – مقيّح .

چِدَن – قطف الفواكة . انتخاب .

چَر – (ا.فا) بمعنى « چرنده » مركبة .

چُر – عضو تناسل المذكر .

چَرا – اجترار الحيوانات للطعام .

چِرا – أداة استفهام (لماذا) . أداة توكيد واثبات في جواب سؤال منفي بمعنى (نعم) .

چِرابه – قشطة .

چَراخوار – مرتع . مكان علف الحيوانات .

چَرا خور – مرتع . مكان علف الحيوانات .

چَراسَك ـ صرصور .
چَراغ ـ مصباح . سراج . شمعة .
چِرَاغان ـ إضاءة المصابيح في الاحتفالات .
چِرَاغْپا ـ عمود المصباح . حالة وقوف الجواد على طرفيه الخلفيين .
چِرَاغْدان ـ المكان الذي يوضع فيه المصباح . فانوس .
چَراغَك ـ (مصغ : چراغ) ضوءالليل.
چِرَا غْواره ـ علبة مصنوعة من الزجاج لحفظ المصباح .
چِرَاگاه ـ مرتع . مرج .
چِرَاگَر ـ (ا.فا) مجتر . الحيوان الذي يأكل العلف .
چَرام ـ مرتع . مرج .
چَرامين ـ مرتع . علف . تبن .
چَران ـ (ا.فا) في التركيب بمعنى «چرانده» .
چَرانْدن ـ اعلاف الحيوانات .
چرانَنْده ـ (ا.فا) علاّف الحيوانات .
چرانيدن ـ إعلاف الحيوانات .
چرانيده ـ (ا.م) معلوف .
چَرْب ـ سمن . دهن . ذو مادة دهنية.
چَرْب پِهَلو ـ (كنا) الشخص الذي يستفيد منه الناس . سمين .
چَرْبْدَسْت ـ جلد . ماهر .
چربْ زَبان ـ معسول الكلام . متملق .
چربْ زَباني ـ حلاوة في الكلام . تملق . مسامر .
چربْ قامت ـ (ف.ع) سمهري القامة. جميل القد .
چَرْبَك ـ نوع من الخبز المبسوس بالسمن . قشدة . (مجا) كذب . بهتان .
چربْ گُفْتار ـ معسول الكلام . ذو نكتة .
چربْ گو (ى) ـ (ا.فا) حلو اللسان .
چَرْبو ـ انظر : چربى .
چَرْبه ـ ورق زيتي للتصوير والرسم . قشدة الحليب .
چَرْبى ـ دهن . قندة . دهني . ناعم. ملائم . تملق .
چَرْبيدن ـ تغلب . ظفر . تثقيل الشيء.
چُرْت ـ الحالة بين النوم واليقظة . إغفاء .
چرتْ زَدَن ـ إغفاء .
چُرْتكَه ـ محسب .
چَرْخ ـ كل شيء مدور . عربة . دولاب . (كنا) سماء . فلك . قوس قوي . بنيقة القميص .إيوان . معصرة عنب . محلجة قطن .منجنيق النبال . تمايل الدراويش . صقر . (معر . عا) .
چَرْخاب ـ دولاب يدور بقوة الماء . دوار البحر .

چَرْخانْدن — تدوير .
چَرْخانَنْده — (ا.فا) مدور .
چَرْخانيدن — تدوير .
چَرْخ خورْدن — دوران .
چرخ دادَن — تدوير .
چرخ ريسْك — نوع من العصافير .
چرخ سَوار — راكب الدراجة .
چَرْخُشْت — دولاب معصرة العنب . حوض عصر العنب .
چرخ كَرْدن — عصر . فرم اللحم بالماكينة .
چَرْخَنده — (ا.فا) مدوّر (للشخص أو الشيء) .
چَرْخوك — دوّامة الأطفال .
چَرْخه — كل شيء مدور شبيه بالدولاب . كركرة الخيطان .
چَرْخي — مدور كالدولاب . منسوب إلى « چرخ » . كل شيء يدور . قماش حريري من الأطلس . مستراح .
چَرْخيدن — دوران .
چَرْد — لون . جلد . عتبة .
چَرْده — لون (عموماً) . لون الوجه والبشرة (خصوصاً) .
چَرْز — نوع من العصافير . قبرة .
چَرَس — اغلال . ألم . مرتع . ما يجمعه الدراويش والشحاذون . وانظر : **چرخست** .

چَرْغ — صقر .
چِرْك — صديد . وسخ . قيح .
چُرَك — (تر) خبز .
چِرْك آلود — (ا.م) قذر . متسخ . ملوث . قيح .
چِرْ كْتاب — قماش رصاصي أو بني اللون لا يظهر الوسخ عليه .
چِرْكِين — موسّخ . جرح ذو صديد .
چِركين — موسخ . جرح ذو صديد .
چَرْم — جلد الحيوانات مدبوغاً . جلد الانسان .
چَرْمَه — جواد (مطلقاً) . الجواد الابيض . جلدي .
چَرْمين — النسبة إلى (چرم) . كل شيْ مصنوع من الجلد . جلدي .
چَرَنْد — بلا فائدة . كلام بلا معنى .
چرندْ بافْتن — المطالبة بلا فائدة.الكلام بلا طائل .
چرندْ گو (ى) — (ا.فا) المتكلم بدون فائدة .
چَرَنْدو — غضروف .
چَرَنْده — (ا.فا) آكل العلف . مجتر . جمعها : جرندگان . غضروف .
چَرَنْگ — صليل الاسلحة . رجع الصدى . صوت انكسار الزجاج .
چَرَنْگيدن — صليل الأسلحة .
چُرون — تجعدات وثنايا تظهر على القماش أو على البدن . خبز .

چَرَوَنْده – (ا.فا) الباحث عن وسيلة .
مسرع . راكض .
چَرَويدن – البحث عن وسيلة . ركض.
إسراع . ذهاب .
چَريدن – اجترار العلف . رعي .
چِزِغْ – قنفذ .
چُس – ضرطة .
چِسان – كيف ؟ بأي نحو ؟
چَسْب – لصاق . صمغ .
چَسْبانْدن – لصق . ربط . وصل .
چسبانَنْده – (ا.فا) واصل . لاصق .
منحرف . مائل .
چَسْبانيدن – وصل . لصق . ربط .
چَسْبنده – (ا.فا) لاصق . منحرف .
مائل . رابط .
چسبيدن – وصل . لصق . تمسك .
ميل . انحراف .
چَسبيده – (ا.م) موصول . مربوط .
مائل . منحرف .
چَسپانْدن – انظر : **چسباندن** .
چَسپيدن – انظر : **چسبيدن** .
چُسْت – جلد . محكم . سريع .
ضيق . حاد .
چُس ْخور – (ا.فا) (كنا) ممسك .
بخيل .
چُس ْخورى – (كنا) بخل . لؤم .
چُسَنْده – (ا.فا) ضارط .
چُس ْنفَس – (ف.ع) كثير الكلام .

چَسَنْگ– أقرع . زبيبة الصلاة في الجبين .
چُس‌وفِس – أشياء تافهة .
چِش – عين (مخة : چشم) .
چَش – في التركيب بمعنى « چشنده » .
چِش – مركبة من (چه) اسم موصول
و (اش) ضمير المفرد الغائب اسم
استفهام (ماذا) .
چَشان – (ا.فا.حا) متذوقاً .
چَشانْدن – اذاقة .
چشانْده – (ا.م) مذوّق .
چشانَنْده – (ا.فا) مذوّق .
چَشانيدن – إذاقة .
چَشايى – ذوق . ذائقة .
چَشْته – وجبة طعام . طعم . غذاء
الحيوانات . مزة . وجبة اللحم
التي تعطى لطيور الصيد قبل بدئها
بالصيد .
چشته خورْدن– أكل الطعام القليل .
وضع الطعم للحيوانات . إعادة
أكل ما التذّ به الانسان .
چِشِش – تذوق . مزة . طعم .
چِشْك – غالب . غلبة . زيادة .
چِشْم – عين .
چشمارَو – تعويذة لدفع اصابة العين .
چشم آغِليدن – ازورار .
چشم آلوس – (ا.فا) الناظر شزراً .
چشم آويز – (ا.م) نقاب أسود نسائي .
تعويذة لدفع إصابة العين من

الحسد .

چشم آفكَن – (ا.م) منظر . مرمى العين .

چشم افكنْدن – نظر .

چشم أنداز – (ا.م) منظرة . مرمى العين .

چشم باختن – (كنا) العمى .

چشمْ باز – (مجا) صاحٍ . مواظب . مراقب .

چشم بازْ كَردن – فتح العين . مراقبة . الرضا عن شخص . (مجا) الصحو من النوم .

چشم بِراه – المنتظر أوبة مسافر أو قدوم ضيف .

چشمْ بِراهْ داشتن – انتظار .

چشم بَنْد – قماشة لربط العين . نقاب نسائي أسود . حذاء نسائي . (ا.فا) مشعوذ .

چشم پِزِشك – طبيب عيون . كحال .

چشمْ پَنام – تعويذة من إصابة العين .

چشمْ پوش – (ا.فا) المغمض .

چشمْ پوشيدن – اغماض .

چشمْ پيشْ – (كنا) خجل .

چشمْ تَنْگ – بخيل . حسود .

چشمْ چَران – (ا.فا) متفرج .المتلاعب بنظره .

چشمْ چَرانْدن – (كنا) تفرج . التلاعب بالنظر .

چشم چَراني – تلاعب النظر . تفرج .

چشمْخانه – حجرة العين .

چشم خواباندن – (كنا) تغافل .

چشمْ خورْدن – الاصابة بالعين .

چشم خورْده – (ا.م) المصاب بعين الحسود .

چشمْداشْت – توقع . انتظار وصول شيء .

چشمْداشْتن – توقع . انتظار .

چَشمْدان – حجرة العين .

چشم دَرْد – ألم العين .

چشم دَريده – بلا حياء . بدون خجل .

چشم رَسان – (ا.فا) حاسد . المصيب بالعين .

چشم رَسانَنْده – (ا.فا) حاسد.المصيب بالعين .

چشمْ رَسيدن – (كنا) الاصابة بعين الحسود .

چشم رسيده – (ا.م) المصاب بعين الحسود .

چشمْ روشني – (كنا) هدية للزوجين أو للقادم من السفر .

چشمْ زاغ – غامق العين . (كنا) بلا حياء . بلا خجل .

چَشم زَد – (ا.م) المصاب بعين الحسود. تعويذة لمنع الاصابة بعين الحسود . لحظة . طرفة عين . إشارة .

چشم زَدَن – ايماء . إشارة . إصابة بعين الحسود . النظر بشوق ورغبة . خوف . طرفة عين . لحظة. توهم.
چشم سُرْخ كَردن – احمرار العين . غضب .
چشمْ سَفيد – وقح . بلا حياء . لجوج. (كنا) أعمى .
چشمْ شُدَن – ظهور . وضوح . انكشاف .
چشم شِكَستَن – قلة حياء . عمى .
چشمْ شُور – آلة لغسل العين . المصيب بالعين .
چشم غُرّه رَفتن – النظر شزراً . تهديد. تخويف .
چشمَك – عين صغيرة . غمزة . نظارات . اسم نبات .
چشمْ گَرْداندن – بهت . ازورار .
چشمْ گرِفتن – اغماض العين . صرف النظر .
چشم گَشْته – (ا.م) أحول .
چَشْمَلان – حدقة . انسان العين .
چشم نَرْم – أمرد . مطيع .
چشم نِشين – (ا.فا) (كنا) محبوب . معشوق .
چشم نمايى – « مثلثة النون » تهديد . ملامة . (كنا) نظرة ممزوجة بالغضب . ازورار .
چشم نِمودن – خوف . ملامة .
چشم نَهادن – مواظبة . مراقبة .
چشم نَهاده – (ا.م) مراقب . مواظب .
چَشم وچَراغ – موجب النظر . محبوب . عزيز الوجود .
چشم وهَمْچشمى – رقابة .
چَشْمه – نبع . ثقب دقيق . حلقة . أصل . الماء القليل . الشيء القليل . فتحة الجرح . محل الارتزاق . قسم . نوع . فن . شمس .
چشمه چشمه – مثقّب . متخلخل . مشبك .
چشمه دار – (ا.فا) كل شيء مثقب . ذو حلقات .
چشمه زار – أرض كثيرة الينابيع .
چشمه سار – أرض كثيرة الينابيع . رأس النبع .
چشمه گاه – منبع .
چشمه گُشا (ى) – (ا.فا) حافر النبع . سحر . شعوذة .
چَشَنده – (ا.فا) متذوق .
چَشيدن – تذوق . احساس . تلذذ . امتحان .
چشيده – (ا.م) مذاق . مجرب .
چَشينه – لون الجواد والبغل أبيض الشعر .
چِطور – كيف ؟ بأي شكل ؟
چَغ – الخشبة التي يخض بها اللبن . مغزل .

چَغاز – امرأة سليطة وقليلة الحياء .
چَغاله – الفاكهة الفجة .
چَغامَه – شعر . قصيدة .
چَغانه – آلة موسيقية . آلة ذات أوتار . نغمة موسيقية .
چغانه زَن – (ا.فا) العازف على (چغانه) مطرب . منشد .
چَغبوت – لحاف .
چُغْد – بوم .
چَغزْواره – نبات الطحلب .
چَغزيدن – صراخ . عويل . شكاية .
چُغُك – عصفور .
چَغَل – ثنية . مطهرة . قاس .
چُغَل – درع ذو حلقات . ناقل الانباء إلى الحكام . نمّام . مغتاب .
چغل خُور – (ا.فا) نمّام . مغتاب .
چُغْلي – اغتياب . نميمة . سعاية . شكوى .
چُغلي دادن – شكوى الشخص لمن فوقه . اغتياب .
چُغُنْدُر – شمَندر .
چُغندر كار – (ا.فا) قاطف الشمندر . مالك الأراضي المزروعة شمندراً .
چغندر كاشْتَن – زراعة الشمندر .
چَغيدن – انظر : **چخيدن** .
چِفْت – زنجير في الغرفة . قفل الباب . (تر) زوج .
چُفْت – ضيق وملصوق . ثوب ضيق.
چِفتْ كَردن – إغلاق الباب . وصل شيء بشيء . إحكام .
چُفتگي – انحناء .
چفتن – إنحناء . انثناء . فهم .
چَفْته – (ا.م) محني . معوج . سقف بيت . الخشبة التي تسند بها شجرة العنب . كذب . بهتان . قرين . حظيرة الاغنام .
چفته بينى – محني الانف .
چفته پُشت – أحدب .
چفته پيكر – منحني القامة .
چفته شُدَن – انحناء .
چفته كَرْدن – حني .
چفْتيدن – انحناء .
چفْده – (ا.م) محني .
چفْسان – (ا.فا) لاصق .
چفْساندن – انظر : **چسباندن** .
چفْسيدن – التصاق . اتصال . ميل . انحراف .
چُق – نير البقرة .
چقَر – خمّارة . حانة .
چَك – (معر) حوالة . منشور . سند . صوت ضربة الموسى . صوت انكسار الخشب . الفك الأسفل . كلام . مداراة . معدوم .
چِك – قطرة . مسدس .
چيك – الجوزة التي لا يخرج لبها إلا بصعوبة .

چُك – عضو تناسل الذكر . (تر) ركبة .

چَكاد – أعلى الرأس . جبهة . قمة الجبل .

چِكار – أي عمل ؟ ما العمل ؟

چِكاره – أهل أي عمل ؟ عامل أي عمل ؟ . باطل . (كنا) دخيل .

چِكارى – بلا عمل . باطل . حقير .

چَكامه – قصيدة . شعر .

چكامه سَرا (ى) – (ا.فا) شاعر . منشد الشعر .

چكامه سُرودن – انشاد الشعر . قول الشعر .

چكامه گو (ى) – (ا.فا) شاعر .

چَكان – (ا.فا) مقطر الماء .

چَكانْدن – تقطير . تفريغ البندقية . صب .

چَكانَنْده – (ا.فا) مقطرة . قطّارة .

چَكاو – نوع من العصافير . نغمة موسيقية .

چَكاوُك – نوع من العصافير . ذكر البط .

چَكَرْه – قطرة ماء . رشحة . حباب .

چَك زَدَن – اطلاق الرصاص . وقوع حذاءين على بعضهما .

چَكُش – « وبتضيف الكاف » مطرقة :

چكش خورْدَن – طرق المعادن .

چِك كَش – سحب الرصيد بواسطة شيك .

چِكَمه – حذاء طويل الساق «جزمة».

چَكنامه – سند تمليك. فهرسة تسجل فيها حدود الأراضي والأملاك « طابو » .

چَكنِويس – (ا.فا) كاتب الحوالة . كاتب السند . مستوفٍ .

چَكوش – مطرقة .

چَك وچانه – ذقن . الفك الاسفل . (كنا) قابلية الاستعداد . شكل . قيافة .

چَكوك – عصفور . نغمات موسيقية .

چِكَه – قطرة .

چَكيدن – تقطّر . تقطير . تقطيع . صب .

چُكيدن – مص .

چِكيده – (ا.م) مقطّر . معصور .

چَكيده – عمود .

چُكيده – (ا.م) ممصوص .

چَكيده خون – (كنا) نبيد .

چَگال – غال وثقيل . كثيف .

چَگالى سَنْج – (ا.فا) ميزان تُعرف به درجة غلظة المائعات .

چِگِل – طين .

چُگُوك – عصفور .

چِگونِگى – كيفية . طبيعة . حالة . حقيقة .

چِگونَه – من أي نوع ؟ في أي وضع ؟ كيف ؟

چِل – جواد يده اليمنى وساقه اليسرى بيضاوان . أربعون . قليل العقل . مجنون . أحمق .

چُل – عضو تناسل المذكر .

چِلا – أربعون يوماً يقضيها المرتاضون من المتصوفة في زواياهم . أيام النفاس الأربعون .

چُلاق – (تر) أبتر الرجل أو اليد .

چَلانْدن – ضغط . عصر .

چَلانْده – (ا.م) معصور . مضغوط .

چَلانَنْده – (ا.فا) عاصر . ضاغط .

چَلانيدن – ضغط . عصر .

چَلانيده – (ا.م) معصور . مضغوط .

چُلْبُلَه – قلق واضطراب . مضطرب. إنعام الشاعر .

چَلَبى – (تر) سيد . خواجه .

چَلْپاسَه – حردون .

چِل تاج – (ف.معر) دجاجةأو ديك كبير وجميل العرف .

چَلتوكْ زار – مزرعة الرز .

چِلْچِراغ – قنديل كبير .

چِلْچِله – طير الخطاف .

چِلِسْكانيدن – تذبيل .

چِلِسْكيدن – ذبول .

چَلْسَه – صغير .

چَلْغوز – خرء الطيور . تطلق على الاشخاص صغار الاجسام . اهانة.

چِلُك – مغرفة . حفنة . بنصر .

چُلْمَن – الشخص سهل التلاعب عليه

چَلَنْچو – قذر الثياب . ناقص العقل .

چِلِنْگَر – صانع الآلات الصغيرة كالاقفال والمفاتيح .

چُلُو – أرز مطبوخ .

چِل وچُسُو – خبر مكذوب . شائعة .

چُلو خورِش – طبيخ من الرز والمرق .

چَلوك – عنان .

چُلو كباب – الغذاء الايراني المعروف المركب من الرز المطبوخ مضافاً اليه زبدة ولحم وبيض .

چلوكَبابى – المطعم المتخصص بصنع (چلوكباب) .

چِلَه – أيام النفاس الأربعون . الأيام الأربعون للمتصوفة الذين ينزوون في زواياهم متعبدين . اليوم الاربعون لموت عزيز . اليوم الاربعون لشهادة سيدنا الحسين . المدة الواقعة بين فصلي الشتاء والصيف . (تر) وتر .

چُلّه – عضو الذكر .

چِلّه خانه – زاوية المتصوفين أيام (چله) .

چِلّه دادَن – مراسم الاربعين للميت من قبيل اطعام المساكين .

چِلی – حمق . قلة عقل . جنون . سفاهة .
چلیپا – صليب النصارى (آرامية الاصل) .
چلیپا پَرَسْت – (ا.فا) مسيحي . عابد الصليب .
چلیپا خَم – (كنا) زلف المعشوق .
چلیپا کَرْدن – حني . احناء .
چَلیدن – ذهاب . قفز . خوف ونفرة. لياقة .
چَم – غندرة . تبختر . تمايل . (كنا) نقطة ضعف كل شخص . مصنوع . مهيأ . معنى . شرح . جرم.صدر . طبق من القش .
چِم – مركبة من (چه) الموصولية + م الضمير المفعولي .
چُم – تفاخر. حيوان. حيوان حمولة .
چَمان – كأس خمرة .
چَماندن – تبختر .
چَمانه – كأس الشراب .
چُمانه – حيوان .
چَمانی – ساق .
چَمانیدن – تبختر . حني .
چَمْچاچ – منحن .
چَمْچَم – ملعقة كبيرة . مغرفة .
چُمْچُم – السير بدلّ . تبختر .
چُمْچَه – (معر . عا . تر) مغرفة . ملعقة كبيرة .
چَمَدان – حقيبة السفر .
چَمَن – مرج .
چَمَن آرا (ی) – (ا.فا) مزين المرج .
چَمَنده – (ا.فا) متبختر . متمايل .
چَموش – (معر) رفس . نوع من الاحذية .
چَمی – معنوي .
چُمیدن – تبختر . تمايل بدلٍّ . انحناء .
چَمین – بول .
چُنان – ذلك الشكل . كذلك . مثل . مثله . هكذا .
چُنانْچه – ذلك الشكل.كذلك . إذا . لو كان مثل ذلك .
چُنانْکه – كما أن .
چَنْبَر – محيط دائرة . محيط الفلك . حلقة . قيد . دائرة . طوق . عظم الترقوة . (معر . عا) .
چَنْبَرَه – بشكل چنبر . حلقة .
چُنْبَه – كل خشبة غليظة . عكاز . كل شيء غليظ . ضخم .
چُنْبیدن – انظر : جنبيدن .
چَنته – كيس الدراويش . جعبةالصياد. (معر . عا) .
چَنْد – بضع . كم ؟ . قدر .
چَنْدان – ذلك القدر . حتى ذلك الزمان . كثير . ما لا عدّ له . ويستفهم بها عن المقدار .
چند بر – مضلّع غير منتظم .

چنَندی – بضع . فترة . مدة . كمية . مقدار .
چنَندین – كثير . وافر . مقدار . يستفهم بها عن المقدار .
چنگ – قبضة الانسان أو الحيوان . مخلب . ربابة. (تر) منحن . مهماز.
چِنگ – منقار الطيور . طرف الحربة .
چُنگ – كلام . حديث . قول .
چنگار – سرطان .
چنگال – مخلب الحيوان . قبضة اليد . (مجا) رفيع الخصر . شوكة الطعام .
چنگ زَدَن – تشبث . العزف على الربابة .
چنگ زَن – (ا.فا) متشبث . العازف على الربابة .
چنگَك – كلابة القصابين . مهماز الفيلة . حديدة معقوفة .
چنگُل – قبضة اليد . مخلب (معر.عا: شنكل) .
چنگَل – غابة . دغل .
چنگولَك – ضعيف .
چنگی – العازف على الربابة . مطرب.
چنُو – مركبة من چون + او : كأنه . مثله .
چنُین – مركبة من چون + اين : مثل هذا . كذلك .
چُو – (مخة : چون) .

چُوب – خشب . عصا .
چوبْ پا – عكاز يستند بها من الاكتاف.
چوبْخوار – (ا.فا) العته . الارَضه .
چوبْدار – (ا.فا) تاجر الاغنام .صاحب الميزان الروماني .
چوبْدَسْت – عكاز .
چوبْ زَدَن – ضرب . تقويم الاجناس عن طريق المزاد أو الرخصة .
چوبَكين – آلة حديدية أو خشبية يدق بها القطن ليفصل عنه بذره .
چوپان – حارس . راعي الانعام .
چوچوله – البظر في فرج النساء.
چوخا – (معر) قماش صوفي خشن يلبسه الرعيان أو رهبان النصارى .
چور – القطا .
چوشَك – جرّة ذات فوهة .
چوقی – (مجا) ضعيف ورفيع .
چوك – طير الحق . عضو تناسل المذكر .
چوگان – عصا لعبة الكولف . كل عصا معكوفة .
چوگان باز – (ا.فا) اللاعب بالكولف.
چول – منحن . عضو تناسل المذكر . (تر . معر . عا) صحراء خالية .
چون – مثل . عندما . لأن . لهذا السبب . كيف ؟.
چونكَه – لأنه .
چونَه – خميرة .

چونى – كيفية .
چَه – علامة دالة على التصغير . ماذا ؟.
اسم موصول (شرط أن تسبق بـ « آن » أو « هر ») . كثير .
چَهار – العدد ٤ .
چَهارْ آخشيج – العناصر الاربعة .
چَهارْ آيين – خيمة ذات أربع زوايا . المذاهب الاسلامية الاربعة .
چَهار آيينه – نوع من اللباس الحديدي في الحرب .
چَهارْپا – ذو اربعة أطراف. جمعها : چهارْ پايان .
چهار پايه – كرسي خشبي يجلس عليه .
چهار دَريچه – (كنا) الحواس الاربع (أذن ، عين ، أنف ، فم) .
چَهارْ دَه – العدد ١٤ .
چَهاردَهُم – العدد الرابع عشر .
چهارْ ديوار – صحن دار مربع الشكل. (كنا) أطراف الدنيا الاربعة .
چَهارْ راه – مفترق الطرق .
چَهارْ زانو – البروك على الركبة .
چَهارْسو – أربعة أطراف . مفترق الطرق . (كنا) دنيا .
چَهارْ شَنبه – (ف.عبر) يوم الاربعاء.
چهارْ شنبه سُورى – آخر أربعاء من السنة الشمسية ويشعلون في عصر هذا اليوم الاعشاب . ويقفزون من فوقها ويقولون : سرخى توازمن، زردى من ازتو .
چهارْ گوشَه – كل شيء ذو أربع زوايا . مربع . (كنا) سرير الملك . تابوت. الجهات الاربع .سماط صغير .
چَهارُم – العدد الرابع .
چهار نَفْس – (ف.ع) المراد بالنفس الامارة واللوامة والملهمة والمطمئنة.
چهارْيَك – ربع .
چِهْر – وجه . أصل .
چِهْرَه – وجه .
چهره پَرْداز – (ا.فا) مصور . نقاش.
چِهِل – العدد أربعون .
چِهِلُم – الاربعون .
چِهِلُمين – الاربعون .
چِى – شيء . ماذا ؟ . (تر) علامة النسبة .
چيت – (هن) قماش رقيق مزهر ملون. نوع من النبات .
چيدَن – قطف الفواكه . انتخاب . لقط . قص الاظافر . بسط المتاع .
چيدَه–(ا.م) الفاكهة المقطوفة . منتخب. ملتقط . مبسوط ، مقصوص .
چير – غالب . مظفر . مسلّط .
چيرْشُدن – غلبة – ظفر . تسلط .
چيرِگى – غلبة . ظفر. استيلاء .تسلط.
چيره دَسْت – مأهر .
چيز – شيء موجود .
چيسْت – جملة استفهامية بمعنى ماذا ؟ مركبة من چه + أسْت .

چیستان ـ لغز . اغلوطة .

چیلان ـ العنّاب . آلات حديدية كالحلقة والزنجير والسكين ...

چین ـ عكنة . تعرج . ثنية . طية . وبمعنى « چیننده » مركبة .

چین خوردن ـ تجعد الجسم أو القماش .

چیننده ـ (ا.فا) قاطف . لاقط . مرتب الاشياء .

چینه ـ الحبة التي تلتقطها الطيور . كل طبقة من الجدار الطيني . جدار طيني . طبقة الارض .

چینه دان ـ حوصلة الطيور .

چینود ـ القيامة . الصراط .

چینی ـ من أهل الصين . كل شيء مصنوع في الصين .

ح

ح – الحرف التاسع من الالفباء الفارسية. وهو في حساب الجمل « ٨ » . لا يوجد هذا الحرف في الكلمات الفارسية الاصيلة ، أما التي فيها حرف حاء فأصلها عربي ، ويلفظه الفرس هاء .

حاجبانه – (ع.ف) مثل الحجاب .

حاجتمند – (ع.ف) محتاج. متوقع. فقير .

حاجى فيروز – (ع.ف) مهرج ملون الوجه بالأسود بثياب حمراء يرقص ويقوم بحركات مع دف في يده في أيام النوروز ، وقد يتبعه موسيقي مرافق . ولا زالت هذه التقليعة موجودة .

حاجى لقلق – (ع.ف) شخص طويل القد ورفيع الهيئة .

حادثه جو (ى) – (ع.ف) (ا.فا) الباحث عن الأحداث الجديدة . جريء . مغامر .

حاشا كردن – (ع.ف) محاشاة . إنكار .

حاشيه نشين – (ع.ف) (ا . فا) الجالس في طرف المجلس . منزوٍ .

حاصلخيز – (ع.ف) (ا.فا) مثمر . أرض تعطي محصولاً .

حاصل كردن – (ع.ف) تحصيل . جمع . استنتاج .

حاكم نشين – (ع . ف) المدينة . مقر الحاكم .

حاكى – (ع.مفر) (ا.فا) حاكٍ . مبين . مخبر .

حال – (ع . مفر) الآن . كيفية الشيء أو الانسان . هيئة . وضع . سرور. طريقة .

حالا – (ع.مفر) الآن . في هذا الوقت. والحال .

حال آمدن – (ع.ف) سمنة . تضخم.

حال آوردن – (ع.ف) ادخال السرور.

حال گَردان – (ع.ف) (ا.فا) مغير الأحوال . الله تعالى .

حالى كردن – (ع.ف) تفهيم .

حايل شدن – (ع.ف) فاصل . حائل.

حباب وار – (ع.ف) كالحباب .

حَبْسگاه – (ع.ف) سجن .

حرّاج – (ع.مقر) مزايده . رخصة .

حرامْ خوار – (ع.ف) (ا.فا) آكل الحرام . يقبل الرشوة .

حرامْزاده – (ع.ف) ابن حرام . لقيط . (كنا) ماهر . كثير الاحتيال .

حرامْ كَردن – (ع.ف) تحريم .

حرف زَدن – (ع.ف) تكلم . تحدث .

حرفگير – (ع.ف) (ا.فا) منتقد . معيب .

حركتْ كَردن – (ع.ف) تحريك . هز . نقل .

حُرمت داشتَن – (ع.ف) احترام . توقير .

حرمخانه – (ع.ف) قسم الحريم من المنزل .

حرمسَرا (ى) – (ع.ف) قسم الحريم من المنزل .

حروفچين – (ع.ف) (ا.فا) عامل مطبعة لصف الحروف .

حزن آلود – (ع.ف) (ا.م) محزون .

حزن آوَر – (ع.ف) (ا.فا) صاحب الحزن . جالب الحزن .

حسابْدار – (ع.ف) (ا.فا) محاسب .

حسابْدارى – (ع.ف) محاسبة . دائرة المحاسبة .

حساب دان – (ع.ف) (ا.فا) محاسب .

حسابگر – (ع.ف) (ا.فا) دقيق في جوانب الامور .

حسدْناك – (ع.ف) حسود .

حسرتْ خورْدن –(ع.ف)أسف.غم .

حِس كردن – (ع.ف) إحساس . شعور . إدراك .

حشره شِناس – (ع.ف) (ا.فا) العالم بعالم الحشرات .

حشره كَش – (ع.ف) (ا.فا) الآلة التي ترش الحشرات . آلة إبادة الحشرات . دواء لقتل الحشرات .

حشيش كَشيدن – تدخين الحشيش .

حصارْ دادَن – (ع.ف) محاصرة . تطويق .

حِصّه بَخش – (ع.ف) (ا.فا) مقسم الحصص .

حصّه دار – (ع.ف) (ا.فا) شريك . ذو حصة .

حق پژُوه – (ع.ف) (ا.فا) الباحث عن الحق .

حقّ دار – (ع.ف) (ا.فا) صاحب حق .

حق شِناس – (ع.ف) (ا.فا) المعتقد بالحق . العارف بالله . مؤدي الحق.
حقگُزار – (ع.ف) (ا.فا) عادل .
حقگو (ى) – (ع.ف) (ا.فا) قائل الحق . طير الحق .
حُقّه باز – (ع.ف) (ا.فا) مشعوذ . مكار . عيار .
حقه زَدَن – مخادعة .
حقيقت بِين – (ع.ف) (ا.فا) الناظر لحقائق الامور . العارف بالواقع .
حكايتْ كَردن – (ع.ف) رواية . حكاية . بيان حال الشخص .
حِكمت آميز – (ع.ف) (ا.م) كلام ممزوج بالحكمة .
حُكمْران – (ع.ف) (ا.فا) حاكم . وال .
حكم نِويس – (ع.ف) (ا.فا) كاتب بلاغات الدولة .
حكيمانه – (ع.ف) كلام بحكمة . كالحكماء .
حكيمْ باشى – (ع.تر) رئيس الاطباء. لقب احترام للاطباء .
حَلال زاده – (ع.ف) ابن حلال .
حلال كَردن – (ع.ف) تحليل . اجازة.
حَلَب – (ع. تصر) تنك . تنكة .
حلبى ساز – (ع.ف) (ا.فا) صانع الآلات المعدنية (تنكچى) .
حَلْقه بِگوش – (ع.ف)مطيع.عبد.

حماسه سَرا (ى) – (ع.ف) شاعر الحماسة .
حمام گِرِفتن – (ع.ف) استحمام .
حمله آوَردن – (ع.ف) حملة . هجوم.
حمله وَر – (ع.ف) (ا.فا) هاجم . مغير .
حورْ سِرِشْت – (ع.ف) حورية . المرأة الجميلة كبنات الحور .
حوصِله داشْتن – (ع.ف) تحمل . فرصة انتهاء العمل .
حَوِيج – (ع.تصر) جزر . لوازم المطبخ .
حويج دار – (ع.ف) (ا.فا) طباخ .
حَيات بَخْش – (ع.ف) (ا . فا) واهب الحياة .
حيا دار – (ع.ف) (ا.فا) حيـي . خجول .
حيرت آوَر – (ع.ف) (ا.فا) محيّر .
حيرت اَنْگيز – (ع . ف) (ا . فا) متعجب . محير .
حيرت زَده – (ع.ف) محتار .
حيله باز – (ع.ف) (ا.فا) مكار . محتال .
حيله كار – (ع.ف) (ا.فا) محتال . مكار .
حيله ناك – (ع.ف) (ا.فا) محتال . مكار .

خ

خ ـ الحرف العاشر من الألفباء الفارسية، وهو في حساب الجمل « ٦٠٠ » .
خا ـ في التركيب بمعنى « خايَنده » .
خائيدن ـ مضغ .
خات ـ حدأة .
خاتام ـ (ع) خاتم .
خاتَم بَستَن ـ (ع.ف) تنزيل العاج وغيره على سطح شيء . حفر . تطعيم .
خاتمْ ساز ـ (ع.ف) (ا.فا) نقّاش . صانع النقوش .
خاتمه دادن ـ (ع.ف) إنهاء . ختم .
خاتوله ـ مكر . حيلة .
خاتون ـ (تر) سيدة عريقة الأصل . سيدة . جمعها : خاتونان .
خاج ـ صليب .
خاد ـ طائر أصغر من الغراب وبلونه ، يسمى العصفور الأسود أو لاقط الفأر.
خادِمْ باشي ـ (ع.تر) رئيس الخدم .
خادَه ـ مجداف القارب . خشبة مستقيمة وطويلة . مشنقة .
خار ـ شوك .
خارا ـ حجر الغرانيت . حرير العتابي . نغمة موسيقية .
خارانْدن ـ الحك بالظفر .
خارانو ـ قنفذ .
خارانيدن ـ حك الجسم بالاظافر .
خارابى ـ غرانيتي .
خارْ أنداز ـ نوع من القنفذ يرمي عدوه بإبره .
خارْبَسْت ـ حاجز البستان من الشوك والعشب .
خارْپُشت ـ قنفذ .
خارْ پوسْتان ـ الحيوانات ذات الشوك.
خارج آهَنْگ ـ (ع.ف) مخالف العزف الموسيقي . (مجا) غير موافق .
خارجْ شُدَن ـ (ع.ف) خروج . ترك المدينة . ترك .
خارْچينه ـ منقاش الشعر .
خارْخار ـ دغدغة . اضطراب المرء لدى تعلقه بشيء .
خارْدار ـ (ا.فا) ذو شوك .
خارْ زار ـ أرض كثيرة الأشواك .

خارْسان — مكان كثير الشوك .
خارِسْتان — مكان كثير الشوك .
خارِش — حك . تخريش . جرب . مرض الخناق .
خارْكَش — (ا.فا) الرجل الذي يقلع الشوك ليبيعه .
خارْكَن — (ا.فا) قالع الشوك .
خارْ ناك — مكان كثير الشوك .
خارَه — حجر الغرانيت . امرأة . مطرقة الحداد .
خاريدن — حك .
خاز — نوع من القماش الكتاني . وسخ (البدن أو القماش) . قيح .
خازْنه — أخت الزوجة .
خازه — خميرة . طين تليس به الجدران.
خاسْت — قيام . ظهور . نهوض . زوال الماضي من « خاستن » .
خاسْتْگاه — مبدأ . أصل .
خاسْتن — قيام . نهوض . ظهور . زوال . انعدام .
خاسته — (ا.م) منهوض . مزال . ظاهر.
خاش — نشارة الخشب . قلامة الظفر . حماة . العاشق لدرجة الهيام .
خاشاك — نشارة الخشب . تبن .
خاشَه روب — (ا.فا) مكنّس الشوارع .
خاصّگى — (ع.ف) نديم الملك . مقرب . خازن . جارية جميلة . جمعها : « خاصگيان » .

خاطِرْ آزار — (ع.ف) (ا.فا) مزعج . أمر مزعج .
خاطر آزرده — (ع.ف) (ا.م) ملول . متأثر .
خاطر آسوده — (ع.ف) (ا.م) مرتاح الفكر .
خاطرْ آشُفْته — (ع.ف) مشوش . مضطرب الفكر .
خاطر پَريش — (ع.ف) (ا.فا) ممل . أمر غير ملائم .
خاطر پَسَند — (ع.ف) جذاب . مقبول .
خاطرْ جَمع — (ع.مفر) مطمئن .
خاطرْ جمعى — (ع.مفر) اطمئنان .
خاطرْ خَواه — (ع.ف) عاشق . محب. مورد علاقة . مطابق الرغبة .
خاطرْ خَواهى — (ع.ف) عشق . محبة . علاقة .
خاقان — (تر) لقب ملوك الصين والترك. جمعها : « خواقين » .
خاقانى — (تر.ف) منسوب إلى خاقان . ملكي . أحد كبار الشعراء الفرس اسمه أفضل الدين بديل بن على خاقانى شروانى ، لقبه حسان العجم توفي في تبريز (٥٩٥هـ — ١١٩٨م).
خاك — تراب . أرض . مملكة . قبر . (مجا) متواضع . سليم النفس . شيء قليل القيمة . ضائع .

خاكْ أنْداز – (ا.فا) مجرفة التّراب . رامي الحجارة من الابراج . ساحر.
خاكْ بَرْسَر – الذي ينزل على رأسه التّراب . (كنا) ذليل . عدو .
خاكْبيز – (ا.فا) مكنّس السوق . (كنا) المقدم على المخاطر ليحصل على مقصوده .
خاكْدان – مزبلة . مكان ترمى فيه الاتربة . (كنا) دنيا . دقيق النظر .
خاكْروب – (ا.فا) مكنس . مكنسة .
خاكْريز – (ا.فا) ساكب التّراب . (ا.م) مكان يتساقط منه التّراب . مكان يرمى فيه التّراب ليحول‌دون تقدم الناس .
خاكْسار – شبيه بالتّراب . معفّـــر بالتّراب . (كنا) متواضع .
خاكِستَر – رماد .
خاكستَرْ نِشين – (ا.فا) (كنا) شريد لا مأوى له غير جوار أتون الحمام.
خاكَه – كل شيء كالتراب وناعم . رماد الفحمة . مسحوق السكر .
خاكي – ترابي . أرضي . ساكن كرة الارض . (كنا) ذليل .
خاگ – بيض الدجاج .
خاگينَه – بيض الدجاج المقلي بالسمن .
خالْكوب – (ع.ف) (ا.فا) مرقّش . ضارب الوشم .
خالْ كوبيدَن – (ع.ف) ضرب الخال في الابدان . وشم .

خام – (هنـ . معر) فج . غير ناضج . الذي لا تتغير حالته الطبيعية . ثوب جلدي . حرير غير منسوج . شراب غير مطبوخ . (كنا) غير مجرب .
خامْدَسْت – مبتديْ . غر .
خامْ راى – (ف.ع) ناقص العقل .
خامْ سَر – ذو الخيالات الفاسدة .
خاموش – ساكِت . صامت . أخرس. منطفيء . فعل أمر بمعنى اسكت .
خامه زَن – نقّاش . مصور .
خامْياز – تثاؤب .
خامْيازه – تثاؤب .
خان – منزل . خان . عش الزنبور . (تر) لقب ملوك بلاد تركستان . لقب احترام يضاف في ايران قبل اسم المرء أو بعده .
خانْدان – أسرة .
خانْغَرد – بيت صيفي .
خانْقاه – (معر) انظر : **خانگاه** .
خانْگاه – بيت . مسكن الدراويش والمرشدين حيث يجرون فيه مراسم تصوفهم .
خانِگى – المنسوب إلى المنزل . ما يهيأ في المنزل . حيوان أهلي . داخلي .
خانُم – (تر.معر) سيدة عريقة النسب. لقب احترام للنساء سائد في إيران وتركية . زوجة .

خانمانسوز ـ (ا.فا) مسبب تشريد أو فناء الأسرة .
خانواده ـ أسرة . أهل البيت .
خانوار ـ أسرة .
خانُ ومان ـ منزل . منزل وأثاثه . أهل البيت .
خانه ـ منزل . مأوى . زوجة .
خانه باز ـ (ا.فا) المقامر الذي يقامر على بيته وأثاثه .
خانه بدوش ـ شريد . لا مأوى له .
خانه برانداز ـ (ا.فا) مسبب تشريد أهل البيت . (كنا) معشوق . محبوب .
خانه خُدا ـ رب الاسرة .
خانه دار ـ (ا.فا) الذي يهتم بأمور البيت . بنت بيت .
خانه زاد ـ (ا.م) ابن الخادم الذي يربى في البيت .
خانه شاگرد ـ خادم البيت .
خانه فُروش ـ (ا.فا) بائع المنزل . الموظف المسؤول عن بيع المنزل بالمزاد العلني . (كنا) تارك الدنيا .
خانه كَن ـ (ا.فا) ليس له خلف . مدبر . محتال .
خانه نِشين ـ (ا.فا) قعيدالبيت .منزو .
خاني ـ حوض . نبع . نسبة إلى«خان» . ذهب كان رائجاً فيما وراء النهر . الذهب الخالص . إمارة . ملكية .
خانيچه ـ حوض أو نبع صغير .
خاوَر ـ مغرب . مشرق . شوك .
خاوَران ـ مغرب . مشرق .
خاورْ شِناس ـ (ا.فا) مستشرق .
خاور شِناسى ـ استشراق .
خاور مِيانه ـ الشرق الاوسط .
خاوَنْد ـ صاحب .
خاوَنْده ـ صاحب .
خاويدَن ـ مضغ . نوم .
خاى ـ الأمر من « خاييدن » . وفي التركيب بمعنى « خاينده » .
خايِسْك ـ مطرقة .
خايْنانه ـ (ع.مفر) أعمال خيانة . بخيانة .
خايَه ـ بيض الدجاج . بيضة . خصية .
خايه دِيس ـ كالبيض .
خاييدن ـ مضغ . لوك .
خَبَاك ـ اسطبل . محل ضيق . خناق .
خَبَنْجه ـ تمرهندي .
خبر آوَر ـ (ع.ف) (ا.فا) حامل الخبر .
خبر چِين ـ (ع.ف) (ا.فا)جاسوس.
خبر چِينى ـ (ع.ف) جاسوسية .
خبرْ دادن ـ (ع.ف) اطلاع . اعلان.
خبر دار ـ (ع.ف) (ا.فا) مطلع . مستعد (في الجيش) .
خبر نِگار ـ (ع.ف) (ا.فا) مراسل صحفي .
خَبَك ـ خنق .

خـبْكال ـ هدف النبل . ثقب .
خـبون ـ محكم .
خـبه كردن ـ خنق .
خـباك ـ اسطبل .
خـپله ـ سمين وقصير .
خـبه ـ خنق . اختناق . خبز كبير الحجم .
خبه شدن ـ اختناق .
ختار ـ تنقية البستان من الاشـواك والحشائش الغريبة .
ختنه سوران ـ (ع.ف) احتفال يقام بعد ختن الأولاد .
خجاره ـ وجيز . قليل . مسخرة .
خجالت زده ـ (ع.ف) (ا.م) خجول.
خجالتْ كشيدن ـ (ع.ف) خجل .
خجسته ـ مبارك . سعيد . حسن . نوع من الازهار .
خجسته پـى ـ ذو قدوم مبارك .
خجسته طالع ـ (ف.ع) حسن الطالع .
خجك ـ بقعة . نقطة . خال . علامة ترسم على الأرض بعصا أو باصبع .
خـجلت آور ـ (ع.ف) (ا.فا) مخجل.
خجلت زده ـ (ع.ف) خجلان .
خجير ـ صبيح . حلو .
خدا (ى) ـ الله تعالى . مالك . صاحب. جمعها : خدايان .
خدا آزار ـ (ا.فا) عاصي أمور الله .
خدا بيامرز ـ مرحوم . مغفور .
خدابين ـ (ا.فا) الذي يعتبر بأوامر الله وهو يقوم بأعماله .
خدا پرست ـ (ا.فا) عابد .
خدا پسندانه ـ ما يرضاه الله تعالى .
خدا ترس ـ (ا.فا) تقي . ورع .
خدا حافظ ـ (ف.ع) جملة تقال للوداع . الله يحفظك .
خدا داد ـ ما كان هبة من الله .
خدا شناس ـ (ا.فا)عارف الله . موحد.
خدا شناسى ـ معرفة الله تعالى .
خدا نگهدار ـ جملة تقال للتوديع . يحفظك الله .
خداوند ـ صاحب . مالك . ملك . الله تعالى .
خداوند گار ـ مالك . صاحب . ملك . الله تعالى .
خداوندى ـ مالكية . ملكية . الوهية . النسبة إلى « خداوند » إلاهي .
خدايگان ـ صاحب كبير . ملك كبير .
خدره ـ صغير . شرارة النار .
خدمتانه ـ (ع.ف) هدية . هديـة السلطان أو الحاكم .
خدمتكار ـ (ع.ف) خادم .
خدمتگر ـ (ع.ف) خادم .
خدمتگزار ـ (ع.ف) خـادم . مستخدم .
خدنگ ـ خشب قاس تصنع منـه النبال والرماح .

خدو ــ بصاق .

خدوك ــ قلق . مضطرب . حزين . حسد . حزن . غضب .

خُديش ــ رب العائلة . سيدة كبيرة . ملك .

خدْيو ــ ملك . أمير . كبير القوم . لقب الملوك المصريين من أسرة محمد علي باشا .

خر ــ حمار . طين . وفي التركيب بمعنى : كبير . مثلّم وغير مستقيم.

خرابات ــ (ع.تصر) جمع خرابة . خمارة . بيت الدعارة والفسق .

خراب كردن ــ (ع.ف) تخريب . تدمير .

خراجگزار ــ (ع.ف) دافع الجزية والضرائب .

خراس ــ المطحنة الّتي يديرها حمار .

خُراسان ــ مشرق . نغمة موسيقية . بلاد تقع شمال شرقي ايران الحالية مركز محافظتها مدينة مشهد .

خراش ــ تخريش . جرح . بلا فائدة . فاكهة عفنة . وفي التركيب بمعنى « خراشنده » .

خراشاندن ــ تخريش . حك .

خراشنده ــ (ا.فا) مخرِّش .

خراشيدن ــ حك . تخريش . جرح .

خراشيده ــ (ا.م) محكوك . مجروح .

خرام ــ السير بغنج ودل . الوفاء بالوعد . مرافق الضيف إلى مائدة الطعام . وفي التركيب بمعنى « خرامنده » .

خرامان ــ (ا.فا) المتبختر كبراً أو وقاراً أو دلالاً .

خرامنده ــ (ا.فا)المتبختر بدل أو تكبر .

خراميدن ــ تبختر .

خرامين ــ علف .

خرآسيا ــ مطحنة تدار بواسطة حمار .

خرأستر ــ حيوان مؤذ كالثعبان والعقرب والزنبور .

خرْبان ــ حمّار . صاحب حمار .

خربُز (٥) ــ بطيخ أصفر . وقد يسمى البطيخ الاحمر به .

خرْبنده ــ خارس الحمار . مؤجر الحمار . جمعها : خربندگان .

خربيواز ــ خفّاش .

خرپُشته ــ خيمة . نافذة . ايوان .نوع من الدروع .

خرپول ــ كثير المال .

خرْتال ــ جلد البقر المملوء بالذهب والفضة (معر : قنطار) .

خرت وپرت ــ أثاث زهيد الثمن .

خرتوخر ــ بلا انتظام . هرج ومرج .

خرجی دادن ــ (ع.ف) اعطاء المال للمعيشة . نفقة على أهل البيت . اطعام الناس أيام التبرك .

خُرجين – خرج . كيس ذو جعبتين .
خَرْچال – بط كبير .
خَرچُسانه – منحن .
خَرْچَنگ – سرطان .
خر حمالى – (ف.ع) عمل بلا أجر . سخرة .
خِرخِره – قصبة الرئة .
خَرْخَشه – الحيوان الطُّعم . نزاع . مجادلة .
خِرَد – عقل . إدراك . فهم .
خُرْد – صغير الجثة . طفل . دقيق .
خُرْداد – الشهر الثاني من السنة الشمسية . اليوم السادس من كل شهر شمسي .
خُرداد ِگان – عيد كان يقام في اليوم السادس من شهر خرداد .
خُرد أنْديش – (ا.فا) قصير النظر .
خُرد سال – صغير السن . طفل .
خُرد كُننده – (ا.فا) مقطع . مفتت . قاتل .
خِرَدْمَند – عاقل . فهيم . مدرك . ذكي .
خِردمَنْدانه – بعقل .
خُرد نَفس – (ف.ع) حقير النفس .
خرد نِگَرش – قصير النظر .
خُرْده – قطعة صغيرة . شرارة النار . قوس قزح . (كنا) دقيق.اعتراض. نكتة .
خُرده أوِستا – قسم من كتاب (اوستا) الذي يشمل مواعظ وأدعية خاصة للأعياد والمراسم المذهبية .
خُرده بين – (ا.فا) دقيق النظر .متفهم. ذكي . الناظر في عواقب الأمور . معترض .
خُرده رِيزه – أشياء قليلة القيمة والفائدة . أوساخ .
خُرده شِناس – (ا.فا) دقيق . العارف لدقائق الأمور .
خُرده فُروش – (ا.فا) البائع بالمفرق .
خُرده گِير – (ا.فا) مظهر العيوب . عيّاب . معترض .
خَر رَنگ كُن – ماكر.محتال.مخادع .
خَر زَهره – زهرة الدفلى .
خِرس – دب .
خِرس باز – (ا.فا) ملاعب الدب .
خَرَسْت – طافح .
خُرسَند – قانع . راض . مسرور .
خُرْسَندى – قناعة . رضاية . سرور .
خَرْسَنگ – صخرة كبيرة وغير منحوتة .
خُرشيد – شمس . وتلفظ : خورشيد.
خَر طبع – (ف.ع) أحمق .
خِرِفْت – (ع.مفر) أبله . أحمق . جاهل .
خَرْفَستر – حيوان مؤذ كالثعبان والعقرب والزنبور .

خَرْفَك – شرارة النار . برق .
خَرفهم – (ف.ع) تفهيم الابله .
خِرقه پوش – (ع.ف)(ا.فا) درويش. صوفي .
خِرقه تَهی کردن – (ع.ف) (كنا) موت .
خرقه کردن –(ع.ف) تقطيع. تمزيق .
خَرَك – حمار صغير . حمار خشبي يقفز عليه الرياضيون . نوع من التمر اليابس .
خَرَكْچى – (ف.تر) مؤجر الحمير .
خَر کردن – تلاعب . مكر . اختيال .
خَرَکُرّه – جحش .
خَرَكى – بحمق .
خَرگاه – خيمة كبيرة .
خَرگاهْ زدن – نصب الخيمة .
خَرگوش – أرنب .
خَرگير – تقييد الحمار .
خُرَّم – مسرور . ضاحك . اليوم الثامن من كل شهر شمسي . مقام موسيقي .
خُرْما – شجرة النخيل . ثمر النخيل .
خُرما ستان – أرض كثيرة النخيل .
خُرماگون – بلون التمر . جواد بلون التمر .
خُرمالو – خوخ .
خرمان گاه – المكان الذي توضع فيه أكوام المحصول لدرسها .
خُرَمْدان – كيس الدراويش والمسافرين .
خُرَّم دينان – أتباع دين بابك الخرمي .
خَرْمَست – طافح .
خَرَمَگَس – ذبابة كبيرة .
خِرَمن – كومة . محصول القمح أو الشعير المجموع بشكل كومة . هالة القمر .
خرمنْ پا – مراقب المحاصيل المجموعة.
خرمنْ كوب – (ا.فا) دراسة المحصول .
خَرموش – فأر كبير .
خُرّمی – سرور .
خُرْناس – صوت شخير النائم .
خَرَنْبار – إركاب المجرم على الحمار وتدويره في المدينة لتشهيره اجتماع . ازدحام . فتنة .
خَرَنْد – حاجز آجري يبنى على طرف النهر أو الحديقة . رديف .
خَرَنده – (ا.فا) المشترى . جمعها : خرندگان .
خُرْنش – شخير النائم .
خُرْنه – زئير القط أو النمر .
خُرو – ديك .
خَرْوار – حمولة الحمار . وزن يعادل (٣٠٠) كغ تقريباً .
خُروج كَردن – (ع.ف) عصيان . طغيان .

خَروج – ديك .
خَرّور – حمّار .
خروس – ديك .
خُروس خَوان – وقت السحر . الديك ذو الصوت .
خُروسَك – ديك صغير . بظر المرأة . القسم الذي يختن به الذكر . السعال الديكي .
خُروش – زئير . صراخ .
خُروشيدن – صراخ . زئير .
خُروه – ديك . عرف الديك .
خَروهه – الحيوان الذي يستعمله الصياد طعماً .
خَرْويله – صراخ عال . نحيب .
خُرُّه – موهبة إلهية يختص بها الملوك ورجال الدين . نور . شعاع . حصة . قرية . شخير النائم .
خُرُه – ديك .
خَرى – حمرنه . حمق .
خَرْيار – (ا.فا) مشتر .
خَريد – اشترى . عمل . الشراء .
خَريدار – (ا.فا) مشتر .
خَريدارى – شراء . ابتياع .
خَريدن – شراء .
خريده – (ا.م) مشترى . مباع .
خَريش – حك . تخريش . استهزاء .
خَريشيدن – انظر : **خراشيدن** .
خَريگوش – أرنب .

خَز – سنجاب . قماش حريري .
خَزان – فصل الخريف . موسم تساقط الأوراق .
خِزانه دار – (ع.ف) (ا.فا) رئيس الصندوق . بندقية ذات مخزن .
خزانه دارى – رئاسة الصندوق .
خَزَنْدگان – الزواحف .
خَزَنْده – (ا.فا) الحيوان الزاحف .
خَزوك – أجرة .
خَزيدن – زحف . تسلل .
خَزيده – (ا.م) مزحوف . زاحف .
خَزير – رماد حار . رماد محيط بالنار .
خَس – تبن . علف يابس . (مجا) شخص حقير ووضيع .
خُسباندن – تنويم .
خُسبيدن – نوم .
خُسپاندن – تنويم .
خُسپيدن – نوم .
خَستگى – جرح . جراحة . تعب .
خَستَن – انجراح . تعب .
خَستو – مقر . معترف . نواة التمر .
خُستَوانه – ثوب صوفي سميك . جبة الدراويش .
خَستو شدن – اقرار . اعتراف .
خَسته – (ا.م) مجروح . متألم . متعب. نواة التمر .
خسته دِل – متألم . مصاب . مغموم .
خَسته جِگَر – مجروح القلب . متألم . حزين .

خستـه خانه – مستشفى (معر.عا) .
خسته كردن – جرح . إتعاب . إيلام .
خسْخانه – كوخ صيفي مصنوع من القش .
خُسُر – حمو . أبو الزوج . حماة .
خُسْرُو – ملك . سلطان عظيم الشأن . جمعها : خسروان .
خُسروانه – ملكية . عاطفة ملكية . كالملك .
خُسروفر – بجلالة وأبهة الملك .
خسك – شوكة صغيرة . شوكة كبيرة معدنية كانت أداة حرب .
خُش – حماة .
خشاب – مخزن الرصاص في البندقية .
خشانيدن – عض . قضم .
خِشْت – آجر غير مطبوخ . نبل حربي صغير .
خِشت زن – رامي النبل في الحرب .
خشته – مفلس . خاوي الوفاض .
خُشْك – يابس . جاف . ثمر أو عشب يابس . خالص . خسيس .
خُشْكامار – استقصاء . تفحص . حساب.
خُشكانـج – ضامر البطن ضعفاً . معشوق .
خُشكاندن – تيبيس .
خشكاننده – (ا.فا) ميبّس .
خُشكانيدن – تيبيس .
خُشك آخُر (آخور) – الاسطبل الخالي من التبن والعلف . (كنا) الذي لا يملك شروى نقير . سنة قحط .
خُشك آوردن – السكوت الدال على الاعراض وعدم الانسجام .
خشك أفْزار – الحبوب كالحمص واللوبيا والعدس .
خُشْكْ آنگبين – نوع من الصمغ الجبلي ، عسل .
خُشكْبار – فواكه مجففة .
خُشكْ باز – الذي يقامر على كل ما يملك . (كنا) سالك طريقة. عارف .
خشك بازه – الاغصان اليابسة المقطوعة. قشرة الشجرة .
خشك جان – (كنا) جاهل . بلا فن . الجاهل بلذة العشق .
خشك دِماغ – (ف.ع) مغموم . حزين .
خشكْسار – أرض يابسة بلا ماء ولا عشب .
خشكسال – سنة قحط .
خشك سَر – حاد المزاج . بلا عقل . يابس العقل . خفيف الوزن .
خُشك شدن – يباس .
خُشك كُن – (ا.فا) نشّافة . منشفة .
خُشكناى – حلقوم .
خُشكه – كل شيء يابس . خبز يابس . رز مطبوخ بدون سمن . حديد غير مسقى. قيمة الشيء نقداً .

خُشْكيدن – تيبيس . ذبول .
خشكيده – (ا.م) ميبّس . ذابل .
خُشْگار – خبز لم ينخل طحينه .
خَشْم – غضب . غيظ .
خشم آلود – (ا.م) غضبان . مغتاظ .
خشم آلودگی – غضب . غيظ .
خشم آلوده – (ا.م) غضبان . مغتاظ .
خشم گرِفتن – غضب . غيظ .
خَشْمگين – غضوب . مغتاظ .
خَشْمْناك – غضبان . مغتاظ .
خَشَن – بط ملون . باشق أبلق . نبات من قصب ينسج منه المتصوفة لباساً لهم .
خشَنْخانه – كوخ من قصب . غطاء باب أو نافذة من قصب .
خُشْنُد – انظر : **خشنود** .
خَشَنْگ – أقرع .
خُشنود – راض . مسرور .
خشنودی – رضاية . سرور .
خُشودن – تقليم الاغصان الزائدة .
خَشوك – ابن غير شرعي . ابن حرام .
خَشی – أغبر اللون . أسود .
خَشيج – ضد . نقيض .
خَشين – أغبر اللون . أسود . باشق أبلق .
خَطَرْناك – (ع.ف) مخطر . مهلك .
خطْ زدن – (ع.ف) رسم خط . حذف .
خط كَش – (ع.ف) (ا.فا) مسطرة .
خط كشيدن – (ع.ف) رسم خط . محو . حذف .
خُفْت – نام .
خَفْتان – ثوب يلبس في الحرب .
خَفْتانيدن – تنويم .
خُفْتگی – حالة النوم . نوم . ضعف .
خُفْتن – نوم .
خُفْتو – كابوس .
خُفْته – (ا.م) نائم . جمعها : خفتگان .
خُفتيدن – نوم .
خُفتيده – (ا.م) نائم .
خَفْجه – شجرة العوسج .
خَفْچه – شاهد القبر . سبيكة من الذهب أو الفضة . غصن مستقيم وطويل .
خَف خَف كردن – تقطيع القماش . تمزيق .
خَفْرَق – (معر) . انظر : **خفريق** .
خَفْريق – قيح . وسخ . قذارة .
خُفسيدن – نوم .
خُفسيده – (ا.م) نائم .
خَفَگی – ضيق التنفس . اختناق .
خَفَه – خنق .
خَفيدن – عطاس .
خِل – مخاط .
خُل – أعوج . منحن . أحمق . أبله . مجنون .
خَلاب – طين . أرض مليئة بالطين .
خِلاشْمه – قلق البلعوم من أثر التخمة . ورم الحنجرة

خلاشه – تبن .

خِلافكار – (ع.ف) (ا.فا) مرتكب الامور غير اللائقة .

خلالوش – فتنة . هياج .

خلاندن – انظر : **خلانيدن** .

خلانده – انظر : **خلانيده** .

خلانيدن – وخز . دخول شوكة أو ابرة في الجسم .

خلانيده – (ا.م) موخوز . داخل .

خلْبان – طيّار .

خلِش – وخز . دخول شوكة أو ابرة في الجسم .

خُلَشْك – جرة ملونة .

خِلْم – غضب . غيظ .

خلنده – (ا.فا) غارز . جارح . نافذ .

خلَنْگ – لونان . أبلق . أسود وأبيض .

خلْوَتْگاه – (ع.ف) مكان الاستراحة. غرفة خاصة . غرفة المرأة . مكان الصلاة . المقام العالي الذي يتحد فيه العاشق والمعشوق .

خلوت نِشين – (ع.ف) (ا.فا) منزوٍ.

خلّه – مجداف القارب . إبرة . ألميصل إلى المفاصل .

خُلّه – مخاط الانف .

خليدن – غرز . إنفاذ . غرز الابرة أو الشوكة في البدن أو أي شيء آخر .

خليده – (ا.م) نافذ . مجروح . مغروز .

خليش – هياج . فتنة .

خَم – أعوج . منثن . معقوص.منحن. بيت شتوي .

خِم – طبيعة .

خُم – جرة . دن . قبة . نقارة يضرب بها في الحرب . نفير (معر) .

خُمار آلود – (ع.ف) (ا.فا) مخمور .

خَمان – (ا.فا) حان . ثان .

خَماندن – حنى . ثنى . عوج . تقليد عن طريق السخرية .

خَمانَنده – (ا.فا) حانٍ . عاوج .

خَمانْده – (ا.م) محنى . معوج .

خمانيدن – ثني . حني . تقليد عن طريق السخرية .

خمانيده – (ا.م) محني . معوج .

خُماهان – حجر حديدي صلب كان يستعمل لمعالجة الجرب .

خُمُب – جرة .

خُمْپاره – قذيفة المدفع . الاسهم النارية الملونة .

خمپاره أنْداز – (ا.فا) مدفع .

خُمخانه – مغارة توضع فيها الجرر . حانة . عالم التجليات .

خَم دادن – طوي . ثني . اعوجاج . دفع . رد . مقاومة .

خُمْره – جرة صغيرة .

خُمَك – دائرة صغيرة ذات إطار نحاسي للعزف .

خَمْکده ــ خمّارة . حانة .
خَموش ــ انظر : **خاموش** .
خَمی ــ انحناء . اعوجاج .
خَمیاز (ه) ــ تثاؤب .
خَمیازه کشیدن ــ تثاؤب .
خمیدِگی ــ انحناء .
خَمیدن ــ اعوجاج . انحناء . عرج .
خمیده ــ (ا.م) أعوج . مائل .
خَمیرگیر ــ (ا.فا) صانع الخمير . خباز .
خمیر مایَه ــ (ع.ف) قطعة خمير للخبز أو اللبن أو .
خَن ــ بيت . الطابق السفلي من السفينة .
خُنْبه ــ جرة كبيرة لوضع الغلال . دن . حاصل لجمع الغلال . قبة . صفّة .
خَنج ــ سرور . أنس . طرب . نفع . صوت الشخير والنخير وقت الجماع .
خنجر أوْژن ــ (ع.ف) (ا.فا) الضارب بالخنجر .
خنجر کِش ــ (ع.ف) (ا.فا) الضارب بالخنجر .
خَنْجه ــ أنس . طرب . سرور . تهليل وقت الطرب .
خَنجير ــ رائحة احتّراق العظم أو الصوف أو الحرير أو كل شيء حاد ورفيع .

خَنْداخند ــ الضحك العميق المتواصل .
خَنْدان ــ (ا.فا.حا) ضاحكاً . مبتسماً . متفتحاً . مفتحاً .
خَنْداندن ــ إضحاك .
خندانْده ــ (ا.م) مضحك .
خَندان لَب ــ متبسم . ضاحك . بشوش .
خندانَنده ــ (ا.فا) مضحك .
خَندانيدن ــ اضحاك .
خَنْدْ خَريش ــ استهزاء . مسخرة .
خنْدَستان ــ سخرية . مجلس سخرية . (كنا) شفتا وفم المعشوق .
خندسْتانی ــ استهزاء . مسخرة .
خَندق ــ (معر . خندك ــ كنده) .
خَنْدَمين ــ مضحك .
خَندنْده ــ (ا.فا) ضاحك .
خَند وتَنْد ــ فوق وتحت . مشتت . مفرق .
خَنده ــ ضحك .
خنده آوَر ــ (ا.فا) مضحك .
خَنده خَريش ــ ضُحكة . الذي يضحك منه الناس .
خَنده دار ــ موجب الضحك. مضحك.
خنده رو (ی) ــ ذو وجه ضحوك . بشوش .
خنده زَدن ــ ضحك .
خنده ناك ــ بشوش . مسرور .
خَنْديدن ــ ضحك .

خُنُك – بارد . ملائم . هواء ملائم ومقبول . عليل . حسن . جيد . طازج . رطب . استحسان .

خنك جان – بلا عشق . منتقم . طاهر الذيل .

خِنگ – أبيض . جواد أبيض .

خِنگال – نقطة المرمى .

خِنگ بيد – شوك أبيض . شوك .

خنگ زِيوَر – جواد أبلق .

خِنگسار – أشيب الشعر . رأس أبيض .

خِنگَل – درع .

خنور – أدوات المطبخ .

خُنيا – نشيد . نغمة . غناء .

خَنيدن – رجع الصدى . اشتهار .

خَنيده – (ا.م) معروف . مشهور منشد . مصنّف . موسيقا . صدى.

خُنيده – مقبول .

خُنْيه – نشيد . نغمة . غناء .

خُنيه گر – مغن . منشد .

خو – أحد الحروف البهلوية الصامتة . لبلاب . خشب البناء . طبيعة .

خوَاب – نوم . غفلة . مخمل . نائم .

خوَاب آلو – (ا.م) نعسان . نائم .

خواب آلود – (ا.م) نعسان . نائم .

خوَابانْدن – تنويم . تبريك الجمل . تعطيل .

خوابانَنْده – (ا.فا) منوِّم .

خوابانيدن – تنويم . تبريك الجمل . تعطيل .

خوابانيده – (ا.م) منوَّم .

خوابانْده – (ا.م) منوَّم .

خواب آوَر – (ا.فا) جالب النوم .

خواب ديدن – رؤيا . منام .

خواب رَفتن – نوم . عدم الحس .

خوابْگاه – غرفة النوم . سرير النوم . فراش .

خوابْ گُزار – (ا.فا) معبر الرؤيا .

خوابگُزاردن – تعبير الرؤيا .

خواب گزارنده – (ا.فا) معبر الرؤيا .

خواب ناديده – الصبي الذي لم يبلغ الحلم .

خوابْ نامَه – كتاب تعبير الرؤيا .

خوابَنيدن – تنويم .

خَوابيدن – نوم .

خوابيده – (ا.م) نائم . مستريح .

خَواجَه – كبير . صاحب . ثري . تاجر . وزير . مخصي .

خواجه باشي – رئيس خواجگان .

خواجه تاش – العبدان اللذان يشتغلان لدى سيد واحد كل واحد يطلق على زميله « خواجه تاش » .

خواجه سَرا – عبد يخدم النساء . مخصي .

خَواجه كردن – خصي .

خَواجيم – كبير . سيد . رئيس .

خوَار – سهل . ذليل . حقير . مأكول . وفي التركيب بمعنى « خوارنده » .

خوارْبار ـ طعام قليل . قوت بحد الكفاف .
خوارْتَن ـ خاضع . ذليل .
خوارْ خوار ـ بسهولة . عبث .
خوار داشتِن ـ اهانة .
خوار سار ـ ذليل .
خوارْ كار ـ (ا.فا) مهين . مذل . ضعيف . كسول .
خوار كردن ـ إهانة . إذلال .
خوارْ گِرِفتن ـ استسهال . تلقي الاوامر بلا اعتبار .
خوارْ مايه ـ وضيع . ذليل .
خوارَه ـ مأكول . طعام مقو للبدن . وفي التركيب بمعنى « خوارنده » .
خوارى ـ مذلة . إهانة . فحش .
خوازَه ـ ميل . رجاء . قوس النصر . قبة مزينة للعروس .
خوازه زدن ـ إقامة أقواس النصر .
خوازه گَرى ـ خطبة الفتاة . رجاء . أمل .
خواسْت ـ ميل . رجاء . إرادة . مشيئة. سؤال . ثروة . مدقوق . مسحوق.
خواسْتار ـ (ا.فا) طالب . خاطب .
خواسْتْ بَرگ ـ إحضارية .
خواسْتْگار ـ (ا.فا) طالب . خاطب .
خواسْتَن ـ رجاء . أمل . طلب.إرادة . اشتياق . احتياج . لزوم . أمر . نداء . إحضار .
خواسْته ـ (ا.م) مطلوب . مُراد . ثروة .
خَوال ـ مأكول . أداة لجمع هباب المصابيح .
خوالِسْتان ـ دواة .
خواليگَر ـ طباخ .
خَوان ـ سفرة الطعام . سماط . مائدة . تبن . أمر وجذر « خواندن » وفي التركيب بمعنى « خواننده » .
خَوانا ـ قارئ . خط واضح .
خوانا گَردانيدن ـ إقراء .
خوان پايه ـ منديل الطعام . سفرة .
خوانْچه ـ مائدة صغيرة . طبق توضع فيه الحلوى أو الفواكه .
خواندن ـ قراءة . مطالعة . غناء . انشاد . دعوة . إحضار .
خواندنى ـ قابل القراءة .
خوانْده ـ (ا.م) مقروء . مدعو . محضر. مدعى عليه .
خوانْ سالار ـ طباخ . رئيس مائدة .
خوانْگاه ـ انظر : **خوانقاه** .
خوانَنْده ـ (ا.فا) قارئ . مطالع . مغن . محضر . جمعها : خوانندگان
خوانِ يَغما ـ مائدة تمد مجاناً للعامة .
خواه ـ جذر وأمر « خواستن » . وفي التركيب بمعنى « خواهنده » . وفي التركيب (ا.م) أحياناً . أداة ترديد مكررة .

خواهان – (ا.فا) طالب . خاطب . مشتاق . مدعٍ .
خواهَر – أخت .
خواهر زاده – ابن أو ابنة الاخت .
خواهَر زَن – أخت الزوجة .
خواهر شوهر – أخت الزوج .
خواهِش – رجاء . ميل . رغبة . دعاء. تضرع . التماس .
خواهِشگَر – (ا.فا) مرتج . شفيع .
خواهشمَند – (ا.فا) مرتج . آمل . متضرع . متقاض .
خواه نا خواه – طوعاً أو كرهاً .
خواهَنْده – (ا.فا) آمـل . راغب . متقاض . طالب . خاطب . سائل. شحاذ . جمعها : خواهندگان .
خوب – حسن . جميل . وتستعمـل جملة استفسارية وتوضيحية وحث على استمرار الكلام .
خوبْرو (ى) – صبيح . جميل المحيا .
خوبْكارى – حسن العمل .
خوبْ نَهاد – حسن الاصل .
خوبى – حسن . جمال .
خوچ – عرف الديك . فرق الرأس . قطعة حمراء تعلق في رأس النبل . نبتة تاج الديك . تيس ذو قرون .
خود – ضمير مشترك بـين المتكلم والمخاطب والغائب ، ويأتي مفرداً دائماً . شخص . ذات . خوذة .
خودْ آرا (ى) – (ا.فا) المزين نفسه .
خودْ بِخود – بميل وإرادة النفس . بدون سبب .
خودْ بِين – (ا.فا) مغرور . متكبر .
خود بينى – غرور . تكبر .
خودْ پرَست – (ا.فا) متكبر . معجب .
خود پسَند – (ا.فا) المعجب بنفسه . متكبر .
خود تَراش – (ا.فا) ماكينة حلاقة كهربائية .
خودْ خَوار – (ا.فا) كل موجود يحيا بدون احتياج الآخرين .
خود خواه – (ا.فا) متكبر .
خود خواهى – تكبر .
خود خور – (ا.فا) الذي يصاب بالغصة دائماً .
خود دار – (ا.فا) صبور . متحمل .
خود راى – عنيد . المتشبث برأيه .
خود رو (ى) – (ا.فا) النبات الذي ينمو بنفسه . (مجا) جاهل .
خود ستا (ى) – (ا.فا) المتفاخر بنفسه وبأعماله . مزهو .
خود سَر – (ا.فا) المتمسك برأيه . عنيد . متمرد . جريء .
خود فُروش – (ا.فا) متكبر . معجب بنفسه .
خودْ كار – آلة تعمل بنفسها . قلم حبر ناشف . اوتوماتيك .

خود كام – عنيد . متشبث برأيه . هاوٍ .
خود كُشى – انتحار . (كنا)عمل زائد. سعي كثير .
خودِ مانى – خصوصي . بدون كلفة .
خود مَنِش – مغرور . متكبر .
خود نما (ى) – « مثلثة النون » (ا.فا) مغرور .
خود نِويس – قلم حبر ذو مخزن للحبر .
خودى – معرفة . أنانية . وجود .
خور – شمس . الملاك الموكل على الشمس . اليوم الحادي عشر من كل شهر شمسي . جذر وأمر « خوردن » . طعام الكفاف . في التركيب بمعنى « خورنده » .
خورا – لائق . مناسب .
خورابَه – جدول نفذ ماؤه في الأرض. ثقب أو شق ينفذ منه الماء .
خوراك – طعام . غذاء .
خورانْدن – اطعام .
خورانَنده – (ا.فا) مُطعِم .
خورْجين – محفظة ملابس . كيس ذو جيبين .
خورْ خُجيون – (سر) كابوس .
خورْد – طعام . الماضي من «خوردن» .
خورْدن – طعام . غذاء .
خوردَنى – قابل للطعام .
خورده – (ا.م) مأكول . مبلوع .
خورده پَز – (ا.فا) طباخ .
خورده پزى – دكان الطباخ .
خورَنْده – (ا.فا) آكل .
خورِش – طعام . ما يؤكل مع الخبز أو الرز .
خورِشْت – انظر : **خورش** .
خورِشگر – طباخ .
خورْشيد – شمس . نوع من الخيل .
خورَنْد – مناسب . ملائم .
خورنده – (ا.فا) آكل .
خَوَرْنق – قصر عظيم . (معر :خورنگاه وخورنگه) ، حُورت الكلمة في مصر إلى (كرنك) . اسم قصر بناه المنذر في الحيرة لبهرام گور .
خورَنگاه – انظر : **خورنق** .
خورَه – الشيء الذي يتآكل بنفسه . جذام . نور . شعاع . جلال . حصة .
خُورَّه – موهبة الاهية خاصة بالملوك والأنبياء . ناحية .
خوسْت – ممهّد . مسحوق .
خوش – حسن . جميل . سرور . قبلة . يابس . حماة .
خوشا – للتحسين بمعنى طوبى .
خوشاب – مسقي (المعادن) . رطب وطازج .
خوشامَد ، خوش آمد – كلام يلقى للتبريك والتهنئة .

خوشامَد گُفتن — تبريك . تهنئة .
خوشانيدن — تيبيس .
خوشايَنْد — (ا.فا) مقبول . لائق .
خوش آواز — عذب الصوت .
خوش آيَنْده — (ا.فا) مطبوع .مقبول.
خوش أنْدام — ذو قامة متناسبة .
خوشباوَر — سريع التصديق .
خوشبَخْت — سعيد . حسن الحظ .
خوشبُو (ى) — معطّر .
خوش بَيان — (ف.ع) حلو الحديث .
خوشْ بِين — (ا.فا) حسن النظرة . متفائل .
خوشْ تَراش — (ا.م) حسن النحت . جيد التقليم . (كنا) جميل .
خوشْحال — (ف.ع) مسرور . سعيد .
خوش خدمت — (ف.ع) حسن الخدمة. حسن العمل .
خوش خَط — (ف.ع) حسن الخط . كتابة واضحة ومقروءة .
خوشْخو — حسن الخلق .
خوشْخَوار — (ا.فا) الذي يأكل جيداً وكثيراً . حسن العيش .
خوشْخَوان — (ا.فا) مغنٍ .
خوشْخوراك — حسن الطعام . طعام لذيذ .
خوش خوش — قليلاً قليلاً .بالتدريج .
خوش خِيم — حسن الأخلاق .
خوشدامَن — حماة .

خوشْدِل — مسرور . مشغوف .
خوش ذوق — (ف.ع) حسن السليقة . شاعر حسن الطبع .
خوشْ رَفْتار — حسن المعاملة مع الناس . ذو سير حسن .
خوش رَنْگ — حسن اللون .
خوشْ رو (ى) — جميل . مرح . ضاحك .
خوش زَبان — حلو الحديث .
خوش سِيما — (ف.ع) جميل .
خوشگُذران — (ا.فا) جميل العيش . مربى الجسم .
خوشْگِل — جميل . حلو .
خوشْگو (ى) — (ا.فا) حلو اللسان . فصيح .
خوشگَوار — (ا.فا) غذاء سهل الهضم . لذيذ . حلو .
خوشمَزّه — لذيذ المذاق .
خوش مَنِش — حسن الطبع . مسرور . موافق .
خوشْنام — حسن الصيت . مشهور .
خوش نِشين — (ا.فا) الذي يحل في كل مكان يستطيبه . من سكان القرية .
خوشْنَما (ى) — (ا.فا) « مثلثة النون ». كل ما يظهر جميلاً للعين . جميل المظهر .
خوشْنَوا — حسن النغمة .
خوشْنَواز — (ا.فا) جميل العزف .
خوشْنِويس — (ا.فا) حسن الخط .

خوشه ـ عنقود . حماة .
خوشه چين ـ (ا.فا) قاطف العناقيد .
خوشي ـ حسن . جمال . سرور . عشرة .
خوشيدن ـ يباس . تيبيس .
خوشيده ـ (ا.م) ميبّس .
خوفناك ـ (ع.ف) مهيب . مرعب.
خوك ـ خنزير .
خوكدان ـ اسطبل خاص بالخنازير .
خو كردن ـ اعتياد . تعود .
خوگر ـ (ا.فا) معتاد . مأنوس .
خوله ـ خال . فارغ .
خون ـ دم .
خونابـ دم ممزوج بالماء . دمع دموي .
خونابه ـ دم ممزوج بالماء . دمع دموي. مصل الدم .
خون آشام ـ (ا.فا) شارب الدم . سفاك . (كنا) قاس . قاتل .
خون آشاميدن ـ شرب الدم . سفك . ظلم .
خون آلود ـ (ا.م) ملوث بالدم .
خون آلودگي ـ تلوث بالدم .
خون آلوده ـ انظر : **خون آلود** .
خون أفشان ـ (ا.فا) ما يقطر منه الدم. سفاك .
خونبار ـ (ا.فا) ما يقطر منه الدم .
خونبها ـ دية القتيل .
خونخوار ـ (ا.فا) شارب الدم.سفاك.
خونخواه ـ (ا.فا) منتقم .
خونخواهي ـ انتقام . ثأر .
خون خوردن ـ شرب الدم . (كنا) التعب الزائد . تألم .
خُونْد ـ أمير . مخدوم .
خوندگار ـ مخدوم . رئيس . لقب سلاطين بني عثمان .
خون دِماغ ـ (ف.ع) عارف .
خون رِيختن ـ قتل .
خونريز ـ (ا.فا) قاتل . سفاك .
خونسرد ـ بارد المزاج .
خون كردن ـ قتل . قربان .
خون گرم ـ الحيوان دافئ الدم . (كنا) عطوف .
خونگير ـ (ا.فا) فصّاد . حجّام .
خوني ـ دموي . ملطخ بالدم . قاتل .
خونين ـ دموي . ملطخ بالدم . قاتل .
خونين جِگر ـ (كنا) . مغموم . حزين .
خونين دِل ـ (كنا) مغموم . حزين .
خوهل ـ أعوج .
خوى ـ طبيعة . خصلة . بصاق . عرق البدن .
خِويد ـ خضروات فجة . قصيل .
خِويش ـ قريب . ضمير مشترك للمتكلم والمخاطب والغائب المفرد والجمع . محراث . حسن .
خِويشاوند ـ قريب .

خویشاوندی — قرابة . نسب .
خویشتن — شخصية . ذات . ضمير مشترك للمتكلم والمخاطب والغائب المفرد والجمع .
خویشتن بین — (ا.فا) متكبر . مغرور
خویشتن دار — صابر . ممتنع . ضابط النفس لعدم الخطأ.
خویشتن نگر — (ا.فا) معجب .مزهو.
خویشکار — مزارع . دهقان . صاحب وظيفة . متدين .
خویشکام — مستبد .
خویشی — قرابة .
خه — كلمة استحسان .
خی — كيس .
خیابان — شارع .
خیابان سازی — صنع وهندسة الشارع.
خیابان گرد — (ا.فا) شريد .
خیار شور — مخلل الخيار .
خیال أندیش—(ع.ف) (ا.فا)كثير الخيال.
خیال باف — (ع.ف) (ا.فا) ناسج الخيال . متخيل .
خیال بستن — تخيل . توهم .
خیال پرست — (ع.ف) (ا.فا) متخيل. شاعر . عاشق .
خیاوان — شارع .
خیتال — مزاح .
خیر — متحير . حيران . عبث . اداة نفي بمعنى كلاّ .
خیر خواه — (ع . ف) (ا.فا) صاحب خير . خيّر .
خیر خیر — بلا سبب .
خیرگی — حيرة . اندهاش . لجاجة . تشبث . شجاعة . ظلمة . بعبث .
خیرو — نبات الخبازى .
خیره — حيران . متحير . لجوج . شجاع . عبث . عضو مخضر . مظلم . زهر عطر .
خیره دست — عاص .
خیره سر — لجوج . بلا روية . أحمق. أبله . مضطرب .
خیره شدن — اندهاش .
خیره کش — (ا.فا) ظالم . عـاص . (كنا) معشوق .
خیری — صفّة . ايوان . رواق .
خیز — وقوف . نهوض . ارتفاع . موج . رفرفة . نشوة الحمامة وقت نشاط ذكرها . وفي التركيب بمعنى « خيزنده » .
خیزاب — موج .
خیزان — (ا.فا.حا) قافزاً . واقعاً . مرفرفاً . موج .
خیزاندن — رفرفة . نهوض . قفز .
خیزانیدن — انظر : **خیزاندن** .
خیزنده — (ا.فا)مرفرف. ناهض. قائم .
خیزیدن — قفز . رفرفة . سقوط . قيام . نهوض .

خيس – رطب .
خيساندن – ترطيب .
خيسانده – (ا.م) مرطّب .
خيسانندة – (ا.فا) مرطّب .
خيسانيدن – ترطيب .
خيسانيده – (ا.م) مرطّب .
خيس شدن – رطوبة .
خيس كردن – ترطيب . تبول .
خيسنده – (ا.فا) مرطّب .
خيسيدن – رطوبة . حل . تخمير .
خيسيده – (ا.م) مرطّب .
خيش – محراث . قماش كتـــاني . (معر . عا) .
خيشخانه – بيت صيفي . كوخ من القصب في المناطق الحارة .
خيط شدن – خجل . حياء .
خيط كردن – تخجيل .
خيك – كيس .
خيكچه – قربة صغيرة .
خيلباش – (ع.ف) رئيس الخيل .
خيلتاش – من نفس الطائفة .
خيلخانه – (ع.ف) طائفة . أسرة .
خيّلي – كثير . زائد .
خيم – طبيعة . قيء . مخاط . بصاق . جراحة . مجنون . كيس . عمش العين .
خيمه زدن – (ع.ف) نصب الخيام . نزول . (كنا) عجب وتكبر .
خيمه شب بازى – (ع.ف) خيال الظل .
خيو – تف .

د

د – الحرف الحادي عشر من الالفباء الفارسية ، وهو بحساب الجمل « ٤ » ، وقد يبدل في بعض الكلمات بـ (ت) مثل: زردشت – زرتشت ، دايه – تايه ، وأحياناً بـ (ذ) مثل : گنبد – گنبذ . وقد كان الحرف « دال » في القديم يلفظ دالاً إلاّ إذا كان قبله حرف ساكن وغير معتل وإلاّ لفظ « ذالاً » مثل : گنبد ونمود وگشود ، فتلفظ : گنبذ ونموذ وگشوذ . أما اليوم فلا تراعى هذه القاعدة . ضمير غائب مفرد متصل بآخر المضارع .

دائي – خال (أخو الأم) .

داپَرْزه – خطّاف . وطواط .

داخيم – رزق .

داخول – حارس البستان الخشبي (المفزّعة) . علامة يضعها الصياد لتقريب الحيوان من الشبكة المنصوبة.

داخيدَن – فصل . امعان .

داد – قانون . عدل . انصاف . هبة . اعطاء . أنين . نداء للاعلان عن شيء . أسف . تأوّه . معاملة . تجارة . أخذ وعطاء . نصيب . حصة .

دادا – (تر) غلام . جارية . مربي الأطفال بشرط أن يكون مسنّاً .

دادار – خالق . خلاّق . واهب . عادل . الله تعالى .

داداش – (تر) أخ .

دادْ آفَرين ، داد آفريد – (ا.فا) خالق العدالة . الله تعالى . لحن موسيقي قديم .

داد باخْته – (ا.م) محكوم عليه .

داد بَخْش – (ا.فا) عادل . غفور .

داد بُرْده – (ا.م) محكوم له .

داد خَواسْت – عريضة حال .

داد خواه – (ا.فا) متظلم . متشك .

داد دادَن – اجراء العدالة . قطع النزاع .
داد دِه – عادل . الله تعالى . الرابع عشر من الاشهر الملكية .
دادَر – أخ . صديق .
دادْ رَس – (ا.فا) قاض . حاكم .
دادْ رَسي – محاكمة .
دادِ سْتان – فتوى . قضاء . (ا . فا) قاض . ملك . أمير . المدعي العام .
داد ستانْدن – انتقام . ثأر .
داد سَرا – دائرة المدعي العام .
دادْ گاه – محكمة . دار العدل .
دادِ گاهِ جنائى – (ف . ع) محكمة الجنايات .
دادْ گر – الله تعالى . عادل . منصف .
دادْ گُستَر – (ا.فا) عادل . الله تعالى .
داد گستَرى – وزارة أو دائرة العدل .
دادَن – اعطاء . هبة . ضرب . حملة . ايجاد . صنع .
دادْ نامه – الورقة المكتوب عليها حكم القضاء .
دادَنى – الشيء الذي يستحق الاعطاء أو الاهداء .
دادُو – (تر) غلام . (معر.عا) الغلام الذي يخدم الطفل .
دادْ وَر – قاض . الله تعالى .
دادُ وسِتد – الاخذ والعطاء . البيع والشراء . تجارة . تبادل تجاري .
داد وفَرْياد – *عويل . القيل والقال* .

دادَه – (ا.م) معطى . مقدَّم . مهدى . نصيب . قسمة . المال المقدم للمصرف لاجراء حساب .
دادْ يار – مساعد المدعي العام . الوكيل العام .
دار – شجرة . خشبة طويلة ومستقيمة. مشنقة . الامر من (داشتَن) بدار : املك ، تملّك . وبمعنى (ا.فا)مركبة مثل : **آبدار** : رطب ، **پولدار** : غنى .
دارا – غني . الله تعالى .
دارائى – أموال . تموّل . ادارة مالية . اسم قماش حريري مموّج .
دارابى – من مركبات البرتقال وأكبر منه وطعمه حامض (كريفون) .
داراشان – (ف.ع)صاحب شأن وشوكة.
دار إشْكَنَه – سم الفار .
دارا مَنِش – من سيرته سيرة الملوك . المتشبه بالعظماء .
دارايى – انظر : **دارائى** .
دار آفْزين – (معر : درابزين) . مصطبة . متكأ . افريز .
دارْباز – لاعب على الحبل .
دارْبام – أكبر خشبة من خشب السقف للبيوت القديمة .
دارْبُر – طير ملون بالاخضر والاصفر ينقر الشجر بمنقاره ليثقبها ثم يأكل *من لب الخشب (نقّار الخشب)* .

دارْبَزين – انظر : **دار افزين** .
دارْبَسْت – القصبة المغروسة إلى جانب النبتة لتستعين بها على النمو .
دارْبوى – عود . شجرة ذات رائحة طيبة إذا ألقي جزء منها في النار أعطى عبيراً طيباً .
دارْچين ، دارچينى – قرفة (من التوابل).
دارْدان – مبذرة . مشتل تربى فيه أقلام الاغصان حتى تتماسك لتنقل إلى مكان آخر .
دارْزَدَن – صلب . شنق .
دار شِكَنَك – الطير نقّار الخشب .
دارْكوب – الطير نقار الخشب .
دارَنْده – (ا.فا) مالك . صاحب. ثري .
دارو – علاج . سم . بارود . دواء .
داروبَرْد – جلبة الجيش . هياج ومياج . خشبة الرفش . خشبة مثقفة تعد يداً للرفش أو غير ذلك .
دارُوخانه – صيدلية .
دارو دان – وعاء ذو فوهة لسقي المريض الدواء أو الطفل الحليب .
دارو دَسْته – (عا) جمعية ميالة لشخص واحد . مجموعة .
دارو ساز – (ا.فا) صانع الأدوية . صيدلاني .
داروغَه – (تر) أكبر كل صنف ومجموعة . مختار القرية . رئيس العسس قديماً. حارس الدار أو الدائرة.
دارو فُروش – (ا.فا) بائع الأدوية . صيدلاني .
داروكوب – من يدق الأدوية ويهيئها . المهراس الذي تدق به الادوية وتسحق .
داروگَر – صيدلاني .
داروگير – توقيف وتقييد الاشخاص . حرب . جدال . معركة .
دارو نَدار – كل ما يملكه الانسان . مال .
داره – وظيفة . راتب . منجل .
دارْيوش – أكبر ملوك الهخامنشيين .
داس – منجل .
داسار – سمسار . دلاّل .
داسْتار – سمسار . دلاّل .
داسْتان – خرافة . قصة . حكاية . مشهور .
داستا نْسَرا (ى) – (ا.فا) راوٍ . قاص.
داستانْ شُدن – اشتهار .
داستانى – اسطوري . خرافي .
داسْخاله – منجل صغير . عكاز .
داسْكاله – منجل صغير . عكاز .
داش – تنور . بيت النار . أتون . (تر) أخ . لوطي .
داشاب – هبة . اعطاء . أجر . نشاط . دعاء .
داشات – انظر : **داشاب** .
داشاد – انظر : **داشاب** .

داشْت ــ تربية . ملكية . ملازمــة . خدمة . حماية . إنعام . هبة . طاقة. ملك . تنور . الماضي من (داشتن).

داشتن ــ ملكية . ضبط . طول.مواظبة. تعهد .

داشْته ــ (ا.م) قديم . عتيق . مهترئ . محفوظ . ضائع .

داشن ــ عطاء . انعام . هبة . نشاط . أجر . دعاء .

داشِن ــ لباس جديد لم يُرتد بعد . منزل جديد لم يوطأ حتى الآن . ودخلت العربية بفعل (دشّن ــ تدشيناً) أي افتتح مكاناً جديداً .

داغ ــ حار جداً . محرق . وصم.العلامة التي تعلم على بدن الانسان أو الحيوان بالحديد المحمى . مهر . ختم . (كنا) هم . حزن . مصيبة . (تر) جبل .

داغان ــ متفرق . متناثر .

داغان كردن ــ تفريق . تشتيت .

داغْدار ــ (كنا) ذو علامة . موصوم . حزين . متحسر . كل شيء يظهر عليه أثرالختم أو الوصمة أو الحرارة.

داغْ دِل ــ كسير القلب .

داغْ ديدن ــ (عا) تألم لمصاب .

داغ ديدَه ــ (ا.م) متألم . مصاب .

داغْسَر ــ أصلع . طائر حسن الصوت من فصيلة العصافير .

داغ شُدن ــ الحرارة الكثيرة . التــألم الزائد . (كنا) عيب . شهــرة . قِدم .

داغ كردن ــ تسخين . الوصم بالنار .

داغْگاه ــ المكان الذي تمهر فيه الخيل .

داغول ــ عيّار . مكّار . محتال .

داغينه ــ قديم ومستعمل .

دال ــ عقاب . صقر .

دالان ــ دهليز . زقاق مسقوف .

دالانْدار ــ (ا.فا) بوّاب . حارس الرباط . حارس القصر .

دالاندارى ــ ما يأخذه حارس البناءأجر حراسته من المشتري .

دالانه ــ انظر : **دالان** .

دالاى ــ بحر . اقيانوس .

دالبُر ــ ما تضيفه النسوة على ألبستهن وألبسة الأطفال من تخريجــات واضافات وخاصة على الالبســة الداخلية (دانتيل) .

دالْبوز (ه) ــ نوع من الوطواط . خفاش .

دام ــ مصيدة . صنارة . حيوان أهلي .

داماد ــ عريس . صهر .

دامادى ــ زواج . نكاح .

دامان ، دامن ــ حاشية أو طــرف القميص . طرف الشيء . شراع .

دامْپَرْوَرى ــ حماية وتربية الحيوانات الاهلية .

دامپزشك ــ بيطار . طبيب بيطري .
دامدار ــ (ا.فا) صياد . تاجر الحيوانات الأهلية .
دامداری ــ المحافظة على الحيوانات الأهلية وتربيتها .
دامغول ــ غدة .
دامگاه ــ فخ . المكان الذي توضع فيه شبكة الصيد .
دامَن ــ حاشية القميص . تنورة . طرف وحاشية كل شيء .
دامَن آلوده ــ ملوث طرف الثوب . (كنا) سيء العمل والسمعة .
دامَن افشاندن ــ سياحة . سفر . ترك. إعراض .
دامَن دَرْ كَشيدن ــ (كنا) إعراض . اجتناب .
دامَن زَدَن ــ هز طرف الثوب قرب النار لإلهابها . (كنا) اشعال الفتنة والفساد .
دامَن شب ــ آخر الليل .
دامَن كَشان ــ (ا.فا.حا) متبختراً .
دامَنْ كَشيدن ــ اعراض . اجتناب .
دامَنگير ــ مانع . رادع . كل شيء باعث السكون . مدع . مصاحب .
دامَنَه ــ مثل التنورة . طرف . حاشية . أطراف . القسم السفلي للجبل .
دامَنَه دار ــ (ا.فا) ذو طرف أوحاشية. وسيع . طولاني . مفصل .

دامَنى ــ خمار . مقنعة النساء .
داموز ــ سلة . مجرفة كبيرة .
داميار ــ صياد .
داميارى ــ صيد .
دان ــ (معر : دانق) حبة . بذرة النبات . الحبوب التي تقدم للطيور . لاحقة تؤدي معنى مكان وزمان ، مثل : آبدان ، آتشدان . جذر وأمر دانستن . وتؤدي معنى (ا.فا) مركبة .
دانا ــ (ا.فا) عارف . عالم . الله تعالى . جمعها : دانايان .
دانا دِل ــ واقف . عارف . عالم .
دانايى ــ علم . معرفة . وقوف .
دانچه ــ عدس .
دانِستن ــ معرفة . ادراك . اطلاع .
دانسته ــ (ا.م) معروف . معلوم . مشهور .
دانِش ــ علم . معرفة .
دانش آباد ــ محفل علمي . مركز علمي .
دانِش آموز ــ (ا.فا) تلميذ ثانوي . تلميذ . طالب علم .
دانش پَذير ــ (ا.فا) راغب بالعلم . قابل للتعليم والتربية .
دانش پژوه ــ (ا.فا) باحث عن العلم .
دانشجو (ى) ــ (ا.فا) طالب جامعي . طالب علم .

دانِشْسَرا ـ محل التعليم. دار المعلمين .
دانِشْكَده ـ محل التعليم . كلية تابعة للجامعة .
دانِشْگاه ـ جامعة .
دانِشْگر ـ (ا.فا) عالم . فاضل .
دانِشْمَنْد ـ عالم . حكيم .
دانِشْنامه ـ كتاب العلم. الشهادة الجامعية .
دانِشْوَر ـ عالم . حكيم .
دانِشومَنْد ـ عالم . حكيم . فاضل .
دانِشى ـ عالم . حكيم .
دانِشْيار ـ أستاذ مساعد في الجامعة .
دانَك ـ حبة . حبة أي نوع من الحبوب. حساء بالعدس والقمح والشعير وغيرها يصنع احتفالاً بظهور أسنان الطفل .
دانَكو ـ انظر : **دانك** .
دانْگ ـ قسم . حصة . بعض من شيء . سدس الملك . وزنة تعادل ثماني حبات قمح أو حبتين من بذر الخرنوب (قيراطان) .
دانْگانه ـ تكاليف كل شيء من مصروف نزهة أو سفر أو اعداد طعام .
دانَنْدَگى ـ علم . معرفة .
دانَنْده ـ (ا.فا) عالم . مدرك . عارف . واقف . جمعها : **دانندگان** .
دانَه ـ حبة . بذر النبات . نواة . بذر الفاكهة . الحبوب التي تذرّ للحمام. جدري . قذيفة المدفع .
دانَه خوار ـ (ا.فا) الطير آكل الحب .
دانه دار ـ (ا.فا) الفاكهة ذات البذر .
دانه كردن ـ فصل النواة عن الفاكهة . تفريق . تناثر .
دانه گانه ـ متاع وأسباب الدنيا .
داوْ ـ دور . نوبة اللعب . ادعاء . زيادة . صف في الجدار .
داو دادن ـ اعطاء الدور . التنازل عن الدور .
داوْدار ، داوكار ـ المدّعي .
داوُدى ـ نوع من الازهار يفتح في الخريف والصيف خاصة ، ذو لون أصفر أو أبيض أو أحمر أو أوراق مقطعة .
داوَر ـ منصف . عادل . قاض. حكم. الله تعالى .
داوَرى ـ خصومة . تظلم . تشك . محاكمة . قضية .
داوَرى خورْدن ـ اطاعة القضاء . قبول العقوبة .
داورى دار ـ (ا.فا) الله تعالى . قابل الظلامة .
داورى گاه ـ محكمة .
داوْ طلب ـ (ع.ف) مقدم طلب لعمل أو وظيفة ما .
داوْ يافتن ـ بلوغ المرام. الوصول إلى الهدف .
داه ـ جارية . جارية صغيرة . ممرضة . قابلة . حبلى . العدد عشرة .

داهُل ، داهول – حارس البستان الخشبي (المجدار) . مصيدة . فخ .
داهيم – انظر : **ديهيم** .
داى – جدار طيني . كل طبقة من اللبن ترصف لبناء جدار .
دايِره زدن – (ع.ف) تحلّق . الوقوف بشكل دائرة .
دايگان – انظر : **دايه** .
دايه – مربية . مرضع . قابلة . جمعها : دايگان .
دَبِستان – مكتب . مدرسة ابتدائية .
دَبَنْگ – جاهل . أحمق .
دَبوس – قلعة فيما وراء النهر ما بين سمرقند وبخارا ، ويقال ان شخصاً كان اسمه (دبوس) وسميت باسمه عندما بناها .
دَبوسَك – نبات الخبازى .
دَبوگى – نبات الخبازى .
دَبّه دَر آوَردن – (عا) ندم . التراجع عن التعهد .
دَبيت – نوع من القماش المستعمل للبطانة .
دَبير – كاتب . منشئ . مدرس ثانوي . الذي يقوم مقام السفير والوزير المفوض حين غيابهما .
دبيرْ خانه – دائرة التسجيل وشؤون الطلاب . ديوان الاوراق .
دبيرِسْتان – مدرسة . ثانوية . اعدادية .
دِج – جامد .
دُچار – مفاجأة . الوصول إلى شخص غير موافق أو حيوان أو أمر غير ملائم . مشغول . مبتلى .
دَخ – فوج . صف .
دُخ – (مخف) دختر .
دُخْت – ابنة (مخف) دختر .
دُخْتَر – ابنة . آنسة . بكر .
دختر أنْدر – ابنة من أم أخرى أو زوج آخر .
دُخترى – بكارة .
دُختَنْدر – مختصرة من (دختراندر) .
دَخْش – ابتداء . بدء العمل أو المعاملة . سواد . ظلام .
دَخْم – قبر . ضريح القبر . التابوت الذي يوضع فيه الميت ويدفن معه .
دَخْمه – قبر . ضريح . تابوت يوضع فيه الميت ويدفن معه .
دخمه بان – حارس القبور .
دِخْدَو – مختار القرية . أبله .
دَخيل بستن – (عا) (ع.ف) تقال لمن يتوسل على ضريح إمام أو صالح وينذر المال إذا حلت عقدته حيث يعقد عقدة في قماش ويتركها هناك .
دَد – الحيوان المفترس .

دَدَه – الحيوانات المفترسة . (تر)جد . خادم عجوز مختص بتربية الأطفال .
دُديگر – الثاني . ثانياً .
دُر – الامر من دريدن . وبمعنى (ا. فا) مركبة : **پرده در** : ممزق الاستار .
دَر – في . داخل . باب . فصل من كتاب . موضوع . وقد تضاف في أول بعض المصادر وقليلاً ما يتغير المعنى مثل : **درآمدن** : الظهور .
درا ، دراى – جرس . جرس كبير .
دَرًا دُوزا – (ا.فا) الخياط الماهر . (مجا) صاحب الخبرة والتجربة والعالم الذي يستطيع اصلاح الخطأ أو المنحرف . مزيل العداوة بين الاثنين . مصلح .
دَراز – طويل . مشدود .
دَرازا – طول . شد .
دَراز آهَنْگ – طويل . طولاني .
درازْبالا – ممشوق القامة .
دراز خوان – مائدة طويلة تمد للضيوف.
دَراز دَسْت – (كنا) طويل الباع . (مجا) غالب . مسلط . متجاوز . طماع .
دراز دستى – غلبة . تجاوز . تعدٍّ . تطاول .
دَراز دُم –(كنا) كلب . قرد . عقرب.
دراز دُنْبال – بقرة . جاموس .
دراز رُوده – مكثار . كثير الكلام .
درازْ كار – متطاول . متجاوز . مكثار .
دراز كردن – مد . تطويل .
دراز كشيدن – استلقاء . تمطط . نوم . اطالة .
دراز گَرْدن – طويل العنق . أحمق . أبله . جمل .
دراز گوش – طويل الأذنين . حمار . أرنب .
درازْ نا (ى) – طول .
درازْ ناك – طويل .
دراز نفَس – (ف.ع) طويل النفس . (كنا) كثير الكلام .
دَرامد – انظر : **درآمد** .
دَرانْدن – انظر : **درانيدن** .
دَرانَنْده – (ا.فا) مقطع . مفتت .
دَرانه – ممزق . مفتت .
دَرانيدن – تقطيع . تمزيق . تفتيت .
دَراى – جرس كبير . جرس . الأمر من « دراييدن » . وبمعنى (ا.فا) مركبة .
دَرايَنْده – (ا.فا) خطيب . قائل . متكلم .
دَراييدن – قول . تحدث . تفكير . القول بلا معنى . صراخ .
در آخير – (ف.ع) في النهاية .
دَر آغاز – في البدء .

در آمد شروع . ابتداء . دخـــل . ـئذ . بدء العزف .

در آمدن — دخول . خروج . وصول . ظهور . نمو . اخضرار . حدوث .

در آموختن — تعليم .

در آميختن — اختلاط . مؤانسة . موافقة خلط .

دَر آوَردن — إدخال . إخراج . إطلاق.

در آويختن — تعليق . تعلق . اغضاب .

دَر اُفتادن — مخاصمة . نزاع . محاربة. تضارب .

دُر اَفشان — (ع.ف) (ا.فا) ناثر الدر. (كنا) بليغ .

در اَنداختن — رمي . نثر . الوقوع في مجادلة و طرة .

دَر إيستادن — وقوف . ظهور اصرار .

دَرْبا — حاجة . احتياج . لياقـــة . طور . طريقة . ضروري .

دَرْباختن — لعب . بيع وشراء . عطاء. قرض . خسارة . محو الماضي .

دَرْبار — بلاط . قصر السلطنة . مسكن.

دربازيدن — انظر : **درباختن** .

دَرباقي شُدن — (ع.ف) تمام. انتهاء. محو . ترك .

دَر باقي كَردن — (ف.ع) إتمام.إنهاء. ترك . وقوف . اغماض العين .

دَرْبان — حارس . بوّاب . حاجب .

دَربانِ فلك — (ف.ع) (كنا) شمس . قمر .

دَرباى — حاجة . ضرورة . لياقـــة . طور .

دَربايِسْت — حاجة . احتياج.ضرورة. لياقة . طور .

دَربايِسْت — ضرورة . لزوم . نقص بعض الضروريات . لياقة .

دَرْبَچه — (ع.ف) نافذة . باب صغير .

دَرْبِدر — شريد . تائه .

دَربَرابر — في مواجهة . مقابل . بمثابة. بمنزلة .

دربَر كشيدن — احتضان .

دَرْبَسْت — منزل كامل . كل شيء كامل .

دَربَستَن — قفل الباب وغيره . ربط .

دَربَنْد — زقاق مغلق آخره . مضيق في جبل . شعب . قلعة . حـــارة عريضة وقصيرة . أسير . محبوس.

دَربَنْدِ — في قيد . في صدد . بقصد .

دَرْبَندانَ — تحصن .

دَرْبَه — رقعة . رفوة . قطعة . ترقيع .

دَرپايان — في النهاية . في الأخير .

دَرپِي — رقعة . ترقيع . رفوة . رتي .

دَرپيچيدن — طي . لف .

دَرجا — تقال للجند حتى يطرق كل واحد قدمه في الأرض بايقـــاع استعداداً .

دَرجا زَدَن – (عا) من تأخر ترفيعه وطال بقاؤه في مرتبته . طرق الحذاء في الأرض بايقاع من الجند.
دَرَجه دار – (ع.ف) (ا.فا) ذو درجات . مدرَّج .
دَرْ حال – (ف.ع) في الحال . الآن . حالاً .
دَرْچه – نافذة في المنزل . باب صغير .
درخانه – بلاط . منزل .
دِرَخْت – شجرة .
دِرخت سُنْبه – طير صغير يثقب جذوع وأغصان الشجر ليأكل من تحت قشرة الشجرة .
دِرَخْتك – شجيرة .
دُرَخْش – ضياء . لمعان . بريق . نور . برق .
دُرَخْشان – (ا.فا) مضيء . لامع . منير . متلألئ .
دُرَخشش – تلألؤ . بريق . لمعـــان . ضياء .
دُرَخْشنده – (ا.فا) لامع . متلألىء .
دُرَخْشيدن – ضياء . لمعان . بريق .
دُرُخشيده – (ا.م) ملمّع . مضاء . بارق .
دُرْخَف – زنبور أسود .
دَرْخواسْت – من المصدر خواستن . طلب . رجاء . التماس . كتابـــة يسجل بها المراد أو المقترح .
درخواست كردن – استدعاء . تقاضٍ . رجاء .
درخواستن – استدعاء . رجاء .تكليف. حكم .
دَرْخور ، درخورْه – (ا. فا) مناسب . لائق . قابل .
درخورانيدن – اطعام . إقحام .
درخوردن – لياقة .
درخيال آمدن – (ف . ع) تصور . تذكّر .
دَرْد – داء . تعب . مرض (معر.عا).
دُرْد – ثمالة . الكدر الراسب كعكر الزيت . انتهاء . آخر .
دَرْدا – كلمة أسف. أسفاً . آه . حسرة.
دَرْدار – ذو غطاء . بواب . شجرة البق .
دَرْد آشام – (ا.فا) شارب الكأس حتى الثمالة .
درد آوَردن – توليد الألم . ايذاء .
دَرْدْ چين – معالج . مواسٍ . مـــن يدعو أن يحلّ به مرض حبيبتـــه ويموتَ قبلها .
دُرْدْ خوار – (ا.فا) (كنا) فقير .دون. وضيع . أرض . حتى الثمالة .
دَرْدْ زَدَ (ه) – متألم . عليل. مريض.
دَردِسْتان – انظر : **دردچين** .
دُرْد كَش – (ا.فا) شارب الكـــأس حتى الثمالة .

دَردَم – فوراً . حالاً .
دردم گِرِفتن – الأكل .
دَرْدْ مَنْد – متألم . مريض .
درد مندی – تألم . مرض . حزن . غصة .
دَردَمیدن – نفخ .
درْدْ ناك – مؤلم . أليم .
د رْدو – قليل الحياء .
دُرْدُور – (ع.مفر) دوار البحر .
دُرْدَه – رسوب . ثمالة .
دَرْدْیاب – متألم .
دَرْ رَسانیدن – ايصال . إلحاق .
دَر رَسیدن – وصول . قدوم . توفّر .
دَرْ رَفتن – دخول . تراض في القيمة. اتفاق . خروج . فرار . هرب .
دَرْ رَفته – (ا.م) داخل . مفرّغ . مقطّع . مغيّر . منقص (في الحساب) .
دُر ریختن – (ع ف) (كنا) بكاء . كلام جميل .
دَرْز – فتحة . شق في قماش (معر . تصر) فتاة صغيرة السن . قياس يعادل ٢١ م^2 .
دَرْ زَدَن – دق الباب .
دَرْزْ كردن – وضوح . اشتهار .
درز گِرِفتن – اختصار الكلام .
درز كَرْده – (ا.م) مختصر (الكلام) . خلاصة . ملخص .
دَرْزمان – (ف.ع) في الحال : فوراً .
دَرْزَن– ابرة (ا.فا) قارع الباب .
دَرْزی – خياط . درزي . (معر) .
درزی كردن – خياطة .
درساختن – اعداد . تهيئ .
دَرْسار – ستارة . سور . عتبة .
درسپاردن – ترك .
دُرُسْت – سالم . صحيح . كامل تام . أمين . محكم . معتمد . فضة وذهب مسكوكتان .
دُرُسْتر – أفضل . أصح .
دُرست شدن – تهيؤ . انصلاح . ثبات. تحقق .
دُرُستكار – (ا.فا) أمين . معتمد . القائم بواجبه خير قيام .
درست كردن – صنع . إعداد . تحقيق. ثبات . تكميل .
درست گو – صادق القول .
درس خوَان – (ع.ف) (ا.فا) تلميذ . قارئ الدرس .
دَرْسگاه – (ع.ف) مدرسة . مكتب.
دُرُشْت – غير مستقيم . خشن.ضخم.
دُرُشْتْخو – سيء الخلق .
دُرُشْتر – أخشن . أضخم .
دُرشْتْناك – صعب العبور .
درشت گویی – بذاءة . غلظة في الكلام .

دُرُشتی ــ ضخامة . عدم الاستقامة والاستواء . ظلم . حدة .

دَرْشدن ــ دخول .

دُرُشکه ــ (رو.مفر) عربة يجرها جوادان ويقودها سائق .

دَرْغَم ــ مكان مشهور بإعداد الخمر الجيد . اسم نغمة موسيقية مرفّهة .

دِرَفش ــ علم . راية . علامة . علم مقدمةالجيش(معر). مغرز لثقب جلد الحذاء حيث يدخل الخيط مكان الثقب .

دُرَفْش ــ نور . شعاع . لمعان .

دُرَفْشان ــ (ا.فا) متلألئ . لامع . راجف . مهتز . مرتعش .

دُرْفَشان ــ (مخف) . درافشان .

دِرَفش کاوْیان ــ علم کاویان الحداد الذي رفعه اعلاناً بالثورة على الضحاك الظالم ، هذا العلم عبارة عن صدرته الجلدية المرقعة .

دُرَفْشنده ــ لامع . متلألئ .

دُرَفْشی ــ النسبة إلى درفش . (كنا) شخص معروف ومشهور . شخص كسب شهرته عن طريق مستقيم أو سيء .

دُرَفْشیدن ــ لمعان . إضاءة . اشعاع . رجفان . نوسان .

دَرْفَنجك ــ كابوس .

دَرکاویدن ــ مناظرة .

دَرکردن ــ اخراج . ادخال . تقليل . حط .

دَرکشیدن ــ سحب إلى أسفل.سكب. تحريك . جذب . محو . تحرك بالجيش . (كنا) شرب .

درکوهی ــ حجر شبيه بالبلور يفعل فعل الماس به ، وإذا أذيب شكل نوعاً معيناً من الزجاج .

دَرگاه ــ عتبة . عتبة العظماء . بلاط . ديوان السلطنة . قصر .

درگُذارَنده ــ (ا.فا) غافر . عفوّ .

درگُذاشتن ــ عفو . غفران .

درگذاشته ــ (ا.م) معفو . مغفور .

درگُذَشت ــ وفاة . توفي .

درگُذَشتن ــ ذهاب . موت.تسامح . مُضيّ .

دَرْگَر ــ نجّار .

دَرگِرفتن ــ اتخاذ . أخذ . التهاب النار. اشتعال . احتراق . تأثير . انشغال .

درگُشادن ــ فتح الباب وغيره . فتح .

دَرگُوشی ــ همس .

درگه ــ (مخف) درگاه .

دَرگیرانیدن ــ إضاءة . اشعال .

درگیر شُدن ــ بدء الحرب . اشتعال أول نار الحرب .

دِرَم – (معر . يو : دراخما) عملة فضية متفاوتة الوزن حسب العصور . وزنة تعادل ستة دوانق وكل دانق قيراطان .

دَرْما – (ع.مفر) أرنب .

دَرْمان – علاج . دواء .

درمان پذير – (ا.فا) قابل العلاج .

درماندگی – عجز . ضعف . اضطرار . عدم القدرة . افلاس التاجر .

دَرماندن – عجز . اضطرار .

دَرمانده – (ا.م) عاجز . ضعيف . فقير .

رمانگاه – مستوصف .

دِرَم خَريد – (ا.م) (يو.ف) جارية أو عبد يشترى بالمال .

دِرم دار – غني . ثري .

دِرمْسَرا – دائرة السكة . دار ضرب العملة .

دِرَمْسَنْگ – وزنة تعادل الدرهم .

دَرمكيدن – شرب . مصّ .

دِرم گُزين – (ا.فا) (يو.ف) صرّاف .

دُرْمُل – حبوب تشوى وتؤكل .

دَر ميان – ما بين . بين .

دَر ميان آوَرد – تصالح . ضمن . احضار الواسطة .

دَرْنا – مقرعة .

دَرَّنده – (ا.فا) ممزق . مفتت . الحيوان المفترس .

دَرنزد – عند .

درنشاندن – إجلاس . إعطاء مكان .

دَرَنگ – صوت رنين الجرس. صوت تصادم شيئين معدنيين أو بلوريين ببعضهما .

دِرَنگ – توقف . سكون . هدوء . تأخير .

درنگ كَرْدن – توقف . تأخير .

دِرَنگی – توقف . تأخير .

دِرَنگيدن – توقف . تأخير .

دَرنوَرْديدن – لف . طي الطريق . ثني . مضيّ .

درنَوَشْتن – لف . تضارب .

دِرَو – حصاد .

دَرْوا – تائه . حيران . مفقود . ضرورة. حاجة . اسم ملاك . (كنا) هاروت وماروت .

دُرُواخ – ثبات . صحة . سلامة .

دَرْوازه – باب كبير . باب القلعة . درب .

دَروازَه بان – حارس . حارس باب القلعة أو باب المدينة . حارس المرمى .

دَرْواقع – (ف.ع) في الواقع .

دَرْوانه – منفذ إلى السطح . الباب المؤدي إلى السطح .

دَرْوای — ضروري . احتياج .
دَرْوایَسْت — ضروري . ما يحتاج اليه.
دُرود — دعاء . سلام . تحية . ثناء .
رحمة . خشبة . شجرة .
دُرودْ گَر — (ا.فا) نجّار .
دُرود گری — نجارة .
دُرودن — حصد .
دِروش — مسلّة الاسكافي . مبضع .
راية . خوطة تلبس في الحرب .
دُروغ — كذب . خلاف الحقيقة .
دُروغ پَرْداز — (ا.فا) كاذب .
دروغ زَن — (ا.فا) كاذب .
دروغگو — (ا.فا) كاذب . مفتر .
دُروغى — النسبة إلى (دروغ) . باطل .
مصطنع .
دَر وَقْت — (ف.ع) في الوقت . في
الحال .
دُروگر — (مخ : درودگر) . نجار .
دَرون — داخل . ضمن . عالم الملكوت .
مكيال الغلال . اسم بلد بين مرو
ونسا . دعاء لدى الزردشتيين يرتل
قبل تناول الطعام .
درون پَرْوَر — (ا.فا) (كنا) مربي النفس
الباطنة . المتمكن من نفوس الناس.
دَرْوَند — اسم بهلوان واسم دواء .
معلاق . قلاّب .
دُرْوَند — كافر . مرتد .
دَرُون دار — (ا.فا) (كنا) منافق .

دِرَوَنده — (ا.فا) حاصد .
دَرونَه — منحنٍ . مقوّس . قوس قزح.
قوس الحلاّج .
دَرونى — داخلي . باطني . معنوي .
حقيقي .
دِرَويدن — حصد .
دِرَويده — (ا.م) محصود . حصاد .
دَرْويزه — شحاذ .
دَرْويش — فقير . مسكين . زاهد .
منزو . صوفي .
درويش نَهاد — درويشيّ الطبع .
صادق . بسيط .
درويشى — فقر . افلاس . تصوف .
عرفان .
دَرَّه — « أو بالتخفيف » مضيق . واد
بين جبلين وغالباً فيه ماء .
دَرهَرْحال — (ف.ع) على أي حال .
في أي شكل .
دَرهِشْته — عطاء . هبة . كرم .
دِرْهم — انظر : درم .
دَرْهَم — مخلوط . ممزوج . مضطرب.
مشوّش .
دَرهم آميختَن — خلط . مزج .
دَرهم شُدن — اختلاط . تعصّب .
دَرهَم كردن — مزج . خلط . مثير
التعصب .
درْهِنگام شام — وقت العشاء .

دَرِی — اللغة الفارسية المتداولة بعد اللغة البهلوية ، ومع تغيير طفيف غدت اللغة الحالية . ووجه تسميتها كذلك أنها فصيحة ، وتسمى بهذا الاسم كل لغة غير ناقصة . منسوب إلى البلاط . (انظر كتابنا : المجموعة الفارسية) .

دَریا — بحر .

دریا اك — بحيرة .

دَریاب — بحر . الأمر من دريافتن وفهميدن .

دریا بار — شاطئ البحر . ميناء . سيل من المطر . طغيان النهر .

دَریا بان — قائد البحرية الثاني .

دَریا بانیدن — إفهام . تعريف .

دریا بَنْدگی — إدراك . فهم .

دریا بَنْده — (ا.فا) مدرك . عاقل . ذكي .

دریا بیگ — (ف.تر) قائد البحرية .

دَریاچَه — بحيرة . بحرة .

دریا دار — قائد البحرية الثالث .

دَریا دِل — (كنا) سخي . كريم . شجاع .

دَریا زیدن — قصد . عزم .

دَریا ساز — (ا. فا) الرسام المختص بالمناظر البحرية .

دریا سالار — أمير البحرية الأول .

دَریافْت — حصول . أخذ . استلام المال . ادراك . فهم . تأثير .

دریا کَش — (ا.فا) (كنا) شارب الخمرة صعب السكر .

دریا کَنار — ساحل . شاطئ البحر .

دریا نَوَرْد — (ا.فا) ملاّح . بحّار .

دریا نَوَرْدی — ملاحة . تجول في البحار .

دریای ِقیر — (كنا) الليل المظلم . دواة الحبر الاسود .

دریای ِلَعْل — (كنا) كأس الخمرة . كأس رفيعة من الأسفل عريضة من الأعلى مثل كأس الويسكي . دنّ الخمرة .

دَر یچَه — نافذة . باب صغير . كوة .

دَریدَگی — انشقاق . انخراق . تمزق.

دَریدن — تمزيق . تفتيت . بعثرة . شق . خرق .

دُریدن — حصد .

دَریده — (ا.م) ممزق . مفتت . مشقوق.

دَریغ — أسف . حسرة .

دِریغا — كلمة أسف (الالف فيها زائدة أو للندبة وذلك لمدّ الصوت)

دریغا گُو (ی) — (ا . فا) متأسف . متحسر .

دریغ خورْدن — تأسف . تحسّر .

دریغ داشْتن — تضايق . امتناع . رفض .

دری گو (ی) – (ا.فا) المتكلم بالفارسية الدرية . شاعر ينظم بالفارسية الدرية .

دَرین – (مخف) دراين . في هذا .

دَریواس – الاطار الخشبي للباب لأطرافه الأربعة .

دَری وَری – كلام لا أول له ولا آخر. كلام مصطنع . لت وعجن .

دَریوزَگی – استجداء . شحاذة . فقر .

دِریُوزه – شحاذة . استجداء . سؤال .

دَرْیوش – شحاذ . درويش . فقير . مسكين .

دِز – قلعة . سور .

دُزْد – سارق . قاطع طريق .

دِزْ دار – (ا.فا) حارس القلعة .

دُزد أفْشار – معاون السارق . شريك السارق .

دُزْدْ بازار – مكان تكثر فيه سرقة ما في الجيوب . هرج ومرج .ازدحام.

دُزد بِگیر – (ا.فا) سائق السارق . شرطي .

دزد خنْده – تبسم .

دُزدْگاه – مأوى السارقين . المكان النائي الذي يسطو فيه قطاع الطرق.

دُزدی – سرقة .

دُزْدیدن – سرقة .

دزدیدَه – (ا.م) مسروق .

دزدیده نِگاه کردن – (عا) استراق النظر .

دَزَك – منديل .

دِزَك – قلعة أو حصن صغيرين .

دِژ – قلعة . سور .

دُژ – سيء . قبيح (بشرط أن تكون متصلة في أول الكلمة) .

دُژ آباد – غضبان .

دُژ آ گاه – سيء الفكر . سيء القلب. غاضب . ظالم .

دُژ آلود – غضبان . ثائر . سيء الخلق .

دُژ آهَنْگ – سيء السيرة والتفكير . غضوب . عصبي . سنان صغير .

دِژْبان – حارس القلعة . واليوم بمعنى الشرطة العسكرية .

دِژبانی – مخفر الشرطة العسكرية .

دِژبَراز – قبيح الصورة . سيء المنظر والخلق . طمّاع . غضوب .

دُژْبُرو – عبوس . غضوب . جهم .

دُژْپَسَند – زاهد . تقي . مستقبل صعاب الامور .

دُژْپیه – غدة .

دُژْخیم – سيء الخلق والطبع . جلاّد . سجّان .

دَژدار – حارس القلعة .

دُژَك ــ غدة صغيرة . حبات الجدري .
حبة مائية تظهر في اليد أو الرجل
من أثر الاحتكاك في العمل أو من
ضيق الحذاء وقت السير واسمها في
العامية « عنبة » . عقدة الخيط .

دِژْكاك ــ نسر .

دُژْكام ــ محزون. غاضب . سيء الحظ.
زاهد . تقي . حاجب .

دَژْم ــ حزين . غضوب . قلق .

دُژْمان ــ متأسف . متحسر .

دَژَن ــ رديء المذاق . حاد الطعم .

دُژْنام ــ فحش . بذاءة .

دَژْواخ ــ سالم . بلا عيب . محكم .
شجاع . في حالة النقاهة .

دُژْوار ــ صعب . مشكل .

دَژْوان ــ حسرة . تأسف .

دُژه ــ غضوب .

دَس ــ شبيه . نظير . طين سميك أو
مطبوخ .

دَسْ ــ يد .

دَسْت ــ يد . قدرة . مسند . قاعدة .
قانون . أسلوب . مجموعة كاملة
من أي شيء مثل يك دست لباس
وهي سترة وبنطال . يك دست
بشقاب وهي ستة صحون . نوبة
ودفعة (في اللعب والقمار) (معر.
تصر) طرف . نوع . شبر . نفع .

دَسْتا دَست ــ معاملة نقدية خلاف
(پستادست) التي هي معاملة
بالدين .

دَسْتار ــ منديل . شال . عمامة .

دَسْتاران ــ عربون . انعام . بقشيش .

دستاربَنْد ــ معمم . عالم . فقيد .
صاحب مسند .

دَستارْچه ــ منديل . عمامة صغيرة .

دستارْ خَوان ــ مائدة . مائدة كبيرة .
غطاء المائدة . منديل الطعام .

دَسْتاس ــ مركبة من دست + آس :
طاحونة تدار باليد .

دَستاسَنْگ ــ مقلاع حجري .

دُسْتاق ــ (تر) محبوس . سجين .

دَسْتان ــ نغمة . نشيد . لحن . مكر .
حيلة . تزوير . ج دست . اسم أبي
رستم .

دَستاويز ــ وسيلة . علة . تصادم .

دَستْ أفزار ــ آلات يدوية .

دستْ آفْشار ــ (ا.م) ما يعصر باليد .
عصير الفاكهة المعصور باليد.لائق
بالعصر .

دَستْ أفْشان ــ رقص . في حالة
الرقص . (ا.م) بذور معصورة
باليد .

دست أفْشاندن ــ رقص . اهمال .
ترك .

دست أفكن (افگن) – (كنا) خادم . عاجز . ضعيف .
دست أنبو (يه) – شمّامة . الفاكهة المعطرة .
دست أنداختن – (كنا) تمسخر . استهزاء . سباحة .
دست أنداز – (ا.م) المحل الذي توضع عليه اليد . الجور الزائد . رقّاص . سبّاح . نشّال . سطو . اغارة . رامي السهام . الوكز باليد . فرّاش المجلس . صدر . مسند . أرض وعرة . ظالم .
دست اندازى – تطاول . تجاوز .
دستْ أندَركار – (عا) استلام العمل . اطلاع على العمل .
دستْ باز – (ا.فا) الذي يلعب بكل ما لديه . سخي . تعدٍّ . جور .
دستْ باف – قماشة تنسج باليد . (ا.فا) ناسج يدوي .
دستْ بِدست دادَن – (عا. كنا) زفاف .
دستْ بَرْجن – سوار .
دَستبُرد – سرقة . إغارة . تلاعب . غلبة . فتح . قدرة . سبق .
دست بَرْدار – (ا.فا) تارك . رافع الازعاج . والأمر من (دست برداشتن) .
دستبُرْدْ زَدَن – سرقة . إغارة تصرف . حملة . هجوم .
دستْ بُردن – تصرف . تدخل . جرح وتعديل . اضافة ونقصان .
دست بَرقَضا – (ف.ع) (عا) فجأة . صدفة .
دست بَرَنْجن – سوار .
دست بَستَن– تقييد اليدين . احتقار .
دست بَسْته – (ا.م) مقيد اليدين . العاقد يديه على صدره . (كنا) محتقر . مغلوب . بخيل . مصلٍّ . عجيب وغريب .
دَسْتْبَنَد – سوار لليد . أغلال . نوع من الرقص الجماعي الشبيه بالدبكة.
دستْبوس – (ا.فا) مقبـِّل اليد .
دستْبوسى – تقبيل اليد احتراماً وتواضعاً. الوصول إلى العظماء .
دستْ پاچه – عجول .
دست پاچه شُدَن – (عا) اضطراب . قلق . سهو .
دستْ پُخْت – (ا.م) ما يطبخ باليد .
دستْ پَرْوَر – (ا.م) مربّى .
دستْ پَيْمان – ما يرسله العريس إلى بيت عروسه من هدايا قبل الزواج.
دستْ تَنْگ – (كنا) ضيق ذات اليد . الذي ليس عنده مال . تعيس .
دست تَنْگى – فقر . تعاسة .
دستْ تَنْها – وحيد . بلا معين .
دستْ جُنْباندن – (كنا) فرار .
دستْ چوب – عصا .

دستْ چِين – الفاكهة المقطوفة . المقطوف المختار .

دستْ خوَان – مائدة . مائدة كبيرة . وشاح المائدة .

دستْخوش – ضُحكة القوم . ضعيف . وتقال استحساناً لمن يجيد لعب القمار . المال الذي ينعم به الرابح على الآخرين . مرءوس .

دست خوشِ – في معرض . عرضة .

دستْ خوش – منديل .

دستْ دادن – مصافحة . مبايعة . حصول . تيسر . اتفاق .

دست داشْتن – (كنا) قدرة . تسلط . مداخلة في العمل .

دستْ دَراز – طويل الباع . ماهر . ظالم .

دستْ دَرازى – التعدي على مال أو شرف الآخرين . تطاول . تجاوز .

دَستْرَس – قدرة (ا . م) سهل الوصول اليه .

دسترَسِى – قدرة . استطاعة .

دسترَنج – أجرة .

دَستَره – منجل مسنن صغير .

دستْ زَدن – تصفيق . هجوم . لمس .

دستْشُوى – مغسلة .

دستْفال – المعاملة التجارية الأولى . ما يبيعه البائع أول شيء صباحاً .

دستفُروش – (ا.فا) البائع المتجول .

دَستَك – (مصغ : دست) شبيه باليد . دفتر جيبي للحسابات العادية .

دستْكار – العامل اليدوي . الفنان الذي يشتغل بيده . معاون . مصنوع باليد .

دستْكارى – العمل اليدوي . الصنعة اليدوية . تصرف . ترميم .

دستْ كَج – (عا) ذو اليد المعوجّة . (كنا) سارق .

دستَكْ زَدن – تصفيق . الصفق باليد لمناداة أحد .

دستك زَن – (ا.فا) مطرب منشد . نادم . رقّاص .

دستْكش – قفاز . المسح باليد . المسوح باليد . سائق الاعمى . الأعمى . المتلمس طريقه بيديه . أجرة . نوع من الخبز . محكم . مضبوط . (كنا) شحاذ . سائل .

دستْ كَشى – لمس . مسح . دلك . استجداء .

دستْ كَشيدن – تطاول بطمع . استجداء . لمس . توقف عن العمل .

دستْ كَمى – نقصان .

دستْگاه – رأسمال . ثروة . قدرة . قوة . جاه . علم . فضل . معمل . مجموعة متناسبة من الآلات (معر. عا : دزگه) . عدة أعضاء من الجسم تقوم بعمل واحد (جهاز) .

دستگُذار – (ا.فا) ممد . معاون. تحفة. (ا.م) ما يؤخذ باليد .
دستْ گُذاردن – وضع اليد على الشيء . تسليم .
دستْگراى – (كنا) صانع اليد .
دستْ گِرد – (معر : دسكرة) قرية . أرض مستوية . أرض زراعية . منزل تحيط به عدة بيوت .
دستْ گَرْدان – استدانة مؤقتة. تداول الشيء حتّى يعاد إلى صاحبه .
دستْ گَردان كَردن – (عا) خدعة شرعية على المذهب الجعفري للاقلال من دفع الصدقة أو الزكاة. وذلك بأن يدفع الفرد للقاضي عشر ليرات مثلاً وتنتقل من يده إلى الفقير ثم تعود إلى صاحبها وهكذا حتّى يصير الدفع عشر مرات أي مئة ليرة وهذا ما عليه أن يدفعه . ولكنه في النهاية يكون قد دفـــع للفقير عشراً فقط « فرهنگ‌عاميانه ص ١٣٣ » .
دستْ گِرفتن – قطع اليد . منـــع . مساعدة . تمسخر . استهزاء .
دستْ گَزيدن – تحسر . أسف .
دستْ گُزيدن – طلب صدر المجلس . إرادة المسند .
دستْ گُزين – (ا.م) منتخب . (ا.فا) الراغب في صدر المجلس . الجواد المساعد .
دستْ گُشادن – فك الأغلال من اليد . كرم . إباء .
دستْگير – (ا.فا) معين . مساعـــد . مرشد . مراد . أسير .
دستْگيره – مقبض الباب الذي يقفل ويفتح به .
دستْ گيرى – مدد . إعانة . مساعدة. أسر . الارشاد إلى طريقة .
دستْلاف – المعاملة التجارية الأولى من اليوم .
دستْمال – منديل . أسير . (ا. م) الممسوح باليد .
دستْمالى – مسح الشيء باليد. استعمال الشيء وابتذاله .
دستْ مَرد – مساعد . ممد . معاون .
دستْ مَردى – مساعدة . مدد . عون . (كنا) قدرة . قوة .
دستْمُزْد – أجرة . (كنا) مكافأة . جزاء .
دستْ موزه – تحفة . هدية . آلة .
دستَنْبو - كل ذي عبير يؤخذ باليد لشمه . شمّام . نوع من البطيخ .
دَست نِشانْده – أجير . منفذ الأوامر. تابع . الدولة التابعة في سياستهـــا لدولة كبيرة .
دستْ نَماز – وضوء .
دستْ نُمودن – اظهار القوة والقدرة .
دستْوار – عصا . الشبيه باليد . بحجم اليد . سوار .

دستْوراه – انظر : **دستوار** .
دَستْوانه – قفاز طويل حديدي يلبس في الحرب . صدر المجلس.مسند . سوار .
دَستْور – قانون . أمر . وزير .المعتمد في سيرورة الامور . رجل دين زردشتي . رخصة . اجازة . برنامج . (معر : بالضم) .
دستْ وَرْز – عامل يدوي . ما يصنع باليد .
دستْوَرى – رخصة . اجازة . المتبادل به قاعدة . رسم . قحبة .
دَستْه – كاليد . بحجم اليد . قبضة . فرقة موسيقية . فرقة من الناس . رهط . سفينتان حربيتان تحت إمرة شخص واحد . الساعة ١٢ (في زمان القاجاريين) .
دستَه بَنْدى – اتفاق جمع من الناس على أمر (لخير أو شر) . آمر .
دَستْه كَردن – جمع . تجميع .
دستْياب – في متناول اليد . ميسّر .
دستْيار – ممد . معين . مساعد.معاون. أجير . سلاح . مساعد أستاذ (في الجامعة) أو مساعد طبيب .
دَستيارَه – سوار . غل .
دستيارى – مساعدة . معونة . امداد . عمل ورتبة مساعد أستاذ أو طبيب.
دستْ يافتن – تسلط .
دست يافْته – (ا.م) من نال ما تمنّى . من حصل على مراده . الشيء الواصل إلى اليد .
دَستى دستى – عبث . عامداً .
دَستينَه – مقبض . ممسك . سوار . غل . توقيع . أمر خطي . حكم . ما يلحق بذيل الكتاب كالاسم والتاريخ .
دِسِر – (فر . مفر) الحلوى التي تقدم بعد الطعام .
دَسْك – خيط مغزول .
دَسْكره – (معر . ف) مدينة . قرية . معبد للنصارى . أرض مستوية . منزل تحيط به عدة بيوت . المنازل التي تقام فيها جلسات الأنس .
دَسَه – الخيوط المتبقية بعد الانتهاء من النسيج وتستعمل للعرض . طابة الخيطان .
دَسين – جرّة . دن .
دُش – سيء . قبيح . عدو .
دُشْپِل – غدة .
دَشْت – واد . صحراء . أرض وسيعة. مقبرة . (معر . ف) المبيع الأول .
دَشْتْبان – حارس الوادي . حارس المزرعة .
دَشْت كردن – بيع البضائع الاول في اليوم . استلام المال لأول مرة في اليوم .

دشتْ نَوَرْد – السائر في الصحراء .
دَشتى – النسبة إلى دشت . صحراوي. بري . اسم لحن ايراني .
دُشخوار – صعب . مشكل . ثقيل . ضخم .
دُشخوارى – صعوبة . خطر .
دُشكام – غضبان . زاهد .
دُشمن – عدو . خصم . مخالف .
دُشمنْ أفكن (افگن) – (ا.فا) غالب الخصم .
دشمنْ پَرْوَر – موجد العدو .
دشمن شَكن – غالب العدو .
دشمنْ كام – الشخص الذي يوافق حاله رغبة الخصم . سيء الحظ .
دُشمنى – عداوة . خصومة . كراهة . نفرة .
دُشنام – اسم قبيح . شتم . كلام بذيء.
دَشنه – خنجر . مُدية .
دُشوار – مشكل . صعب .
دُشوارْ رُوَ – طريق صعب العبور .
دُشوارى – صعوبة . اشكال .
دُشوارْياب – صعب الوصول .
دُعاىِ باران – (ع.ف) صلاة الاستسقاء .
دعوت كردن – (ع.ف) نداء . دعاء .
دَعوتگر – (ا.فا) (ع.ف) داعٍ . مناد .
دعوتْ نامه – بطاقة دعوة .
دعوى دار – (ع.ف) (ا.فا) مدّع منازع . متظلم .
دَغ – أرض يابسة ووعرة . أرض لم تزرع أبداً . أصلع . حليق (الشعر والذقن والحواجب والأهداب) .
دَغا – غير مستقيم . معيوب . ابن حرام. فضة أو ذهب تقليد . عملة مزورة. غدر . مكر .
دَغدغه مَنْد – (ع.ف) (ا.فا) مشوش. مضطرب الحواس .
دَغسر – أصلع .
دَغَل – (ع.مفر) غير صحيح. محتال. مكّار . مضلل .
دغل دارى – (ع.ف) نفاق . عيب .
دَغل زَن – محتال . مكار . غشاش .
دَغول – (مخف : داغول) . ابن حرام . عيّار .
دَفتر – (معر . يو) مجموعة أوراق تسجل فيها المطالب أو الاشعار أو الحسابات ذات جلد . طومار . كتاب تقويم . مكتب . دائرة . ديوان .
دَفتر پَرْداختن – تأليف . تصنيف .
دَفترْچه – دفتر صغير .
دفترْخانه – الديوان الملكي . إدارة المحاسبات . مكتب زواج وطلاق رسمي .
دفترْدار – (ا.فا) ديوان الأوراق . خازن . محاسب . رئيس الديوان . صاحب (دفترخانه)

دفترْ داری – تدوين . محاسبة .
دَفْته – آلة حديدية تشبه المشط يستخدمها النساج في تمشيط وتثبيت الخيوط التي ينسجها .
دَف زَدَن – (معر . ف) الضرب على الدف . ارادة . سؤال . استجداء .
دَفْزَك – ضخم . غليظ . سمين .
دَق – سؤال . استجداء . اصلع . اعتراض .
دق زَدن – استجداء .
دق كَردن – استجداء . شحاذة . (ع.ف) اعتراض . مؤاخذة .
دَق گِرِفتن – (ع.ف) لوم . عيب .
دقيقه گِير – (ا.فا) (ع.ف) منتقد .
دَقيقى – ابو منصور محمد بن أحمد شاعر زردشتي من شعراء أواسط القرن الرابع قتله غلامه (٣٦٨ هـ – ٩٧٨م) بدأ بنظم الشاهنامة التي أتمها الفردوسي . من ممدوحيه منصور بن نوح وابنه نوح ، في شعره فصاحة ورقة وقوة وبيان . اشتهر بالغزل والمدح والوصف .
دَك – استجداء . أصلع . جدب . صحراء قاحلة . شجرة سقطت ثمارها . رأس . أساس .
دُكانْدار – (ع.ف) صاحب الدكان.
دَك زَدن – استجداء .

دَكَل ، دگل – عمود . ساري السفينة أمرد قوي الاطراف .
دُكْمه – زر .
دَك وديم – الرأس والوجه .
دِگَر – (مخف) ديگر .
دِگَرديس – تغير الحال . تبديل موجود بموجود آخر .
دِگَر شُدن حال – (ف.ع) تغير الحال.
دِگَرگون – تغير الحال . اصفرار الوجه . انعدام .
دُگْمه – زر . عقدة كالزر .
دِل – قلب . خاطر . روح . ضمير . بطن . أمعاء . جوف . مركز . جرأة . شهامة . مخزن أسرار الحق. دماغ . لب النباتات .
دِلارا (ى) – (ا.فا) محبوب جميل . معشوق . مسبب النشاط (رجل أو شيء) .
دِلارام – مهدئْ القلب . محبوب . معشوق .
دِلا زار – (ا.فا) ظالم . غاشم . مزعج. معشوق ظالم .
دِلام – رمح . مكر . حيلة .
دِلاوَر – شجاع . مبارز . محارب .
دِلاويز – (ا.فا) مطلوب . مرغوب . معطر .
دِل آرا (ى) – انظر : **دلارا** .
دِل آزُرْدِگى – اضطراب . ألم .

دل آزُرْده – (ا.م) مضطرب .محزون. ملول . غير مرتاح .
دِلْ آسا (ى) – (ا.فا) مسلٍّ .. مسلي القلب .
دلْ آشوب – (ا.فا) مقاق الفؤاد .
دل آغَنْده – حزين . مصمم.جازم .
دل آوَر – انظر : **دلاور** ..
دل آوَيخْتَن – برهان . احتجاج .
دلْ آويزيدَن – تعلق . محبة .
دل اُفْتاده – مكسور القلب .
دل اَفْروز – منير القلب . مفرح الفؤاد .
دل اَفْسُرده – (ا.م) كسير القلب . محزون . مغموم .
دل اَفْشُردن – ضيق القلب . غم .
دل اَفْكار – محزون . مغموم . متعب القلب .
دِلْ اَنْگيز – مفرح . مرغوب .مطلوب شجاع . مبارز .
دل باخْتَن – عشق . هيام . غرام .
دِلْباخْته – عاشق . هائم . مولّه .
دِلْباز – بليغ . مشعوذ . مكان وسيع وذو صفاء .
دِلْبَر – (ا.فا) معشوق . محبوب . ذات دلّ .
دل بَسْتَن – تعلق . عشق . هوى .
دِلبَسْته – (ا.م) عاشق . متعلق. منشغل.
دِلبَنْد – جاذب . محبوب . معشوق . ابن عزيز . أمعاء . حزام الكبد .
دِلپَذير – (ا.م) معشوق . محبوب . مقبول . مرغوب فيه . موافق الميل.
دلْ پُر – كثير الغم . غضوب .
دل پَرْوَر – (ا.فا) الشخص مربي القلب. مربي الباطن .
دلْپَسَنْد – (ا.م) مطلوب . مقبول . مرغوب فيه .
دل پيچا ، دل پيچَه – اسهال.مغص.
دل پيشَه – (كنا) سكوت . صمت .
دِلْتَنْگ – ملول . غير مرتاح .ضجر.
دِلْجو (ى) – (ا.فا) منتخب . مواس . لطيف . مقبول . مطلوب.مرغوب.
دلجويى – تسلّ . لطافة . مودة .رغبة.
دلچَسْب – (ا.فا) مقبول للقلب . مرغوب . مراد .
دلْخَراش – (ا.فا) مؤلم . مزعج . جارح القلب .
دلخَسْته – مهموم . مغموم . مريض.
دلْخَواه – مرغوب . مطلوب . كل شيء مطلوب . أمل .
دِلْخور – ملول . مغموم . متألم .
دلخورى – (عا) شكوى . انزعاج . غم .
دلخوش – راض . قانع . مسرور . سعيد .
دلخوشى – سرور . قناعة . رضاية . خلعة . تشريف .

دلْخون — حزين . مغموم . (كنا) مشتاق . متأمل . مهجور .

دلْ دادَگِي — عشق .

دل دادَن — (كنا) عشق . وله. تعلق به . جسارة . شهامة . توجه . انتباه .

دِلْدادَه — (ا.م) متعلق . راغب. مائل.

دلْدار — (ا.فا) بطل . شجاع . جريْ . معشوق . محبوب .

دلداری — مواساة . عشق . محبة . شجاعة .

دِلْدوز — (ا.فا) ما يجرح القلب ويؤثر فيه .

دِلرُبا — جذاب . آخذ بالقلوب . معشوق . محبوب .

دِلْريش — مجروح القلب . محزون (بسبب العشق والغرام) . عاشق .

دل زِنْده — ذكي . نشيط . مطّلع .

دلْ سِتان — (ا.فا) معشوق . محبوب . آخذ بالقلوب .

دلْسَرد — مأيوس . غير ميّال للعمل . بلا رغبة .

دلْ سوختَن — حزن . غم . رحم . ترحم . حرق القلب .

دلسوخْته — (ا.م) مشوش الخاطر . مغموم . حزين . عاشق . محروق القلب . مظلوم .

دِلْسوز — (ا.فا) ذو حنان . مشفق . عطوف .

دِلسوزی — شفقة . عطف . تسلية .

دِلْ سِياه — سيء الفكر . أسود القلب .

دلْشاد — مبسوط . مسرور . نشيط . عطاء .

دلْشُد گی — عشق . حماقة . جهل . جنون .

دِلشُده — (ا.م) عاشق . ولهان.مجنون.

دل شِكَستَن — (كنا) فقد الأمل . انزعاج . يأس .

دلشِكَسته — (ا.م) فاقد الأمل . كسير القلب . متألم . مأيوس .

دل شِكَن — (ا.فا) كاسر القلب .

دل شورَه — اضطراب . تشويش .

دلفَريب — مقبول . جالب القلب . جميل المحيا .

دِلفَريبی — حسن . جمال . جلب القلوب . جذب .

دَلْق — جبة صوفية يلبسها الصوفيون .

دَلْقَك — مضحك القصور قديماً . مهرّج .

دِلْكَش — (ا.فا) جاذب القلب . المقبول للقلب .

دِل كَنْدن — ترك . صرف نظر .

دِل گيرِفتَن — تقوية . تشجيع . ملل . رفع العلاقة .

دِلْگَرم — متأمل . متكيء . معتمد . منشغل .

دِلگَرمی — أمل . اتكاء . اعتماد . اطمئنان . هدوء . مودّة . قهر . غضب .

دِلگُشا (ی) — منشط . مفرح . مسر . مكان واسع وجميل .

دِلگُشاد — طرب . نشاط . سرور .

دِلگیر — (ا.فا) حزين . متألم. مغموم.

دِل مانْده — حزين . ملول . مغموم .

دِل مُرده — ميت القلب . خامل . ذابل .

دُلمَك — رتّيلاء .

دُلمُل — المحصول الفج .

دُلمَه — ملفوف ورق العنب أو غيره محشو بالرز واللحم المفروم . صرة مالية تعطى للضيوف في الأعراس والأعياد .

دِل نِشان — مرغوب . مقبول . مؤثر.

دِلنِشین — مقبول . مرغوب فيـه . مؤثر .

دِلنَنگ — معلّق .

دِلنَواز — (ا.فا) شفوق . عطوف . مسلّ . معشوق . محبوب . جاذب القلب .

دِلنوازی — جاذبية القلب . شفقة . عطف . تسلية .

دِلواپَس — مضطرب . مشوش . متخوف . قلق . منتظر . ملول .

دَلّه — حيوان كالسمور (القط البري).

دِلهُره — اضطراب . تشويش .

دِلیر — بطل . شجاع . جريء .

دِلیرانَه — كالشجعان . بشجاعة .

دِلیری — بطولة . شجاعة . جرأة .

دليل جُستن — (ع.ف) استدلال .

دَم — نفس . نفس الاولياء . بخـار . هواء . خدعة . آه . أسف . لحظة. وقت . طرف الشيء . منفاخ. حد السيف والسكين .

دُم — ذنب الحيوان . ذنب الفاكهـة المعلق بالاغصان . (معر : ذنب) .

دَمادَم — استمرار . تواتر . على طول . لحظة بلحظة .

دَمادُم — متعاقب . وراء بعض .

دَما سَنْج — (ا.فا) ميزان الحرارة .

دِماغ پَرْوَر — (ع.ف) (ا.فا) مفرح. معطّر .

دَمامه — نقّارة . ناي كبير يعزف به في الحرب .

دَمان — (ا.فا.حا) متنفس . مزمجر (غضباً) . مهيب . مرعب .

دُم أسْبى — النسبة إلى ذيل الحصان . تمشيطة ذنب الحصان .

دَمْ بِدَم — آناً فآناً . لحظة بلحظة .

دَم بَر آوردن — زفير . محادثة .

دُمْ بُریده — مقطوع الذنب . بتر . مكّار . صاحب حيلة . ماهر .

دُمْتَك – عصفور الشوك .
دُمْ جُنبانَك – عصفور الشوك .
دَمْخور – (عا) (.ا.فا) مصاحب . معاشر .
دُمْدار – (ا.فا) ذو ذنب .
دَمْدار – (ا.فا) مكان ثقيل الهـواء كالنفق أو النقب .
دَم دَر كَشيدن – سكوت . هدوء .
دَمْدَما – قرب . حدود . حوالي .
دَمَر – النوم على الوجه .
دَم زَدن – تنفس . امتناع . محادثة . تضارب . خصام .
دَمْساز – (ا.فا) أنيس . موافـق . مصاحب . مجالس .
دَمِش – نفس . تنفس .
دُمْغازه – عظم العصعص . منتهى الذنب .
دَم فُرو بُردن – شهيق .
دَم فُرو بَستَن – هدوء . سكوت .
دَمْ كردن – اشباع المكان بالبخار ، حيث يصعب التنفس . نضج القهوة أو الشاي على النار . نضج الرز .
دَمْكَش – (ا.فا) المطرب الذي يغني حتى يستريح زميله ويتنفس.مغن. مطرب . قطعة قماشية سميكـة توضع على الرز وقت طبخه .
دُمْ كُلُفْت – حيوان ذو ذيل غليظ .
دُمِ گاو – ذنب الثور . مقرعة بشكل ذنب الثور . الجلدة التي يضرب بها الطبل . نفير . بوق .
دَمْگاه – منصب النار . كير الحداد والصائغ . موقد الحمام .
دَمْ گِرِفتَن – الاشتراك في الالقـاء معاً . سكوت . توقف .
دَم گِرِفْته – (ا.م) رائحة سيئة وعفنة وخاصة رائحة الجلود وقت دباغتها. متعفن .
دُمِ گُرْگ – ذنب الذئب . (كنا) الصبح الكاذب . أحد منازل القمر .
دُمْ لابه – بصبصة ذنب الكلب كناية عن تملقه لصاحبه . تملق .
دَمَن – (مخ : **دامن**) .
دَمَنْده – (ا.فا) نافخ . هابّ . نام . طالع . ممزق .
دَم ودَستْگاه – جلال.شوكة.وسائل وآلات .
دَمور – صوت ناعم وخافت .
دَمَه – عاصفة . بخار . منفاخ.الطرف الحاد من أي شيء كالسيف .
دَميدن – نفخ . هبوب الريح . ظهور . طلوع .
دَميدَه – (ا.م) منفوخ . مهبوب . نام. طالع .
دَن – الجلبة تعبيراً عن النشاط والمسرّة. علامة المصدر الدالي مثل (**آمدن**، **رسيدن**) .

دَنان — (ا.فا) هائج بغضب . نشيط . في حالة النشاط والهيجان .
دُنْب — ذنب (معر) .
دُنْبال — ذنب . عقب . متابعة . ظهر .
دَنْبالْچه — عظم الذنب . عظم العصعص .
دُنْباله — ذنب . كالذنب . عقب . مؤخرة . تابع . بقية الشيء .
دُنْباله دار — (ا.فا) كل شيء ذو ذيل. كل ما له بقية .
دَنْبَرَه — طنبور (معر) .
دُنْبك — طبلة (معر . عا : دربكة) .
دُنْبل — خرّاج (معر : دمّل) .
دُنْبلان — بيض الغنم . نوع من الكمأة.
دُنْبَه — إلية الخروف .
دِنْج — خلوة . مكان فارغ وبلا مزاحم.
دَنْد — عظم الخاصرة (ضلع) . أحمق. غبي . درويش . مشط النسيج . سن . كل ما يجفف الفم من النبات كالعفص . شجيرة بشكل شجرة الفستق بلا ثمر ، وكل ثلاث ثمرات في قشرة واحدة يستعمل في الطب للاسهال والترطيب ويسمى حب السلاطين وحب الخطايا .
دَنْدان — سن . (كنا) طمع . توقع .
دندان آبْريز (آبريش) — العود المستعمل لتنقية الاسنان .
دَندان آفْريز — العود المستعمل لتنقية الاسنان .
دَندانْ پزِشك — طبيب الاسنان .
دندان پزشكي — طب الاسنان .
دندانْ تيز — ظالم . قاس .
دَندان داشْتَن — ذو أسنان . (كنا) توقع . سعي وجد في العمل . طمع وحسد .
دَندان دَرْد — ألم الأسنان .
دندان زَدَن — (كنا) خصومة. ضغينة . تساو . لصق .
دَنْدانْساز — (ا.فا) صانع الاسنان الاصطناعية .
دندان شِكَن — كاسر الاسنان .
دندانْ شُو — مسواك .
دَنْدان كَرْدن — (كنا) اعراض . امتناع . مضايقة .
دندان كَنْدن — قلع السن . (كنا) يأس من الطمع .
دَندان گِرْد — (كنا) حريص. طماع . صعب المعاملة .
دندانْ مَز — الحلوى والفاكهة التي تقدم بعد الطعام .
دندان مُزْد — الصدقة نقداً أو طعاماً تقدم بعد العشاء .
دندان نِما — (كنا) غاضب . مظهر العجز .

دندان نُمودن – خوف . إخافة. عجز . ايلام . سرور . ضحك . تهديد .

دندان نِهادن – (كنا) قبول . رغبة . طمع .

دَندانه – ما يشبه الاسنان : سن المفتاح ، مسنن الجدار .

دَنده – ضلع . كل سن من أسنان الآلات . يد محرك السرعة في السيارة .

دِنْديدن – همهمة . دمدمة الغضوب .

دَنگ – قرقعة المعادن ببعضها . أبله . أحمق .

دَنگ – مدق الرز .

دَنگاله – النوازل من المياه المنجمدة .

دَنگ كوب – العامل الذي يشتغل في دق وقشر الرز .

دَنگَل – أبله . أحمق . جاهل. ديوث. بلا هيأة . (تر) اجتماع .

دَنگ وفَنگ – ذهاب وإياب .تعال واذهب . تجمل . جاه وجلال .

دِنگي – دقّاق الرز لتقشيره . هبوط الطائرة وصعودها ثانية .

دَنَه – سرور . ترنم . نغم خاص .

دَنَه گرفته – مسرور . متكبر . ناكر النعمة . سريع في المشي .

دنيا خورْدن – (ع.ف) الاستفادة من نعم الدنيا .

دَنيدن – الخيزلى . السير بنشاط وسرور.

دُوَ – الامر من « دويدن » وبمعنى (ا.فا) مركبة . النوبة في اللعب أو القمار .

دُو – العدد (٢) .

دَوانْدار – (ا.فا) مالك دواة . منشئ .

دَوانگَر ، دَويتگر – صانع المحابر .

دَواج – لحاف .

دَوا دُوَ – الركض في أي اتجاه . الرجل المستخدم لصغائر الامور والمرسل في أيّ أمر .

دَوارى – عملة ذهبية قديمة .

دَوازْده – العدد (١٢) .

دَوازده امام – (ف.ع) ائمة الشيعة الاثنا عشر وأسماؤهم بالتّرتيب : علي ، الحسن ، الحسين ، زين العابدين ، محمد الباقر ، جعفر الصادق ، موسى الكاظم ، موسى الرضا ، محمد النقي ، التقي ، حسن العسكري ، المهدي ، سلام الله عليهم أجمعين .

دَوازدهُم – العدد الثاني عشر .

دَوازدهُمين – العدد الثاني عشر .

دَوازداهَه – المعي الاثنا عشري .

دَوا ساز – (ع.ف) صانع الدواء . صيدلاني .

دَوال – جلد الحيوانات . حزام جلدي . مقرعة جلدية للطبل .

دَوال باز – (ا.فا) متلاعب . مشعوذ . ساحر . محتال .

دَوالْ پا – رفيع الساقين .الذين يعيشون في الصحارى والغابات ذوو سيقان رفيعة ينقلون الناس على أظهرهم .

دَوالَك – (مصغ : دوال) .

دَوان – (ا.فا.حا) جارياً. راكضاً .

دَوانْدن – المصدر المتعدي من «دويدن» إخراج .

دواننده – (ا.فا) الدافع للجري ومسبب العدو .

دَوانيدن – انظر : **دواندن** .

دُوآتش – كل طعام يطبخ على النار مرتين . ما يقطّر مرتين . (كنا) شفة المعشوق .

دُوآشْيانه – نوع من الخيام .

دو أسْبه – صاحب جوادين . بعجلة . بسرعة .

دوباره – مضاعف . ثانية . مكرر . مرة ثانية . المقطر ثانية .

دوبال – جلد رفيع . مكر وحيلة . سيف قاطع .

دوبَخْشه – مضاعف .

دوبَرادَران – طير صيد أصغر من العقاب يمد الواحد الآخر أثناء الصيد . الفرقدان وهما نجمتان لامعتان فوق الدب الاصغر .

دوبُرجى – الطير الذي لا يبقى في البيت . (كنا) قحبة .

دوبَل – قليل الوفاء . خائن . غير صحيح .

دوبْله كردن – (فر.ف) تحويل لغة الفيلم إلى لغة أخرى (دوبلاج).

دوبِهَمْ زَنى – المفرّق بين الاحباب . ايجاد اختلاف بين شخصين .

دوبَيْتى – (ف.ع) شعر ذو أربع أشطار بحيث تكون قافية الاشطار الاولى والثانية والرابعة واحدة أما الثالثة فمخالفة ، والفرق بينها وبين الرباعي في الوزن .

دوبِين – أحول . (كنا) منافق .

دوبينى – حول . (كنا) نفاق .

دوپا (ى) – ما له قدمان . دويبة تحيا على أشجار البلوط يستفاد منها في تلوين الحرير وفي الطب .

دوپاره – نصفان . شقّان .

دوتا – اثنان (من أي شيء) . منحن . معوج .

دو تُخْمه – كل نبات أو حيوان مولود من جنسين مختلفين . الوليد الذي يخلق من أب أسود وأم بيضاء وبالعكس . ابن حرام .

دوتيغ – ذو حدين (في السيف مثلاً).

دو جَنَبيت – (ف.ع) (كنا) الليل والنهار .

دو جَهان – الدنيا والآخرة .

دو جين – حزمة مؤلفة من (١٢) عدد.

دو چرْخه – دراجة بدولابين (بسكليت).

دو چشمه – جدقتان. (كنا) الشمس والقمر. الليل والنهار.

دو چنْد – مضاعف.

دو چنْدان – مضاعف.

دو حُجرهْ خواب – (ف.ع) (كنا) العينان.

دو حورْ لقا – (ف.ع) (كنا) العقل والنفس.

دو خاتون – (ف.تر) (كنا) عينان سوداوان. بؤبؤ العين. الشمس والقمر.

دوخْت – ابنة. آنسة. الماضي من «دوختن».

دوخْتن – خياطة. وصل شيئين بدبوس أو بشبهه. حلب. ادخار. أداء القرض.

دوخْت ودوز – خياطة.

دوخْته – (ا.م) مخاط.

دو خواهر – أختا سهيل (نجمتان).

دود – دخان. (كنا) هم. حزن نفس. غبار.

دود آهنْگ – مدخنة. داخنة. قطعة من الآجر توضع على السراج ليجمع بها الهباء الأسود.

دود أفْكن – مولِّد الدخان. (كنا) ساحر.

دودْ دان – انظر : **دود آهنك**.

دودْ زَدَن – تدخين (من المصباح أو الموقد).

دودَسْتگی – اختلاف الرأي. عدم اتفاق واتحاد.

دود كَش – (ا.فا) مدخنة. ساحب الدخان.

دودِل، دودله – محتار. متردد. مراء.

دودلی – تردد. حيرة. مراءاة.

دودْ مان – أسرة. أهل. قبيلة. أصل.

دودْ ناك – مدخّن.

دودَه – أسرة. هباء النار الاسود. الابن الأكبر. الابن الارشد.

دو ديگر – الثاني.

دور – بعيد (المكان والزمان).

دوراغ – مخلوط الحليب باللبن.

دورْ أفتاده – (ا.م) مُبعد.

دورْ أنْديش – (ا.فا) عاقل. بعيدالنظر. محتاط.

دورْباش – الامر من (دور شدن) أي ابتعد. رمح ذو رأسين يسير به العبد قبل الملك في الأسواق اعلاناً بقدومه والابتعاد عن طريقه. رمح صغير. عصا. نقيب القافلة. (كنا) آهة تنبعث من أعماق الفؤاد.

دورْبين – (ا.فا) بعيد النظر. عين حادة البصر. (مجا) الناظر في عواقب الأمور. ناظور. وتطلق اليوم على آلة التصوير. مجهر.

دورْجا – مكان بعيد .
دورْ دَست – محل بعيد . الشيء الذي ليس في متناول اليد .
دورْ رَفتن – الذهاب بعيداً . الابتعاد .
دورْگَه – الحيوان أو الانسان الهجين .
دورْ گير – (ا.فا) ساق . ساقي الخمرة . (كنا) ملك .
دورَنْگ – كل ما له لونان . (كنا) منافق . مزور .
دو رنگى – (كنا) نفاق . تزوير . رياء.
دور نَما – منظر . لوحة .
دو رو – شيء لون وجهه مخالف للون باطنه (كالقماش) . (كنا) منافق .
دور وبَر – اطراف . حوالي .
دوره – وعاء بلوري مسطح الفم (معر : دورق) .
دوره گَرد – (ع.ف) (ا.فا) البائع أو المشتري المتجول .
دورى – ابتعاد . افتراق . هجر . بُعد .
دوز – خياطة . جذر « دوختن » . في التركيب بمعنى « دوزنده » .
دوزاى – التي تلد توأمين .
دوزَبان – منافق . مزور .
دوزَخ – جهم .
دوزَنْده – (ا.فا) خياط .
دوزَنَه – زوج له زوجتان . ابرة . ابرة الزنبور .
دوزيدن – خياطة .
دوسانيدن – لصق .
دوسْت – صديق . محب . رفيق . معشوق . في التركيب بمعنى «دوست دارنده» .
دوسْتانَه – محبة . صداقة .
دوسْتْدار – صديق محب وموافق .
دوسْتْ داشتَن – محبة . تعلق . عشق .
دوسْتْ داشتنى – لائق بالمحبة . محبوب.
دوسْتْكام – صديق محب . معشوق . رفيق . أمر مرتقب .
دوسْتْكامى – الطرب وشرب الخمرة مع الأصدقاء . شرب الكأس على ذكر أحد الأصدقاء . وعاء كبير مملوء بالشراب يوضع في المحفل يشرب منه من يريد .
دوسْتْگان – معشوق . محبوب .
دوستى – محبة . صداقة .
دوسَر – ذو رأسين . حب الزوان . (كنا) منافق . مراء .
دو سَرَه – ذو طرفين . ذو اتجاهين .
دوسَنْده – (ا.فا) لاصق . أرض تزحلق طين لصاق .
دوسيدن – لصق . التصاق . ارتباط . تمسك . تزحلق .
دوسيده – (ا.م) ملصوق . ممسوك . مرتبط . متزحلق .

دوش – كتف . الليلة الماضية . الأمر من دوشيدن . بمعنى (ا.فا) مركبة .
دوشا – (ا.فا) قابل للحلب . حلوب . (كنا) الشخص الذي يعطي دواء بالتدريج .
دوشاب – عصير الفاكهة المغلي على النار . شراب العنب .
دوشاخَه – كل آلة ذات نهايتين كالمقص والملقط وغيرهما . خشبة ذات شعبتين تعلق في رقبة المجرم.
دوشِش – حلب . تحلّب .
دوشَك – (تر.مفر : توشك . معر : دشك) أريكة . طرّاحة . فراش .
دوشكَر – (كنا) شفتا المعشوق .
دوشَنْبه – يوم الاثنين .
دوشَنْده – (ا.فا) حلاّب .
دوشَه – الوعاء الذي يحلب به .
دوشيدن – حَلب . (كنا) أخذ المال من شخص بدون حق .
دوشيزگى – أنوثة .
دوشيزه – آنسة . فتاة . عذراء . جمعها : دوشيزگان .
دوشين ، دوشينه – النسبة إلى (دوش) الليلة الماضية .
دو طوطى – (كنا) شفتا المعشوق .
دوغ – رائب اللبن .
دوغاب – كلس مطفي . ماء رائب اللبن .
دوغْبا – حساء مصنوع باللبن .
دوغْ خَواره – (ا.فا) شارب رائب اللبن .
دوغْلو – توأمان .
دوغو – ثُمالة الزيت أو السمن . ترسب.
دو قُلو – توأمان .
دوك – مغزل .
دوكارْد – مقراض . (كنا) لكمة تحت البلعوم .
دوكْدان – العلبة التي يوضع فيها المغزل .
دوكْ ريس – (ا.فا) الناسج بالمغزل .
دوك ريسَه – مغزل لنسج الخيوط .
دو كوهانَه – جمل ذو سنمين .
دوگانه – المركب من نوعين . المستعمل ثانية . صلاة بركعتين (كصلاة الصبح) .
دو گاهْواره – (كنا) السماء والأرض .
دو گُروهى – نفاق . اختلاف .
دو گوشى – نوع من القبعات تغطي الاذنين . جرة ذات قبضتين .
دو گونه – وجنتان . نوعان . جنسان .
دوگوهَر – (كنا) العقل والروح .
دُول – وعاء مخروطي الشكل فوق المطحنة .
دَوَل – مماطلة . تأخر .
دُولا (ى) – مضاعف . انحناء.تقوس. جرة ماء وشراب .

دولبَند – عمامة . حزام الخصر .شال.
دَولتخانه – (ع.ف) قصر السلطنة . بيت السعادة .
دولتخواه – (ع.ف) (ا.فا) مريد الخير .
دولتْ سَرا (ى) – (ع.ف) قصر .
دولتمند – (ع.ف) غني . ثري .
دولتمَندى – (ع.ف) غنى . ثراء .
دولتيار – (ع.ف) سعيد . غني .
دُوله – تل . نجوة . إعصار . زوبعة . هسهسة الكلب وابن آوى .
دُوُم – الثاني . المرحلة الثانية .
دو مُرغ – (كنا) الروح والنفس الناطقة
دومَغز – لوز .
دو مو (ى) – من اختلط سواد شعر رأسه ووجهه ببياضه . قليل الشعر .
دُوُمى ، **دومين** – الثاني . المرحلة الثانية .
دو ميخ – (كنا) القطبان الشمالي والجنوبي .
دَونده – (ا.فا) جارٍ . راكض .
دو نِيم زدن – تقسيم الشيء إلى نصفين. شطر .
دَويدن – جري . ركض .
دُويست – مئتان . أصلها (دو صد) وللتخفيف تلفظ كذلك .
دويستُم – المرحلة المئتان . المئتان (عدد ترتيبي) .
دويَك – (كنا) زفرة الموت . البحر الثالث من الابحر السبعة عشر الموسيقية .
دَه – العدد (١٠) .
دِه – قرية . جذر وأمر « دادن » . وبمعنى « دَهَنده » مركبةً .
دِهات – (ج : ده) قرى .
دِهار – كهف . غار . مضيق .
دَهاز – صراخ . نعر . صوت .
دَهان – فم . ويقال : دهن .
دَهان بَند – كمامة الفم . (كنا) رشوة مالية للسكوت عن أمر .
دهان دَرَه – تثاؤب .
دَهانه – كل شيء شبيه بالفم . فوهة . كوة الغار . لجام . القسم الحديدي من اللجام الموضوع في فم الحيوان. صدأ المعادن .
دِهباشى – (تر.ف) عريف على عشرة جنود . رئيس عشرة خدم .
دِهبان – مختار القرية .
دَه پَنجى – ذهب أو فضة مخلوطان بمعادن أخرى . نصفاً بنصف . ذهب اصطناعي .
دِهجه – مختار القرية .
دَه چِهل – الانتفاع أربعة أضعاف .
دِهخُدا – مختار أو شيخ القرية.صاحب القرية .

دِهْدار — صاحب القرية . مختار . مدير أحوال القرية .
دَه دِله — ذو هوس . عديم الوفاء . متقلب . شجاع . بطل .
دَه دِلی — تشويش . اضطراب .
دَه‌دَه — ذهب وفضة كاملا العيار .
دَه‌ْرَگَه — (كنا). شجاع . بطل . غيور .
دَهْره — حربة طويلة وحادة تشبه المنجل . منجل . سيف صغير ذو حدين .
دِهِسْتان — ناحية . مركز لعدة قرى .
دِهِش — عطاء . هبة . جود . سخاء .
دِهِشْت أنگيز — (ا.فا) مخيف.موحش.
دِهِشْتْناك — (ع.ف) مخيف .
دِهْقان — (معر : دهگان) صاحب القرية . مالك الارض . ايراني . حافظ سنن وروايات الايرانيين . مؤرخ .
دِهْكَده — قرية صغيرة .
دِه‌ْكِيا — مختار القرية . شيخ القرية .
دِهْگان — انظر : **دهقان** .
دُهُل — طبل . طبل كبير .
دُهُل دَريده — (كنا) مفتضح .
دهل زَدَن — الضرب على الطبل .
دهل زن — (ا.فا) طبّال . الضارب على الطبل .
دِهْليز — معبر ما بين الباب والدار (معر) .
دِهليزی — النسبة إلى (دهليز) . كلام بلا معنى .
دَهُم — العاشر . المرحلة العاشرة .
دَهُمين — العاشر . المرحلة العاشرة
دَهَن — فم . انظر : **دهان** .
دهن بَنْد — انظر : **دهان بند** .
دهن دَرَه — تثاؤب .
دهن دَريده — (ا.فا) كلام بلا فائدة . قليل الحياء .
دَهَنْده — (ا.فا) معطِ . واهب .
دَه‌ْنُه — زينة خاصة بالنساء . نقصان . كل شيء قريب من الآخر من حيث الزمان والمكان .
دَهَنَه — فوهة البركان . كوة الغار .
دَه ودار — كر وفر .
دَه وگير — محاربة . حرب .
دَهَه — عشرة . عشرة من كل شيء . عشرة أيام من الشهر .
دَه‌ْ هزار — عشرة آلاف .
ده يَك — عُشر . واحد من عشرة . ضريبة العشرية .
دَی — خالق (صفة اهورا مزدا) . الشهر الشمسي العاشر من السنة الايرانية . ويقابله الكانونان من السنة الميلادية . الأيام : الثامن ، الخامس عشر ، الثالث والعشرون من كل شهر شمسي .

دِی – أمس . الليلة الماضية .
دِیبا – نوع من القماش الحريري الملون.
(كنا) وجه المحبوب.(معر : ديباج).
ديباج – انظر : **ديبا** .
ديباذَر – اسم اليوم الثامن من كل شهر شمسي .
دِی بِمِهْر – اسم اليوم الخامس عشر من كل شهر شمسي . احتفال كانوا يقومون به في الخامس عشر من كل شهر (دی) .
ديبهٔ خُسْروی – اسم الخزانة الثالثة من خزائن خسرو ابرويز الثمانية .
دید – نظر . بصر . الماضي من «ديدن».
دیدار – اسم مصدر من «ديدن».رؤية. نظر . ملاقاة . وجه . عين . قدرة البصر . (كنا) وصال . ظهور .
ديدار كردن – ملاقاة .
ديدْبان ، ديدَه بان – حارس . المراقب من عل .
ديدْ زَدَن – تخمين قيمة الشيء أو المحصول .
ديدْ گاه – مرقب . منظر .
ديدن – رؤيا . تطلع . نظر . زيارة . عيادة .
ديدَن كَرْدَن – زيارة . ملاقاة .
ديدَنی – مرئي . قابل النظر .
ديدَه – عين . بؤبؤ العين . منظور . مرقب . نظر . (ا.م) من « **ديدن** ».
ديدَه بِراه – منتظر .
ديدَه بَرْداشْتَن – انتظار .
ديده پَسَنْد – جالب النظر . مورد القبول .
ديدَه گاه – مكان المراقبة . منظرة .
ديدَه گُشودن – فتح العين .
ديده وَر – (ا فا) ناظر . مراقب.المدرك للأمور . الجندي كاشف العدو .
ديده وَرشُدَن – القاء النظر . ادراك . اطلاع .
دير – بعيد . تأخر (في الوقت) .
ديرْباز – قديم . زمان بعيد .
ديرْپا (ى) – (ا.فا) دائم . ثابت .
ديرْ فِرِسْت – برقية غير مستعجلة .
ديرَك – سهم صغير .
ديرْ كَرْدن – تأخير .
ديرْگاه – زمان قديم . مدة طويلة . وقت متأخر .
ديرَنْد – دهر . سالف الأيام . متأخر . ثابت . مستمر .
ديروز – أمس .
ديرْياب – (ا.م) صعب الوصول .
ديرْياز – (ا.فا) وقت طويل .
ديرين ، ديرينه – قديم . عتيق .
ديرينْ شِناسى – علم الآثار .
ديز – لون . شبيه . قلعة . كحل العين . نوع من القدور .

ديزى – قدر فخاري يطبخ اللحم فيه عادة .
ديس – لون . شبيه . لاحقة تؤدي معنى التشبيه واللياقة .
ديش – أعطِه (مركبة من ده + ش الضمير) .
ديشَب – الليلة الماضية .
ديگ – قدر . أمس .
ديگْ أفْزار – توابل . بهارات .
ديگْ بَرْديگ – دواء سمّي مركب من الزرنيخ والكلس والزئبق كان يستخدم في الجراحة .
ديگْپايه – منصب النار . أثفية .
ديگْجوش – طعام بسيط يأكله الدراويش والفقراء .
ديگْچه – قدرة صغيرة . نوع من الغذاء الحلو يطبخ ويوزع نذراً .
ديگْدان – موقد النار للطبخ . منصب النار .
ديگَر – غير . آخر . على هذا . تحل محل علامة العدد الترتيبي (م) في آخر العدد مثل : دو ديگر . تأتي أحياناً في آخر الجملة أو الكلام بمعنى : في النهاية ، وأخيراً .
ديگَرْگون – لون آخر . نوع آخر . طور آخر . مقلوب . مضطرب . منقلب .
ديلْماج – (تر) مترجم .
ديلَمَك – رتّيلاء .
دِيم – وجه .
ديمَه – ضياء . كنيسة . معبد . بيعة .
دين – كلمة مشتركة بلفظها ومعناها في اللغات السامية والايرانية تقريباً . ويرجح أن يكون أصلها ايرانياً . مذهب . طريقة . اسم اليوم الرابع والعشرين من كل شهر شمسي .
دينار – (معر . يو : ديناريوس) عملة ذهبية قديمة الاستعمال .
دينارْ إشْمر – (ا.فا) صرّاف .
دينارى – (كنا) نبيذ أحمر . نوع من القماش الحريري .
دينْ بِه – دين زردشت .
دينْ پَروَر – (ا.فا) مبشر . مروج الدين . متدين .
دينْ پَناه – حامي الدين . الملك حامي الدين .
دينْدار – (ا.فا) متدين . متدين بالدين الإسلامي . ورع .
دينَه – النسبة إلى أمس . البارحة .
دِيوْ – عفريت . ابليس . (كنا) رجل وحشي . مفسد . بطل . ثوب يلبس في الحرب . جواد ضخم الهيكل .
ديوار – جدار .
ديوارْگَر – باني الجدار .
ديوارَه – شبيه بالجدار . ستار . ستارة من الحجر .

ديوانْ خانه ــ مكتب الوزارة (قديماً) . دائرة . دائرة المحاسبة .
ديوانْ سِياه ــ ذو الصفحة السوداء . عاص .
ديوانگى ــ بلا عقل . جنون . عشق (تصوف) .
ديوانْ نِويس ــ (ا.فا) كاتب الديوان.
ديوانَه ــ مجنون .
ديوانه سِتان ــ مستشفى المجانين .
دِيوْباد ــ اعصار . زوبعة . جنون . جري الجواد السريع .
دِيوْبَنْد ــ (ا.فا) غالب العفريت .
دِيوْپا (ى) ــ ذو ساقين كساقي العفاريت. عنكبوت كبير . اسم نبات .
دِيوْجان ــ شيطاني الصفة . ظالم.شجاع . شرس الطبع . سيء الاخلاق . عجوز .
دِيوْچَه ــ عفريت صغير . دويبةاسمها الارِضة .
دِيوْخار ــ شجيرة شوكية . شجرة العوسج .
ديوْدار ــ نوع من السرو العالي تستخدم أخشابه لسواري السفن . مصروع .
دِيوْ دِل ــ أسود القلب . ظالم.شجاع .
ديوْ دَوْلَت ــ (ف.ع) الدولة التي تقبل بزوال الحكم بسرعة .
ديوْ ديدَه ــ (ا.م) (كنا) مجنــون . مصروع .

ديوْ ديس ــ رجل ضخم الجثة . ماكر .
ديوْ زاده ــ ابن العفريت . (كنا) الجواد القوي السريع .
ديوْ زَدَه (ه) ــ (ا.م) مصروع . مجنون.
ديو سار ــ شبيه بالعفريت . قبيح المنظر. سيء الطبع . (كنا) الذي تصدر عنه أعمال غير لائقة . شيطاني الطينة .
ديوْ سِتان ــ مكان العفريت .
ديوْ سِرِشت ــ عفريتي السيرة والطينة .
دِيوَك ــ سوس . أرِضة .
ديوْ كُش ــ (ا.فا) قاتل العفريت . غالب الجن .
ديوْ كُلوچ ــ طفل مصروع . طفل صرعته الجن .
ديوْ گير ــ (ا.فا) مصروع .
ديو لاخ ــ مسكن العفاريت . صحراء غير مأهولة . خرابة . كلأ بعيد . مشتى .
دِيهُول ــ تاج مرصع .
دِيوَه ــ دودة الحرير .
دِيَه ــ قرية .
دِيهيم ــ (يو . مفر) تاج . شريط يركب على أطراف التاج . قبعة مرصعة .
ديهيم جُو (ى) ــ (يو.ف) (ا.فا)الباحث عن التاج .
ديهيم دار ــ ملك . سلطان

ذ

ذ ـ الحرف الحادي عشر من الالفباء الفارسية ، وهو في حساب الجمل « ٧٠٠ » وقد كان هذا الحرف قبل الإسلام موجوداً في ايران وبالتدريج أخذ يتحول إلى الحرف « دال » .

ذباله دان ـ (ع.ف) مرمى الاقذار .

ذخيره نَهادن ـ (ع.ف) ادخار .

ذَرَخْش ـ برق .

ذَرَّه بين ـ (ع.ف) (ا.فا) مكبرة .

ذرّه بينى ـ مجهري .

ذرّه پَرْوَر ـ (ع.ف) (ا.فا) مربي الذرّة . (مجا) مربٍّ .

ذِق زدن ـ بكاء وتعلل .

ذوب كردن ـ (ع.ف) تذويب . الذوبان بفعل الحرارة .

ذوق كردن ـ (ع.ف) اظهار البشاشة. تنشط .

ذوقْناك ـ (ع.ف) لذيذ .

ذِيجاه ـ (ع . تصر) ذو مقام .

ذيحق ـ (ع . تصر) صاحب حق .

ذيروح ـ (ع) حي . ذو روح .



ر ــ الحرف الثاني عشر من الالفباء الفارسية ، وهو في حساب الجمل « ۲۰۰ » .

را ــ علامة المفعول به المباشر المعرفة . وقد كانت « مَر » في أول المفعول تقوم مقامه .

رابُو ــ زهرة ربيعية عطرة .

راتِبه خَوار ــ (ع . ف) الذي يقبض مُرتَّبه .

راتْيانَج ــ صمغ شجر الصنوبر ، يستخدم في الطب . عُرِّب إلى « راتينج » .

راجَه ــ تحكم . سلطنة . حاكم الهند .

راحت طلب ــ (ع.مفر) (ا.فا) طالب الرحمة . محب الكسل .

راحْ روح ــ (ع . تصر) من الحان الفُرس القديمة .

راخ ــ غم . حزن .

راد ــ عالم . حكيم . كريم. أبي.سخي. شجاع .

راذبو (ى) ــ عود طيب الرائحة .

رادْ مَرْد ــ صاحب همته . أبي . كريم.

رادْمَنِش ــ سخي . كريم . نبيل .

رادى ــ إباء . كرم . شجاعة .

رادْيو ساز ــ (فر.ف) (ا.فا) صانع الراديو . مصلح الراديو .

راز ــ سر . رمز . لون .

رازْبان ــ كاتم السر . شارح عرائض المحتاجين على الملوك والأمراء .

راز دار ــ كاتم السر . أمين .

راز گُشادن ــ كشف السر .

راز گَشتّن ــ كتم السر .

راز ونِياز ــ قول ما في الضمير .

رازَه ــ انظر : راز .

رازى ــ النسبة إلى مدينة الري القريبة من طهران . من أهل الري . لغة أهل الري .

راژ ــ قبَّة . كومه . كومة المحصول قبل أن ينظف .

راسْت ــ يمين . صادق . صحيح . خط مستقيم . سالم. صدق .صواب. يقيناً .

راسْتا ــ مستقيم . صحيح .

راسْتاد ــ مرتَّب . أجر .

راستِ اعتقاد ــ (ف.ع) نقي الاعتقاد

راسْت بالا ــ حسن الهيئة والأجر .

راسْتْ بِين – (ا.فا) الناظر بالحقيقة . الناظر بدون تحيز .
راستْ خانه – (كنا) الامين والتقي مع الجميع . كل شيء صحيح ومستقيم.
راسْتْ داشْتن – تصديق .
راسْتَر – (مخف) راست تر . أكثر صحة . أكثر استقامة . أكثر يميناً.
راست رودَه – القسم الأخير من المعي الغليظ .
راسْتكار – (ا.فا) صحيح العمل . مقدس . متدين . أمين . عادل . صانع .
راسْتكارى – صحة العمل . تقدس . تدين . أمانة . عدالة .
راستْ كَردار – صحيح العمل.مخلص في العمل . حسن المعاملة .
راستْ كردن – تقويم . إنهاء العمل باخلاص .
راستْ گُفتن – صدق . قول الحقيقة .
راسْتگو (ى) – (ا.فا) صادق .
راستْ مانند – شبيه الصدق .
راستْ نِشَستن – الجلوس باستقامة . توافق الأمور .
راسْتَه – الذي يقوم بأعماله باليد اليمنى . عادل . صادق . طريق مستقيم وصحيح . صف . اللحم الملتصق على جانبي العمود الفقري . سوق مستقيم . محلة . ناحية .

راستى – صدق . حقيقة . عدالة.وفاء . استقامة .
راستى راستى – حقيقةً . واقعاً .
راسْتيگَر – (ا.فا) صادق .
راسْتين – صديق . حقيقي . واقعي .
راستينه – صديق . حقيقي . واقعي .
راسو – ابن عِرس .
راش – مخزن الغلال . اسم عدد من أنواع شجر البلوط .
راغ – مرج . سفح الجبل الأخضر . صحراء .
راك – وعاء شرب الماء . خيط . غناء ايراني . تيس . كبش .
رام – مطيع . أنسي . سعيد . متمرن . هادئ . الحادي والعشرون من كل شهر شمسي .
رامِش – فراغ . طرب . نشيد .
رامش پَذير – (ا.فا) قابل الفراغ والطرب .
رامِشْگاه – مجلس الأنس والطرب .
رامِشْگَر – مطرب . مغن .
رامْ كَردن – اطاعة .
رامْيار – راعي الاغنام .
ران – فخذ . الجذر من « **راندن** » .
رانْدن – ركض . جري . سَوق . دفع . إخراج . تبعيد . إسهال . شرح .

رانَنْدَه – (ا.م) راكض . مركوب . مطرود . مُخرّج . منفي . مسهّل .
رانِش – سوق . تبعيد . اسهال .
رانْ گُشادن – الركوب على الخيل ومثيلها . الترجل عن الدواب . تعرّ . إظهار العيب .
رانَنْدَگي – قيادة السيارات .
رانَنْده – (ا.فا) قائد السيارة .
راني – النسبة إلى « ران » .
راوَچَه – نوع من العنب .
راوَد – أرض منخفضة ومرتفعة غزيرة بالكلأ . مرتع .
راوُق – مصفاة الماء والحليب . وعاء الشراب .
راوَك – انظر : راوق .
راوَنْد – حبل تعلق به عناقيد العنب . اسم بلد .
راه – طريق . صراط . ممر . قاعدة . قانون . أصول . ملك الهند .
راه آوَرْد – هدية يحضرها المسافر لأهله وصحبه .
راه آهَن – الخط الحديدي . قطار .
راه أنجام – (كنا) وسائل السفر . مركوب . قاصد .
راهْبان – محافظ . مسافر . قاطع الطريق .
راهْبَر – (ا.فا) هادٍ . دليل .
راه بُرْدن – مصاحبة . تحريك . فهم (مطلب ومثله) . معرفة الطريق .
راهْبَرى – هداية . إرشاد .
راه پِيَما (ى) – (ا.فا) قاطع الطريق . مسافر . سريع السير .
راهْ دادَن – إعطاء الاذن بالدخول والخروج .
راهْدار – (ا.فا) محافظ الطريق.سارق. قاطع طريق . مخطط .
راهْدار خانَه – مكان محافظ الطريق .
راهْدان – (ا.فا) دليل . هادٍ .
راه راه – قماشة مخططة .
راهْرُو – (ا.فا) سالك . سالك طريقة . مسافر . سائح . دهليز .
راه زدن – الاغارة على المسافرين . قطع الطريق . (كنا) إنشاد . غناء .
راهْزَن – (ا.فا) قاطع الطريق . (كنا) مطرب .
راه سازى – صنع الطريق .
راه شناس – (ا.فا) عارف الطريق .
راهْگُذار – (ا.فا) عابر . مسافر . معبر . شعب بين جبلين . حلقوم . هدية المسافر .
راهْگُذارى – عبور الطريق . سفر . ابن السبيل .
راه گَرْدانيدن – تغيير الطريق .
راه گِرِفتن – سد الطريق . اتخاذ رأس الطريق .

راه گُستر — (ا.فا) سريع العدو .

راهگير — (ا.فا) مسافر . قاطع الطريق.

راهنامه — خارطة تهدي المسافر طريقه. كتاب السفر .

راه نشين — (ا.فا) الجالس على قارعة الطريق . شحاذ آخر الطريق . غريب . شريد .

راهنُما (ى) — (ا.فا) دليل . هاد . مرشد .

راهنمايي — هداية . إرشاد . دلالة .

راه نُمودن — إراءة الطريق . هداية .

راهنُمون — دليل . مرشد .

راهنَوَرد — (ا.فا) مسافر . سريع . قاصد .

راهوار — مطية سريعة السير . (معر . عا . تصر : رَهوان) .

راهوارَه — هدية السفر .

راهُوى — أحد الالحان الايرانيةالقديمة.

راهي — مسافر . الجالس في الطريق . غلام . عبد .

راهي كردن — عزم . سفر .

راه يافته — (ا.م) مكتشف الطريق الاصلي والمستقيم . مُهدَى . واصل .

راى — طريق . حاكم .

رايزَن — (ا.فا) مستشار . مستشار السفارة .

رايكا — ولد . ابن محبوب . معشوق .

رايگان — ما يرى في الطريق . مجاني . باطل . عبث .

رُبا (ى) — (ا.فا) خاطف . جاذب . في التركيب بمعنى « رباينده » : كهربا ، آهن ربا .

رِبا خوار — (ع . ف) (ا.فا) آكل الربا .

رِبا خوردن — الاستفادة من الربا .

رُباعي — (ع.مفر) شعر يشمل أربعة مصاريع ، المصراع الأول والثاني والرابع بقافية واحدة والثالث مخالف ، ووزن كل مصراع : « لا حول ولا قوة إلاّ بالله » . و « دوبيتي » على وزن مخالف .

رُبانيدن — الأمر بالاغارة . خطف .

رُبايش — الأمر بالاغارة . خطف . ترشح المواد الغذائية والسمية من جلد الانسان إلى العروق الشعرية الدموية . جذب .

رُبايَنده — (ا.فا) مغير . لص .

رُباييدن — انظر : ربودن .

رُبايِيدَه — مخطوف . ممسوك . مجذوب .

رَبوخه — لذة . اللذة وقت الجماع .

رُبودن — خطف . سرقة . جذب .

رُبودَه — (ا.م) مخطوف . ممسوك . مسروق . مجذوب .

ربوشه — حجاب النساء . مقنعة .

رَبون — عربون (معر) .
رُت — عُريان . خال .
رَتَه — بندق هندي .
رَج — صف . رديف . خيط .
رَجَنْده — (ا.فا) مدهَّن . ملوّن .
رَجَه — حبل الغسيل المعلق . حبل يستخدم في البناء .
رَجيدن — تلوين .
رِحلت — (ع.مفر .كنا) موت . وفاة .
رَخ — صدع . شق الخطوط على الاحجار أو المعادن زفرة .
رُخ — خد . عارض . وجه . جانب . عنان الجواد . كعب الكتاب المجلد. نبات تصنع منه الحصر . محارب . شجاع . برج . حجر الشطرنج بشكل البرج .
رَخْت — لباس . كل ما يلبس . أثاث المنزل . متاع . سكين المحراث .
رَخت بَربَستَن — حزم أمتعة السفر (كنا) وفاة . موت .
رَخت بَستَن — جمع وحزم لوازم السفر. سفر .
رَخْتْخواب — وسائل النوم . فراش .
رَخْتْ شو (ى) — (ا.فا) غاسل الثياب.
رخت شُويْخانه — مغسلة الثياب .
رخت شويِى — عمل غسل الثياب . دكان الغسيل والكوى .
رَخْت كَن — مكان خلع الالبسة وتعليقها . مشجب .
رَخت وپَخت — لباس . أثاث . متاع .
رُخْج — مفرق الشعر .
رُخْسار (ه) — وجه . عارض . خد . سيماء .
رُخْش — شعاع . برق . صاعقة.قوس قزح . انعكاس الضوء . جواد .
رُخْشا — (ا.فا) مضيء . لامع .
رُخْشان — (ا.فا) مضيء . لامع.
رَخْشَندگى — لمعان . ضياء . بريق .
رُخْشَنده — (ا.فا) لامع . مضيء . بارق .
رُخْشيدن — لمعان . ضياء . إشعاع .
رُخشيده — (ا.م) مضاء . مشع .
رَخْنه — صدع في الجدار أو السور . ثقب . صدع . نافذة . عيب . فساد . نفوذ .
رُخْنَه — ورق .
رُخنه جُو (ى) — (ا.فا) موجِد الصدع . مفسد .
رُخْنه أفْكندن — توليد الصدع والشق . افساد .
رَخيدن — السرعة بالتنفس تعباً . لهث .
رَد — رئيس ديني . حكيم . كبير . عظيم . بطل . شجاع . أثر .
رَد شُدن — (ع.ف) عبور . مرور . عدم القبول . رفض . رسوب في الامتحان .

رَد كردن – (ع.ف) الاعطاء ثانية . عبور . تمرير . إرجاع . رفض . ترسيب في الامتحان .

رَدَه – صف . مجموعة أشياء منتظمة . سطر .

رِدى – (ع.مفر : رداء) رداء .

رَز – شجرة العنب . عنب . كـرم العنب . وبمعنى « **رَزَنده** » مركبة . سم .

رَزْبان – حارس كرم العنب .

رَزْبُر – (ا.فا) آلة يقلم بها شـجر العنب .

رَزْبُن – شجرة العنب .

رَزْم – حرب . جدال .

رزم آرا (ى) – (ا. فا) بطل . فنان في الحرب . آمر عسكري للمقدمات الحربية .

رزم آراستَن – التفنُّن في الحرب . إعداد مقدمات الحرب .

رزم آزْما (ى) – (ا.فا) مجرب الحرب . الخبير في فنون الحرب .

رزم آزْمودن – حرب .

رزم آزمودَه – (ا.م) المجرب في أمور الحرب .

رزم آوَر – محارب . مبارز .

رزْمجو (ى) – (ا.فا) محارب . الراغب في الحرب .

رزمخَواه – (ا.فا) محارب . مبارز .

رَزْمْدار – (ا.فا) محارب . مبارز .

رزْم زَن – (ا.فا) محارب . مبارز .

رزْم ديدَه – (ا.م) خبير في الحرب . مجرب في الحرب .

رزْمسوز – (ا.فا) مُبيد ومحرق العدو في الحرب .

رزْمگاه – ميدان الحرب . ساحةالوغى .

رزمگَه – انظر : **رزمگاه** .

رَزمْناو – طرّاد حربي .

رزْمى – حربي . محارب .

رزمْ يوز – (ا.فا) مبارز . محارب .

رزْمْ پوش – (ا.فا) محارب . مبارز .

رَزَنده – (ا.فا) ملوّن .

رَزْوان – حارس كرم العنب .

رَزيدن – تلوين .

رَژْد – أكول . حريص .

رَژَه – صف : حبل البنائين . حبـل الغسيل . تقدم صفوف الجنود .

رَس – عنان . أكول . شره .

رِس – الحذر والامر من رسيدن . في التركيب بمعنى « **رسنده** » .

رُس – نوع من التراب شبيه بالجص . نوع من التراب الآجري . محكم . ثابت .

رَسا – (ا.فا) واصل . عالم . بالغ . حاد الفهم . سريع الانتقال . لائـق . قابل . عارف .

رَسان – موصِل . مرسِل . في التركيب بمعنى « رساننده » .
رَسانْدن – ايصال . تسليم . وصل . إبلاغ .
رَسانْده – (ا.م) موصول . متصل . منتقل . محمول . مبلّغ .
رَسانَنْده – (ا.فا) واصل . موصِل .
رَسانَه – حسرة . أسف .
رَسانیدن – انظر : رساندن .
رَسانیده – (ا.م) موصول . متصل . منتقل . محمول . مبلغ .
رَسایِی – كمال . بلوغ .
رَسْت – صف .
رُسْت – نوع من التراب القاسي . محكم . شجاع . شره . أكول .
رَسْتاخیز – بعث الاموات . يوم القيامة .
رَسْتاد – راتب . وظيفة .
رَسْتار – مخلص . طليق .
رُسْتاق – قرية .
رَسْتْخیز – بعث الاموات . يوم القيامة .
رَسْتْگار – مخلص . طليق .
رُسْتَم – اسم بطل في الشاهنامة . رجل شجاع . بطل .
رَسْتَن – تحرر . تخلص . نجاة .
رُسْتَن – نمو . اخضرار .
رِسْتوران – (فر.مفر) مطعم .
رَسْتَه – صف . سوق . عدة من الناس ذات صنعة واحدة . طرز .طريقة. قاعدة . (ا.م) ناج . طليق . محرر .
رُسْتَه – (ا.م) نام . مخضر . نوع من الحلوى .
رُسْتی – غلبة . استيلاء . شجاعة . احكام . استحكام . رزق . حظ .
رُستی خَوار – (ا.فا) مرتزق . متمتع .
رستی دِه – (ا.فا) رازق . نافع .
رَسَد – حصة وقسمة توزع على الرعايا. دخل . جزء من الضرائب . (معر: رصيد) وحدة عسكرية تشمل ثلاث فئات . المضارع الغائب من « رسيدن » .
رُسْداق – قرية .
رَسَدْیار – رئيس فئة من الكشافة .
رَسْمانه – (ع.ف) بطور رسمي .
رَسَنْده – (ا.فا) واصل .
رُسْوا – مفتضح . بلا عزة . الذي يقوم بأعمال بذيئة .
رسولْدار – (ع.ف) (ا.فا) مستقبل الرسل . رئيس التشريفات في وزارة الخارجية .
رَسید – الماضي الغائب من « رسيدن » . إيصال بقبض المبلغ (معر : رصيد).
رسیدگی – نضج الفاكهة . بلوغ . كمال . مراقبة . مواظبة على أمر . تحقيق . تفحص .

رسيدن — قدوم . وصول . اتصــال . تلاق . وقوع . نضج . الوصول إلى حد البلوغ . كمال . مواظبة . مراقبة . فرصة .

رسيدَه — (ا.م) واصل . وارد.متصل. واقع . ناضج (الفاكهة) . واصل لحد البلوغ . متكمل .

رَش — اليوم الثامن عشر من كل شهر شمسي . عضد . واحدة طول . تل . نجوة . نوع من التمر الأسود. نوع من التين . حرير فاخر .

رِش — لحية . جرح .

رُش — جحوظ العين من الغضب .

رَشْت — تراب . غبار . جص.مهلهل.

رُشْت — شعاع . ضياء .

رِشْت — طبيعة . طينة .

رِشْتَن — غزل الخيوط القطنيــة أو الصوفية . إضاءة .

رُشْتَن — إشعاع . فتل .

رِشْتَه — (ا.م) مفتول . حبل . رسن . رباط . خيط .

رَشْك — كث اللحية .

رَشْكِن — حسود . مغتبط . غيور .

رَشْكناك — حسود . مغتبط . غيور .

رَشْكين — انظر : رشكن .

رَشْن — اسم اليوم الثامن عشر من كل شهر شمسي .

رَشْنيق — عاميّ .

رَشْوَه خوار — (ع.ف) (ا.فا) مرتش.

رشوه خور — (ع.ف) (ا.فا) مرتش .

رَصَد بَنْد — (ع.ف) منجم . راصد :

رَصَد گاه — مرصد . (كنا) دنيا .

رِضا جوبي — (ع.ف) السعي لكسب الرضا .

رضايت آميز — (ع.ف) مقــرون بالرضا .

رضايت بَخش — (ع.ف) (ا . فا) واجب الرضا .

رِضوان جايگاه — (ع.ف) مقام الجنان (تقال في معرض الموتى) .

رضوان كَدَه — (ع.ف) مكان كالجنة. سماء .

رطوبت سَنْج — (ع.ف) (ا.فا) ميزان الرطوبة .

رعد آسا — (ع.ف) كالرعد .

رعشه ناك — (ع.ف) مرتعش. مسبب الارتعاش .

رَف — مقعد خشبي يوضع قرب الباب الخارجي . كوة في الجدار يعلق فيها بعض الاشياء . (معر.عا) .

رَفْتار — طريقة . سلوك . طرز الحركة.

رفتار كردن — تحرك . مشي . عمل . سلوك .

رُفْتگر — مكنس الشوارع .

رَفتن ــ تحرك . ذهاب . تغيير المكان . ارتحال . وفاة . تأثير . صيرورة (كان هذا المصدر يستعمل قديماً عوضاً عن « **شدن** ») .
رُفتن ــ تكنيس . تنظيف . تنظيف الاسنان .
رَفت وآمد ــ ذهاب واياب .
رَفته ــ (ا.م) محرّك . ذاهب . مغير المكان . ماض . متوفى . مفقود .
رُفته ــ (ا.م) مكنّس .
رَفته رفته ــ بالتدريج .
رِفوزه ــ (فر.مفر) (ا.م) مرفوض في الامتحان . راسب .
رفيق باز ــ (ع.ف) (ا.فا) المحب لصحبه .
رَقصان ــ (ع.مفر) راقص . في حالة الرقص .
رقص كردن ــ (ع.ف) رقص .
رقصيدن ــ (ع.ف.مفر) رقص .
رقعه نِوِيس ــ (ع.ف) (ا.فا) كاتب الرقاع . كاتب الرسائل .
رقم آموزَد ــ (ع.ف) (ا.فا) معلم الكتابة . معلم الرسم والنقش . معلم الحساب .
رقم زدن ــ (ع.ف) تحرير . كتابة . رسم .
رقمزَده ــ (ع.ف) (ا.م) مكتوب . محرر . منقوش .
رقمزَن ــ (ع.ف) (ا.فا) كاتب . محرر . رسام .
رقمزنى ــ كتابة . رسم .
رقمكار ــ (ع.ف) المشير إلى الحروف والعلامات . كاتب . محاسب . حكاك .
رقم نِوِيس ــ (ع.ف) (ا.فا) كاتب . محاسب . حكاك .
رُك ــ صحيح وصريح . رجل صريح .
رُك گو (ى) ــ (ا.فا) صريح . صريح اللهجة .
رَگ ــ عروق البدن .
رَگبار ــ (ا.فا) قطرات المطر الكبيرة السريعة التوقف . طلقات المسدس .
رَگ زدن ــ فصد العرق .
رَگزَن ــ (ا.فا) فصّاد .
رَگ كردن ــ جريان الحليب من الثدي . تحرك . تهيج .
رَگه ــ كل شيء شبيه بعروق البدن .
رَم ــ تنفس . نفرة . اكراه . فرار . قطيع . مجموعة .
رِم ــ صديد الجرح .
رَمارَم ــ مجموعةٌ مجموعة . قطيع قطيع .
رَمانْدن ــ إخافة . تنفير .
رُمبيدن ــ انهيار السقف والجدار .
رَمِش ــ خوف . رعب . احتراز .

رَمَنْده — خائف . مرتعب . محترز بسبب النفرة .
رَمَه — قطيع . جيش . نمل طيار . تراب رطب . نخاع العظام .
رَميدن — خوف . رعب . احترازبسبب النفرة والكره .
رَميده — (ا.م) خائف . محترز بسبب النفرة والكره .
رَنج — مشقة . ألم . غم .حزن . جهد. سعي . اضطراب .
رَنجاندن — ايلام . ايذاء .
رَنجانده — (ا.م) متألّم . مؤذى .
رَنجانَنده — (ا.فا) مؤلم . مؤذ .
رَنجانيدن — انظر : **رنجاندن** .
رَنجانيده — انظر : **رنجانده** .
رَنج آوَر — (ا.فا) مسبب الشقاء . مؤلم. متعب .
رَنجبَر — (ا.فا) شقي . متعب.مكافح. عامل .
رَنج بُردن — تعب . شقاء . تحمل الألم. تألم . حزن .
رَنجنده — (ا.فا) متألم . شقي .
رَنجُور — متعب . ضعيف . مغموم . حزين . مريض . ملول .
رَنجيدن — تألم . تعب . مرض .
رَنْد — نشارة الخشب . مقشر الخشب (**رندج**) . (ا.فا) **قاشر** . **صاقل** .
رِنْد — محتال . غير مقيد . **مهمل** . عربيد .
رَنْده — مقشر الخشب (معر . عا : رندج) .
رَنْديدن — قشر . صقل . نشر . نحت . جلاء .
رَنْگ — لون . دهان . نفع . فائدة . مال . ثروة . نصيب . حصة . قوة . سيرة . طريقة . قاعدة . مثل . نظير . مكر . حيلة . حسن . لطافة . سرور . سلامة . دم . رونق . رأسمال قليل . ذهب وفضة مسروقة . قمار . خال . خريطة . خيانة . أحول . حلاوة العمل.محنة . ألم.عيب . عار . جمل قوي يستخدم للنتاج . كبش .
رَنْگارَنْگ — مختلف الألوان . منوّع .
رَنْگ آميز — (ا.فا) رسام . ملوِّن . (ا.م) ملوَّن . مرسوم .
رنگ آوَر — محتال . متقلب .
رنگ آوَرْدن — خجل . غضب .
رنگ باختَن — بُهت في اللون . تغير اللون (الوجه وغيره) .
رنگ باخته — (ا.م) باهت اللون . مغير اللون .
رنگ بِرنگ — مختلف الالوان . منوّع .
رَنْگرَز — (ا.فا) صبّاغ .

رنگ زدن ــ تلوين . تدهين .
رنگ وبو (ى) ــ لون ورائحة . (كنا) جاه وجلال . شأن وشوكة .
رَنگين ــ ملون . غامق اللون .
رنگين كَمان ــ قوس قزح .
رُو ــ وجه . سطح . الطرف الخارجي. من كل شيء . ظاهر . أساس . وقاحة .
رَوا ــ جائز . حلال . مباح. لائق. جار.
رُوائى ــ سطحي . ظاهري .
رَوا داشتن ــ جواز . إجازة . إباحة . لياقة . جريان .
رَواديد ــ عبارة موقتة ذات اعتبار . تأشيرة سفر . ترخيص .
رَوا رُو ــ كثرة الذهاب والاياب . ذهاب واياب .
رَوال ــ سيرة . نظم . ترتيب .
رَوان ــ (ا.فا) راكض . مائع . جار . في حال الذهاب . جلد . بسرعة . في الحال . روح .
روا نامه ــ نبذة عن حياة السفير المرسل الى دولة أخرى.
رَوانبَخش ــ (ا.فا) واهب الروح . روح القدس .
رَوان پَرداز ــ (ا.فا) واهب الروح .
رَوان ساختن ــ تحريك . عزم .
رَوان شُدن ــ تحريك . سير . معرفة .
رَوان شِناس ــ (ا.فا) عالم نفساني .
روانشِناسى ــ علم النفس .
روان كَردن ــ تحريك . سير . جريان .
رَوانه ــ (ا.فا) مسافر . دليل . إنفاذ . إرسال . جريان .
روانه شُدن ــ تحرك .
روانه كردن ــ تحريك . ارسال .
روانى ــ جريان . سيلان .
رَوانيدن ــ إرسال . جريان . رواج .
رَوايى ــ رواج . انتشار . رونق .
رو آوَردن ــ توجه . اقبال .
رو انْداختن ــ سؤال . استفسار .
رُو بارو (ى) ــ مقابل . محاذ . مساو .
رو باز ــ مسافر. مكشوف. بلاحجاب. كل شيء مفتوح القسم الاعلى منه.
روباه ــ ثعلب .
روباه تُربك ــ عنب الثعلب .
روباه تُركى ــ قنفذ كبير الحجم .
روباهى ــ كالثعلب . (كنا) احتيال . خداع .
روباهى كردن ــ احتيال . مكر .
رو بِراه ــ مهيأ . مرتب .
رو بِراه شدن ــ تهيؤ . ترتيب .
رو براه كردن ــ تهيئ . ترتيب .
رو بِرو (ى) ــ مقابل . محاذ . مساو .
رو بَنْد ــ حجاب نسائي . نقـاب . برقع .
رو بَنْده ــ (ا.فا) مكنّس . منظف .
روبيدن ــ كنس . تنظيف .

روبيدَه – (ا.م) مكنَّس .
رو پوسْت – بشرة الجلد . بشرة النبات .
رو پوش – (ا.فا) مغطي الأشياءالظاهرة. نقاب . برقع . مذهَّب . مفضض. ملمع . (كنا) ما كان ظاهره مخالفاً لباطنه .
رو پوشه – برقع . حجاب .
رو پوشيدن – اختفاء .
رو پِيَه – العملة الرائجة في الهند .
رو تَختي – غطاء الفراش .
روح أفْزا (ى) – (ا.فا) واهب الروح . غناء ايراني . آلة وترية .
روخ چكاد – أصلع .
رود – نهر . ابن . معي الغنم . مندفة القطن . نغمة . أغنية . طير أو خروف مشوي .
رو دادن – جرأة . جسارة (في المطالب) .
رو داشتن – جرأة . تجرؤ .
رودْ بار – أرض كثيرة الانهار . نهر كبير .
رودْ جامه – آلة ذات وتر . نوع من العزف .
رود خانه – سرير النهر . نهر كبير .
رود ساز – (ا.فا) مطرب . عازف .
رو دَسْت – ما فوق اليد .
رودَك – قرية في سمرقند ، ولد فيها الشاعر رودكي . حيوان يسمى الوشق .
رودكي – ابو عبد الله جعفر بن محمد، من كبار شعراء القرن الرابع الهجري ، ولد في رودك قرب سمرقند ، كان منذ ولادته أعمى . اشتهر بالغزل والمديح والوعظ والرثاء وغير ذلك . وقد اعتبر استاذ الشعراء كما نظم قصة كليلة ودمنة شعراً . توفى (٣٢٩ ﻫ – ٩٤٠ م) .
رودْ گان – أمعاء ؛ (مفردها: **روده**) .
رودْ گَر – عازف . مغن .
دو دل – امتلاء المعدة . ثقل في المعدة .
رودْ لاخ – مكان تمر فيه عدة أنهر .
رود نَواز – (ا.فا) عازف . مطرب .
رودَه – معي . طير أو خروف مشوي. شجرة سقطت أوراقها .
روده دِرَاز – كثير الكلام .
روز – نهار .
روزانه – نهاري . نهار .
روزْ أفْكن – (ا.فا) حمّى تأتي يوماً وتغيب آخر .
روزْ بان – حاجب . بواب . جلاد .
روزْ بِه – سعيد . يوم سعيد .
روزْ پِيْكر – (كنا) نقي . غير مغشوش .

روز خُسْب – (ا.فا) نؤوم النهار . (كنا) كسول .
روز خون – مفاجأة العدو في النهار .
روز سوختن – إمضاء الوقت . تعلل .
روزْ كورى – عمى النهار (كالخفاش).
روزْ گار – دنيا . أيام . زمان . وقت .
روزگار بُردن – (كنا) تمضية العمر .
روز گار رفته – (كنا) تعيس . صارف العمر بلا فائدة .
روز گَرد – (ا.فا) المتجول نهاراً . شمس .
روزْ ماه – حساب الايام . تأريخ .
روز مَرّه – (ف.ع) كل يوم . يوميّ .
رُو زَن – ثقب . منفذ . كوة . نقب .
روزْ نامج – معربة عن : **روز نامه** .
روز نامجَه – (مصغ) **روزنامه** . الدفتر اليومي للتجار. واسم كتاب للصاحب.
روز نامه – (معر.عا) سجل الامراء والملوك . كتاب الاعمال .
مذكّرة وقائع . جريدة يومية .
روز نامه نِويس – (ا . فا) محرر صحفي .
روز نامه نويسى – صحافة .
روزَه -- نسبة إلى (روز) . مربوط بيوم واحد . صيام .
روز خَوار – فاطر رمضان .
روزه دار – (ا.فا) صائم .
روزى – طعام النهار . رزق . زاد . نصيب . قسمة . حظ . وقد تكون (رزق) منها .
روزْ يانه – انظر : **روزانه** ، **روزى** .
رُواس – ثعلب .
رو ساختن – (كنا) خجل .
روسْبى – انظر : **روسپى** .
روسپى – زانية . فاجرة . عاهرة .
روسْتا (ى) – قرية .
روستايى – قروي . مزارع .
رو سِياه – أسود الوجه . (كنا) عاص. آثم .
رَوِش – قانون . طرز . قاعدة . ذهاب. معبر . رواق . طريق . شارع .
رُوش – شعاع . لمعان .
روشان – انظر : **روشن** .
رُوَشن – مضيء . منير . مشع . ظاهر . واضح .
رُوَشنا – ضياء . نور . شعاع .
رُو شِناس – (ا.فا) مشهور . معروف . محترم . كوكب .
رو شِناسى – معرفة . شهرة .
رُوشنايى – ضياء . شعاع .
روشَن بِين – عالم . بصير . مفكر .
روشَنْدان -- مكان يوضع فيه المصباح. منور . مكان يدخل منه النور .
روشَنْدِل – قلب وروح مضيئان . ذو ضمير حي . عالم .

روشن رَوان – انظر : **روشن دل** .
روشن فكر – (ف.ع) ذو أفكار جديدة وواضحة . الناظر في الأمور بمنظار متجدد .
روشن قياس – (ف.ع) صاحب فراسة .
روشنى – ضياء . لمعان . نور .
روضه خوان – (ع.ف) (ا.فا) ذاكر مصيبة سيدنا الحسين وموقعة كربلاء .
روضه گاه – (ع.ف) بستان . حديقة. جنة .
رُوغَن – سمن . دهن . زيت.
روغندن – وعاء السمن . علبة المرهم.
روغن سوزى – إحراق الزيت .تزييت الآلة .
روغن كَدَه – معصرة الزيت .
روفتن – تكنيس . تنظيف .
رو فرشى – (ف.ع) قماشة تمد فوق السجاد خوفاً عليه من فعل الشمس والنور . حذاء مريح يلبس في البيت. مداس .
رو مال – منديل .
رومى بچّه – (كنا) دموع العين .
رومى خو (ى) – متلون المزاج .
رو ميزى – النسبة إلى (**رو ميز**) . غطاء الطاولة .
رُون – سبب . علة . جهة .
رَوَن – امتحان . اختبار .
رَوَنجو – الارضه . العته .
رَوَند – مذهب . مقاطعة .
رَوَند گى – ذهاب . سرعة الحركة .
رَوَنده – ذاهب . عابر . مسافر .سالك. جمعها : **روندگان** .
رونَما – (ا.فا) المال والهدية المقدمان أثناء أول زيارة للعروس أو للوليد.
رو نِوِشت – ورق طبّاع (كوپى) .
رو نِويسى – استنساخ .
رو نَهادن – التوجه إلى مكان . ذهاب.
رُو هينا – فولاذ وحديد مسقيان . ما يصنع من الفولاذ المسقي (كالسيف)
روى – وجه . لون . سطح . ظاهر . أساس . شكل . صورة . نفاق . شك . أمل . طريق . فوق. رصاص.
رويا – (ا.فا) نام . نابت .
رو يا رُو – مقابل .
رُويان – (ا.فا) نابت . نام . جنين .
رويانْدن – انظر : **رويانيدن** .
رويان شِناسى – معرفة الجنين .
رويانَنْده – (ا.فا) مُنبّت . منمٍّ .
رويانيدن – إنماء . إنبات .
رويانيده – (ا.م) منمّى . منبت .
روى آوَر – (ا.فا) موجّه .
روى آوردن – توجيه . توجه .
روى بَر تافتن – إعراض الوجه .
روى بِروى – مقابل .

روی پوشیده – (ا . م) مستورة . مخدرة .
رویداد – واقعة . حادثة .
روی در روی – مقابل .
روی کردن – توجیه . توجه .
روی گر – صفّار . مبیض الاواني .
رویگَرْدان – (ا.فا) مخالف . معرض .
روی گُشاده – (ا.م) سافر الوجه . بشوش .
رویَنْد – (ا.فا) نام . نابت . مخضر .
روی نُمودن – اتجاه . حصول . مرور بالخاطر .
روی نَهادن – توجیه . وقوع .
رویَه – وجه . شكل . هيئة . الظاهر من كل شيء . سطح .
رویه هَم – جمعاً . مجموعاً . فوق بعض .
روی هم رَفْته – من حيث المجموع . كلّاً .
روییدن – انماء النبات . نمو . نمو الانسجة .
رویین – كل شيء مصنوع من القسم الظاهر . محكم . ثابت .
رویین تَن – القوي الذي لا تؤثر في جسمه ضربات الاسلحة . اسفنديار . معدة .
رَها – (ا.فا) محرر . طليق . ناج .
رها شُدَن – نجاة . تحرر . خلاص .
رها کردن – تخليص . تحرير . اطلاق.
رَهاندن – تخليص . تحرير اطلاق .
رَهانْده – (ا.م) منجّى . مخلص . محرر .
رهانَنده – (ا.فا) مخلص . محرر .منج .
رهانیدن – تخليص . تحرير . اطلاق .
رَهاو – نغمة موسيقية قديمة .
رَهایِش – خلاص . نجاة .
رَهایی – خلاص . نجاة .
رَه اَنْجام – وسائل السفر من قبيل الزاد والراحلة .
رَهبَر – (ا.فا) دليل . مرشد .
رَه بُردن – كشف الطريق . اهتداء .
رَهرُو – انظر : **راه رو** .
رَهزَن – (ا.فا) لص . قاطع الطريق .
ره کوبیدن – طي الطريق .
ره کوفْتَن – طي الطريق .
رهگُذار – معبر . ممر . (ا.فا) عابر . مسافر . سائح . حارس .
رهگُذر – معبر . ممر .
ره گو (ی) – (ا.فا) مطرب . مغن .
رَهگیر – سائح . مسافر . قاطع الطريق. لص .
ره نَرَفته – جاهل . بلا تجربة .
ره نشین – (ا.فا) الجالس على قارعة الطريق . شحاذ في رأس الطريق . غريب . شريد .

رَهنما – « مثلثة النون » (ا.فا) دليل . مرشد . ملاّح .

رَهنُمون – (ا.فا) دليل . هاد . مرشد.

رَهنَوَرد – (ا.فا) مسافر . سريع . قاصد .

رَهوار – انظر : **راهوان** .

رَهي – راكض . جار . غلام . عبد .

رَهيدن – تخلص . نجاة . تحرر .

رَهيده – (ا.م) منجّى . محرر . مخلص.

رِياست طلب – (ع.مفر) (ا.فا) طالب الرئاسة .

رِياكار – (ع.ف) (ا.فا) منافق . مراء .

رِيال – عملة ايرانية تعادل خمسةقروش سورية تقريباً وكل عشرة ريالات تساوي توماناً واحداً .

ريچار – مربّى . كل شيء مصنوع من حليب الأغنام . كلام غير مترابط .

ريخ – غائط (الانسان والحيوان) .

ريخت – الماضي الغائب من المصدر « **ريختن** » . شكل وقيافة . هيئة .

ريختن – صب . سكب . سفك . نثر. إسقاط . إذابة .

ريخته – (ا.م) مصبوب . مسفوك . مسكوب . منثور . مذاب . بيض مسلوق .

ريخته گَر – (ا.فا) سكّاب .

ريدَك – ولد . فتى أمرد . غلام يخدم في القصور .

ريدن – تغوط . (كنا) توسيخ .

ريده – (ا.م) متغوط .

ريز – ذرّة . صغير . رحمة . فيض . جرعة . نعمة . أمل . هوى .

ريز باران – (ا.فا) غيم يرسل مطراً دقيقاً . مطر غزير وناعم .

ريز بين – (ا.فا) مجهر .

ريز بينى – موجودات مجهرية .

ريز سَنج – (ا.فا) ميزان لقياس القطرات الدقيقة .

ريزِش – انسكاب . تساقط . فيض . نعمة .

ريزه – ذرّة . قطعة . نشارة .

ريزه كارى – صنع ورسم أدق الاشياء بشكل فني وبمهارة .

ريزه كردن – تفتيت . دق .

ريژ – أمل . هوى . أرض كثيرة المرتفعات .

ريس – حساء . نوع من النباتات.خيط. حبل . جذر . الامر من «**ريسيدن**». وبمعنى « **ريسنده** » مركبة .

ريسْمان – حبل . خيط . رسن .

ريسَنْده – (ا . فا) غازل الخيطان والحبال والارسان . **فاتل** .

ريسَه – الضعف بسبب النحيب.غشوة. شريط. إهمال .

ريسه دار – (ا.فا) ذو شريط .
ريسه كَرْدن – غشوة من كثرة النحيب.
ريسى – نوع من العنب .
ريسيدن – غزل . فتل .
ريسيده – (ا.م) مغزول . مفتول .
ريش – لحية . مصفاة النبيذ . جرح .
رِيشْ بابا – نوع من العنب الكبير الحبات.
ريش تَراش – آلة الحلاقة .
ريشْخَند – تملق باستهزاء . سخرية .
ريش كاو – (كنا) أحمق . أبله .
ريش كَنْدن – قلع شعر اللحية . (كنا) تشويش .
ريشْمال – ديوث . عرصة .
ريشو – كث اللحية . طويل اللحية .
ريشَه – جذر النباتات . أصل . جذر الفعل . خيط مفلول من الثوب . طرّة العمامة . خصلة شعر . ذؤابة.
ريشه كَن – استئصال . إفناء .
ريشيدن – انجراح . اذابة .
ريغ – عداوة . نفرة . سفح الجبل . صحراء . وسخ .
رِيغال – قدح . كأس . خرج . كشكول .
ريكا – ولد . محبوب . معشوق . غلام الملك .
رِيكاشَة – قنفذ كبير الحجم .
ريگ – حصوة . رمل .
ريگ ريگ – ذرة ذرة . قليلاً قليلاً .
ريگ زاده – طائر السقنقور .
ريگْ زار – أرض حصباء .
ريكسِتان – أرض حصباء .
رِيلو – القلى .
ريم – صديد . قيح .
رِيماز – نوع من الثياب اللطيفة .
ريم آهن – وسخ الحديد بعد صهره .
رِيمْ آهنگك – ما ينظف به الصديد . دواء ضد الصديد .
ريمَن – محتال . مكار . (مخ) أهريمن.
ريمِن – صديد . وسخ . جرح ذو قيح .
رِيمْناك – ذو صديد .
رِيمَه – صديد . قذر . وسخ العين .
ريميا – أحد العلوم الخفية القديمة وهو علم الشعوذة .
رِيوْ – مكر . حيلة . تزوير . رياء .
رَيوَه – مكر . حيلة . خداع .

ز

ز – الحرف الثالث عشر من الالفباء الفارسية ، وهو في حساب الجمل « ٧ » . مخففة من (از) حركتها بذلك الكسر .
زالو – (ا.فا) نُفَسَاء .
زاليدن ، زاييدن – ولادة .
زاليده – (ا.م) مولود . ولد .
زاب – نبع . مجرى ماء . صفـــة . خصيصة .
زابغُر – زابگر – من يفتح فاه ليملأه غيره هواءً .
زابُل – مملكة عريضة محدودة شرقـــاً بولاية كابلستان وغرباً بسجستان وجنوباً ببحر السند وشمالاً بجبال هزاره وخراسان . طولها عشرون مرحلة وعرضهـــا خمس عشرة مرحلة .
زاج – نفساء . امرأة ولدت حديثاً . اسم معدن معرب عن (زاگ) .
زاجِ سَبْز – تركيب الكوكرد مـــع سولفات دي فير .
زاجِ سفيد – سولفات البوتاس مـــع الألومين .
زاج سور – حفل يقام بمناسبة ولادة الحامل .
زاج كَبود – سولفات النحاس .
زاد – حر . أبي . (ا.م) وليد (للحيوان أو الانسان) . الماضي الغائب من (زادن) . وبمعنى (ابن) مركبة : آدمي زاد . سن . عمر .
زاد بَر زاد – أباً عن جد .
زاد بوم – وطن . مسقط الرأس .
زاد خُرد – صغير السن . قليل العمر .
زادْ خُو – أنظر : زاد خور .
زاد خور – (ا.م) عجوز . مسن .
زاد خوشْت – (ا.م) عجوز . مسن . ضعيف . عاجز .
زاد سَرْو – السرو الحر .
زادْ غَر – ابن حرام .
زاد مَرْد – حر . أبي . صاحب همة . كريم .
زادَن – ولادة . وضع . ظهور . توليد .
زاد وبُوم – الوجود . المولد والمسكن .

زاده ـ (ا . م) وليـد . مولود . ابن. مكتشف . ظاهر .
زادهٔ تاك ـ (كنا) نبيذ .
زادهٔ خاطر ـ (ف.ع) نثر أو نظم .
زار ـ ضعيف . نحيف . عاجز . أنين . بكاء بحرقة . لاحقة مكانية تؤدي معنى الكثرة : **بنفشه زار** ، **لاله زار**
زاراغنگ ـ أرض قاسية الصخر .
زارْ خورش ـ المرأة القليلة الطعام . قتين .
زارنده ـ (ا.فا) متألم . ناحب .
زاره ـ ذليل . عاجز . أنين . نحيب .
زارى ـ عجز . ضعف . حقارة . نحيب . بكاء . أنين . استغاثة . تضرع .
زاريانه ـ سبب وباعث الأنين والنحيب .
زاريدن ـ بكاء . أنين . نحيب . تضرع .
زاستر ـ أبعد . أعلى .
زاغ ـ غراب . فتنة .
زاغْ چشم . أسود العينين .
زاغچه ـ طير أصغر من الغـراب وشبيه به .
زاغند ـ انظر : **زاغه** .
زاغ دل ـ (كنا) قاسى القلب . أسود القلب .
زاغر ـ حوصلة الحيوانات .
زاغ زبان ـ أسود اللسان (صفة حسنة في الجياد) . (كنا) قلم .
زاغْ زنگ ـ بلون الغراب . كل شيء أسود . (كنا) ليل .
زاغْ سار ـ ذو رأس أسود كرأس الغراب . (كنا) ظالم . قاس .
زاغك ـ غراب صغير .
زاغ گرفتن ـ (مجا) تجريح . تعييب . استهزاء .
زاغنول ـ معول كان قديماً يستعمل آلة في الحرب .
زاغولو ـ ذو عينين كعيني الغراب .
زاغه ـ غار . كهف .
زاقه ـ قنفذ . عشب رديء الرائحة .
زاقدان ـ رحم المرأة .
زاكون ـ قاعدة . قانون . رسم .
زال ـ شيخ . أشيب . حيوان أبيض الوبر أحمر العينين (كالأرنب) . بطل ايراني ورد اسمه في الشاهنامة وهو أبو رستم .
زال أبرو ـ (كنا) هلال .
زالو ـ دودة .
زالى ـ شيخوخة . عجز . شيب كامل .
زاماسكه ـ معجونة تستعمل في تثبيت الزجاج في مكانه .
زان ـ مركبة من (از + آن) بمعنى : من ذلك .
زانو ـ ركبة .

زانو زدن – الجلوس على الركبة . البروك . السجود تعظيماً .

زانيج – وطن .

زاو – شق . صدع . ثقب . فوهة الجبل قوي .

زاوَر – مقدرة . قوة . خادم . راحلة . دابة للركوب أو للأحمال . داء الماء الاسود (للعين) . كوكب الزهرة .

زاوِرا شُدن – ترك المكان المألوف .

زاوَرى – خدمة .

زاوُش – كوكب المشتري .

زاوْلانه – غل . قيد . الشعر المجعد .

زاووق – زئبق . (معر . تصر) .

زاويه نِشين – (ع.ف) (ا.فا) منزو . الجالس في الزاوية .

زاويه ياب – (ع.ف) منقلة .

زاهو – نفساء . المرأة الوالدة حديثاً .

زاهو خانه – مستشفى التوليد .

زاى – امرأة وليد . الجذر والأمر من (**زادن**) . في التركيب بمعنى : « **زاينده** » .

زايا – (ا.فا) مولِّد . طبيب نسائي .

زايان – في حالة الولادة .

زايانْدن – توليد .

زايانيدن – توليد .

زايْچه – مستقبل الطفل الذي يتنبأ به العرّاف . قيد نفوس الطفل .

زايِدر – من هنا .

زايدن – ولادة .

زايِش – ولادة .

زايِشْگاه – مستشفى التوليد .

زايْمان – عمل الولادة . وضع الحمل .

زايَنْده – (ا.فا) الحامل التي تضع وليدها . نفساء . مُظهِر .

زاييدن – ولادة .

زَبان – لسان . لغة . لهجة .

زبان آوَر – (كنا) حلو الحديث . عذب البيان . شاعر . متحدث .

زبانْ باز – (ا.فا) متملق .

زبان بُر – (ا.فا) عطاء . هبة . (ما من شأنه أن يسكت اللسان) . (كنا) إفحام . حجة قاطعة .

زبان بُريده – (ا.م) مقطوع اللسان . (كنا) ساكت . صامت .

زبان بَستَن – (كنا) سكوت . صمت .

زبان بَسْته – (ا.م) ساكت . صامت . أكمه . أخرس .

زبان بَنْد – (ا.فا) كمامة الفم .

زبانِ حال – (ف.ع) لسان حال المتكلم .

زَبان دادن – تعهد . اشتراط . وعد . ترخيص .

زبانْدار – (ا.فا) المطالب لحقوقه بلطف ومهارة .

زبانْدان – (ا.فا) (كنا) العارف باللغات. مترجم . معلم . أجير . فصيح . بليغ .
زبان دَراز – (كنا) جسور . جريء . المكثار في الحديث . وقح .
زَبانْران – (ا.فا) صاحب القيل والقال. كثير الكلام . فضولي . قصّاص .
زبانْزَد – الموضوع المتداول على كل لسان .
زبان زَدَن – لوك الطعام . (كنا) تكلم. تحدث .
زَبانزَده – (ا.م) موضوع يتحدث به. متذاكر به . مشهور . معروف .
زبان ستَدن – إسكات .
زبان گرِفتگی – لكنة اللسان .
زبان گَز – ذو طعم حاد جداً أو كثير الحلاوة .
زبانْ گير – (ا.فا) جاسوس .
زبانْگيرى – جاسوسية ،
زَبانه – كل شيء شبيه باللسان . شعلة . إبرة الميزان .
زَبانه زَدن – اشتعال .
زبانه زَن – (ا . فا) مشتعل .
زبر – فوق . حركة الفتحة . الحفظ غيبا .
زِبْر – خشن .
زَبَر آبَه – سطح الماء .
زَبربَر آمدن – ظهور . استعلاء .
زبر پوش – جبة . قباء . غطاء النوم لحاف .
زَبَر دَست – مستطيع . مقتدر . مخدوم. ما فوق . صدر المجلس .
زبر دَستى – اقتدار . استطاعة.خدمة. علو .
زبر سُو (ى) – فوق . علوي .
زبر مَرد – مشهور . معروف .
زبر نِگَر – (ا.فا) عالي النظر .
زَبَرى – علوي . محيط بالفلك . سطح الفلك المحدب .
زِبْرى – خشونة .
زَبَرين – فوقاني .
زِبِل دان – (ا.فا) قاذورة .
زَبون – عاجز . مغلوب . حقير .
زِبِرنى – ضعيف . عاجز . غير دائم .
زَچَه – نفساء (حتّى الاربعين يوماً) .
زِچَه – مركبة من (از + چه) .
زَحمت أفْزا – (ع.ف) (ا.فا)متعب. مصدِّع .
زحمت دادن – (ع.ف) ازعاج . تصديع . ايذاء . اضرار . ايلام .
زحمَتكِش – (ع.ف) (ا. فا) كادح .
زحمت كَشيدن – (ع.ف) تحمل المشقة. تعب .
زَخ – أنين . قرع الجرس . جرح . ثؤلول .
زَخاره – غصن الشجرة . فنن .

زَخْم – جرح . ضرب .
زخم بَنْدى – ضماد الجرح .
زخم خورْدن – انجراح .
زخم خورده– (ا.م) مجروح .
زخْمدار – مجروح . مضروب .
زخم زَبان – (كنا) القول القبيح غير اللائق .
زَخم زدن – تجريح . ضرب . صدم .
زخم زَن – (ا.فا) جارح .
زخم كردن – الحرب .
زخْمگاه – محل الجرح . مكـــان الضرب .
زخمه – مضراب . آلة معدنية يعزف بها .
زخْمى – مجروح .
زَد – الماضي المفرد الغائب من المصدر « **زدن** » . في التركيب بمعنى (زده) . صمغ .
زَدا (ى) – في التركيب بمعنى (**زداينده**) .
زَداينْده – (ا.فا) منظف . صاقل .
زَدانيدن – تنظيف . تنقية . صقـــل . تسلية .
زَدن – ضرب . ضربان القلب . غلبة . سرقة . إقدام . سك العملة . صيد . تصادف .
زد وخورْد – محاربة . تضارب .

زُدودن – تنظيف . صقل . تسلية .
زدودَه – (ا.م) منظّف . مصقول . ممحى .
زَده – (ا.م) مضروب . مـــدقوق . مسحوق . مغلوب . مسروق . عملة مسكوكة . مزين . مقطوع . قديم .
زَر – ذهب . (تطلق على الذهب الخالص غالباً) . عجوز . أشيب . أصفر .
زَراب – ماء الذهب يستعمل للنقوش والرسوم . نبيذ أصفر اللون .
زَرّاد – (معر) صانع الدروع .
زرّاد خانه – (ع.ف) دار الســـلاح والذخيرة .
زِراعتكار – (ع.ف) فلاح . مزارع .
زَراه – بحر .
زَرأفْشان – (ا.م) ما نثر عليه الذهب . نثر الجواهر .
زَرأندود – (ا.م مذهـب . معدن مطلي بماء الذهب . ما كان ظاهره مخالفاً لباطنه .
زَر أنْدوز – (ا.فا) جامع الذهب.جامع الثروة .
زَرباف – (ا.م) انظر : **زربفت** .
زَربَفْت – (ا.م) قماش مزركش بالذهب .

زَرَنْشت ، زردشت ، زرهشت — ثلاث كلمات على وزن واحد كما ورد : زاردُشت ، زارهُشت ، زارتشت ، زراتشت ، زرادشت ، زراهشت ، زره دشت ،زردُتشت زره هشت ، زرد هشـــت ، زرتهشت ، زارد هشـــت ، زارتهشت . كلها أسماء ابن پور شسب بن پيتر اسب افريدون ، وينتهي نسبه إلى منوچهر بن ايرج امبراطور ايران باثنتي عشـــرة واسطة . أمه دغدويه من أحفـــاد افريدون أيضاً . يعتقد الفـــرس القدماء أنه نبي عظيم وحكيم نزلت عليه رسالة من السماء كما نزلت على أنبياء العجم قبله مثل : آذر ابن هوشنگ وجي افرام وشـــاى كليووياسان . كما نزل كتاب على گيومرث وهوشنگ وطهمورث وجمشيد وفريدون ومنوچهـــر وكيخسرو وكانوا ملوك أرض العجم العادلين الحكماء . له كتاب الـ (زند) ، انتخب منه الموبد (آذر پتْوه) أحكام شريعـــة زردشت المشتملة على مئـــة باب الموسوم بمئة كتاب ومئة صفحة . يقال انه ظهر في مدينـــة اردبيل وسيلان وأصله من بلدة (مراغه) و (زنگان) تعرف بـ (شيز). قدم إلى الري ودخل على قصر شاهنشاه لهراسب ثم گشتاسب ، وكان اسم الري في تلك الايام (ايرانشهر) فقبل الملك دينه وعمل على نشره ، يقال انه قبل ذهابه إلى كشتاسب رحل إلى خراسان وأقام معبداً للنار في بلخ معروفاً بـ (نوبَهـــار) واعتكف فيه فرآه كشتاسب فامتحنه فرأى منه معجزات عظيمة فآمن به فأرسل اسفنديار لنشر مبادئـــه وبناء معابد للنار إلا أن رستم زال بطل ايران لم يقبل بدين زردشت فلم يسمح بادخال الدين إلى منطقتي سيستان وزابلستان مما سبب عداوة بينه وبين اسفنديار وگشتاسب ، وكذلك فإن ارجاسب لم يقبل به ، وبعد ثلاثين سنة استلم ارجاسب الحكم فقدم من تركسنان ليحتـــل بلخ وطرد زردشت من معبد النار عاش سبعة وسبعين سنة بعيد ظهور ابراهيم الخليل . كتاب الزند يحتوي على واحد وعشرين نسكاً (قسماً) ولكل نسك اسم معين ، وبقـــي للموبدين أربعة عشر نسكاً فقط فقدت أيام الفتن . **وپازند** شرح وترجمة للزند ويسمى **أوستـــا** ، ابستا ، اسنا . وهناك من يقول إن اوستا المتن وزند شرحه ونظراً إلى أن زردشت كان يمجد العنـــاصر والكواكب والنار ويبني معابد لها قال عنه عوام الناس إنه عابد النار ، واعتبروا النار قبلة زردشت .

زَرْتَك — ماء الزعفران .
زَر چوبه ، زَرْدْ چوبه — القرفة (من التوابل) .
زَرْ خرَيد — عبدة . أمة .
زَر خيز — معدن فيه ذهب . (كنا) أرض كثيرة النفع .
زَرْد — أصفر . كل شيء بلون الذهب . زعفراني اللون .
زَرْداب ، زرد آب — ماء أصفر اللون . ماء أصفر يخرج من الجرح . مادة الصفراء .
زَرداب ريز — (ا.فا) غضوب . سفاك .
زَرْدار — صاحب ذهب . ثري .
زردالو ، زرد آلو — مشمش .
زرد پاره — قماشة صفراء كان اليهود قديماً يخيطونها على أطراف ألبستهم كي يمتازوا من المسلمين .
زرْد پوسْت — ذو العرق الأصفر .
زرد پَی — الأوتار التي تربط العضلات بالعظام .
زَرد چِهْره — أصفر وذابل الوجه . ذابل .
زرد رُخ — أصفر الوجه — (كنا)خائف. راجف . خجل . منفعل .
زرد رَخْش — جواد اختلط بياضه باحمراره .
زرد رَنْگ — أصفر اللون .
زرد رُو (ی) — أصفر الوجه . (كنا) شمس .
زرد روِیی — اصفرار الوجه . خجل . انفعال .
زرد زَخْم — مرض جلدي يصيب جلد الانسان ببقع صفراء .
زَردشْتی — النسبة إلى (زردشت) .
زرْد شُدن — اصفرار .
زَرْد فام — أصفر اللون . كل شيء لونه أصفر .
زردَك — (مصغ) زرد . ماء الزعفران . جزر .
زرد كَف — (ت.ع) (كنا) شمس .
زرد دَسْت — (كنا) شمس .
زردْ گوش — منافق . مذبذب .
زرْ دوز — (ا.فا) مطرَز الاقمشة بالذهب .
زَرْدَه — جواد أصفر . صفار البيض . الصفراء . حلواء (معر) .
زَردی — اصفرار .
زَر ساوَه — برادة الذهب . الذهب الخالص .
زَرْ فلان — عجوز . كهل .
زر فَشان — انظر : زر افشان .
زُرْفين — حلقة تدق على الباب أو الصندوق ليقفل بها . دود حلقوي .
زَرَك — مسحوق الزينة . ورق أصفر كالذهب يستعمل في التزيين .
زَرْكَش — (ا.فا) المطرّز بالذهب . (معر : زركشة) .

زر كشيده — (ا.م) قماش مطرز بالذهب .
زَرْ كوب — (ا.فا) ساحق الذهب . مذهب . (ا.م) مذهَّب .
زَر كوبى — تذهيب . مذهّب .
زَرْگَر — ذهبي . صانع الادوات الذهبية والفضية .
زر گرى — صياغة .
زَر گون — بلون الذهب . ذهبي . (كنا) نبيذ .
زُرْنا — بوق .
زَرَنْگ — ذكي . شجر جبلي . قاسٍ جديد . قطيع الخيل .
زَرْنِگار — (ا.م) منقش بالذهب . مذهّب . (ا.فا) مذهّب .
زَرْ وار — كالذهب . ذهبي اللون . ذهبي .
زَر وَرق — (ف.ع) ورق ذهبي للزينة .
زِرِه — درع .
زِرِه پوش — (ا.فا) لابس الدرع . (ا.م) مدرّعة .
زره دار — (ا.فا) لابس الدرع .
زَرى — منسوب إلى الذهب . ذهبي . مصنوع من الذهب .
زَرّين ، زرينه — منسوب إلى الذهب . ذهبي . مصنوع من الذهب . كالذهب .
زرين فام — ذهبي . بلون الذهب .
زرين كاسه — وعاء ذهبي . (كنا) شمس .
زَرّين نَرگسه — (كنا) كوكب .
زَرّيون — بلون الذهب . ذهبي .
زِشْت — قبيح . بشع . غير لائق .
زشتْ رو (ى) — قبيح الصورة .
زشت وزيبا — في اصطلاح علم البديع مصراع مديح وآخر هجاء .
زِشْتْ ياد — غيبة .
زشت ياد كردن — اغتياب .
زَغار — أنين وصراخ . محنة . ألم . أرض رطبة . دودة ترابية .
زَغارُو — بيت الدعارة .
زَغاره — خميرة العجين . ذرة . الخبز المصنوع من الذرة . مسحوق أحمر لزينة النساء .
زَغاك — غصن شجرة العنب . خصلة شعر .
زُغال — فحم .
زغال سَنْگ — الفحم الحجري .
زَغَره — الطرف المثنى من أسفل الثوب. الشريط الداخلي للقبعة .
زَغْكَك — فواق . طرفة عين . لمحة .
زَغَن — الحدأة .
زَغَنْد — زئير بعض الحيوانات . صوت عال .
زَغَنْگ — انظر : **زغكك** .
زَفاره — غصن الشجرة .

زُفان — لسان . لغة .
زَفت — ضخم . غليظ . مملوء . حاد الطعم .
زُفت — بخيل . ممسك . لئيم . خسيس . خشن . عفص .
زَفَر — فم . فك .
زُفرين — انظر : زرفين .
زُفو — انظر : زفر .
زك ، زگ — نفساء (لسبعة أيام) .
زكاره — لجوج . متمرد .
زكان — (ا.فا) المتحدث مع نفسه . الغاضب المهمهم .
زُكَنج — وعاء فخاري . جفنة .
زُكَند — وعاء فخاري . جفنة .
زكيدن — همهمة . تحدث الغاضب لنفسه .
زُگال — انظر : زغال .
زُگالاب — حبر . مداد .
زَگيل — ثؤلول .
زلزله سَنج — (ا.فا) (ع.ف) كشافة الزلازل .
زُلف — شعر الرأس . ضفيرة . شعر مقدمة الرأس . (معر) .
زُلفين — حلقة تدق بالباب لقفله أو لربط السلسلة بها . (كنا) زلف المعشوق (تشبيهاً بالحلقة) .
زلوبيا — زلابيا (معر) .
زَليف — انظر : زليفن .
زليفَن — خوف . ضغينة . انتقام .
زَم — برد . ريح باردة . لحم داخل الفم وخارجه .
زِمامدار — (ع.ف) (ا.فا) سياسي . صاحب الزمام . رئيس القوم .
زَمان — مشتركة بين اللغتين .
زَمانه — دهر . آفة . نقص بعض الاعضاء . تعطيل القوى . حب . محبة .
زَمَترا — تسخر .
زُمُخت — ذو طعم كطعم العفص . خشن . بخيل . ممسك .
زِمستان — فصل الشتاء .
زِمستانگاه — مشتى . فصل الربيع .
زِمُنج — طائر كالعقاب .
زُمو — طين رطب أو يابس . سقف مصنوع بالطين والخشب .
زَمودن — نقش . زركشة .
زَموده — (ا.م) منقوش . مزركش .
زمهرير — شدة البرودة . البرد الشديد . مكان كثير البرودة (معر) .
زَمين — أرض . سطح الكرة الأرضية . تراب .
زمين بوس — تقبيل الأرض احتراماً . (ا.فا) مقبل الأرض بين أيدي العظماء .
زَمين بوسيدن — تقبيل الارض احتراماً .

زمين پَيما (ى) – (ا.فا) جوّال. سائح. مسّاح.
زمين خيز – (ا.فا) عجيب. غريب.
زمينْ دار – (ا.فا) صاحب الحدود مالك.
زمين دوز – نوع من الخيام. محكم.
زَمين شِناس – (ا.فا) العالم بطبقات الارض.
زَمينْ كوب – (ا.فا) (كنا) جواد. جمل. وكل دابة.
زمين گير – (ا.فا) العاجز بسبب المرض أو الشيخوخة.
زمين لَرْزه – زلزلة.
زَمينَه – سطح كل شيء. مخطط.
زَن – امرأة. زوجة.
زُنّاربَنْد – (يو.ف) (ا.فا) عاقد العزم.
زنا شويى – زواج. نكاح.
زِنا كار – (ع.ف) زانية.
زَنانه – نسائي. خاص بالسيدات.
زَنِ بارْدار – حامل. حُبلى.
زَنْباره – زير نساء. محب النساء.
زَنْبَر – زنبيل.
زَن بَر – (ا.فا) قوّاد. ديوث.
زُنْبُر – تجسّس.
زَن بِمُزْد – ديوث. قوّاد.
زَنْبورك – (معر.عا) زنبرك الساعة.
زَنْبه – (معر) زنبق.
زَنْبيل – سلة. قرطل. (معر.عا).
زَنْج – بكاء. أنين.
زُنْج – صمغ.
زِنْجاب – الصمغ السائل من الشجر. ترشحات جلدية. مائع لاصق شبيه بالصمغ.
زن جَلَب – (ف:ع) امرأة سيئة الخلق.
زَنْجَه – أنين. نواح. اسهال.
زنجير – زنجير (معر).
زَنجيرْبان – مأمور السجن المكلف بتقييد المسجونين.
زَنَخ – ذقن. حديث. لغو.
زَنَخْدان – ذقن.
زَنَخْدان گُشادن – عرض الحسن والجمال.
زَنْد – عظيم. كبير. قوي. حجر الزند. كتاب زردشت.
زِنْدان – سجن.
زِندانْبان – سجّان.
زِنْداني – سجين.
زَنْد خَوان – قارئ الزند. زردشتّى. (كنا) بلبل.
زِنْدگان – أحياء. مفردها: **زنده**.
زِنْدگاني – عمر. حياة. معاش.
زِنْدگي – حياة. عيش. معاش.
زندگي بَخْش – (ا.فا) واهب الروح.
زَنْدْ واف – جميل الالحان. منشد. بلبل. عندليب. قارئ الزند. زردشتّي.

زَنْدْ وان ــ انظر : **زند واف** .

زن دوسْت ــ زير نساء . محب للنساء .

زِنْده ــ حي . ذو حياة . عارف . عالم.

زَنْده ــ كبير . عظيم . ضخم .

زنده دِل ــ (كنا) ذو ضمير حي . صاحب فكر نيِّر . ذو تفكير يقظ. سعيد . مسرور .

زنده كَردن ــ إحياء .

زنده كُن ــ (ا.فا) حيي .

زِنديق ــ (معر) ملحد . مبطن الكفر ومظهر الايمان . كانت تطلق قديماً على تابعي دين ماني .

زَن روسْپي ــ زانية . قحبة .

زَنَك ــ امرأة صغيرة . وضيعة .

زن كردن ــ زواج .

زَنْگ ــ جرس . صدأ .

زنگْدار ــ (ا.فا) ذو طنين . ذوجرس.

زنگْدان ــ جلاجل . خلاخل .

زن گِرِفتن ــ عقد نكاح .

زنگ زدن ــ قرع الجرس . تصدئو المعادن .

زنگ زَدَه ــ (ا.م) مصدى .

زَنگُله ــ (كنا) شمس .

زَنگُوله ــ جلاجل . أجراس . مقـــام موسيقى .

زنگى ــ النسبة إلى الصدأ . زنجي .

زَنمَرد ــ نكاح . زواج .

زَنَنْده ــ (ا.فا) ضارب . قبيح . غير مقبول . سيء . مطرب .

زَنويَه ــ هرير الكلاب .

زَنوييدن ــ هرير الكلاب .

زِنْهار ــ تعهد . أمان . أمانة . ضمانة. (ا.صو) للتحذير والتنبيه .

زِنْهار خوار ــ (ا.فا) ناكث بالوعد . مخل بالعهد . خائن .

زِنهار دار ــ (ا.فا) وفي . متعهد . أنين

زنهار دارى ــ حفظ العهد والوعـــد وفاء . أمانة .

زَنى ــ أنوثة . زوجية . وفي التركيب بمعنى (زدن) .

زُو ــ (مخت) از + او (وى) : منه.منها .

زَو ــ بحر .

زَوار ــ خادم . ممرضة .

زوال پَذير ــ (ا.فا) (ع.ف) فان . زائل .

زوال پذيرُفتن ــ (ع.ف) فناء . عدم .

زوالَه ــ فرزدقة العجين . طابة الطين .

زَوان ــ لسان .

زُوبين ــ حربة ذات رأسين .

زو تَر ــ (مخت) **زود تر** : أسرع.أعجل. قبل الموعد المحدد .

زُود ــ بسرعة . قبل الموعد سريع .

زُودا زود ــ بسرعة . فترة وجيزة .

زودْ آشْنا ــ الشخص السريـــع المصاحبة .

زودْ أنْداز — بديهة . ارتجال الشعر أو الحديث .
زود باوَر — سريع التصديق .
زودْ تَر — أسرع . أعجل . قبل الموعد المحدد .
زود جُنْب — (ا.فا) سريع الحركة .
زودْ خيز — (ا.فا) (كنا) خادم. مطيع .
زودْ رَس — (ا.فا) كل شيء يصل قبل موعده (نضج الفاكهة خاصة) .
زودْ رَنْج — سريع التأثر والتألم . حساس .
زودْ رُو — (ا.فا) سريع الحركة .
زود شِعرى — (ف.ع) ارتجال الشعر على البديهة .
زود فَهم — (ف.ع) ذكي . سريع الفهم . سريع الانتقال .
زُور — قوة . مقدرة . (معر.عا) .
زَوْر — الماء المقدس لدى الزردشتيين . طعام مائع .
زُور آزْما (ى) — (ا.فا) العارض قوته . بطل . رياضي .
زورِ آوُردن — تقوية . ضغط . تعدٍّ . ظلم .
زور خانه — النادي القديم للرياضة .
زور كردن — ظلم . ضغط .
زورْ مَنْد — (ا.فا) بطل . قوي . صاحب نفوذ .
زوزَه — هرير الكلب وابن آوى . أنين .
زوش — حاد المزاج . سيء الطبع . صاحب قوة .
زوغ — ساقية . نهر .
زُون — حصة . قسم . قسط .
زِه — (ا.صو) للاستحسان . ولادة . نطفة . ولد . الطرف من كل شيء . الوتر المصنوع من أمعاء الحيوانات .
زِهاب — الماء المترشح من أطراف النهر والينبوع . المكان الذي تغلي ماؤه (موضع النبع) . ماء لا يبين قعره . نبع دائم . وكف . رشح .
زِهار — عورة الانسان .
زِهازِه — (ا.صو) للاستحسان .
زِهْدان — رحم المرأة .
زهدان نهادن — (كنا) العجز في الحرب . الاعتراف بقلة الفهم والضعف .
زَهْر — سم . غم .
زَهْرابه — ماء مخلوط بالسم . مائع سمي . السم المنبعث من الميكروبات .
زَهْرْ آگين — مخلوط بالسم. مسموم .
زهر آلود — (ا.م) مخلوط بالسم . سُمّي .
زهرْبار — (ا.فا) سام . مهلك . فتّاك .
زهر خَنْد — ضحكة غضب .
زهر خورانْدن — تسميم .
زهر خورْده — (ا.م) مسموم .
زهر دادَن — تسميم .
زهر شِناس — (ا.فا) عارف بالسموم .

زَهره – كيس الصفراء .
زَهره داشتن – جرأة . شهامة .
زِهزاد – ابن . نسل .
زِهك – لبن الأم أو الحيوانات التي ولدت حديثاً .
زه كردن – اثمار . حمل .
زهْ كِشي – تيبيس الارض من الماء .
زهْ گِرِفته – (ا.م) حامل . أرض معدّة للزرع .
زِهوار – حاشية . طرف . جدار .
زِهَه – النتاج بواسطة مزج المذكّر بالمؤنث . نتاج . تطعيم .
زهِي ! – (ا.صو) للتحسين والتفجع . النسبة من (زه) وهو الحيوان المهيأ للحمل . حيوان ولد حديثاً . آلة موسيقية ذات أوتار .
زِهيدن – توليد .
زِى – حياة . طرف . جانب . بنظر . بعقيدة . قدْر . قرب . الأمر من زيستن .
زيادت گَرْديدن – (ع . ف) كثرة. ازدياد .
زياده روى – (ع.ف) تجاوز عن الحد. إفراط .
زيارت كردن – زيارة شخص لقبر أو شيخ تبركاً .
زِيان – ضرر . خسارة . صدمة. نقصان. (ا.فا) خالق .
زيانكار – (ا.فا) خسران . مضرّ .
زيب – زينة .
زيبا – (ا.فا) جميل . حلو .
زيبا شِناسى – علم الجمال .
زيبايى – جمال . حلاوة .
زيبَنْده – (ا.فا) لائق . مناسب. جميل.
زيبيدن – لياقة . جمال .
زيج – (معر : زيگ) تعيين أحوال وحركات النجوم . جدول تعرف به حركات السيارات . خريطة البنائين .
زيج – ظريف . لطيف الطابع .
زير – تحت .
زيرا – لأن . لأجل .
زيراب – بالوعة الحوض أو البركة .
زيراك ، زيراكَه – انظر : زيرا .
زيرْ أفكَن – فراش . أريكة . مقام موسيقي .
زير أنْداز – (ا.م) ما يمدّ للنوم عليه . فراش . أريكة .
زيرْ پوسْت – القشرة الجلدية الواقعة تحت طبقة مالپيكى .
زيرْ پوش – (ا.م) القميص الداخلي .
زير جامه – سروالة .
زير چاق – كان ضعيف . (كنا) المطيع للأوامر .
زير دَرْيابي – غواصة .

زيرْ دَسْت — تحت إمرة . ذليل.مطيع .
في المتناول .
زيرْ زار — أنين خفيف . صوت الحزن .
زيرَفون — شجرة الزيزفون .
زيرْ زَمين — الطبقة تحت الارض.القبو .
زيرَك — ذكي . فهيم . صاحب فراسة .
فولاذ مسقى .
زيرَكانه — بذكاء . بمهارة .
زيرَكْ سار — صاحب فهم وشعور .
زيرَكي — ذكاء . فهم .
زير گاه — مقعد . ما يجلس عليه .
كرسي . سرير .
زيرْلَب — (كنا) همس .
زيرْ وبالا گُفتن — النطق بكلام غير
مترابط .
زيرْ ورُو — تحت وفوق .
زيرْ ورْوكردن — خلط . مزج .
زير وزِبَر — (كنا) مخلوط . المجعول
أعلاه أسفله وبالعكس .
زيرَه — القسم السفلي من كل شيء .
كعب الحذاء . كمّون .
زيرهْ رومى — الكراويا .
زيرين — النسبة من (زير) . تحتي .
سفلي .

زيسْت — حياة .
زيسْتْ شِناسى — علم الحياة .
زيسْتَن — خلق . احياء .
زيغ — حصير .
زيغال — قدح . كأس الشرب .
زيغگَر — ناسج الحصر .
زيگَك — انظر زيج .
زيلو — نوع من البسط الرخيص .
زين — سلاح . سرج . (مخ) از + اين.
زينان — (مخ) از + اينان : من هؤلاء .
حبة البركة .
زين كوهَه — قربوس السرج .
زين گر — سراج .
زيَنْنده — (ا . فا) عائش .
زينهار — أمان . مهلة . ضمانة . أمانة .
(ا.صو) للتحذير .
زينهارْ خوار — (ا.فا) الناكث بالعهد .
خائن الأمانة .
زينْهارْ خوردن — نقض العهد . خيانة.
زينهارْ دار — (ا.فا) وفيّ . متعهد .
أمين .
زيِنْيان — سمسم .
زيوَر — زينة .

ژ

ژ – الحرف الرابع عشر من الالفباء الفارسية ، وهو في حساب الجمل « ٧ » ، وقد يبدل بالحرف (ج) مثل : رژه – رجه . لاژورد – لاجورد . وأحياناً بالحرف (ز) مثل : گواژه – گوازه .

ژاژ – شجيرة بيضاء قاسية اسمها في العربية الحرشف . ويطلق على كل عشب لا بذر له . علف يسمى في العربية غليص . (كنا) هذيان . لغو .

ژاژ خانى – (ا.فا) (كنا) هاذ . مثرثر .

ژاژ خايى – (كنا) ثرثرة . لغو .

ژاژُك – لوبياء . فول .

ژاژُومَك – لوبياء . فول .

ژاغَر – حوصلة الطير .

ژالَه – ندى . طل . قطرة . بَرد . عوامة .

ژانْدارْمَرى – (فر) مخفر الدرك .

ژاو – الخلاصة من كل شيء . خالص.

ژَخ – نواح . أنين . ثؤلول .

ژَخار – انظر : **ژغار** .

ژَد – صمغ .

ژَرْد – نهم . شره .

ژَرْف – عميق . بعيد . طويل . (معر : جرف) .

ژَرفا – عمق . قعر البحر أو الحوض أو البئر .

ژرف بين – (ا.فا) المتعمق في الأمور . عميق .

ژرف بينى – غور في الامور . تعمق . امعان .

ژِسْت – (فر . مفر) وضع عمل وحركات شخص .

ژست دادن – (فر.ف) تنظيم جلسة الفرد مقابل آلة التصوير .

ژَغار – صعوبة . قساوة . صوت مرتفع صراخ . نعير .

ژَغاره – خبز الذرة . المسحوق الأحمر لزينة النساء . صرة الحيوانات (للبقر خاصة) . صراخ . عويل .

ژَغَنْد – زئير . صراخ عال . قساوة . شدة .

ژَفك – صديد العين أو عمشها .

ژَفكاب – صديد العين أو عمشها .

ژَفيدن – ترطب .

ژَفيده – (ا.م) مرطّب . مندّى .

ژَك – همهمة الغضوب .

ژَكارَه – لجوج . معاند . مصر (معر . عا : جكاره) .

ژَكان – النافر من نفسه . المعرض الذي يكلم نفسه بصوت خافت .

ژَكَس – كلمة نفي تعادل «معاذ الله» أو «حاشا» .

ژَكفَر – صبور .

ژَكفَرى – صبر . اصطبار . احتمال.

ژَكور – بخيل . خسيس . قاطع طريق. سارق . ملفوف .

ژَكيدن – همهمة الغضوب. دمدمة. تغير .

ژَكيده – همهمة الغاضب .

ژَگور – بخيل . شحيح . خسيس . سارق . قاطع طريق . ملفوف .

ژَنْد – مزعة . قطعة . عتيق . زند النار .

ژَنده – بال . ممزق . مهترئ . عظيم . كبير . مهيب .

ژَنده پوش – (ا.فا) مرتدي الاسمال .

ژنده ژنده – قطعة قطعة . إرباً إرباً .

ژَنْگدان – جرس صغير . جلاجل .

ژَنْگُله – ظلف الحيوانات .

ژَنَه – إبرة . رأس الابرة . إبرة الحشرات التي تلسع بها .

ژُو – بحر .

ژوژَه – قنفذ . خنفساء .

ژُول – تجعد . تقطيب الجبين . مختلط .

ژوله – قبّرة .

ژوليدن – تشعث . تبعثر . تشويش .

ژوليده – (ا.م) أشعث . مشوش . مضطرب .

ژُون – صنم .

ژوهيدن – تقطّر . وكف .

ژى – حوض . مسبح . بركة .

ژيان – ساخط . مفترس . غضوب .

ژير – حوض . بركة .

ژيرَه – كمّون .

ژيك – قطرة . قطرة المطر .

ژيوَه – زئبق (معر) .

س

س – الحرف الخامس عشر من الالفباء الفارسية . وهو في حساب الجمل « ٦٠ » .

سا – خراج . جزية . لاحقة للمشابهة والنظير . في التركيب بمعنى «ساينده» . نوع من القماش الثمين .

سائيدگى – سحق . صقل . تنعيم . لمس . حك . مس . إذابة .

سائيدَن – لمس . صقل . سحق . تنعيم . حك . اذابة . تلاق .

سابِقه دار – (ع.ف) (ا.فا) ذو سابقة (للخير والشر) .

سابقه سالار – (ع.ف) دليل القافلة أو أميرها . قائد الجيش . نبي الاسلام .

سابوله – امرأة عجوز .

سابود – هالة القمر .

سابورَه – مخنث .

سابيدَن – انظر : سابيدن .

ساتراپ – (يو) حاكم المدينة في ايران قديماً .

ساتكين ، ساتگين – قدح نبيذ كبير . محبوب .

ساتگى – قدح نبيذ كبير .

ساتِل – حبة بحجم الباقلاء ، من النباتات الهندية ، وتوجد في فارس . طعمها مر ، حمراء اللون أو سوداء . تستخدم في معالجة آلام المفاصل .

ساج – اسم نوع من الشجر . اسم نوع من الطيور . اسم نوع من الحساء . (تر.معر) صفيحة حديدية يخبز بها .

ساجى – الخبز المخبوز بـ (ساج) .

ساچمَه – (تر) خردق البندقية .

ساچى – أبيض . بياض .

ساحِلْ گاه – (ع.ف) ساحل . شاطئ البحر .

ساحلْ نِشين – (ع.ف) (ا.فا) الساكن على شاطئ البحر أو النهر .

ساخْت – صنع . (ا.م) مصنوع . محصول . طرز . أسلوب . شكل . ترتيب . أسلحة . تجهيزات . خلعة . حزام .

ساختگی ـ تشکیل . ترکیب . مصنوع . تزویر . تقلید .
ساختمان ـ بناء . عمارة . وضع .
ساختن ـ تعمیر . بناء . عمل . صنع . ابداع . خلق . وضع . انعقـاد . ترتیب . انتظام . عزف . تجهیز . طبخ . تألیف . تصنیع . جعل . تقریر . تزویر .
ساختنی ـ لائق بالصنع . ممکن عمله . کل ما کان ضروري الصنع .
ساخته ـ (ا.م) مصنوع . مبني . مهیأ . مبدع . مخلوق . مقرر . منعقـد . مزین . منتظم . مجهز . مطبوخ . مؤلف . مصنوع . مجعول .
ساخته رنگ ـ (کنا) موافق. مناسب .
ساخته رو (ی) ـ مزین الوجه بتکلف .
ساخته کردن ـ اعداد . تهیئة .
ساختیان ـ جلد المعز المدبوغ (معر) .
ساد ـ صاف . بسیط . أبله . جاهل . أمرد. صحراء. خنزیر بري. أستاذ .
ساد گی ـ بساطة . بدون زینة . سهولة. خلوص . صفاء . بله .
ساده ـ (معر) غیر مزین . بسیـط . صاف . أملس . راجف . غیر معقد . سهل . عادي . خالص . أمرد . مقلم . عار . خال . أقرع . أبله . جاهل . سلیم . واقـف . جمعها : **سادگان** .
ساده باز ـ (ا.فا) المقامر بدون تلاعب .
ساده پرست ـ (ا.فا) الراغب في صحبة الأمردين .
ساده جگر ـ خفیف العقل .
ساده دل ـ خفیف العقل . أبله . بدون مکر وحیلة . جاهل .
ساده رخ ـ أمرد .
ساده رنگ ـ صاف . طاهر .
ساده رو (ی) ـ أمرد . حلیق . محبوب. معشوق .
ساده زنخ ـ أمرد. حلیق. محبوب. معشوق.
ساده شکر ـ فتی حلیق . أمرد .
ساده کردن ـ تسهیل . تنقیة . اخلاء . حلق الشعر . فصل .
ساده لوح ـ (ف.ع) سلیم القلب. صافي الضمیر . أحمق . أبله .
ساده مرد ـ سلیم . صافي الضمیر. أبله. أحمق .
ساده نمک ـ ملح صاف . ملیـح . مقبول .
ساده وضع ـ (ف.ع) شخص غیر متکلف .
ساذج ـ (معر : ساده) .
سار ـ اسم طائر برونزي أصغر مـن القمري . ألم . تعب . محنة . ستر . لاحقة تعطي معنى (رأس) : **گاوسار** . وتعطي معنى الکـثرة والوفرة : **چشمه سار** . ومعنى التشبیه : **دشت سار** . وتعطي معنى جانب وناحیة : **رخسار** .

سارا – خالص . بلا غش .
سارْبان – راعي الابل . لحن موسيقي .
سارْباني – رعاية الابل .
سارَج – اسم طائر برونزي اللون أصغر من القبرة .
سارَخْك – بَق .
سارَشْك – بَق .
سارُغ – صرة قماشية . بقجة. سفرة .
سارو – طير أسود يشبه الببغاء بكلامه يكثر في الهند . نوع من الملاط تملط به المراحيض والاحواض .
سارْوان – راعي الابل .
ساروج – نوع من الملاط تملط به المراحيض والاحواض (معر : صاروج وصهروج) .
ساروغ – انظر : **ساروق** .
ساروق – قماشة مربعة الشكل غالباً . سفرة . سماط . بقجة .
سارونَه – شجرة العنب .
سارَه – زرزور . ستر . رشوة . قطعة .
سارى – زرزور . (هن) لباس المرأة الهندي .
ساز – صنع . استعداد . آلة . وسيلة . مورد الاحتياج . نعمة . تجمل . لباس . هدية . خلعة . طريق . طريقة . هيئة . وضع . تحمل . ضيافة . مكر . حيلة . مثل . نفع . كل آلة موسيقية يعزف أو ينفخ بها . مطابق القواعد الموسيقية. نغمة. الامر والجذر من « **ساختَن** » و « **سازيدن** » . لاحقة بمعنى صانع وبان .
ساز پَرْداختَن – عزف .
سازْ دادَن – عزف . صنع . اعداد . ابداع . تزيين .
سازْ زَن – (ا.فا) عازف . ضارب على الوتر .
سازِش – توافق . صلح . حسن سلوك . اتفاق . شكل . اختراع . تعهد .
سازش دادَن – مصالحة . توفيق بين الاشخاص .
سازْ شناس – (ا.فا) العارف بأنواع الآلات الموسيقية .
سازِشْنامه – كتاب الصلح . وثيقة المصالحة .
سازْكار – (ا.فا) موافق . مطابق . لائق . قانع . مقلد . آلة موسيقية . فنان .
سازْكارى – توافق . مطابقة .
سازْ كَرْدن – صنع . اعداد . اعطاء وسائل وزاد السفر . تغذية . لياقة . توافق . إحياء جلسة الانس . عزم . بدء . تعيير الآلة الموسيقية أو الساعة إجراء . رسم .
سازْ كَرده – (ا.م) مصنوع . معدّ . مهيأ . مبدوء . معيّر .

سازْ گار – (ا.فا) موافق . مؤلف . مطابق . لائق . قانع . آلة موسيقية. مقلد . فنان .

سازْگَر – انظر : **ساز گار** .

سازْمان – هيئة . مؤسسة . جمعيـــة . منظمة .

سازْمان دادَن – تشكيل الهيئة . تأسيس الجمعية .

سازْ مَند – منظَّم . مرتَّب . لائق . مناسب .

سازَنْدگی – اختراع . ابداع . صنع . جعل . عزف . بناء .

سازَنْده – (ا.فا) صانع . مهيء. بنـاء . معمار . مخترع . مبدع . موجد . جاعل . لائق . مناسب . شاغل . واهب . معالج . مؤثر . مفيــد . عازف . مصنف الموسيقا .

سازْ نَواختَن – العزف على إحـــدى الآلات .

سازْ وار – موافق المزاج . ملائم الطبع. مناسب . متناسب . موزون .

سازواری – ألفة. موافقة للمزاج.ملاءمة للطبع . مطابقة .

سازْ وَر – مستعد . مهيأ .

سازی – تأتي لاحقة بمعنى : صنع وبناء مثل : صابون سازی ، مجســمه سازی .

سازیدَن – صنع . تسلّح . تهيؤ . موافقة

ساسان – مستجد . فقير . وحيد . اسم أكبر أسرة ايرانية حكمت ايران باسم الساسانيين بين (٢٢٥ – ٦٥١م) ، كان مركزها ايالة فارس وقد انقرضت على يد الفتح العربي ، و (ساسان) الجد الاول الذي كان سادناً في معبد (اناهيتا) ، ومــن أهم ملوكهم (اردشير بابكان) ، وآخرهم (يزدگرد الثالث) .

ساسْتا – ظالم . شرير . أهريمن .

ساعَتْ ساز – (ع.ف) (ا.فا) صانع الساعات . مصلح الساعات .

ساعَتْ شُمار – (ع.ف) (ا.فا) عقرب الساعات .

ساعتْ شِناس – (ع.ف) (ا.فا)عارف الساعة والزمان والوقت .

ساعت فُروش – (ع.ف) (ا.فا) بائع الساعات .

ساعَتَك – (ع.ف) ساعة صغيرة . فترة وجيزة .

ساغَر – قدح الخمرة . كأس . وعاء المائعات . قلب العارف . شوق .

ساغَرْ خورْدن – شرب النبيذ .

ساغر ريختَن – تفريغ .

ساغرْزَن – (ا.فا) ساقي الشراب .

ساغرْ كَش – (ا.فا) الساقي .

ساغرْ گرِفتَن – أخــذ وشرب قدح الخمرة .

ساغر نوشيدن — شرب الخمرة .

ساغرى — جلد الحصان أو الحمار المدبوغ . كفل الجواد . نوع من القماش .

ساقدوش — (تر.ف) الشخص الذي يسير إلى جانب العريس ليلة عرسه (معر.عا : سخدوش) . قرين . نظير . رفيق .

ساقى نامه — (ع.ف) نوع من الشعر المثنوي على البحر المتقارب يوجه الشاعر فيه الخطاب إلى الساقي .

ساك — نوع من الطعام . (فر) خريطة .

ساكن كردن — (ع.ف) اسكان . تطمين . تسكين الحرف المتحرك .

سال — سنة . عام .

سالار — أمير الجيش . نقيب . رفيع المنصب . سيد . حاكم . وال . ملك . عجوز . قديم .

سالارى — إمارة . رئاسة . حكومة . ملكي . عجز . شيخوخة .

سالانه — سنوي . كل سنة .

سال آزما (ى) — (ا.فا) مجرب .

سال آزموده — (ا.م) مجرب .

سال بر — الشجرة التي تثمر سنةوتتوقف سنة .

سال بسال — سنة بعد سنة . سنوات متوالية .

سالخداه — ذو شرف . سعيد .

سالخرد — صغير .

سالخورد — (ا.م) معمّر .

سالخورده — (ا.م) معمر . عجوز . قديم .

سالدار — (ا.فا) معمر . عجوز .

سالديده — (ا.م) معمّر . عجوز . مجرب .

سالزده — (ا.م) مصاب . مفسد (المحصول) .

سال گردش — تحويل السنة . تفاوت السنة بين القمر والشمس .

سال گرفتن — الذكرى السنوية للشخص .

سال گشت — عجوز . مسن . معمر .

سالمند — مسن . معمر . عجوز .

سالمه — تأريخ . تقويم . على الدوام .

سالنامه — مذكرة سنوية . تقويم .

سالنما — (ا.فا) تقويم . روزنامة .

سالو — ثوب أبيض وضيق خاص بالنساء .

سالوس — متملق . متلاعب . تملق . مكر . حيلة .

سالوس فروش — (ا.فا) متملق.مكار. مخادع .

سالوس فروشى — تملق . مكر .خداع .

سالوس كردن — خداع . احتيال . تلاعب .

سالوك — (مفر : صعلوك) فقير.درويش سارق . قاطع طريق .

سال وماه – على الدوام . دائماً . عمر . تاريخ .

سالْيانه – الاجرة السنوية . سنوي . حولي . عمر .

سام – مرض . ورم .

ساماخُجَه – حمّالة ثديي المرأة (سوتيان) .

سامان – أسباب . وسائل . لوازم المنزل. لوازم الحياة . لوازم السفر . متاع . ترتيب . نظم . تدارك . تهيئة . مقياس . مقدار . صبر . مكان . محل . مقام . هدف . حد. رواج . رونق . عفة . دولة . ثروة .

سامان دادَن – تنظيم . ترتيب . تزيين .

سامان داشْتَن – انتظام . ترتيب . وضع حد .

سامَه – عهد . قسم . قرض . دين . مأمن . ملجا . ملاذ .

سان – طرز . قاعدة . قانون . دستور . عادة . شبيه . نظير . مشحذ السكاكين . حصة . قطعة . لاحقة مكانية .

ساو – خراج . سحق . برادة الذهب . مشحذ خشبي أو حجري .

ساوَرى – جزية . خراج . هدية .

ساوَه – برادة الذهب الخالص . بوتقة الذهب .

ساويدن – سحق . صقل . فرك . دلك. لمس . تلاق . تذويب . تصفية .

ساويده – (ا.م) مسحوق . مدلوك . ملموس . مصقول . مذاب .

ساويز – حسن الخلق .

ساى – (ا.فا) طحان . صاقل . في التركيب بمعنى « ساينده » .

سايْبان – مظلة كبيرة تقي العظماء من أشعة الشمس . خيمة كبيرة (معر. عا : سيبانة) .

سايَنْده – طحّان .

سايَه – (معر.عا) . ظل . ملاذ . حمى . شبح . جن . (كنا) فسق . فجور .

سايه پَرَسْت – (ا.فا) (كنا) المرتبط بالفسق والفجور والاعمال غير اللائقة .

سايه پَرْوَرده – (ا.م) كل ما يربّى في في الظل . مرتاح البال . الفاكهة الميبسة في الظل .

سايه پوش – مظلة (معر.تصر: ساباط وهي السقيفة بين دارين تحتها سوق) .

سايه خُشْك – كسول . مهمل .

سايه دار – (ا.فا) ذو ظل . الحرف المطبعي المظلّل .

سايه رُو – (كنا) (ا.فا) لص الليل . سارق . حارس . عيّار .

سايه زَدَه – (ا.م) مصروع .

سايه شكَن – (ا.فا) مضيء . منير . مبيد الكفر .

سايه گاه – مكان ظليل .
سايه گيرِفتن – الاخذ تحت الحماية .
سايه گُستَر – (ا.فا) ذو ظل منبسط . حام .
سايه گُستَردن – بسط الظل . حماية الاشخاص . اخفاء .
سايه نِشين – (ا.فا) الجالس في المكان الظليل . (كنا) المرتاح الذي لم ير تعب الدنيا .
سايِيدن – سحق . صقل . حك . مسح . ذوب . لمس .
سايِيدَه – (ا.م) مسحوق . مصقول . محكوك . ممسوح . مذاب .ملموس.
سَاروك – حمام .
سَبَد – سلة من القصب . زنبيل (معر. عا : سبت) .
سبدْ چين – الفاكهة المتبقية على الاغصان في نهاية الفصل . الفاكهة المقطوفة والموضوعة في السلال .
سَبْز – اللون الأخضر . سيف .خنجر . معشوق . طري . طازج . علف .
سَبزا رَنْگ – بلون الخضرة .
سبز باغ – (كنا) جسم الانسان . سماء. جنة .
سَبزْ بَهار – لحن قديم .
سَبزْ پا (ى) – قدم شؤم . مشؤوم . وعكسها (سپيد پا) .
سَبزْ پَرى – فصل الربيع .
سبزْ پوش – ذو ألبسة خضراء . أهل المأتم . شجرة مورقة . (كنا) زاهد. ملاك .
سبز چِهْره – أسمر الوجه .
سبزْ خَط – (ف.ع) عذار .
سبزْ خَوان – (كنا) سماء .
سبزْ دِه – (كنا) سماء .
سبز زاغ – (كنا) سماء . دنيا .
سبز شُدن – اخضرار . نمو النباتات . نمو الشجر . الظهور فجأة .
سبزْ طاوُس – (كنا) سماء . فلك .
سبز طَشْت – (كنا) سماء .
سبز كارْگاه – (كنا) سماء .
سبز كوشْك – (كنا) سماء .
سَبزه – عشب أخضر . مرج . خضرة. نوع من الكشكش الاخضر . بلون القمح . (كنا) معشوق . أسمر الوجه .
سَبْزى – أخضر . طراوة . خضروات. الخمرة الصراح .
سبزى فُروش – (ا.فا) خضري . بائع الخضروات .
سَبزينَه – النسبة إلى (سبز) . أخضر اللون . خضرة الورق . مادة الكلوروفيل في ورق الشجر .
سَبَق دادن – (ع.ف) تعليم. تدريس.
سَبُك – خفيف . شخص خفيف . تافه . ضحل . مجد . سريع .تسرع .

سَبُك أسلحه — (ف . ع) خفيف السلاح .
سَبُكْبار — خفيف الوزن . (مجا) خالي البال . مسرور .
سَبُكْبال — طير خفيف الطيران .(كنا) فارغ . خالي البال .
سَبُكْپا (ى) — (كنا) سريع الجري . العدّاء . حامل البريد من منزل الى منزل . الجواد الذي يبدّل في كل مرحلة .
سَبُك خيز — (ا.فا) سريع . يقظ .
سبك دَسْت — الماهر في الصنعةاليدوية. ماهر . سريع . خفيف اليد . طويل الباع في الضرب . المباركفي العمل.
سَبكْدل — مسرور . سعيد .
سَبُكْرَو — سريع السير . غافـل . جاهل .
سَبكْروح — (ف.ع) (كنا) مسرور . ضاحك . بلا تكلف . بدون تكبر . خفيف الظل .
سَبكْسار — ذليل . حقير . بلا وقار . سفيه . أبله . مجرد .
سبك سايَه — (كنا) قليل البقاء . فان . ماض . بلا ثبات . سريع العبور . فقير . من أصحـاب القلوب (صوفي) .
سَبكْ سَر — ذليل . حقير . بلا وقار . مفلس .
سَبُك سَنْگ — بلا وقار . بـدون ثبات . زهيد القيمة .
سبك سنگ كَرْدن — تشخيص وزن شيء . تقييم السعر .
سَبك عَنان — (ف.ع) فارس سريع . سريع السير . (كنا) هاجم.حامل.
سبك گَرْدانيدن — استخفاف .
سبكْ لِقا — (ف.ع) بشوش . سهل اللقاء . مطيع .
سَبُكى — خفة . (كنا) بلا وقـار . ديوث .
سِبَنْج — الخشبة التي يربط طرفهـا برقبة الثور وطرفها الآخربالمحراث.
سَبو — كوز . ابريق ماء فخاري .
سَبوسَه — نخالة . نشارة . قشرةالرأس. دود القمح أو الشعير .
سَبو شِكَسْتن — كسر الكوز . (كنا) تشاؤم . صب الشراب . منـع الشراب .
سَبو كَش — (ا.فا) الشارب من الكوز .
سِبيل — شعر الشاربين .
سِبيلو — دو شاربين كبيرين .
سِپار — في التركيب بمعنى عابر . قاطع طريق . دولاب عصر العنب . حوض المعصرة . أثاث المنزل . وعاء . اناء . نقل العنب من مكان إلى مكان .
سُپار — محراث .

سپارْدَن – قطع الطريق . سير تجول . ايداع . تسليم . توصية .

سپارْده – (ا.م) مقطوع الطريق.مسار . متجول . مسلّم . مؤمن . موصّى . المال الموضوع في المصرف برسم الأمانة .

سپارِش – توصية . أمر . وساطة .

سپارَنْده – (ا.فا) مؤمن . موص . وسيط .

سَپاروك – حمام .

سِپاس – حمد . شكر . منة . لطف . شفقة . دعاء .

سپاسْدار – (ا.فا) شاكر . معترف بالحق . قابل المنة . حامد .

سپاس داشْتن – شكر . امتنان . حمد.

سپاسگُزار – (ا.فا) شاكر . حامد . معترف بالحق . قابل المنة .

سپاسَه – منّة . حمد . لطف .

سپاه – جيش . قطعة عسكرية كبيرة .

سپاهان – اسم مدينة اصفهان قديماً .

سپاه آرا (ى) – (ا.فا) آمر كتيبة عسكرية . مرتب الجيش .

سپاهبَد – انظر : **سپهبد** .

سپاهْدار – قائد الجيش .

سپاهْسالار – انظر : **سپهسالار** .

سپاه شُدن – تجمع . اجتماع .

سپاه كِشى – قيادة الجيش . تحريك الجيش .

سِپاهى – النسبة إلى (**سپاه**) . نفر عسكري .

سِپَر – ترس . في التركيب بمعنى عابر . قاطع طريق .

سِپَر أفكندن – رمى الترس أرضاً . هزم . تراجع . عجز . تسليم .

سِپَرْدار – (ا.فا) صاحب الترس .

سِپُردن – قطع الطريق . طي . تسليم . ايداع . تأمين .

سِپُرْده – (ا.م) مطوي . مقطوع الطريق . مؤمن . وديعة . مسلّم .

سُپُرْز – طحال .

سِپَرْ ساز – صانع تروس الحرب .

سِپَرْغم – زهر الريحان .

سِپَرَك – نوع من الاعشاب المستعمل في الصباغة . ترس صغير .

سِپَرْلوس – قصر . قصر ملكي .

سِپَرَم – (معر.ف) زهر الريحان .

سِپَرْهَم – زهر الريحان .

سِپَرى – تمام . كامل . انتهاء . محو مطوي . وديعة .

سِپَريدن – إتمام . إنهاء . نوع من الحيام .

سِپَريس – ميدان سبق الخيل .

سِپَرى شُدن – اتمام . انهاء . انقضاء.

سِپَريغ – عنقود كثير الحب .

سِپَرى كَرْدن – اتمام . انهاء . محو . افناء .

سپس – بعد . عندئذ .
سپسا پیش – تقدم وتأخر .
سپس رُو – (ا.فا) تابع . تال .
سپسی – تأخر .
سپسین – متأخر .
سپلشت – حادثة سيئة . دون . حقير
سپنج – منزل مؤقت . مقبرة مؤقتة .
دنيا . فان .
سپنج سرا (ی) – دنيا .
سپند ارمذ – اسم ملاك زردشتي .
الشهر الثاني عشر من السنة الايرانية
الشمسية . اسم اليوم الخامس من
كل شهر شمسي .
سپند آسا – سريع . جلد .
سپوختن – ادخال الشيء في الشيء
قسراً . ضغط . كبس .
سپوخته – (ا.م) مجموع . مضغوط .
سپوز – في التركيب بمعنى «سپوزنده».
سپوز کار (گار) – (ا.فا) معرقل سير
الأمور . مماطل .
سپوزیدن – انظر : **سپوختن** .
سپوس – نخالة . قشرة الرأس أو الجلد.
سُپوسه – انظر : **سپوس** .
سپه – انظر : **سپاه** .
سپهبُد – أمير الجيش . آمر الجند .
مرتبة عسكرية تعادل (الفريق) .
سپهدار – آمر الجيش .
سپهر – سماء . فلك . حظ .
سپهسالار – قائد الجيش .
سپیتاك – مسحوق أبيض تتزين بـه
النساء .
سپید – أبيض . مضيء . نوع من
الجياد البيضاء .
سپیدْ بالا – ((كنا) الصبح الكاذب .
سپید بخْت – سعيد . محظوظ .
سپیدْ بید – الصفصاف الابيض .
سپید پا (ی) – (كنا) ميمون .
مبارك .
سپید پهْنا – (كنا) الصبح الصادق .
سپیدْ دسْت – سخي . كريم . ميمون .
مبارك . (كنا) سيدنا موسى .
سپید دم – وقت السحر .
سپید دمان – وقت السحر .
سپیدرُو – أبيض الوجه . مضيء الوجه .
(كنا) سعيد .
سپیدْ روی – معدن الرصاص . وأنظر :
سپیدرو .
سپیدْ سار – أبيض الرأس .
سپید کاخ – القصر الابيض . (كنا)
قبر .
سپید کار – مبيض الاواني النحاسية .
(كنا) صالح . أبي . سخي .
وقح . متملق .
سپیدْ نامه – رسالة بيضاء .
(كنا) مؤمن . تقي .
سپیدهٔ – بياض البيض .

سَپيده د م – الصبح الصادق .
سپيده دَمان – الصبح الصادق . وقت السحر .
سپيدى – بياض. ضياء .
سپيل – سقسقة الطيور . صفير .
ستَا – (ا . فا) في التركيب بمعنى « ستاينده » .
ستا – ثلاثة أشياء . ثلاث كؤوس من الخمرة لغسل المعدة في النهار .
ثلاث طويات . نوع من الخيام .
ثلاثة أوتار . لحن موسيقى .
ستاد – أركان الحرب . مركز القيادة العسكرية العليا .
ستادن – وقوف . توقف . حمل .
ستارِكَك – كوكب صغير .
ستارَه – كوكب . نجم الحظ . فنانة (كوكب) جمعها : **ستارگان** .
آلة ذات ثلاثة أوتار .
ستارَه بار – مكان تكثر فيه النجوم .
(ا . فا) (كنا) باكياً . ساكب الدمع .
ستاره شُمُردن – الصحو ليلاً .
ستاره شِناس – منجّم. عارف بالنجوم
ستاره شِناسى – علم النجوم .
ستاغ – ولد الجواد (الذي لم يوضع عليه السرج بعد) . عقيم (للمرأة والفرس) . ناقة حلوب .

ستاك – فنن حديث . غصن الكرمة . غصن الشجرة .
ستام – عنان مخملي مزين بالذهب والفضة . عتبة الباب .
ستَان – النائم على القفا . بلا صبر . ضعيف .
سْتان – لاحقة مكانية دالة على الكثرة والوفرة : **بوسْتان** ، **گلستان** .
لاحقة زمانية : **تابِستان** . جذر وأمر (**ستاندن**)
ستان – في التركيب بمعنى « **ستاننده** » : **جانستان** ، **دلستان** .
ستان خَوابيدن – النوم على القفا .
ستانْدن – أخذ .
ستانْده – (ا . م .) مأخوذ .
ستانَنْده – (ا . فا) آخذ .
ستَانه – عتبة الباب .
ستانيدن – أخذ .
ستانيده – (ا . م) مأخوذ .
سُتاوَنْد – سقيفة . ايوان . رواق .
ستاوَه – مكر . حيلة .
ستايِش – مدح . ثناء . شكر .
ستايش كَرْدن – مدح . شكر .
ستايِشْگاه – مكان المدح والثناء . المكان الذي يخلص فيه الشاعر من النسيب إلى المديح من القصيدة ويسميها الفرس (شريطه) .
ستايِشْگر – (ا . فا) شاكر .

ستاييدن ــ مدح . شكر النعمة .
ستاييده ــ (ا . م) ممدوح . مشكور .
ستَبْر ــ ضخم . غليظ . سمين . خشن.
ستبرى ــ ضخامة . غلظة . سمن . خشونة .
ستَبْرَق ــ (معر : استبرق) حرير منسوج بالذهب . وتلفظ : **ستبرك** ، **ستبره** ،
ستَخْر ــ حوض . مسبح .
ستُخْوان ــ عظم .
ستَخيز ــ محشر . يوم القيامة .
ستَد ــ أخذ . الماضي من (**ستدن**).
ستَدن ــ الأخذ .
ستَده ــ (ا . م) مأخوذ .
ستَر ــ بغل .
ستُرْدن ــ قص الشعر (وغيره) . محو . ازالة . تنظيف . تطهير .
ستُرْده ــ (ا . م) ممحي . مزال .
ستُرْگ ــ كبير . عظيم. ضخم الجثة. قوي الهيكل . لجوج . عصبي . وقح .
ستُرُنْده ــ (ا . فا) قاص (الشعر وغيره) . منظف . مطهر . ماح . مزيل .
ستَرْوَن ــ امرأة عقيم .
ستَرْوَنى ــ عقم .
ستَم ــ جور . ظلم . ايذاء . تعد . جفاء .

ستَم آباد ــ مكان يكثر فيه الجور والظلم . (كنا) دنيا .
ستمْ آميز ــ (ا . فا) ظالم .
ستم أنْديش ــ (ا . فا) ظالم . معتد . مؤذ . جاف .
ستم پرْوَر ــ (ا . فا) ظالم . معتد .
ستم چَشيدن ــ تحمل الظلم .
ستَم چَشيده ــ (ا . م) مظلوم . مصاب بمحنة . معتدى عليه .
ستم شِكَن ــ (ا . فا) عادل . مزيح الظلم .
ستَمْكار ــ (ا . فا) ظالم . معتد .
ستَمْكاره ــ (ا . فا) ظالم . معتد .
ستمكارى ــ ظلم . جور . اعتداء .
ستم كَرْدن ــ ظلم . تعد . جور . جفاء .
ستم كَشيدن ــ تحمل الظلم .
ستم كَشيده ــ (ا . م) مظلوم . مصاب بمحنة . معتدى عليه .
ستَمگَر ــ (ا . م) ظالم . معتد .
ستَن ــ لاحقة دالة على المصدرية .
ستُنْ آوَنْد ــ رواق . صفة . سطح البيت .
ستو ــ ثلاثة أوتار . سكة نحاسية مفضضة أو مذهبة .
ستُوان ــ محكم . مضبوط . معتمد . أمين . رتبة عسكرية تعادل الملازم .

ستودان – بئر يرمي فيها الزردشتيون عظام موتاهم . مقبرة الزردشتيين . مقبرة .
ستودن – مدح . تمجيد . استحسان .
ستوده – (ا . م) مملوح . ممجد . جمعها : **ستودگان** .
ستور – دابة الحمولة أو الركوب .
ستوربان – مروض الدواب .
ستورجا (ى) – اصطبل الدواب .
ستوردن – انظر : **ستردن** .
ستورگاه – اصطبل الدواب .
ستوروار – شبيه بالدواب .
ستون – عمود . دعامة . عمود الخيمة. (معر : اسطوانة) . جندي المشاة .
ستون فقرات – (ف.ع) العمود الفقري .
ستونه – عمود . حملة وهجوم بخط مستقيم . انقضاض الجوارح على الطيور بشكل مستقيم .
ستوه – تعب . ملل . ضيق .
ستوهي – تعب. ملالة. ضعف.عجز.
ستوهيدن – تعب . ملل . ضعف .
سته – طعام بائت .
سته – عنب .
سته – لجاجة . جدال .
ستيهنده – (ا.فا) مجادل . لجوج .
ستيهيدن – صياح . جدال . مناقشة . ايذاء .
ستي – فولاذ . حديد . (هن) المرأة التي تقذف بنفسها إلى النار مع جسد زوجها الميت . امرأة خجولة .
ستير – ١/٤٠ من المن . ١٦ مثقال . (وهو أقل من مئة غرام) .
ستيز – نزاع . جدال . لجاجة . غضب. خصومة . عناد .
ستيزكار – (ا.فا) مجادل . منازع . لجوج . غضوب . متمرد . مخاصم.
ستيزگر – انظر : **ستيزكار** .
ستيزنده – (ا.فا) مجادل . مناقش . مخاصم . منازع . غضوب . لجوج. متمرد .
ستيزه – انظر : **ستيز** .
ستيزه جو (ى) – (ا.فا) مجادل . مناقش . لجوج . مخاصم . غضوب. عاص .
ستيزه كار – (ا.فا) مجادل . مناقش . منازع . لجوج . مخاصم. غضوب . متمرد . عاص .
ستيزيدن – نزاع . جدال . لجاجة . صياح . تمرد . اعتداء .
ستيزيده – (ا.م) مجادل . مناقش . مخاصم . معصي .
ستيغ – كل شيء مستقيم ومرتفع كالعمود . ارتفاع الجبل .
ستيم – صديد الجرح . قيح . دم فاسد .

سِتيهنَنْده — (ا.فا) عاص . لجوج . مناقش . منازع .
سِتيهيدن — انظر : **ستيزيدن** .
سَج — وجه .
سَجام — البرد الشديد .
سَجانيدن — تبريد الأمكنة الحارة .
سَجانيده — (ا.م) مغشي عليه من أثر شدة البرودة .
سَجاوَنْدى كَرْدن — تذهيب القرآن والكتب .
سجده گاه — (ع.ف) محل العبادة . مكان السجود لله .
سجده گُزار — (ع.ف) ساجد .
سجده گُزارى — (ع.ف) سجود .
سجعْ گُو (ى) — (ا.فا) سجّاع .
سَجيدن — شدة البرودة .
سِحر آميز — (ع.ف) (ا.م) جذاب . ممزوج بالسحر .
سَحَر گاه — وقت السحر .
سُخ — حسن . جيد . جميل .
سَخْت — محكم . صعب . مشكل . خشن . صلب . بخيل . لئيم. ظالم . كثير .
سَخْتانَه — كلام قاس وخشن .
سَخْت بازو — محكم الساعدين. قادر . قوي . حام .
سخت پا (ى) — ثابت .
سَخْتْ پيشانى — شجاع . جريء .
سختْ جان — الذي لا يسلم روحه بسهولة . الذي لا يموت بسهولة . قاسي القلب . ظالم .
سختْ خُو (ى) — خشن .
سَخْتَر — (مخف : **سخت تر**) . أصعب. أحكم . أخشن . أكثر اشكالاً . أصلب . أبخل .
سَخْت رو (ى) — غضوب . قبيح . وقح .
سختْ زَبان — فحّاش . خشن اللسان .
سختْ ساق — (ف.ع) ثابت .
سَخْت سَر — محكم . ثابت . لجوج . معاند .
سختْ شامه — أم الغليظة .
سخت كَش — (ا.فا) كل شيء قاس . كادح .
سختْ كَمان — بطل في رمي النبال . ظالم .
سخت كوش — (ا.فا) ساع . كثير السعي .
سَخْتَگى — صعوبة . صلابة . شدة .
سختْگير — (ا.فا) القاسي على الآخرين دقيق . شديد . حريص .
سخت لُگام — عاص . متمرد .
سَخْتَن — وزن . تصعيب .
سَخْتو — نوع من الطعام ويؤلف من رز ولحم محشوين في أمعاء الخرفان (سجق ، قباوة) . (كنا) قضيب الذكر .

سَخْتَه –(ا . م) موزون . نقد فضة أو ذهب . مصعّب .

سَخْتى – احكام . صعوبة . خشونة . صلابة . قساوة . ظلم . بخـل . مشقة . محنة . فقر . بلاء .

سِخْتِيان – (معر. عا) جلـد الماعز المدبوغ .

سَخْتى كِش – (ا.فا) متحمل. صبور؛ شجاع .

سخْتى كِشيده – (ا . م) مجرّب . مظلوم .

سُخْره – (ع.تصر) مطيع . مقهور ؛ ضُحكة . في متناول اليد . عمل ٧ أجر . سخرية .

سُخره گير – (ع.ف) (ا.فا) الذي يشغّل الناس سخرة . معذب .

سَخْش – انظر : **شخش** .

سُخَن – قول . كلام . نطق . بيان . إرادة . ميل .

سُخَن آرا (ى) – (ا.فا) حسن الكتابة والحديث .

سخنْ چِين – (ا.فا) نمّام . ناقـل الاخبار .

سخن داشْتن – بيان . مكالمة . محادثة .

سُخَنْدان – أديب . متحدث . شاعر . كاتب .

سُخنْوران – (ا.فا) ناطق . أديب .

سُخن رانْدن – نطق . تقرير .

سُخَن رانَنْده – (ا . فا) ناطق . خطيب .

سخنْرانى – خطبة . محاضرة .

سخنْ زَن – (ا.فا) متحدث . ناطق . قصّاص . (كنا) شاعر . مفتر .

سخن سَنْج – (ا.فا) أديب . نقّاد . قصّاص . شاعر .

سخن شِناس – (ا.فا) متحدث .أديب . نقّاد .

سُخَنْ شِنُو – (ا.فا) مطيع . قابل التربية .

سخن طَراز – (ا.فا) بليغ .

سخن فُروش – (ا.فا) شاعر . متملق.

سخنْ فَهم – (ف . ع) أديـب . متحدث . مفوّه . ذكي . سريع الفهم .

سخنْ كوتاه – خلاصة.بالاختصار .

سُخنْگُزار – (ا.فا) متحدث.أديب . حاضر الجواب . حاضر البديهة .

سخن گُسْتَر – (ا.فا) ذو بيـان . مفسِّر . بليغ .

سخن گُفْتَن – بيان . قول . مكالمة . محادثة .

سخنْگو (ى) – (ا.فا) متحـدث . أديب . شاعر . مفوّه .

سخن گويَنْده – (ا.فا) متحدث . أديب . شاعر . مفوّه .

سخن گويى – نطق . بيان .

سخن نا شِنَو – (ا.فا) غير مبال بكلام الآخرين . الذي لا يقبل التربية .

سُخَنْوَر – أديب . بليغ . شاعر . متحدث . عالم باللغات .

سُخَنْوَرى – فصاحة . أدب . بلاغة . شاعرية . القاء الشعر .

سَد – مئة . وتلفظ : صد .

سِدْر – شجر الارز .

سَدْره – مربول يلبسه الزردشتيون منذ سن البلوغ .

سِدره نِشين – (ع.ف) (ا.فا) الملاك المقرب .

سَد كيس – قوس قزح .

سَدْ گان – مئات : وتلفظ : صدكان .

سَد گُشادَن – (ع.ف) فتح السد وجريان الماء.(كنا)خراب. تسخير.

سَدَه – دورة مئة سنة . قرن . عيـــد (سده) يقع في العاشر من شهر بهن (٣٠ كا ٢) وهو عيد ايراني قديم كانوا يلعبون فيه بالاســـهم النارية .

سِديگَر – (مخف : سه ديگر) . الثالث.

سَر – رأس . فكر . قوة . رئيس الجيش . رئيس . ميل . زبـــدة . خالص . في مقام المعدود .

سُر – حذاء مصنوع من الخيوط .أحمر (مخف : سُرخ) . (هن) خمرةالارز .

سَرا (ى) – بيت . دار . بناء عال . قصر . لاحقة مكانية . في التركيب بمعنى « سراينده » . عازف .

سَراب – (معر.تصر) رأس المـــاء . السراب .

سَرا پا – من الرأس حتى القدم.هيئة . تمام . كل .

سَرا چه – (مصغ : سرا) . منزل صغير . بيت في الطابق السفلى . صندوق صغير ضمن صندوق أكبر . قفص بدون أرضية تحبس تحته الدواجن .

سُرادِق – (معر : سُراد) خيمة.خيمة تنصب في صحن الدار .

سَرازير – سطح مائل . منحدر .

سرازير شُدَن – الميل إلى الاسفل . انحدار .

سَراسَر – تمام . جميع . كل .

سراسيمه – بعجلة . بسرعة .

سَراشيب – منحدر .

سَرا شَك – بقة .

سُراغ – أثر . علامة .

سَراغَج ، سَراغَچ – كيس صغير تضع فيه النسوة ضفائرهن .

سَرا گوش – انظر : سراغج .

سَرا گون – تائه . منحدر .

سَرامَد – انظر : سر آمد .

سَرانَه – فرداً فرداً . ضريبة تؤخذ من كل نفر .

سَرای ـ الجذر والامر من«سَرایيدن» . وبمعنى «سراينده» مركبةً .

سَرايتْ كَرْدن ـ (ع . ف) تأثير . انتقال المرض .

سَرايْدار ـ (ا.فا) حارس القلعة . حارس البوابة .

سَرايْدار باشى ـ (ف . تر) رئيس الحرس .

سرايدار خانه ـ إدارة الحرس .

سُرايش ـ انشاد . عزف . غناء . نغمة.

سُرايَنْده ـ (ا.فا) مغن . عازف . منغّم .

سُرَاييدن ـ انشاد . غناء .

سَرْ آب ـ رأس النبع . (مجا) الخلاصة من كل شيء .

سَرْ آبيار ـ مراقب الري .

سَر آخُر (آخور) ـ الجواد المربوط في المقدمة . رئيس الاصطبل .

سَرْ آغاز ـ مقدمة .

سَرْ آمد ـ (ا.م) الحائز على الدرجة الممتازة .

سر آمَدن ـ البلوغ إلى النهاية . إتمام . انقضاء .

سَر آوازَه ـ مقدمة الغناء . زمزمة .

سَر آوُرْدن ـ الايصال إلى النهاية .

سر أفْراز ـ (ا . فا) مفتخر . رافع الرأس .

سَر أفْراشْتن ـ افتخار .

سر أفْشان ـ (ا.فا) قاطع الرأس . هاز الرأس غروراً أو سكراً أو سروراً. (كنا) سيف .

سَرْ أفْشاندن ـ قطع الرأس . هز الرأس غروراً أو سكراً أو سروراً.

سر أفْكن ـ (ا.فا) قاطع الرأس ورامِيه أرضاً . سيف .

سر أفْكَنْدَگى ـ خجل . تواضع .

سَر أفْكَنْده ـ (ا.م) خجل . متواضع .

سَرْ أنْجام ـ في النهاية . عاقبة الامر .

سَر أنْداخْتن ـ تحريك وهز الرأس تكبراً وسكراً .

سَر أنْداز ـ (ا . فا) المحرك رأسه سروراً أو كبراً . المفديّ برأسه لغايته . شجاع . جلد . ذكي . (ا.م) مقطوع الرأس . وشاح النساء عمود خشبي تسند إليه عواميد سقف المنزل .

سر أنْگُشْت ـ رأس الانامل . نوع من العنب .

سُرْب ـ رصاص .

سَرْبار ـ عدل أو طرد يوضع فوق الدابة . الحمل الموضوع على ظهر الحمل . (كنا) طفيلي . مزاحم .

سَرْباز ـ المفدي برأسه . جندي . مكشوف الرأس . مكان لاسقف له.

سَرْباز خانَه ـ المكان الذي يتمرن فيه الجنود .

سرباز زدَن – امتناع . إباء .

سرباز نِهادن – استراحة . تمدد الاعصاب .

سَربازى – الخدمة العسكرية. شجاعة . جرأة .

بِسَرْبالا – ما وجهه إلى الأعلى . مرتفع . تل . متجاور .

سَرْبِتو – الرأس إلى الأسفل . مفكر . مكار . محتال .

سَرْبَخْش – (ا.م) حصة . قسمة . (ا.فا) المفدي برأسه لهدفه .

سَرْبِراه – مطيع . المتفهم لوظيفته . جدّيّ .

سَرْبَرْ زَدَن – نمو النباتات وظهورها . ظهور . طلوع .

سَرْبَرْ داشْتَن – رفع الرأس. مشاكسة. القيام ضد ثورة . هياج .

سَرْبَرْ خَط – (ف.ع) مطيع .

سَرْبَرْغ – المكان الذي يتحول قسم من ماء النهر إلى ساقية .

سربَرْ كَرْدن – رفع الرأس . عصيان.

سربُرَنْده – (ا.فا) جلاّد .

سَرْبِرِهْنه – حاسر الرأس .

سربَرْ گرِفتَن – الاستيقاظ . الصحو من النوم . (كنا) سفر .

سربر نِهادن – ترك الحديث. سكوت .

سَرْبُريدن – قطع الرأس . ذبح .

سر بُزُرْگ – ذو رأس كبير . عالي الرتبة . عظيم الشأن .

سَرْبِزير – المطرق إلى الأرض. (كنا) مطيع .

سَرْبَسْت – مشكل لا يمكن حله . كلام مختلط وغامض .

سربَسْته – مغطى . مسدود الغطاء . مخفي .

سَربِسَر – جميعاً . أجمع . جملة . مساو . موافق .

سربسر شُدَن – تعادل . تساو .

سَرْبُلَنْد – فخور .

سربلند كَرْدن – رفع الرأس . افتخار . تكبر .

سر بِمُهْر – ممهور . مختوم . غير ملموس . بكر . عذراء . جديد .

سر بَنْد – عمامة . سدّادة .

سربَها – دية . فدية .

سربِه نيسْت – معدوم .

سُرْبى – رصاصي . بلون الرصاص . مصنوع من الرصاص .

سَرْبِينه – الغرفة التي يخلع فيها الناس ألبستهم في الحمام . مشجب الحمام.

سَرْ پا – منتصب . واقف .

سر پاسْبان – رئيس الشرطة .

سرْ پاش – عمود .

سر پايان – عمامة . خوذة . قبعة رقيقة.

سَرْپایی – حذاء مريح . الأجير المستعد للعمل . فاجرة . زانية . جماع .

سَرْ پَرَسْت – رئيس دائرة أو شخص مدير قسم العشائر . كبير . عظيم . حارس . خادم .

سر پَرَسْتی – رئاسة . مواظبة . إشراف . خدمة .

سر پِزِشْك – رئيس الاطباء .

سَرْ پَنْجگی – قدرة . استطاعة . شجاعة .

سر پَنْجَه – رأس الاصابع . قبضة يد . مخلب . قدرة . قوة . مسلّط . حاكم . فاتح .

سَرْ پوش – غطاء الاواني . قناع النساء . غطاء الرأس . (معر . عا) : طربوش .

سِرْ پوش – (ع . ف) (ا . فا) كاتم السر .

سَر پوشيده – (ا . م) مغطّى الرأس . مستور . امرأة محجبة . مكان مسقوف . سوق مغطى .

سَر پَهْن – كل شيء عريض القسم الاعلى . مبسّط الرأس .

سَرْ پيچ – عمامة . الجواهر التي تعلق في مقدمة العمامة . القسم الذي تدخل فيه الفتيلة من المصباح .

سَر پيچی – عصيان . تمرد .

سَر پيچيدَن – عصيان . تمرد .

سَر پيشْخِدْمت – (ف . ع) رئيس الخدم .

سَرْ تابيدن – عصيان . تمرد .

سَرْ تا پا (ی) – من الرأس حتى القدم . جملة . جميعاً . كل .

سَرتا سَر – كل . جميعاً . جميع الافراد .

سَر تافْتن – عصيان . تمرد .

سَر تَراش – حلاق .

سر تراشی – حلاقة .

سِرْ تيق – بلوج . مصرّ .

سَرتيپ – (ف . فر) عقيد (رتبة) .

سَرْ تير – لوح خشبي يوضع تحت عمود السقف . العمود الذي يظهر من طرف السقف .

سَر تيز – دو رأس حاد (كالسيف وغيره) .

سَر جانْدار – رئيس دار السلاح .

سَر جُمله – (ف . ع) رأس . عمدة . (كنا) خلاصة . منتخب . أفضل شيء .

سَر جُنبان – (ا . فا) رئيس مجموعة . متنفذ .

سَر جُنبانْدن (جنبانيدن) – تحريك الرأس . (كنا) تحسين . تمجيد .

سَر جوخَه – رئيس جوقة عسكرية .

سر جوش – مقدار من الطعام يسكب في أول غليانه . غليان . أول كل شيء . خلاصة . زبدة .

سَرْجَه – طاس نحاسي مدور مثقوب أسفله يوضع في طاس أكبر فيشكلان الساعة المائية .

سَر چِشْمه – رأس النبع . نبع .
سر چشمه دار – (ا.فا) مبتدع . مبتكر.
سر چَنْگ – رأس الانامل . لطمة .
سَر چيك – رئيس . سيد .
سَرْچين – المقطوف باليد . كل شيء جيد ومنتخب (الفاكهة وغيرها) .
سَرِ حال – (ف.ع) مسرور . نشيط .
سَرْ حَد – (ف.ع) حد . طرف . حدود الدولة . علامة فاصلة بين أرضين .
سر حدْ دار – (ف.ع) (ا.فا) حامي الحدود والثغور .
سر حلْقه – (ف.ع) رئيس القوم .
سُرْخ – أحمر .
سُرْخاب – مسحوق الزينة الاحمر . نوع من البط أحمر اللون . نبيذ أحمر . (كنا) دم .
سَر خاره – ابرة ذهبية يربط بها خمار المرأة . مشط . محكّة عظيمة .
سَر خاريدن – حك الرأس بالأنامل . (كنا) فقدان الأمل . إهمال.عجز في الجواب . خجل . احتيال . مكر . تعلل .
سَر خانگى – ضريبة المنزل .
سَر خانه – كمال كل شيء . صراخ .
سَرْخ بال – طير القطا .
سُرْخ چشم – ذو عينين حمراوين . (كنا) جلاد . سفاك .
سَرْ خَر – رأس الحمار . مزاحم . وقح .
سُرخ رَگ – شريان .
سرخ رَنْگ – أحمر اللون .
سُرخرو (ى) – أحمر الوجه . (كنا) متجهم الوجه غضباً .
سر خرويى – احمرار الوجه .
سُرْخ سَوار – (كنا) كبد .
سرخ شُدَن – احمرار الوجه . (كنا) غضب . خجل .
سُرْ خَط – (ف.ع) نموذج للخط . تمرين . مذكرة بالمصروف اليومي .
سُرخْ فام – أحمر اللون .
سَر خوان – (ا.فا) البادئْ بالغناء من المجموعة . الفاتحة .
سَر خوانى – الانشاد قبل الآخرين . تغن . قراءة مستقبل الأشخاص . استهزاء . تمسخر . قراءة الفاتحة على القبور .
سَر خور–(ا.فا) الذي تموت زوجه قبله.
سر خوردن – تزحلق .
سَرْ خوش – مسرور . مبسوط . سكران .
سُرْخَه – نوع من الحمام أحمر اللون .
سُرخى – احمرار . أحمر اللون . شهاب . صاعقة .
سَر چِرَاغ – وقت الغروب عندما كانت تضاء المصابيح .

سَرْد – بارد . (كنا) مضمحل. بلاقوة.
كلام بلا حرارة .

سَرْداب – (معر) مغارة . غرفة تحت
الأرض كانت توضع فيها توابيت
الموتى .

سَردار – (ا.فا) قائد الجيش . رئيس .
سيد . رئيس العشيرة . مالك .

سَرْداوَر – الحكم المشترك الذي ينتخبه
طرفا الدعوة .

سَرْدْ بَيان – (ف.ع) المزعج بكلامه .
غير فصيح . بطيء الطبع . غير
موزون .

سَرْ دَبير – رئيس التحرير .

سَرْ دبيرى – رئاسة التحرير .

سَرْ دَر – القسم العلوي من الباب .
غرفة مبنية فوق الباب .

سَرْ دَر آوَرْدن – إطلال. إخراج الرأس
من النافذة وغيرها .

سَر دَرْگُم – مضطرب. متحير. تائه .

سَرْ دَسْته – رئيس القوم . مشرف .

سَرْدْ سير – مصيف .

سَرْد شُدَن – برودة . نقصان الحرارة.
ملل . (كنا) موت .

سَرْ دَفْتر – رئيس الديوان .

سَرْ دَم – محل اجتماع الدراويش .
غرفة خشبية تقام فيها شعائر عاشوراء
بيت الرياضة . مقهى .

سَر دَوانْدن (دوانيدن) – مماطلة .

سَرْ دوشى – قماشة رقيقة يعلق عليها
العسكريون رتبهم وشاراتهم .

سَرْدَه – نوع . قسم . نوع من البطيخ.
قدح . ساق .

سَرْدى – برودة .

سَرْ راسْت – طريق مستقيم . الصراط
المستقيم . كل شيء مستقيم . بدون تلوٍّ .

سَرْ راهى – لقيط مرمي على قارعة
الطريق . صدقة المسافر .

سَرْ رَسيد – موعد دفع المسافر .

سَرْ رسيدن – الوصول فجأة . الحضور
فجأة .

سَرْ رِشْته – رأس الخيط . طريقة
العمل . مقصود . دفتر الحساب .

سر رشته دار – (ا.فا) صاحب طريقة
العمل. محاسب. مأمور الضرائب .

سَرْ ريز – انسكاب الماء وغيره من
رأس الحوض أو غيره .

سَرْ زَدَن – قطع الرأس . ذبح . المرور
فجأة . شروق الشمس . زيارة .
الذهاب والحصول على خبر من
شخص .

سَرْ زَمين – قطعة من الارض . ناحية .
حدود . اقليم .

سَرْ زَن – عاص .

سَر زِنْده – مسرور . سعيد . مشهور .
معروف . أفضل القوم .

سَرْ زَنِش – ملامة . توبيخ . عقاب .

سَرْ سام — هذيان .
سر سام آور — (ا.فا) مسبب الهذيان . موجب الازعاج .
سَرْ سَبْز — طري . طازج . (كنا) مسرور . نشيط . صاحب دولة .
سَرْ سِپُرْدن — (كنا) اطاعة . استلام . استسلام .
سَرْ سِپُرده — (ا.م) مطيع . مسلّم . مستسلم .
سر سَخْت — لجوج . معاند . ذو طاقة كبيرة . غير محتاط .
سَرْ سَرا — مدخل القصر المسقوف .
سَرْ سَرى — عمل بلا روية . جهل . حماقة . سطحي . بلا فائدة . كلام غير موزون .
سرْ شار — مملوء . ممتلىء .
سِرِشْت — خلط . طينة . خلق. طبيعة.
سِرِشْتن — خلط . تخمير . خلق .
سِرِشْته — مخلوط . مخمّر . مخلوق .
سَرْ شُدَن — تفوق . علو .
سِرِشْك شُدَن — دمع . شرارة النار.
سَرْ شِكَستگى — حالة الخجل .
سَرْ شِكَسْته — (ا.م) خجلان .
سَرْ شِكَن — (ا . فا) كاسر رأس الآخرين . تقسيم .
سِرِ شْكُوان — كلة العروس .
سَرْ شُمار — (ا.فا) مُحصي عددالسكان. ضريبة على الشخص .

سر شِناس — معروف . مشهور .
سر شُو (ى) — (ا.فا) غاسل رأس الآخرين . حجام . زهر أبيض يغسل به رأس وبدن الانسان .
سَر شير — قشطة الحليب .
سر غِيج — جفنة من الخشب .
سَر غَزَل— (ف.ع)أول النسيب في الشعر.
سر غُنُوغا — مسبب الفتن. طليعةالجيش
سُرَّف — سعال .
سر فَراز — شامخ الرأس.عظيم.مغرور.
سُرْفَه — سعال .
سرفه كَرْدن — السعال .
سُرْفيدن — السعال .
سَرَك — رأس صغير . اضافة وزن أو قيمة على البضاعة . قناة . ترعة .
سِرْكا — خل .
سَرْكار — الشخص المنهمك في عمله. حساب . مبلغ . مجموعة ادارية . لقب احترام للرجل أو للسيدة . لقب رسمي للضباط .
سَرْكَج — أعوج الرأس .
سَر كُحلى — (ف.ع) كل شيء أسود. غيم قاتم .
سر كَرْده — (ا.م) رئيس عشيرة .
سَرْ كَش — (ا.فا) عاص . متمرد . عنيد . مغرور .
سَرْ كِشيدن — عصيان . تفتيش .شرب المائعات من الوعاء .

سر كَلانْتَر — رئيس الشرطة .
سر كلانترى — دائرة الشرطة .
سر كَنْده — (ا.م) مقطوع الرأس .
سَرْ كوب — مستشرف من القلاع أو المنازل . طعن . لوم . غيبة . (ا.فا) منافس في الحرب أو المصارعة . ضابط .
سر كوب كَرْدن — تنبيه . سياسة . علبة .
سر كوبَه — دبوس (آلة حربية قديمة) .
سَرْكوبى — سياسة . تنبيه . ملامة .
سر كوچك — (كنا) حقير . نذل .
سر كوفْت — لوم . عتاب .
سِرْكه — خل .
سَرْ گُذَشْت — حادثة . واقعة . شرح حال . حكاية . قصة . ذكريات .
سر گِران — غضوب . متكبر . مغرور . غير راض .
سر گُرْد — مقدَم (رتبة عسكرية) .
سر گَرْدان — حيران . تائه . مضطرب .
سر گَرم — مشغول . منشغل .
سر گُروه — رئيس القوم أو طائفة كبير مجموعة .
سر گَزيت — جزية . خراج .
سَرْ گُشاده — (ا.م) مكشوف الغطاء .
سر گَشْته — (ا.م) حيران . تائه . مدهوش .

سَرْگين — فضلات ذوات الاربع (بعر) .
سَرْ لاد — أعلى الجدار . جدار .
سَرْ لَشْكر — آمر الجيش .
سَرْما — برودة .
سرما خورْدَگى — التأثر بالبرودة .
سرما خوردَن — الاصابة بالبرد .الاصابة بالرشح .
سَرْما ريزه — حب البرَد الناعم .
سرماهى — راتب .
سرما يافْتَن — الاحساس بالبرودة . الاصابة بالرشح .
سَرْمايه — رأس المال . ثروة . استطاعة. مبدأ . أصل .
سرمايَه دار — (ا.فا) ثري . صاحب رأسمال .
سَرْ مَسْت — سكران . مسرور . مدهوش . مغرور . متكبر .
سر مست شُدَن — سكر . سرور . اندهاش . غرور .
سِرْ مِش — مشمش ميبّس .
سَرْ مَشْق — (ع.تصر) الخط الذي يكتبه الخطاط نموذجاً لتلاميذه لتقليده . نموذج .
سَرْ مقاله — (ف.ع) المقالة الافتتاحية في الجريدة أو المجلة .
سُرْمه — كحل العيون .
سرمه دان — مكحلة . فرج المرأة .

سرمه كِيَش – (ا.فا) متكحل . مكحل. (كنا) مضيء العين . الليل المظلم .
سُرمه كَشيدن – تكحل .
سرمه پِى – كحلي اللون .
سَرْ نامه – عنوان الكتاب .
سَرَنْد – غربال خشن الثقوب .
سِرَنْد – أرجوحة . حبل يستعمل في الكمين . شغربية .
سَرَنْد كَرْدن – غربلة .
سَرْ نِشين – مسافر . راكب .
سر نِوِشْت – (ا.م) مقدَّر . حظ . طالع . نصيب .
سر نَيْزه – حربة .
سَرْو – (معر) شجرة السرو .
سُرُو – قرن الحيوانات . كأس النبيذ .
سروا – شِعر . عمارة مكشوفةالأمام.
سَرْواد – شِعر .
سروادَه – شعر . قافية الشعر .
سَرْواز – مكشوف الغطاء . محسور الرأس .
سَرْوان – رئيس . سيد . سلطان .
سُرود – نشيد . غناء . شعر ذو نغمة حماسية وطنية .
سرود سَرا (ى) – (ا.فا) منشد . مغن.
سرودْ گو (ى) – (ا.فا) منشد . مغن .
سُرودَن – انشاد . تغن . قرض الشعر وانشاده .
سُروده – (ا.م) مغنّى . منشد.منظوم.
سَرْوَر – رئيس . سيد . كبير . عظيم
سَرْ وسامان – نظم وترتيب . أسباب ولوازم الحياة .
سر وسامان دادَن – تنظيم . تنسيق . ترتيب .
سَرْوِ سْتان – أرض كثيرة السرو .
سُروش – ملاك . اليوم السابع عشر من كل شهر شمسي .
سَرُو كار – عمل . معاملة .
سُرو گاه – محل القرن من رأس الحيوان .
سُرو مُر – مسرور . مبسوط . سمين ومرتاح .
سُترون – قرن الحيوانات . آنتين .
سُرون – كفل .
سَرْوى – النسبة إلى (سرو) . نوع من الخطوط الاسلامية (الشجرى) .
سُروى – قرن الحيوانات .
سَرَه – حسن . جيد . كامل . نفيس . ذهب خالص . نوع من الحرير يستخدم لصنع الرايات .
سَرْهال – حيران . تائه .
سَرَه مَرْد – حسن الطوية . خيِّـر . قدير . ذكي . صنع .
سَرْهَمْ بَنْدى – سطحي .
سَرْهَنْگ – عقيد (رتبة عسكرية) . مباشر . بطل . مبارز .
سرهنگ فَش – شبيه بـ (سرهنگ) .

سَرى – رئاسة . قيادة . النسبة إلى (سر) . آلة حديدية يوخز بها رأس الجواد أثناء الحرب . منزل .

سُريدن – تزحلق .

سِريش – اسم نبات . (كنا) حقير . وضيع .

سِريشيدن – انظر : سرشتن

سَريكى كَرْدن – اتحاد .

سَرين – طرف الرأس . النسبة إلى (سر) .

سُرين – كفل .

سُرينْ گاه – مقعد . مكان الجلوس . سرير .

سِزا – لائق . موافق . أجرة . جزاء (للخير أو للشر) .

سِزارين – (فر.مفر) الولادة القيصرية.

سِزاوارى – مناسب . لائق . جدير .

سِزيدن– مناسبة. لياقة. جدارة.جواز .

سُسْت – لين وملائم . رقيق.ضعيف. عاجز . كسول . غير دائم . بدون معنى . بطء .

سست بُنْياد – بناء ضعيف الاساس . (كنا) ضعيف النفس .

سُسْتْ رَگ – ضعيف . عاجز . كسول . بلا حمية .

سست رِيش – انظر : **سست رگ** .

سست مايه – قليل الرأسمال . قليل الاطلاع . قليل المعرفة .

سُستى – لين . تلاؤم . رقة . ضعف . كسل . بغير دوام . تأمل .

سعادتْ أفْزا (ى) – (ع.ف) (ا.فا) مسبب الزيادة في السعادة .

سعادَتْمند – (ع.ف) سعيد . محظوظ .

سَعْدى – هو الشيخ مشرف بن مصلح سعدي الشيرازي ، عاش في أوائل القرن السابع الهجري (أوائل القرن الثالث عشر الميلادي) بين أسرة ذات اتجاه ديني وعلمي . تجول في عدد من البلدان العربية ، له ديوان كبير ومطبوع وله كتابان الأول شعري اسمه « گلستان » والثاني قصص ومواعظ نثرية وشعرية اسمه « بُستان » ، توفي في شيراز سنة (٦٩١ هـ – ١٢٩١ م) .

سَغ – سقف . سقف الحلق . قرن الثور . ثقب .

سَغَرى – قدح النبيذ . كفل الدواب .

سَفارَتْخانه – سفارة .

سِفارِش – توصية . أمر . قانون .

سُفال – طوب . خزف .

سُفال – قشر الجوز واللوز والبندق .

سُفال ساز – (ا.فا) فاخوري . صانع الآجر .

سُفالْگَر – (ا.فا) خزّاف . صانع الآجر .

سُفالين – كل شيء مصنوع من الخزف . وعاء خزفي .

سِفْت – محكم . مضبوط . غليظ . سميك .
سِفُت – كتف .
سُفْت – ثقب . (ا.م) مثقوب . ثقب صغير .
سفْتْ زَن – (ا.فا) القويّ عند الجماع .
سُفْتْ گَر – ثاقب اللؤلؤ .
سُفْتَن – ثقب . نقب . سحق .
سِفْته – غليظ . محكم . قاس.مضبوط . ثوب غليظ .
سُفْته – (ا.م) مثقوب . (كنا) كلام جديد . سن الحربة . رمح . حاد الرأس .
سُفته – (معر : سفتجة) حوالة.تحفة. سند تجاري .
سفته باز – (ا.فا) التاجر على أساس الحوالة وليس على أساس الرأسمال. تاجر الحوالات .
سفته گوش – (ا.م) مثقوب الاذن . (كنا) مطيع . تابع . عبد . غلام .
سفْج – بطيخ فج .
سَفَر جُسْتَن – (ع.ف) سفر .
سفر دوسْت – (ع.ف) المحب للسفر .
سفر كَرْدن – سفر . (كنا) موت .
سُفره – قماشة عريضة يمد عليها الطعام. سماط . نعمة وافرة .
سُفْره خانه – غرفة الطعام .
سفره كَرْدن – مد السماط .

سِفْلگان – (ع.ف) حقيرون .سفلة .
سِفْلگی – حقارة . لؤم .
سِفيد – أبيض . (كنا) ظاهر .
سِفيد اب – مسحوق أبيض لزينة النساء. اسبيداج .
سِفيدْ بَخْت – محظوظ .
سفيد بَرى – فصل الخريف .
سفيد پوسْت – أبيض الجلد . من العِرق الابيض .
سفيدْ پوش – (ا.فا) ذو ثياب بيضاء .
سفيد شُدَن – ابيضاض . (مجا) ظهور .
سفيدْ كاسَه – (كنا) صاحب همة أبي .
سِفيد كَرْدن – تبييض . تنظيف .
سفيدْ گَر – مبيض الاواني .
سفيد مُهْره – ودع . صدف .
سِفيده – بياض البيض .
سِفيدى – بياض .
سَق – سقف الفم .
سَقَرْگَه – (ع.ف) جهنم .
سَق زَدَن – أكل الخبز اليابس خاصة .
سَقْلاب – (معر : سگ لاب) كلب الماء .
سُقُلْمَه – (تر) لكم .
سَقَنقور – حردون .
سُقوط كَرْدن – (ع.ف) سقوط . وقوع . انحطاط أخلاقي . وقوع المرأة في الفاحشة .

سُك – خشبة ذات رأس رفيع .
سكار – « مثلثة السين » فحم مشتعل . نار . خبز بالسمن .
سُكار آهَنْج – حديدة معقوفة تستعمل لرفع اللحم من القدر أو الخبز من التنور .
سُكافه – مضراب .
سِكبا – (معر : سكباج) حساء مركب من الخل واللحم والبرغل والفاكهة المجففة .
سَكَج – عنب مجفف . زبيب .
سَكَرت – (ع.مفر) سكرة الموت .
سَكِز – صمغ الشجرة .
سُك زَدَن – سَوق القطعان بواسطة الكلب . (مجا) تحريك . اغواء .
سَكَزى – من أهل سجستان . اسم منطقة سيستان القديم .
سُكَنسُك – أرض وعرة . جواد سيء السير .
سُك سُك – صرير الحذاء .
سَكَسكَه – فُواق .
سُكَسُكى – الغاية في الضعف .
سَكَنج ، سِكُنْج – سعال . قص . ذو رائحة فم سيئة . عض .
سَكَنْجيدن ، سِكُنْجيدن – سعال . قص . حلق . عض . لدغ .
سِكَنَجيده – (ا.م) سعلة . مقصوص . محلوق . معضوض .

سِكَنْدِر – شغزبية الجواد . لعبة وهي الوقوف على اليدين .
سَكّو – صفّة . مصطبة على طرف باب الدار أو وسط الحقل .
سِكو – مذرّة الحب .
سكّه زدن – (ع.ف) ضرب النقود . سك العملة .
سكه شناس – (ع.ف) (ا.فا) العارف بالنقود .
سِكيز – رفس .
سِكيزَنْده – (ا.فا) رافس .
سِكيزيدَن – رفس .
سِكيزيده – (ا.م) مرفوس .
سَگ – كلب .
سِگال – فكر . تصور . في التركيب بمعنى « سگالنده » : بد سگال .
سِگالش – فكر . سيء الفكر .
سَگاله – فضلة الكلب .
سِگاليدن – تفكير . التفكير السيء .
سَگْبان – مربي الكلاب .
سگ پِسْتان – عنب صحراوي .
سگ پوى – صرير النعال .
سگ تولَه – جرو .
سگ جان – صبور . جلود .
سگْدار – مالك الكلب أو مربيه .
سگْدِل – مؤذ . قاسي القلب .
سگ دَنْدان – ناب السباع والبهائم .
سگ دُو – (ا.فا) (كنا) كثير الفعالية قليل النتيجة .

سگرمه — جبهة . خطوط الجبهة .
سگزی — النسبة إلى سجستان . من أهل سجستان .
سگسار — كالكلب . اسم قوم خرافيين وجوههم كالكلاب . (مجا) بخيل. طماع. محب الدنيا.
سگساران — ج سگسار . ازدحام كثير .
سگلاس . — أنثى الكلب .
سگ ماهی — سمك الحاويار .
سگ مگس — عنزة .
سَل — جسر خشبي . عابور . قارب .
سلاح خانه — (ع . ف) دار السلاح .
سلاحدار — (ع. ف) صانع الأسلحة . مسلّح . جندي . (معر . عا)
سَلاك — سبيكة الذهب أو الفضة المذابة والمصبوبة في قالب حديدي . أجرة .
سَلامانه — (ع . ف . تصر) مال يدفع عند تقديم البشرى . ضريبة يدفعها الدهاقنة .
سَلامت جُو (ى) — (ع . ف) (ا . فا) السائر في طريق السلامة. طالب الصلح .
سلامتگاه — (ع . ف) مأمن .
سلام رَسانِدن (رسانيدن) — تبليغ التحية .
سلام فِرِستادن — تسليم .
سلانه سلانه — *بهدوء . بتمهل .*

سِلَحدار — أنظر : سلاحدار .
سِلْسله جُنْبان — (ع . ف) (ا . فا) محرك السلسلة. (كنا) باعث . محرك . سبب . وسيلة .
سلطانْ زادَه — (ع . ف) ابن الملك . جمعها : سلطان زادگان .
سَلْطنت ران — (ع . ف) (ا . فا) سلطان . ملك .
سلطنت طَلَب — (ع . مفر) الميال إلى الحكومة الملكية .
سِلْف دان — (ع . ف) (مفر . تصر : ثفل) مبصقة .
سُلْفيدن — سعال . رشو .
سِلْك — ميزاب .
سَلْمانى — النسبة إلى سلمان . حلاق . دكان الحلاقة . أجرة الحلاقة .
سُلُمبه وقُلُمبه — ضخم . سمين .
سِلُنْج — مشقوق الشفة .
سُم — في التركيب بمعنى « ثاقب » حافر .
سُمارى — سفينة .
سُماق بالا — (معر . ف) (ا . فا) مصفاة الموائع .
سُماق مكيدن — مص السماق . اضاعة الوقت بالبطالة .
سَماكَنجَه — حمالة ثديي المرأة(سوتيان)
سَمانه — سقف المنزل .
سَماوَر — *(رو) السماور المعروف .*

سَماورْ ساز – (رو . ف) (ا . فا) صانع السماور .

سَمْبَل كرْدن – قضاء العمل بدون كلفة .

سَمْپاش – (ع . ف) (ا . فا) رشاشة السموم والأدوية .

سَمْ دار – (ع . ف) (ا . فا) ذو سم . الحيوانات السامة كالثعبان والعقرب .

سُم دار – (ا . فا) ذو حافر .

سِمْسار – (معر : سفسار) وسيط البيع والشراء .

سَم شِناس – (ع . ف) (ا . فا) العارف بأنواع السموم .

سَمْعَك – (ع . ف) سماعة الطرشان .

سَمَن – (معر) ياسمين .

سَمَنْد – جواد أصفر اللون .

سَمَنْزار – مكان تكثر فيه أزهار الياسمين .

سَمور – (معر) سمّور .

سِنا – (فر . مفر) مجلس الاعيان ، وتعداده في ايران ستون عضواً ، يعين ثلاثون من قبل الملك وثلاثون بالانتخاب .

سِناتور – (فر) عضو في مجلس سنا (الاعيان) .

سَنار – المكان قليل العمق من البحر . (مجا) عاشق .

سُنْب – (ا . فا) في التركيب بمعنى : ثاقب . مثقب . قبو يسكنه الدراويش حافر (معر : سنبك) .

سُنْباندن ، **سُنبانيدن** – ثقب . نقب خرم .

سُنْبانَنْده – (ا . فا) ثاقب . خارم .

سَنْبل كَرْدن – اجراء أمر بشكل سطحي .

سَنْبوسه – مثلث . كل شيء بثلاث زوايا . عصابة نسائية . فطائر محشوة باللحم (معر : سنبوسك) قطائف .

سُنْبه – سيخ حديدي لتنظيف البندقية أو ملئها (معر . عا : زنبه) .

سُنْبيدن – ثقب . نقب .

سُنْبيده – (ا . م) مثقوب . منقوب .

سَنْتور – من أقدم الآلآت الموسيقية الوترية .

سَنْج – وزن. كيل. والأمر من « سنجيدن » .

سِنْج – (معر . صنج) صفيحتان معدنيتان تستعملان في الموسيقا .

سِنْجاب – (معر) سنجاب . (كنا) ليل . خضرة .

سَنْجاق – (تر) سيخ معدني شبيه بالابرة .

سُنْجاق – (تر) علم . راية . محافظة .

سَنْجر – طير جارح .
سَنْجَق – (تر) علم. راية . صاحب الراية . حزام .
سَنْجَنده – (ا . فا) وازن . كيّال .
سَنْجه – وزنة .
سَنْجيدن – وزن . كيل . تقييم . موازنة بين شيئين .
سَنْجيده – (ا . م) موزون . مكال . مسعّر . موازن . مطلع .
سِنْد – لقيط . ابن حرام .
سِنْدان – سندان (معر) . مطرقة الباب .
سِنْدَرَه – ابن حرام .
سَنْدَه – سندان .
سنده – « مثلثة السين » غائط . تقال في مقام التعريض بالشخص
سُنْقُر – (تر) من أنواع العقاب .
سَنْگ – حجر . وزن . قدر. وقار .
سَنْگاب – جرن حجري يملأ ماء في المساجد .
سَنْگ آتِش زَنَه – حجر قداح عرف قبل اختراع الكبريت .
سنگ أنْداز – رمي الحجارة. رمي . (ا . فا) ضارب المقلاع . مقلاع حجري . نوافذ في القلعة ترجم منها الحجارة على الاعداء . مدمن على الخمرة . احتفال يقام في آخر شعبان .
سنگ أنْدازى – رجم .
سَنْگباران – (ا . فا) راجم بالحجارة . الرجم المتواصل .
سَنْگ بافْت – (ا . م)مصنوع من الحجر .
سنگ بَسْته – (ا . م) أرض مسورة بالحجر . محكم . ثابت .
سنگ پُشْت – سلحفاة .
سَنْگْ تاب –(ا . م) مطبوخ ومشوي على الحجر .
سنگ تَراش – (ا . فا) نحات الاحجار. نحات التماثيل . الآلة التي ينحت بها .
سنگ تَراشى – نحت . نحت التماثيل. دكان النحاتة .
سنگْچين – (ا . م) أرض مسوّرة بأحجار غير منتظمة .
سنگْخوار – طير القطا .
سَنْگ خوارج – طير القطا .
سنگ خوارگ – طير القطا .
سَنْگْدان – المعدة الثالثة للطيور . قانصة الطيور .
سنگدِل – (كنا) قاس . ظالم .
سَنْگْدوله – اعصار .
سَنْگَر – خندق حربي .
سَنْگ ريزَه – رمل . حصى . قطعة ألماس صغيرة .
سَنْگْسار – الرجم حتى الموت .

سَنْگسان ــ كالحجر .
سنگ شِناس ــ (ا . فا) العالم بالصخور
سَنْگَك ــ حجر صغير . حصى .
بَرد . نوع من الخبز التنوري .
جلبان . نوع من طيور الصيد .
قانصة الطيور .
سَنْگلاخ ــ أرضٍ كثيرة الأحجار .
سَنْگله ــ خبز مصنوع من طحين الذرة
أو الجلبان .
سَنْگواره ــ البقايا المتحجرة من العصور
القديمة .
سَنْگى ــ حجري . مصنوع من الحجر .
وقور .
سَنگين ــ (معر : سجّيل) حجري
مصنوع من الحجر . ثقيل . محكم .
وقور . أثر في لا يفهمه الا
الخواص .
سنگين اسلحه ــ (ف . ع) الأسلحة
الثقيلة .
سَنْگين خوار ــ (ا . فا) أنظر :
سنگ خوارك .
سنگين دِل ــ أنظر : **سنگ دل** .
سنگينى ــ ثقل . وزن .
سَنَه ــ لعنة . نفور .
سو ــ جانب . طرف . جهة . نور .
نفع . طرز . سنّة . (تر) ماء .
سَوار ــ راكب . فارس . موج
البحر . (معر . تصر) .
سوار شُدَن ــ ركوب .
سوارْ كار ــ (ا . فا) فارس . خيّال .
سَوارْ نِظام ــ (ف . ع) الجنود
الفرسان .
سَوارَه ــ راكب . فارس .
سَوارى ــ ركوب . خدم وحشم .
سوت ــ صفير . صفّارة .
سوتَك ــ صفّارة .
سوت كَرْدن ــ رمي . إلقاء . محو .
سوت كَشيدن ــ تصفير .
سوت وكور ــ بدون نور . مظلم .
بدون جلاء . بلا ضجيج .
سوخ ــ بصل . بصل الازهار .
سوخْت ــ احتراق . الماضي الغائب من
المصدر (سوختن) .
مادة قابلة للاحتراق . ابادة المحصول
من قلة الماء .
سوخت شُدَن ــ محو . فناء .
سوخْتگى ــ حرق . اصابة . أذى .
سوختَن ــ احتراق . احراق . اشتعال .
صدمة . محو .
سوخْته ــ (ا . م) محترق . مصاب

بمحنة . حراقة . موزون . طالب
علم . احتّراق . ثُفل الشراب .
سوخته دِل – متألم . معذب . عاشق.
موله .
سوخته شُدَن – احتّراق . اشتعال .
سود – منفعة . ربح . محصول . ظفر .
ترقٌ . أنس .
سَوُدا – بيع وشراء . أخذ وعطاء .
معاملة .
سودا پَرَسْت – (ع . ف) (ا . فا)
مطيع هواه . ذو خيالات باطلة .
سودا پيمودن – (ع . ف) تخيل
فاسد . تصورخاطيء .
سودا جا (ى) – مكان ذو منفعة .
محل تجاري .
سودا زَدَه – (ع . ف) (ا . م)
مجنون . مريض بالماليخوليا . عاشق .
سودا كَدَه – مكان الاخذ والعطاء .
محل تجاري .
سودا گَر – تاجر .
سودا گَرى – تجارة .
سود آوَر – (ا . فا) نافع .
سود بُرْدن – استفادة .
سودْ پَرَست – (ا . فا) طمّاع .
محب للنفع .
سود كَرْدن – نفع .
سودْ مَنْد – (ا . فا) نافع. مفيد .
مثمر .

سودَن – لمس . دلك . سحق . تقطيع .
هرش . تذويب . حك . محو .
ثقب . تصريف .
سودَه – (ا . م) ملموس . مسحوق .
مقطّع . مهروش . مذاب .
ممزق . محكوك ، ممحي . مثقوب .
مصرّف . غبار .
سوده گَر – (ا . فا) سكّاب المعادن .
سور – احتفال . ضيافة . احتفال عرس .
دابة ذات خط أبيض . نوع من
الأشجار .
سوراخ – منفذ . منقب . شق . معبر .
سوراخ كَرْدن – ثقب . شق .
سورْ دادن – ضيافة . اقامة احتفال .
سوز – حرارة . التهاب . ورم . عشق .
في التركيب بمعنى (**سوزنده**) .
الجذور والأمر من (**سوختن**) .
سوزا – محترق . قابل للاحتّراق .
سوزاك – ملتهب . مرض السيلان .
سوزان – محترق . ملتهب . ملهب .
سوزانْدن ، **سوزانيدن** – احتّراق .
التهاب .
سوزانَنْده – (ا . فا) محرق .
سوزايِى – قابلية الاحتّراق .
سوزْ آمدن – هُبوب الريح الباردة .
سوز آوَر – (ا . فا) محرق . مولد
الاحتّراق .
سوزَدَن – إنارة خفيفة .

سوزِش – حرق . التألم من حرق عضو . تحرق وشوق . التهاب.اضطراب . زحمة .
سوزك – أنظر : سوزاك .
سوزَن – ابرة .
سوزْناك – محرق . حُرقة القلب .
سوزَنْ بان – حارس مقص سكة الحديد .
سو زَنْده – محرق . حار . محترق .
سوزن زَدَن – زرق حقنة الدواء .
سوزنْ نما (ى) – « مثلثة النون » (ا . فا) كالابرة .
سوزِيان – نفع وضرر . نفع . حسن وسيء . مال . رأسمال . سر . اسم . هدية . لطيف .
سوسْمار – تمساح .
سُوسَن – زهرة السوسن (معر) .
سوسو زَدَن – إنارة خفيفة .
سوسَه – تزوير صعوبة .
سوغات – (تر) هدية . هدية المسافر .
سوغان– جري الخيل . إركاض الخيل .
سوفار – الوعاء المصنوع من الطوب . ثقب . ثقب الابرة . طرف النبل .
سوفْچه – قطعة . شيء صغير . برادة الذهب والفضة .
سوك – مصيبة . مأتم.عزاء . حزن . طرف . جانب . زاوية . شعيرات السنابل . سنبلة القمح أو الشعير .
سوكْنامه – كتاب التعزية . نعوة .
سوكْوار – مصاب. ذو مأتم. محزن .
سوكوارى – تعزية .
سوگ – أنظر : سوك .
سوگَنْد – قَسَم . يمين . جمعها : سوگندان وسوگندها .
سوگَند خوار – (ا . فا) مقسم اليمين .
سوگَند نامه – كتاب القسم . شعر فيه قسم .
سولاخ – أنظر : سوراخ .
سولْدونى – مكان قذر ومظلم .
سولَه – ثقب (عموماً) . ثقب الدبر والفرج (خصوصاً) .
سوُم – الثالث .
سوّمين – الثالث . في المرحلة الثالثة .
سون – طرف . شبيه .
سونِش – برادة .
سوهان – مبرد .
سِه – العدد ثلاثة .
سِه أسْبه – بعجلة .
سِه پايه – ذو ثلاثة أرجل (معر . عا : سيبا) .
سه پَر – ذو ثلاث شعب .
سِه تا – طنبور بثلاثة أوتار . ثلاث كؤوس .
سه تار – آلة موسيقية ذات ثلاثة أوتار .

سه چرْخه – من وسائل النقل ذات ثلاثة دواليب .
سِه خوان – (ا . فا) قائل بالتثليث . مسيحي .
سه ديگر – ثالث .
سِهُر – أحمر . بقرة حمراء . بقرة .
سه راه – ميدان ملتقى ثلاث جادات . الأخشاب التي تربط بالدابـــة لتسوق العربة .
سَهِستن – ظهور . نظر . خوف .
سه شاخه – ذو ثلاث شعب .
سه شَنْبه – يوم الثلاثاء .
سه كَلّه – ذو رأس كبير .
سه گوش – ذو ثلاث زوايا . مثلث .
سَهْل أنگار – (ع . ف) (ا . فا) مهمل . غير مقيد .
سَهْم – خوف . هول .
سهم زَد – (ا . م) مرعوب . خائف .
سهْمگين – مرعب . مهيب .
سَهْميدن – خوف . رعب . هيبة .
سَهيدن – أنظر : **سهستن** .
سِي – حجر . العدد ثلاثون.
سيارَخْش – نوع من الخيل السوداء .
سياستْمَدار – (ع . ف) سياسي .
سياه – أسود . مظلم . سواد أسود الوجه . حبشي . جواد . أسود . سكران . نحس . شؤم .

سياه بَخْت – سيء الحظ . عانس . سيئة الحظ في الزواج .
سياه بَنْد – متلاعب . مشعوذ . ماهر.
سياه پِسْتان – ذات الثديين السوداوين (كنا) الام المهملة لأولادها . الأم التي يموت ابنها إذا شرب لبنها.
سياه پوست – من العرق الاسود .
سياه پوش – (ا . فا) لابس السواد . (كنا) صاحب الحداد . عسس .
سياهْ چال – مكان ضيق ومظلم. سجن مظلم وضيق .
سياهْ خانه – خيمة سوداء . سجن . منزل شؤم الطالع .
سياه دَسْت – بخيل . لئيم . ذليل . شؤم .
سياه دِل – قاس . ظنين .
سياه رَگ – الوريد .
سياه سَنْگ – حجر البازلت .
سياه سوخْته – الملفوح بأشعة الشمس .
سياهْكار – (ا . فا) مسوّد . (كنا) فاسق . ظالم .
سياهْكاسَه – بخيل . خسيس .
سياه كُلاغ – غراب أسود كبير الحجم غداف .
سياه گوش – الهر البري المتوحش .
سياه لون – (ف . ع) أسود اللون .
سياهْ نامه – عاص . سيء العمل .

سياهه – سواد . مسوّدة . دفتر حسابات يومي . مداد . صورة حساب . زانية. قحبة. ظلمة. كلف. بقعة.

سياهي دِه – خجول .

سيب – مدهوش . تفاح .

سيب زَميني – بطاطا .

سي پارَه – أجزاء القرآن الثلاثون . القرآن المجيد .

سيج – زينب .

سيج – تعب . محنة . مشقة .

سيج – نظم وترتيب .

سيخ – كل شيء مستقيم وحاد ورفيع من الخشب أو من الحديد . سفّود اللحم . مستقيم . (معر . عا) .

سيخ زَدَن – ضم اللحم بالسفود . (كنا) اصرار . تحريك .

سيخَك – سفود صغير . أربع قطع لحم في السفود .

سير – شبعان . مشبع. ممتلىء . متنفر. كامل . ثوم . وزن يعادل ٧٥ غراماً . لاحقة مكانية: سرْدْ سير .

سيراب – مشبع بالماء . طري . رطب .

سيرْ آمدن – شبع . اشباع . (كنا) بدون احتياج . مال . ضيق .

سيرَج – (معر . عا) زيت السمسم .

سيرْ شُدَن – مشبع . (مجا) استغناء . بدون ميل . تنفر .

سير كَرْدن – إشباع . (مجا) اغناء .

سَيْرْگاه – (ع . ف) محل تفرج . متنزّه . منظر .

سيرُم – جلد رقيق يصنع منه غمد السيف والخنجر .

سيرْموني – اشباع .

سيرَنْگ – طير خرافي (العنقاء) . (كنا) تخيل المستحيل. الفكر الباطل .

سيري – شبع .

سيز – سريع .

سيزْدَه – العدد (١٣) .

سيزدَهُم – العدد الثالث عشر . في المرحلة الثالثة عشرة .

سيزدَهُمين – أنظر : **سيزدهم** .

سيس – جواد سريع . قفز ونهوض .

سيسْتَن – قفز . نهوض .

سيصَد – العدد (٣٠٠) .

سيصَدُم – في المرحلة الثلاثمائة .

سيصَدُمين – في المرحلة الثلاثمائة .

سيغ – حسن . جيد .

سِيفور – نسيج حريري كالديباج والأطلس .

سِيك – ثلث (١/٣)

سِيكي – شراب مسكر (مغلي ثلاث غليات) . نبيذ .

سيگار – (فر) لُفافة . سيكارة .

سيگار فُروش – (فر . ف) (ا . فا) بائع السكاير .

سيلاب – (ع . ف) انحدار الماء . سيل .

سيلابكند – (ع . ف) (ا. م) حفر وشقوق بسبب السيول .

سيلابگير – أرض منخفضة تتجمع فيها السيول .

سيل خيز – (ع . ف) حركة السيل السريعة . المكان الذي يتحرك منه السيل .

سيلة – قطيع .

سيلي – لطمة .

سيم – فضة . صديد . وجه . مال . سلك .

سيم – العدد في المرحلة الثالثة . الثالث .

سيماب – مركبة من (سيم + آب) زئبق .

سيماب دَرْگوش – أطرش . طرش .

سيماب دل – خائف . جبان . قحبة .

سيمابْ سان – كالزئبق .

سيماب شُدَن – اضطراب . انسكاب .

سيمان – (فر . مفر) الاسمنت .

سيم أندام – أبيض الهيئة ولماعها .

سيمْبان – مأمور حراسة أسلاك البرق والهاتف .

سيمبَر – (كنا) أبيض البدن . شاب .

سيمْ پا (ى) – (كنا) عضو الذكر .

سيمْدار – (ا . فا) غني . ثري .

سيمُرْغ – طير خرافي موهوم .

سيمكِش – (ا . فا) الشخص الذي يفتل الأسلاك المعدنية . واصل أشرطة الهاتف والكهرباء .

سيمكُش – (كنا) (ا.فا)مسرف.

سيم كَشيدن – سحب الأشرطة والأسلاك .

سيمه سار – حيران . تائه .

سيمي – فضي . مصنوع من الفضة . مصنوع من الأسلاك .

سيميا – (معر) أحد العلوم الخفية القديمة .

سيمين – فضي . من الفضة . أبيض . ظريف .

سينْجُر – شرارة النار .

سينور – حد . ما وراء .

سينَه – صدر الانسان . ثدي . (كنا) تقريع . طعن .

سينه باز – صدرة . أبلق .

سينه بَنْد – حمالة ثديي المرأة (سوتيان)

سينه پهلو – إلتهاب ذات الجنب .

سينه چاك – مشقوق الصدر من أثر ضربة . (كنا) متألم . معذب . مصاب . عاشق .

سينه زَن – (ا . فا) اللاطم على صدره حزناً في أيام عاشوراء .

سينه گُشادن – سرور . تفاخر .

سيني – (معر : صيني) وعاء . طعام معدني . صينية .

سِيو – تفاح .
سُيُورسات – العلف والأطعمة المعدّة للجيش .
سُيورْغال – (تر) أنظر : تيول .
سِيُوكى – عفوصة الطعم .
سِيُوم – العدد في المرحلة الثالثة .
سِيَه – أسود .
سيه پوسْت – أنظر : سياه پوست .
سيه چِشم – أسود العينين .
سيه دَسْت – بخيل . رذل .
سيه دِل – قاس . ظنين .
سيه سَر – مجرم . ظالم .
سِيَهَك – زيوان ، وهو الحبة السوداء التي ترى بين القمح والعدس .
سيه كار – (ا . فا) مسوّد . (كنا) فاسق . مجرم . ظالم .
سيه كِلِيم – مفلس .
سيه گوش – الهر البري المتوحش .
سيه نامه – عاص . سيء العمل .
سى يَك – جزء من ثلاثين .

ش

ش – الحرف السادس عشر من الالف باء الفارسية . وهو في حساب الجمل «٣٠٠» . ضمير مفرد غائب.

شايدن – لياقة . مناسبة . وجوب . احتمال .

شاباش – كلمة تحسين (مخف : شاد باش) . ما ينثر على رأس العرسان والمطربين .

شابانك – عشب طبي يدعى بنفسج الكلاب .

شابود – هالة القمر . السحاب المحيط بالقمر . نغم موسيقي .

شابيزك – شابيزج – أنظر : بلادانه .

شاپور – ابن الملك . اسم احد ملوك الفرس القدماء . (مخف : شاهپور) .

شاتيل – حبة بحجم الباقلاء من النباتات الهندية ، يستخدم عصيره في معالجة المفاصل والصرع .

شاخ – فرع . غصن . قرن الحيوانات . قطعة . لوح خشبي كبير يغطى به سطح المنازل . ناصية . ساقية متشعبة عن النهر . قدح الخمرة . يد . رجل . عظم الخاصرة . بوق .

شاخابه – نهر . جدول منشعب عن النهر أو البحر . خليج .

شاخ آهو – (كنا) قوس .

شاخ بَر آوُرْدن – نمو القرن في رأس الحيوان . (كنا) خجل .

شاخ بشاخ – (كنا) ملوّن . بعيد وطويل . من بعد .

شاخَچه – غصن صغير . تهمة . افتراء .

شاخَچه بَنْدى – اتهام.افتراء. بهتان .

شاخْدار – (ا . فا) شجرة ذات أغصان . ديوث . حيوان ذو قرون . (عا) الكذب غير المعقول .

شاخ دَر آوُرْدن – التعجب الزائد .

شاخ دَرْشاخ – (كنا) ملون . بعيد وطويل .

شاخْسار – القسم الأعلى للشجرة المفرعة. فرع . قطعة حديدية كثيرة الثقوب تسحب بها الأسلاك .

شاخْ شاخ ــ قطعة قطعة . قسم قسم . متفرق . منشعب .

شاخْ شانَه ــ عظم الكتف . قرن البقر أو الماعز الذي يحمله الفقير مع عظم كتف ويضربهما ببعضهما ويطلب العون . (كنا) تخويف تهديد .

شاخْشانَه زَن ــ (ا . فا) (كنا) مهدِّد . مخيف .

شاخْشانه كشيدن ــ تحريك عظم الكتف بالقرن من قبل الشحاذين قديماً . (كنا) تخويف . تهديد . تهيؤ النزاع .

شاخْ كَرْدن ــ (كنا) الاعداد للحرب . غضب .

شاخْ گِرا (ى) ــ (ا . فا) ذو قرن .

شاخِل ــ نوع من الغلال .

شاخَه ــ فرع . غصن . قرن . كأس الخمرة .

شاد ــ (ا . فا) مسرور . راض . مبارك . لاحقة للاسم مثل : احمد شاد .

شادَاب ــ غض . طري . يانع . سرور .

شادان ــ مسرور . مبتهج . منتش .

شاد إسْپَرَم ــ نوع من الريحان .

شادْ باش ــ (معر . عا) كلمة تلقى في التهنئة . الأمر بالفرح ويقال : شاباش .

شادُرْوان ، **شادربان** ــ (معر) سنار كبير كان يسدل قديماً أمام باب القصر . خيمة . سُرادق . مظلة كبيرة . بساط منقش وثمين . من ألحان باربد . سد في وجه النهر . فوارة . أصل . أساس .

شادْ شُدَن ــ سرور .

شادْ كام ــ (ا . فا) مسرور . مبتهج . سعيد .

شادْ گونَه ــ مُتكأ . فراش . جبة . عباءة : مطربة .

شادْمان ــ (ا . فا) مسرور . مبتهج .

شادْمانه ــ النسبة إلى الفرح والسرور من الفرح والسرور . وتأتي بمعنى ابتهاج . فرح .

شادْ مَنْد ــ (ا . فا) مسرور . سعيد .

شادْ ناك ــ مسرور . مبتهج .

شادَنَه ــ حجر الدم أو حجر الطور . حجر عدسي الشكل بألوان مختلفة يكثر في الهند وبعض جبال ايران . كان يستعمل قديماً في معالجة رمد العيون .

شادْ وَرْد ــ السحاب المحيط بالقمر . هالة . سرير الملك . بساط .

شاده — سرور . سعادة . استراحة . فرح . قرد .

شادى آر (آور) — (ا . فا) موجِد السرور .

شادِيانه — سرور . مسرور . عيش وطرب .

شاديچة — لحاف .

شادى كَرْدن — استبشار . سرور .

شادى كُنان — (ا . حا) في حالة الاستبشار والسرور . و (ج) **شادى كُن** : مسرور .

شار — دولة . مملكة . مدينة . بناء شاهق . غش . ثعلب . لقب ملك الحبشة وگرجستان . قماش ثمين ولطيف . طير أسود اللون كالببغاء في كلامه . صوت سكب الموائع . رقص .

شارْسان — محافظة . مدينة .

شارِسْتان — محافظة . مدينة .

شارَشْك — طير القطا .

شارَك — طير يشبه الببغاء في تقليده كلام الانسان ولونه أسود .

شارْمان — حية كبيرة .

شارَه — قبعة الهنود . مشلح نساء الهنود .

شاريدَن — انحدار الماء أو أي شيء آخر من أعلى إلى أسفل .

شاسْپَرَم — ريحان . زهرة الضيمران .

شاش — بول .

شاشْ بَنْد — مرض حبس البول .

شاشْدان — مثانة .

شاشَك — رباب . طير القطا .

شاشَنْگ — رباب .

شاشُو — المريض بسيلان البول .

شاشَه — بول . ترشح .

شاشيدَن — تبوّل .

شاغول — (معر) شاقول .

شاغوله — طرة . شرّابة العمائم أو الطرابيش .

شافيدن — وقوع . سقوط .

شاك — تيس .

شاكار — عمل السخرة .

شاكْمَنَدْ — بساطة منسوجة من صوف الغنم أو الماعز .

شاگِرْد - تلميذ مدرسة . تلميذ فن أو صنعة . أجير .

شاگِرْدانَگى ، **شاگردانه** — إنعام . بقشيش .

شاگِرْدى — تعلم . تلمذة . بقشيش .

شال — (معر) قماشة صوفية . شال المزارعين . حزام صوفي .

شالُده — أساس البناء . قاعدة الجدار . أساس .

شالَنْگ — فرش يمد تحت البسط لحمايتها من الرطوبة .

شالَنْگی – غزّال أو نساج الوبر .
شالُوده – أساس البناء . قاعدة الجدار . أساس .
شالْهَنْگ – رهن . عاص .
شالی – الرز غير المقشور .
شالی زار – حقل الرز .
شام – أول الليل . وقت المساء . طعام العشاء .
شاماخ – نوع من الحبوب الذي يقدم طعاماً للطيور .
شامالك – قلادة . عقدة . صدرة العمل .
شاماكچه – حمّالة ثديي المرأة . كمر. حزام .
شاماكی – حمّالة ثديي المرأة .
شامْگاه – وقت المساء .
شامَه – منديل الرأس . غشاء .
شاميانه – خيمة . سُرداق .
شان – ضمير الجمع المتصل الغائب(مخف: **ايشان**) . خلية النحل .
شانْدن – ترجيل الشعر . تنسيق الغلال لتنقيتها . و (مخف : **نشاندن**) .
شانْزْدَه – العدد (١٦) .
شانْزْدَهُم – العدد السادس عشر . في المرحلة السادسة عشرة .
شانزدَهُمين – أنظر : **شانزدهم** .
شانَه – عظم الكتف . مشط . خلية النحل .
شانه بِسَر – هدهد .
شانه سَر – هدهد .
شانَه كارى – تضارب . تصادم مع شخص .
شانَه كَرْدن – تمشيط . ترجيل الشعر . طيران الطيور بخط مستقيم وباتجاه واحد .
شاهْ – ملك . سلطان . حاكم . كل شيء ممتاز على غيره من حيث الضخامة أو الجودة مثل : **شاهراه** : الطريق العريض الرئيسي . **شاه پر** : أكبر ريش في جناح الطـير . لقب الدراويش . أهم حجر في الشطرنج . (تصو) الله .
شاهانَه – ملكي. لائق بالملك.ذوأهمية .
شاه اسْپَرَم – ريحان . زهرة الضيمران .
شاهْ أفْسَر – شارة ملكية . زهرة اكليل الملك .
شاه أنْدازى كَرْدن – (كنا) تفاخر عن غير حق .
شاهْباز – نوع من الصقور . طير يربى للصيد .
شاهْبازى – تسلط .
شاه بالا – رفيق العريس يوم عرسه . اشبين .
شاه بَلوط – البلوط الجبلي الكبير .
شاهْ بَنْدر –(معر . عا) رئيس التجار. مدير البناء . ميناء كبير . جابي الضرائب .

شاهبو (ى) العنبر أو رائحته . المسك أو رائحته .

شاهپَر – أكبر ريشة في جناح الطير .

شاهپور – ابن الملك . أمير .

شاهْ پيل – فيل كبير . حجر في الشطرنج

شاهْ توت – التوت الشامي .

شاهْ جَهان – ملك العالم . لقب ملوك الهند قديماً .

شاهْ خاورَ – (كنا) شمس .

شاهْ خو (ى) – ذو أخلاق الملوك .

شاهد – (ع) وفي الفارسية بمعنى : محبوب ومعشوق .

شاهْ دارُو – أنجع الادوية . خمرة .

شاهْ دانه – نبات القنب .

شاه دِرَخت – شجرة الصنوبر .

شاهنوش – (ع . ف) حسن المحيا .

شاهْراه – شارع عريض . جادة رئيسية .

شاهرَگ – حبل الوريد .

شاهْرود – نهر كبير . اسم أكبر وتر في التار . اسم لحن من الألحان القديمة .

شاهزاده – ابن الملك . أمير . جمعها **شاهزادگان** .

شاه سِپَرَم – زهر الريحان . ضيمران .

شاهسَوار – فارس . بطل . بهلوان . مبارز . مركب أو مركوب الملك .

شاهكار – العمل الكامل . آية . العمل الذي يظهر فيه أثر الفن والروعة عملُ السخرة .

شاهْ كاسه – إناء كبير .

شاهْ ماهى – نوع من الأسماك البحرية الصغيرة .

شاهْنامه – كتاب سير الملوك . ديوان شعر وملحمة العجم تأليف أبي القاسم حسن بن علي الطوسي الفردوسي ، أتمّ فيه ما بدأه الدقيقي وهو نظم الشاهنامة ، وهي في سبع مجلدات مؤلفة من ستين ألف بيت نظمت من أولها إلى آخرها على البحر المثمن المتقارب المثنوي ، أتمه سنة ٤٠٠ هـ . وهو سفر جليل حكى فيه تاريخ وأساطير وقصص ايران منذ القديم حتى دخول العرب بلاد فارس ، وتعتبر ملحمة فارس التي يحق أن تعتبر مفخرة ايران التي قضى مدة ثلاثين سنة في تأليفها ، طبعت عدة طبعات (راجع مادة فردوسي) .

شاهْنامه خوان – (ا . فا) قارىء أسماء الملوك (كانت وظيفة قديماً). منشد أشعار الشاهنامة بلحن معين .

شاهْناى – الناي الكبير .

شاهَنْده –(. فا) محسن . تقي . مستقيم الأعمال .

شاهِنْشاه – ملك الملوك . الملك الكبير . سلطان السلاطين . الله . وتلفظ : شاهان شه ، شاه شاهان ، شاهنشه ، شهنشه .

شاهنشاهي – امبراطوري . النسبة إلى (شاهنشاه) .

شاه نِشين – مجلس الملك في غرفته . سرير الملك . صدر المجلس في الغرفة ويكون عادة أعلى من سطح أرض الغرفة .

شاهْوار – كل شيء ثمين ونفيس . ما يليق بذلك .

شاهْوَرْد – هالة الملك .

شاهي – سلطنة . ملكية . حكومة . النسبة إلى (شاه) . وحدة نقدية في ايران تعادل واحداً من عشرين ريالاً وهي خمسة دنانير ايرانية وتعادل اليوم أقلّ من قرش سوري . اسم أمير . نوع من الأعشاب المأكولة . حلوى لطيفة . أحد شعراء الغزل في القرن التاسع الهجري ، كان شاعر « بايسنقرميرزا » (ت٨٥٧ هـ – ١٤٥٣ م) .

شاهيدَه – أنظر : **شاهنده** .

شاهين – (معر) شاهين . عقاب . لسان الميزان .

شايان – (ا . فا) مناسب . ملائم . لائق .

شايَد – المضارع المفرد الغائب من المصدر « **شايستَن** » . محتمل . ممكن .

شايِسْت – الماضي المفرد الغائب من المصدر « **شايستَن** » . إمكان . مناسبة . (ا . م) حلال . جائز .

شايِسْتگي – لياقة . استحقاق .

شايِستَن – ملاءمة . لياقة . استحقاق امكان .

شايِسْته – (ا . م) ملائم . مناسب . لائق . محترم .

شايعْ كَرَدن – (ع . ف)) انتشار .

شايِستهء هَستي – ممكن الوجود .

شايْگان – عريض . واسع . خزانة . ادخار . ملائم . لائق . كل شيء جيد وثمين . شيء لائق بالملك . بالملك . سخرة . القافية المحكمة وهي ذات نوعين ؛ شايگان خفي (ايطاء خفي) وشايگان جلي (ايطاء جلي) . شايگان خفي أي القافية المنتهية بألف ونون دالين على اسم الفاعل مثل : گريان ، خندان . مع ألف ونون من أصل الكلمة مثل : زمان ، مكان . أو ياء ونون دالتين على النسبة مثل : سيمين ، آتشين مع ياء ونون أصليتين مثل : زمين وكمين . وشايگان جلي هي القافية المنتهية بألف ونون أصليتين مثل : جان

ودهان . والشعراء قديماً لم يوردوا مثل هذا النوع من القافية في أكثر من بيت واحد في القصيدة وإذا ما أوردها الشاعر فأنه يشير إلى وجودها ويعتذر . أما شعراء اليوم فأنهم لا يراعون وجودها .

شايـوَرْد ــ الغمام الملتف حول القمر . هالة.

شايِيدن ــ أنظر : شايستن .

شَب ــ ليل .

شَبادان ــ منزل تحت الأرض يسكن صيفاً لبرودته . المكان الهادىء في الليل .

شَبارُوز ــ اليوم بليلته . على الدوام .

شَباشَب ــ كل الليل . في الليل . ليلي .

شُبان ــ راعي الأغنام .

شَبانْروز ــ اليوم بليلته . مدة (٢٤) ساعة .

شَبانگاه ــ آناء الليل . وقت المساء . حظيرة الانعام .

شَبانه ــ منسوب إلى الليل . وقت الليل . ليلي . كل شيء مضت عليه ليلة . طعام العشاء . وظيفة ليلية . شراب يؤخذ ليلاً .

شَبانَه رُوز ــ ليل ونهار . يوم بأكمله .

شَباوِيز ــ طير الحق . نوع من البوم .

شَباهَنْگ ــ نجمة الشعرى . كوكب الصباح . بلبل . طير السحر . (كنا) سن المعشوق .

شَباهَنْگام ــ وقت الليل . العشاء .

شَبْ باره ــ محب الليل . بنت الهوى والليل . ساهر الليل .

شَبْ باز ــ (ا . فا) الذي يلعب بأدوار مختلفة ليلاً . قائم الليل .

شَبْ بازه ــ خفاش .

شَباش ــ (عا) (مخف : شاد باش) وهو الانعام الذي يعطى للمطرب في ليالي الأعراس أو الاحتفالات .

شَبْ بخير ، شب خوش ــ (ف . ع) ليلة سعيدة . مساء الخير .

شَبْ پَره ــ خفاش .

شَبْ پوش ــ قبعة . طاقية . برقع . لحاف .

شَبْ پيما (ى) ــ (ا . فا) السارى . سهران الليل . صاحب ألم . عاشق مهجور وقلق .

شِبْت ــ دهليز .

شَبْ تاب ــ كل شيء يتلألأ أثناء الليل . حشرة طيارة تضيء ليلاً . وتسمى أم الحباحب .

شَبْچِراغ ــ كل ما يضيء ليلاً . الحشرة التي تضيء ليلاً وتسمى (أم الحباحب) .

شَبْچَرَه ــ الموالح والفواكه التي تقدم للضيوف في أمسيات الشتاء . اجترار الحيوانات ليلاً .

شَبْ خواب — (ا . فا) النائم في مكان . (مجا) بنت الهوى التي تنام مع شخص . النائم مع بنت الهوى .
شبْ خوَان — بلبل . عندليب .
شَبْخِيز — ساهر الليل . قائم الليل للعبادة .
شَبْديز — كالليل . بلون الليل . اسم فرس خسرو پرويز كان لونه أسود . أحد ألحان باربد الثلاثين .
شَبْرَنْگ — أسود . حالك . ظلام كالليل . جواد أدهم . حجر أسود .
شَبْرو — (ا . فا) المسافر ليلاً . الجواد المسرع ليلاً . زاهد . الساهر ليلاً . عسس . سارق . قاطع طريق . عيار .
شب زنده دار — (ا . فا) ساهر الليل (للعبادة ، للعشق ، للسرقة) .
شَبْ زِنْده دارى — السهر ليلاً .
شِبِسْت — قبيح . كل ما يبدو بشعاً وغير ملائم . مدهش .
شَبِستان — مكان النوم . قسم الحريم من المنزل . رواق المسجد المسقوف .
شَبْ شُدَن — (كنا) خريف الشباب .
شَبْغازه — غار . كهف في الجبل حيث تنام فيه الأغنام . حظيرة .
شَبِ فَرْخ — أحد ألحان باربد الثلاثين .
شَبْكار — (ا . فا) الذي يعمل ليلاً .
شَبْكارى — العمل ليلاً .
شَبْكَنْد — وكر الطيور .
شَبْكور — المصاب بداء العمى ليلاً . خفاش .
شَبْكورى — مرض عدم الرؤية ليلاً .
شَبْكوك — درويش . الدرويش المستجدي بصوت عال .
شَبْگاه — وقت المساء . حظيرة الماشية .
شَبْ گُذاشْتَن — تمضية الليل . بيتوتة .
شَبْگَرْد — (ا . فا) المتجوّل ليلاً . قمر . عسس . سارق . قاطع طريق .
شَبْگَرْدى — السرى ليلاً . حراسة . سرقة .
شَبْگون — ليلي اللون . أسود . مدلهمّ . قاتم .
شبگون عيار — (ف . ع) (كنا) سماء .
شَبْگير — (ا . فا) المتعبد في آخر الليل . كل حيوان يغني ليلاً . وقت السحر . السفر وقت السحر .
شَبْ مانْده — الطعام البائت .
شَبْ نامَه — اعلان يوزع ليلاً .
شَبْ نِشين — (ا . فا) رفيق الليل .
شَبْ نِشيني — جلسة الانس ليلاً . حفل يقام مساء .
شَبْنَم — ندى .

شَبْنما – « مثلثة النون » كل ما يلمع ليلاً . مُزيح الظلام .
شَبْ نِهَه – خزانة الذهب والجواهر المدفونة تحت الأرض . كنز مدفون
شَبَه – النسبة إلى الليل . في التركيب مع مع العدد يعين عدد الليالي : ماه سه شبه .
شبْ يار – نبات مر اسمه الصبر .
شبْ يازَه – خفاش .
شَبيخون – الغارة ليلاً . السفر ليلاً .
شَبينه – النسبة إلى الليل . الطعام البائت . خفاش . صمغ شجر الصنوبر .
شَپَرك – خفاش .
شِپِش – قمل . ويقال : اشپش .
شِپِشَك ، شِپِشَه – قمل الحيوانات والحبوب . قمل .
شَپْلاق – لطم بصوت .
شَپْلاقى كَرْدن – اللطم بقسوة وبصوت
شَپِليدن ، شَپِيليدن – ضغط . تصفير .
شَپيلَنْده – (ا . فا) كابسة . ضاغطة . صفارة .
شَپوش – قبعة . لحاف . غطاء .
شِتا – جائع .
شِتاب – سرعة . عجلة . سرعة سير الكواكب .
شِتابان – (ا . فا . حا) المستعجل . الذاهب بسرعة . بعجلة .
شتابِزْدَگى – تعجيل . عجلة .
شِتابزْده – (ا . م) عجول .
شِتابْ كَرْدن – تعجيل .
شِتابْ گِرِفتَن – تعجيل . تعجب .
شِتابَنْده – (ا . فا) مسرع . مستعجل .
شِتابيدن – تعجيل . استعجال .
شِتافتَن – تعجيل . استعجال .
شِتافته – (ا . م) مستعجل . مسرع .
شِتاك – غصن شجرة .
شِتالَنگ – عظم الكعب . خيط حريري .
شُتُر – جمل .
شُتُرْبار – حمولة الجمل .
شُتُرْبان – جمّال . راعي الجمال .
شُتُرْخان – اصطبل الجمال .
شُتُرْدار – (ا . فا) سائق الاظعان . راعي الجمال .
شُتُرْدِل – سيء القلب . حقود . جبان .
شُتُرْدو كوهانَه – جمل بسنامين .
شُتُرَك – جمل صغير .
شتركُش – (ا . فا) ناحر الجمال .
شُتُرْكُشتَن – نحر الجمال .
شُتُرْگاو – زرافة . حجر في الشطرنج .
شتُرگاوپَلَنگ – زرافة . حجر في الشطرنج ..
شتر گُرْبه – (كنا) التفاوت الكبير بين نقيضين أو بين شيئين غير متناسبين كما هو الفرق بين القط والجمل .

شُتُرْگُلو – كل شيء يشبه انحناء رقبة الجمل . المجارى التي تنقل المياه الوسخة من المنازل إلى خارج المدينة أو لتصب في الأنهار .

شُتُرْمُرغ – نعامة .

شَتْرَنج – شطرنج .

شَتْرَنگ – (معر) شطرنج .

شُتُرْوار – مقدار حمولة جمل .

شِتْرِه – بلا نظم . بدون سليقة .

شِتَك – صحح الماء . وكف . تقاطر . وتقال لكثير الوسواس الذي ينزعج من قطرة ماء تنسكب على قميصه .

شَتْكار – الأرض التي انتهى من بذرها .

شَتَل ، **شَتَلى** – الانعام الذي يوزعه المقامر الرابح .

شَتَه – دويبة صغيرة تولد في الأشجار وتفسد الأثمار .

شَجام – برودة . البرد القارس .

شَجانيدن – تبريد . الاصابة بالبرد

شَجانيده – (ا . م) المغمي عليه بسبب البرد الشديد .

شَجَد – برودة . البرد القارس .

شَجره نامَه – (ع . ف) شجرة النسب .

شِحْنه – (تر. مغ . معر : شحنة) رئيس الشرطة . محافظ . عسس . رئيس الشرطة .

شَخ – أنف الجبل . قمة الجبل . أرض وعرة . كل شيء محكم . أرض صلبة . (مخف : شا) قرن .

شُخ – وسخ البدن أو اللباس . قذارة . (معر . عا) .

شَخانه – شهاب . شهاب ثاقب .

شَخاييدن ، **شخائيدن** – بري . قشر . غرز . تخريش . جرح . خمش .

شَخاييده – (ا . م) مغروز . محكوك . مجروح . مخموش .

شَخْسار – مكان كثير الأشجار . أرض وعرة في سفح الجبل .

شَخْش – زلقة الرجل . تعثر . سقوط . مهتريء . قديم .

شَخْشانَنْده – (ا . فا) زالق . معثر . مسقط .

شَخْشانيده – (ا . م) مزلوق . متعثر . مسقوط.

شَخْشيدن – انزلاق . تعثر . تزحلق .

شَخْشيده – (ا . م) متعثر . منزلق . متزحلق .

شَخْكاسه – حبات البرد . قطرات الندى .

شَخْليدن – صراخ . صفير . ذبول . انكماش .

شُخم ـ الخط الذي يرسمه المحراث عند حرث الأرض .

شُخمْ كَرْدن ـ حراثة . فلاحة .

شَخُودن ـ خمش . تخريش . ايلام . جمع .

شَخُوده ـ (ا . م) مخموش .

شُخُول ـ صفير . أنين . صراخ . ذبول .

شَخوليدن ، شَخيليدن ـ صياح . نعر . صفير . أنين . ذبول . رعد . انكماش . خمش .

شَخوليده ، (ا . م) منكمش . ذبلان . حزين . زئير (للرعد) مخموش .

شَخيدن ـ التهاب . ذبول . تعثر .

شَخيده ـ (ا . م) ملتهب . ذو لهب . ذبلان . متعثر .

شُد ـ صار . ذهب .

شُد كار ـ شق الأرض لزراعتها . الأرض المحروثة .

شَدْ كيس ـ قوس قزح .

شُدَن ـ صيرور . ذهاب . مضيّ . دوران . تغير الحال . انهاء . انقضاء . ميل . تجاوز . محو . ازالة . حصول .

شَدَه ـ عدة خيوط مضفورة ببعضها . الحبل الذي تعلق به حبات الياقوت واللؤلؤ . نوع من القماش المزركش .

شُدَه ـ صائر . واقع . مغير . منته . ماض . ذاهب .

شُدَه بَنْد ـ صحفي . مؤرخ .

شُدْيار ـ أنظر : شد گار .

شُدْ يازيدن ـ حرث الأرض لزراعتها .

شرابْ أنْداختن ـ (ع . ف) سكب الخمرة .

شرابْخانه ـ (ع . ف) خمّارة .

شرابْخَوار ـ (ع . ف) (ا . فا) شارب الخمرة .

شَرابْ ُخور ـ (ع . ف) (ا . فا) شارب الخمرة .

شراب خورْدن ـ (ع . ف) شرب الخمرة .

شرابْدار ـ ((ع . ف) (ا . فا) ساقي الخمرة .

شراب زده ـ (ع . ف) (ا . م) المفرط بشرب الخمرة . الذي تؤثر فيه الخمرة الشديدة .

شرابْ ساز ـ (ع . ف) (ا . فا) مهيء الخمرة . صانع الخمور .

شرافتْمَنْد ـ (ع . ف) شريف . نجيب . أصيل .

شَرْأنگيز ـ (ع . ف) (ا . فا) مفسد . مثير للفتنة .

شَرأنگيزه ـ (ع . ف) فتنة . فساد .

شَرْب ـ نوع من الكتان رقيق ولطيف كان يصنع منه القمصان والعمائم قديماً .

شرحْ دادَن – (ع . ف) بيان . توضيح شرح . تفسير .

شَرْزه – غضوب . قوي وسريع . شرس . هصور .

شُرْشُر – (ا. ص) صوت انسكاب الماء . خرير المياه . هدير الشلال .

شَرْفاك – خبط النعال . صرير النعل . كل صوت خفيف .

شَرفْياب – (ع . ف) (ا . فا) الحاصل على الشرف والفخار . الواصل إلى خدمة العظماء .

شَرفْيابى – (ع . ف) نيل الشرف والفخزر . الوصول إلى العظماء .

شَرقْ شِناس – (ع . ف) (ا . فا) مستشرق .

شرق شناسى – (ع . ف) استشراق .

شِركتْ كُنَنْده – (ع . ف) (ا . فا) شريك . مشترك . مرافق .

شَرْم – حياء . خجل . انفعال . ناموس . عفة . عضو التناسل .

شَرْمْ آلود – (ا . م) خجول . مستح .

شرم َآوَر – (ا . فا) مخجل .

شَرْمْ زَده – (ا . م) خجول . مكسوف .

شَرْمْ ساخته – خجل متكلف أو مصطنع .

شَرْمْسار – (ا . فا) خجول . نادم . منفعل .

شَرْمْسارى – خجل . ندم .

شَرْمْگاه – أعضاء التناسل عند الرجل والمرأة .

شَرمگين – خجول .

شَرْمْناك – خجول .

شرمَنْدگى – خجل .

شَرمَنْده – خجول .

شَرَنْگ – سم . حنظل . كل شيء مر المذاق .

شَريدن – انسياب الماء أو انسكابها .

شست – العدد (٦٠) وتكتب (**شصت**) كذلك . ابهام . صنـــارة الصيد . حلقة .

شِسْت – جلوس .

شُسْتْشو (ى) – أنظر : **شست وشوى** .

شُسْتگَر – (كنا) رامي السهام .

شُسْتَن – غسل .

شُسْتْ وشُوى – غسيل .

شُسْته – (ا . م) مغسول . نظيف . عمامة صغيرة .

شِش – العدد (٦) .

شُش – رئة .

شِشْ أنْدازْ – (ا . فا) الماهر في ضربة النرد . بدر . نوع من الطعام .

شيش پر – دبوس بست مسامير .
شيش پستان – امرأة . ذات ثديين كبيرين .
شيش جهت (ف . ع) الجهات الست .
شيش دانگ – تمام كل شيء . ٦/٦.
شيش روزن – (كنا) دنيا . حيوان . السيارات الست .
شيش سرى – الذهب الخالص .
ششلول المسدس ذو ست رصاصات
ششم – السادس . المرحلة السادسة .
ششمى – السادس . المرحلة السادسة .
ششمين – السادس . المرحلة السادسة .
شصت – العدد (٦٠) .
شصتم – العدد في المرحلة الستين .
شصت يك – ١/٦٠ .
شطرنج – (معر) شطرنج .
شطرنج باز – (معر . ف) (ا . فا) اللاعب بالشطرنج
شعبده باز – (ع . ف) (ا . فا) مشعوذ .
شعر سرا (ى) – (ع . ف) (ا . فا) شاعر .
شعله خيز – (ع . ف) (ا . فا) ملتهب . لامع .
شعله زدن – اشتعال .
شعله ناك – (ع . ف) ذو شعلة .
شعله ور – (ع . ف) مشتعل .
شغ – قرن الحيوان المستعمل للشرب .
شفا – كنانة .
شغال – ثعلب .
شغال – فحم .
شغالى – نوع من العنب .
شفا بخش – (ع . ف) (ا . فا) الطبيب أو الدواء الشافي .
شفا خانه – مستشفى . دار الشفاء .
شفاعتگر – (ع . ف) (ا . فا) الشفيع . المسامح .
شفاهى – (ع . مفر) شفوي .
شفت – ضخم . سمين . وعر . خشن . أعوج . نوع من النباتات .
شفتالو – خوخ .
شفتاهنگ – لوحة فولاذية كثيرة المنافذ الرفيعة يستخدمها العامل لسحب الخيوط الذهبية . حلاج . قوس الحلاج لندف القطن .
شفته – اسمنت .
شفش – قصبة أو خشبة يندف بها الحلاج القطن . فرع شجرة .
شفشاهنج – مشط وقوس الحلاج . قطعة فولاذية متعددة الثقوب تسحب منها الخيوط الذهبية لترفيعها .
شفشه – فرع شجرة . سبيكة من الذهب أو الفضة . مندفة الحلاج .
شفك – غير متفنن . أبله . أحمق . شاذ قديم .

شُفوده ــ أسبوع .
شِكار ــ مجاني . اغارة . صيد . قنص . لقمة سائغة . تيس .
شِكارْچي ــ (ف . تر) صياد .
شِكارْ شُدن ــ قلق . اضطراب.
شِكارْ كَرْدن ــ اصطياد . اضطراب . قلق .
شِكارْگاه ــ مكان الصيد . مصيدة . فخ .
شِكارى ــ كل شيء متعلق بالصيد . بساط عليه رسوم الصيد .
شِكاريدن ــ صيد . تغلّب .
شَكاشَك ــ (ا . ص) صرير النعال .
شِكاف ــ شق . فلق . فتحة . ثقب . تفرقة . مغارة . الأمر من (**شكافتن**) وبمعنى (ا . فا) مركبة .
شِكافْتن ــ تمزيق . تثقيب . تجريح . شق . انكسار . ظهور . بروز . انتاج . اشتقاق .
شِكافْته ــ (ا . م) مشقوق . ممزق . مثقوب . مكسور . ناشيء . ظاهر . منتج . مشتق .
شِكافَنْده ــ (ا . فا) ثاقب . ممزق . مشقّق . مشتق . كاسر .
شِكافه ــ مضراب . الريشة التي يضرب بها الوتر .
شِكافه زَن ــ (ا . فا) مطرب . عازف .
شِكاوَنْده ــ (ا . فا) منقب . باحث . نابش . حفّار . ثاقب .
شِكاويدن ــ شق . نقب .
شِكايَتْ نامَه ــ (ع . ف) ورقة الشكوى .
شَكَر ــ سكر . (كنا) شفة المعشوق. قبلة . كلام عذب .
شِكَر ــ صيد . قنص . في التركيب بمعنى « **شكارنده** » .
شَكَرْ آب ــ ماء السكر . (كنا) الجفاء بين المحبوبين .
شكر أفْشان ــ (ا . فا) ناثر السكر. (كنا) حلو الحديث .
شكرْ بادام ــ مشمش مجفف محشو بالجوز . لوز يابس . لوز سكري (كنا) شفة وعين المحبوب .
شكرْبار ــ (ا . فا) ناثر السكر . كثير الحلاوة . (معر . عا : مشمش شكر برة) .
شَكرْبِه ــ سفرجل حلو .
شكرْ پاره ــ قطعة من السكر . كل شيء حلو كالسكر . نوع من المشمش الحلو (معر . عا : مشمش شكر برة) .
شَكر پَنير ــ نوع من الحلوى يصنع من السكر وطحين الرز على شكل نقل .
شَكر حَرف ــ (ف . ع) عذوبة الشفاه .

شكر خَنْد ـ . (ا . فا) مبتسم
المعشوق ذو البسمة الحلوة .
شكرْ خواب ـ نوم حلو . نوم السحَر .
شِكَرْدن ـ صيد. كسر. تدمير الأعداء.
شِكَرْده ـ (ا . م) مكسّر . محطّم .
شِكَرْ رَنْگ ـ مريض . خجول .
لون أحمر .
شِكَرْريز ـ (ا . فا) نـاثر السكر .
حلوى (كنا) كلام مفيد . غناء
عذب . ما ينثر على رأس العروسين .
دموع الفرح .
شكر شكن ـ آكل السكر . (كنا)
حلو الحديث .
شكرْ فُروش ـ (ا . فا) تاجر السكر .
(كنا) معشوق .
شكرْ فَنْده ـ متعثر . الجواد المتعثر .
الجواد كثير التعثر .
شَكَرْفيدن ـ تعثر . سقوط . تزحلق .
شَكَرْلَب ـ (كنا) معشوق . حلو
الشفة . مشقوق احدى الشفتين .
شِكَرَنْده ـ (ا . فا) كاسر . غالب .
صياد .
شِكَرَه ـ صياد . طير الصيد .
شِكَرَه دار ـ (ا . فا) مربي طيور
الصيد . صياد .

شِكَريدن ـ صيد . تغلب على العدو .
كسر .
شَكَرين ، شكرينه ـ حلو . سكري .
شِكَسْت ـ انكسار . انقلاب . الماضي
المفرد الغائب من المصدر « **شكستن** »
شكستْ خوردَن ـ انهزام . هرب .
انكسار .
شِكَست خورْده ـ (ا . م) منكسر .
مغلوب .
شِكَسْتگی ـ كسر . انكسار .
شِكَسْتن ـ كسر . تحطيم . جرش .
تنعيم . سحق . انكسار . خسارة .
إعراض . تكسر الزلف . صيد .
تفتيت . انقلاب .
شكسته ـ (ا . م) مكسور . مغلوب .
ضعيف .
شِكسته بَسْته ـ (عا) (ا . م)
مكسّر .
شِكسته بَند ـ (ا . فا) مجبر الكسور .
شكسْته بَنْدي ـ تجبير .
شكسْته پا (ی) ـ مكسور الساق .
(كنا) عاجز .
شِكسته پِيْمان ـ ناقض العهد .
شِكَسْته خاطر ـ (ف . ع) مغموم .
مضطرب .

شكسته دِل ـ كسير القلب . مغموم . مأيوس . خاشع . خاضع .
شكسته رَنْگ ـ أصفر اللون .
شكسته زَبان ـ (ا . فا) ألكن . فصيح .
شِكسته شُدَن ـ انكسار . انشقاق . اضطراب . ظهور الانسان بمظهر العجز .
شِكسته مِزاج ـ (ف . ع) ذو مزاج عليل . مريض .
شِكسته ناخُن ـ (كنا) ضعيف . مريض .
شكسته نَفْسى ـ (ف . ع) تواضع .
شكسته يافْتَن ـ انقلاب . انكسار .
شِكَفْت ـ غار في الجبل .
شِكَفْتگى ـ تفتح البراعم . تفتح الشفاه وقت التبسم . سرور .
شِكُفْتَن ، شِگُفْتَن ـ تفتح . تفتح البراعم . تبسم .
شِكُفْته ـ (ا . م) متفتح (البرعم) مبتسم . ضاحك .
شِكُفيدن ـ تفتح البراعم . ضحك . تبسم .
شَكَك ـ طنبورة .
شِكَله ـ قطعة من اللباس تمزع من الثوب إثر تعلقها بمسمار أو شوك . حِزّة البطيخ .
شِكَم ـ بطن . باطن .
شِكَمْ بازْكَرْدن ـ (كنا) الأكل الكثير .

شِكَمْ بَنْد ـ حزام يمنع من تضخم البطن (كورسيه) .
شِكم بَنْده ـ (كنا) أكول . نهم
شِكَمْبه ـ معدة الحيوانات المجترّة .
شِكَم پُر ـ شبعان .
شِكم پَرَسْت ـ (ا ؟ فا) (كنا) أكول . محب الطعام اللذيذ .
شِكم پَرْوَر ـ شره . أكول ولا يأكل الا اللذيذ .
شكمْ خاريدن ـ (كنا) اعتذار .
شكمْ خوَار ، شكم خواره ـ (ا . فا) شره . (كنا) جائع .
شكمْ دادَن ـ انحناء .
شِكم دَرْد ـ مغص .
شكم رَوِش ـ اسهال .
شگم گُنْد ـ بطين .
شِكَمو ـ شره . أكول . نهم .
شِكَن ـ تجعد الشعر . تثني الاقمشة . الأمر من « شكستن » . وبمعنى (ا . فا) مركبة . انكسار (في الحرب) .
شِكَنْج ـ تجعد الشعر . التواءات الزلف عكن . التضور من ألم البطن .
شِكَنْجه ـ عذاب . ايذاء . أذية . تعب .
شكَنْد ـ دودة أرضية .
شِكَن دَرْشكن ـ تثن . تعرجات . ثنية في ثنية .

شكَنه – دلال . غنج .
شُكَوب – منديل . عمامة .
شُكوخ – انزلاق . تزحلق . تعثر .
شِكوخَنْده – (ا . فا) خائف . متوهم .
شُكوخَنْده – (ا . فا) منزلق . متزحلق متعثّر .
شُكوخيدن – تعثّر . انزلاق . تزحلق . وقوع .
شِكوخيدن – خوف . توهم .
شَكوخيده – (ا . م) خائف .
شُكوخيده – (ر . م) منزلق . متعثّر .
شِكوف – الأمر من « **شكوفيدن**» أي بشكوف : افتح . وبمعنى (ا . فا) مركبة .
شِكوفا – (ا . فا) مفتح . الثمر الناشف المتشقق من تلقاء نفسه .
شِكوفتن – تفتح . قطع . افتتاح .
شِكوفَنْده – (ا . فا) فاتح . كاسر . مشقق . فالق . فاطر .
شِكوفه – نَور . فرج المرأة .
شِكوفه كَرْدن – تفتح . قيء استفراغ .
شِكوفيدن – فتح . انفتاح . تفريق .
شُكوليدن – نثر . بعثرة . إثارة .
شِكوه – خوف .
شُكوه – عظمة . جلال . حشمة . مهابة . قوة . قدرة .
شُكوهْ مَنْد – وقور . ذو جلال .
شُكوه مَنْدى – وقار . جلال .
شُكوهَنْده – (ا . فا) متفاخر .
شِكوهَنده – (ا . فا) خائف .
شِكوهيدن – خوف . وهم .
شُكوهيدن – اظهار العظمة . تفاخر . توهم . احتشام . احترام .
شُكُه – أنظر : **شكوه** .
شِكُه – خوف .
شِكُهان – (ا . فا) خائف . مضطرب قلق .
شِكيب – صبر . تحمل .
شَكيبا – صبور . متحمل .
شَكيبايى – صبر . تحمل .
شَكيبَنْده – (ا . فا) صابر . متحمل .
شَكيبيدن – اصطبار . احتمال .
شَكيفتن – صبر . تحمل .
شَكينَه – خابية كبيرة لوضع الغلات فيها .
شَگا (٥) – كنانة . جعبة النبال .
شگال – ابن آوى . ثعلب .
شِگِرْد – طريقة . سيرة. فن وطريقة العمل . طرز .
شِگَرْف – عجيب . نادر . شاذ . جميل . صاحب حشمة . قوي .
شِگَرْفى – جمال . حلاوة . احتشام . عظمة . قوة . عجب . ندرة .

شِگِفْت – تعجب . تحير . معجزة . عجيب . محيّر .
شِگِفتى – تعجب . حيرة .
شِگِفتيدن – عجب . حيرة .
شُگوفه – أنظر : **شكوفه** .
شُگون – تفاؤل .
شُل – ناعم . رخو . ضعيف . عاجز . رطب .
شَل – فخذ . جلد رقيق .
شَلاّق – (تر . مغ) سوط . فتّان . مفسد .
شلاّق كِش – (تر . ف) بسرعة . سريع .
شِلال – نوع من الخياطة الخشنة . (معر . عا) .
شِلال كردن – الخياطة الاولى العريضة.
شَلَپُوى – صرير النعل المنخفض . الصوت الخفيف .
شلتاق – (تر) نزاع . مرافعة . همهمة . ضوضاء . تجاوز . تعد .
شَلْتوك – الرز قبل قشره .
شَلَخته – المرأة المتهاونة . رفسة .
شُل شُدَن – ضعف . عجز . ترطب .
شَلْغَم – لفت .
شَلْف – زانية .
شَلْفيه – فرج المرأة . (ع . مفر) .
شِلْكَك – مجرى .
شَلَمْك – اسم دواء يحرق مع الكبريت وينفع بخاره لتنقية الذهب . زيوان
شَلَنْگ – خطوة . المسافة بين قدمين قفز (في الركض) .
شَلْوار – (معر : سروال) بنطال .
شَلواربَنْد – رباط البنطال . تكّة .
شُلوغ – فوضى . ازدحام . كثرة الكلام.
شُلوغْ كَرْدن – فوضى . تشويش . ازدحام .
شُلْ ووِل – (عا) الضعيف الذي لا قدرة له . خامل. بارد الحركات.
شَلّه – قصاص . قتل القاتل .
شَلّه – مزبلة .
شِلّه – نوع من القماش أحمر اللون .
شُلّه – حساء الرز . شوربا . مزبلة. فرج المرأة . القطن المستعمل أثناء الحيض .
شُلّه زَرْد – طعام حلو لذيذ المذاق يصنع من الرز والسمن والسكر واللوز والزعفران . وهو من الأطعمة التي اقتبسها العرب وتسمى عندنا (زردة) .
شَلّه كَرْدن – اقتصاص . قتل القاتل .
شَليته – تنورة قصيرة وواسعة كانت تلبسها النساء .
شَليدَن – تشبث . تمسك .
شِلّيك – صوت الطلقات النارية . (كنا) صوت الضحكة العالية .

شِلِّيك كَرْدن – إطلاق النار بالبنادق أو المدافع .

شَم – ظفر . خوف . احتراز . اضطراب (مخف : شوم) وهو فعل مضارع مفرد غائب من « شدن » .

شُم – حذاء بأشرطة (صندل) .

شُما – ضمير منفصل مخاطب جمع (أنتم) .

شُمار ، شماره – عدد . حساب . حد . رقم . علامة . قياس . الأمر من « شماردن » وبمعنى (ا . فا) مركبة .

شُمارخَواه – (ا . فا) طالب الحساب. الله تعالى .

شُمارْدَن – حساب . تعداد . قياس .

شُمارِنْده – (ا. فا) محاسب. عدّاد .

شُماره زَن – (ا . فا) آلة ترقم صفحات الكتب والدفاتر .

شَماغَنْده – متعفن . رديء الرائحة . امرأة سيئة الحديث وكريهة الرائحة .

شَماله – شمع . شمع العسل . نوع من الرز .

شَمان – الصراخ من الجوع والعطش . مضطرب . خائف .

شَمانيدن – اضطراب . تشويش . تخويف . اغماء .

شَمَنْد – ناموسية . ملحفة . خبز أبيض جيد .

شَمَر – حوض صغير .

شُمُرْدن – تعداد . حساب .

شُمُرْده – (ا . فا) محسوب . معدود. واضح وبتأن .

شَمْسه – التطريز على اللباس ما يصنع على شكل الشمس ويوضع في أعلى القباب أو غيره . صنم .

شِمْش – الذهب المصهور الذي يصب في القوالب ليخرج سبيكة .

شِمْشاد – شجر الصفصاف . شجر البقس . (كنا) القامة الممشوقة . زلف المحبوب .

شِمْشه – مسطرة البنّائين .

شَمْشير – سيف .

شَمْشيرْ باز – (ا . فا) مبارز . لاعب بالسيف . سياف .

شمشير بازى – اللعب بالسيف . مبارزة .

شَمْشيرْ دَرْبَغَل خَوابيدن – (كنا) النوم مع الاحتياط الزائد .

شَمشيرْزَدَن – الضرب بالسيف .

شَمشيرْزَن – (ا . فا) الماهر بضرب السيف . بطل . سياف .

شَمشيرْ كِشيدن – سل السيف .

شَمشيرْگر – (ا . فا) صانع السيوف .

شمعْدان – (ع . ف) مكان الشمعة . (معر : شمعدان) .

شمعْدانى – نوع من الأزهار أحمر وأبيض .

شَمْغَنْد – كل شيء نتن وخاصة المرأة ذات الرائحة الكريهة .

شَمَن – وثني . رجل الدين في المذهب البودي أو البراهمي .

شَمَنْد – أنظر : شمن .

شَمَنْده – (ا . فا) خائف . مضطرب. هارب . ذو رائحة .

شَموس – (معر . عا : شموس) رفس (من الدواب) .

شِمَه – الحلبة الأولى من اللبن . قشدة قشدة الحليب،وهي في التركية (قيمق)

شَميدن – (ع . مفر . تصر) شم .

شَميده – (ا . م) مغمى عليه . مشوش . هارب . خائف . صارخ . ناشف . مشموم .

شِن – رمل .

شِنا – سباحة .

شِناخْت – معرفة . تعرف . فهم . ادراك . الماضي المفرد الغائب من المصدر « شناختن » .

شِناخَتن – تعرف . تعريف . علم . معرفة . اقرار . اعتراف . محبة .

شِناخْته – (ا . م) مشهور . معروف . جمعها : **شناختگان**

شِنار – سباحة .

شِناس – جذر وأمر « شناختن » . وبمعنى (ا . فا) مركبة : **خُداشناس** .

شِناسا – (ا . فا) عالم . فهيم . معرف . مدرك .

شِناساندن – تعريف . تفهيم . ادراك تفهيم .

شِناسايى – تعرف . اطلاع . معرفة .

شِناسْنامه – هوية . اسم الاسرة .

شِناسَنْده – (ا . فا) عارف . مطّلع

شِناكَردن – سباحة . عوم .

شِناگَر – (ا . فا) سبّاح .

شِناگرى – سباحة .

شُنان – (مخ : اشنان) وهو نبات كان يستخدم قديماً لغسل الألبسة عوضاً عن الصابون .

شِناوَر – سباح . جريء . سريع . جلد .

شِناه – سباحة .

شُنَب – قبّة .

شَنْبَد – (معر . عبـ . : سبت) أول أيام الأسبوع . يوم السبت .

شَنْبه – (معر . عبـ : سبت) يوم السبت . وهي المستعملة اليوم .

شَنْج – أرض وعرة . قمة الجبل . كفل .

شَنْد – منقار الطير .

شَنْدَغاز – مبلغ زهيد .

شَنْدَف – طبل كبير .

شِنْزار – صحراء رملية .

شِنُفتن — سماع . إصغاء .
شِنُفته — (ا . م) مسموع .
شَنْقصه — الاستقصاء الزائد عن حده .
استقصاء . جور . تعد .
شَن كِش — (ا . فا) آلة حديدية
ممهدة لتراب الحديقة .
شَنْگ — مرح . جميل . ظريف .
بشوش . سارق . عيار . محتال .
مبالغة .
شَنْگَرف — (معر : زنجفر) أحد
أقسام الزئبق الخام ، مسحوقه أحمر
أو بني يستعمل في الرسم . دودة
ترابية .
شَنْگُل ، شنگول — ظريف . مرح .
جميل . عيار . سارق . خرطوم
الفيل .
شَنْگُل ومَنْگُل — سارق وناشل .
شَنْگُله — شرّابة . سنبلة القمح أو
الشعير . عثكول البلح. عنقود العنب.
شَنْگينه — عصا صغيرة لهش الدواب .
مدقّة الغسيل .
شِنِل — مشلح . شال .
شِنُو — الأمر من « شنيدن ». وبمعنى
(ا . فا) مركبة .
شِنَوا — (ا . فا) مصغ . مستمع .
شِنَوانْدن ، شنوانيدن — إسماع .
تسميع .

شِنَوايى — سمع . حاسة السمع .
شِنودن — سماع . شم . ادراك .
شُنوسه — عطسة .
شِنوشه — عطسة .
شِنَونْده — (ا . فا) مستمع . سامع .
شَنَويدن — أنظر : شنيدن .
شَنَه — صوت وصدى كل شيء
(كصرير القلم وصوت النفير) .
صوت الحيوانات(الأهليةوالوحشية).
مذراة . سماع . لعنة .
شَنيد — الماضي المفرد الغائب من
« **شنيدن** » . سماع .
شَنيدن — استماع . ادراك . (مجا) اطاعة .
شَنيدنى — قابل الاستماع . ما يستحق
السماع .
شَنيده — (ا . م) مسموع .
شَنُو — ليل .
شُو — زوج . غاسل .
شَوا — قروح .
شُوبَك — (معر . عا) خشبة اسطوانية
لتمهيد العجين الخمير . عصاالعسس
شُوخ — صديد. جرأة. فضول. وقاحة.
نشيط . مسرور . جميل . سارق .
شوخ چِشْم — بلا حياء . بلا خجل .
ذو العيون الباسمة .
شوخ رُو (ى) — جسور . وقح .
شوخ طَبْع ، شوخ طبيعت — (ف .
ع) (كنا) ممازح . مرح .

شو خنگين ، شو خنگين — متسخ .
شُوخى — وقاحة . سرور . مزاح .
هزل . قلة حياء .
شوخى كَرْدن — توسيخ . تقذير .
مزاح. هزل .
شَوْدَر — لحاف . غطاء . حجاب النساء وهو عبارة عن عباءة بدون أكمام تلف المرأة به كل جسمها من رأسها إلى الأسفل (معر . عا : چادر) .
شُور — مملح . مالح . ضجة . صراخ . فساد. فتنة . هيجان . لحن ايراني متداول . تدريب . وبمعنى — « شورَنْده » مركبة . لقب ملوك ما وراء النهر . غسل .
شوراب — ماء مالحة. مياه معدنية ملحية .
شورانْدن ، شورانيدن — افتتان . تلاطم الموج . هياج . جنون . خلط . اختلاط .
شورانَنْده — (ا . فا) موقظ . مثير . مهيج .
شورْآنگيز — (ا. فا) مثير . مهيج . فتّان . محرك .
شورْبا — (معر . عا) حساءبا لأرز والخضار .
شورْ بَخْت — سيء الحظ والطالع .
شورْبوم — أرض ملحية غير قابلة للزراعة .
شورْ چِشْم — (كنا) حسود .
شُورِش — ثورة . فتنة . عصيان . انقلاب . هيجان .
شورْكَرْدن — تمليح .
شورْگَز — نوع من شجر المن ينبت في الأراضي الملحية .
شورْ گياه — كل نبات مالح .
شورْم — جبل .
شورْ مور — رز . النمل الصغير . فوضى . اضطراب . ثورة .
شورَنْده — (ا . فا) هالج . ناثر . محدث الانقلاب . غاسل . معمّد .
شورْو مور — ضعيف . عاجز . حقير . هياج . ضوضاء .
شورَوى — روسي . روسية .
شُورَه — خجل . أرض سبخة . (كنا) أرض غير مزروعة .
شورَه زار — أرض سبخة .
شوريدَن — انقلاب . هياج . ثورة . غسل .
شوريدَه — (ا . م) مضطرب . مشوش . منقلب . عاشق . مجنون .
شوريده بَخْت — مدْبر الحظ . سيء الطالع .
شوريده خاطر — (ف . ع) مجنون . عاشق . محزون . ملول .
شوريدَه راه — (كنا) ضال . ملحد .
شوريده رَنْگ — (كنا) باهت اللون .
شوريده مَغْز — مفرق. مضطرب. مجنون .

شوشَك ــ ربابة وهي ذات أربعــة أوتار . طير القطا .
شوشكه ــ (عا) سيف .
شوشَه ــ سبيكة . (من الذهب أو الفضة). النوازل من الميازيب في الشتاء . معلق . برادة . مرتفع .
شُوغ ــ البثرة التي تظهر في اليد أو الرجل من أثر العمل أو المشي (عنبة) . وقح . بلا حياء .
شَوْغا ــ غار . حظيرة الماشية .
شوق أنگيز ــ (ع . ف) (ا . فا) مشوّق . مثير للشوق .
شُوكه ــ قالب صغير يصب فيه مصهور الذهب أو الفضة .
شَوْگاه ــ حظيرة الماشية .
شَولا ــ جبة الدراويش .
شُولات ــ قناة تحفر تحت الأرض الرخوة القابلة للانهدام .
شُولَك ــ فرس سريعة العدو .
شَوْله ــ قمامة . المكان الذي يجفف فيه بعر الدواب في الحمام . جبــة الدراويش .
شُوليدن ــ اضطراب . حيرة . اختلاط .
شوليده ــ (ا . م) حيران . مضطرب .
شُومال ــ آلة لصقل وجلاء الأقمشة .
شُومِيز ، شوميز ــ أرض محروثة معدة للزرع .
شوميزيدن ــ حرث . زرع .
شَوَنْده ــ (ا . فا) صائر . موجد . ذاهب .
شونِسْت ــ علاج . حيلة .
شُونِيز ــ حبة البركة .
شَوْهَر ــ زوج .
شَوْهر دادَن ــ تزويج . (كنا) فقدان .
شوهرْدار ــ (ا . فا) المرأة ذات الزوج .
شَوْهر كَرْدن ــ زواج .
شَوهرْ مادر ــ زوج الأم .
شَوِى ــ قميص .
شُوى ــ زوج . الجذر والأمر مــن « شستن » . بشوى : اغسل . وبمعنى (شَوَنْده) مركبةً .
رخت شوى : غسالة ، مغسِل .
شُويان ــ (ا . فا) غاسل . (حا) غاسلاً .
شَوِيسْت ــ تناثر . اضطراب . تفريق .
شُوِيَنْده ــ (ا . فا) غاسل . غسالة .
شُوييدن ــ غسل .
شَه ــ ملك . (مخف : شاه)
شَهْباز ــ شاهين .
شَهْبال ــ أكبر ريشة في جناح الطائر .
شَهْبانو ــ ملكة .
شَهْبَنْدر ــ رئيس التجار . مدير الميناء الميناء الحر .
شَهْپَر ــ أكبر ريشة في جناح الطائر . جناح الطائرة .

شَهْر – مدينة . دولة . مملكة .
شَهْرآرا (ى) – (ا . فا) مزين المدينة.
تزيين المدينة .
شَهْرآشوب – مثير الفتن في المدينة .
الحسناء التي تلفت الأنظار في جمالها
اسم لحن .
شَهْرباني – إدارة الأمن والشرطة .
شَهْربَنْد – سور المدينة . (كنا)
سجن . سجين محاصر .
شَهْرتاش – (ف . تر) جار . مواطن .
شُهْرتْ پرَسْت – (ع . ف) (ا . فا) محب الشهرة .
شهرْ جنَگى – حرب داخلية .
شَهْر دار – رئيس البلدية .
شَهْر دارى – ادارة البلدية .
شَهْر سْتان – محافظة .
شَهْر گُشادن – تحكم . تصرف في المملكة .
شَهْرْيار – حاكم المدينة. كبير البلد. ملك.
شهرْيارى – سلطنة . ملكية .
شَهْرِيوَر – اسم الشهر السادس من السنة الخورشيدية الايرانية ويقابله آب وايلول من السنة السريانية ويطلق على اليوم الرابع من كل شهر .
اسم الملاك الوكل على النار والمعادن وتدبير مصالح هذا الشهر والأيام المسماة به ويقام عيد في الرابع من (شهريور) حين يتطابق اسم اليوم والشهر . ويقال ان سبب هذا العيد ولادة داراب أعظم ملوك ايران القدماء .
شهريّه – (مفر. تصد) الراتب الشهري.
شَهْزاد – ابن الملك .
شَهْسَوار – فارس مغوار .
شَهْكار – عمل عظيم ونادر .
شَهْله – دهن الحروف . لحمة كثيرة الدهن .
شَهْليده – منتثر . مضطرب . مبعثر . متفرق .
شَهْمات – (كنا) العدم والفناء والخسران .
شَهْناز – اسم لحن ايراني . دلال الملك .
شَهِنْشاه – ملك الملوك (مخف : شاهنشاه) .
شَهِنشاهِ فَلَك – (كنا) (ف . ع) شمس .
شَهَنْگانه – قطرة الندى . البرّد .
شَهْوار – لائق ومستحق بالملك .
شَهْوت أنگيز – (ع . ف) (ا . فا) ذو ميل ورغبة بشيء .
شَهِى – ملكي . سلطنة .
شَهيد – هو أبو الحسن شهيد بن الحسين شاعر ومتكلم وحكيم توفي (٣٢٥ هـ – ٩٣٦ م) . مشهور بغزله وهو معاصر لرودكي .

شَهين – منسوب بالملك . اسم مدينة (زنجان) قديما ويقال ان (اردشير بابكان الساساني) قد أسسها . واسم لحن موسيقي قديم . رعشة . رجفة . صمغ الشجر . عُقاب . اسم علم .

شيار – خدش . حرث . شق . زراعة .

شيان – جزاء . مكافأة .

شياني – نوع من المسكوكات الذهبية كانت رائجة في خراسان .

شيب – انحدار . جرف . منحدر . تحت . شرابة السوط . العاشق الهائم . مشوش . اختلاط . امتزاج . اهتزاز . قفز . متحير . مضطرب .

شيبا – مضطرب . مشوش . مجنون . أفعى .

شيبان – (ا . فا) حزين . راجف . مرتجف .

شيباني – أبو النصر فتح الله بن محمد كاظم الشيباني توفي (١٣٠٨ هـ – ١٨٩٠ م)شاعر وناثر من مجموعاته : درج درر ، گنج گهر ، فوكه السحر ... يشبه سبكه سبك شعراء القرن الخامس .

شيبانيدن–ارتجاف. انتشار. عجن. خلط.

شيبْ بالا – مصفاة نحاسية .

شيبَنْده – (ا . فا) مازج . خالط . مرتعش . مهتز . ثائر .

شيب وتيب–حيران. مشوش.مدهوش .

شيبيدن – اختلاط . عشق . رجفان . قفز . اهتزاز .

شَيْپور – (سر . مفر) نفير . صور . بوق . مزمار .

شَيپورزَن – (سر. ف) (ا . فا) النافخ في النفير .

شِيد – لامع . مضيء . نور . ضياء . شمس .

شَيدا – عاشق. محب . ولهان . مجنون .

شَيْدايي – وله . هيام . عشق. جنون.

شِيذَر – الله تعالى .

شِير – أسد . برج الأسد . حليب . حنفية الماء . لقب ملوك ما وراء النهر .

شِيرابَه – المائع الأبيض السائل من الغصن حين يكسر .

شيراز – لبن مصفى . رائب اللبن . اسم مدينة في جنوب غربي ايران ، تبعد عن طهران حوالي ٩٠٠ كم جنوباً . فيها مقبرة الشاعرين (سعدي) و (حافظ) .

شيرازه – تحبيك الدفتر أو الكتاب .

شيرْأفكن ، **شيرَانْداز** – (ا . فا) غالب الأسد . بطل .

شيرأندام – (كنا) عريض الكتفين ومتناسب الأعضاء .

شيرأوژَن – (ا . فا) قاهر الأسد . (كنا) شجاع . بطل . قوي .

شيربا ـ رز بالحليب .
شيربان ـ حارس الأسد .
شيربرنج ـ رز بالحليب .
شيربها ـ حق الارضاع . مهر العروس .
شيربيكر ـ كل شيء مرسوم عليه أسد (كالعلم) .
شيرج ـ (معر . عا : سيرج) زيت السمسم .
شيرجامه ـ وعاء الحليب . ثدي .
شيرجه ـ رقاص السباحة . مقفز .
شيرخوار ـ رضيع .
شيرخوارگاه ـ دائرة حضانة الأطفال .
شير دادن ـ إرضاع الطفل .
شيردان ـ ضرع الحيوانات .
شيردل ـ (كنا) شجالم . بطل .
شيرده ـ المرأة أو انثى الحيوان التي تعطي الحليب .
شيرزج ـ حليب الخفاش .
شيرزد (٥) ـ الطفل النحيف نظراً لقلة حليب أمه .
شيرزن ـ (كنا) المرأة الشجاعة والجريئة .
شير شدن ـ (كنا) جرأة .
شيرشكار ـ صائد الأسد . شجاع .
شيرفروش ـ (ا . فا) بائع الحليب .
شيرفش ـ مثل الأسد .
شيرفهم كردن ـ (ف . ع) التفهيم بصعوبة .
شيرك ـ أسد صغير . جسور . شجاع .
خمرة . عصارة .
شيركهي ـ قرد . غوريلاّ .
شيركجي ـ (ف . تر) خمارة . صاحب خمارة .
شيركخانه ـ خمارة . مشرب الترياق .
شير كردن ـ (كنا) تشجيع .
شيرك كردن ـ (كنا) تشجيع .
شيرگير ـ (ا . فا) صياد الآساد . قوي . شجاع .
شيرلان ـ أرض كثيرة الأسود .
شير مال ـ نوع من الخبز المعجون بالحليب والسمن .
شيرمرغ ـ خفاش .
شيرمست ـ حمل الخروف والماعز وخشف الغزلان التي تتكاثر من رضاعة حليب أمها .
شيرمكس ـ عنكبوت .
شيرناك ـ أرض كثيرة الأسود .
شيرواني ـ أغطية السطوح المكونة من الخشب والتوتياء .
شيروش ـ كالأسد . (كنا) شجاع . متهور .
شيرويه ـ اسم ابن خسرو ابرويز . شجاع . بطل . صاحب شأن وصولة .
شيره ـ عصير الفواكه المغلي .
شيره خانه ـ خمارة الترياق . خمارة .
شيرى رنگ ـ أبيض . أبيض اللون .

شيرين — حلو . كل شيء لذيذ ومحبوب . كامل . تام . رونق .

شيرينْ بيَان — (ف . ع) حلو التعبير . عرق السوس .

شيرينْ دَهَن — حلو الفم . جميل الشفاه . ذو حديث جذاب .

شيرينْ رُو (ى) — جميل المحيا .

شيرينْ زَبان — فصيح بليغ مفوّه .

شيرينْ كار — الماهر في الأعمال الفنية لطيف التعبير . متلاعب .

شيريني — حلو . حلويات .

شيريني پَز — (ا . فا) حلواني . صانع الحلويات .

شيريني شَنْبه — رسم لدى الايرانيين في أكل بعض الحلوى في صباح السبت ويزعمون أن من يأكله يمضي أسبوعه بالخير والبروكة .

شيريني فُروش — (ا.فا) بائع الحلويات.

شيز — خشب الابنوس .

شيشاك — أنظر . شيشك .

شيشَك — خروف عمره سنة واحدة . ربابة ذات أربعة أوتار . حجل .

شيشُو — طير شبيه بالحجل وأصغر منه .

شيشَه — زجاج . بلور .

شيشه باز — (ا . فا) (كنا) محتال مشعوذ . شمس .

شيشهء حَلَبي — (ف . ع) كأس بلوري اشتهرت به حلب منذ القديم .

شيشَه ساز — زجّاج . صانع الادوات الزجاجية .

شيشَه گَر — زجّاج . صانع الأدوات الزجاجية .

شيشه گُلْدار — قارورة النرجيلة المنقوش عليها أنواع الزهور .

شيفتَن — حيرة . اضطراب . هيام .

شيفْته — (ا.م) عاشق.ولهان. مضطرب .

شيكْ پوش — (فر . ف) (ا . فا) مضطرب . حسن الهندام .

شيلان — مائدة الامراء . طعام . وقت طعام الغداء . نبات العناب .

شيلَه وپيلَه — (عا) مكر . خدعة .

شيمي دان — (فر. ف) (ا.فا) كيميائي .

شيوا — فصيح . بليغ .

شيوازَبان — فصيح التعبير . بليغ اللسان .

شيوانيدن — مزج . عجن . رجف .

شُيوشَه — سبيكة الذهب والفضة . ذنب البطيخ .

شُيوع يافتَن — (ع . ف) شيوع . تداول . اشتهار .

شيوَن — نواح . بكاء .

شيوَه — قاعدة . طريقة . عادة . طبع . قانون . حيلة . أسلوب (للشعر والنثر) .

شيوَه گَر — ذو طريقة خاصة . المعشوق العارف بأمور الدلال. محتال .

شَيْهه — صهيل الجواد .

ص

ص ـ الحرف السابع عشر من الألف باء الفارسية ، وهو بحساب الجمل «٩٠» . وهو حرف غير موجود في الكلمات الفارسية وان وجد في الكلمتين (شصت) و (صد) فهو محول عن السين.

صائب ـ ميرزا محمد علي صائب تبريزي معروف بصائبا والالف للتحبيب . عاش بين (١٠١٦ ـ ١٠٨١ هـ) . ولع بالشعر واهتم به شاه عباس ثم شاهجهان . يعتبر من أساتذة الغزل في الشعر .

صابر شُدَن ـ (ع.ف) صبر. اصطبار .

صابوته ـ امرأة . عجوز .

صابون زَدَن ـ (يو.ف) الغسيل بالصابون .

صابونْ ساز ـ (ا . فا) صانع الصابون .

صابون فُروش ـ (ا . فا) بائع الصابون

صاحب خِرَد ـ (ع . ف) عاقل .

صاحب دَرْد ـ (ع . ف) مريض . مصاب . مجذوب .

صاحبْدِل ـ (ع . ف) جريء . شجاع . حساس . (تص) عارف . شجاع . ورع . تقي .

صاحبْ ديوان ـ (ع.ف) رئيس الديوان . وزير . ناظر خزانة الدولة . شاعر له ديوان .

صاحب سُخَن ـ (ع ف) متكلم. ناطق.

صاحبْقِران ـ (ع. مفر) صفة لأي مولود يولد في ليلة اقتران زحل والمشترى . ويقال إن هذا المولود سيكون له شأن عظيم ، وسبب هذه التسمية أن تيمور المغولي حصلت ولادته ليلة تقارب الكوكبين ، والآن غدت صفة لكل ذي شأن . لقب تيمور . لقب الملك طويل الأمد في الحكم . الملك عظيم الشأن وعادل. شخص مبرز في مهنته أو مركزه . اسم قصر في ضاحية طهران كان قصر الدولة القاجارية وهو الآن قصر الضيافة الملكي .

صاحبي – (ع) نوع من القماش الحريري . نوع من العنب الأحمر كبير الحبات .

صادر شُدَن – (ع . ف) صدور . ارسال .

صافكار – (ع . ف) مصلّح صفائح السيارات .

صاف كَرْدن – (ع . ف) تصفية . تنقية . حلاقة الذقن .

صَبا – ملك الشعراء فتحعليشاه صباى كاشاني (ت ۱۲۳۸ ﻫ) له ديوان ومثنويات مشهورة أهمها شهنشاه وخداوند نامه وگلشن صبا وهو تقليد بوستان سعدى . وهو أول شاعر كان من شعراء النهضة الحديثة .

صباح كُنان – (ع . ف) ملقي تحية الصباح .

صُبْحانه – (ع . ف . مفر) طعام الافطار .

صبح چِهْره – (ع.ف)أبيض الوجه .

صبح خَنْد – (ع . ف) (ا . فا) بشوش . ذو الضحكة الشبيهة بالصباح .

صبح خَوان – (ع . ف) (ا . فا) بلبل . الطير الذي يسقسق صباحاً .

صبح دِل – (ع . ف) صافي القلب . واضح الضمير . تقي .

صبح دَم – (ع . ف) وقت الصباح .

صبح راسْت – (ع . ف) (كنا) الصبح الصادق .

صبح رُخسار – من أوصاف الحبيب .

صبح رُو (ى) – (ع . ف) ذو الوجه الأبيض كالصباح . فتي .

صبحْ فام – (ع . ف) بلون الصباح . أبيض . مضيء .

صبحگاه – (ع . ف) وقت الصباح .

صبح ِنشين – (ع . ف) (ا . فا) المستيقظ صباحاً . المتعبد في السحر .

صبحْ وار – كالصباح . أبيض ومضيء .

صبح وَش – بلون الصباح . أبيض ومضيء .

صبر آمَدن – (ع . ف) (عا) عطس . عادة عند الايرانيين أن الانسان إذا عطس استحسن تأجيل العمل فيقولون : صبر آمد . واذا كان العمل ضرورياً يقولون الحمدلة أو الحوقلة ثم ينهضون إلى عملهم ، ويزعمون أن هذه الجملة تمحو وجوب التأني والتمهل . واذا تكررت العطسة زاد تفاؤلهم فيقولون جَخد اى العطسة مرتان .

صبر داشْتن – (ع . ف) اصطبار . احتمال .

صَبوح كردن – (ع . ف) شرب الخمرة صباحاً .

صبوح نوشانيدن – (ع . ف) سقي الخمرة صباحاً .
صُحبت آراستَن – (ع . ف) مجالسة . مصاحبة .
صحبت داشتَنُ – (ع . ف) مجالسة. مصاحبة .
صحّت خانه – مستشفى .
صحت منْد – (ع . ف) صحيح المزاج . سليم .
صحت يافتن – (ع . ف) شفاء . سلامة .
صحرابُر – (ع . ف) (ا . فا) طاوي الصحراء . (مجا) سريع السير .
صحرارُو – (ع . ف) (ا . فا) طاوي البوادي . بدوي .
صحرانِشين – (ع . ف) (ا . فا) ساكن الصحراء . بدوي .
صحرا نَوَرْد – (ا . فا) المتجول في الصحراء . سريع السير .
صَحْنه ساز – (ع . ف) ممثل .
صخره گُذار – (ع . ف) (ا . فا) ثاقب الصخر . المتجول في البوادي .
صَد – مئة (مخف : سد) .
صَدا دار – (ع . ف) (ا . فا) ذو صدى . ذو صوت .
صدارَت جُو (ع) – (ع . ف) (ا . فا) طالب المراتب العالية .
صدازَدَن – (ع . ف) مناداة . صراخ .
صدا سَنْج – (ع . ف) (ا . فا) آلة يقاس بها ارتفاع الأصوات
صدا گُلُفتْ – (ع . ف) ذو صوت أجش .
صدا گيرفتن – (ع . ف) بحُّ الصوت .
صدا گيرفته – (ا . م) مبحوح الصوت
صدا نِشَسْتن – (ع . ف) سكون . سكوت . هدوء الصوت .
صد اندرصد – مئة في المئة . كاملاً . تماماً .
صد پاره – مقطع . ممزق .
صد دَرْصَد – مئة في المئة . قطعاً . يقيناً .
صدر نِشين – (ع . ف) (ا . فا) المتصدر في المجلس . وزير. حاكم. مقدّم . زعيم .
صد رَنْگ – ملون . كثير الألوان .
صَدْزَبان – الذي يجيد عدداً من اللغات .
صَدْ سال – قرن . مئة سنة .
صد سالَه – الذي قطع مئة سنة من عمره . ذكرى مرور مئة سنة على وفاة شخص أو على حادث .
صَد شاخ كَرْدن – تفتيت . تمزيق ارباً ارباً .
صدفْ دَهان – (ع . ف) ذو فم كالصدف. ذو كلام مفيد وجذاب. متردد .

صدفَ رَنْگ – (ع . ف) بلون الصدف . كالصدف .
صدفْ سان – (ع . ف) كالصدف . بلون الصدف .
صدفْ گون – (ع . ف) كالصدف . بلون الصدف .
صدف گون ساغَر – (ع . ف) كأس بلورية .
صدفْ وار – (ع . ف) كالصدف . بلون الصدف .
صِدق آميز – (ا . م) مقرون بالصدق.
صدق سَرا – (ا . فا) صادق .
صدقه خَواستَن – (ع . ف) استجداء شحاذة .
صَدْ گان – وزن يعادل مئة درهم . مئات (مفردها : صد) .
صَدُم – العدد المئة . في المرحلة المئة .
صَدْ مَرده – بقوة وقدر مئة رجل .
صَدمه كِشيدن – (ع.ف)تحمل المشقة.
صدْموش ويَك گُربه – مثل معناه مئة فأر لا تساوي قطة واحدة .
صَدْ هَزار – مئة ألف . دال على الكثرة .
صَديك – ١/١٠٠ .
صُراحي كَشيدن – (ع . ف) شرب الخمرة الصراح .
صراحي گَردن – من أوصاف المحبوب التي تطلق على ذي الجيد الطويل .

صَرْصَرْ كوه پيكر – (ع . ف) (كنا)الجواد والجمل العظيما الهيكل.
صَرع دار – (ع . ف) (ا . فا) مصروع .
صرع زَدَه – (ع . ف) (ا . فا) مصروع .
صرفْ شام – (ع . ف) حفلة العشاء .
صرف شُدَن – (ع . ف) استعمال . خرج . طي الطريق . صرف .
صرفه بَر – (ع . ف) (ا . فا) صرّاف .
صرفه بُرْدن – (ع . ف) نفع . سبق .
صرفه جو (ى) – مقتصد .
صرفه جويى كَرْدن – (ع . ف) ادخار . اقتصاد .
صَرفه كارى – (ع . ف) اقتصاد . ادخار .
صَفا آوَرْدن – (ع . ف) ايجاد السرور والصفاء .
صفا دادَن – (ع . ف) جلاء . تنقية . حلق الرأس والذقن .
صفا داشتَن – (ع . ف) محبة . صميميّة . لطف . طهارة . ضمير .
صَف آرا (ى) – (ا . فا) (ع . ف) اصطفاف الجيش للمبارزة والحرب .
صف آوار – (ع . ف) محارب . مبارز محطم الصف .

صِفت كَرْدن – (ع . ف) وصف .

صَفحه كُذاشتن – (ع . ف) كذب . بهتان .

صَفدار – (ع . ف) (ا . فا) صاحب الصف . صاحب الراية . آمر الجيش .

صَفْدَر – (ع . ف) (ا . فا) شاق الصف . شجاع . بطل . لقب علي (ك) .

صَفْ دَرْ صف – الصف تلو الصف .

صَفرا بَرسَرِش زَده – (ع . ف) تقال لمن تحولت حاله من فرح إلى ترح ، ومن راحة إلى ضيق .

صفرا جُنْبيدن – (ع . ف) غضب .

صفرا شِكَن – (ع . ف) (ا . فا) غذاء أو دواء مزيل الصفراء . (كنا) ازاحة ستار الغم .

صَفرا كَرْدن – (كنا) (ع . ف) استفراغ . قيء . غضب .

صفرا كُش – (ع . ف) (ا . فا) مزيل الصفراء . الطعام القليل عند الافطار (كسر الصفراء) .

صِفر كَرْدن – (ع . ف) التخلية والتفريغ .

صفر وسَرْگَرْدان – (ع . ف) متحير .

صَف زَدَن – (ع . ف) ترتيب الصف صف .

صف زَده – (ع . ف) (ا . م) مصفوف .

صف زَن – (ع . ف) (ا . فا) شجاع هازم الصف .

صف شِكَستَن – (ع . ف) تفريق الصف .

صف شِكَن – (ع . ف) (ا . فا) مفرق الصف . شجاع .

صف كِشيدن – (ع . ف) اصطفاف . صف .

صف كَشيده – (ع . ف) (ا . م) مصفوف .

صفْ بَنْد – (ع . ف) حزام الفتق.

صف نِشين (ع . ف) (ا . فا) الجالس في الصف . ضيف .

صَفير خواند – (ع . ف) (ا . فا) مصفِّر . مغنٍّ .

صَفير زَدَن – (ع . ف) تصفير .

صَك – (معر : جك ، شيك) حوالة مالية . رسالة .

صلاح انْديش – (ع . ف) (ا . فا) ذو مصلحة . صاحب خير .

صلاح كَرْدن – (ع . ف) استشارة . أخذ الرأي .

صلا دادَن – نداء . دعوة (إلى الطعام وغيره) .

صلح جو (ى) – (ع . ف) و (ا . فا) مصالح . مسالم .

صلح طلّب – (ع . ف) (ا . فا) مصالح . مسالم .

صلح كَرْدن – (ع . ف) مصالحة . سلم .

صَميمانه – (ع . تصر) بصدق . صميمي . باخلاص .

صَنْج – (معر : جنك) قطعتان نحاسيتان تعلقهما الراقصة في أناملها وتضبط بصوتهما الايقاع (صناجة)

صَنْدل – كرسي .

صَنْدل ساز – (ا . فا) صانع الكراسي

صندوقْ دار – (ع . ف) (ا . فا) أمين الصندوق . محاسب .

صندوقْ ساز – (ع . ف) صانع الصناديق .

صَنْعَتْكار – (ع . ف) صانع . فنان .

صنعت كَرْدن – (ع . ف) احتيال . تلاعب . لعب .

صَنْعَتْگَر – (ع . ف) صانع . فنان .

صَنَم پرَسْت – (ع . ف) (ا . فا) عابد الصنم . وثني .

صنم گَر – (ع . ف) نحات . مثال . نحات الأصنام .

صواب ديد – صلاح . تجويز . مشورة .

صوبه دار – (ع . ف) (ا . فا) حاكم . وال .

صورَت – (ع . تصر) وجه . شكل . قيافة . نقش . ظاهر . نوع . صنعة . كيفية . مظهر . صورة الحساب .

صورتْ آرا (ى) – (ع . ف) (ا . فا) نقاش . رسام .

صورتْ آفريدن – (ع . ف) تصوير . خلق . ابداع .

صورت آفرين – (ع . ف) (ا . فا) مصور . مبدع . خالق .

صورت برداشتن – سحب الفيلم . تصوير الوجه . نسخ . تصوير .

صورت بَنْد – (ع . ف) مصور . نقاش . رسام .

صورت پرَسْت – (ع . ف) (ا . فا) محب التصوير .

صورت تَراش – (ع . ف) حلق الذقن .

صورتْ دادَن – (ع . ف) عمل . اجراء .

صورتْ دار – (ع . ف) (ا . فا) صاحب شكل . مصور . نقاش .

صورت كَرْدن – (ع . ف) تصوير . نقش .

صورت كِشيدن – (ع . ف) تصوير . رسم .

صورتْ گَر – (ع . ف) نقّاش . نحات . مصور .

صورتْ نما (ى) – « مثلثة النون » (ا . فا) (ع . ف) مصور . نقاش .

صوفى خانه – (ع . ف) خانقاه . رباط .

صولجان – (ع) عصا . عصا الملوك .

صَهريج – (معر) أنظر : ساروج .

صيدْ كار – (ع . ف) صياد .

صيدْ گَر – صياد .

صيغَه – (ع . تصر) زواج المتعة عند الجعفرية أي النكاح المؤقت .

صيغه كردن – (ع . ف) الزواج بالمتعة

صَيْقل دادَه – صيقلْ گَر – (ا . فا) (ع . ف) سنّان . ملمع . صاقل .

ض

ض — الحرف الثامن عشر من الالف باء الفارسية وهو بحساب الأبجدية «٨٠٠» . هذا الحرف مختص بالعربية ولا وجود له بالفارسية . ويلفظه الايرانيون وغيرهم (ظاء) .

ضامِن دار — (ع . ف) (ا . فا) ذو كفيل أو ضمين . مكفول .

ضايع شُدَن — (ع . ف) ضياع . فقدان . اهمال .

ضبط صوت — (ع . تصر) مسجلة .

ضَخِم دوزى — (ع . ف) خياطة الألبسة السميكة والغليظة (كألبسة الشتاء والمعاطف) .

ضرّاب خانه — (ع . ف) دار سك النقود .

ضرب الأجل — (ع . تصر) تعيين الوقت المحدد .

ضَرب خورْده — (ع . ف) (ا . م) مضروب . مصاب .

ضرب الفتح — (ع . تصر) الضرب بالطبل تعبيراً عن النصر .

ضَرب كَردن — ضرب . سك النقود .

ضرب المثل — (ع) ضرب الأمثال .

ضربْگير — (ع . ف) ضارب الدربكة .

ضَعيف دِل — (ع . ف) ضعيف . جبان .

ضعيف راى — (ع تصر) متردد . ضعيف الرأي .

ضيا گُستر — (ع . ف) (ا . فا) مضيء . باعث النور .

ط

ط ـ الحرف التاسع عشر من الالف باء الفارسية ، وهو بحساب الابجدية «٩» وهو حرف مختص بالعربية . وإن وجدت الطاء في كلمة فارسية فهي محولة عن التاء غالباً .

طارَم ـ منزل مبني من الخشب . سطح من الخشب . سطح المنزل . قبة . سور خشبي يحيط بالحديقة .

طارَمِ اخضر ـ (كنا) سماء .

طاس ـ (معر : تاس) جفنة نحاسية وتستعمل كذلك في العامية زهر النرد . طاس الحمام . قدح . أصلع . أقرع .

طاسِ آبنْكون ـ (كنا) السماء .

طاسْباز ـ مشعوذ .

طاسِ زَر ـ (كنا) الشمس .

طاعَتْخانه ـ (ع . ف) معبد . مكان العبادة .

طاعَتْدار ـ (ع . ف) (ا.فا) مطيع .

طاعَتْ داشْتَن ـ (ع . ف) إطاعة .

طاعَتْگاه ـ (ع . ف) محل العبادة . معبد .

طاق ـ سقف قوسي الشكل . سقف محدب . قبة . ايوان . سماء . قنطرة . قوس (النصر مثلاً) قنطرة الجسر . رداء . محراب . طاقة . رف . ارتفاع . خيمة . وحيد . فرد .

طاقِ آبْرو ـ انحناء الحاجب .

طاقَت ـ (ع . مفر) قدرة . تحمل . احتمال .

طاقَتْ داشْتَن ـ (ع.ف) قدرة. تحمل .

طاقْچه ـ قوس صغير . سقف صغير . رف . رف داخلي ضمن الجدار .

طاقْچه پوش ـ (ع . ف) (ا . فا) غطاء الرف .

طاقْدار ـ (ع . ف) (ا . فا) ذو رفوف. ذو قوس. (مجا) محافظ .

طاقْديس ـ شبيه بالسقف والقوس . اسم تخت كسرى ابرويز . أحد ألحان باربد الثلاثين .
وفي اصطلاح الجيولوجيا الالتواءات الأرضية .

طاقْ زَدَن – (ع . ف) بناء القوس . إقامة السقف .

طاقِ كُحلي – (ع . تصر) سماء .

طالعْ بين – (ع . ف) (ا . فا) عرّاف . الذي يقرأ الفال .

طالعْ جنب – (كنا) طالع النحس والشؤم .

طالعْ شُدَن – (ع . ف) طلوع . شروق .

طالعْ گير – (ع . ف) أنظر : طالع بين .

طالع مَنْد – صاحب إقبال وحظ . محظوظ . سعيد .

طاوُس پيكر – (مفر . ف) جميل الشكل وملون .

طاوُسْ رَنْگ – (مفر . ف) بلون الطاوس . جميل كالطاووس. ملون .

طبا طبا – لقب ابراهيم وهو أحد أبناء الحسين بن علي (رضي) . اسم قرية .

طبانچه – أنظر : تپانچه .

طبَر – أنظر : تبر .

طبر خونْ زَدَن – (معر . ف) هلاك . فناء .

طبَرْزين – (معر) سلاح حربي يشبه الفأس .

طبع آزمايى – (ع . ف) لامتحان القريحة الشعرية .

طبعِ پسند – (ع . ف) موافق الميل والرغبة والطبع .

طبعْ خانه – (ع . ف) مطبعة .

طبع ساز – (ع . ف) (ا . فا) موافق المزاج والطبع .

طبق دار – (ا . فا) حمّال يحمل الناس على طبق .

طبق زدن – (عا) سِحاق . مساحقة النساء لبعضهن .

طبل خوردن – (ع . ف) (كنا) تراجع . رجوع . سحب . إزاحة .

طبل زَدَن – (ع . ف) الضرب على الطبل . نداء .

طبلْ زَن – (ع . ف) (ا . فا) طبّال .

طبل نَواز – (ع . ف) (ا . فا) طبّال .

طبيعتْ شِناس – (ع . ف) (ا . فا) عارف الطبيعة . (كنا) طبيب حاذق .

طپان – (ا . فا . حا) راجف . مضطرب . خافق . قلق .

طپانْدن – أنظر : تپاندن .

طرّاح – (ع . مفر) مهندس لرسم خرائط البناء . معمار . رسام . نقاش . الخياط الماهر الذي يجيد القوالب .

طَرّادْ کِیش – (ع . ف) (ا . فا) صاحب الراية .

طَراز – زينة . زخرفة . في التركيب بمعنى «طرازنده». دلتا. زينة الثوب. مطرف الثوب الملون. حاشية . نوع من المنسوجات الملكية. نقوش يطبعها النساجون على أطراف الثياب. معمل الثياب الفاخرة. (مجا) شعر .

طَرّاز كردن – (ع . ف) تسوية . تسطيح . نقش . تطريز .

طَرّازْگَه – (ع . ف) (ا . فا) مطرز . مزخرف .

طَرازَنْده – (ا . فا) مزين . مطرز . مزخرف . ناظم .

طَرازيدن – تطريز . زخرفة .

طِرازيدن – تزيين . زخرفة . ترتيب . تنظيم . نسج الحرير .

طَرازيده – (ا . م) مزين مزخرف .

طَراوَتْناك – حديث وطري .

طرب آباد – (ع . ف) محل الأنس والسرور .

طرب انگيز – (ع . ف) (ا . فا) باعث السرور والطرب . آلة ذات أوتار .

طَرب خواسْتَن – (ع . ف) طرب .

طرب سَنْج – (ع . ف) (ا . فا) ممتحن الطرب . مضطرب .

طربْگاه – (ع . ف) مكان الطرب والسرور . مقصف .

طربْناك – (ع . ف) مسرور . مبسوط نشيط .

طَرح افْكندن – (ع . ف) تأسيس البناء (وغيره) .

طَرح دادن – (ع . ف) اعراض . ازاحة وكسر الفارس القوي في الشطرنج .

طرح ريخْتَن – (ع . ف) تخطيط .

طرح فُروش – (ع . ف) (ا . فا) جميل الصورة .

طَرح كَرْدن – (ع . ف) رمي . قذف . الاعطاء . بتكليف وزور . الدفع بالزور . رسم .

طرح كِيش – (ع . ف) (ا . فا) مصور . رسام . مغلوب .

طَرَفَ بَرْبَسْتَن – (كنا) (ع . ف) انتفاع . تحصيل .

طرف بَسْتَن – (ع . ف) انتفاع . الحصول على نتيجة .

طرفْدار – (ع . ف) (ا . فا) حامٍ . مساعد . معاون . (كنا) ملكٌ . حاكم . حاكم الحدود . صاحب أرض .

طرفْ شُدن – (ع . ف) مقابلة انحياز .

طرفْ گاه – (ع.ف) (كنا) دنيا .

طرف گرفتن — (ع . ف) انزواء . اعتزال . حماية الثغور . اغلاق طرف الشيء .
طرفگير — (ع . ف) (ا . فا) حام . معاون . حاكم . متحيز .
طرفگيرى — (ع . ف) حماية . مساعدة . تحيز . حكم .
طُرْقه — طير .
طُرَنجيدن — أنظر : **ترنجيدن** .
طَريدن — سرقة .
طَزَر — قصر . بيت شتوي .
طَسْت — أنظر : **طشت** .
طَشْت — (معر : تشت) وعاء كبير للغسيل . أحد لوازم معبد النار . نوع من الالآت الموسيقية .
طشت بُلَند — (كنا) سماء .
طشتْ دار — (ا . فا) الخادم الذي يسكب الماء لغسل اليدين . المشرف على المغاسل .
طَعام دادَن — (ع . ف) إطعام .
طعام چيدَن— (ع.ف) احضار الطعام .
طُعم داشْتَن — (ع . ف) تذوق .
طَعْن كُنَنْده — (ع . ف) (ا . فا) معيب .
طَعْنه زدن — (ع . ف) لوم . عتاب . تقريع . كناية .
طُغْراء — (معر . تر) خط مقوس . خط مقوس يرسم في أعلى الكتب الملكية وهي بمثابة توقيع وختم الملك . منشور . أمر ملكي .
طُغْرائي — كاتب الطغرا أو راسمها . رئيس ديوان الخاتم .
طُغْراكِش — (ا . فا) (تر . ف) المختص برسم الطغرا الملكية .
طُغْرُل — (تر) من طيور الصيد . اسم أحد ملوك آل سلجوق .
طفل رَزان — (ع . ف) (كنا) نبيذ .
طُفيلي شِناس — (ع . ف) (ا . فا) عالم بالطفيليات .
طِلا — (ع . مفر) ذهب .
طِلا ساز — (ع . ف) (ا . فا) كيمياني .
طَلاقْنامه — (ع . ف) ورقة الطلاق .
طِلاكار — (ع . ف) (ا . فا) مذهَّب . (ا . م) مذهَّب .
طِلا كَرْدن — (ع . ف) طلاء . دَهن .
طِلا كوب — (ع . ف) صانع الورق المذهب. مجلد الكتب المذهبة.
طَلايَه — (ع . مفر . تصر) طلائع الجيش . مقدمته . (مجر : طلائع) جمعها : **طلايگان** .
طَلايه دار — (ع . ف) (ا . فا) رئيس طلائع الجيش . قائد المقدمة . كل فرد من أفراد المقدمة .

طِلایی – (ع . ف) ذهبي . بلون الذهب .

طُلْب طُلْب – (ع . تصر) مجموعة مجموعة . فئة فئة .

طَلَبْ کار – (ع . ف) (ا . فا) دائن . مطالب .

طلب کَرْدن – (ع . ف) طلب . دعوة . إحضار . مطالبة .

طَلبیدَن – (ع . ف . تصر) طلب . بحث . تفتيش . مطالبة . احضار .

طَلَبیده – (ا . م) مطلوب . مدعو . مطالب . محضر .

طِلْسم گُشادن (کشودن) – (ع . ف) إبطال مفعول الطلسم .

طَلْق – نوع من الأحجار المعدنية .

طُلوع کَرْدن – (ع . ف) شروق الشمس . طلوع الكواكب .

طَمع افْکندن – (ع . ف) تطميع .

طمع داشْتَن – (ع . ف) حرص . طمع .

طمعکار – (ع . ف) (ا . فا) طماع . حريص .

طَمْغا – أنظر : تمغا .

طِمُ ورِم – (ع . تصر) ماء وتراب . يابس ورطب . قليل وكثير . مال كثير .

طِنابْ باز – (ع . ف) (ا . فا) اللاعب على الحبل . متأرجح .

طنابْ خور – (ع . ف) عمق . جرف .

طناب گیرِفتَن – (ع . ف) قياس .

طِنَبی – غرفة ضمن غرفة أكبر . قاعة . غرفة جميلة ومزينة .

طُو – (تر) ضيافة . احتفال .

طَواشي – (تر) مخصي .

طُوطی – ببغاء .

طوطی خَط – (ف . ع) فتى غض الاهاب .

طوطی سُخَن – حلو الحديث .

طوطی وار – كالببغاء .

طوغان – (تر) اسم تركي . طير شبيه بالصقر .

طوقْ دار – (كنا) (ع . ف) ذو طوق . الطيور ذات الطوق . فتى أمرد . أسير .

طومان – أنظر : تومان .

طُویْ – (تر) احتفال . ضيافة .

طَهارتْ جای – (ع . ف) مستراح . محل الطهارة .

طَهارت شِکَن – (ع . ف) (ا . فا) ناقض الوضوء .

طهارت گیرِفتَن – (ع . ف) تطهّر .

طَهْماسْب – اسم أحد ملوك ايران حكم خمسين عاماً وأعفى شعبه من الخراج سبع سنين .

طَی کَرْدن – (ع . ف) عبور الطريق . طي . تجول . لف . لفظ الانفاس .

ظ

ظ — الحرف العشرون ، وهو بحساب الابجدية «۹۰۰» . هذا الحرف مختص بالعربية ولا وجود له في الفارسية ، ويلفظ كالزاى المفخمة .
ظِل زَمين — (كنا) (ع. ف) ليل .
ظالم گُداز — (ع . ف) (ا . فا) مهلك الظالم والمستبد .
ظاهر بين — (ع . ف) (ا . فا) واضح المظهر مخفي الباطن .
ظاهر شُدَن — (ع . ف) ظهور . وضوح .
ظاهر كَرْدن — (ع . ف) اظهار . توضيح .
ظَرفش لَبْريز شُدَه — (ع . ف) (كنا) نهاية العمر . ارتحال . انقضاء .
ظَرف شويى—(ع.ف) غسل الصحون.
ظَرفيّت — (ع . تصر) وسعة . استعداد . قوة .
ظرفيّت نَداشتَن — ضيق الصدر .
ظَفَر انگيز — (ع . ف) (ا . فا) موجب الظفر .
ظفرْ توز — (ع.ف) (ا .فا) فاتح .
ظفر كَرْدن — (ع . ف) فتح . ظفر.
ظفر مَنْد — (ع. ف) فاتح . ظافر .
ظلمانى — (ع . تصر) مظلم جداً .
ظُلم پيشه — (ع . ف) ظالم . طاغ .
ظلم آباد — (ع . ف) (كنا) عالم العدم .
ظلمت سَرا (ى) — (ع.ف)(كنا)دنيا .
ظهير فارْيابى — هو ظهير الدين طاهر بن محمد فاريابي في غاية الفضل والمقام، ليس في شعره نظير ، وقد اتفق أهل العلم على أنّ كلامه أرقّ من كلام الانوري توفي (٥٩٨ ﻫ) في تبريز . وهو يسير في سبكه وشاعريته على نسق الأنورى .

ع

ع – الحرف الحادي والعشرون من الألف باء الفارسية . وهو بحساب الابجدية «٧٠» . هذا الحرف مختص باللغة العربية ولا وجود له في اللغة الفارسية . واذا وجدت كلمة فيها حرف عين فغالبا ما يكون محوّلا عن الهمزة .

عابِدانه – (ع . تصر) كالعابدين . متدين .

عابد فَريب – (ع . ف) (ا . فا) المتلاعب بالعابد .

عاجز شُدَن – (ع .ف) ضعف . مرض .

عاجز كَرْدن – (ع . ف) إضعاف .

عاجلانه – (ع . تصر) بعجلة .

عادتْ بَرْداشتَن – (ع . ف) ترك العادة .

عادتْ پَذير – (ع . ف) (ا . فا) متقبل عادة غيره .

عادت دادَن – (ع . ف) تعويد .

عادت داشتَن – (ع . ف) تعود .

عارض اَفْروختَن – (ع . ف) (كنا) غضب .

عارف انْديش – (ع . ف) (ا . فا) ذوقلب عارف (تصو) .

عارِيَه – (ع) كل شيء يُطلب فينتفع به ثم يعاد .

عاريّت خواستَن – (ع.ف) الاستعارة .

عازِم شُدَن –(ع .ف) قصد. عزم.سفر.

عاشْق آسا – (ع . ف) كالعاشق .

عاشق پَرانى – (ع .ف) تنقل الهوى .

عاشق شُدَن – (ع . ف) عشق .

عاشق كُش – (ع . ف) (ا . فا) قاتل العاشق . المعشوق الذي لا يستجيب لعاشقه .

عاشق نـَواز – (ع . ف) (ا . فا) العاشق الذي يدلل معشوقه .

عاصي شُدَن – (ع . ف) عصيان . تمرد .

عاطفه گُستَر – (ع . ف) عطوف .

عافيت دوسْت – (ع . ف) محب العافية والسلامة .

عاقبت انْديش – (ع . ف) (ا . فا) المفكر في عواقب الأمور .

عاقبتْ بِين – (ع . ف) (ا . فا) بعيد النظر .

عاقبت نِگَر – (ع . ف) (ا . فا) بعيد النظر .

عالمَ افْروز – (ع . ف) (ا . فا) مضيء الدنيا .

عالـَم بين – (ع . ف) (ا.فا) رائي العالم . سائح . الطاس السحري .

عالـَم پنَاه – (ع . ف) ملاذُ العالم .

عالمَ سوز – (ع . ف) (ا . فا) محرق الدنيا . الأمير الذي يحرق المدينة .

عالم گَرْد – (ع . ف) (ا . فا) سائح . متجول في الدنيا .

عالم گُشا (ى) – (ع . ف) (ا . فا) فاتح .

عالمْ گير – (ع . ف) (ا . فا) فاتح . فاتح الدنيا .

عالم نَوَرْد – (ع . ف) (ا . فا) سائح . متجول .

عالى آوازَه – (ع . ف) مشهور . معروف .

عالى تَبار – (ع . ف) ذو النسب العالي. أصيل .

عالى جاه – (ع . تصر) عالي الشأن .

عالى جَنَاب – (ع . تصر) رفيع المقام. لقب الوزراء والعظماء ورجال الدين .

عالى سَرا (ى) – (ع . ف) قصر ملكي .

عالى شاخ –(ع . ف) شجرة عالية الاغصان .

عالى گُهَر – (ع . ف)) شريف النسب . أصيل .

عالى **منزلت** – (ع . تصر) رفيع المنزلة . محترم

عالى نِژاد – (ع . ف) ذو أصل رفيع .

عامَه پسَنَد – (ع . ف) (ا . م) المقبول لدى العامة .

عاميانه – (ع . تصر) عامي. كالعوام.

عايق كارى – (ع . ف) سد الثقوب والشقوق في البناء .

عباد تخانه – (ع . ف) معبد . مكان العبادة .

عبادتْكار – (ع . ف)عابد . زاهد . راهب .

عبادت كَرْدن – (ع . ف) عبادة .

عبادتْگاه – (ع . ف) معبد . مكان العبادة .

عبارت آرا (ى) – (ع . ف) (ا . فا) مزين الكلام .

عبارت پَرْداز – (ع . ف) (ا . فا) مزين الكلام .

عبارتْ ساز – (ع . ف) (ا . فا) مرتّب العبارات .

عبارت سَنْج – (ع . ف) (ا . فا) وا زن الكلام .

عبارت كَرْدن – (ع . ف) تعبير . التعبير بالكناية .

عِبرت آميز – (ع . ف) ممزوج بالعظات .

عبرت انگيز – (ع . ف) (ا . فا) معتبر . متعظ .

عبرت بين – (ع . ف) (ا . فا) معتبر . متعظ .

عبرت پذير – (ع . ف) (ا . فا) متقبل العبرة .

عبرت پذيرفتن – (ع . ف) اتعاظ . اعتبار .

عبرتْگاه – (ع . ف) (كنا) دنيا .

عبرتْ نما (ى) – « مثلثة النون » (ع . ف) (ا . فا) موجب الاعتبار . موجب الاعجاب .

عُبور كَرْدن – (ع . ف) عبور . مرور .

عبورْگاه – (ع . ف) معبر . مكان العبور .

عَبير آلا (ى) – (ع . ف) (ا . م) ممزوج بالعبير .

عبير آميخْته – (ع . ف) (ا . م) ممزوج بالعبير .

عبير افْشان – (ع . ف) (أ. فا) عطر . ذو عبير .

عجب داشْتن – (ع . ف) تعجب . تحير .

عَجمى نِژاد – (ع . ف) من أصل غير عربي . ايراني .

عَجولانه – (ع . تصر) بعجلة .

عَدالت خانه – (ع . ف) العدلية .

عدل گُسْتَر – (ع.ف) (ا.فا) عادل .

عدل گسْترى – (ع . ف) عدالة .

عذاب بُرْدن – (ع . ف) تحمل العذاب تألم .

عذابْكَده – (ع . ف) محل التعذيب. دار العقاب .

عُذر آوَرْدن – (ع.ف) اعتذار.تعلل .

عذر خوّاه – (ع . ف) (ا . فا) معتذر .

عذر خواهی – (ع . ف) اعتذار .
عُذر داشتن – (ع . ف) امتلاك العذر . حيض .
عُذر زَنان – (ع . ف) (كنا) حيض النساء .
عذر شُدَن – (ع . ف) حيض .
عَرّابه – (معر : عربة) .
عراقى – هو الشيخ فخر الدين ابراهيم ابن شهريار العراقي الهمداني (٦١٠ – ٦٨٨) بعد تحصيله رحل إلى الهند وعمل في خدمة الشيخ بهاء الدين زكريا ، ثم سافر إلى الجزيرة العربية ومصر والشام وآسية الصغرى وقبره في دمشق في تربة ابن العربي ، له ديوان شعر ومؤلفات .
عَربده جُو (ى) – (ع . ف) (ا . فا) سيء الخلق . معربد . صارخ . (كنا) متلاعب .
عَرش پايگاه – (ع . ف) ذو مرتبة ومقام عاليين .
عرض كردن – عرض . توضيح . تطبيق . موازنة . بيان . شرح .
عَرْضگاه – (ع . ف) مكان العرض . ميدان الجيش .
عَرضه داشتن – (ع . ف) اظهار . بيان . إراءة .
عُرضه داشتن – (ع . ف) لياقة . قابلية .
عَرَق خُور – (ع . ف) (ا . فا) شارب الخمرة .
عرق خوزْدن – (ع . ف) شرب الخمرة .
عرق ريز – (ع . ف) (ا . فا) خادم . عامل . أجير . رياضي .
عرق فُروش – (ع . ف) (ا . فا) بائع الخمور .
عرق كَردن – (ع . ف) تعرّق . (كنا) دفع المال باكراه . رشوة . خجل .
عَرق گير – (ع . ف) (ر . فا) عصّار . (كنا) خجل . منشفة لتنشيف العرق . منديل لتجفيف العرق .
عرقناك – (ع . ف) ذو عرق . مغطى بالعرق .
عروسان باغ – (ع . ف) (كنا) أزهار وأثمار البستان .
عروس خانه – (ع . ف) البيت الذي تقام فيه حفلة العرس .
عروس خَفه كُن – (ع . ف) (ا . فا) غضروف . عظم ناعم .
عَروسَك – (ع . تصر) منجنيق صغير . لعبة الأطفال .
عروسَكْ باز – (ع . ف) الطفل الذي يلعب اللعبة .
عَروسى – (ع . ف) حفلة العرس .

عروسی رَفْتن – (ع . ف) الذهاب إلى حفلة العرس .
عَروسی کردن – (ع . ف) الزواج .
عریضَجات – (ع . ف) ج : عریضه.
عزا خانه – (ع . ف) مأتم .
عَزا دار – (ع . ف) (ا . فا) الذي يفقد عزيزاً . صاحب . مــأتم .
عَزا داری کَرْدن – (ع . ف) إقامة مراسم العزاء
عَزا گیرِفتن – (ع . ف) إقامة مجلس العزاء بسبب موت شخص .
عَزَب خانه – (ع . ف) المكان الذي يجامع فيه الشبان العزبان النساء .
عِزّتمَند – (ع . ف) ذو عزة .
عزلت گُزیدن – (ع . ف) انزواء . انعزال .
عزلت گُزینْ – (ع . ف) (ا . فا) معتزل . منزوٍ .
عزیمت کَرْدن – (ع . ف) قصد. رحيل . سفر .
عَسْکر – (معر : لشكر) .
عسکرْ وار – (ع . ف) كالعسل .
عِشق بارَه – (ع . ف) محب العشق .
عِشْقْباز – (ع . ف) (ا . فا) مغازل .
عشقْبازی – (ع . ف) مغازلة .
عُشْر خوَان – (ع . ف) (كنا) قاريء القرآن .

عِشْقْناك (ع . ف) (ا .فا) عاشق .
عشقنامَه – (ع . ف) رسالة عشق .
عَشْوه آگین – (ع . ف) ذو دلال وجاذبية .
عَشوه زَن – (ع . ف) المرأة المتدللة .
عَصّار خانه – (ع . ف) معصرة .
عصا زَدن – (ع . ف) إلقاء عصا الترحال.
عصباني – (ع . ف) عصبي المزاج . معصّب .
عَصْرانه – (ع . تصر) وجبة العصر .
عُضویت یافْتَن – (ع . ف) صيرورة الانسان عضواً في دائرة أو وزارة أو ناد .
عَطّار – فريد الدين محمد بن ابراهــيم النيسابوري (ت ٦٢٧ هـ) ، شاعر وعارف تنقل في بعض البلدان ثم عاد إلى مسقط رأسه وتوفي فيه . له ديوان فيه صوفية وغزل عرفاني وله بعض المثنويات منها : أسرار نامه ، صيت نامه ، منطق الطير .
عَطا کردن – (ع . ف) إعطاء . انعام .
عِطر آمیز – (ع . ف) (ا . م) معطّر . ذو عطر .
عِطر پاش – (ع . ف) (ا . فا) ناثر العطر . بخّاخة العطر .
عِطر دان – (ع . ف) قنينة العطر .
عطرْ سا (ی) (ع . ف) (ا . فا) معطّر .

عَطَشه زدن ـ (ع . ف) عطاس .
عطسه شَب ـ (ع . ف) (كنا) الفجر الصادق .
عَطشاني ـ (ع . ف) عطش .
عقاب كردن ـ (ع . ف) معاقبة .
عقاب افكن ـ (ع . ف) (ا . فا) منفذ العقاب.(كنا) عبد . مطيع .
عقبُ اُفتادگی ـ (ع.ف) تأخر.تخلف.
عقب اُفتاده ـ (ع . ف) (ا . م) متأخر . متخلف .
عقبْدار ـ (ع . ف) (ا . فا) مؤخرة الجيش .
عقب گَرْد ـ (ع . ف) الرجوع إلى الخلف . القهقرى .
عقب مانْده ـ (ع . ف) (ا . م) متأخر . متخلف .
عقب نِشيني ـ (ع . ف) تقهقر . تراجع .
عَقْدانه ـ (ع . تصر) هدية عقد القران .
عقد بَستَن ـ (ع . ف) زواج . عقد قران .
عقد نامه ـ (ع . ف) وثيقة الزواج
عقده گُشا (ى) ـ (ع . ف) (ا . فا) حلاّل العقد . حلال المشاكل .
عَقْلاني ـ (ع . ف) المنسوب إلى العقل . عقلي .
عَقيقين ـ (ع . ف) عقيقي .
عَقيم كَرْدن ـ (ع . ف) عقم (من الثمر أو من الاولاد) . تعقيم .
عَكّاس ـ (ع . تصر) مصـــور فوتوغرافي .
عَكّاسْخانه ـ (ع . ف) ستوديو التصوير .
عَكّاسى ـ (ع . ف) تصوير .
عَكْس ـ (ع . تصر) صورة .
عكس بَرْداختَن ـ (ع.ف) عكس . سحب الصورة .
عكس بَرْدار ـ (ع . ف) (ا . ف) مصوّر بآلة التصوير .
عكس بَرْداشتَن ـ (ع . ف) التصوير بآلة التصوير .
علاج پَذير ـ (ع . ف) (ا . فا) قابل المداواة . ممكن العلاج .
علاج دادَن ـ (ع . ف) معالجة . مداواة . شفاء .
علاج كَرْدن ـ (ع . ف) مداواة . معالجة . تدبير .
علاج گير ـ (ع . ف) (ا . فا) طبيب . معالج .
علاج ناپَذير ـ (ع . ف) (ا . فا) غير قابل المعالجة .
عِلاقه بَنْد ـ (ع . ف) (ا . فا) ناسج الحرير . صانع الاشرطة والخيطان .

عَلاقه دار – (ع . ف) (ا . فا) ذو علاقة . مرتبط . منسوب . المسؤول عن الضرائب المحلية .

علامت كَيش – (ع. ف) (ا. فا) حامل الراية .

علامت گُذارى – (ع . ف) وضع العلامة .

علاوه كَرْدن – (ع . ف) اضافة . جمع .

عِلّت آوَرْدن – (ع . ف) تعلل . اعتذار .

علت شُدَن – (ع . ف) علة . سبب . باعث .

علف چَر – (ع . ف) (ا . فا) الحيوان آكل العلف . مرعى .

علف چين – (ع . ف) (ا . فا) منجل . قطف العلف .

علفْخانه – (ع. ف) مخزن العلف . (كنا) عالم الكون والفساد. دنيا .

علفْ خوار – (ع . ف) (ا . فا) آكل العشب . مرعى .

علف خُور–(ع. ف) (ا. فا) الحيوان آكل العشب . (كنا) شره . كثير الأكل .

علف خورْدن – (ع . ف) أكل العشب . أكل .

عَلفْ دان – (ع . ف) مخزن العلف . معدة الحيوانات آكلة الاعشاب .

علف فُروش –(ع . ف) (ا . فا) بائع علف الدواب .

علفْناك – (ع. ف) أرض كثيرة الأعشاب .

عِلم آگين – (ع . ف) وافر العلم.

علم آموختن – (ع.ف) تعليم. تعلم .

علم افْكندن – (ع . ف) (كنا) خسارة . عجز .

علم انْداختن – (ع . ف) (كنا) عجز . اغفال .

علم بَر – (ع . ف) (ا . فا) حامل العلم .

علم بَرداشْتن – (ع . ف) حمل العلم . (كنا) اقامة العزاء .

علم بَسْتن – (ع . ف) نصب العلم .

علم خوان – (ع . ف) (ا . فا) متعلم . محصل .

عِلمدار – (ع . ف) (ا . فا) صاحب العلم .

علمْدان – (ع . ف) (ا . فا) عالم .

عَلم شُدن – (ع . ف) اشتهار. ظهور .

علم كَرْدن – (ع . ف) اعداد . تهيئة .

عَلم شَنْگه – (ع . ف) همهمة . ضجيج .

عَلم كَرْدن – (ع . ف) سل السيف وغيره . شهرة . تقويم .

علّم كَشيدن – (ع. ف) نصب العلم. سل.

عُلو جُو (ى) – (ع. ف) (ا. فا) الباحث عن أفضل الأمور والأشياء.

علي آسا – (ع. ف) شبيه بعلي (كرم) في الشجاعة والمبارزة.

عمارتْ ساز – (ع. ف) (ا. فا) بنّاء.

عُمده فُروش – (ع. ف) (ا. فا) البائع بالجملة.

عُمده مالك – (ع. تصر) اقطاعي. ذو أملاك كثيرة.

عُمْر كاه – (ع. ف) (ا. فا) تالف العمر.

عمر گُذَراندن – (ع. ف) صرف العمر.

عمعق – أمير الشعراء أبو النجيب شهاب الدين عمعق بخاري من كبار شعراء ما وراء النهر (ت ٥٤٢ هـ) ومن مداحي سلطان سنجرو خضر خان. ملئت قصائده بأنواع الصنعـــة والبديع.

عمل دادَن – (ع. ف) تولية. تسليم الحكم لشخص.

عملكَرْد – (ع. ف) (ا. م.) نتيجة عمل.

عنان بازْكَشيدن – (ع. ف) بقاء. سكن. توقف.

عنان تافتَن – (ع. ف) رجوع. عودة. إعراض. عجز.

عنان دادَن – اطلاق العنان. حملة.

عنان رَها كردن – (ع. ف) اطلاق العنان. حملة.

عنان سَبُك شُدَن – (ع. ف) سفر.

عنان سَبُك كَرْدن – (ع. ف) قيادة الجواد بسرعة. (كنا) التأمل والتأني في الأعمال.

عنان فُرو گِرِفتَن – (ع. ف) السير وئيداً. التأمل والتأني في الأعمال.

عنان كِش – (ع. ف) (ا. فا) شادّ العنان.

عنان كِشيدن – (ع. ف) شدّ العنان.

عِنايت كَرْدن – (ع. ف) توجه. اعتناء. اهتمام. انعام. اهداء.

عَنْبر آگين – (ع. ف) مملوء بالعنبر

عنبرْ آلود – (ع. ف) (ا. م.) ممزوج بالعنبر.

عنبرْ بار – (ع. ف) (ا. فا) ذو عبير طيب. معطّر.

عنبرْ بو (ى) – (ع. ف) ما له عبير كالعنبر.

عنبر زُلف – (ع. ف) ذو شعر كالعنبر (من حيث السواد والرائحة).

عنبرْ فام – (ع.ف) بلون العنبر. أسود.

عُنْصرى – أبو القاسم حسن (ت ٤٣١ هـ) شاعر كبير له عدة قصص شعرية غزلية مثل : وامق وعذرا ، عين الحياة . مدح نصر ابن سبكتكين حاكم خراسان والسلطان محمود الغزنوي وابنه مسعود . له ديوان مطبوع وجيد .

عود افْروز – (ع . ف) (ا . فا) محرق العود لتنتشر منه الرائحة .

عود سوز – (ع . ف) (ا . فا) المجمر الذي تحرق فيه الأعواد .

عود قُماری– نوع من «العود» الموسيقي، المنسوب إلى «قمار» أو «كمار» وهو اسم بلدة هندية .

عورتْ پوش – (ع . ف) (ا . فا) سروال . إزار .

عورتينه – (ع . ف) جنس النساء .

عوض كُنَنْده – (ع . ف) (ا . فا) معوِّض .

عهد بَستَن–(ع.ف) تعهد . تعاقد .

عهد شِكَستَن – (ع.ف) نقض العهد.

عهد كَرْدن – (ع . ف) تعهد . اشتراط .

عهدْ نامه – (ع . ف) وثيقة التعهد والاشتراط .

عُهْده دار – (ع . ف) (ا . فا) متعهِّد .

عُهده داری – (ع . ف) تعهُّد .

عيالمَند – (ع . ف) (ا . فا) ذو عيال .

عيالْ وار –(ع . ف) صاحب عيال .

عيبْ پوش – (ع . ف) (ا . فا) ساتر العيوب .

عيبْجو (ى) –(ع . ف) (ا . فا) الباحث عن غيوب الناس .

عيبْ دان – (ع . ف) (ا . فا) عارف عيوب الناس .

عيبْناك – (ع . ف) ذو عيب . معيوب . مقصِّر . سيء السمعة .

عيدِ نُوْروز – (ع . ف) عيد رأس السنة الايرانية ويوافق ٢١ تموز من السنة السريانية .

عيَنْك– (ع . ف) نظارات .

عينكْ ساز – (ع . ف) (ا . فا) صانع النظارات .

غ

غ – الحرف الثاني والعشرون من الالفباء الفارسية وهو في حساب الجمل « ١٠٠٠ » . وقد تبدل الغين بالگاف مثل : آغوش = آگوش ، شغال = شگال .

غاب – هذيان. كلام مبتذل. فضلة الطعام .

غابِش – اسم شجرة جبلية فاكهتها غبارية اسمها (عين الدب)

غاب كَرْدن – تخريب . إفساد .

غابوك – كرة من الطين ترمى بالأقواس.

غالى – مخلوط . ملوث . ممزوج .

غارِ إياقي – (تر) نبات بري يدعى بالعربية : رِجل الطير أو رجل الغراب.

غارِب شُدَن – (ع . ف) غروب (النجوم) .

غارتْ زَدَه – (ع . ف) (ا . فا) المنهوب عن طريق الاغارة .

غارت شُدَن – (ع . ف) فقدان المال والمتاع عن طريق الاغارة .

غارت شُده – (ع . ف) (ا . م) المال المنهوب عن طريق الاغارة .

غارتْ كَرْدن – (ع . ف) اغارة .

غارتگر – (ع . ف) (ا . فا) مغير . غانم . سارق . قاطع طريق .

غارَتيدن – (ع . ف) اغارة .

غاريج – خمرة الصباح .

غارْغارك – الجلبة المنبعثة عن كل شيء ذي صوت ودويّ (كالراديو والطائرة).

غارْنِشين – (ع . ف) (ا . م) ساكن الدار .

غاروغور – هرج ومرج . الصوت المنبعث من المعدة . الضجيج الصادر عن الناس وقت الاختصام .

غاز – قطعة . شق . رقعة في الثوب .
قطن مندوف . حاجة . شوك .
أصغر نوع من العملة زمن الدولة
القاجارية .
(تر) بط .
غازچرّانْدن – (تر . ف) إطعام
البط . عمل بلا فائدة .
غازِغاز – ممزق . مشقق . إرباً إرباً .
شد وتطويل القطن أو الصوف
باليد .
غازْ غان – (تر) قدر نحاسي كبير .
مرجل . (معر . عا : آزان) .
غاز كَرْدن – قطف القطن وحلجه .
إعداد الصوف للغزل . حلج .
غازَه – صباغ الخدود . صدى . صوت .
الخشبة التي تدّق في لوح الخشب
لفلقه . مزاح . لوم .
غازه رُخ – محمرّ الوجه .
غازيدن – قطف وحلج القطن . إعداد
الصوف لغزله ونسجه .
غاژ – شوك. غراب صغير . وانظر :
غاز .
غاژْدن – أنظر : **غازيدن** .
غاژْكَرْدن – تنقية القطن من بذره .
حلج . إعداد الصوف لغزله .
غاژ كَرْده – (ا . م) القطن المحلوج .
الصوف المندوف والمهيأ لغزله .
غاژيدن – أنظر : **غاژ كردن** .

غاش – عاشق . خيار كبير يحفظ لبذره .
عنقود الحصرم . قليل الفهم .
غاشيه بَرْدوش – (ع . ف) مطيع .
غاشيه دار – (ع . ف) (ا . فا)
مطيع . خادم . صانع عباءة السرج .
غاشيه كِش – (ع . ف) عبد .
مطيع . حامل عباءة السرج .
غاصبانه – (ع . ف) بغصب .
غافلخوانْدن – (ع . ف) تغفيل .
غافل كَرْدن – (ع . ف) استغفال .
خداع .
غافلْگير – (ع . ف) (ا . فا)
الآخذ على حين غفلة . مستغفل .
غافل وار – (ع . ف) كالغافل .
بغفلة .
غال – غار . كهف . عش الزنبور .
جحر الحيوانات . منزل .
غالب آواز – (ع . ف) الشخص الذي
يغلب صوته صوت غيره .
غالب گَرْدانْدن (گرادنيدن) – (ع .
ف) غلبة . اظهار
غالْ كارى – تنقية الذهب من الترّاب
ومن الشوائب الأخرى .
غالوك – كرة من الطين ترمى بالأقواس.
غاله – لاحقة تصغير مثال : **بُزغاله** ،
داسغاله .
غالى – سجاد . ولفظها الاصلى (**قالى**) .
غاليدن – دحرجة . تزحلق .

غاليده – (ا . م) متزحلق . متدحرج .
غاليه آسا – (ع . ف) بلون الغالية . كالغالية .
غاليه انْدايه – (ع . ف) الآلة التي يمرغ الجسم بالغالية بها .
غاليه انْدوده – (ع . ف) (ا . م) الجسم المدلوك بالغالية . أسود .
غاليه بار – (ع . ف) ناشر عبير الغالية . (كنا) ذو عبير طيب .
غاليه بَخْش – (ع . ف) (ا . فا) ناشر عبير الغالية .
غاليه جَعْد – (ع . تصر) صاحب الشعر الأسود المعطر .
غاليه دان – (ع . ف) قنينة عطر الغالية . (كنا) فم . ذقن .
غاليه رَنْگ – (ع . ف) بلون الغالية . أسود .
غاليه سا (ى) – (ع . ف) (ا . فا) صانع عبير الغالية . بائع العطور .
غاليه ساخْتَن – (ع . ف) اعداد الغالية . صانع العطور . عطار .
غاليه ساز – (ع . ف) (ا . فا) صانع العطور . عطار .
غامي – ضعيف . عاجز .
غاميش گُذاشْتَن – ازعاج . مزاحمة .
غاو – بقرة. محولة عن«گاو». كهف .
غاوُش – خيار كبير يستفاد من بذره . عنقود عنب يستفاد من بذره .

غاوشَنْگ – عصا تهش بها الابقار .
غايب شُدَن – (ع . ف) اختفاء . غياب .
غايب كردن – (ع . ف) فقد .
غُباد – نوع من السمك اللذيذ ، وتلفظ : قباد .
غبار آلود (ه) – (ع . ف) (ا . م) ملوث بالغبار . مغبر . (كنا) مكدر .
غبار افْشانْدن – (ع . ف) إثارة الغبار .
غبار افْشان – (ع . ف) (ا . فا) مثير الغبار . (كنا) مغموم .
غبار شُسْتَن – (ع . ف) غسل الغبار .
غبار گرِفتن – (ع . ف) ملء الفضاء غباراً . مرض يغشي العين .
غَبازه – عصا الرعيان أو الدراويش المتجولين .
غَبْنا – (ع . ف) أسفاً . حسرة .
غَبْنْ خوردن – (ع . ف) أسف . حسرة .
غبن كَشيدن – (ع . ف) تضرر .
غُتَت – جاهل . أحمق . أبله . قليل الفهم .
غُتْفَر – جاهل . أحمق . أبله . سيء العمل . زان .
غَجَر – (تر) (معر) طائفة ذات أصل قديم تتجول في الصحارى والمدن وتقرأ الفال (تكشف البخت) . قارىء الفال .

غُد – مستبد . مستبد برأيه . متكبر .
غدّاره – (هنـ) حربة شبيهة بالسيف عريضة وثقيلة .
غداره بَنْد – (هنـ . ف) متأبط السيف العريض .
غدر پَذيرَنْده – (ع . ف) (ا . فا) غادر .
غدر ساخْتَن – (ع . ف) غدر . خيانة . مكر .
غَدْغَن – (تر . مغر) تأكيـــد . دستور . نهي . منع .
غَدَقَن – انظر : غدغن .
غَدَنْگ – أبله . جاهل . أحمق . سيء المظهر .
غَذا جويَنْده – (ع . تصر . ف) طالب الغذاء . الباحث عن الطعام .
غذا خُور – (ع . تصر . ف) (ا . فا) آكل الغذاء . الطفل المفطوم عن الحليب .
غذا دادَن – (ع . ف) إطعام. تغذية .
غذا ده – (ع . تصر . ف) (ا . فا) مطعم . مغذٍ .
غذا ساز – (ع . تصر . ف) (ا . فا) مهيء الطعام .
غَر – زانية . مومس . عِنّين . مخنث .
غِر – تحرك البدن أو عضو منه إثر كركرة أو مداعبة أو دلال .
غُر – مفتوق . تورم بعض الأعضاء . نقنقة الضفادع . ارسال صوت من بين الاصابع سخرية وتوهيناً .
غُراب گون – (ع . ف) أسود اللون .
غَراچَه – مخنث . ديوث . ضعيف الشخصية . أحمق . أبله . جاهل .
غَراش – جرح بلغ درجة الحك . قهر . غضب . غم .
غَراشيدن ، غرشيدن – غضب . قهر . حك . حزن . تخريش .
غَراشيده – (ا . م) مغضب . مقهور . محكوك .
غرامت كَرْدن – (ع . ف) أخذ الغرامة .
غُرّان – زئير . زمجرة . صياح . في حالة الزئير أو الزمجرة أو الصياح .
غَرْاوْرَنْگ – سرير ملكي .
غِربال – (معر : گربال) .
غربال گَر – (ا . فا) مغربل .
غَرْبَه – الفتاة التي اكتشف يوم زفافها أنها ليست بكراً .
غُرْتَشَن – مستبد الرأي .
غِرْنى – جلف وسيء العمل .
غَرْچَك – أبله . جاهل . أحمق .
غَرْچه – مخنث . ضعيف الشخصية . ديوث . أبله . جاهل . ولاية غرجستان أو أهلها .

غـَرْد – نغم موسيقي قديم . (ع) كوخ من القصب أو من القش . كمأة .

غـَرْدِل – جبان .

غـُرزَدَن – دمدمة الغضوب . همهمة . اقناع الفتاة لمطاوعة الرجل .

غـَرْزَن– زانية . مومس . ديوث .

غـَرِس – غضب . حدة . قهر . حك.

غرس كـَرْدن – (ع . ف) غرس الأشجار .

غـَرْش – غضب . حدة . حك .

غـُرْش – صوت مهيب . غضب . زمجرة .

غـُرّشْت – زئير . زمجرة الحيوانات . غضب .

غـُرشُدَن – خَفس سطح الآنية المعدنية عند ارتطامها بالأرض . اختفاء صوت اناء أو قطعة معدنية تقع على الأرض. بروز وتضخم عضو .

غـِرِشْمال – مجموعة من الناس لا سكن لها تتجول من مكان إلى مكان . (كنا) مستهتر .

غـَرْشيدن – غضب . مجادلة . تخريش .

غرض پرَسْت – (ع . ف) (ا . فا) ذو غرض . صاحب قصد .

غرض داشْتَن – (ع . ف) قصد . ارادة . البحث عن منفعة المرء وايذاء الآخرين . حقد .

غرض كـَرْدن – (ع . ف) قصد . ظلم . تعد . حقد . حسد .

غـَرْغـَر –.بكرة الخيطان .

غـُرْغـُر – مفتوق . متضخم الخصية . همهمة الغضوب . زمجرة .

غـَرْغـَشه – مجادلة دون داع . فوضى .

غـَرْفـَج – عشب سريع الاشتعال .

غـُرْفـَنج – مفتوق .

غـَرْقاب – (ع . ف) مركبة من (غرق) العربية و (آب) الفارسية مكان عميق في البحر أو النهر ،

غـَرقابه – أنظر : **غرقاب** .

غرق شُدَن – (ع . ف) غرق .

غرق كـَرْدن – (ع . ف) إغراق .

غـَرَقْگاه – (ع . ف) محل الغرق .

غـَرقه بِخون (ع . ف) ملوث بالدم .

غرقه تـَن – (ع . ف) غريق .

غـَرَك – مخنث .

غـُرْم – وعل جبلي . تيس جبلي .

غـُرْما سَنْگ – خبز مسمّن .

غـَرْمان – غاضب .

غـَرُمْب – أنظر : **غرنب** .

غـَرْمَج – طعام من طحين الذرة ولحم وسمن . حبة البركة .

غـَرْمَنْده – (ا . فا) غاضب . ساخط .

غـَرْميدن – غضب . سخط . صياح . نزاع .

غرّن – صوت الشهيق عند البكاء . نواح .
غرِن – ضعيف . مهزول .
غُرُنب – صوت سقوط شيء ثقيل في الماء . صوت تصادم شيء ثقيل بآخر . صوت الرصاص .
غُرُنْبان – (ا . فا) صائح . صارخ . في حال الصياح والصراخ .
غُرُنبِش – صوت مهيب . صياح .
غُرُنْبَنده – (ا . فا) صائح . زاجر . زائر .
غُرُنْبه – زمجرة . صراخ . همهمة .
غُرُنبيدن – همهمة . صراخ . زمجرة . زئير .
غرَنْد – المرأة التي تقدم للزوج على أنها بِكر وليست كذلك .
غُرُنّده – زائر . مزمجر . صارخ . غاضب .
غرَنْگ – نحيب . نواح . نغمة موسيقية . مواء .
غرْنيجي – برد قارس . شتاء شديد البرودة .
غرْوْ – ناي . مزمار . قصبة الكتابة .
غرْواش – ليف . نبات يحزم كالمكنسة ترش به الاصبغة . الزنجبيل الشامي . حزن . غضب .
غرور انگيز – (ع . ف) (ا . فا) مثير الغرور والتكبر .
غرور خرّيدن – (ع . ف) السير بتكبر .
غرور دادَن – (ع . ف) تلاعب . خيانة .
غرور داشْتن – (ع.ف) غرور.تكبر .
غُرولَنْد – « وبتشديد الراء » همهمة الغضوب والمعترض .
غرْوِيزَن – غربال . منخل .
غريبِ اشْمار – (ع . ف) (ا . م) في عداد الغرباء .
غريب دَرکُن – (ع . ف) (ا . فا) طارد الغرباء .
غريب زادَه – (ع . ف) (ا . م) ولد غريب . (كنا) ابن حرام .
غريبستان – (ع . ف) دار الغرباء . مقبرة ..
غريب كُش – (ع . ف) (ا . فا) مؤذي الغرباء .
غرِيجي – أنظر : **غرنيجي** .
غرّيد – الفتاة التي يكتشف ليلة زفافها أنها ليست بكراً .
غرّيدن – « وبكسر الراء المشددة » زئير . صراخ . زمجرة . صوت مهيب .
غرّيزَن – ترسب الحوض أو البركة . وحل أسود تحت الماء .
غريژنگ – وحل أسود تحت الماء . ترسب الحوض أو البركة .

غَريفَج – وحل أسود تحت الماء .
غِريو – صراخ . جلبة . هياج الغاضب .
بكاء وعويل . نغمة موسيقية .
غِريوان – (ا . فا) صارخ . محدث الجلبة . مناد . في حال الصراخ أو إحداث الجلبة .
غِريوَنْده – (ا . فا) انظر : **غريوان** .
غِريويدن – جلبة . صراخ . أنين .
غُز – قسم من الترك المغيرين تسلطوا زمان السلطان سنجر وتحكموا بخراسان واستطاع سنجر في النهاية استعادة خراسان وحبسهم .
غَزَه – محل اتصال ذنب الحيوان بجسمه.
صوت .
غَز – زحف . وبمعنى « **غژنده** » مركبة .
غُژب – حبة العنب الناضجة المفصولة عن العنقود . نواة العنب . قنو .
غضب . قهر .
غَژْغاو – جاموس هندي طويل الوبر ناعمه .
غَژَك – كمان . تطلق على الآلات الموسيقية ذات الوتر الواحد .
غُژْم – حبة العنب المتصلة بعنقودها .
غضب . قهر .
غَژَنْده – (ا . فا) زاحف . راكض.
غَژيدن ، غيژيدن – زحف . لصق .
تطبيق .

غَژيده – (ا . م) زاحف . مطبّق .
الزاحف على الأرض بهيأة الجلوس .
مُقعد .
غَساك – لبلاب . عشقة . رائحة رديئة .
غَسَك – فسفس .
غُسْلخانه – (ع . ف) حمام .
مرحاض . مستراح .
غُسل دادَن – (ع . ف) اغتسال .
تطهر من الجنابة .
غَش – (ع . تصر) اغماء . غشوة .
غَشاك – لبلاب . رائحة سيئة . رائحة الفم الكريهة .
غَش كَرْدن – (ع . تصر . ف) خيانة وتزوير . اغماء .
غُصّه خور – (ع . ف) (ا . فا) مغموم . الذي يخفي عذابه .
غصّه دار – (ع . ف) (ا . فا) حزين . المغموم الذي يكتم غمه .
غصه كاه – (ع . ف) (ا . فا) مقلّل الغم .
غصه مَرْگ شُدَن – (ع . ف) الموت بسبب الغم .
غضب رانْدن – (ع . ف) حزن .
غم .
غُفْج ، غفج – حوض . حفرة .
سندان . سيف مسقي . خصلة شعر .
فن مستقيم ورفيع .
غفْجي – عمق . منحدر .

غفران پَناه ــ (ع . ف) المرحوم . المغفور .

غَفلت داشْتَن ــ (ع . ف) اغفال .

غَفلت زَده ــ (ع . ف) (ا . م) مغفل .

غفلت وَرْز ــ (ع . ف) (ا . فا) غافل .

غُفَه ــ حذاء جلدي في غاية النعومة واللطافة .

غُـَك ــ شخص قصير وبدين .

غُكَه ــ (ا . ص) فواق .

غلاف نِشين ــ (ع . ف) (ا . فا) كل شيء في غمده . مغطى .

غلامْباره ــ (ع . ف) محب للغلمان .

غلامْ خانه ــ (ع . ف) مكان العبيد والفراشين .

غَلْبِكَن ــ نافذة ذات شبك تفتح فرق الباب . باب من قصب مشبك .

غُلْبه ــ طير اسمه العقعق .

غَلْت ــ تدحرج . تزحلق . لازمة موسبقية .

غَلْتان ــ (ا . فا) مدحرج . في حالة التدحرج . كل شيء مدور .

غَلتانْدن ــ تدحرج . تدوير .

غَلتانَنْده ــ (ا . فا) مدور . مدحرج .

غَلتانيدن ــ أنظر : **غلتاندن** .

غَلتانيده ــ (ا . م) مدحرج .

غَلْتَبان ــ مدحلة اسطوانية لتسوية سقوف المنازل القروية . ديوث . قليل الحمية .

غَلْت زَدَن ــ تدحرج .

غَلْتَك ــ كركرة . بكرة خشبية . بكرة البئر . مدحلة لتسوية سقوف بيوت القرويين . مدحلة لتسوية اسفلت الشارع .

غَلْتَنده ــ (ا . فا) مدحرج . مدوَّر .

غَلْته ــ مدحلة خشبية يمهد بها العجين (شوبك) .

غَلتيدن ــ دحرجة . تدوير . (مجا) خلط . انصباب . سقوط . دوران الرحى .

غَلْج ــ ما يقفل به الباب كالقفل والزنجير .

غَلْجِگی ــ فلاحة . العيش كالاوباش .

غَلْجه ــ مزارع . قروي . واحد الاوباش .اسم عشيرة في افغانستان .

غِل دادن ــ تدوير . دحرجة .

غلط كار ــ (ع . ف) مخطيء . محتال .

غلط كُن ــ (ع . ف) (ا . فا) مخطيء . غلطان . كثير الخطأ .

غلطْنامه ــ صفحة الخطأ والصواب .

غلط نِويس ــ (ع . ف) (ا . فا) كثير الخطأ .

غَلْطيدن ــ أنظر : **غلتيدن** .

غُلْغُل – سقسقه الطيور . صوت غليان السوائل . نشيش القدر على النار . جرجرة الماء من الاناء . صراخ . غوغاء . صوت العزف .
غُلْغُلاج – رمي الشيء في الهواء بقوة . قذف .
غلْغَلج – كركرة للاضحاك .
غُلْغُلك – جرة فخارية صغيرة .
غُلْغونه – مسحوق أحمر لزينة النساء .
غلْفَج ، غلفج – زنبور أحمر . زنبور العسل .
غُلّك – حصّالة النقود .
غُلُمْبه – ألفاظ وعبارات يوردها المتكلم تفاصحاً . كلام خشن غير لائق .
غِل نِهاده – (ع . ف) (ا . م) مغلول . مكبّل .
غَلّه – اضطراب .
غُلّه – حصّالة . كوز ضيق الفم .
غَلّه فُروش – (ع . ف) (ا . فا) بائع الحبوب .
غلّه كَش – (ع . ف) (ا . فا) حمّال الحبوب .
غَلْيان – نرجيلة . وتلفظ : قليان .
غَلْيان كَشيدن – تدخين النرجيلة .
غَليز – لعاب .
غليز آب – لعاب البقر أو الأطفال .
غَليزَن، غليژن – وحل مترسب في قعر الأحواض .
غَلِيواج – نوع من الطيور الجارحة .
غَم آشيان – (ع . ف) مكان الغم . (كنا) دنيا .
غَم آوَر – (ع . ف) (ا . فا) مثير للغم والحزن .
غَم آلْفَنْج – (ع . ف) (ا . فا) جامع الغم .
غم انگيز – (ع . ف) (ا . فا) مسبب الغم .
غم بُرْدن – (ع . ف) حزن . غم .
غم خانه – (ع . ف) دار الغم . مأتم . (كنا) قلب .
غَم خَوار – (ع . ف) (ا . فا) مغموم . مشارك في الغم .
غَمْخورَك – مالك الحزين .
غمْدار – (ع . ف) (ا . فا) محزون . مغموم .
غَمْدان – (ع . ف) مكان الغم . (كنا) دنيا .
غَمْديده – حزين . مغموم . مصاب .
غَمْزَدا – (ع . ف) (ا . فا) مزيل الغم . اليوم الثامن من الأشهر الملكية .
غَمْزَدَه – (ع . ف) (ا . م) حزين . مغموم .

غَمزْ كاره – (ع . ف) نَمّام . غمّاز .

غمز كَرْدن – (ع . ف) غمز . نقل الكلام . نميمة . كشف السر .

غَمزه زَن – (ع . ف) (ا . فا) الغامز بعينه .

غمْ سوز – (ع . ف) (ا . فا) مزيل الغم .

غم فَرْسوده – (ع . ف) الضعيف من الغم .

غم فَزا (ى) – (ع . ف) انظر : **غمزدا** .

غمكَدَه – (ع . ف) مكان الغم . مأتم . بيت يعمه الأسى . (كنا) دنيا .

غمكِش – (ع . ف) (ا . فا) حزين . مغموم .

غمگُسار – (ع . ف) (ا . فا) رفيق . صديق . (كنا) معشوق . مزيل الغم . اليوم الثامن من الأشهر الملكية .

غمگين – (ع . ف) حزين . مغموم .

غمْناك ، **غمَنْده** – (ع . ف) حزين . مغموم . مهموم .

غمْنامه – (ع . ف) رسالة تحكي الحزن . تراجيدي .

غم نِشان – (ع . ف) (ا . فا) مسكّن الغم .

غَمين – (ع . ف) صاحب الغم . مهموم . حزين .

غَن – حجر معلق على عصا للضغط على البذور واخراج الدهن منها . سوار المعصم .

غناگَر – (ع . ف) مغنّ .

غَنْبه – صراخ الغضوب .

غَنْج – كيس . جوال . دلال . كفل . حسن . اسم حشرة . لاحقة دالة على الاحتضان والاختلاط .

غُنْج – مدوَّر . محلّق .

غَنْجار ، **غنجاره** – مسحوق تستخدمه النساء للزينة .

غَنْجال – الفاكهة الحامضة .

غَنْجموش – ضفدع .

غَنْجيدن – تدلل . غمز . هزل في الحديث . مداعبة .

غُنْچه – برعم . حباب الماء . فقّاعات . قبة . (كنا) فم المعشوق. الفتاة الحلوة . كرة .

غنچه بَسْتَن – تبرعم الازهار .

غُنچه خاطر – (ف . ع) حزين . ملول .

غنچه خَنْدى – ضحكة كالبرعم .

غنچه دَهان – ذو فم صغير كالبرعم . معشوق .

غنچه لَب – ذو شفاه كالبرعم . محبوب .
غُنْد – متجمّع . كل شيء متجمع وصار كالطابة . جماعة .
غُنْدْ رود – نفير .
غُنْدْ ماش – لوبياء .
غُنْده – متجمع . طابة القطن . كرة العجين . نفير . عنكبوت . رتيلاء .
غَنْده – رائحة نتنة .
غَنْگ – مهراس. عصا تنتهي بحجر تسحق بها البذور لاخراج دهنها . صوت عال .
غُنو – نوم .
غُنود گي – استراحة . نوم .
غُنودن – نوم. استراحة . (كنا) تعب . موت .
غُنوده – (ا . م) نائم . مستريح . (كنا) ميت . متعب .
غُنوَنْد – عهد . شرط .
غُنويدن – أنظر : **غنودن.**
غنيمت بُردن – (ع . ف) اغتنام . حمل الغنيمة .
غنيمت كِش – (ع . ف) (ا . فا) حامي الغنيمة .
غَنينه – خلية النحل وجحر الذباب وأمثال ذلك .
غَيو – صياح . زمجرة . زئير الرعد . صوت الطبل والنفير .
غُو – بط . اوز . وتلفظ : **قو** .
غوبِنَك – نبات يستخدم في غسيل الملابس .
غوچ – (تر) تيس . خروف ذو قرون .
غوچي – انحدار . مكان عميق .
غورْ باغه – ضفدع .
غَورْ رَسي – (ع . ف) تعمق . التفتيش عن كنه المطلب .
غور شُدَن – الابتلاء بالفتق .
غور كَرْدن – (ع . ف) تدقيق . تعمق .
غورَه – حصرم . كل فاكهة فجّة . (كنا) صغير .
غوره أفْشره – عصير الحصرم .
غُوري – ابريق الشاي . وتلفظ : **قوري** .
غُوز – حدبة .
غوزْ دار – (ا . فا) أحدب .
غوزَه – الغلاف المحيط بالقطن قبل القطاف . القطن الذي لم يقلع عنه غلافه . غلاف بعض النباتات كالشقائق والخشخاش وغيره .
غوزي – أحدب .
غوش – خشب متين . الجواد المساعد. بعر الدواب. أذن. المكان الذي تربط فيه أوتار الآلة الموسيقية . عار .

غوشا — عنقود . قنو . بعر الدواب . اصطبل .
غوشاد — مستراح القافلة .
غوشت — عريان . خالي الشعر من الجسد .
غوشه — عنقود . قنو .
غوطه باز — (ع . ف) (ا . فا) غواص .
غوطه بازى — (ع . ف) غوص .
غوطه خوردن — (ع . ف) غوص . غطس . غرق .
غوطه خورنده — (ع . ف) (ا . فا) منغمس . غاطس .
غوطه دادن — (ع . ف) تغطيس . تغريق .
غوطه ور — (ع . ف) غواص . غاطس .
غوغا شكن — (ع . ف) (ا . فا) مهدىء الفتنة .
غوك — أرض منخفضة .
غوك — ضفدع .
غول — غار . حظيرة الابل في البيت أو في الجبل . أذن . اليد والعضد . فوج له رئيس .
غول آسا — (ع . ف) كالغول . كبير جداً .
غولدنك — ضخم الجثة رديء — التركيب . شرير .
غوله — غير مجرب . أحمق . أبله . مستودع الأغلال .
غولين — كوز ذو يدين . خم عريض الفم . عين جاحظة .
غيب آموز — (ع . ف) (ا . فا) معلم الغيبيات .
غيب بين — (ع . ف) (ا . فا) عالم الغيبيات .
غيبت كننده — (ع . ف) (ا . فا) مغتاب . نمام .
غيبدان — (ع . ف) (ا . فا) عالم الغيبيات . الله تعالى .
غيب نما (ى) — (ع . ف) (ا . فا) كاشف الغيب .
غيبه — كنانة .
غيچك — كمان .
غيرت كشيدن — (ع . ف) . غيرة. تعصب .
غيرتمند — (ع . ف) (ا . فا) غيور . حسود .
غيرزاده — (ع . ف) (ا.م) ابن حرام
غيژان — (ا . فا . حا) زاحف .
غيژاندن — زحف . تحرك .
غيژنده — (ا . فا) زاحف .
غيژيدن — زحف .
غيو — صراخ . زئير .
غيه — صياح . زئير . صراخ في العزاء أو الأفراح . صراخ للنجدة .

ف

ف — الحرف الثالث والعشرون من الالف باء الفارسية . وهو في حساب الجمل «٨٠» .

فا — مع . إلى . طرف . جهة .

فاتح شُدن — (ع . ف) فتح . انتصار .

فاتوريدن — ابتعاد . جري . احتراز .

فاتوليدن — أنظر : **فاتوريدن**

فاجره بَچّه — (ع . ف) ابن حرام .

فاخته گون — (ع . ف) بلون الحمام . رمادي اللون .

فاخُور . لائق — متناسب .

فارْسى خَوان — (ا . فا) قارىء الكتابة الفارسية .

فارسى زَبان — ايراني . ذو لسان فارسي .

فارغْ ساختَن — (ع . ف) استراحة . توليد .

فارغْ كَرَدن — (ع . ف) راحة . انهاء . توليد .

فارُفتَن — كنس .

فاريدن — بلع اللقمة .

فازَه — خيمة .

فاژ — تثاؤب .

فاژيدَن — تثاؤب .

فاسِپُرْدن — تسليم .

فاسِدانه — (ع . ف) بشكل فاسد .

فاسقْ گيرِفتَن — (ع . ف) انتخاب الزوجة عشيقاً لها .

فاش — (ع . تصر) ظاهر . واضح . عام . عمومي .

فاش شُدَن — (ع . ف) ظهور . وضوح . عمومي .

فاش كَرَدن — (ع . ف) اشاعة .

فاشورانيدن ـ تحريك . تهييج .
فاصله دار ـ (ع . ف) (ا . فا) شيئان أو أكثر بينهما فاصل . ذو فاصلة .
فاضل آب ـ (ع . ف) فيضان . فيض ماء النهر .
فافا ـ شيء بديع وجيد .
فال ـ جزء من شيء .
فال انداز ـ (ع . ف) (ا . فا) بصار : من يقرأ البخت .
فال بين ـ (ع . ف) (ا . فا) بصار . من يطالع الفأل .
فالج زده ـ (ع . ف) (ا . فا) مفلوج .
فال زدن ـ قراءة الطالع .
فال زن ـ (ع . ف) (ا . فا) قاريء الطالع . بصار .
فالگو ـ (ع . ف) (ا . فا) قارىء الطالع .
فالنامه ـ (ع . ف) الكتاب الذي يحوي أصول قراءة المستقبل والفأل .
فالودج ـ (معر : **پالودگ**) نوع من الحلوى الفارسية المركبة من طحين وسكر وليمون . عربها العرب إلى **فالوذج** .
فالوذج ـ (معر : **پالودگ**) . أنظر : **فالودج** .
فاليز ـ مزرعة الخيار والقثاء .
فام ـ لاحقة دالة على لون . شبيه . نظير . قرض . دين .
فامخواه ـ (ا . فا) دائن . مطالب .
فامدار ـ (ا . م) مديون .
فام ده ـ (ا . فا) دائن .
فام زده ـ (ا . م) مديون .
فاميل ـ (فر . مفر) أسرة .
فاميلدار ـ (فر . ف) ذو أسرة .
فانوس كش ـ (ع . ف) (ا . فا) حامل الفانوس .
فانه ـ خشبة صغيرة تدق في لوح الخشب لشقه . خشبة تستعمل قفلاً . عمود يسند به الجدار .
فانيدن ـ تصفية السكر .
فانى شدن ـ (ع . ف) عدم. (تص) ترك الدنيا والاتجاه إلى طريق الحق .
فايده دادن ـ (ع . ف) إفادة . نفع .
فت ـ كثير .
فتادگى ـ سقوط . عجز . خضوع.
فتادن ـ سقوط . عجز . خضوع .
فتاده ـ (ا . م) ساقط . عاجز . خاضع .
فتارنده ـ (ا . فا) شاق . ممزق . فاصل . ساكب .
فتاريدن ـ حفر . صب . تمزيق . تفريق .

فتاريدَه – (. م) مشقوق . ممزق . مفصول . مسكوب .

فتال – فصل . شق . كسر . في التركيب بمعنى « **فتالنده** » .

فتالنده – (ا . فا) حافر . كاسر . ساكب . شاق . فاصل .

فتاليدن – حفر . فصل . شق . كسر . تفريق .

فتاليده – (ا . م) محفور . مسكوب . مشقوق . مكسور . مفرق .

فِتراك – أهداب سرج الجواد .

فَتردن – انظر : **فتاريدن** .

فَتريدن – انظر : **فتاريدن** .

فتق بَنْد – (ع . ف) حزام الفتاق .

فَتليدن – انظر : **فتاليدن** .

فِتنه انْگندن – (ع . ف) إثارة الفتنة .

فتنه انْگيز – (ع . ف) (ا. فا) مثير الفتنة

فتنه جُو (ى) – (ع . ف) (ا.فا) مثير الفتنة . محارب . جندي .

فتنه زا (ى) – (ع . ف) (ا. فا) مثير الفتنة .

فتنه سُوز – (ع . ف) (ا. فا) ماحق الفتنة .

فتنه گَر – (ع . ف) (ا. فا) موجد الفتنة

فتوره – قماش .

فتّ وفَراوان – كثير جداً .

فَتوى دادَن – (ع . ف) افتاء .

فَته – جواز .

فتيدن – انظر : **افتادن** .

فتيده – (ا. م) انظر : **افتاده** .

فتيله تاب – (معر. ف) (ا. فا) فاتل فتيل الشمع والمصباح وبائعه .

فتيله سوز – (معر. ف) (ا. فا) شمعدان شمع .

فتيله كَرْدَن – (ع . ف) فتل . غزل .

فتيله مو(ى) – (ع . ف) ذو شعر مضفور ومفتول . (كنا) أحمق . مجنون .

فِج – ذو شفة متدلية .

فَجا – بقية العنقود العالقة في الشجرة بعد قطفه .

فُجفجه – (ع . تعر) همس .

فحص كردن – (ع . ف) فحص. تفتيش .

فَخْت – (معر . عا) عريض . واسع .

فُخَتج – (معر : پخته) مطبوخ.

فخر آور – (ع . ف) متفاخر.

فخر آوَردن – **(ع . ف)** تفاخر .

فخر آورى – (ع . ف) تفاخر .

فَخفره – نخالة . باق .

فَخمدن – أنظر : **فخميدن** .

فخمنْده – (ا . فا) حلاّج .

فَخْميدن – حلج القطن .

فخميده – (ا . م) قطن محلوج .

فخن – وسط الحقل .

فدا شُدَن – (ع . ف) فداء .

فِدِراسیون – (فر) اتحاد حكومات مستقلة .

فدرنجك – كابوس .

فَدرنگ – مدق القماش الخشبي . خشبة كبيرة يسند بها باب المنزل .

فَر – نور . شأن . مكانة . حسن . جمال ريش . سابقة بمعنى قبل .

فِر – غنج ودلال . جدّة .

فَرا – عند . قرب . إلى . طرف . جانب عال . سابقة بمعنى ب و بطرف .

فرا آوَرْدن – حصول . صنع .

فَرا آورده – (ا . م) حاصل . ميسّر . مصنوع .

فَرا بافْتن – افتراء .

فرا بُريدن – انهاء .

فَرا بَستن – اغلاق بدقة .

فرا بَسْته – (أ . م) مغلق بدقة .

فَرا پايه – عالي المقام .

فَرا پَذيرُفْتن – قبول .

فرا پوشيدَن – تغطية . اغفال . سهو .

فَرا تَر – أقرب . أكثر تقدماً . أعلى . أرخص .

فَرا چيدن – جمع .

فَراخ – واسع . مفتوح . عريض . وافر . مسرور . مرتاح .

فَراخا – عرض . وسعة .

فرا خاستن – قيام . نهوض .

فراخ آسْتين – كريم . صاحب همة . سخي .

فراخْبال – مرتاح البال . كريم . واهب .

فراخ بَخْش – (ا . فا) كثير الاعطاء .

فراخ بَخْشايِش – كثير العفو . كثير الاعطاء .

فراخْ بَر – واسع الصدر .وجميل الهيئة .

فراخ بوم – أرض وصحراء واسعة .

فراخْ بِين – (ا . فا) واسع النظر .

فراخ پيشانى – عريض الجبهة .

فراخْتن – ارتفاع . علو .

فراخْ تَوان – ذو مقدرة . مقتدر .

فراخته – (ا . م) مرفوع . عال .

فراخْتَه سَر – مرفوع الرأس .

فراخته جا – محل وسيع .

فراخ حوْصلگى – (ع . ف) نجابة . وقار .

فَراخ دِرَم – (ف . يو) ثري .

فراخْ دَسْت – كريم . سخي . ثري .

فراخْ دَهان (دهن) – واسع الفم . (كنا) ثرثار .

فراخ ديدَه – سخي . وسيع النظر .

فراخ رَفْتن – الذهاب بسرعة .

فراخ رَو – (ا . فا) مستعجل . الذاهب بعجلة . مسرف .

فراخ رُو ـ (ا . فا) ضاحك . حسن العشرة .
فراخْ سال ـ سنة خصبة .
فراخ سُخَن ـ مكثار .
فراخ شُدَن ـ اتساع . تيسير .
فراخ شِكَم ـ ذو بطن كبيرة . (كنا) أكول .
فراخ عيش ـ (ف . ع) مرفه الحال .
فراخْ كام ـ ثري . مسرور .
فراخ كَرْدن ـ توسيع . تكبير . فتح الباب .
فراخ كَندورى ـ (كنا) سخي .
فراخ كون ـ ذو مقعد مفتوح . (كنا) خامل .
فراخْ مايَه ـ مجرب . خبير . مطلع .
فراخ مزاح ـ (ف . ع) كثير المزاح .
فراخ مِيان ـ جواد ذو خاصرة عريضة .
فراخنا (ى) ـ سعة . عرض . محل عريض .
فراخ نِشَسْتَن ـ انفراد بالجلوس .
فَرا خَواسْتَن ـ إحضار .
فرا خوانْدن ـ إحضار .
فرا خور ـ لائق . متناسب . موافق .
فراخه ـ قشعريرة . ارتعاش .
فراخي ـ اتساع . وسعة . عرض . كثرة .
فراخيدَن ـ اقشعرار . انفصال .
فراخيدَه ـ (ا . م) الشعر المقشعر . مفصول .
فراخيگاه ـ مكان تكثر فيه الاطعمة والأشربة .
فَرَا دادَن ـ شرح المطلب . بيان . التوجيه لطرف .
فرا داشْتَن ـ رفع . تعلية . التوجيه لطرف . حفظ . نصب .
فَرا رَسيدن ـ اقتراب ووصل وقت أو عمل . مقدرة .
فرا رَفْتَن ـ ذهاب . تقدم . تعجب . ابتعاد . هرب .
فرا رُون ـ صحيح . مستقيم . حسن . سعد .
فَرا رُوى ـ (ع . ف) هارب . في حال الهرب .
فَراز ـ عال . ارتفاع . فوق . مسدود . جمع . فما بعد (على أن تسبق بـ از آن) . عقب . قريب . عند (لازمة الاضافة) . في التركيب بمعنى « **فرازنده** » .
فَرازانيدن ـ شعل . رفع .
فرازْ آمدن ـ تقدم . وصول . دخول . صعود . انغلاق . ظهور . خلق .
فرازْ آورْدن ـ احضار . حصول . جمع . خلق . وجود . سحب . رفع .
فرازْ خوانْدن ـ إحضار . نداء .

فراز دادَن — رد . اعادة .
فَراز رَسيدن — اقتراب . وصول . دخول . ظهور .
فرازْشُدن — اقتراب . انغلاق . فتح . نهوض . دخول . تقدم .
فَرازْكَرْدن — فتح . غلق . سد . اقتراب . احضار . بناء .
فرازْ كِشيدن — سحب . سحب إلى الأعلى . سل .
فراز گَرْدِيدن — غلق . فتح .
فَرازَنْده — (ا . فا) رافع . فاتح . سادّ .
فَراز ونِشيب — فوق وتحت . أعلى وأسفل . مرتفع ومنخفض .
فَرازيدن — رفع . علو . تزيين . فتح . غلق . سد . وصل .
فرازيده — (ا . م) مغلق . مسدود . موصول . مرفوع .
فرا سِتانْدن — أخذ . قبول .
فراسَتْ شِناس — (ع . ف) (ا . فا) عالم الفراسة .
فراسَتْ مَنْد — (ع . ف) (ا . فا) ذو فراسة .
فَراسْتْنامه — (ع . ف) كتاب في علم الفراسة .
فراسَر — فوق الرأس . تحت الرأس .
فراسوده — (ا . م) أنظر : **فرسوده** .
فَراشا — قُشعريرة .

فراشْتَن — ارتفاع . علو .
فراشْتو — أنظر : **برستو** .
فراشُدَن — دخول . غضب . ذهاب .
فَراشيدَن — اقشعرار . انفصال .
فَراغ — ضياء . نور .
فراغَتْخانه — (ع . ف) خلوة . مكان الانس والسرور .
فراغتْ كَرْدن — (ع . ف) استراحة .
فراغ خَطّي — (ع . ف) خلاص . تحرر .
فراقْ آزْموده — (ع . ف) مهجور . مفرّق .
فراق كشيدن — (ع . ف) تحمل الفراق . هجران .
فُراك — ظهر . (مجا) مخنث . نجس .
فَرا كَرْدن — احضار . مد اليد . انتخاب . تحريك . غلق (الباب) .
فراكَن — أرض محفّرة بالسيل . جدول مفتوح حديثاً . مجرى ماء . شيء متآكل لقدمه .
فراكَنْدن — حفر .
فَرا گُذاشْتَن — تحرير . تخليص .
فراگِرِفْتَن — أخذ . تصرف . احاطة . اشتمال . تعلم . ملء . تعود . امتلاء .
فرامُش — أنظر : **فراموش** .
فرامُشْت — بقبضة اليد . كل ما يؤخذ بقبضة اليد .

فرامشتکار — (ا . فا) الذي عادته النسيان . قليل الحفظ . غافل .
فرامشت کَرْدن — نسيان
فَرامُوش — نسيان . منسي .
فراموش شُدَن — نسيان .
فراموشْ شُدَه — (ا.م)منسي .متروك.
فَراموشْكار — (ا . فا) الذي عادته النسيان . قليل الحفظ .
فراموش نَشُدنى — ما لا يمكن نسيانه .
فَراموشى — نسيان .
فراموشيدَن — نسيان .
فَرانَج — كابوس وقت النوم .
فرانِشَستَن — جلوس .
فُرانق — (معر : پردانگ) الهر الوحشي . دليل . بريد .
فَرانُمودن — ظهور . وضوح .
فَرا نهادن — استقرار . وضع .
فَرا واريدَن — بلع .
فَراوان — كثير . وافر . عميق . بكثرة.
فَراوان خِرَد — وا فر العقل .
فراوانْ خورِش — أكول .
فراوانْ سُخَن — مكثار . كثير الكلام .
فَراوانْ شِكيب — صبور .
فَراوانى — كثرة . وفرة . نعمة . خصب رخاء . تكرر .
فراويز — (معر . عا : برواز) سجف . حاشية .
فَراهَم — تجمع . ادخار . منقبض .
فراهم آمَدن — تجمع .
فراهم آوَرْدن — جمع . حزم . تحصيل . كسب .
فَرْبه — سمين . ثقيل . قوي . شديد . معمور . كثير . غليظ.
فربه كَرْدن — تسمين وتربية (الماشية وأمثالها) .
فَرْبَهى — سمن .
فَرْتوت — (معر . عا : فرطوس) شيخ . مسن .
فِرجار — (معر : پرگار) مدور .
فرجارى — دائروي . مستدير .
فَرْجام — نهاية . عاقبة . خاتمة . آخر الحمرة . فائدة . تمييز . (حق) .
فرجامْ خَواستَن — (حق) استئناف .
فَرجامْگاه — قبر . يوم القيامة .
فرجمَند — محترم .
فِرچه — (معر : فرشاة) فرشاة الذقن.
فرخْ أفزا (ى) — (ع . ف) (ا . فا) مفرح . باعث السرور .
فرح بَخْش—(ع . ف) (ا. فا) مُفرح.
فَرّخ — مبارك . سعيد . ميمون . جميل .
فرْخار — معبد الاوثان . كل مدينة حسنة الانتاج .
فرخاش — عتاب . حرب . مجادلة . خصومة .
فرخال — شعر مسبل .
فرّخ پى— مبارك . ميمون .
فُرُخت — بيع .

فُرُختار – (ا . فا) بائع .
فَرْخج – قبيح . غير متناسب . غير لائق . وسخ . ضعيف .
فرخجسته – مبارك . ميمون . مطرب . اسم زهرة .
فَرَخجي – قبح . عدم تناسب . وسخ . عجز .
فرّخ ديم – جميل الوجه .
فَرُّخزاد – (ا . م) الوليد حسن السعد . مبارك .
فرخسته – (ا . م) مدقوق . مسحوق .
فرخشه – قطائف . لوزينج .
فرّخْ فال – حسن السعد والحظ .
فرخميدن – حلج القطن .
فرخميده – (ا . م) القطن المحلوج .
فرخنج – نصيب.حظ.طرب.سرور .
فرخندگى – يمن . اقبال . سرور .
فرخنده – مبارك . ميمون . سعيد .
فرخنده بخت – سعيد .
فَرخوِيدن – تقليم الأشجار .
فَرُّخى – هو أبو الحسن على بن جولوغ ، من أكبر شعراء مطلع القرن الخامس الهجري (أوائل القرن الحادي عشر الميلادي) . من أغزر الشعراء غزلاً ومدحاً . كان من شعراء بلاط السلطان محمود الغزنوي . توفي (٤٢٩ ﻫ – ١٠٣٧ م) . ديوانه مطبوع .

فَرْدا – غداً .
فَردا شَب – مساء الغد .
فِرْدَوسى – هو أبو القاسم منصور بن حسن الطوسي أعظم شاعر حماسة في ايران . هو صاحب الشاهنامة المشهورة المؤلفة من خمسين ألف بيت ونيف في عدة مجلدات عاش في عهد الغزنويين بين (٣٢٩ ﻫ – ٤١١ ﻫ : ٩٤٠ – ١٠٢٠ م) ، راجع كتابنا « المجموعة الفارسية » .
فَرْزام – لائق . مناسب .
فَرْزان – حكيم . عاقل .
فَرْزانگِى – حكمة . علم . حصافة .
فَرزانَه – عاقل . حكيم .
فرزانه خو (ى) – ذو أخلاق العقلاء والحكماء .
فَرْزَنْد – ولد . ابن . ابنة .
فَرزنْدْ زادَه – حفيد .
فَرزندَك – ولد صغير . ابن محبوب .
فرسا (ى) – في التركيب بمعنى مزعج . متعب . متلف . معدم . ماحٍ . طاحن .
فرسايَنْده – (ا . فا) طاحن . متلف . معدم . رافس . مؤذ . معجز .
فرسايدَن – طحن . عدم . تلف . رفس . ايذاء . عجز . إقلال .
فِرِستْادن – ارسال .

فِرِستادَه – (ا . م) مرسل . سفير . رسول . وكيل . صادر .

فِرِسْتانيدن – ارسال .

فِرِستانيدَه – (ا . م) انظر : **فرستاده** .

فِرِستَنْده – (ا . فا) مُرسل . جمعها : **فرستندگان** .

فَرَسْتو – خطاف .

فِرِسْته – (ا . م) مرسل . سفير . رسول . وكيل . جمعها : **فرستگان**

فَرْسَنْگ – (معر) فرسخ .

فرس نِهادن – (ع .ف)انغلاب . عجز .

فَرْسودَن – سحق . تلف . عدم . محو . فناء . إقلال . ايذاء . عجز .

فَرسودَه – (ا . م) مسحوق . ممزّق . متلف . ممحي . مؤذى . عاجز . مقلّل .

فِرِشْته – ملاك .

فَرْش كَردن – (ع . ف) مد السجاد والبسط . تبليط .

فَرغَر – ساقية . سيل ماء . غدير .

فَرغند – وسخ . عفن .

فرغول – تأخير . غفلة .

فرغيش – عتيق .

فَرق افْشان – ما ينثر على العروسين .

فرق كَرْدن – (ع . ف) اختلاف . تشخيص . تمييز .

فَرَم – ضيق . هم .

فَرْمان – (معر . عا) أمر . حكم . دستور . توقيع الملك . اجازة .

فَرْمانبَر – (ا . فا) مطيع . خادم .

فرمانبرْدار – (ا . فا) مطيع . تابع .

فرمانبرْ داری كَرْدن – إطاعة . تسليم .

فَرمان بُرْدن – اطاعة . انقياد .

فرمانْ دادَن – حكم . أمر . اعطاء الدستور .

فَرمانْدَه – (ا . فا) آمر . رتبة عسكرية . ملك . أمير .

فرمانْ رانْدن – أمر . حكم .

فَرْمانْرَوا – الشخص الذي تنفذ أوامره . الملك المتنفذ .

فرمانْفَرما (ى) – (ا . فا) حاكم .

فرمانْ كَرْدن – اطاعة .

فَرمايِش – أمر . حكم . دستور .

فَرمايَنْده – (ا . فا) آمر . حاكم . قائل .

فَرمودَن – أمر . حكم . مجيء . عمل .

فَرمودَه – (ا . م) محكوم . مأمور . مقال .

فَرموك – دوامة . خيطان ملفوفه .

فَرناس – نعسان . نائم . غافل . جاهل .

فَرنجك – كابوس .

فِرِند – السيف وجوهره .

فَرنگك – دائرة الفم .

فُروـ سابقة تأتي قبل الافعال أو الأسماء فتعطي المعاني التالية : تحت . داخل . على .
فُرو آمَدن ـ نزول . غروب . غطس . دخول على شخص . ميل .
فُرو آوَرْدن ـ إنزال . إحضار لمنزل شخص .
فُرو افكَنْدن ـ الرمي لتحت .
فُرو باريدَن ـ انصباب .
فُروبَستَن ـ رزم . سد . ضبط .
فُروتَر ـ أخفض .
فُروتَن ـ متواضع .
فُروتَنى ـ تواضع . خشوع .
فروخْت ـ باع .
فُروختار ـ (ا . فا) بائع .
فُروختَن ـ بيع . اظهار . اضاءة . اشتعال .
فُروخْتَنى ـ لائق بالبيع . لائق بالاشتعال
فُروخْته ـ (ا . م) مباع . مشتعل . مضاء .
فُرو خورْدن ـ بلع . (مجا) تحمل .
فُرود ـ تحت . داخل . أخفض . باستثناء . بعد . سلب (كهرباء) .
فُرو داشْتـ إنهاء عمل .
فُرود داشْتَن ـ ختم . انهاء . محافظة .
فرودْ آمَدن ـ نزول . ترجّل .
فُرود آوَرْدن ـ إنزال . تنزيل . ترجيل .
فَرود رَفْتَن ـ دخول .
فُرودَسْت ـ في متناول اليد . حقير . عاجز .
فرودْ گاه ـ مطار . منزل .
فُرو دوشيدَن ـ حلب . استخراج .
فُرودى ـ انحطاط . تنزّل .
فَرْوَرَ ـ جوهر . جسم . مادة .
فَرْوَرْ دِگان ـ الخمسة المسترقة .
فَرْوَرْدين ـ اسم الشهر الأول من السنة الشمسية الايرانية .
فُرو رَفْتَن ـ نزول . نفوذ . دخول .
فُرو ريختَن ـ سكب للأسفل .
فُروز ـ ضياء . نور . في التركيب بمعنى (ا . فا) .
فُروزان ـ مضيء . منير . مشتعل .
فُرو زِش ـ ضياء . نور . اشتعال .
فروزَنْده ـ (ا . فا) مضيء . لامع .
فُروزينَه ـ ما يشعل به النار كالقش .
فُرو سُو (ى) ـ الجهة السفلية .
فُروش ـ بيع . في التركيب بمعنى (ا . فا) .
فُروشُدگى ـ دخول . نفوذ .
فُروشُدَن ـ نزول . غروب . دخول . غرق . سقوط . انحطاط . عدم .
فُروشُستَن ـ غسل . محو . تنقية .
فُروشگاه ـ محل بيع . دكان .
فُروشَنْد ـ (ا . فا) بائع .
فُروشَنْدْگاه ـ مغرب .

فُروشيدَن ــ بيع .
فُروغ ــ شعاع . ضياء .
فُروغ بَخْش ــ (ا . فا) منير . باعث النور .
فروكَرْدن ــ إدخال . قذف . إخلاء . إطفاء (الشمعة ومثيلها) .
فُرو كُشتَن ــ إطفاء . إخماد .
فُروكش شُدَن ــ إقامة . توقف . بقاء .
فُروكش شُد كَرْدن ــ شد العنان . اقامة . بقاء .
فُرو كَشنْده ــ (ا . فا) منازع .
فُروگُذار ــ (مص . خم) ترك . فقدان . مضايقة . اهمال . غفلة .
فُرو گُذارْدن ــ ترك . فقدان . ضياع . مضايقة .
فُرو گُذارَنْده ــ (ا . فا) تارك . فاقد . مضايق .
فرو گُذاشْت ــ غفلة . قصور . ضعف . عفو . اغماض .
فُرو گُذاشتَن ــ مضايقة . قصور . اهمال. ضياع .ترك. اجازة. تعذيب.
فُرو گِرِفْتن ــ الأخذ باليد . تصرف . انزال . توقيف .
فُرو ماليدَن ــ فرك . (كنا) عصر . تنبيه . التقاط .
فُرو مانْدگى ــ انتظار . توقف . تأخير. عجز . احتياج . يأس .
فُرومانْدن ــ انتظار . بقاء . توقف . عجز . التزام . احتياج . انعزال .
فُرومانْده ــ عاجز . ضعيف . مظلوم . معوز .
فُرو ما يِگان ــ سفلة . حقيرون .
فُرومايِگى ــ حقارة . سفالة . ذلة .
فُرو مايَه ــ حقير . دون . ذليل . سافل . مفلس . جاهل . بخيل . جمعها : **فرومايگان** .
فروند ــ خشبة يقفل بها الباب . سكّان السفينة . وتستعمل اليوم بمقام مقود (السفينة أو الطائرة) .
فرونِشانْدن ، **فرونِشانيدن** ــ إجلاس . تخفيض الحرارة . اطفاء النار . الاقلال من حدة الشيء . تسكين .
فُرونِشَسْتَن ــ جلوس . انخفاض الحرارة . انطفاء النار . ضعف حدة الشيء . سكون .
فُرونِگر ــ (ا . فا) الناظر إلى تحت. ضعيف الهمة . وضيع .
فُرونِهادن ــ إنزال الشيء . عزل . ترك .
فَروَهر ــ ملاك . مــلاك في الدين الزردشتي .
فُروهِشتَن ــ وضع الشيء على الأرض تعليق . سقوط . ضعف . تعلق .
فُروهِشْته ــ (ا . م) موضوع تحت . ضعيف . معلق .

فُروهنده — (ا . فا) جميل وحسن السيرة . ملاك .

فروهيدَه — عاقل . عالم . مقبول .

فَرْويش — غافل . مهمل . ضعيف . غفلة . اهمال . تأخير . قصور .

فرويشى — إهمال . غفلة .

فره — وافر . كثير . حسن . مقبول .

فرّه — جلال . شأن . شوكة .

فَرهانَج — غصن يقلم لتنبت مكانه أغصان أخرى . غصن شجرة عنب يغرس في الأرض . أطراف الفم . كابوس .

فَرْهاد — اسم عاشق شيرين . حجر السن .

فَرْهِختَن — تربية . تأديب .

فَرهِخْته — (ا . م) مربّى . مؤدّب .

فَرْهست — كثير جداً . أكثر . سحر .

فرْهمند — قريب .

فرِهْمند — عاقل . عالم .

فَرهَنْج — أنظر : **فرهنگ** .

فَرهنجه — مؤدب . حسن السيرة . جميل الوجه .

فَرهنجنده — (ا . فا) مؤدب . مربٍّ .

فرهنجه — مؤدب . حسن الأخلاق .

فرهنجيدَن — تأديب . تعليم. تقويم .

فرهنجيدَه — (ا . م) مؤدّب . معلّم .

فَرْهَنْگ — أدب (النفس) . تربية . علم . معرفة . مجموعة الآداب والرسوم . معجم . ثقافة . مجتمع .

فَرْهَنْگِسْتان — منتدى أدبي .

فَرهنگ نِوِيسْ — (ا . فا) مؤلف معجم لغوي .

فَرّهى — شأن . جلال .

فَرْهيب — خدعة .

فَرهيختَن — تأديب . تربية . تعليم .

فرهيخته — (ا.م) مؤدّب. أديب. عالم .

فرّهى دادَن — اعطاء الجلال والشوكة .

فرى — (ا . ص) أداة تحسين .

فَرْياد — استغاثة . صياح . شكوى بصوت متألم .

فَرياد بَرْآوَرْدن — صراخ .

فَرياد خواسْتن — استغاثة .

فَريادْ خِوَان — (ا . فا) مظلوم .

فريادْ خِوَاه — (ا . م . فا)مظلوم. مستجير

فَريادْ رَس — (ا . فا) معين . ممد . ناصر .

فَريادْ رسى — عون . مدد . نصر .

فَرياد رَسيدَن — معاونة . مدد .

فَريادْ نامه — رسالة تظلم .

فَريب — مكر . حيلة . مغافلة . طلسم . (ا . فا) مركبة . والأمر من (**فريفتن**) .

فَريبا — (ا . فا) مخادع . ماكر . جميل . (ا . م) مغبون . مخدوع .

فَريبْ خورْدن — انخداع . غبن .

فريب دادن — خداع . مكر .
فريبرز — جميل القامة . اسم علم .
فريب ساز — (ا . فا) ماكر . مخادع . محتال .
فريبكار — (ا . فا) مكار . غدار . محتال .
فريبنده — (ا . فا) محتال . مكار.
فريبيدن — احتيال . غدر . خيانة .
فريدون — اسم ملك ايراني ويقال إنه قوي وعلى علم بالطب والفلسفة والنجوم . اسم علم .
فريز — لحم مقدد . قص الشعر .
فريش — اسم صوت للاستحسان . متفرق . متناثر .
فريش — (ع . تصر : فراش)
فريشته — ملاك .
فريفتار — (ا . فا) محتال . مكار .
فريفتگار — (ا . فا) محتال . مكار .
فريفتگارى — احتيال . مكر .
فريفتن — خداع . احتيال . تلاعب . غبن .
فريفته — (ا . م) مخدوع . محتال عليه . مغبون . واله .
فريه — لعنة .
فزا — (ا . فا) مكثر . مزيد (تأتي مركبة) .
فزار — آلة .
فزايش — كثرة . وفرة .
فزاينده — (ا . فا) مكثر . مزيد .
فزاييده — (ا . م) مضاف . مكثر .
فزودن — زيادة . كثرة .
فزوده — (ا . م) مزاد . مكثر .
فزون — كثرة . زيادة .
فزونى — وفرة . كثرة .
فزوييدن — أنظر : **افزودن** .
فزه — قبيح .
فژ — وسخ . صديد .
فژ — رقبة الجواد .
فژاك — قذر . قبيح .
فژاگين — وسخ . قذر .
فژوليدن — نثر . تفريق .
فژوليدن — ذبول . تفرق .
فژه — وسخ . قذر .
فسار — رسن الدابة .
فسان — خرافة . أسطورة . حجر تسن عليه السكاكين .
فسانه — خرافة . أسطورة . قصة . حكاية .
فساى — الامر من « **فساييدن** » . وبمعنى « **فساينده** » مركبة .
فساينده — (ا . فا) محتال . ساحر .
فساييدن — سحر . شعوذة .
فسرانيدن — تجميد .
فسردگى — جمود . ذبول . برودة .
فسردن — تجمد . ذبول . تبرد .
فسرده — (ا . م) مجمد . ذابل .

فسرده بيان – (ف . ع) ذو حديث تافه .

فسرده پستان – ذابلة الثديين . عقيم .

فسن – أنظر : **فسان** .

فسوسيدن – تأسف . تحسر . تمسخر .

فسونگر – ساحر . مشعوذ .

فسيله – قطيع الدواب .

فش – ذيل الجواد . لاحقة تعطي معنى الشباهة .

فشار – ضغط . كبس .

فشاردن – ضغط . كبس .

فشارده – (ا . م) مضغوط . مكبوس .

فشارش – ضغط .

فشان – الأمر من « **الفشاندن** » . وبمعنى (ا . فا) مركبة .

فشاندن – نثر . بعثرة . تهوية .

فشردن – أنظر : **افشردن** .

فشرده قدم –(ف.ع) ثابت القدم .

فشست – فحيح الأفعى .

فشنگ – (معر . عا : فشك) رصاص المسدس .

فضا نورد – (ا . فا) رجل الفضاء .

فضل فروش – (ا . فا) (ع . ف) المتظاهر بالعلم والفضل .

فضيلت گستر – (ع . ف) (ا . فا) فاضل . عالم .

فطير خواران – (ع . ف) أيام الفطير السبعة لدى اليهود .

فغ – صنم . معشوق . فتى جميل الصورة .

فغاك – أبله . جاهل . ابن حرام .

فغان – أنين . استغاثة .

فغاني الشيرازي – من شعراء أوائل القرن العاشر الهجري (أوائل ق ١٦ م) . كان من شعراء السلطان يعقوب في تبريز . توفي في (٩٢٥ هـ – ١٥١٩ م) . اشتهر بالغزل ورقة المعاني .

فغفور – ابن الوثن . لقب ملوك الصين عند الايرانيين .

فغستان – معبد الاوثان . قسم الحريم من قصر الملوك والعظماء . محبوبة .

فغند – قفز . وثب .

فغواره – الشبيه بالصنم . الساكت من كثرة الحزن أو لتكبره .

فغياز – عطاء . إنعام . بخشيش .

فقاع گشودن – (معر . عا) فتح غطاء قنينة البيرة . تناثر الفقاعات . (كنا) انهاءأمر بسيط. تفاخر.تباه .

فكز – داخون المدفأة والفرن .

فكندن – رمى . قذف . بسط . اسقاط من الحساب .

فكنده – (ا . م) مرمي . مقذوف. مبسوط . ساقط (من الحساب)

فكنده سر – (كنا) خجول . (تص) الشخص في حال المراقبة .

فِكنده سَرين ــ التربع أثناء الجلوس .
فِگار ــ مجروح . متألم . مغموم .
فگانه ــ الجنين الساقط قبل أوانه .
فگندن ــ أنظر : **فكندن** .
فلاخن ــ مقلاع .
فلاده ــ عبث . كلام بلا فائدة .
فُلان وبَهمان ــ (ف . ع) فلان شخص وفلان شخص .
فَلخم ــ مقلاع .
فَلخودن ــ حلج . فصل البذر من القطن .
فلخوده ــ محلوج . خال من الغش .
فلكْزَده ــ (ع . ف) (ا . م) سيء الحظ . مفلس .
فلك سير ــ (ع . تص) (كنا) سريع . عالي المقام .
فلك نَوَرْد ــ (ع . ف) (ا . فا) رجل الفضاء .
فَنا نا پَذير ــ (ع . ف) (ا . فا) باق . لا يقبل الفناء .
فِنْجان ــ (معر : پنگان)
فَنْد ــ حيلة . مكر . خداع .
فندق ــ (معر) بندق . (كنا) شفة المعشوق . أنمل المحبوب .
فندق زَدَن ــ (معر) (ف) فقش الاصابع ببعضها .
فندق شِكَستَن ــ (معر . ف) تقبيل .
فَنْدك ــ قدّاحة .
فَنَر ــ (تر . معر) رفّاس . زنبرك .
فَنَگ ــ حنظل. دود أخضر . ضعيف .
فنودن ــ خداع . غرور .
فَوت شُدَن ــ موت . وفاة . فناء .
فُوت شُدَن ــ الحفظ بسرعة. التحول إلى بخار .
فوتَه ــ (معر : فوطة) منديل . مئزر .
فوتيدَن ــ (معر . تصر) موت .
فور ــ أحمر باهت .
فوز ــ (معر . عا : بوز) ما حول الفم . صوت الجماع .
فوزه ــ ما حول الفم .
فوژان ــ صراخ مهيب .
فُوطَه ــ أنظر : **فوته** .
فُوگان ــ (معر : فقاع) .
فَوَه ــ ورق الذهب والفضة .
فِهرِس ، **فهرست** ــ (معر) جدول الأبواب وفصول الكتاب .
فهل ــ واسع . مبسوط .
فَهلَوى ــ (معر . عا : پهلوى)
فَهمانْدن ، **فهمانيدن** ــ (ع . تصر) تفهيم .
فَهمانَنْده ــ (ع . تصر) (ا . فا) تفهم .
فَهميدن ــ (ع . تصر) فهم . ادراك .
فَهميده ــ (ع . تصر) (ا . م) مفهوم . مدرك . عالم . مطلع .
فِهه ــ مجداف السفينة .

فِيار ــ شغل . عمل .

فَيال ــ أول . بدء . ابتداء . الأرض التي تزرع لأول مرة .

فَياوار ــ شغل . عمل . سعي .

فير ــ أسف . حسرة . سخرة .

فيرنْدَه ــ (ا . فا) متكبر . متبختر . ساخر .

فيروز ــ ظافر . فاتح .

فيروزَج ــ (معر : فيروزه)

فيروزه ــ نوع من الاحجار الكريمة ، أجود ألوانه أزرق سماوي . يكثر في ايران ويوجد منه في تركية والهند ويسمى (حجر الظفر) .

فيروزه دَرْيا ــ (كنا) سماء .

فيريدَن ــ تكبر . تبختر . استهزاء . تنعم .

فيزيكْدان ــ (فر . ف) (ا . فا) فيزيائي .

فيس ــ غرور . تكبر . افادة .

فيل ــ (معر : پيل) .

فيلْ استُخوان ــ (معر . ف) عظم الفيل .

فيلْ افكن ــ (معر . ف) (ا . فا) غالب الفيل . شجاع .

فيلْ بار ــ (معر . ف) حمولة الفيل .

فيل باز ــ (معر . ف) اللاعب مع الفيل .

فيلْبان ــ (معر . ف) حارس ومراقب الفيلة .

فيلْ دَنْدان ــ (معر . ف) ذو أسنان كأسنان الفيل . عاج الفيل .

فِيلگوش ــ شبيه بالفيل . زهر الزنبق . السوس الأبيض .

فيلْوار ــ راكب الفيل .

فين ــ مخاط الأنف .

فينَه ــ طَربوش .

ق

ق – الحرف الخامس والعشرون من الالفباء الفارسية . وهو في حساب الجمّل «١٠٠» . هذا الحرف دخيل على الفارسية من اللغة العربية ، وبسبب تمازج اللغتين اختلط هذا الحرف بالغين أحياناً . وأغلب الألفاظ التي تبدأ بالقاف عربية أو مغولية أو تركية .

قا آن –(مغو) ملك الملوك. الملك العظيم. لقب ملك الصين .

قا آنى – (مغو . ف) أحد شعراء القرن الثالث عشر الهجري واسمه « ميرزا حبيب قا آنى شيرازى » . وهو أحد مدّاحي ملوك وامراء الدولة القاجارية وخاصة « محمد شاه » و « ناصر الدين شاه » . له ديوان شعر وكتاب نثر اسمه « پريشان » .

قائن –(تر) أخو الزوج . أخو الزوجة .

قاب – (تر) وعاء. طبق الطعام. غطاء وغلاف بعض الأشياء الصغيرة كالساعة والنظارات .

قاب – (ع) محوّلة عن كعب ، وبمعانيها .

قابْ أَنْداز – (ا . فا) اللاعب بالكعب. مقامر .

قاب أندازى – اللعب بالكعب . مقامرة .

قابْ باز – (ا . فا) اللاعب بالكعب . مقامر .

قابْنورْ قاى – (تر . مغو) صندوق صغير . ملف توضع فيه الرسائل .

قابْخانه – (تر) مكان اللعب بكعب الحرفان . مكان اللعب بالقمار .

قابْ دسْتْمال – (تر . ف) منشفة تنشف بها الصحون في المطبخ.

قابْ ساز – (ا . فا) صانع الكعاب .

قابْلگى – (ع . ف) عمل وشغل القابلة .

قابلَمَه — (تر) قدر الطبيخ . اسم لعبة .

قابلَمه ساز — (ا . فا) (تر . ف) صانع القدور .

قابليّت داشتَن — (ع . ف) لياقة . قابلية . استعداد ذاتي .

قابوق — (تر) قشر .

قابول — (تر) مجاري البنايات . ميزاب الأمطار .

قاپان — (تر) أنظر : **قپان** .

قاپو — (تر) (معر . عا) بوّابة . باب كبير .

قاپوچی — (تر) بوّاب . حارس .

قاپودان — (فر) أمير البحر . كابتن .

قاپوق — (تر) قشر . خشبة طويلة تنصب وسط ميدان السبق ، وفي نهايتها حلقة من الذهب أو الفضة ، والفارس الذي يستطيع تناولها برأس رمحه وهو مسرع تكون له .

قاتِق — (تز) لبن . إدام . نوع من المخلّلات .

قاتی — (تر) مخلوط . وأكثر ورودها بالطاء (**قاطی**) .

قاتی پاتی — (تر . ف) مخلوط . ممزوج .

قاتی پاتی کردن — (تر . ف) خلط . مزج .

قاتی کردن — (تر. ف) خلط.مزج .

قاتی شُدَن — (تر . ف) اختلاط . امتزاج .

قاج — (تر) حزة البطيخ . نوع من الرماح .

قاچ — (تر) شق . حزة البطيخ . القسم الأمامي لسرج الجواد ويصنع من الخشب أو المعدن .

قاچاق — (تر.) عمل خلاف القانون . تهريب .

قاچاق شُدَن — (تر . ف) غياب . تغيّب (في ساعات العمل) . دخول البضائع بدون اجازة .

قاچْ قاچ — (تر) قطعة قطعة.إرْباًإرْباً .

قادر انْداز — (ع . ف) (ا . فا) النبّال الذي لا يخطيء الهدف .

قادر سُخَن — (ع . ف) (ا . فا) متحدّث . مفوّه .

قادر شُدن — (ع . ف) مقدرة . استطاعة .

قار — نبات الغار . (تر) ثلج . أبيض .

قار انْدود — (ع . ف) (ا . م) المدهون بالقار .

قارْپوز — (تر) البطيخ الأحمر .

قارْت وقورْت — غوغاء . هياج ومياج .

قارْچ — الفطور البحرية .

قارَن — بطل معاصر لرستم ، وهو ابن « كاوه » المعروف بشجاعته . وأصل لفظ الكلمة بالغين .

قاروره أنْداز – (ع . ف) (ا . فا) رامي قناني النفط في الحرب .

قاروره شِناس – (ع . ف) (ا . فا) الطبيب الذي يشخّص المرض من بول المريض .

قاز – (تر) أقل أجزاء العملة . نوع من البط .

قازْغان ، قَزْغان – (تر) قدر كبير للطبيخ . حلّة .

قاشُق – (تر. معر. عا) ملعقة الطعام .

قاشُق ساز – (تر . ف) (ا . فا) صانع الملاعق .

قاطِر – (تر) بغل .

قاطِرْبان – (تر . ف) بغّال .

قافله باشي – (ع . ف) رئيس القافلة .

قافله زَن – (ع . ف) (ا . فا) قاطع الطريق . سارق القوافل .

قافله كِش – (ع . ف) (ا . فا) دليل القافلة .

قافيه تَنْگ شُدن – (ع . ف) (كنا) العجز في الكلام أو العمل .

قافيه سَنْج – (ع . ف) (ا . فا) ناقد الشعر أو القافية . شاعر .

قافيه گُوى – (ع.ف) (ا. فا)شاعر.

قاق شدن – (تر . ف) تأخر الجواد في السباق . الخسران في اللعب . خطأ النبل عن مرماه .

قاقُم انْدام – (ع . ف) (كنا) المعشوق الأبيض الشكل . المحبوب الصبيح .

قالِبك زَده – (معر . ف) (ا. م) قماش ملوّن ومنقّش .

قالَنْجه – (تر) طير اسمه الصلصل . فاختة .

قالوس – اسم لحن قديم .

قالى – ما يسميه العرب بالسجّاد .

قالى باف – (ا . فا) ناسج السجاد .

قاليچه– سَجادة صغيرة ؛ (چه) علامة التصغير .

قالى شُو (ى) – (ا . فا) غاسل السجّاد .

قالى فُروش – (ا . فا) بائع السجاد .

قالى فَشانْدن – نفض السجاد .

قامَت بَستَن – (ع . ف) (كنا) اقامة الصلاة . أداء تكبيرة الاحرام .

قامَتْ كردن – أنظر : **قامت بستن** .

قان – دم . هناك شك بين أن تكون عربية وبين أن تكون تركية ، والظاهر أنها من توافق اللسانين .

قانْقَرايا – (يو . مفر) فساد . عفونة . عفونة عضو من أعضاء البدن .

قانون نامه – (معر . ف) كتاب القانون . كتاب الشريعة .

قاوَرْد – نوع من الحلوى .

قاوَنْد – شحم . دهن الفستق والبندق .

قاوُوت — طحين الحمص المخلوط بالسكر، يؤكل في العزاء غالباً. سويق .

قاوون — (تر . معر . عا) بطيخ .

قايِق — (تر) قارب مجدافي أو موتوري .

قايق ماهِيگيرى — (تر . ف) قارب لصيد السمك .

قايقْ ران — (تر . ف) (ا . فا) مجدّف القارب .

قايم أنْداز — (ع . ف) (ا . فا) لاعب الشطرنج أو النرد الماهر ، والمراد به الغالب . (كنا) عاجز ، ضعيف .

قَبا بُريدن — (ع . ف) قص الثوب الجديد .

قَبا بَستَن — (ع . ف) ارتداء القباء . (كنا) استعداد ، تهيّؤ .

قَباتَنْگ شُدن — (ع . ف) العيش بكفاف وصعوبة .

قُباد — اسم أحد ملوك الأسرة الكيانية . اسم والد أنو شيروان الساساني . نوع من السمك الموجود في الخليج .

قَباكرْدن — (ع . ف) قميص . الصوت المنبعث لدى لبس القميص أو الثوب .

قَباگردانْدن — (ع . ف) تغيير الألبسة .

قَباى راه — (ع . ف) ثوب السفر .

قبرِسْتان — (ع . ف) مقبرة .

قَبركن — (ع . ف) (ا . فا) حفّار القبور .

قبرْگاه — (ع . ف) مقبرة . قبر .

قبضه كرْدن — (ع . ف) تصرّف . تسلط . جذب .

قبضه وار — (ع . ف) بقدر القبضة .

قُبُلْك آب — حباب الماء . فقّاعات .

قَبَل كردن — (ع . ف) محاصرة .

قِبله پرَسْت — (ع . ف) المصلي باتجاه القبلة . مسلم .

قِبله جمشيد — (ع . ف) (كنا) نار ، النبيذ الأحمر ، الشمس .

قبلهْ دِهقان — (ع . ف) (كنا) نار .

قبله زَرْدُشتيان — (ع . ف) قبلة الزردشتيين . (كنا) نار .

قبله گاه — (ع . ف) مكان القبلة . وجهة العبادة . تستخدم في مقام المخاطب لكبير احتراماً .

قِبله ِنَما (ى) — (ع . ف) (ا . فا) الآلة التي يعين بها وجهة القبلة (مكة) الموصلة .

قُبه زَرّين — (ع . ف) (كنا) شمس . خيط الصباح .

قُبول شُدَن — (ع . ف) قبول . موافقة . اجتياز الامتحان بنجاح .

قبول كُنَنده – (ع . ف) (ا . فا) موافق . قابل . الحوالة المقبولة .

قُد – متكبر . مغرور .

قَد بُلَند – (ع . ف) طويل القامة .

قَد پا – (ع . ف) ارتفاع .

قدح پيما(ى) – (ع . ف) (ا . فا) ساق .

قَدح خوّار – (ع . ف) (ا. فا) شارب الخمرة .

قدح ساز – (ع . ف) (ا . فا) صانع الأقداح .

قدح لاجوَردى – (ع . ف) (كنا) سماء . .

قدْر دان – (ع . ف) (ا . فا) العارف بقدر الناس .

قَدْغَن – (تر) تأكيد . تقييد . منع . نهي .

قَدْ غنجى – (تر) (ا . فا) مؤكد . بوّاب . جابي الضرائب .

قَدَغ – وعاء أو كأس يصنع من قرن البقر تشرب به الخمرة .

قَدَك – ثوب كتاني ملون .

قَدْ كشيدن – (ع . ف) النهوض احتراماً . نموّ . نشوء .

قَد كوتاه – (ع . ف) قصير القامة .

قَدم اَزْجان بَر بَرآورْدن – (كنا) موت .

قَدم اَفْشُردن – (ع . ف) (كنا) ثبات . مقاومة .

قَدم خاك – (ع . ف) تراب قدم شخص . (كنا) أرض .

قدم داشتَن – (ع . ف) (كنا) ثبات . تشبّث .

قدم دَرْنِهادن – (ع . ف) خطو . عمل . إقدام .

قدم زَدن – (ع . ف) السير . السير بتؤدة .

قدم شمُردَه نِهادن – (ع . ف) (كنا) السير طوال الطريق مع الاحتياط الكامل .

قدمگاه – (ع . ف) مكان وضع القدم . بيت الخلاء . مبْولة . المكان الذي وصله النبي أو أحد الائمة .

قدمْ نِهادن – (ع . ف) طي الطريق . سير .

قَديمانَه – (ع . ف) من أيام القدماء . قديماً .

قُر – المصاب بالفتق . السقوط إلى تحت.

قَرا – (تر) أسوْد . منجنيق .

قَرابادين – (يو) العلم بخواص الأدوية وعلم النبات . اسم كتاب في مزايا الأدوية .

قَرا بُغا – (تر) منجنيق حربي.

قراچور – (تر) سيف . شاهر السيف .

قرار بستن – (ع . ف) تعهد .

قرارْ داد – (ع . ف) (ا . م) اتفاق شخصين أو أكثر على أمر . عهد .

قرار دادَن – (ع . ف) إسكان . ثبات . استقرار . إتمام . ختم . تعهد . وعد . اشتراط .

قراسو – (تر) اسم نهر قرب خوارزم. وفي التركية : الماء الأسود .

قراسُوران – (تر) فارس . حارس الطريق أو القافلة . وكانت تطلق قديماً على الدرك .

قراقوش – (تر) العقاب الأسود القوي .

قراوُل – (تر) الجندي المراقب من الأبراج . مراقب البرج . أمير الصيد ثاقب النظر . طلائع الجيش . فوج .

قراوُلْخانه – (تر) مكان بعيد عن المدينة يراقب منه الجنود الأعداء ، وتُخطر المدينة باشعال النار منه .

قُربانتْ بِرَم – (ع . ف) (عا) أكون فداك .

قُربانْ كَردن – (ع . ف) افتداء . ذبح الحيوان تقرباً إلى الله .

قُربانْگاه – (ع . ف) مذبح القرابين . مسلخ .

قُرب دوسَر كمان – (ع . ف) قابَيْ قوس أو أدنى .

قِرْچى بِرْچى – غضروف .

قَرَسْطون – ميزان القبان .

قَرْسَنه – قرح الجروح .

قُرُق – (تر) منع . المكان الذي يمنع الآخرون من دخوله . مكان خاص لصيد الأمراء . مرعى خاص بدواب الأمير . يابس .

قَرقاوُل – طير بري شبيه بالديك وأجمل منه ذو ذيل طويل ، لونه أسود ، يسمى ذكره الديك البري أو الديك الجبلي . حجل .

قِرْقى – حدأة .

قِرْمز – دودة حمراء يستخدم بيضها لدى الصباغين . مادة حمراء .

قِرمز شُدن – احمرار . خجل .

قِرمزى روز – (كنا) الشفق قبل طلوع الشمس .

قُرموت – (تر) علف الحيوانات المؤلف من الشعير والتبن وأعشاب أخرى معجونة بالماء .

قُرمَه – (تر) لحم مفروم يحفظ للضرورة . لحم مشوي .

قَرنيز – (ع . تصر : قرناس) الافريز الذي يبنى فوق الأبواب أو النوافذ .

قَرَه – (تر) أسود .

قَرَه نِي – (تر . ف) قصب أسود . ناي معدني أسود اللون .

قَز – (معر : كژ) حرير .

قَزاگَنْد – ثوب قطني أو حريري محشو يلبس أيام الحرب .

قِزِل – (تر) أحمر .

قِزِل آلا – (تر . ف) نوع من السمك.

قِشلاق – (تر) مشتى . وتجمع جمعاً عربياً : **قشلاقات** .

قَشَنگ – حلو . جميل .

قَشَنگي – حلاوة . جمال .

قُش ودُش – كروفر .

قُشون – جيش . مجموعة عسكرية .

قصارت كَرَدن – (ع . ف) غسل.

قصب اَنجير – (ع . ف) تين مييَّس .

قصّه پَرداختن – (ع . ف) رواية القصية .

قصّه پَرداز – (ع . ف) (ا . فا) راوي القصة .

قصّه خوان – (ع . ف) (ا . فا) الراوي . قارىء القصة .

قُطب نَما – (ع . ف) موصلة .

قطره چكان – (ع . ف) (ا . فا) قطّارة (للدواء أو غيره) .

قطره دُزْد – (ع . ف) (كنا) شمس . سحاب .

قطره زَدن – (ع . ف) تردّد . ذهاب .

قطره (اَ) فشان – (ع . ف) (ا.فا) مـا يسكب منه قطرة قطرة . (كنا) واهب . راكض .

قطره فِشانْدن – (ع . ف) الانسكاب قطرة قطرة . (كنا) تردّد .

قَطعنامَه – الرسالة التي تكتب بعد اجتماعات رسمية وتأخذ الشكل القطعي لتقدّم إلى المسؤولين .

قُلاب – صنّارة صيد السمك . علاّقة حديدية (كلاّبة) . نوع من رمي السهام . مقلاع .

قَلاوز – (تر) مقدمة الجيش . دليل . مراقب البرج .

قَلبگاه – (ع . ف) وسط . المكان الذي يشغله قلب الجيش .

قَلْتَبان – مدحلة تمهّد بها الأسطحة . ديوث . قوّاد .

قَلج – (تر) سيف .

قُلْچماق – (تر) قوي . بطل .

قُلْدُر – (تر) رجل قوي .

قلعه دار – (ع . ف) (ا . فا) محافظ القلعة .

قِلْقلك – كركرة بعض أعضاء جسم الانسان لإضحاكه .

قُلك – حصّالة النقود .

قلمتَراش – (ع . ف) (ا . فا) برّاية .

قلمداد – (ع . ف) (ا . م) محسوب . معدود .
قلمدان – (ع . ف) مقلمة .
قلم راندن – (ع . ف) الكتابة .
قلمرو – (ع . ف) ملك . ناحية . منطقة الحكومة .
قلم زدن – (ع . ف) رسم . كتابة .
قلم زده – (ع . ف) (ا . م) مكتوب. منقوش .
قلمزن – (ع . ف) (ا . فا) كاتب . رسّام .
قلم سركردن – (ع . ف) بري القلم . (كنا) البدء بالتحرير .
قلمكار – (ع . ف) نقّاش (على المعادن خاصة) . قماش مصوّر . اسم نبات .
قلم مو – (ع . ف) فرشاة الدهان .
قلمه – (ع . ف) كل شيء بشكل قلم . غصن مقلّم ليزرع ثانية .
قلنبه – بارز . ناتىء . خشن . كلام غير مستعمل .
قلندر – درويش . نوع من الخيام.
قله – جواد أشهب اللون . نوع من العنب .
قليان – نرجيلة .
قليان كش –(ا . فا) مدخّن النرجيلة .
قليان كشيدن – تدخين النرجيلة .
قليج – (تر) سيف .
قمار باز – (ع . ف) (ا . فا) مقامر .
قمار خانه – (ع . ف) مكان لعب القمار .
قمچى – (تر . معر . عا) سوط جلدي .
قمه – «وبتشديد الميم» سلاح أصغر من السيف وذو حدّين .
قمه زدن – الضرب بـ «قمه» . الضرب على الرأس بـ «قمه» أيام عاشوراء .
قميش – (تر) قصبة . مقصبة .
قناد – (ع . ف) صانع السكر .
قنارى – (معر) طير القنارى .
قناويز – قماش حرير بسيط (أحمر اللون غالباً) .
قنب – (معر : كنب) نبات القنب .
قند – سكر .
قنداق – (معر. عا) القُماش الذي تلفّ به أطراف الوليد .
قندپهلو – الشاي لا يحلّ السكر فيه ، إنما يسبق شربه بقطعة سكر توضع في الفم .
قند دان – سكريّة .
قندز – قلعة قديمة ومحكمة .
قند شكن – (ا . فا) المطرقة التي يكسّر بها السكر .
قو – اوزّة . بجعة .
قوّت كردن – (ع . ف) تقوية .

قُوتى – أنظر : **قوطى** .
قوج – كبش . عنز جبلي .
قُور – عتاد حربي . سلاح .
قورْباغَه – ضفدعة .
قورْت – جرعة . (تر) بلع .
قورْتْ دادن – (تر . ف) بلع .
قورْچى – (تر) صانع الأسلحة .
قورچى باشى – (تر) رئيس دار السلاح . أمير الامراء .
قورْ خانه – (تر . ف) دار السلاح .
قورُق – (تر) ممنوع . مكان ممنوع الدخول إليه .
قُوز ، كوز – حدبة (للانسان خاصة) . أحدب .
قوزْپُشت – أحدب .
قوزْ دار – (ا . فا) أحدب .
قوزى – (معر . عا) أحدب .
قوش – (تر) عقاب .
قُوشون – (تر) جيش . مجموعة عسكرية .
قوطى – (تر) جعبة (من المقوى أو المعدن) . وزن قديم .
قوطى سيگار – (تر . فر) علبة اللفافات
قوطى كبريت – (تر . ع) علبة الكبريت .
قول دادن – (ع . ف) وعد .
قَول سَرا (ى) – (ع . ف) (ا . فا) خطيب . مصنّف الكلام .
قول گِرِفتن – (ع . ف) أخذ التعهد من شخص .
قُولّلر – (تر) غلمان السلطنة .
قول نامَه – (ع . ف) ورقة تعهد ببيع أو شراء .
قونسولخانه – (فر . ف) القنصلية .
قُوهى – جبلى . نوع من القماش القطني .
قَوى استُخوان – (ع . ف) ذو عظام متينة . بطل .
قوى بال – (ع . ف) الطائر قوي الذيل . جريء . شجاع .
قوى بَخْت – (ع . ف) صاحب إقبال محفوظ .
قوى دَسْتگاه – (ع . ف) صاحب حشمة وشوكة .
قوى دِل – (ع . ف) جريء . شجاع .
قَهْرانَه – (ع . ف) قهراً . جبراً .
قَهْرَمان – آمر . بطل . شجاع . وكيل الخرج والدخل .
قَهْرْناك – (ع . ف) غضوب .
قُهَنْدِز – قلعة قديمة .
قهوه جُوش – (ع . ف) دولة القهوة .
قهوه خانه – (ع . ف) مقهى .
قهوه خورى – (ع . ف) فنجان القهوة (أو أي وعاء تشرب به القهوة) .

قهوه يى – (ع . ف) لون القهوة . بنيّ .

قيافه شناس – (ع . ف) (ا . فا) عالم بالقيافة .

قيامت پيكر – (ع . ف) ذو هيئة جميلة وقامة عالية (من صفات المعشوق) .

قيامت روز – (ع . ف) يوم القيامة .

قيامت زار – (ع . ف) مكان الحشر . محشر .

قى آور – (ع . ف) (ا . فا) مسبب القيء .

قيپ – ممتلىء .

قيچى – (تر) مقص .

قيچى زدن – (تر . ف) قص .

قيد بند – (ع . ف) قلعة . سور .

قيد خانه – (ع . ف) سجن .

قيرگون – (يو . ف) بلون الزفت . أسود اللون .

قيرين – (يو . ف) النسبة إلى « قير » . زفتي . أسود .

قيزه بندى – (هنـ . ف) ربط المئزر على الخصر لستر العورة .

قيسى – (تر) توت . مشمش مجفف .

قيف – القمع المستعمل لسكب السوائل .

قيقاج – (تر) أعوج . منحن .

قيليچ – (تر) سيف .

قيماق – (تر . معر) قشدة الحليب .

قيمت سنج – (ع . ف) (ا . فا)

قيمو ميّت – (ع . تصر) عهدة . حماية .

قيمه – (تر . معر . عا) لحمة ناعمة . طعام يطبخ باللحم الناعم .

قيمه قيمه كردن – (تر . ف) تقطيع . تفتيت .

ک

ك — الحرف السادس والعشرون من الألفباء الفارسية . وهو في حساب الجمل (٢٠) . لاحقة تعطي معنى التصغير ، التحبيب ، الترحم ، اللطافة ، التحقير ، التقليل ، التقصير ، النسبة ، التشبيه ، تفيد المكان ، مثل .

کابُك — عش الطيور .

کابلْج — کابلیج — خنصر .

کابُلْشاه — لقب ملوك « كابل » .

کابِنَه — عين .

کابوك — عش الطيور .

کابیدَن — حفر . تمزيق . شق . مكابرة .

کابیشَه — عصفر .

کابیله — مهراس . كل ما تدقّ به الغلال .

کابین — مهر العروس .

کابینْ خَواستَن — طلب المهر .

کابینْ دادَن — اعطاء المهر .

کابینْ کَرْدن — عقد النكاح .

کابین نامَه — صورة عقد النكاح .

کابینَه — (فر) ديوان . غرفة . مجلس الوزراء .

کاپوك — عش الطيور .

کات — نوع من الأرز . زاج .

کاتوره — تائه . حيران .

کاتوزي — عابد .

کاجْ — أداة للتمني . أحول . شجر الصنوبر . مسدس .

کاجْ بُن — شجرة الصنوبر .

کاجْ خَوار — (ا . فا) ملطوم. مصفوع .

کاج خورْدن — انصفاع . التطام .

کاجْ خورْدَه — (ا.م) مصفوع . ملطوم .

کاجِستان — أرض تكثر فيها أشجار الصنوبر .

کاجي — حَوَل .

کاجیره — کاژیره — ورس .

کاچار — الأدوات والأشياء الضرورية (في المنزل وغيره) .

كاچُك ــ مفرق الشعر . ذقن .
كاچول ــ اهتزاز ردفي المرء وقت الرقص .
كاچول كَرْدن ــ هز ردفي المرء وقت الرقص .
كَاچِه ــ ذقن . طرب .
كاچيك ــ شراب العنب أو العسل .
كاخ ــ قصر . مطر .
كاخْ نِشين ــ (ا . فا) المقيم في القصر . ملك . أمير .
كاخَه ــ مطر .
كار ــ شغل . عمل . حرفة . أمر . شأن . ممارسة . تمرين . تعب . عمل المعدة . موت . حرب . لاحقة تؤدي معنى المبالغة أو معنى اسم الفاعل . مجامعة . نسيج . الأمر من (**كاشتن**) . وبمعنى (**كارَنْده**) مركبةً .
كاراسْته ــ ألواح خشبية للبناء .
كارانيدَن ــ الأمر بالعمل . الأمر بالزراعة .
كارْ آراسْتن ــ إعداد . تجهيز .
كارْآزْماى ــ (ا . فا) مجرب . متمرن .
كارْآزْمايِى ــ تجربة . تمرين . اختبار .
كارْآزْمود ــ (ا . م) مُجَرَّب . متمرن .
كارْآزْمودگى ــ تجريب . تمرين .
كارْآزْموده ــ (ا . م) مجرب . مختبر .
كارْآشوبى ــ تخريب في العمل .
كارْآفَرين ــ (ا . فا) خالق العمل . الله تعالى .
كارْآگاه ــ الخبير في العمل . مخبر . جاسوس . قاصد . سفير . منجم . مؤرخ . صراف .
كارْآگَه ــ أنظر : **كارآگاه**
كارآمَد ــ (ا . م) مجرب . الجاد في عمله . قابل للاستعمال .
كارْآموز ــ (ا . فا) الذي يتدرب على مهله . مطلع . عالم . حاذق . مجرب .
كارْآموزى ــ تعلم مهنة . دورة تعلم حرفة دون أجر .
كارْآوَر ــ (ا . فا) مطلع .
كارْافْتادگى ــ تجريب . تدريب .
كارْافْتادَن ــ حادث مفاجىء .
كارْافْتاده ــ (ا . م) مجرب . متدرب .
كارْافْزا (ى) ــ (ا . فا) مضيف العمل لشخص . ثرثار . مزاحم .
كارْافْزايِى كَردن ــ إكثار عمل الآخرين . ايراد . تعلل .
كارْ اوفْتادن ــ أنظر : **كارافتادن** .
كارْبا ــ أنظر : **كاهربا** .
كارْبازْ افْتادن ــ انفساخ .
كارْبازْ دارنْدَه ــ (ا . فا) مانع .
كارْبافَك ــ عنكبوت .
كارْبان ــ قطار من الدواب . قافلة .

كارْبُر – (ا . فا) سريع حل الأمور . سريع في العمل .
كارْبر آراستَن – ترتيب الأعمال . تسيير الأمور .
كارْبر آمَدن – إنهاء الامر . تدبير الأمور .
كارْبَرْداری – تعهد . إجراء عمل .
كارْبُردن – ترتيب الأمور . استعمال .
كارْبَرْگُزاردن – إتمام الأمر .
كارْبُری – فيصل الأمور . إنهاء الأمور بسرعة وجودة .
كارْبَستَن – استعمال . إجراء . عمل .
كارْبَشول – (ا . فا) منجز الأعمال .
كارْبَنْد – (ا . فا) مستعمل . مجرٍ . غامل . مأمور . مطيع .
كارْ بَنْدَنده – (ا . فا) آمر .
كارْبَندی – استعمال .
كارْبين – (ا . فا) عارف بالأعمال . مطلع . خبير .
كارْبيني – اطلاع . خبرة . معرفة الأعمال .
كارْپَذير – (ا . فا) موافق على العمل . منفعل .
كارْپَذيرَنده – (ا . فا) موافق على العمل . منفعل .
كارْپَرْداز – (ا . فا) مدبر الأعمال . متعهد الأشغال . قنصل . رئيس ادارة الأعمال . مشرف على الكشافة
كارْپَرْدازْ خانه – دائرة القنصلية .
كارْپَرْدازی – المباشرة في العمل . تدبير العمل . دائرة اللوازم في الوزارة . دائرة القنصلية .
كارْپَژُوه – (ا . فا) مفتش .
كارْپيز – لفافة قماشيّة تلف على الأشياء .
كارْپيرا(ی) – (ا . فا) منجز الأعما ل .
كارْتَراشيدن – ايجاد عمل لشخص .
كارْتَن – (ا . فا) نسّاج . عنكبوت .
كارْتَنَك – (مصغ : كارتن) عنكبوت . نسيج العنكبوت .
كارْجو (ی) – (ا . فا) باحث عن عمل .
كارْچاق كُن – (ف . تر) (ا . فا) دلال . وسيط أعمال .
كارْخانِجات – (ف . ع) ج : كارخانه . معامل .
كارْخانه – معمل . دكان مهنة . مجموعة آلات وأدوات كل آلة . مطبخ كبير . مرسم . (مجا) دنيا .
كارْخانه چی – (ف . تر) مدير أعمال **(كارخانه)** .
كارْخانَه دار – (ا . فا) مدير **(كار خانه)**
كارْخواه – (ا . فا) الباحث عن عمل .
كارْد – سكين .
كارْدادن – تبعية العمل لشخص .

كارْدار — (ا . فا) صاحب عمل . عامل . وال . حاكم . وكيل . مأمور . ضارب العملة . القائم بأعمال السفارة .

كارْداری — وجود عمل . حكومة . ولاية . وكالة . مأمورية . القيام بأعمال السفارة .

كارْداشْتَن — ملكية الشغل .

كارْدان — (ا . فا) مطلع . خبير .

كارْدانى — خبرة . وقوف . اطلاع . وزارة . خدمة .

كارْدْ تيزْكُن — (ا . فا) مسنّ السكاكين .

كارْدْ خورْدن — الاصابة بالسكين .

كارْدْ خورْده — (ا . م) مطعون بالسكين .

كارْدِرازْ كَردن — تصعيب العمل .

كارْدَرْيافْتن — ادراك العمل. خبرة الشغل.

كارْدْ زَدن — الطعن بالسكين .

كارْدْ زَن — (ا . فا) الطاعن بالسكين.

كارْدْ ساز — (ا . فا) صانع السكاكين.

كارْدْ كِشيدن — سل السكين من غمدها للضرب أو الاستعمال .

كارْدْ گَر — (ا . فا) صانع السكاكين. سكاك .

كارْدو — مقصّ الصوف . قطعة حرير .

كارْديدَه — (ا . م) مجرب . مختبر . خائض الحرب .

كارْدى كاردن — تقطيع اللحم .

كارْرا ن — (ا . فا) مطلع . خبير في العمل . خائض الحرب . وكيل . سمسار .

كارْرانْدن — اتمام العمل .

كارْراهْ انْداز — (ا . فا) منجز أعمال. الناس .

كارْرَس — (ا.فا) منجز الأعمال للناس .

كارْرَفْتن — عمل . انخراط في العمل .

كارْرَفْته — (ا . م) مشغول في العمل .

كارْرَوا — لائق . مناسب . نافع .

كارْرَوايى — لياقة .. تدبير عمل . نفع.

كارْزار — ميدان الحرب . حرب . محاربة . مقاتلة .

كارْزار افْتاده — (ا . م) خائض الحروب .

كارْزار رَفْتن— وقوع الحرب. احتراب.

كارْزار شِكَسْتن — ظفر .

كارْزارْكَردن — محاربة .

كارْزارْگاه — ميدان الحرب . ساحة الوغى .

كارْزَدَن — استعمال .

كارْساخْت — تهيئة مقدمة الاعمال .

كارْساخْتن — تهيئة مقدمات الاعمال . استعمال . قتل .

كارْساز — (ا . فا) منجز الأعمال للناس . عامل جيد العمل . معالج . وكيل . مباشر .

كارْسازى – إجراء العمل . تهيئة . صنعة . مكر . حيلة .
كارْسان – وعاء مدور مصنوع من الخشب والطين. معمل. محل العمل .
كارِسْتان – محل العمل . معمل . حكاية شرح حال .
كارْسَنْج – (ا . فا) مطلع . لفافة قماشية .
كارْشِكَسته – (ا . فا) مجرب .
كارْشِكَن – (ا . فا) الحائل دون تقدم العمل . نمام . ساع .
كارْشِكَنى – ممانعة من تقدم العمل . نميمة . بهتان .
كارْشِناس – (ا . فا) خبير في العمل عارف الأمور . متخصص .
كارْ طَلَب – (ف . ع) (ا . فا) الباحث عن العمل . (كنا) شجاع . طالب الوغى .
كارْفُتادن – أنظر : **كارافتادن** .
كارْفَرما (ى) – (ا . فا) آمر الأعمال . صاحب العمل . عامل الملك . مطيع . أمير . أثاث البيت .
كارْفَرْمودن – استعمال . الأمر بالعمل . تسخير .
كارَك – عمل صغير . عمل غير هام .
كارْكارى – احتياج . ضرورة .
كارْكَردن – عمل . انغماس في العمل . تأثير . محاربة .
كارْكَرده – (ا . م) مجرب . مدرب . خائض الحرب . مستعمل . قديم .
كارْكُشته – (ا . م) مجرب . مدرب . جمعها : **كاركشتگان** .
كارْكُن – (ا . فا) عامل . مؤثر . عضو ادارة . مُنضِج . دائم .
كارْكُنِش – (ا . فا) عامل.
كارْكُنَنْده – (ا . فا) عامل .
كارْكِيا – صاحب عمل . حاكم . ملك .
كارْگاه – معمل . مصنع . دكان . قصر . مرسم .
كارْگُذارْدن – إتمام العمل بسهولة وجودة .
كارْگَر – (ا . فا) عامل . صانع . فنان مؤثر .
كارْگَرْدان – (ا . فا) مدير الأعمال . المؤثر في المجلس . مخرج تمثيلي .
كارْگُزينى – دائرة الاستخدام في كل وزارة .
كارْگير – (ا . فا) مباشر في العمل . حجر محكم .
كارْمُزْد – أجرة العمل .
كارْمَنْد – (ا . فا) عامل . خادم . عضو في دائرة . لائق في العمل.
كارْنا آزْموده – (ا . م) غير مجرّب .
كارْنامه – كتاب سيرة أعمال العظماء . ورقة علامات التلميذ .

كارَنْجَك – خيار أخضر وكبير .
كارَنْدَه – (ا . فا) مزارع . مجتهد .
كارَنْگك– صاحب طرب . طلق اللسان
كارْوان – قافلة . معبر تجاري .
كارْوانْ سالار – رئيس القافلة .
كارْوانْسرا (ى) – خيمة كبيرة تنصب داخل المدينة أو بين الطرق . محط القوافل .
كارْوانَك – كروان .
كاروبار – مشغولية . معاملة .
كارْوَرْز – متعلم . الشخص المشغول بالتعلم أو بالتمرن على العمل . طالب متمرن .
كارُوْ زُول – رئيس العمال . المشرف على البنائين .
كارُوگَر – ملجأ . مراد . مقصود .
كارَه – حزمة الهشيم . كومة القش .
كارْها – (ج:كار) أعمال. حرف .
كارى – مبارز . محارب . عامل شديد . العامل الجيد .
كاريدن – زراعة . عمل . نشر .
كارِيز – (معر . عا) مجرى ماء تحت الأرض . قناة .
كازْ – مغارة . كهف . غار . صومعة. اللطم على القفا . أغصان ينصبها الصيادون يعلقون بها بعض الأشياء لتكون فخاً . أرجوحة . مقراض . مقص .
كازِرون – اسم ولاية ومدينة في (فارس) .
كازَه – غار . كهف . كوخ من من الأغصان يبنى في وسط الصحراء أو المزرعة . منزل . بيت . صومعة . علامة ينصبها الصياد من الأغصان بشكل فخ . عشّة .
كاژ – أحول . شجر الصنوبر الصغير .
كاژَه – منزل . مقام . كمين الصياد .
كاس – نقارة كبيرة . ذكر الخنزير .
كاسان – اسم قرية في نواحي (سمرقند)
كاسانَه – طير أخضر بحجم الغراب يكثر في (خوزستان) .
كاسْبَرْگ – تويج الأزهار الأخضر .
كاسْت – قليل . نقصان . كذب . الماضي من (كاستن) .
كاستن – تقليل . تنقيص . إضرار . اتلاف .
كاسته – (ا . م) مقلل . منقص . متلف .
كاسْكينه – طير أخضر اللون يشبه الهدهد . طير اسمه الشقراق .
كاسُج – قنفذ .
كاسنى – نبات الهندباء .
كاسَه – (معر : قصعة) جفنة . قدح . طبل . نقارة كبيرة . (كنا) فلك . شمس . أرض . دنيا .
كاسه آتشين – (كنا) شمس .

كاسَه پُشْت — سلحفاة . (كنا) سماء .
كاسه تَن — (كنا) ميت . أحدب .
كاسه سَرْ نِگون — (كنا) صاحب همة . نبيل . سماء .
كاسه سِياه — (كنا) بخيل .
كاسَه شُدَن — (كنا) سعي . مواصلة . اجتهاد . انحناء . اخفاء .
كاسه كُجا بَر — (كنا) ضيف طفيلي.
كاسَه گَاه — مقهى تقرع فيه الطبول . نقارة .
كاسه گَر — (ا . فا) قارع الطبل . صانع الصحون . لحن موسيقى قديم . اسم مطرب .
كاسه گَرْدان — (كنا) شحاذ متجول . ساق . (كنا) سماء .
كاسه لِيس — (كنا) وضيع بالفطرة . شحاذ . جائع . بخيل . شره . فقير .
كاسهء مِينا — (كنا) سماء .
كاسهءنِگون — (كنا) سماء .
كاسه نَواز — الضرب على النقارة .
كاش ، كاشْكى — من أدوات الرجاء والتمني والأمل والحسرة .
كاشانَه — منزل . كوخ صغير . منزل شتوي . عش الطيور . شرفة . دهليز .
كاشْت — الماضي من (**كاشتن**).زرع .
كاشْتَن — غرس الأشجار . بذر النبات. زرع . اعادة . (كنا) تشاؤم .
كاشْتَه — (ا . م) شجرة مزروعة . بذور مزروعة .
كاشْغَر — اسم بلدة في (تركستان) اشتهرت بحسن صباياها .
كاشْكى — أنظر : **كاش** .
كاشَه — عشب ينمو على أطراف المزروعات . ماء متجلد في الشتاء بشكل خيوط . جليد . أداة طلب وحسرة وتمن .
كاشي — آجر ملون ومطبوخ . (مخف : كاشكى) الدالة على الحسرة والطلب والأسف والتمني والرجاء .
كاغ — نار. اجترار الحيوانات . صراخ. أنين. نهيق . اسم طير .
كاغالَه — نبات يستعمل في مقام الزعفران .
كاغَذ — (معر . ف) ورق الكتابة . قرطاس .
كاغذين جامَه — (كنا) عجز . خور . تظلم .
كاغلك — نشاط . سرور . سعادة .
كاغْ كاغ — نهيق الحمار. نعيب الغراب.
كاغْنُو — دودة حمراء سامة .
كاف — شق . صدع . الأمر من (**كافتن**) . وبمعنى (ا . فا) مركبة .

كافْتَن — شق . تمزيق . صدع . بحث . تفحص . تجسس .

كافْتَه — (ا . م) مشقوق . مصدوع . مبحوث . مفحوص .

كافْتيدَه — (ا . م) مشقوق . مصدوع . مبحوث . مفحوص .

كافَنْدَه — (ا . فا) شاق . صادع . باحث . فاحص .

كافورْ بار — (كنا) كل شيء كثير البرودة وزائد العبير . هطول الثلج .

كافورْ باريدَن — (كنا) هطول الثلج .

كافورْ جودانَه — نوع من الكافور الجيد .

كافيدَن — شق . بحث . تفتيش تجسس .

كاك — رجل . انسان العين . (معر : كعك) خبز يابس وسمني .

كاكا — أخ . أخ كبير .

كاكُل — شعر الرأس . خصلة كبيرة من شعر الرأس . نوع من القمح .

كاكُو ، **كاكُويَه** — خال . اسم بطل من أحفاد (سلم بن افريدون).

كاكُوتى — نبات السعتر .

كاگَل — قصب

كال — منحن . متعرج . مكان . أرض مشققة مليئة بالمياه . حفرة . هزيمة . فاكهة غير ناضجة .

كالا — متاع . سلعة . بضاعة . لوازم البيت . مال التجارة .

كالار — صفيحة عريضة ورقيقة من الحجر .

كالِب — (معر : قالب) قالب . بدن . جسم .

كالبُد — (معر : قالب) قالب . بدن (انسان أو حيوان) .

كالبُدْ شكافى — تشريح جسد الميت .

كالبو (ى) — متحير . جاهل .

كالْجار — حرب وجدال ، مزرعة الأرز .

كالَد — مخلوط .

كالَسْكَه — (رو) عربة تجرها الدواب.

كالُفْتَه — مشوش . مضطرب . واله .

كالُفَه — انظر : **كالُفته** .

كالك — انظر : **كال** .

كالُم — أرملة : المرأة المطلقة .

كالَنْج — زعرور .

كالَنْجَر — اسم قلعة في الهند يستورد منها صباغ النيل .

كالِنْجَه — طير الصلصل . فاختة . كأس الحجامة .

كالُوج ، **كالوچ** — طير . حمام . حجل . خنصر .

كالوخ — نبات كريه الرائحة .

كالوس — جاهل . أبله . أحمق .

كالُوسْك — فول . باقلاء .
كالوش (ه) — قدر الطبيخ . نوع من الحساء .
كالُونى — نبات السعتر
كالَه — متاع . سلعة تجارية . طابة من القطن المعدّ للغزل . حوجلة الحمرة . بطيخ فج . أرض مهيأة للزرع .
كالَه دان — سفط . سلة نسائية يوضع فيها قطن الغزل .
كالى — محافظ . حام . رغبة .
كالِيد — الماضي من (**كاليدن**) . اضطربَ . تشوش . نثر . انهزم .
كاليدَن — اضطراب . تشوش . تشعث . انهزام .
كالِيوه — حيران . أبله . أحمق . جاهل. أصم . حادثة .
كام — فم . حنك . سقف الفم . مراد . مقصود . أمل .
كامْتاب — سعيد . موفق . محظوظ .
كامْ خاريدَن — (كنا) ميل . رغبة بالشيء .
كامْران — ملتذّ . هاوي الحياة الطليقة . سعيد . موفق .
كامْرانى — التذاذ . توفيق . سعادة . حظ .
كامْرَوا — سعيد . موفق . متفائل . متمتع . الذي يعيش على أمله .
كامْ فيروز — اسم ولاية في بلاد فارس .
كامكار — سعيد . موفق .
كامْگار — الملك السعيد . اسم أحد طيور الصيد .
كامْ ناكام — البتّة .
كامُود — بسيط (عكس مركب) .
كام وريِز — المراد والمقصود . الهوى والهوس .
كامَه — مراد . مقصود . مطلب . مرجان . كامخ . زمام الفرس .
كان — معدن . مقلع الأحجار والمعادن . منجم .
كانا — أحمق . أبله . مجنون . قطعة من النقود .
كاناز — ساقة العنقود المتصلة بالغصن .
كانْد — سكر .
كانْ كَن — (ا . فا) قالع الأحجار والمعادن . الأمر من نفس المعنى .
كانُور — وعاء توضع فيه الغلال .
كانون — منقل النار . موقد . ذو كلام مقبول ومحترم . طرز . قاعدة . قانون . دستور .
كانْ يَسار — مقتدر . ثري
كاوْ — بحث . تفتيش . باحث . مفتش . شجاع . بطل . ممشوق القوام . الأمر من (**كاويدن**) . وبمعنى — (**كاوَنْده**) مركبةً .
كاواك — خالي اللب . فارغ الوسط .

كاواني دَرَفْش – علم (فريدون) المنسوب إلى صدرة الحداد ، والتي كانت مصنوعة من جلد الفهد . و (فريدون) رصّعها بالجواهر بعد قتله (الضحاك) . وقد وقعت بيد المسلمين في زمان عمر (رضي)

كاوَرْن – عش الطيور .

كاوَش – تفحص . بحث . تجسس .

كاوَك – خالي اللب . فارغ الوسط .

كاوْكاو – تفحص . تجسس . تفتيش .

كاوْ كُلور – قضيب الذكر .

كاوَنْجَك – خيار أخضر وكبير .

كاوَنْدَه – (ا . فا) باحث عن مكان . مفتش . منقب .

كاوُوس – اسم أحد ملوك الكيانيين ، ينسب الاسم بعضهم إلى (نمرود) أو (فرعون) . طاهر . لطيف . أصيل . نجيب . فاتح . مؤيد بتأييد الهي . شعلة . نور . شرر .

كاوُوك – عش الطيور .

كاوَه – اسم الحداد الذي ثار على (الضحاك) وقتله . عاش في زمان (فريدون) و (درفش كاوياني) هو العلم الايراني القديم منسوب اليه . صرة المسك .

كاوْياني – النسبة إلى صدرة الحداد الذي قتل (الضحاك) .

كاوْياني دَرَفْش – العلم الايراني القديم . الراية المنسوبة إلى الحداد الذي قتل (الضحاك) .

كاويدن – بحث . تجسس . نقب . تفتيش . حفر . نزاع .

كاويش – العلبة التي يحلب بها حليب البقر .

كاوين – مهر العروس .

كاه – تبن . الأمر من (كاهيدن) و (كاستن) . ضعف . نقص .

كاهانيدَن – انقاص . تقليل .

كاهْدان – مخزن لحفظ العلف والتبن .

كاهْ رُبا – (معر . عا : الكهرباء) جاذب القش .

كاهِش – نقصان . قلة . اتلاف .

كاهْ فُروش – (ا . فا) بائع التبن والأعلاف .

كاهْ كَشان – نهر المجرة « درب التبان » .

كاهْگِل – طين مخلوط بالتبن لطلي أسطحة المنازل في القرى .

كاهِل – ضعيف . كسول . عاجز .

كاهَنْگار – نهر المجرّة « درب التبان » .

كاهُو – خس . جنازة . تابوت .

كاهيدن – نقص . تقليل . ضعف . نحول .

كاهيدَه – (ا . م) ضعيف . نحيل . قليل .

كَب ، **كپ** – فم . داخل الفم .
كَباب – (معر) لحم مشوي بالسفّود .
كَبّادَه – إحدى أدوات الرياضة تشبه القوس اللين .
كَبّار – جامع القش والتبن لبيعه .
كَباره – سلة الفواكه . خلية النحل . جفنة .
كَباك – حبل مصنوع من ليف النخيل .
كَبال – حبل مصنوع من ليف النخيل .
كِبْت – زنبور . زنبور العسل .
كَبْتَر – طير الحمام .
كَبْج ، **كَبْجَه** – حمار مقطوع الذيل. كل حيوان متورم الرقبة . (معر . عا : كمشة) حفنة . غرفة .
كَبْجَه – (معر . عا) انظر : كبج .
كَبْد – سمين . لحام الذهب أو النحاس. كل شيء يلحم به معدنان . تعجيل . سرعة .
كَبْرَه – غشاء جلدي يغطي الجرح .
كَبَسْت – حنظل . سم . كل شيء مر .
كَبْك – حجل .
كَبْكِ دَرى – نوع من الحجر كبير الحجم .
كَبْكانِ بَزْم – (كنا) سقاة ومطربو المجلس .
كَبْكْ انْجير ، **كبكنْجير** – مقلاع . دُرّاج .

كَبَل – كتف .
كَبوتَر – حمامة .
كبوتَرْبان – مربي الحمام .
كبوتَرْ خانَه – برج الحمام .
كبوتَرْوارْ آب – (كنا) المكان الضحل من النهر .
كَبود – نيليّ اللون . أزرق مشبع . داكن . بنفسجي غامق . لازوردي .
كبودْ پُشْت – (كنا) سماء .
كَبودَر – دود ينمو في الماء .
كَبودْطَشْت – (كنا) سماء .
كَبودَه – نوع من الأشجار الباسقة ليس لها ثمر .
كَبودى – زرقة .
كَبُوس – أعوج . منحنٍ .
كَبوك ، **كهوك** – نوع من الطيور .
كُبَه ، **كُهَّه** – (معر : قبة) بلورة الحجامة المحدبة . كل شيء مكوّم على الأرض .
كَبّى ، **كَهّى** – قرد ، ميمون أسود .
كُبَيْتا – نوع من الحلوى يصنع من اللوز والفستق وأمثال ذلك وتسمى (ناطفة) .
كُبيتا – قطايف .
كُبيتَك – آلة يسنّ بها حجر الرحى .
كَبيد – لحام الذهب والفضة .
كُبيدَه – طحين مشوي . برغل .
كُپ – فم . خارج الفم أو داخله .

كَبّان – (معر : قبان) الميزان الرومي المعروف .
كَبْچَه – مغرفة الطعام . طرة وزلف معقوفان .
كَبْراس – تبذّل . مزاح زائد .
كَبَك – كف . غَرفة بحجم الكف . عفن أخضر اللون ينمو على الخبز .
كَبَه – وعاء لملء الماء والطين للبناء .
كَبَه – كأس الحجامة .
كَبّي – قرد .
كَبيدَن – نوم ، اخفاء . سرقة . خطف مسك . افتضاض البكارة .
كَت – كتف . سرير . سرير الملك . قناة .
كِت – بمعنى (اياك) : كت گفت : تراگفت .
كِتابفُروش – (ع . ف) (ا . فا) بائع الكتب . كتبي .
كَتاره – حربة .
كَتام – كوخ صيفي يبنى من الأغصان وأوراق الشجر في القرى .
كَتَخ – رائب اللبن الناشف . خبز معجون بالحليب ورائب اللبن ويسميه العرب (شيراز) .
كَتْران – (معر) قطران .
كِتْرِي – ابريق نحاسي ذو قبضة
كتف برزدن – (ع . ف) (كنا) سرور .
كُتَك – عكاز .
كُتَك زَدَن – الضرب باليد أو بالعصا أو بالمقرعة .
كَتَك – نوع من الخرفان قصيرة الأطراف يسمى (نقد) .
كَتْكار – نجّار .
كَتْكَن – قنواتي .
كَتْكَر – نجّار .
كُتْل – تل . مرتفع . جواد يهيأ عند الحاجة .
كَتْم – ورق النيل كان يستعمل لتلوين الحواجب .
كَتَنْبَر ، **كَتَنْبَل** – كسول . شره .
كَتُو – كسول . شره .
كُتُو – غلاف زهرة القطن .
كَتَه – رز مطبوخ بدون سمن .
كِتيب – غل .
كُتَير – سراب . نوع من القماش .
كَتيران – (معر) قطران .
كَثافَت – (ع . مفر . تضر) وسخ . قذارة .
كَج – معوج . منحن . نوع من الحرير الرخيص .
كُجا – أين ؟
كَجابَه – هودج .
كجاوَه – هودج . صندوق بلا غطاء .
كُجاه – (مخ : **كجاست**) أي مكان ؟ كل مكان . الذي . مقام . مكان .

كَج آغَنْد – قميص يلبس في الحرب.
كَجْ باز – المتدخل في اللعب . مكار . مخادع .
كَجْ بَصيرت – (ف . ع) أحول . حسود .
كَجَبَه – (مخ : **كجابه**) هودج .
كَجْ بِيل – ميل حديدي معقوف الطرف .
كج بِين – أحول . من يرى الأمور على غير حقيقتها .
كَج خوَاه – غدّار . محتال .
كَجَك – ميل حديدي مقعوف الطرف لسوق الفيلة . عصا تقرع بها الطبول . حلزون . دنّ صغير .
كَجْ كُلاه – (كنا) محبوب . معشوق .
كَجَلَه – طير العقعق .
كَجْواج – معوج . منحن .
كُجون – مرض عرق النسا .
كَجوه – هودج .
كَجيم – ما يلبس في الحرب ويغطى به الجواد .
كَجين – ما يلبس في الحرب ويغطى به الجواد .
كَچْكُول – (معر . عا: كشكول) جعبة الشحاذين (آرامية الأصل) .
كَچَل – أقرع .
كَچَلي – اسم قرية قرب اصفهان . مرض القرعة .
كچول – القفز أثناء الرقص .
كَچَه – حلقة ذهبية أو فضية بدون فص (فتخة) . ذقن .
كَچير – وزير . مقدّم الناس .
كُحْلِ پَرَنْد – (كنا) (ع . ف) ظلام الليل .
كُحلِ رُوز – (ع . ف) (كنا) ظلام الليل .
كُخ – دودة . حشرة صغيرة . نبات تُنسج منه الحصر . كل صورة مهيبة وقبيحة تصنع لإخافة الأطفال .
كُخْتَه – شعلة النار .
كَخْ زَنْدَه – ابليس . عفريت .
كَد – بيت . قرية . محلة . أوّل .
كُدام – أي ؟ مَن ؟
كُدامي – أي ؟ مَن ؟
كِدامي – حجر أخضر خفيف .
كُدامين – أيّ ؟. مَن ؟
كَدْبانو – سيدة بيت . كبيرة المنزل . سيدة .
كَدْخُدا – مختار حي أو قرية . عمدة . صاحب بيت . الشخص الموقر . حاكم . زوج . عريس .
كُدسْت – شبر .
كدُفَت – جمجمة .
كِدْن – مجتمع حافل يبكون في أيام عاشوراء . مخنث .
كَدَنْگ – مدقّ الغسيل الخشبي .

كَدُو – قرعة . كأس .
كَدْوادَه – أساس الجدار .
كَدوخ – حمّام .
كَدودانَه – دودة المعدة .
كَدونيمَه – زق الخمرة .
كدوه – حك . تخريش . أخذ
كَدَه – منزل . قرية . سرداب . لاحقة تعطي معنى مكان وزمان.
كُدَه – قفل . لسان القفل . سن المفتاح . تخريش . حك .
كُدِين ، **كدينه** – مدق الغسيل الخشبي .
كَدِيوَر – (معر : خديوي) مزارع . دهقان . صاحب الأرض . بستاني . مختار القرية . رب البيت . (كنا) دنيا .
كُر – اسم نهرين الأول في (شروان) والثاني في (فارس) . وقد بنى الأمير (عضد الدولة) الديلمي جسراً على النهر الأخير . أرز .
كَر – أصم . قوة . مقدرة . مراد ومقصود .
كِرا – (مخذ : هركِرا) كل الذي . الذي . أي الأصدقاء ؟
كَرّاتَن – عنكبوت .
كَراجيدن – قوقأة الدجاج عند وضع البيض . ويقال : **كراجيدن** ، و **كراخيدن**

كَراخ – قوقأة الدجاج عند وضع البيض.
كَراخان – اسم الابن الأكبر لأفراسياب .
كُراد (ه) – لباس قديم .
كُرار – خشبة الباب السفلى . أرض معدة للزرع .
كُراز – كوزماء ضيق الفم . حوصلة .
كَراز – حمى تصيب النساء وقت الولادة من شدة الألم .
كِراز – البخترة والغنج أثناء المشي والأمر لنفس المعنى .
كَراش – بعثرة . اضطراب . اسم طير أخضر وأحمر اللون .
كَراشه – طرز . قاعدة . صفة .
كَراشيدَن – تخريش . حكك . بعثرة . اضطراب . تشويش .
كَراشيدَه – (ا . م) مبعثر . مضطرب. مشوش . محكوك . معلوم .
كُراك – طير الصعوة .
كَراكا – طير الصعوة .
كَراكَر – غراب .
كَران ، **كرانه** – طرف . حافة . ساحل . انتهاء .
كُران ، **كُرن** – أنظر : **كرند** .
كَراوْيا – (معر . عا) بذر نبات تستعمل منه حلوى الأفراح .
كَراه – طرف . حافة . نهاية .

كرايه — طير أسود اللون بطيء الطيران

كِرايه — أجرة .

كرايه دار — (ا . فا) مستأجر . مؤجر .

كَرْباس — قطعة من خيوط القطن مفتولة باليد .

كَرْباس — حرباء .

كَرْباشه — حرباء .

كَرْبايِس ، **كَرْبايِش** — حردون .

كُرْبُز (٥) — خيار كبير . قثّاء الحمار .

كَرْبَه — نوع من الطيور . حرباء .

كُرْبَه — دكان . نوع من النبات (حلف) .

كُرْبِى — جسر يصل المستنقع بالبحر .

كَرْتَلَه — صبي أمرد ضخم الجثة .

كَرْتوما — اسم حكيم عالم كان من أهل فارس .

كُرْتَه — قميص . سربال .

كَرْتَه — قطعة صغيرة من الأرض مزروعة .

كَرْج — عروة الزر .

كِرج — القوارة من الثوب . الحزّة من البطيخ .

كُرْج — حزة البطيخ أو غيرها .

كَرْجَفو — طائر اسمه السلوى .

كُرْجَن — غضروف .

كَرَجى — زورق . قارب .

كِرْج — حزة البطيخ .

كُرْچ — الطير الأهلي الذي انتهى من وضع البيض ويميل إلى الجلوس عليها .

كُرْچَه — كوخ من القصب ينصبه المزارعون قرب مزارعهم .

كَرَخ — عديم الاحساس . بلا شعور . بدون خبر . تخدير . عضو مخدّر . اسم مكان فيما (وراء النهر) . اسم قرية ومحلة في (بغداد) بناها « شاپور ذو الأكتاف » .

كَرْخَت — بدون خبر . بدون حس . عديم الشعور . عضو مخدر .

كَرْخ زِراه — ماشٍ (عكس راكب).

كَرْد — الماضي من « كردن » . عملَ فعلَ . غصن مقلم من الشجرة .

كُرْد — اسم طائفة من سكان البادية والجبال ظهروا في زمان (الضحاك) . ارض معشبة مرتفعة الأطراف. أرض مزروعة . حوض . خزان ماء . نوع من البقول من فصيلة الخيميات تسمى (الشمر) .

كَرْداد — بناء .

كَرْدار — شغل . عمل . طرز . قاعدة . اجتهاد .

كَرْدَر — أرض كثيرة المرتفعات . أرض وعرة .

كِرْدَك — لغز .

كِرْدِ گار — من اسمائه تعالى . فعّال . مكثر . عمداً . معروف .

كَرْدْگَر – (مخف : كردگار) .
كَرْدْمَنْد – جلود . سريع . حاد .
تعجيل . قاس .
كَرْدَن – عمل . صنع . انهاء .
(وهي فعل مساعد) .
كَرْدَنْگ – أبله . أحمق .
كَرْدَنْگَل – أنظر : كردنگ .
كَرْدَنی – قابل للعمل . ما يليق عمله .
كَرْدَه – (ا . م) معمول . مصنوع .
كَرْدَه كار – رجل عمل. مجرب. خبير.
كَرْدو – غصن مقطوع من شجرة .
كُرْز – أرض مهيأة للزراعة مرتفعة
الأطراف .
كَرْزَمان ، گَرْزَمَان – سماء . العرش
الأعظم .
كَرْزَن – نصف تاج مرصع كان
الملوك يلبسونه تيمّنا وتبركاً .
تاج مصنوع من الحرير . زنبيل .
(معر . تصر : مفرق الرأس) .
كَرْزَه – الانسان الذي يولد وليس له
عضو تناسل .
كُرْزَه – أرض ممهدة ومعدّة للزراعة
ومرتفعة الأطراف .
كُرْس – صديد . قيح . وسخ البدن
أو الثوب . جعدة الشعر .
كَرْسان – وعاء مدور من الخشب أو
الفخار توضع فيه الحلوى أو الفاكهة
أو الخبز .

كَرَسْب – (مفر . سر : كرفس)
بقل من فصيلة الخيميات .
كَرَسْتون – ميزان القبان .
كَرْسَنْج – قليل الهمة . ضعيف
النفس .
كِرِسْنَه – صديد . قيح .
كَرْسَنَه – نبات يشبه العدس طعمه
مرّ قليلا وحاد يستعمل علفاً للغنم
والبقر . معر : كِرْسنَّة .
كُرَسه – صديد . قيح . شعر مجعد .
بول وبعر مخلوطان معاً .
كُرَس خاك – (كنا) الكرة الأرضية .
كَرْسيدَن – تلاعب. خداع .
كُرْس زَر – (كنا) يوم . شمس . كفل.
كَرْش – خدعة . تلاعب . تملق .
صديد . قيح .
كَرَش – خدعة . تملق . تلاعب .
كِرْش – شخير النائم .
كُروش – حبل منسوج من الشعر .
كَرْشَف – قطن .
كِرِشْمَه – غمزة . دلال .
كَرْشَه – خدعة . تلاعب .
كُرُشه – حبل من الشعر .
كَرّشيدَن – خداع . تلاعب .
كَرْف – سواد يستخدمه الصياغ . قير.
كِرِفْت – وساخة . قذارة . نجاسة .
الشخص الذي لا ينظف نفسه من
قذارته أو لا يهتم للقذارة .

كَرْفَج – عشب يستخدم لاشعال النار ويسمى (أبو سريع).
كَرْفَه – ثواب.
كَرَك – اسم طائر السلوى.
كَرْك – الديك الهندي. حجل. سرطان. انسان العين. فنن.
كُرَك – أقرع. أصلع.
كَرْكام – قوة. قدرة. استطاعة. مراد. مقصود.
كِرْكِر – نوع من الباقلاء (معر: جرجر).
كَرْكَر – من أسمائه تعالى. ملك محظوظ. شجرة الصنوبر.
كُرْكُر – نوع من القماش الصوفي السميك يستخدم للستائر وغيرها.
كَرْكَرانَك – غضروف.
كَرْكَرَك – طير الصعوة.
كُرْكُرى – غضروف.
كَرْكُز – علامة الطريق. دليل.
كَرْكَس – نسر.
كَرْكفيز – مغرفة الطعام ذات الثقوب.
كَرْكَم – قوس قزح.
كَرْكا – طير الصعوة.
كَرْكَن – الحبوب المشوية على النار كالقمح والشعير والعدس.
كَرْكَند – حجر أحمر ثمين يشبه الياقوت. عقيق.
كَرْكوز – علامةالطريق.دليل.مرشد.
كُرْكى – (معر) طير يشبه مالك الحزين.
كَرْگ – الكركدن.
كَرْگَدن – (معر) وحيد القرن.
كُرْم – غم. حزن. جرح.
كِرِم – أبيض مائل إلى الصفرة. بلون الحمص.
كِرْم – دودة.
كِرْم ابْريشَم – دودة الحرير.
كِرْم پيله – دودة الحرير.
كِرْم شَبْتاب – حشرة أم الحباحب (ضوء الليل).
كِرْمَك – دودة صغيرة. أشنان. لغز.
كرمَنْد – سريع. عجول.
كرْنا – جواد أصفر اللون.
كرْنامه – نموذج. برنامج. خريطة.
كُرَنج – حبة البركة. حنظل.
كرَنجو – كابوس.
كُرَنْد – حلبة سبق الخيل. جواد أصفر اللون. حلقة الناس. القدر الذي تطبخ به الأصبغة.
كرَنْدَه – أنظر: **كرند**.
كرْنِش – (تر) تواضع. احناء الرأس تعظيماً.
كُرَنْگ – جواد. ميدان. الساحة التي يرتب فيها الجيش. حلقة الناس. اسم نهر.

كَرَنْگانى – نوع من العنب .
كُرو – اسم أحد أقرباء (افراسياب) الذي سعى بقتل (سياوش) مراراً .
كِرَوْ – زورق . قارب .
كَرَوْ (ه) – خيوط العنكبوت التي تنسج لوضع البيض .
كِرْو – سن منخور.
كَرْوان – (معر) اسم طائر معروف .
كُرُوت – سمين . ثخين .
كَرَوْتَنَه – عنكبوت .
كُرور – بئر عميقة .
كُرور – خمسمائة ألف .
كُرُوز ، كروژ – سرور . نشاط . طرب . حزن . ملل .
كِرَوْس – لغز .
كُرُوك– غطاء العربة أو السيارة .
كَرُوكَر ، گروگر – من اسمائه تعالى . صانع . عامل .
كُرُوَن – جواد أصفر اللون .
كَرْونْده – (هذ) شجرة شبيهة بشجرة الليمون ثمرها من العناب .
كُرُوه – ثلث فرسخ . عش الطيور .
كَرْوَه – سن منخور .
كَرْويز – نطق وادراك الكليات .
كَرَه – بثور جلدية من أثر زيادة العمل . وسخ . مسكة . حجرة . عفن . بيت العنكبوت الذي ينسج لوضع البيض .
كَرِه – زبدة .
كُرُّه – (معر. عا) مهرة الحمار أو الحصان .
كُرِه – ماسورة . أنبوب . قفل .
كَرِى – صمم . طرش .
كِرْياس – عتبة البيت . عتبة السلاطين والأمراء . مكان خلوة السلاطين والأمراء .
كُرْيان – قربان . فداء .
كَرِيچ ، كَرِيچه – منزل صغير . كوخ من القش .
كُرير – المشرف على خدمة العظماء . خادم .
كُرِيز – بيت صغير . كوخ من القش . تساقط ريش الطيور .
كُريزى – شيخ عاجز ومنحني القامة وخرف . باز . شاهين .
كِريس – خدعة . تلاعب .
كِرِيسيدن – تلاعب . خداع .
كِرِيشَك – محارب . فرخ الطير . عميق .
كِرِيشَنْك – منحدر ومرتفع .
كَرِيلا – اسم فاكهة هندية مرة الطعم .
كَرِيمان – اسم الجد الثاني لرستم وهو أبو (نريمان) . اسم مدينة (كرمان) .
كَز – حرير خام . (مخف : كه + از) الذي من .

كِزاد – ثوب خلق .
كِزايِش – لائق . مناسب . عصا تساق بها الدواب .
كَزْبود – رئيس طائفة .
كَزْد – الغصن المقلم من الشجرة .
كَزْديدن – تقليم الأشجار لتزيينها .
كَزَف – قير . سواد يستخدمه الصاغة للذهب .
كَزْم – عشب ينبت حول الأحواض والمياه .
كِزِلِك – موسى . براية .
كَزَن – ساحة يجتمع فيها الناس أيام عاشوراء . حيز . مخنث .
كَزْنَه – طير أسود وأبيض . بذر القريص .
كَزْني – رطب ويابس .
كَزَو – (مخف : كه + از + او) الذي منه .
كَزوغ – رقبة .
كَژ – (معر : قز) أعوج . منحن . ملتو . نوع من الحرير زهيد القيمة .
كُژ – جذر الشجرة .
كُژار – حوصلة الطيور .
كَژار – تمزيق . تقطيع . والأمر من نفس المعنى .
كَژاريدَن – تقطيع . تمزيق .
كَژاوَه – هودج .
كَژاغَنْد ، **كَژاكَنْد** – ثوب مبطن بالحرير يلبس أيام الحروب .

كَژْبين – أحول .
كَژْخاطِران – (ف . ع) (كنا) الشخص غير الموزون . منحرف الطبيعة .
كَژْدُم – عقرب . اسم أحد أبراج الفلك .
كَژْدَمَه – ورم يظهر في منتهى الأنامل (داحس) .
كَژْغان – قدر الطبيخ .
كَژَف – فضة وذهب محروقتان . قير .
كَژَك – سيخ حديدي معقوف الطرف لسوق الفيلة . عصا معقوفة للضرب على الطبل . ريشة البط . جرة .
كَژگاو – أنظر : غژغاو .
كَژمَژ – منحن . أعوج .
كَژمَژ زَبان – الطفل غير مستقيم النطق .
كَژ نَظَر – (ف . ع) (ا . فا) حسود . أحول .
كَژْنَه – رقعة .
كَژَه – سيخ حديدي معقوف تساق به الفيلة . كل حديدة معقوفة . لهاة . عصا الطبل المعقوفة .
كَژين – ثوب قطني يلبس في الحرب وتلبس الجياد منه .
كَس – شخص . ذات . انسان .

كِسائى – هو الشاعر (أبو الحسن مجد الدين) ولد في مرو سنة (٣٤١ ﻫ – ٩٥٢ م) . مدح السامانيين والغزنويين . كان زاهداً شيعياً ، برع في الوصف والحكمة .

كُسار – أكل ، ولا تستعمل للطعام والشراب انما للغم والحزن . متحمّل (والأمر منها) .

كُسارْدَن – تناول الخمرة . اغتمام . حزن .

كُسارَنْده – (ا . فا) شارب الخمرة . آكل الغم . مغموم .

كَسْبِى باز – عاهرة .

كَسْبِى خانه – بيت الدعارة .

كَسْتَر – شوك أسود يجمع لحرقه .

كُسْتَل – حرباءة .

كُسْتَن – سحق . دق .

كُسْتَه – غلة مدروسة لكنها لم تنقّ بعد . حزمة . اسم نبات .

كُسْتى – حزام . زنّار . تضارب .

كَسْتيمه – شوك يأكله الجمل برغبة .

كِسْرى – (معر : خسرو) لقب ملوك آل ساسان ، واسم (أنو شيروان العادل) . تجمع في العربية على : أكاسرة وأكاسر .

كَسَك – طير اسمه العقعق .

كَسْمَه – خصلة من الشعر متموجة نازلة على طرف الوجه . جديلة .

كَسَنْدُر – غير أهل : ضعيف الشخصية .

كَسْنى – من الأعشاب الطبية المرّة .

كُسُوت جان دادَن – (ع . ف) (كنا) إحياء .

كُسُوت كافورى – (ع . ف) (كنا) الثلج المغطي الجبال والوديان .

كُسُور – سعال . احتفاظ .

كَسُون – اسم أحد علماء المجوس ، و كان يعتقد أن أصل الموجودات منحصر في ثلاثة عناصر هي الماء والنار والتّراب .

كَسَه ، **كَشَه** – سهولة .

كَسيمه – شوك يأكله الجمل برغبة .

كَش – حضن . ابط . صدر . كل زاوية . مليح . اسم بلد في ما وراء النهر والمشهورة بصفة (سبز = الخضراء) اشتهر فيها المقنع (حكيم بن عطا) . جرح يصيب طرف الجمل . الأمر من « **كشيدن** » أي اسحب ، جرّ ، زن . وبمعنى (**كشنده**) إذا جاءت مركبة . (كنا) شارب .

كُش – الأمر من « كُشتن » . وبمعنى « **كُشْنده** » مركبة .

كِش – (مخف : كه + اش) الذي إياه .

كُشاد – فتح . ظفر . سرور. شروع. افتتاح . انبساط .
كُشادن – فتح . كشف . بيان . تغلب .
كُشادْنامه – منشور . عنوان الكتاب . ورقة الطلاق .
كُشاده – (ا . م) مفتوح . مكشوف . مفروش . مشروح . منتشر . عريض . سخي . شفاف .
كُشاده پيشاني – عريضَ الجبهة .
كُشادَه دَسْت – كريم . سخي .
كَشاك – ضمير .
كَشاكَش – السحب إلى كل طر ف . السحب المتوالي . جذب . خداع . إغراء . (كنا) غم . ألم . حوادث الدهر .
كُشاله – امتداد .
كَشان – خيمة بعماد واحد . وبمعنى (كشنده) . وجمع (كش) .
كَشانْدن ، **كشانيدن** – السحب والشدّ .
كَشانَنْده – (ا . فا) ساحب . شادّ .
كِشاوَرْز – مزارع . دهقان .
كَشْت – زراعة . بذر .
كُشْت – قتل .
كُشْتار – قتل . كثير القتل . قربان . حيوان مذبوح .
كُشْتارْگاه – مكان ذبح وسلخ الخرفان . مسلخ .
كِشْتْبان – مزارع .

كشتْزار – مزرعة .
كشتْكار – مزارع . باذر . مزرعة .
كِشْتكارى – زراعة .
كِشْتْمَنْد – أرض مزروعة .
كِشْتَن – فلاحة . بذر .
كُشْتَن – قتل . ذبح . اطفاء النار . اطفاء نور المصباح . مزج الشراب بالماء .
كَشْتو – عنب . حصرم .
كِشْتْ وكار – زراعة .
كِشْتَه – مزروع . بذر . خشاف الفواكه .
كَشْتَه – أحول .
كُشْتَه – (ا . م) مذبوح . مقتول . شهيد . (كنا) عاشق .
كُشْتى – مصارعة . زنار . حزام . الماضي المفرد المخاطب من **(كُشْتَن)**
كَشْتى – سفينة . زورق . قدح كالسفينة . مائدة . طبق .
كِشْتى – الماضي المفرد المخاطب من (كِشْتَنْ) زرعتَ .
كَشْتى زَر – قدح الخمرة الشبيه بالسفينة . (كنا) شمس . هلال .
كَشْتى شُدَن – (كنا) سباحة .
كَشْتى غَم – (ف . ع) (كنا) دنيا .
كشتى شِكَسْتَه – غريق .
كشتى شُمار – ملاح . ربان .

كَشْتى كِيش ــ ملاح . (كنا) شارب الخمرة .
كَشْخ ــ خيط تعلق به الأعناب لتيبيسها .
كَشْخان ــ رجل لا غيرة له ، ديوث .
كُشِيش ــ ذبح . قتل . حرب .
كَشِيش ــ جذب . وزن . غمزة . دلال . السير ليلاً ونهاراً . طريق مطروق .
كَشَف ــ سلحفاة . برج السرطان . اسم جبل ، جرة عريضة الفم . المكان الذي يوضع فيه الثلج .
كُشْف ــ فضة محروقة . زفت .
كَشَفْت ــ مضطرب . متناثر . الماضي المفرد الغائب من « كشفتن » . ذبول .
كُشُفْتَن ــ فتح . تفتح . تبعثر . ذبول .
كُشُفْته ــ (ا . م) ذابل . متفتح .
كَشْك ــ (معر . عا . تصر) لبن ينشّف بعد غليه أو اسم طعام يصنع من الدقيق .
كَشَك ــ طير العقعق .
كَشْكَشان ــ (مخف : كشان كشان) السير بتؤدة .
كَشْكاب ــ ماء الشعير . ثريد .
كِشْكدار ــ حارس . مراقب .
كَشْكَلَه ــ نوع من الأحذية .
كَشْكَنْجير ــ منجنيق لدكّ الحصون .
كِشْكِنَه ــ خبز الشعير .
كَشْكول ــ (معر . عـا . تصر) شحاذ . سائل . وعاء يدوّره الشحاذون بأيديهم يصنع من الفلز أو الفخار . كيس الفقراء يضعون فيه حاجياتهم وفي الهند يصنع من قشور بعض الفاكهة كقشور جوز الهند ، والكلمة مركبة من (كش = سحب) و (كول = كتف) .
كَشْكين ، **كشكينه** ــ خبز الشعير .
كِشْمان ــ أرض مزروعة .
كِشْمِش ــ (معر . عا) عنب ميبس . زبيب .
كَشْمَكَش ــ اسحب ولا تسحب. الجر والسحب . السحب والأعادة . (كنا) السحب المتوالي . تعاقب . محادثة . أخذ وعطاء في الحديث . تضارب في الحرب .
كُشْمَكُشــ خوف . فزع . جلبة المحاربين .
كَشْن ــ مملوء . كثير .
كِشَنْده ــ (ا . فا) مزارع .
كُشَنْده ــ (ا . فا) ذابح .
كُشَنْده ــ (ا . فا) ساحب . مطيل . وازن . وزّان .
كَشْنَه ــ عطشان . نوع من النبات الرديء ينمو على جدران الحمام . سهولة.

كَشني – غابة . دغلة .
كِشْني – غابة . دغلة . جائع . نوع من الحبوب لطعام البقر .
كَشْوَد – فجور . أعلى درجات القوة الشهوانية .
كُشودَن – فتح .
كُشوده – (ا . م) مفتوح .
كِشوَرْ – اقليم . دولة . مملكة .
كِشورْخُدا – مالك البلاد . ملك .
كِشْوَرْز – رجل كبير . مزارع .
كَشَه – خط . شحاذ . شريط . سهولة .
كِشي – حسن . ملاحة . صحّة .
كَشيخان – ديوث .
كَشيدَگى – تمدّد . ألم .
كَشيدَن – تطويل . جذب . سحب . امتداد . بسط . ربط . وزن . نقل الحمولة . رفع . تجربة .
كَشيدَه – لطمة . ضربة من المسدس في وجه شخص .
كَشيدَه – (ا . م) مسحوب . مطوّل . موزون . مجذوب . ممتد . مولّه .
كَشيش – قسيس . زاهد .
كَشيك – حراسة . حماية .
كَشيكْچى – (ف . تر) مراقب . حارس .
كَف – رغوة .
كَفا – تعب . صعوبة . محنة . ضيق .
كَفانَه – الجنين الساقط قبل أوانه .
كَفانيدن – شق . قصم .
كَفْت – الماضي المفرد الغائب من « كفانيدن ».
كِفْت – كتف .
كُفْت – دقٌ . قطعٌ
كَفْتار – ضبع .
كَفْتَر – طير الحمام .
كَفْتَن – شق . قصم . انشقاق . انقسام .
كُفْتَن – دقّ . سحق . هرس . ضرب .
كَفْتور – ثبات (على الآلام) .
كَفْته – (ا . م) مشقوق . مقسوم .
كُفْتَه – (ا . م) (معر . عا) مدقوق . مسحوق . مهروس .
كَفْچ – رغوة . حباب الماء . رغوة الصابون . لعاب الفم .
كَفْچَل – كفل الجواد .
كَفْچَليز – مغرفة الطعام ذات الثقوب (كفكير) .
كَفْچَه – (معر . عا . تصر : كمشة) حفنة . مغرفة الطعام ذات الثقوب (كفكير) . طرّة الشعر . نوع من الثعابين .
كَفْچَه – نوع من الثعابين عريضة الرأس .
كَفِ دريا – زبد البحر .

كَفِ سِفِيد – (ع . ف) (كنا) الكريم الذي من كثرة عطائه أصبح خاوي اليد .
كِفِ سفيد – ثلج .
كَفْش – حذاء .
كَفْشْ بان – اسكافي .
كَفْش خَوَاسْتن – (كنا) سفر .
كفشْ دوز – حذاء . اسم حشرة طيارة .
كَفْشْگَر – حذّاء . اسكافي .
كَفْشِير – رصاص . وعاء نحاسي ملحوم .
كَفْشْكْ – رغوة . زبد الماء . لعاب الفم . رغوة الحليب . عفن .
كَفْگير – (معر . عا : كفكير) مغرفة الطعام ذات الثقوب .
كَفْگيرك – ورم يتولد من الجرح .
كَفْليز – أنظر : **كفگير** .
كَفَه – دف . دائرة . سنابل القمح أو الشعير التي لم تدرس ، فيعاد درسها ثانية .
كَفْيار – تحمل وتعب من عمل الخير .
كَفيدن – شق . قسم . انقسام . انفصال . تجزئة .
كَفْيده – (ا . م) مشقوق . مقسوم . منفصل . متجزىء .
كَفيز – (معر . ف : قفيز) قدح . مكيال .
كُل – منحن . أعوج . ملتو . قصير . ناقص .
كَل – (مخف : كچل) أقرع . ذكر النعام (كالخروف والبقر والغزال). خروف بدون قرون . قصير . ناقص .
كَگَه – فضلة . براز . غائط .
كَلْ مَكْ – كلف .
كَكْنجه – بذر القطن .
كَلا – ضفدع . فأر الصحراء .
كَلائو ، **كَلاوو** – ضفدع . فأر الصحراء .
كُلاب – (معر . عا) سيخ حديدي معقوف يُسحب بـه الشواء من الأفران . مخلب . مهماز .
كُلابَه – خيوط ملفوفة على الدولاب .
كُلاپشْت (ه) – جبة قصيرة من صوف الخروف .
كَلاپيسه – تغيير حالة العين في حالة الغضب أو من أثر اللذة . ازدراء .
كَلات – (معر : قلعة) قلعة . حصن . اسم مدينة في (تركستان) . قرية كبيرة فوق الجبل .
كَلاتَه – قرية وقلعة صغيرة . مزرعة صغيرة . دسكرة .
كَلاجُو (ى) – قدح لشرب الماء أو القهوة .
كَلاچَه – نخاع العظام .

كَلاذه ـ أحول .
كَلار ـ ضفدع . غراب . طير العقعق .
كَلاژ ـ أحول .
كَلاژه ـ أحول . طير اسمه العقعق أو الشقراق .
كَلاس ـ (انكا) غرفة الصف . طبقة . درجة . مرتبة .
كَلاسَنگ ـ مقلاع .
كَلاّش ـ عنكبوت .
كلاشكَن ـ نوع من الحلوى .
كَلاغ ـ غراب صحراوي .
كَلاغ پیسَه ـ العقعق .
كلاف (٥) ـ لفافة الصوف أو الخيطان .
كَلاغ گرفتَن ـ (كنا) تمسخر . استهزاء .
كَلاك ـ صحراء . وسط الرأس .
كُلاك ـ خال . موج عظيم .
كَلاكموش ـ فأر الصحراء .
كَلال ـ وسط الرأس .
كُلال ـ فخّار . خزّاف .
كُلالَه ـ شعر جعد . خصلة شعر .
كَلان ـ أكبر . أحسن . أعظم . مرتفع . عال . أعلى الرأس . تاج .
كَلانتَر ـ رئيس مخفر الشرطة . أكبر . رئيس القرية .
كلانترِ مَرز ـ حارس الحدود .
كَلانتَرى ـ شرطة .
كَلانسال ـ شيخ معمر .
كَلانگوش ـ كبير الأذن .
كَلاوَو ـ نوع من الفأر الصحراوي .
كَلاوَه ـ خبل ملفوف على الدولاب . تائه .
كَلاوه چَرخ ـ حزام . نطاق . (كنا) دوران الدولاب .
كُلاه ـ قبعة . قلنسوة . عمامة . تاج .
كُلاه انداختَن ـ (كنا) سرور . سعادة . انبساط .
كُلاه اندازَد ـ الطلب بسرعة .
كُلاه چَرخ ـ (كنا) سماء . شمس .
كُلاهبَرْ دارى ـ (كنا) الحصول على الشيء بالحيلة والخداع .
كُلاهخود ـ بيضة الحرب . خوذة .
كُلاه دار ـ ملك .
كُلاه دارى ـ ملكية . سلطنة .
كُلاه زَمين ـ (كنا) سماء . شمس . قمر . فطور ينمو على أطراف الحمامات .
كُلاهَك ـ قبعة صغيرة أو ما يشبه القبعة .
كُلاه نِهادن ـ (كنا) تواضع . عجز . ضعف . سجود .
كَلاهُو ـ نوع من الظباء بدون قرون .
كَلَب ـ فم . دائرة الفم . منقار .
كُلبَه ـ كوخ . دكان . حجرة .
كَلپَتَرَه ـ كلام فارغ . كلام بدون فائدة منه . سفسفة .

كلتَبان – ديوث . خادم العاهرات .
كَلَته – حيوان عجوز ليس له قدرة . الانسان الذي لا قدرة له على الحديث حيوان مقطوع الذنب . حقير . عييٌ . قليل . ناقص . غير مرتب .
كِلْج – سلة يجمع بها بعر الدواب . سلة الحمامي .
كَلْج – سلة يجمع بها بعر الدواب . سلة الحمامي. صديد . وسخ . تكبر . تجبر .
كَلْجان – مزبلة .
كُلْج – تموج . تموج الشعر .
كُلْچَنْگ – سرطان .
كَلَخْج – صديد . وسخ البدن . وسخ .
كَلْغَر – حرير كثير النعومة . نوع من القش .
كَلَف – أنظر : كَلَب .
كُلُفْت – عريض . ثخين . سميك . ضخم .
كَلَفْت – منقار . فم .
كُلْفَت – خادمة .
كَلْفَهْشَنْگ – النوازل من الجليد في الشتاء .
كِلْك – قصبة . قلم قصب . قلم كتابة . ناب .
كُلْك – حضن . صوف ناعم مغزول من وبر الماعز .

كلك – خنصر . أحول .
كُلُك – أحول . ألم البطن .
كَلَك – منقل نار . موقد . حيلة . خدعة . مبضع . شؤم . نحس . مجتمع الناس . انزعاج . صداع . بطيخ فج . ثور . (مصغ : كل) أقرع .
كَلَكْ زَدَن – احتيال . خداع .
كَلْ كَل – مكثار في الكلام . سخيف في الحديث . صدر .
كَلْ كل كَرْدن – كثرة الكلام وازعاج الآخرين به .
كَلْكَم – منجنيق . قوس قزح .
كَلَم – نوع من الملفوف .
كَلْما سَنْگ – مقلاع .
كَلْمُرْغ – نوع من مالك الحزين بدون تاج على رأسه .
كُلَن – قطن مندوف . ورم .
كُلُنْبَه – طابة من أي شيء . قطعة حلوى . كل شيء ضخم وغير مستقيم .
كِلَنْج – وسخ. قذارة. تكبر. تجبر.
كلنْجار – سرطان .
كُلَنْد – قفل باب المنزل . الخشبة التي تربط برقبة الكلب . كل شيء غير مقلم .
كَلَنْدَر – قوي البدن . عريض المنكبين خشبة يقفل بها الباب .

كِلَنْدن — نفض . هز . نثر .
كَلَنْديدن — شق . حفر الارض .
كُلُنْگ — مجرفة . معول .
كُلَنْگ — طير اللقلق .
كُلْنَه — منقار الطيور .
كُلُو — رئيس السوق . شيخ المحلة . خبز سمني كبير .
كلوب — (انگا) ناد . منتدى . قالب . شكل .
كُلوتَه — قبعة محشوة بالقطن أكثر ما تصنع للأطفال . حلقة الفخ . شبكة . مقنعة .
كُلوچَه — نوع من الحلوى يصنع من الطحين والسمن والسكر .
كُلوخ — قطعة الطين اليابسة الساقطة من الجدار . طوب . (كنا) الشخص يابس الطبيعة وقليل الهمة . أحمق . شجاع .
كلوُخ انْداز — مرمى النار والحجارة من فتحات القلاع . مقلاع .
كُلوخْ بَرْلَبْ ماليدن — (كنا) إخفاء أمر .
كُلوخَه — كل شيء يشبه (كلوخ) كقطعة السكر .
كلوُز — جوزة القطن المفتحة .
كَلوك — طفل .
كُلوك — شخص قليل الحياء والأدب .
كُلون — قفل خشبي .
كَلَه — وجه . نونة الخد التي تبين وقت الضحك . طرف الفم من الداخل . قوس . اسم مدينة . غرز بالإبرة . الادخال في حالة الجماع . دبوس حديدي .
كُلَه — (مخف : كلاه) قبعة. كل شيء قصير . رجل قصير . اسم بعض الحركات في الجماع .
كَلّه — رأس . مفرق الشعر . طرف . فوق . قمة . قليل الوفاء . مكار . مخادع .
كَلّه انْداخْتَن—(كنا) سرور . انشراح. صراخ تعبير عن السرور .
كَلّه خُشْك — (كنا) منحرف المزاج مجنون .
كَلّه دار— (كنا) جبار . متكبر. غالب.
كُلى — جذام . قروي . نوع من السمك صغير الجسم كثير اللحم .
كَلى — قرع .
كَلْياس — باب البيت . مرحاض على سطح المنزل .
كَلْياوه — أصم .
كَليج — صاحب عجب وتكبر . وسخ صديد .
كَليچه — مفتاح خشبي .
كُليچه — خبز سمني صغير . قماشة يغطى بها ظهر البغل . (كنا) قرص القمر والشمس .

كُليچهٔ سيم – (كنا) البدر في الرابع عشر.
كَليد – مفتاح .
كَليدان – قفل .
كَليدِ ايمان – (ف . ع) كلمة الشهادة.
كَليدِ گَنجِ حكيم – (ف . ع) (كنا) بسم الله الرحمن الرحيم .
كَليز – زنبور .
كليزْدان – عش الزنبار .
كليسا ، **كليسيا** – كنيسة . معبد . دير .
كَليك – أحول . بوم . خنصر .
كِليك – الخنصر من اليد أو القدم . بوم .
كَليم دَسْت – (ع . ف) مثل يد موسى الكليم . مبارك اليد . مظفر .
كَليواج – طير أصغر من الغراب ويشبهه .
كُلْيون ، **گليون** – قماشة ذات سبعة ألوان .
كَم – قليل . ترك . نقصان . قصور . نادر . سم . مقطوع . زائل . فقير . دون . جميل . ثمين . جانب .
كُم – اسم بلدة جنوب طهران معربها (قم) . نوع من الشوك .
كُماج – نوع من الخبز الضخم المصنوع من طحين القمح وطحين الذرة .
كُماجْدان – وعاء كبير لوضع الخبز فيه وهو عبارة عن إناء نحاسي كبير .
كَماس ، **كَماسه** – جرة خزف عريضة الفم . جفنة خشبية . قليل .
كُماله – أعوج . حرير زهيد القيمة .
كَمان – قوس .
كَمان ابْرو – مقوس الحاجب . معشوق
كمان افْكَن – الرامي بالقوس .
كمانْ پُشْت – مقوس الظهر .
كَما نْچوله – محفظة الكمان .
كَمانِ بَهْمن – (كنا) قوس قزح .
كَمانْچه – الآلة الموسيقية المعروفة (الكمان) . قوس الحلاج . (مصغ : كمان) .
كَمانْدار – صاحب قوس . البارع في رمي النبال من القوس .
كمانِ رُستم – (كنا) قوس قزح .
كمانْ ساده – (كنا) شمس .
كَمانْ گرُوهَه – القوس الذي يرمى به طابة من الطين أو الحجر .
كمانْ گير – أنظر : **كماندار** .
كَمانَه – قوس . قوسي الشكل . شبيه بالقوس . قدح الحمرة .
كَمِ او گير – اتركه . دعه .
كَمْ بَخْت – قليل الحظ .
كم بَر – بلا ثمر . بلا نصيب .
كُمْبُزَه – أنظر : **كمبيزه** .

كَمبود – نقصان .
كَمبودگی – نقصان . حماقة .
كُمبيزه ، كنبيزه – خيار كبير أصفر اللون . بطيخ فج .
كمْ بيش – قليل وكثير .
كمْ پا – فانٍ . غير دائم .
كَمْپير – طاعن في السن . عجوز . امرأة عجوز .
كَمْتَر – أقل . أصغر . أحقر . وهي مركبة من (كم + تر علامة اسم التفضيل) .
كَمْتَرين – الأقل . الأصغر . وهي مركبة من (كم + ترين علامة الصفة العالية) .
كَم حَرْف – (ف . ع) صامت . قليل الكلام .
كَم حَرَكت – (ف.ع)ضعيف.غافل .
كَم خَرْج – (ف . ع) بخيل . فقير .
كَم خور – قليل الأكل . زاهد .
كمْ دِل – قليل الجرأة . جبان .
كَمَر – (معر . عا) خصر . حزام . نطاق . وسط . وسط الجبل . جناح الجيش . رف . قبة . جسر هلالي الشكل .
كَمْرا – مكان محصور بأربعة جدران اصطبل . قبة وسقف مقوس . جدار شاهق . حزام رجال الدين الزردشتي .
كَمَرْبَرْكمر – مرتفع فوق مرتفع . علو فوق علو .
كَمَرْبَسْتَن – شد الحزام . (كنا) اختيار . استعداد للعمل . عزم . تهيؤ . تقابل .
كمَرْبَسْتَن آب – (كنا) تجمد المياه .
كَمَرْبَسْته – (كنا) (ا . م) مستعد . مهيأ . العبد المستعد للخدمة .
كَمَرْبَنْد – نطاق . حزام . وفعل أمر للمعنى نفسه . (ا . فا) متمنطق الحزام . (كنا) ملازم للخدمة . خادم . غلام .
كَمَرْبَنْدى – تهيؤ . استعداد . تسلح .
كَمَرْچين – ثوب نسائي كثير الثنيات كان يلبس في القديم .
كَمَرْدار – خادم . ملازم للخدمة .
كمرْ دون – قوس قزح .
كمرْ رُسْتم – (كنا) قوس قزح .
كمرْشِكَن – (كنا) الأمر الصعب . جمل ثقيل . عمل لا يمكن حله .
كمرْكَش – قمة الجبل . وسط الجبل . شجاع . بطل . شهم .
كَمرْكوه – وسط الجبل . (كنا) شمس . مسيح .
كمرْگُشادَن – (كنا) ترك . غض النظر عن أمر . توقف .
كَمْ رو – خجول . حييّ .

كَمزَن – مدبر . صاحب رأي . لا مبال . سيء الحظ . الذي يخسر في القمار دائماً .

كَمَسْت – نوع من الجواهر زهيدة القيمة . (كنا) الانسان سيىء الأصل والجاهل .

كَمَسْك – مزيج الحليب واللبن يصنع منه نوع من الخبز ويسميه العرب (شيراز) .

كُمَك ، **كومك** – مساعدة . معاونة .

كَم كاسَه – بخيل . قليل الهمة . ناقص .

كَمْ كَم – صوت فأس حافر البئر . الكثبان الرملية . زعفران .

كَمْ كَرِفتَن – (كنا) ترك .

كَمَلْكان –جدول صغير . قطرة ماء .

كُمْلَه – أبله . أحمق . جاهل .

كمْلي – جبة خشنة النسيج يلبسها الفقراء والدراويش .

كَمَنْد – شبكة قنص . حبل يستعمل للصعود به على الجدران . طناب .. حبل . طيّة . تجعد .

كَمَنْدْ انْداختَن – القاء شبكة الصيد . القبض على الانسان أو الحيوان .

كَمي – قلة . ندرة . نقصان . خسارة .

كَمْياب – كل شيء نادر الوجود صعب الحصول عليه .

كُميته – (فر) مجلس خاص . شلة . مجموعة منتخبة من حزب أو جمعية . مجمع فني أو علمي .

كَميچه – دودة يضيء ذنبها ليلاً كمان صغير .

كُميز ، **گميز** – بَول .

كُميسيون – (فر) اجتماع لمناقشة بعض الأمور . شعب المجلس النيابي الخاصة في بعض الشؤون . دلالة للشراء أو المبيع .

كَمين ، **كمينه** – ناقص . معيب . حقير . خنصر . مكمن لمحاربة العدو .

كُن – جذر وأمر (**كردن**) . (مخف : **كون**) دبر .

كِن – غرزة الخياطة .

كَن – شجرة . جذر وأمر (**كندن**) .

كُنا – أرض . حد . طرف .

كَناد – نوع من الحمام البري واسمه (الورَشان) .

كُناد – صيغة الدعاء من المصدر (**كردن**) ليعمل الله .

كنار – شجر السدر أو فاكهته ، ويصنع منه مسحوق الحناء التي لا تصبغ انما تعطي رائحة وليونة للشعر ، وكذلك يستعمل من أجل كفن الميت . موز .

كِنَار – (مُعر . عا) خاصرة . جانب . طرف الشيء . ساحل . حافة . حد . حاشية . حضن . ابط .

كنار كردن – احتضان .

كُنارَنگ – حاكم . والٍ . حارس الحدود .

كَناره – طرف . جانب . طرف الشيء شاطيء . ساحل . علاقة القصابين .

كَناز – أساس عنقود البلح .

كُناغ – خيط الحرير . خيط العنكبوت. دودة القز . جانب . طرف.

كَناك – ألم البطن (الزحير) .

كُنام – مربض الحيوانات . مرعى . منزل. عش. حظيرة. . وكر .

كَنانه – قديم . عتيق .

كَنَبْت – نحل .

كَنْبور (٥) – مكر . حيلة . خدعة . زور . مراوغة .

كنبوريدن – مكر . خداع . احتيال .

كَنبَه – القنب الخام .

كَنْبيدن – سحب ورفع .

كَنْج – أحمق . متكبر . مغرور . تجعد في الثياب والجسم . أحدب . نقب . خنصر القدم .

كُنْج – زاوية . ركن .

كَنْج – فيل مهيب وضخم .

كَنْجار، كنجال – ثفل السمسم أو أية حبوب أخرى .

كُنْجَد – سمسم . غاسول .

كَنْجر – فيل ضخم الجثة .

كَنْجَك – كل شيء جديد وبديع وطريف .

كُنْجكاو – متطلع . متفحص .

كُنْجكاوى – تفحص . تدقيق .

كِنْجْ كِنج – صغير . قليل .

كُنْجُل – كل شيء مخلوط ومكور .

كِنْجَه – قطع اللحم المشوية على البخار .

كُنْجُور – خزانة . ذخيرة . كنز .

كَنْجَور – خازن .

كُنْجيده – نخالة . ثفل البذور المعصورة

كُنْجه – حمار مقطوع الذيل .

كَنَخْت – جوهر . جوهر السيف .

كَنْد – (معر : قند) سكر . جرح . ذقن . اسم قرية في (ما وراء النهر) مشهورة باللوز الجيد .

كُنْد – شخص أو شيء بطيء الحركة . سكين مثلم . شجاع . بطل . فيلسوف . عالم . حكيم . خشبة ضخمة تعلق فيّ قدمي المساجين . خصية . قضيب . جاهل . أبله .

كُنَنْدا – عالم . فيلسوف . حكيم . منجم . ساحر . اسم رسام .

كُنْداگَر – حكيم. عالم. شجاع .بطل.

كُنْدامُويه – زغب الرضيع وقت خروجه من بطن أمه .

كُنْداواله — رجل طويل قوي الجثة . الأمرد الضخم .

كُنْدآوَر — حكيم . عالم . قائد الجيش . رئيس . بطل . شجاع .

كَنْدَر — مدينة . اسم مدينة في خراسان .

كَنْدُر — جرة من الفخار يملأ فيها القمح والخبز .

كُنْدُر — صمغ طيب الرائحة يشعل بالنار .

كُنْدُرْ رومى — صمغ يسمى العلك الرومي أو المصطكي .

كُنْدْرو — اسم وزير الضحاك . مصطكي . الانسان أو الحيوان بطيء الحركة .

كَنْدَروش — أرض كثيرة المرتفعات .

كَنْدَرَه — اسم طير يعيش على المياه .

كُنْدِز — (مخف : كهن دز) قلعة قديمة . شرفة قديمة . اسم مدينة بناها (فريدون) في (توران) .

كُنْدُز — اسم بلدة بناها (جمشيد) وكانت عاصمة (فريدون) و(معر : قندز) .

كُنْدِش ، كَنْدُش — قطن محلوج معدّ للغزل . خشبة يلفّ عليها الحلاجون القطن المندوف .

كُنْدَك — فُتات الخبز .

كَنْدَگ — (معر : خندق) حفرة .

كُنْدْ گوش — ثقيل السمع .

كَنْدَگى — حك . نحت . حفر .

كَنْدُلان — نوع من الخيام . خيمة تنصب بباب قصر الملك .

كُنْدَله — شيء متجمع .

كَنْدْ مَند — خراب . بناء خرب .

كَنْدن — فصل . فصل الشيء عن غيره . حفر . جر . هدم . تقشير . سلخ . تخريب .

كَنْده — (معر : خندق) مهدوم . محفور . خندق . نهر .

كَنْدو — جرة فخارية كبيرة يوضع فيها أغلال القمح . خلية النحل . مكان محدب للنحل مصنوع من الحصير أو الخشب .

كُنْدواله — شاب عريض ما بين الكتفين . قوي الجسم . جهم . فتى أمرد قبيح الهيئة .

كَنْدُوره ، كندورى — سماط جلدي منديل الطعام . مريول الطفل .

كُنْدوك — جرة فخارية تجمع فيها الغلال .

كَنْدْ وكوب — (كنا) تشويش . قلق . تحرّ . تفتيش .

كَنْدوله — انظر : كندو.

كَنَنْده — (معر : خندق) (ا . م) مهدوم . مفصول . محفور . خندق . كهف صحراوي يحفر لايواء المسافرين . مكان في سفح الجبل .

كُنْده – سندان القصاب الخشبي . قطعة خشب سميكة . جذع شجرة مقطوعة . فلكة . خشبة تربط بقدمي المسجونين والعصاة . فتى أمرد ضخم الجثة . غول صحراوي.

كَنْده چهار بَنْد – (كنا) دنيا .

كَنْده كارى – حفر ونقش على الأحجار والأخشاب والمعادن .

كَنْده گَر – (ا . فا) النقاش على المعادن أو غيرها .

كَنَز – جذر شجر البلح .

كَنَسْت – معبد النار .

كَنَسْتو – أشنان . محلب .

كنسك ، بخيل . ممسك . وجع .

كُنِش – فعل . عمل (سيء أو حسن). عادة . طبع . طريقة . طرز . قاعدة .

كُنِشْت – معبد النار . بيعة اليهود . كنيسة النصارى . دير . عمل .

كَنَشْتوك ، **كَنشتو** – أشنان . مضراب الغسيل .

كَنْشو – حصرم .

كُنْغال – مخفي .

كُنْغاله – ارادة . خطبة . بخيل . ممسك . غلامي . اسم جبل في خراسان .

كَنَف – (معر : قنب) حبل في غاية المتانة مصنوع من قشر الكتان .

كِنِفْت – ضائع . مخجل .

كونفِرانس – (فر) خطبة . وعظ .

كَنْفَليل – لحية كثة وعريضة .

كَنَك ، **كِنِك** – نبات تغزل منه الحبال . بخيل . خسيس .

كَنْكاش – مشورة . رأي . صلاح . تدبير .

كَنْكاشِستان – مجلس الشورى . مكان الاستشارة .

كنكور – (فر) ازدحام . تجمع الناس لأمر معين . اشتراك . زمالة في عمل . مسابقة . رقابة . (وتستعمل اليوم بمعنى الامتحان) .

كَنْگ – جناح الطير . ذراع . غصن .

كُنْگ – اسم ميناء . شخص قوي الجثة وقليل الحياء . جذر شجر البلح .

كِنْگ – فتى أمرد ضخم الجثة . عديم الحياء . ضيق العين . خسيس .

كِنْگاج – استشارة . سرطان .

كَنْگار – ثعبان خلع جلده حديثاً .

كَنْگاله – زانية . عاهرة .

كَنْگَر – الحرشف . شوكة الدمن . تعصب . خصومة . بوم . سهم ينفذ من خلال السور . وقح . غصن .

كُنْگُر – شحاذ سمج يستجدي بواسطة قرن الخرفان . بوم . عديم الحياء . فتى .

کُنْگُرْ کَنْدن – (کنا) عمل متعب وغير نافع .
کُنْگره – أعلى كل شيء . مسننات الحصون والقلاع . شرفة. زينة التاج .
کِنِگری – آلة موسيقية هندسية ذات وترين .
کُنْ مَکُن – الأمر والنهي . الشخص المتردد . ملك . حاكم .
کَنَنْد – منجل .
کَنَنْده – (ا . فا) فاصل . قالع .
کُنَنْده – (ا . فا) عامل . فاعل .
کَنَو – أنظر : **کنف** .
کِنَور – وعاء فخاري كالجرة تخزن فيه الغلال . مكر . خداع .
کُنُور – رعد .
کِنوره – متلاعب . مخادع .
کَنوريدن – تلاعب . خداع .
کنوزه – «مثلثة الكاف» محلوج . مندوف .
کُنون – الآن . في هذا الوقت (مخف : **اکنون**) .
کَنَه – القرّاد .
کُنَه – حجاب لمنع الشمس . ستر . سقف . فتيل المصباح .
کَنْ هَزّه – التمطّي .
کَنيز – عبدة . جارية . فتاة بكر . جذر شجر البلح والرطب .
کَنيزك – (مصغ : کنيز) جارية صغيرة . عبيدة .
کُنيش – عمل . طبع .
کَوْ ، گو – عاقل . شجاع . بطل .
کُو – (مخف : کهاو) الذي هو . أين ؟ طريق عريض وكبير . حيّ . محلة . طريق ضيق وصغير .
کَوار (٥) – سلة كبيرة لنقل الفاكهة . سحاب يظهر في ليالي الصيف . اسم قصبة في شيراز . خلية نحل .
کَواز – كوز الماء (معر : عكاز) عصا لهش القطيع .
کُوازه – بيض نصف مقلي (معر : جوازق) .
کِوازه – (معر : عكاز) عصا لهش الدواب .
کَواژ (٥) – طعن . حسن المزاج . ممازح . خبز وطعام وبيض نصف مطبوخ .
کُواس (٨) – صفة . طرز . طريقة . قاعدة . قانون .
کُواسَمه – سهل .
کُواسيمه – سهل . سهولة .
کُواش (٨) – أنظر : **کواس** .
کُواشَمه – سهل . سهولة .
کُوال – جمع . نموّ .
کَوال غُنْچه – مسحوق الزينة الأحمر .
کَواليدن – جمع . نمو . نمو الزرع .
کَواليده – (ا . م) نام . نابت . مجموع

كوپ . جبل . نوع من الحصير . ضربة . لطمة .
كوپاره – قطيع الدواب .
كوپال – عمود . دبوس حديدي . هراوة حديدية . اسم مبارز مشهور؛
كَتُوپَله – قبة . حباب. نَور .
كَتُوت – كفل الانسان . كومة .
كوتار – زقاق مغلق النهاية .
كوتاه – قصير . كل شيء أقصر من أصل نوعه . واطيء .
كوتاهْ بالا – قصير القامة .
كوتاهْ پا (ى) – وعل قصير الطرفين الخلفيين . أرنب .
كوتاهْ پاچَه – وعل قصير الطرفين الخلفيين . شخص قصير القامة .
كوتاهْ دست – قصير اليد . (كنا) عاجز . ضعيف . ملحد .
كوتاهْ نظر – (ف . ع) قصير النظر. غير مفكر بالعواقب . بخيل .
كوتاهى – قصر . اختصار . صغر .
كوتَر – (مخف : **كبوتر**) حمام .
كوتْوال – (هن) حامى القلعة . صاحب المدينة .
كوتَه – (مخف : **كوتاه**) قصير. واطيء.
كوتَهْ بال – قصير القامة .
كَوتَهْ پا – أنظر : **كوتاه پا** .
كوته پاچه – أنظر : **كوتاه پاچه** .
كوتوله – قصير القامة .

كوج – أحول .
كوچ . بوم . رحيل . التنقل من مكان إلى مكان في الصحراء . لص يقيم في الصحراء . أحول . ابن . مملكة .
كوچانْدن – هجرة . التنقل في الصحراء تنقل القبائل في الصحراء .
كوچ بكوچ – الانتقال من مكان إلى مكان في الصحراء .
كوچ دادن – خدمة . ترحيل .
كوچ كردن – رحيل . هرب . غروب.
كوچَك – صغير . قليل . طفل .
كوچَك اَبْدال – مُريد أصغر من المريدين الآخرين .
كوچولو – كل شيء صغير جداً . طفل صغير .
كوچَه – (مصغ : **كوى**) حارة . طريق ضيق في المدينة أو في القرية . محلة .
كوچه باسْتَان – (كنا) دنيا . عالم .
كوچهْ خطر – (ف . ع) (كنا) دنيا . عالم .
كوچهْ سَرْبَسْته – زقاق ضيق ومغلق.
كوچهْ فتادن – (كنا) اغتراب .
كوچَه گَرْد – بلا منزل . سائح .
كوچيدَن – رحيل . رحيل مجموعة من السكان إلى مكان آخر بقصد الاقامة. هجرة .
كوخَك – خصلة عنب .

كَوْد – (مخف : كبود) رمادي . داكن.
كُود – كومة الغلال . الزبل المستعمل في المزروعات بشكل سماد .
كودال – خندق .
كودِتاه – (فر) انقلاب عسكري لتغيير الحكم القائم .
كودَر – سفح الجبل .
كَوْدَرَه – نوع من البط المائي .
كودَك – طفل . طفلة .
كَوْدَن – أحمق . قليل العقل . جاهل كسول . بليد . دون . قليل الادراك جواد مسن بطيء الحركة .
كوذَر – عجل .
كُور – أعمى .
كُوراب – كثير العطش . سراب .
كورابين – وعاء مصنوع من القش على شكل كفة ميزان . عِدل .
كُورْبَخْت – جاسوس . نمّام .
كورْت – كوزة ضيقة الفم .
كورْدِل – أعمى القلب . بطيء الفهم . قليل التفكير .
كورْدى – جلباب صوفي .
كورْدين – ثوب حريري صوفي سميك .
كَوَرْس ، كَورْس – شعر مجعد . قيح . صديد . وسخ . قذارة .
كُورَس – (فر) مسابقة . امتحان . ركض
كورُش – انظر : **كوروش**

كور كانى ، كوز كانى – جلد الماعز المدبوغ .
كَورْگياه ، گورْگياه – شجر أو ثمر الخرنوب .
كورْكور – حدأة .
كورْمار – نوع من الحيات غير السام يتغذى بالحشرات .
كورْموش – نوع من الفئران كبير وقبيح وكريه الرائحة .
كوروش – (٥٥٩ – ٥٢٩ ق . م) . رأس الأسرة الهخامنشية التي حكمت بلاد فارس . وقد خرج على آخر ملوك (ماد) . حارب البابليين ، وأعاد أسرى اليهود إلى القدس . وصل في حروبه شرقاً حتى نهر جيحون والسند ، وغرباً حتى البحر الأحمر . كان أحد الملوك المشهورين قديماً الذين كانوا ينتصرون على الشعوب فلا يغيرون من أوضاع البلاد ولا من معتقدات الأمم المغلوبة قبره في (مشهد) معروف .
كورَه – منقل النار . مكان اشتعال النار . معبد النار . فرن الآجر . كور الحداد والنحاس . حصة . جزء من المملكة . قرية . مدينة .
كورَه دِه – قرية صغيرة قليلة العمار .
كورَه راه – طريق كثير التعرجات .
كورى – عمى . اسم غلة .

كوز ، كوژ – مُنحنى . حدبة . ظهر مقوس . (كنا) فلك . سماء .
كوزْ بَنْد – طريقة مخصوصة في الزراعة وذلك بسقاية جذر النبتة فقط .
كَوزَر – السنبلة التي لم تدرس وتسمى القصالة .
كوزَره – نوع من البط المائي .
كوزَه – (معر . ف) جرة الماء . وعاء للشرب .
كوزَه پُشْت – أحدب .
كوزه گَرَ – (ا . فا) خزّاف . صانع الجرار .
كوزى – حوض . مسبح .
كَوژ – زعرور .
كُوژ پُشْت – أحدب .
كوژه – حمار أبيض اللون .
كوس – طبل كبير . صدمة . تصادم . صف . اسم قصبة في (مازندران) . لعبة تشبه الشطرنج . ايماء . اشارة . طريق بطول ميلين .
كوسان – اسم شخص عازف على الناي كان معروفاً قديماً . نوع من الغناء . اسم قصبة في (مازندران) .
كَوَسْت – حنظل . نقّارة . طبل . صدمة .
كُوستَن – سحق . دق . صدم . جفاء .
كوس فُرو كوفتَن – (كنا) انتقال وهجرة من مكان إلى مكان .
كوسَك – باقلاء . جرجير .
كُوسْ كَرْدن – (كنا) حرب .
كوسَه – (معر . عا) ذو شعر في أسفل ذقنه فقط .
كوسَه بَرنِشين – اسم عيد ايراني قديم.
كوسَه ما هى – سمك كبير الحجم يوجد في البحار والأنهار بني اللون ، يصل طوله إلى ستة أمتار ، يوجد لبعضه فكّان منشاريان حادان يقطع بهما أطراف الانسان (القرش) .
كوش – جذر وأمر (**كوشيدن**) . سعى اجتهاد . وبمعنى (**كوشنده**) مركبةً . اسم اليوم الرابع من الأشهر الفارسية .
كوشا (ن) – (ا . فا) الساعي في الحرب أو في الجدال . مجتهد .
كوشاب – عصير العنب . عصير الشعير . احتلام .
كوشاسْب – نوم . احتلام . كابوس . رؤيا . خبز صغير .
كوشِش – سعى . جهد . كد . محنة . تجسس .
كوشْك – (معر : جوسق) قصر . عمارة عالية وسط البستان خارج المدينة . حصن .
كوشَنْده – (ا . فا) ساعٍ . مجتهد .
كُوشَه – اجتهاد . سعي .

كوشْيار – اسم حكيم من (گيلان) أو من (فارس) يحكى أن (ابن سينا) كان تلميذاً له .
كوشيدَن – جد . اجتهاد . كدح . كد. سعي .
كوف – بوم .
كوفْت – صدمة . أذى . ضربة . لكمة. مرض السفلس. الماضي المفرد الغائب من (كوفتن) .
كوفْت گَر – (ا .فا) مذهَّب . طلاَّء
كوفتگى – صدمة . ضرب .
كوفْتَن – سحق. هرس. طرق.دق .
كوفتِن دِل – دقات القلب .
كوفْته – (ا . م) مدقوق . مهروس . مسحوق . متعب . مصدوم . نوع من الطعام يطبخ بالرز واللوبياء واللحم المدقوق . (كنا) أبله . أحمق . جاهل . (معر . عا) طعام اسمهُ (كفته) أي اللحم المفروم أو المدقوق .
كوفته حال – (ف . ع) سيء الحال . مغموم .
كوفْجان – قفص . محل ضيق .
كوفَجان – سكان جبل (كِرمان) .
كوفْشانه – نسّاج .
كوك – تسريح . خياطة . خس . قوي . صوت مُرتفع وقوي. صياح . سعال قبة .
كوكا – صوت مرتفع جداً .
كوك زَدَن – خياطة القماش بالإبرة .
كوك شُدَن – غضب .
كوك كَرْدن – ترتيب الأوتار الموسيقية. ربط الساعة .
كَوْكَلَه – هدهد .
كوكْنار – نُبات الخشخاش . جوزة الخشخاش .
كوكوز – نوع من القماش الناعم .
كوكوه – بوم .
كَوَل –جبة من جلد الخروف . جواد بطيء الحركة . اسم قصبة في ولاية (فارس) .
كُول – أحول . أشوس . حصان بطيء السير . بوم . حوض . تل . كتف .
كولاب – حوض الماء . مسبح . الموج العظيم . اسم مدينة .
كولاك – عاصفة . إعصار . موج البحر.
كولَخ – منقل . مجمرة .
كولَش – حفر الارض .
كولَك – سلة صغيرة تضع القرويات فيها طابة الغزل .
كَوْلم – فلفل أسود .
كُولَنْج – مرض القولنج . منقل النار . اسم عزف موسيقي .
كولَنْگ – مخنث . أمرد .
كَوْلَه – أعوج . منحن .
كُولَه – حمل . كل ما يحمل على الظهر. أحمق . أرض منحدرة . مكان .

مكان يختبيء فيه الصياد ليراقب الفخ الذي نصبه . أبله . جاهل . ابن حرام . قنفذ .

كولى — طائفة من الهنود الراقصين والمغنين الذين أتوا في زمان (بهرام گور) إلى ايران ، وهم لا مأوى لهم يتنقلون من مكان إلى آخر ، ونسميهم (الغجر) . ويقال لهم في الفارسية كذلك : لورى ، لولى .

كوليدن — بحث . حفر . جرف . حرث الأرض .

كوم — عشب ينمو حول المياه أو البرك .

كومِش — حافر البئر . الباحث عن البئر . قنواتي .

كومَه — كوخ صغير يسكن فيه البستاني الذي يحرس محصوله ، أو كوخ يبنيه الصيادون من ورق الشجر وأغصانه ليحتموا به من حر الشمس في الصحراء .

كَوَن — شجر الغرب .

كَوِنج — حبة البركة .

كونْ خاريدن — (كنا) ندم . أسف .

كَوَنْده — حمل يملأ به التبن يصنع من الحبال . بطيخ فج .

كونَسْته — كفل .

كونْيان — نوم .

كوه — جبل .

كوهان — سم الجمل أو البقرة .

كوهِ اخضر — (ف.ع) جبل قاف .

كوهْ بودَنْده — زاهد . معتكف .

كوهْ پارَه — جزء وقطعة من الجبل . فرس .

كوهْپايَه — ذيل الجبل . منحدر الجبل . أرض جبلية .

كوهْ پُشْت — هضبة . معوج . منحن .

كوه تاكوه — تماماً . كلية .

كوه تيغ — (كنا) ضياء زائد .

كوهج — زعرور .

كوه جِگَر — (كنا) شجاع . بطل .

كوهْ خَر — حمار وحشي .

كوهْ رَوَنْد — (كنا) فرس .

كوهْسار — أرض جبلية .

كوهِسْتان — أرض جبلية . اسم ولاية في (خراسان) عربت إلى (قهستان) وعرفت بذلك .

كوهْ سنج — في ثقل الجبل .

كوهْكان — العامل الذي يشتغل في حفر الجبال .

كوهْكَن — ناحت الجبل . وهي صفة (فرهاد) عشيق (شيرين) في أسطورة قديمة .

كوهْ كوب — (كنا) جواد . جمل . (فرهاد) عشيق (شيرين) .

كوهْ گين — صاحب وقار وثبات كالجبل . كبير .

كوهْ نَوَرْد – متسلق الجبال .
كوهَه – تلة . هضبة . حدبة . القسم المرتفع من طرفي السرج . موج الماء . جن . حملة .
كوهَهْ آب – تماوج الماء .
كوهَهْ آسمان – ارتفاع السماء . أوج.
كوهَه گِرفته – فلان سلبته الجن .
كوهى – جبلي . زعرور .
كُوى – حارة . زقاق . حي . شارع رئيسي . طريق عريض . حافة .
كويافْت – لقيط . ابن الشارع .
كوهيج – زعرور .
كَوِير – أرض قاحلة لا ماء فيها . جدبة . سراب . أسد هصور .
كَوِيز – زاوية . زاوية البيت .
كَوِيژ – كيل ويسمى (قفيز) .
كُويسْتَن – دق . طرق . درس .
كُويسته – (ا . م) مدقوق . مطروق . طرفا مقعد الانسان البارزان .
كَوِيش (ه) – وعاء اللبن الخاص .
كَوِيل – أنوار البابونج والريحان .
كَوِيله – شعر وسط الرأس .
كوى يافْت – طفل مرمي في قارعة الطريق . لقيط . ابن الشارع .
كَه – (مخف : كاه) تبن . قش .
كِه – صغير (ج : كهان) . (مخف: كاه) تبن . اداة للموصول وللاستفهام والشرط والتفسير والتعليل وبمعنى حتى . صغير .

كُه – (مخف : كوه) جبل .
كَها – (ا . فا) خجل . منفعل .
كَهان – (مخف : كيهان) دنيا . عالم .
كِهان – (ج : كه) صغير .
كَهب – عار .
كُهْبُد – جابي الأموال . خازن . صراف . سمسار . (مخف : كوه بود) زاهد . عابد . مرتاض . منزو . دهقان .
كُهْبَل (ه) – جاهل . أحمق . أبله . قبيح .
كِهْتَر – أصغر . أقل . مركبة من (كه + تر) .
كَهَر – لون الجواد الكميت .
كَهْرُبا – (معر) (مخف : كاهْ رُبا) جاذب القش . نوع من الصمغ فيه خاصيّة كهربائية .
كَهْرُبارَنْگ – لون . لون أصفر . كل شيء له خاصية القوة الكهرطيسية . (كنا) خفيف اليد . سارق .
كَهْرَه – عنزة صغيرة رضيع .
كُهْسار – انظر : **كوهسار** .
كُهْستان – أنظر : **كوهستان** .
كُهَسْته – كوزة مليئة بالماء .
كَهْسَله – جاهل . أحمق .
كَهْكَشان ، كاهْكَشان – نهر المجرة . درب التبّان .

كُهْ كوب – (كنا) جواد . جمل . (فرهاد) عاشق (شيرين) .
كَهْلَم – باذنجان .
كُهَن – قديم . كبير . شيخ معمّر .
كُهَنْبار – منزل . بيت . عتبة .
كَهَنْبار – (مخف : كاه انبار) مخزن التبن .
كُهنْ دِژ – اسم القلعة .
كُهنْ دِير – (كنا) دنيا . فلك .
كَهَنْزه – تمطٍّ .
كُهَنْسال – مسنّ . عجوز .
كُهنْ فَرْش – (ف . ع) أرض .
كُهَنْكو – عرق النساء .
كُهَنْگي – شيخوخة . كبر . قدم .
كُهْنه – قديم . عتيق .
كِهتى – بيت شتوي . دب .
كَهْواره – مهد .
كَهير – زعرور.مرض من الدم القذر .
كِهين (٨) – الأصغر . زعرور .
كَي – متى ؟ في أي وقت ؟ ملك الملوك . الملك القاهر . جبار . لطيف . نقي . أصيل . نجيب .
كيا – الملك الكبير الجبار . حامي الحدود . شجاع . بطل . صاحب . أحد العناصر الأربعة . لطيف . نقي . فم .
كَيا باد – جبروت . قدرة .
كَياجور – عالم . عاقل . فاضل .
كَياخَن – السير بتؤدة . العمل بتمهل .
كِيادَه – وقح . قليل الحياء .
كِيار – كسل .
كَيارا – ملل . حزن . اختناق .
كَيارِش – اسم أحد أبناء كيقباد الأربعة .
كَيارَنْگ – لون نظيف ولطيف .
كِيازَنْد – الملك الكبير والعظيم .
كِياغ – اسم عشب .
كَياگِين – مخالف . ضخم .
كَيان – (ج : كى) الملوك العظام .
كُيانْ – خيمة بعمود واحد . كوكب مركز الدائرة .
كِيانا – طبائع . أصل وبناء كل شيء .
كِيانيان – أسرة (الكيانيين) التي حكمت بعد الأسرة (البيشدادية) .
كيبنْده – (ا . فا) معيد .
كيبيدَن – تحاش . انحراف في المشي . تدوير .
كيپ – مملوء .
كيج – مفرّق . نوع من الثياب الصوفية . قليل . صغير . موله . حيران . اسم ولاية قرب (سجستان) .
كيج كيج – صغيراً صغيراً . قليلاً قليلاً . مهلاً مهلاً .
كيجَه – حارة . زقاق .
كيخ – وسخ . عمش .

كيخسرو — ملك عالي الرتبة وعادل . اسم ملك مشهور .

كيخسروى — اسم لحن من ألحان باربد الثلاثين .

كِيرو — حفظ . احتفاظ .

كيرْ يان — فداء . قربان .

كيز — لبدة من الصوف .

كيس — تشنّ . جعدة .

كيسَنه — خيطان ملفوفة .

كيسَه — (معر) جيب . حافظة .

كيسه بَر — السرقة من الجيب . نشل .

كِيش — دين . مذهب . قاعدة . ملة . جعبة . ريش الدجاج . نوع من القماش الكتاني . شجر الشمشاد . لفظ يستخدم في الشطرنج عند ضرب حجر بحجر . كنانة .

كَيش — نكاح . زواج .

كيغ ، كيخ — صديد العين .

كيقُباد — عادل . اسم ملك كان مشهوراً في ايران وكان يلفظ اسمه (كيقباد)

كيف — محفظة .

كَيفَر — مكافأة . جزاء . ندم . عوض . بدل .

كيفَسام — كتمان .

كَيفوس — مسامحة .

كَيْك — برغوث .

كِيك — انسان العين . قط .

كيكاوس — عادل . نجيب . أصيل . اسم أحد أولاد (كيقباد) الأربعة .

كِيكِن — ظلام . لحم .

كِيَل — زعرور .

كيل — منحنٍ . أعوج . متأمل . صاحب . أمل .

كيماك — (معر) قشدة الحليب .

كيمُخت — جلد الحيوان . جلد الحمار أو الجواد المدبوغ .

كيمياى جان — (ع . ف) كيمياء الروح . (كنا) نبيذ .

كين — عداوة . خصومة . بغض . (مخف : كه + اين) الذي. هذا .

كينال — سكير.

كين آوَر — شجاع . بطل .

كينه — عداوة . بغض . حقد .

كينْ ستان — منتقم .

كينه گاه — ميدان الحرب .

كينه وَر — (ا . فا) صاحب عداوة وبغضاء .

كينه وَرى — عداوة . انتقام .

كَيو — خس . مادة . سبب .

كَيوان — زحل .

كَيومَرث — اسم الانسان الأول من أولاد آدم . أول ملوك البيشداديين .

كيها — أي أناس ؟

كِيهان — دنيا . عالم . وتلفظ : گيهان .

گ

گ ـ الحرف السابع والعشرون من الألفباء الفارسية وهو في حساب الجمل «٢٠» . ويلفظ كالجيم المصرية ولا وجود لهذا الحرف في العربية .
گاباره ـ غار . شق في الجبل .
گات ـ الفصل المنظوم من أغاني زردشت .
گاهْوارَه ـ مهد .
گار ـ لاحقة تؤدي معنى فاعل ومحضر ومالك الشيء .
گارَنْدَه ـ فاعل . عامل .
گاری . بلا ثبات . غير مستقر . عربة بعجلتين أو بأربع يجرها حصان أو حمار .
گاز ـ سن . عض . مضغ . ملقط خاص للقط المعادن . مقراض . منقاش . علف . أخذو جر . غار . مغارة في الجبل . صومعة .
گازَر ـ مبيّض . غسّال .
گازُرَك ـ طير الصعوة .
گازَرْگاه ـ مغسلة . اسم مدفن الخواجة « عبد الله الأنصاري » . ويقال هو اسم الموضع الذي اعتكف فيه الشيخ « سعدي » في شيراز .
گازْگِرِفْتَن ـ عض .
گازَه ـ أرجوحة . كوخ خشبي . كمين الصياد . صومعة على جبل .
گاژ ـ مقام . محل . منزل .
گاشْتـ الماضي المفرد الغائب من «گاشتن» .
گاشْتَن ـ اعادة . تدوير . عمل . أمر .
گاف ـ كذب . هراء . تجاوز عن الحد . شق .
گال ـ قريب . غلاف القطن . ابن آوى . صراخ . تدحرج . خداع . رتّيلاء . دب . البعر المعلق تحت ذيل الدابة .

گالَه – بعيد . طابة خيطان مغزولة .
كيس .
گاليدَن – أنظر : **كاليدن** .
گالينْگور – نوع من الورق الثخين
الملون المستعمل في تجليد الكتب .
مقوّى .
گام – قدم . خطوة . زمام الفرس .
فلاح . قرية . فك .
گامْ زَدَن – السير .
گامْزَن – (ا . فا) . سريع . ذاهب .
راكض . قاصد . جواد سريع
الجري .
گاميش – (مخف : **گاوميش**) (معر :
جاموس) ثور . جاموس .
گان – جماع . مباشرة . ملك ظالم .
لائق . علامة الجمع للأسماء
المنتهية بهاء صامتة مثل : **نشسته** –
نشستگان : الجالسون .
گانَه – لاحقة لإفادة النسبة في الأسماء :
بچه ، **بچه گانه** . وفي الأعداد :
دو گانه .
گاوْ – ثور . كأس الخمرة بشكل الثور
مسافة ثلاث عقد . شجاع . بطل .
گاواب – زق . طحلب .
گاوارَه – (مخف : **گاهْواره**) . مهد .
گاوْآهَنَ – محراث .
گاوْبان – حداد . راعي الثيران .
گاوْپُشْت – (كنا) سماء .

گاوْپَلَنْگ – زرافة .
گاوْپيكر – اسم دبوس « أفريدون » .
رأس كرأس الثور .
گاوْتازى – (كنا) غلبة. تهديد.إخافة.
گاوْ چِرائى – مرعى . مرتفع .
گاوْچِشْم – واسع العينين . زهرة .
عين البقر . زهرة العرار . نوع من
العنب الجبلي اسمه عين البقر .
گاوْچِهرْ – اسم دبوس « افريدون » .
گاوْدِل – سيء القلب . أحمق . جاهل .
جبان .
گاوْدُم – نفير . بوق .
گاوْدُنبال – كل شيء مخروطي الشكل.
گاوْدوش – علبة يحلب بها عريض
أعلاها وأسفلها ضيق .
گاوْدى – أحمق . جاهل .
گاوَر – ملحد . مجوسي . كافر .
گاوْرَنْگ – دبوس « فريدون »
المصنوع من الحديد على هيئة الثور .
گاوْريش – جاهل . أحمق . أبله .
گاوْزاد – (كنا) ميراث . اضطراب .
دولة حديثة النشأة .
گاوْزادَن – (كنا) ميراث . انتفاع .
گاوْزَبان – حشيشة لسان الثور .
گاوْزَر – كأس النبيذ الشبيه برأس الثور.
ثور السامري الذهبي .
گاوْزور – قوي الجثة . بدون تمرينات
رياضية .

گاوْسار ــ مثل الثور . دبوس «افريدون»

گاوْسامِرى ــ بقرة السامري الذهبية .

گاوْسَر ــ مثل رأس البقرة . دبوس « افريدون » .

گاوْسَنْگ ــ حجرة البقر . عصا تهش بها الأبقار .

گاوْسيمين ــ كأس من الفضة على شكل رأس البقرة .

گاوْشَنْگ ــ عصا تهش بها الأبقار .

گاوَش ْ نَه ليسيده ــ (كنا) متكبر . معجب بنفسه .

گاوَك ــ الحشرة التي تلتصق بالجمل والبقر وتمتص دمه .

گاوْگار ــ بقرة الحراثة .

گاوْگَرْدون ــ (كنا) برج الثور وهو البرج الثاني من أبراج الفلك .

گاوِگِلين ــ قدح الخمرة المصنوع من الفخار على شكل رأس البقرة .

گاوْگون ْ كَرْدن ــ (كنا) تطهير .

گاوِ ماده ــ بقرة .

گاوميش ــ (معر) جاموس .

گاوْنَر ــ ثور .

گاوِوَرْزه ــ ثور الحراثة .

گاويس ــ علبة الحليب .

گاه ــ عرش الملك . فراش . لاحقة دالة على الوقت والزمان والمكان والمحل . بوتقة يذاب فيها الذهب والفضة . كوكب الجبرى القريبة من القطب الشمالي . وسادة .

گاهَنْبار ، **گاهَنْبارها** ــ ستة أيام خلق الله تعالى فيها العالم كما يقول المجوس عن كتاب الزند لزردشت.

گاهْگير ، **گهگير** ــ الحيوان الغافل .

گاهْنامه ــ تقويم .

گاهَنْگان ــ نهر المجرة . درب التبّان .

گاهْواره ــ مهد .

گاهي ــ أحياناً . بعض الأحيان .

گاهيدن ــ احتضان . معانقة .

گَبَر ــ حجر كانت تصنع منه القدور والأواني . اسم مدينة شرق «كابل». خيمة بعماد واحد .

گَبْر ــ زردشتي . عابد النار . مجوسي .

گَبْرَك ــ زردشتي . عابد النار .

گَبْرَكي ــ النسبة إلى (گبر) كل ما هو منسوب إلى الزردشتيين. عا بد النار. قدح الخمرة .

گبرُگه ــ إحدى الرياضات الايرانية القديمة .

گَبْز ــ قوي . كل شيء ضخم .

گَبَسْت ــ نبات مرّ . حنظل . سم الثعبان .

گَبّه ــ كأس الحجامة .

گَپ . كلام . كلمة . كلام كذب . ضخم . قوي .

گَپْتَن ــ كلام . تحدث بيان .

گَپْ زَدَن ــ تحدث . تكلم .

گُت ــ كبير . عظيم . ضخم

گتْرُم – كلام بدون حد ومتجاوز .
گتَه – كبير . عظيم .
گَچ – كلس . جص .
گُچْبُرى – نقاش .
گِچك – كمان .
گَچَه – ألكن . غير فصيح التعبير .
گد – شحاذ .
گدَا – شحاذ .
گُداختن – إذابة . حل . صهر .
گداخته – (ا . م) مذاب .
گُدار – مسيل الماء الناشف . المكان الذي انحسرت عنه المياه من سرير النهر .
گدارَه – سطح الكوخ . الألواح التي تغطى بها الأسطحة .
گُداز – الأمر والجذر من « گداختن » وبمعنى (گدازنده) مركبةً . نفق . معبر .
گُدازَنْده – (ا . فا) مذيب .
گُدازيدن – تذويب .
گَدَاش – قرن . فرع .
گدْر – سلاح الحرب .
گدْرَك – سلاح الحرب .
گدَسْت – شبر .
گدَك – نوع من الطعام المصنوع من الرز .
گدْگُدى – اسم صوت لنداء الماعز . كركرة .
گدُوك – المكان في الجبل الذي تتجمع فيه الثلوج وتمنع بذلك العبور .

گدَه – سن المفتاح .
گديوَر – شحاذ .
گدْيَه – شحاذ . شحاذة .
گذار – جذر وأمر (گذاردن) وبمعنى (گذارنده) مركبةً . نفق . معبر . سرعة .
گذارْدن – وضع . أداء . ترك . مضي . عبور . إعطاء . تصفية . تمييز .
گذارْده – (ا . م) موضوع .
گذارش – ترك . اداء . بيان . عبور .
گذاشْتن – ترك . أداء . وضع . انتخاب عزل . جذرها (گذار) .
گذاشْتَه – (ا . م) موضوع .
گذَر – الأمر من (گذشتن) . وبمعنى (گذارنده) مركبةً . معبر . محل العبور . ممر . جسر .
گذَران – (ا . فا . حا) عابر . راكض .
گذَرانْدن ، گذرانيدن – إعبار . إنهاء .
گُذرانَنْده – (ا . م) مُعبر . منه .
گذَرْآب – قناة . نهر . مكان العبور من النهر .
گذَرْبان – حارس الممر أو الطريق . جامع الخراج .
گذَرْگاه – محل العبور . معبر . جسر .
گذَرْنامَه – جواز المرور .
گُذرنَنْده – (ا. فا) عابر .
گذَشْت – الماضي من (گذشتن) عبور . طريق . ترك . اهمال . تجاوز عن الجرم . بعد . في مقام غير وعدا . (كنا) قطع النفَس .

گذشتگان ـ السابقون . الأوائل .
گذشتن ـ عبور . انهاء الوقت . اهداء . مضي . تقدم . مجاوزة . تفوق . ترك . موت .
گذشته ـ (ا . م) ذاهب . معبور .
گر ـ (مخف: اگر) . إذا وإن الشرطيتان. جرب . مراد . مقصود . قدرة . لاحقة بمعنى صاحب وصانع .
گر ـ اسم نهر في الشرق. شعلة. لسان النار.
گرا ـ عبد . غلام . حجام . كلمة شتم (معر . عا) . محبوس . مسلفة الأرض .
گرائيدن ، **گراييدن** ـ قصد . رغبة . ميل . عشق . حملة . عصيان .
گرادـ ثوب عتيق .
گرارون ـ مرض جلدي اسمه القوباء .
گراز ـ خنزير ذكر . السير بعنجهية ودل وتبختر . اذهب بتبختر . سر بدل . اضطراب . كوز ماء . . نمو . (كنا) شجاع . بطل . محراث.
گرازان ـ الماشي بدل وغنج .
گراس ـ قطعة . لقمة . ما تبقى من الطعام .
گراش ـ حك . مضطرب . متفرق .
گراشيدن ـ حكك . تفرق . تبعثر .
گرامي ـ عزيز . مكرم . محبوب . كبير . محترم .
گراميدن ـ تكريم . احترام .
گران ـ ثقيل . غالي الثمن . كسول . عظيم . عزيز . نفع . خطير .
گران ـ حزمة القمح أو الشعير .
گران بار ـ محمل للانسان أو الحيوان. شجرة كثيرة الثمار . الانسان كثير الأمتعة والثياب . (كنا) الانثى الحامل (للمرأة أو الحيوان) .
گران بن ـ (معر : جربانة) صفة للمرأة السيئة .
گران بها ـ ثمين . نادر .
گران پای ـ بطيء السير .
گران پشت ـ قوي البنية . حمال . متكبر . أبله .
گران جان ـ (كنا) شخص قوي الروح . عجوز . فرتوت . فقير ومريض .
گران چشم ـ حسود .
گران خاطر ـ (ف . ع) مهموم .
گران خواب ـ (كنا) الشخص الذي يتأخر بنومه واستيقاظه .
گران خوار ـ شره إلى الطعام.
گران دست ـ (كنا) المتأني في أعماله.
گران دود ـ غيم أسود . ضباب .
گران رکاب ـ (ف . ع) . تقال للمبارز الذي لا يصول ولا يجول بل يثبت في مكانه . (كنا) للشخص *النائم والهادىء* .

گرِانْ سايه – (كنا) عالي المرتبة . صاحب جاه .
گرانسر – متكبر . صاحب الجيش .
گرانْ سرِشت – (كنا) متكبر . وقور . نبيل .
گرانْ گوش – ثقيل السمع . أصم .
گران گوشى – ثقل السمع . صمم.
گرانْ مايگى – عظمة القيمة . نجابة . عظيم القيمة . طاهر الأصل . نجيب .
گرانْ مايَه – نفيس . غال . نجيب .
گرِانيدَه – (ا . م) مظلوم . فقير . معوز..
گرِاه – ميل . قصد . رغبة . الأمر بهذا المعنى . وبمعنى (ا . فا) مركبة . شبه .
گرِاى – ميل . رغبة . رجاء . قصد . أخذ . ثقيل . نفيس . حملة بالعصا للضرب أو عدم الضرب . الأمرْ من « **گرائيدن** » . وبمعنى « **گريَنده** » مركبةً .
گرَاى – أنظر : **گراى** . لقب ملوك التتار .
گرايد – قصد . ميل . رغبة . عصيان .
گرايِستَن – قصد . رغبة . ميل . رجاء . عصيان .
گرايِش – قصد . رغبة . ميل . عصيان .
گِرايندِه – قاصد . راغب . مائل .
گرايِيد – الماضي من (**گرايِيدن**) . قصد . ميل . رغبة . عصيان .
گرايِيدن – رغبة . قصد . ميل . محبة . حملة . عصيان .
گـرْبال – (معر) غربال .
گُرْبُز – مكار . محتال . شجاع . ذكي . عالم . كبير .
گرْبُزى – احتيال . مكر . شجاعة . تعقل . رجولة .
گُرْبه – قطة . سنّور . اسم نبات .
گربَه ازْ بَغَل افْكَندن – (كنا) ترك المكر والاحتيال .
گرْبِه چِشْم – أزرق العين .
گرْبه دَرْزِنْدان كرْدن – (كنا) النهاية في البخل والخسّة .
گرْبه سان – (كنا) (ا.فا) محتال.مكار .
گرْبه گون – محتال . مكار .
گرْج – اسم ولايةوتسمى(گرجستان)
گرَج – كلس .
گرچَنْد – كل مقدار . ولو أنّ .
گُرچَه – بيت صغير . نقب.بئر.سجن .
گَرچه – لو أن . مع أن . البتة . لا شك.
گُرِختَن – (مخف : **گريختن**) .
گرْد – غبار . تراب . تدوير . جذر وأمر (**گرديدن**) . فلك . أحد أسماء الشمس . عبير . نفع . فائدة . عكس . غم . حزن . سرور برق . نوع من الصوف .

گُرْد – مبارز . شجاع .
گِرْد – كل شيء بشكل دائرة . مدور .
أطراف . حوالي . جمع . مدينة .
دوران. فلك. غم. حلقة. محيط .
گَرْد – الأمر من (**گرديدن**). وبمعنى
(**گردنده**) مركبة .
گَردا – حجّة . دعوى .
گِردا – (مخف: **گَردان**) دوامة الأطفال .
گرداب – (معر : جرداب) دوامة
البحر .
گرْداباد – اسم مدينة (المدائن) التي
بدأ ببنائها « طهمورث » وأتمها
« جمشيد » .
گُرداس – ظالم .
گرْدا گرد – متوال . متتابع . دائم .
متعاقب .
گِرْدا گِرْد – أطراف. جوانب . نواح .
حدود الشيء .
گَرْدان – (معر . عا : **كردان** : طوق)
دوّار . محيط الشيء. طوق . نوع
من المشوي .
گُرْدان – (ج : **گُرد**) بطل .
گرْداندن ، **گردانيدن** – تدوير .
تغيير . تنزه . تغيير . احاطة .
گرْدانَنْده – (ا . فا) مدوّر . مغير .
منزّه .
گرْدانيده – (ا . م) نوع من المشوي .
مدوّر . مغيّر .

گَرْدِ آفْتاب – الذرات التي تظهر في
أشعة الشمس .
گَرْدْ آلودَه – ملوث بالغبار . (كنا)
الشخص حامل أغراضه وأمواله
ويتجول في الدنيا .
گِرْد آوَر – مجمّع . حارس في الليل .
گِرْدْ آوَردن – جمع . خزن .
گَرْدْ آوَرى – جمع . اجتماع . تحصيل
ضبط .
گَرْدْ باد – زوبعة ترابية .
گَرْدْ باده – زوبعة ترابية .
گَرْدْ بان – رئيس .
گَرْدْ بُر – مثقب خشبي .
گرد بر آوردن – (كنا) سحق. فقد .
گَرْدْ بَنْدن – طوق .
گَرْدْ پاى – أطراف السرير . مكان
المقعد .
گَرْدَر – أرض صلبة فوق الجبل .
أرض كثيرة المرتفعات . مدينة .
گَرْدُران – عظم الفخذ الممتلىء باللحم.
(كنا) عيش . رفاهية .
گَرْدِرو – أطراف . دور . جوانب .
سبحة لؤلؤية تعلقها النساء على
صدورهن تفاؤلاً .
گَرْدِ زابل – (كنا) رستم .
گَرْدِ زُمرّد – (كنا) عذار .
گَرْدِش – نزهة . تغيير . تبديل .
دوران . فسحة .

گرْدشَب ــ (كنا) سواد الليل .
گرْدِ شْگاه ــ متنزّه .
گرْدْ شَنده ــ حشرات الأرض .
گرْدك ــ (مصغ : **گرد**) خيمة كبيرة مدورة . خيمة صغيرة خاصة بالملوك . لغز . خبز فيه سكر ولوز وفستق . حجلة العروس .
گردْكوه ــ اسم جبل في ولاية « مازندران » .
گرْد گـرِيبان ــ قميص . سربال .
گرْد گير ــ شجاع . اسم ابن « افراسياب
گرْدمانه ــ أنظر : **گردنامه** .
گرْدمُشْت ــ قبضة يد .
گرْدن ــ جيد . عنق ، (جمعها : **گردنها**) . شجاع . قوي . صاحب قدرة (جمعها : **گردنان**)
گرْدَنا ــ سيخ . أذن العود . دوامة الأطفال . كل شيء دائري .
گـِرْدَنا ــ رضفة الركبة .
گرْدَناج ــ نوع خاص من المشوي وهو عبارة عن لحم مغلي في الماء ثم يشوى بالسيخ على النار ، وأفضل أنواعه ما كان بالفراخ .
گـِرْدنامَه ــ طلسم ودعاءيستخدمه بعض الناس حتى لا يسافر محبوهم أو حتى لا يبتعدوا عنهم .
گرْدنان ــ عظيم . كبير القوم .
گردنانِ نظم ــ (كنا) الشعراء العظام .
گـِرْدناى ــ الورد الأحمر . عصا يتعلم بها الأطفال السير . دوّامة .
گرْدناى چـَرْخ ــ (كنا) سماء .
گرْدَنْ بَسْته ــ (ا . م) مطوّق بالقلادة .
گرْدنْ بَنْد ــ طوق . قلادة .
گرْدن خاريدن ــ (كنا) اعتذار . تعلل.
گرْدنده ــ (ا . فا) مدوَّر . مغيّر . منزه .
گرْدنْ زَن ــ (ا . فا) جلاّد .
گرْدنْ شِكَن ــ (ا . فا) عاص . جامح
گرْدَنْكَش ــ (كنا) الانسان القوي . عاص . متمرد .
گـَرْدنْكشانْ نَظْم ــ (ف.ع) (كنا) الشعراء أصحاب القدرة المشهورين .
گرْدَنْگ ــ أبله . أحمق . ديوث .
گرْدَنْگاه ــ طريق في قمة الجبل .
گرْدَنْگَل ــ أحمق . أبله . ديوث .
گرْدَنَه ــ شعب متعرج في الجبل . خشبة ضيقة الطرفين عريضة الوسط يمدّ بها العجين (عا : **شوبك**) .
گرْدنْ نِهادن ــ (كنا)استسلام.اطاعة .
گرْدَنى كرْدن ــ(كنا) عصيان.عدم طاعة.
گرْدو ــ جوز .
گرْدُوار ــ حارس . محافظ .
گـَرْدون ــ دولاب . عجلة كل شيء يدور حول محوره . سماء . فلك . خيط العنكبوت .

گَرْدونْ سِرِشْت – (كنا) متكبر . وقور . غير موافق .
گِرْدونْ مينا – (كنا) سماء .
گرْدونه – دولاب . كل شيء شبيه بالدولاب يدور حول نفسه .
گِرْدَه – نوع من الخبز العريض المدور . كل شيء مدور . قطعة قماش صفراء مدورة كان اليهود يعلقونها على ألبستهم ليمتازوا من المسلمين وتسمى (غيار) . مجموع . نظر . (عربت للمعنى الأول فقط : جردقة) .
گَرْدَه – مسوّدة النقاشين والرسامين . شبيه بالدائرة . مدور .
گُرْده – كلية . مجموع . جملة . وسط. جرأة .
گُرْده آلو – فاكهة شبيهة بالمشمش .
گِرْده بان – حارس . حام .
گرْدهْ چرخ – (كنا) شمس . قمر.
گردهْ گرْدون – (كنا) شمس. قمر .
گِرْدى – استدارة .
گرْديدن – تدوير . تغيير . صيرورة . تنزّه . دوران . عصيان . ادراك .
گُرْز – الدبوس وهو من الآلات الحربية القديمة . هراوة. يد المهراس . (كنا) قضيب الذكر .
گُرَزْدَن – معالجة .
گرْزَدَن – اشتعال النار .

گَرْزِش – تظلم . تضرع . حزن . أنين .
گرَزْمان – سماء .
گرْزَن – تاج . تاج مرصع كبير يقال ان فيه مئة لؤلؤة ، كل واحدة بحجم بيضة العصفور ، وقد انتقل هذا التاج إلى كسرى « أنو شيروان»
گُرْزه – نوع من الثعابين ذو رأس كبير وخطوط ونقاط . عمود
گرزهْ گاو پيكر – دبوس « فريدون » .
گرزهْ گاوْميش – دبوس « فريدون » .
گُرَزيدن – معالجة .
گِرْزين – تاج الملوك المرصع . زنبيل.
گرْس – جوع . وسخ . صديد . شعر مجعد .
گَرَسْت – سكران . طافح . بلع .
گِرِسْتن – (مخ : **گريستن**) بكاء .
گَرَسْتودن – ميزان القبان .
گَرَسْتون – ميزان القبان .
گُرُسْنگى – جوع .
گُرُسْنه – جائع .
گُرُسنه چِشم – (كنا) بخيل . ممسك . فقير . شحاذ .
گُرُسْنه چِشْمانِ كنْعان – (كنا) إخوة « يوسف » عليه السلام .
گُرُسْنه دِل – (كنا) حسود .
گرسيان – « مجهولة الحركات » نوع من الأحجار يستعمل في الكيمياء .

گرسیوز – اسم أخي « افراسياب » .
گرشاسب – اسم أحد أجداد « رستم زال » .
گرُشال – الحيوان الوليد من الثعلب أو الذئب .
گرشسپ – أنظر : **گرشاسب** .
گرفت – الماضي من (**گرفتن**) . طعنة . جرم . جناية . غرامة . مؤاخذة . احتفاظ . دلك . هز الأنامل أثناء العزف . خسوف وكسوف . أخذ . توقف . ضبط . ذنب .
گرفتار – أسير .. مشغول . غلام .
گرفتاری – أسر . انشغال . شغل كثير .
گرفت کردن – (كنا) إعراض . تعديل أوتار الآلة الموسيقية .
گرفتن – أخذ . حصول . اختلاط . مسك . منع . استلام . ابتداء . تعرّض .
گرفته زدن – طعن . ثقب (كنا) كلام بلا طائل .
گرفته شُدن – خسوف . كسوف .
گيرفته لب – (كنا) الرجل الهادىء .
گرفه – ثواب .
گرُگ – ذئب .
گرَك – جرب . حيوان مبتلى بالجرب.
گرگان – (معر : جرجان) . اسم بلدة .
گرگانج – اسم بلدة معربها جرجانية .
گرگاو – نوع من الأحذية الخفيفة .
گرگِ آشتی – صلح بنفاق ومكر وحيلة.
گرگِ آشنایی – (كنا) تعارف ومحبة بنفاق ومكر .
گرُگ بَند – (كنا) أسير . مشغول . خفيف .
گرگ بَند كردن – (كنا) خفة . أسر.
گرَ گج – قذف القلاع بالحجارة .
گرگ دو – (كنا) هرولة .
گرگ ديزَه – لون الذئب .
گر گر – من أسماء الله الحسنى وهو صانع الصنائع . تخت الملوك . اسم قصبة في ولاية « آذربايجان » .
گرُگرُ – همهمة من تحت اللسان .
گرگِ سيمين سم – (كنا) غالب. قوي .
گرگِ فسونگر – (كنا) دنيا . عالم .
گرك مَست – سكران . (كنا) المعشوق . الظالم .
گرگ مَنِش – منافق . خائن .
گرگِن، گرگين – المصاب بالجرب .
گر گنُج – دار ملك « خوارزم » .
گر گوى – اسم بطل طوراني ساعد « أفراسياب » .
گرگينه – جبة صوفية .
گرُم – حزن . غم . تعب . انشغال القلب . قوس قزح .

گَرْم — حار. حاد . تعجيل. غم. حزن .
گرْما — سخونة . حرارة .
گرْمائيل — اسم طباخ (الضحاك) يقال إنه كان يقدم له شخصان ليطبخ من دماغهما طعام ثعباني « الضحاك » فكان يطلق واحداً منهما ويستعيض عن دماغه بدماغ شاة .
گرْما بان — حمّام . حمامي .
گرْمابه — حمّام
گرْمايي — سخونة . حرارة .
گرما سَنْج — ميزان الحرارة .
گرْماوَه — حمام .
گرْمخانه — مكان حار . بيت حار .
گرْم خيز — (كنا) المستيقظ في السحر . الصوفي . قائم الليل .
گرمْ دِلان — (ج) العشاق .
گرمْ دَن — (كنا) عاشق مهجور .
گرْم ران — سريع السير .
گرمْ رَوان — (كنا) المستعجلون . العشاق . ضيقو الاصطبار .
گرمْ سَرْد — فاتر . نصف ساخن .
گرْمسير — منطقة حارة . اقليم حار .
گرْمش — حرارة . حمّى .
گرمْ شُدَن — تسخين . اثارة .
گرْمَك — البطيخ المحزّز .
گرمْ كرْدن — تسخين . تحريك . ترغيب . (كنا) استعجال . حرص . غضب .

گرْمگاه — وقت الظهيرة . وسط النهار حيث تبلغ الحرارة أشدها .
گرم وسَرْد — حار وبارد . محنة وراحة . صعوبة وضعف . شدة ورخاء . شر وخير .
گرْم وسَرْدْ چرْخ — (كنا) الشمس والقمر والحوادث الفلكية .
گرْمَه بيز — منخل ناعم .
گرْمَه ويز — منخل ناعم .
گرْ ميخ — مسمار كبير يغرس في الأرض لربط الدواب .
گرْمي خونابَه — (كنا) كثرة البكاء . نحيب .
گرِنْج — طي. ثني. عقدة. زاوية. أرز .
گرِنجار — مزرعة الارز .
گرِنْج بشير — الأرز بالحليب .
گرُنْده — شوكة الحائك (صيصيّة) .
گرَنْگ — حابة الوغى .
گرْنَه — (مخف : گرند) وإلا . وإن لم .
گرو — شرط . رهن .
گروبُردن — الظفر في المسابقة . التغلب في اللعب .
گروبَستن — اشتراط .
گرُوَر — واجب . لازم .
گرُوَر فَرْتاش — واجب الوجود .
گرُزَه — مجموع . فئة .
گرُوس — شعر أجعد ، وسخ الثياب أو البدن . جوع .

گروغ ــ كذب .
گُروكان ــ قضيب الذكر .
گِروگان ــ رهينة .
گَرَوْگان ــ مرهون . عبد .
گروگر ــ من أسماء الله الحسنى .
گر وَنْده ــ (ا . فا) مبشر بالدين .
گُروه ــ جماعة . قوم .
گروهان ــ في اصطلاح الجيش قائد كتيبة عددها بين ١٤٠ــ١٧٠ نفراً .
گروهْبان ــ عريف (رتبة عسكرية) .
گروهْ شُدَگى ــ اجتماع . اتحاد .
گروهَه ــ طابة الخيطان أو العجين أو طابة اللعب . قوم . جماعة .
گرويدَن ــ بثّ العقيدة . قبول . اطاعة . ايمان .
گرَوِى نامَه ــ عقد الرهان .
گرِه ــ عقدة. مقياس يعادل ١/١٦ من الذراع .
گرِه ــ (معر : جرة) وعاء . اناء .
گرِه برْ گره ــ (كنا) مشكلة بعد مشكلة . طيّة فوق أخرى .
گرِه برگوش زدن ــ (كنا) التغاضي عن سماع كلام الشخص . عدم الاصغاء .
گرِهْ بَستَن ــ عقد . ربط . تجمد .
گرِه پيشانى ــ عبوس .
گرِهچه ــ عقدة صغيرة .
گرِهْ تَن ــ حلزوني . خيط العنكبوت .
گرِهْ دار ــ معقد . مشوش .
گرِهْ زار ــ ممتلىء بالعقد .
گرِه زَدَن ــ (كنا) ادّخار مال الدنيا .
گرِهْ گرِفتَن ــ انعقاد اللسان عن الكلام. تلعثم . العجز عن الكلام .
گرِه گُشا ــ (كنا) حلاّل المشاكل . مذلل الصعاب .
گرِهْ گوشْت ــ كل غدة في جسم الانسان .
گرِهَه ــ عقدة صغيرة .
گَرِى ــ قياس . كيل . مكيال الغلال . جرَب .
گرَى ــ بكاء . ابكِ . جيد . عقدة الخيط أو الخشب .
گِرْيان ــ (حا) باكياً . منتحباً .
گُرْيان ــ موقد الحمام . فداء . قربان .
گرْيانْدن ــ إبكاء .
گرْيانَنْده ــ (ا . فا) باعث البكاء . المبكي .
گُريبان ــ لُبّة الثوب . فتحة القميص.
گريبانى ــ السربال .
گُريچ ــ غرفة صغيرة . زاوية . نقب تحت الأرض . بئر المساجين .
گريچه ــ غرفة صغيرة . زاوية . نقب تحت الأرض . بئر المساجين . حلوى تسمى كعب الغزال .
گُريختَن ــ فرار . انهزام . هروب.

گُريز – جذر وأمر (**گريختن**) . فرار. هزيمة . نفور .

گُريزان – (حا) هارب . هارباً .

گريزانْدن ، **گريزانيدن** – السماح بالهرب . اعطاء فرصة للهرب ،

گريزْپا – فار . هارب .

گريزْزَدَن – الانتقال من مطلب إلى آخر أثناء الكلام أو الكتابة . استطراد .

گريزْگاه – مهرب . المكان المناسب للهرب . المكان الملائم الذي يمكن للمتحدث أو الكاتب الانتقال منه إلى غرض آخر .

گُريزَنْده – (ا . فا) فار .

گريزيدن – هرب .

گِرْيان – (حا) باكياً .

گرِيس – مكر . حيلة . تلاعب .

گرِيستَن – بكاء . توجع .

گرْيستن هوا – (كنا) (ف . ع) . المطر .

گرْيَسَنگ – عميق .

گرِيسَنگ – صوت البلبل . جلبة الدراويش والفرسان .

گرِيسَه – مكر . خداع . تلاعب .

گَريش – اسم طير قصير القامة طويل الأطراف . سريع العدو .

گُريغ – فرار. هزيمة .

گرْيفتَن – أنظر : **گريختن** .

گرِيَنْده – (ا . فا) . باك .

گرِيوازه – أحجار كريمة كاللؤلؤ والعقيق وغيرهما ضمن سمط .

گريوان – جيب الجلباب .

گرَيودون – خيانة . انكار الوديعة .

گَريوَن – مرض القوباء .

گَريوَه – جبل . تل .

گرِيوه – جبل . تل . هضبة .

گرْيه – بكاء .

گرْيَه پرْداز – مثير للبكاء .

گرْييدن – بكاء . نحيب .

گَزْ – مقياس طول يعادل ١٦ عقدة أو ذراع . الأمر من (**گزيدن**) وبمعنى (ا . فا) مركبةً : **هويب گز.** نبات الطرفا . نوع من الحلويات.

گِز – سن .

گَزا (ى) – ضرر . وبمعنى عضاض أو قارص أو واخز إذا جاءت مركبةً .

گَزاليدن – عض . جور . ظلم .

گِزاليدن – زراعة .

گزار – ميل الحجام . مبرد . أداء الدين . تارك . مخطط . لوحة يرسمها الرسامون على الورق أو القماش بخط خفيف وعند اكتمالها يشرعون بالضغط عليها . والأمر انفس المعنى . نوم . الأمر من (**گزاردن**) ، وبمعنى (**گزارنده**) مركبةً : **حدمتگزار** .

گُزارا – مؤدي الحديث . مهيء .
گزارْدَن – أداء . وفاء الدين . ترك .
گزارْده – (ا . م) . قرض . دين . متروك . مؤدّى .
گزارِش – تفسير المنام . شرح العبارة . تفصيل الخبر . قول . أداء الحديث . وضع .
گزارِشْ كُنْ – (ا . فا) معبر . مفسر.
گزارِشْ گر – (ا . فا) مفسر المنامات قابل .
گزارْشِن – تفسير المنام . شرح. وضع.
گزارِشْ نامَة – كتاب تفسير المنامات .
گزارَنْده – (ا . فا) قائل . رسام . المؤدّي ما عليه .
گزارَه – تفسير المنام . شرح العبارة . حكاية . زيادة . مادة .
گزارَه نامه – كتاب تفسير المنامات .
گُزاريدن – أداء . وفاء الدين . أداء الصلاة . تحدث . اهداء . تقديم . وضع مخطط مبدئي .
گُزاز – الاضطراب بسبب ارتفاع الحرارة .
گِزاف ، **گزافَه** – (معر . ف : جزاف) . لغو . كلام . بلا معنى ولا فائدة . عبث . كثير . بلا حساب . بلا حد .
گزافْ رَنْگان – تعجيل . سرعة .
گزاف كرْدن – تخريب .
گِزافْ گرفتن – العبث في القول .
گزا فگويى – العبث في الكلام . اللغو في الحديث .
گزَافَه – لغو . بلا حد . كثير .
گَزَان – قارص . عاض . في حال القرص أو العض .
گزاوَه – هودَج .
گزايان – مؤلم . قارص .
گزايَد – مشتق من (**گزيدن**) . عض . قرص . وخز . عقص .
گُزايش – لائق .
گَزايِش – لائق . عصا تساق بها الدواب .
گَزاييدن – (مص) عض . جور. ظلم.
گَزانْگَبين– حلوى تشبه المن والسلوى.
گزَر – (معر) جزر .
گزِر – علاج .
گزَر – معبر . ممر . طريق . رؤيا .
گُزْران – علاج . حيلة .
گزَرْد – علاج .
گزَرْدن – معالجة .
گُزَرْنامه – كتاب تفسير المنامات .
گزَريدن – معالجة . البحث عن المعالجة .
گُزَرِش – معالجة .
گَزَك – مزة . الشيء الذي يغير من الذائقة . فرصة . وقت مناسب للعمل . برودة .

گزْلِك ، **گَزْليك** – سكين صغيرة ذات قبضة طويلة .
گَزْم – شجر الطرفاء .
گزْمَه – حارس الليل .
گزَن – شفرة الاسكافي . ازميل .
گزَنْد – ألم . خسارة . ضرر . آفة . محنة . الاصابة من عين الحسود .
گزَنْده – الحشرة التي تقرضُ أو تعض .
گَزَنى – رطب ويابس عامةً والطين الرطب واليابس خاصة الذي يظهر في فصل الشتاء .
گَزيت – (معر : جزية) جزية وخراج .
گَزيد – الماضي من (**گزيدن**) : عض . هدية . تحفة . رشوة . جزية . اسم لعبة .
گزيدْگر – (ا . فا) محصِّل الجزية والخراج .
گزيدَگى – لسع . لدغ . عض .
گزَيدن – وخز . لسع . عض . قطع . خوف . توهم .
گزُيدن – (مص) . قبول . انتخاب . اختيار . فضل . ترجيح . تفضيل .
گُزيدَه – (ا . م) منتخب . مقبول . مفصول .
گَزيده – (ا . م) معضوض . مقروص . ملسوع .
گَزير – عسس . بطل .
گُزير – علاج .
گُزينش – قبول . انتخاب . فصل . استحسان .
گُزين – الأمر من (**گزيدن**) . وبمعنى (**گزينَنْده**) متصلةً : **خلوت گزين** .
گزينْ كرْدن – الانتخاب . الاختيار .
گُزينَنْده – (ا. فا) منتخب . قابل . فاصل .
گُزينه – منتخَب . مقبول .
گَزينه – مطرقة . نوع من القماش الغليظ يلبسه الفقراء والمساكين . (معر) خزينة .
گزْيَه – (معر : جزية) جزية . خراج .
گُزار – حوصلة الطير .
گزاژ – حوصلة الطيور .
گزْدَهُم – اسم بطل ايراني.
گُزْم – شجرة البق . حزن . ضيق النفس .
گَس – المزة الناتجة عن أكل الفواكه غير الناضجة .
گُسار – محتمل . الأمر من (**گساردن**) وبمعنى (**گسارَنده**) مركبةً : **غمگسار** .
گُسارْدَن – أكل . شرب الخمرة . اغتمام . تحمل . وتلفظ : **كسارْدن**.
گسارَنْدَه – شارب الخمرة .

گَسْت – قبيح . رديء . مفضوح .
گُسْتاخ – جسور . وقح . جريء .
متهور . شجاع .
گستاخ دَسْت – (كنا) ماهر .
جَلْد . سريع العمل .
گُسْتَر – فارش. منبسط . منتشر .
وسادة . غلاف . الأمر . من
(**گستردن**) وبمعنى (**گسترنده**)
مركبة : دادگستر .
گسْتَرانْدن ، **گسترانيدن** – فَرش .
بسط . توسع . انتشار .
گسترانَنْده – فارش . باسط .
گسْتَرْدَن – فرش . مد . بسط . انتشار
توسيع .
گسْتَرده – (ا . م) . ممهد . مفروش .
مبسوط . منشور .
گسْتَرش – كل ما يمكن بسطه ومده .
سجاد .
گسْتَرَنْده – (ا . فا) فارش . ممهِّد .
گَسْتَه – بعر الدواب .
گستى – خشونة . قبح .
گُسخْتَن – كسر . تمزيق . دفع .
انفصال . تحرير .
گُسِسْتَن – قطع . فصل. كسر . تحرير .
گسِسْته – (ا . م) . مقطوع . مفصول.
گسِسْتهمَهار – (كنا) . الشخص
بلا قيد . خليع العذار .
گسِسْته نور – (ف . ع) (كنا) .
هلال . كأس من الذهب والفضة .
گُسِل – مقطوع . محرَّر . جذر
وأمر (**گسلاندن**) : وبمعنى
(**گسلانَنده**) مركبةٌ : **پيمان گسل** .
گسَلانْدن – قطع . تقطيع .
گسَلانَنْده – (ا . فا) قاطع . ممزق .
گُسِليدن – تقطع . تقطيع . انقطاع .
انفصال .
گسِليده – (ا . م) مقطوع .
گسْن – جوع .
گسْنامار – الغاية في الجوع .
گُسْنه – جائع .
گُسى – وداع . دفع . ارسال . اجازة .
گُسيخْتَن – (مص) تقطع. تقطيع .
گسيخْته – (ا . م) . مقطوع .
مفصول .
گُسيل – جارٍ . مرسَل . وداع .
گسيل كَرْدن – جري . إرسال شخص
في مهمة .
گَش – حسن السير بدل وتكبر .
وسوسة . مزاحمة .
گُش – بلغم .
گش – قلب .
گُشا – جذر وأمر (**گشادن**) .
وبمعنى (**گشاينده**) مركبةٌ : گره
گشا : حلال العقد .

گُشاد ــ وسيع . الماضي من (**گشادن**) فتح . ظفر . انبساط . رمي النبل من القوس . مفتوح . عريض .

گشادَن ــ اطلاق سراح .

گُشادْنامَه ــ حكم أمر . منشور . عنوان كتاب أو عنوان رسالة .

گشادَه ــ (ا . م) مفتوح .

گشادَه دِل ــ (كنا) كريم . واهب . سخي . مسرور .

گشادهرُو ــ بشوش .

گشاده زَبان ــ (كنا) فصيح . بليغ . طلق اللسان .

گشادَه مَشْرب ــ (ف . ع) . سعيد . مسرور .

گشادهْ هِنْگامان ــ (كنا) الفصول الأربعة .

گشايِش ــ اطلاق سراح . وسعة .

گشايَنْده ــ (ا . فا) فاتح . مطلق .

گشْت ــ (مص) الماضي من (**گرديدن**) وبمعنى صار في مقام (شد) . حك . محو . بِطيخ . حنظل . رؤيا .

گُشْتا ــ جنة .

گُشْتاسبْ ــ كان ملكاً ووالد « اسفنديار » يقال انه حكم ١٦٠٠ سنة . اشتهر الدين الزردشتي بزمانه ، ودخل فيه ، وعندما قتل « زردشت » أخذ مكانه بنشر دعوته .

گَشْتَن ــ دوران . تحول . تدوير . تنزه . صيرورة . انعكاس .

گشْتَن ــ طي . انحناء .

گشْته ــ (ا . م) ملفوف . مدوّر .

گشْتي ــ حارس . خفير .

گَشْن، كشن ــ كثير . وافر .

گشْن ــ مذكر . ذكر النخيل . فحل .

گشْنگي ــ جوع .

گشْنه ــ جائع .

گشْني ــ قفز الحيوان الذكر على الانثى . مجامعة .

گشْنيزْ حصرم ــ (ف . ع) (كنا) نبيذ العنب .

گُشودَن ــ اطلاق سراح . ترك . فتح .

گشودَه ــ (ا . م) مفتوح .

گشِي ــ سرور . سلامة .

گُفْت ــ قول . لفظ . كلام . بيان . الماضي المفرد الغائب من المصدر (**گفتَن**) .

گُفْتار ــ قول . كلام . تقرير . بيان . فصل .

گفْتگو ــ تحدث .

گفْتَن ــ القول . التحدث . أداء الحديث بيان .

گفْتْوگو ــ محادثة . مجادلة .

گفْتْ وشَنيد ــ سؤال وجواب . مكالمة . مشاورة .

گُفتَه – (ا . م) لفظ . كلام .
گُل – (معر : جل) . ورد . لون أحمر . بياض العين .
گِل – طين .
گلاب – (معر : جلاب) ماء الورد (المقطر من الورد الجوري ويسميه الفرس **گل** محمدى) .
گلابپاش – القمقم الذي يبخّ به ماء الورد .
گُلابتون – أزهار مزركشة نافرة تخاط فوق الثياب .
گلابگير – قاطف الأزهار .
گُلابى – إجاص . كمثرى .
گلاج – حلوى القطائف .
گلاله – قميص . قد تكون هذه الكلمة مفرسة عن (غلالة) أو بالعكس .
گُلاندن ، **گلانيدن** – نثر . هز . نفض .
گلانَنده – (ا . فا) هاز . نافض . ناثر .
گَلاويز – معلق .
گلاويزشُدَن – التعلق بثياب الشخص . تعلق الشخصين ببعضهما أثناء تضاربهما .
گَلاه – أسود .
گلِ آتشي – الورد الأحمر . الورد السوري .
گلْ آذين – الهيئة التي تثبت عليها الورقة على الشجر .

گلْ آگينْ كرْدن – (كنا) ملء قدح النبيذ تماماً .
گِلْ آلودَه – معكّر . ملوث بالوحل . ماء ملوث .
گلِ ادريس – نوع من الأزهار الجميلة بشكل العنقود ، ألوانه : الأحمر الفاتح والأبيض والبنفسجي ويشبه المنثور .
گل إستِكانى – اسم نوع من الأزهار .
گلْ افْشان – ناثر الورد . اسم مرض .
گلْ اَندام ، **گلَنْدام** – لطيف البدن . الشخص ذو البدن اللطيف كورق الورد .
گلْبار – اسم مدينة .
گلْباغ – حديقة . جنة .
گلْبانگ – الأصوات المنبعثة من الجنود أثناء الحرب .
گلْبَرْگ – ورق الورد .
گلبُن – شجرة الورد .
گلِ بَهْمن – نوع من الأوراد ينبت شتاء بين الثلوج في الجبال والغابات ولهذا سمي (**وردبهمن**) وبهمن اسم شهر في الشتاء .
گل پارْسى – اسم ورد شديد الاحمرار ويسمى (**گلنار پارسى**) أيضاً .
گلْپايْگان – اسم مدينة في عراق العجم معربها : (جربادقان)
گلْپَر – الأرضي شوكي . خرشوف .

گلْ پياده – تسمى بها أنواع الزهور قصيرة الأشجار أمثال النرجس– وغيرهما .

گلِ پيرا – بستاني .

گلِ تَر – الزهرة الجديدة الطرية . (كنا) عارض الحلوين . يد المحبوبين .

گلْ جاليز – أنظر : **گلگك** .

گل جَعفری – ورد أصفر غير طيب الرائحة .

گلچهْره – (كنا) جميل الوجه. صبيح .

گلچين – (ا . فا) قاطف الزهور .

گلچينی – قطوف .

گلِ حجر – (ف . ع) نار .

گلِ حنا – نوع من الأزهار الأبيض أو البنفسجي أو الأحمر الفاتح .

گلخانه – المكان المخصص لحفظ الأزهار في الشتاء .

گُلْخَنْ – أتون الحمام .

گلخنی – حمامي .

گلدان – مزهرية من الخزف أو من المعادن .

گلدَسته – باقة ورد . منارة . مئذنة .

گلرُخ – (كنا) جميل الوجه . صبيح . مورّد الوجنتين .

گُلرَنگ – بلون الورد الأحمر .

گلْ ريزان – نثر الأزهار على رؤوس العرسان أو الأبطال .

گُلزار – روضة الأزهار . اسم لحن موسيقي .

گِلزار – مكان موحل .

گلِ زَرْد – الورد الأصفر .

گلْ زَرْيون – اسم ولاية فيما وراء النهر واسم نهر فيها .

گلَسْت – طافح .

گُلستان – روضة الأزهار . اسم كتاب سعدى الشيرازى المشهور .

گل سُرْخ – الورد الأحمر . (كنا) الشمس .

گلِ سَرْسَبَد – الورد المنثور فوق السلة . ورد جميل وموزع . (كنا) شخص عزيز .

گِلِ سِفيد – حجر الكلس الأبيض .

گلِ سوری – الورد الأحمر . الورد ناري اللون .

گِلشاه – اسم « كيومرث » ووجه تسميته لأنه لم يكن في زمانه غير الماء والتراب . ويقول آخرون إن « كيومرث » هو آدم عليه السلام الذي خلق من الطين .

گلْ شُدَن – (كنا) ظهور . افتضاح . نهاية العظمة .

گلشكر – مربى الورد .

گلْشن – روضة الأزهار . بستان تغزر فيه الأزهار .

گلشنِ قُدْس ــ (كنا) عالم الجبروت والسماء والعلا .

گلغِچه ــ كركرة الخاصرة للإضحاك .

گُلْغَر ــ طير السلوى .

گِلغَر ــ بنّاء . معمار .

گلْ غُنْچه ــ مسحوق الزينة الأحمر .

گلْ غُنْده ــ طابة القطن المغزولة .

گلْفام ــ بلون الورد . (كنا) معشوق .

كلَكْك ــ (مصغ : گل) . اسم عشب . تجريح..

گلْكار ــ بُستاني . قاطف الأزهار . صباغ .

گلْكار ــ عامل البناء .

گلِ كاغذى ــ ورد مصنوع من الورق. نوع من الأزهار اللطيفة الذي ينمو على الجدران .

گلْ كُلُم ــ قرنبيط .

گلكوبى ــ الدعس على الأزهار .

گلْ كوزَه ــ زهرة النسرين . زهرة النرجس .

گلْگَشْت ــ التنزه في الحدائق .

گلْ گلا ب ــ الورد الأحمر .

گلْگون ــ بلون الورد الأحمر . اسم علم .

گلْگونِ چرْخ ــ (كنا) سماء .

گلْگونَه ــ وردية اللون . بلون الورد . كالورد . حمرة الخد .

گلْگير ــ آلة لإطفاء الشمعة .

گلْمَر ــ نوع من الأزهار طيب الرائحة .

گلِ مَرْيم ــ (ف . ع) نوع من الورد الأبيض .

گِلِ مُهْرَه ــ كل طابة مصنوعة من الطين . الكرة الأرضية . (كنا) الانسان .

گلْ ميخ ــ نوع من المسامير عريض الرأس .

گلْ ميمون ــ (ف . ع) نوع من الأزهار يسمى (فم السمكة) .

گُلْنار ــ (معربها : جلنار) . نَوْر الرمان . وهي مركبة من (گلْ + أنار) .

گِلْناك ــ سور القلعة . مكدر . ملوث بالطين .

گلْنْده ــ قحبة . فاجر .

گلِ نَشاط ــ (ف . ع) . نبيذ أحمر .

گلْ نَفَس ــ (ف . ع) (كنا) . طيب الرائحة . حلاوة الكلام .

گُلو ــ الحلق . عنق .

گلو بَسته ــ صامت . سكوت .

گلو بَنْد ــ عقد . قلادة .

گلو بَنْده ــ أكول . نهم .

گلوسوز – طعام حلو يجرح الحلقوم . كل شيء كثير الحلاوة .
گلوگاه – حلقوم .
گلوگير – اللقمة الكبيرة التي يصعب بلعها .
گلوله – كل شيء كالطابة . كطابة الخيطان . رصاصة . قنبلة .
گلوند – كل ما يرسل كهدية أو تحفة . مجففات معلقة بالخيوط كالتين مثلاً .
گلوه – فتحة الفرن .
گلوي آسيا – الثقب الذي يسكب منه القمح إلى حجر الرحى .
گله – شكاية . عتاب . أنين .
گلّه – قطيع الأنعام . جماعة . فوج .
گله – زلف المعشوق .
گيله – شكاية . حبة العنب المفصولة عن العنقود . شعب بين جبلين .
گلّه بان – راعي الأنعام .
گله دوست – وجع الحلق .
گله مند – معاتب . شاكٍ .
گليچه – فواق . قرص الشمس . قرص القمر . فطائر من السمن والدقيق .
گليز – لعاب الفم .
گليزه – ابريق الماء الخزفي . جرة ؛
گليگر – بنّاء .
گليم – نوع من البسط القطنية أو الصوفية ليس لها وبر .
گلين – الطين . كل شيء مصنوع من الطين .
گلين – (تر) عروس .
گل يوسف – (ف . ع) زهرة عرف الديك .
گليون – نوع من الأقمشة ذو سبعة ألوان .
گم – غير واضح . مفقود . ضائع .
گمار – الجذر والأمر من (**گماشتن**).
گماردن، گماريدن – تعيين على رأس العمل . تفويض . اصطكاك الأسنان وقت الغضب .
گمارنده – (ا . فا) . المسؤول عن تعيين الأشخاص في أعمالهم .
گماشتن – تفويض . ترخيص. تعيين . انتخاب .
گماشته – (ا . م) . معيّن على عمل. مأمور . مقرّر . وكيل . كاتب .
گمان – ظن . خيال . حدس. فرض . احتمال . فكر .
گمانه – ظن . فرض . حدس . شك .
گمانى – شكي . وهمي . احتمالي . حدسي .
گمانيدن – الظن . الحدس . التخيل . التفكير .
گمراه – ضال . المنحرف عن طريق الصواب . متحير . وقح . متهور .

گمراهْ كَرْدن – إغواء . إضلال . تهوير .

گمرك – (تر . تصر) . المكوس الجمركية .

گَمَسْت ، كمست – نوع من البلور أحمر اللون أو أصفره . نوع من الجواهر الرخيصة .

گُمْ شُدَن – انعدام . فقدان . اختفاء . ضياع .

گمْ شُدهْ لَبِ دَريا – (كنا) . الذي لا يعرف السباحة ، ويغرق في الماء .

گُمْنام – خامل . غير معروف . ليس له ذكر . مجهول الهوية . بلا اسم أو علامة .

گُميختَن – تبوّل .

گُميز – بول .

گميزْدان – مثانة .

گُميزْدَن – تبوّل .

گِن – تأتي مركبة فتعطى معنى صفة أو صاحب : **شرمگن** .

گُناه – عمل سيء . اثم . معصية . خيانة . عصيان .

گناهْ بَخْش – عفوّ . غفور .

گنا هكار – آثم . مجرم . مقصّر .

گنا هكارى – تقصير . عصيان .

گنْبَد – قبة . برج . محراب .

گنبدِ آب – (كنا) حباب الماء .

گنبدِ آفتْ پَذير – (ف . ع) (كنا) سماء .

گنبدِ أزْرق – (ف . ع) . (كنا) سماء .

گنبدِ أعظم – (ف . ع) . الفلك الأعظم الذي هو فلك الأفلاك . العرش الأعظم .

گنْبدِ چارْ بَنْد – (كنا) سماء باعتبار أن لها أربع نقاط (المشرق . المغرب . الشمال . الجنوب) . دنيا (لنفس الاعتبار) .

گنبدِ دولابْ رَنْگ – (ف . ع) (كنا) . سماء .

گنبدِ كبود – (كنا) سماء .

گنبدِ گُل – برعم الزهرة . (كنا) كأس ذهبية .

گنبدِ لاجْوَرْدي – (كنا) السماء .

گنبدِ گل – برعم . (كنا) كأس ذهبية .

گنبدِ مُعَنبر – (ف . ع) شعر المعشوق .

گنْبدى – قبة . خيمة صغيرة . قفز .

گَنجْ ، گَنْجا – وسعة . قدرة . استعداد . قابلية . توسيع شيء في آخر ضيق . اتساع . حصة .

گَنجْ – (معر : كنز) . كنز . خزانة . ذخيرة . مخزن .

گِنجْ – متحير . متكبر . متجبر .

گَنْجار ، **گنجاره** ــ حمرة الزينة .
گنْجانْدن ، **گنجانيدن** ــ ادخال شيء في آخر . توسيع شيء في مكان .
گنْجانَنْده ــ (ا . فا) المدخِل شيئاً في آخر .
گنُجانيده ــ الشيء المعطى له مكان .
گنْجايش ــ وسعة . اعطاء مكان لشيء . اتساع . قابلية .
گَنْجِ آفراسْياب ــ اسم كنز كان « أفراسياب » خبأه واكتشفه « پرويز » . وهو الكنز الرابع من كنوز «پرويز » الثمانية وهي (گنج عروس ، گنج بادآورد ، ديبهٔ خسروى ، گنج افراسياب ، گنج سوخته ، گنج خضرا ، گنج شاد آورد ، گنج بار) .
گنْج الهى ــ (ف . ع) . (كنا) . قناعة . كلام الله .
گنْجِ بادْآوَرْد ــ الكنز الثاني لخسرو پرويز ، وقد كان كنز قيصر الروم محمولاً في السفن فجرفته الرياح حيث « خسرو » كان مخيماً فحمله إلى بلاده . الكنز الذي يأتي بدون تعب . اسم لحن من ألحان « باربد » ، يقال : لما حصل « پرويز » على هذا الكنز ألف باربد هذا اللحن ابتهاجاً .
گنْجِ حكيم ــ (ف . ع) اشارة إلى الفاتحة في القرآن .
گنْجِ خاكى ــ (كنا) آدم وأولاده .
گنْجِ خضرا ــ (ف . ع) . من كنوز « پرويز » . أنظر : **گنج افراسياب**
گنْجْ دار ــ اسم لحن . خازن .
گنْجْدان ــ خزانة . مخزن .
گنْجِ ديبَه ــ أنظر : **گنج افراسياب.**
گنْجِ رَوان ــ (كنا) اسم كنز « قارون » .
گنْجْ سوخْته ــ أنظر : **گنج آفراسياب .** اسم أحد ألحان « باربد » الثلاثين .
گنْجْ شادْ آوَرَ ــ أنظر : **گَنج افراسياب**
گنْجِشْك ــ عصفور . فرّوج .
گنْجِ عَروس ــ (ف . ع) . اسم الكنز الأول من كنوز « خسرو پرويز » . اسم أحد ألحان « باربد » .
گنْجِفَه ــ (معر . عا) ورق اللعب .
گنْجْ گاو ــ اسم كنز من كنوز « جمشيد وقد اكتشف في زمان « بهرام گور » يقال إنه بينما كان فلاح يسقي أرضه وجد ثقباً واسعاً وصوتاً عجيباً يصدر عنه فأعلم « بهرام » بذلك فأمر بالكشف فوجـــدوا جاموسين من الذهب عيناهما من الياقوت قد امتلأ بطناهما جواهر وذهباً كتب على كل ذلك اسم (جمشيد) . فأمر « بهرام » أن توزع على المستحقين من الشعب . اسم أحد ألحان « باربد » .

گنجُور ، گنجوَر ــ خازن . ثري . غني .

گنجَه ــ صندوق . اسم مدينة بين « تبريز » و « شيروان » ولد فيها الشيخ « نظامي » . حمار أبتر .

گُنجيدَن ــ اتخاذ مكان الشيء .

گنجيدَه ــ المتخذ له مكاناً .

گنجينَه ــ (معر) خزانة . خزينة . محصول . خراج .

گَند ــ رائحة نتنة .

گُند ــ خصية .

گَندا ــ رديء الرائحة . كل شيء يرسل رائحة نتنة .

گندْ آب ، گندابَه ــ ماء آسن ونتن الرائحة . مكان تتجمع فيه المياه الوسخة .

گندآوَر ــ شجاع . بطل . قائد الجيش .

گندْ بيدْسِتَر ــ خصية كلب البحر .

گندْ زَدا ــ الدواء ضد العفونة والمكروبات .

گندْ زَدايي ــ انعدام الروائح المتعفنة بواسطة الأدوية الملائمة .

گندش ــ كوكرد .

گندك ــ كوكرد . بارود .

گندُم ــ قمح .

گندُمْ با ــ حساء بالقمح .

گندمْ رَنْگ ــ قمحي . اسمر اللون .

گندْ مَغْزى ــ (كنا) تكبر . حديث تكبر يصدر عن أشخاص منحرفي المزاج .

گندُمْگون ــ حنطي اللون . أسمر .

گندُمَه ــ ثؤلول .

گُنْده ــ كبير . خشن . غليظ . طابة قطن . ثؤلول .

گَندَه ــ رائحة نتنة . كل شيء له رائحة عفنة .

گَندَه پير ــ المرأة العجوز .

گندَه دَماغ ــ (كنا) متكبر . مغرور .

گنديدن ــ تعفّن .

گنديده ــ (ا . م) فاسد . نتن .

گَنگ ــ اسم معبد للأوثان في « تركستان » . اسم نهر كبير في الهند (الغانج) يغتسل فيه الهنود ويرمون رمادموتاهم فيه اعتقاداً بقدسيته . كل شيء مقوس وأعوج ومحدب . اسم جبل . اسم بلدة شرقي « خطا » حسن . جميل . اسم القبلة الأولى والتي كانت (القدس) .

گُنگ ــ أبكم . المجاري الفخارية .

گنگار ــ تقال للحية التي خلعت ثوبها حديثاً .

گُنگِ بهشت ــ اسم قلعة بناها « الضحاك » مقابل مدينة « بابل » ، وفيها بئر « هاروت وماروت » . اسم بلدة في حدود مشرق « تركستان » ينسب اليها الجمال .

گَنگل ـ مزاح . تمسخر . هزل . ظرافة .
گُنگلاج ـ ألكن .
گنَه ـ (مخف : **گناه**) جرم . ذنب . جناية .
گنَهكار ـ مجرم . شرير . مفسد . مذنب . جان .
گُنيز ـ أكول . نهم .
گُو ـ جذر وأمر (**گفتن**) . وبمعنى (**گوينده**) مركبةً . صغير . عروة القميص .
گَو ـ شجاع . مبارز . أحسن . محتشم . عظيم . أرض منخفضة . ثور . بقرة .
گُو (ى) ـ كل شيء مدور كالطابة. طابة من الكوتشوك . زر .
گَوْ ـ أنظر : **گود** .
گُوا ـ (مخف : **گواه**) شاهد .
گواچو ، **گواچه** ـ مرجوحة تعلق في الأشجار يمرح عليها الأطفال في العيد .
گُوار ـ كل شيء سهل البلع أو سهل الشرب . سائغ .
گُوارا ـ كل غذاء لذيذ الطعم سهل البلع سريع الهضم . سائغ .
گوارَد ـ يهضم . ينهضم .
گوارْدن ، **گواريدن** ـ انهضام الغذاء في المعدة .
گُوارِش ـ عملية الهضم والامتصاص في المعدة والأمعاء . نوع من الحلوى .
گُوارون ـ مرض جلدي (القوباء) .
گَوارَه ـ مهد . قطيع البقر . عش الزنبور .
گَواز ـ عصا ضخمة لهشّ الأنعام .
گواژ (ه) ـ تجريح . طعنة . مزاح .
گواش ـ صفة . لون .
گَواشْمه ـ ذيل الثوب . مقنعة النساء.
گُوال ـ (معر : جوال) جوالق . نمو . جمع . دلك .
گواله ـ (معر : جوال) جوالق . كيس .
گواليدن ـ نمو . جمع .
گواليده ـ (ا . م) نامٍ .
گَوانْجى ـ بطل . شجاع . قائد .
گوانْگله ، **گوىْ انْگله** ـ عروة . حلقة . (كنا) شمس .
گُواه ـ شاهد . دليل . مطلع . ذكي.
گواهى نامَه ـ شهادة بإتمام التحصيل .
گوباره ـ قطيع الجواميس .
گوبان ـ راعٍ .
گوْت ـ كفل .
گوجَه ـ جانرك .
گوجَه فَرَنگى ـ بندورة . طماطم .
گوچاه ـ مكان غير عميق .
گوچى ـ مكان عميق .
گَوْد ـ عميق .

گودال — مكان عميق . أرض منخفضة.
گوْدَر (ه) — نوع من البط . (معر : جؤذر) عجل . ولد الربرب .
گَوْر — عابدو النار وهم الزردشتيون . مجوسي . قوم من كفار الهنود . ملحد . كافر .
گُور — حمار الوحش . صحراء . شراب . (معر . عا : جورة) قبر . مرقد .
گُور ، **گورْخَر** — حمار الوحش . لقب الملك « بهرام » الذي ربي في الجزيرة العربية قبل الاسلام . نبيذ . سرور .
گوراب — اسم مدينة . ميدان الخيل . قبة تنصب فوق القبور . سراب . (معر . عا) جورب .
گورابه — اسم موضع كان يدفن فيه آباء « رستم » . قبة فوق القبور .
گوربَ — (معر . عا) جوراب .
گورْستان — مقبرة .
گورْ شكاوَنَه — سارق الأكفان . نابش القبور .
گورْكَن — حفار القبور .
گَوْز — (معر) جوز .
گَوَز — (مخف : **گوزَن**) وعل .
گوْزَغَه — (معر : جوزقه) جوزة القطن .
گوزَك — كعب الرجل .
گُوزْ گاني — جلد الماعز . ساختيان .
گوزْ گنْد — كلام تافه لا قيمة له .
گوَزْن — وعل .
گوزَه — (معر : جوزة) غلاف الخشخاش أو القطن .
گوزهشكَسْته — (كنا) سماء .
گوژ — أنظر : كوز .
گوساله — عجل . ولد الفيل أو الجمل . (كنا) الفتى قليل العضل .
گوساله فلك — (ف . ع) (كنا) برج الثور .
گوسْپَنْد ، **گوسفند** — غنم .
گوسْپند كشان — يوم عيد الأضحى .
گوش — أذن . زاوية . اسم الملاك الموكل على مهمات خلق العالم . اسم اليوم الرابع عشر من كل شهر شمسي . نظر . منتظر . انتظار . حفظ . محافظة .
گُوش — اسم المصدر من (**گفتن**) القول . التكلم .
گوشاب — (معر : خشاف) نوع من الشراب المرطب .
گوشاسْب — رؤيا . احتلام . كابوس . غلام .
گوشان — عصير العنب .
گوشانَه — زاوية . مكمن .
گوش آواى — سريع الفهم .
گوش افْتادن — (كنا) طرش الأذن .

گوشْ بِدَر – منتظر .
گوش بُر – (كنا) محتال .
گوشْ بَرْداشْتن – (كنا) انقطاع الأمل بالانتظار . يأس . صرف النظر عن الانتظار .
گوشْ برْدَرْ داشْتن – (كنا) انتظار .
گوشْت – لحم .
گوشْتاب – قرص الأذن للتأديب .
گوشْتاسْب – احتلام . منقار الطيور .
گوشْتْ آهَنْج – ملقط اللحم من القدر .
گوشْتْ بَر – سمين . غليظ .
گوشْتْخوار – الحيوان المفترس الذي طعامه لحوم الحيوانات .
گوشْتْخواران – الحيوانات المفترسة .
گوشْتْ رُبا – طير شبيه بالغراب .
گوشْتْ رفته – نحيف .
گوشْتْ فُروش – (ا . فا) لحام . قصاب .
گوشْتْ كوب – مهراس خشبي تدق به اللحوم .
گوشْت خاريدن – (كنا) توقف . مكث . فكر .
گوشْ خَزَك – حشرة ذات عشرات الأرجل .
گوشْدار – حارس . محافظ . الأمر من نفس المعنى .
گوشْ داشْتن – توجه .(كنا) رؤيا. حفاظ . نظر . مواظبة . سماع .
گوشْزَد – (كنا) كلام يسمع لأول مرة .
گوشْ سَراى – الشخص الذي يفهم كل ما يسمع
گوشْك – اللوزتان . (مصغ : **گوش**)
گوشْ كَرْد – الماضي من (**گوش كردن**) سمع . حفظ . رأى وعى .
گوشْ كَرْدن – استماع . احتفاظ .
گوشْ گشْتن – سماع الكلام والتوجه إليه .
گوشْ مال – تأديب . سياسة . تربية .
گوشْمالى – فرك الأذن كناية عن التنبيه والتأديب .
گوشماهى – صدف . كأس مصنوعة من الصدف .
گوشْ نهادن – (كنا) استماع الكلام والتوجه اليه . ترك .
گوشْوار – كالأذن . زاوية الايوان . شرفة . قرط . حلقة الأذن .
گوشْواره – حلقة . قرط . خلاصة . التطريز حول العمامة .
گوشْوارهْ فلك – (ف . ع) هلال .
گوشَه – طرف . زاوية .
گوشَهْ جامْ شِكَسْته – (كنا) هلال .

گوشَه دار – كل شيء له زاوية . كلام فيه تجريح .
گوشَه گوشه – من طرف إلى طرف .
گوشه گير – منزوٍ . زاهد . وحيد .
گوشْيار – اسم حكيم مشهور كان استاذ « ابن سينا » .
گوشيدن – استماع .
گوك – عروة . ثؤلول . عجل .
گوگار ، گوگال – خنفساء .
گوگِرْد – كبريت .
گول – أبله . جاهل . أحمق . مكر . حيلة . بوم .
گولانْج – نوع من الحلوى . نوع من الخبز الحلو .
گولْخَن – موقد الحمام .
گولَه – (معر . عا : جلة وگلة) كرة معدنية يلعب بها أو تطلق من المدفع أو المنجنيق . شرنقة الحرير .
گون – لون . طرز . قاعدة . قانون . صفة .
گونا – لون . صفة . حمرة النساء ؛ قاعدة . قانون .
گوناگون – ملون . منوع . أقسام .
گُـونْجى – عزيز . شجاع . بطل .
گونَه – وجه . طرف واحد من الوجه . خد . لون . نوع . طراز . جنس . مكر . كل طرف من الأطراف . الكفل .

گونَه گون – أجناس مختلفة . منوّع .
گونى – قماش سميك خشن تصنع منه الأكياس .
گونيا – مثلث قائم الزاوية .
گوواره – مهد . قطيع الجوميس .
گوْهَر – لؤلؤ . حجر كريم . تطلق على الجواهر (معربها : جوهر). (كنا) أصل . ابن . ذات . عوض . بدل .
گوْهَرِ آسمان – (كنا) أصل وجرم السماء . كواكب .
گوهرِ آكين – كل شيء مرصع بالجواهر . (كنا) بطل . شجاع .
گوهرتَر – (كنا) دمع العين .
گوْهرْ شكَسْتَن – (كنا) التنازل عن الحكم والمنصب . ضحك .
گوهرْگر – جوهري .
گوْهرى – بائع الجواهر . صاحب الأصل . ذاتي .
گوهَريدن – تبديل . تعويض .
گُوى – زر . كرة . جذر وأمر (گفتن) .
گويا – (ا . فا) متكلم . متحدث . لسان . ظاهراً . غالباً . مطرب . محتمل . مثل .
گوى زَر – (كنا) شمس .
گَـوِيس – علبة الحليب واللبن .
گوىِ سيم – (كنا) قمر .

گوينْده ــ (ا . فا) قائل . متكلم . لسان . مطرب . قصّاص .

گَه ــ (مخف : **گاه**) وقت . زمان . سرير الملك . البوتقة التي يصهر فيها الذهب والفضة . مقام . اسم مكان . وقت .

گَهان ــ (معر : جهان) دنيا . عالم .

گهرْ پاره ــ قطعة من الجوهر .

گهرْ پَرْوَر ــ صدف .

گهَرْ گُسْتَر ــ أبي . نبيل . ناصح . واعظ .

گهنْگير ــ الحيوان الغافل . الجواد الذي يغفو بين الحين والحين .

گهَنْبار ــ عبارة عن ستة أيام خلق الله فيها العالم .

گهْوارگى ــ طفولة .

گهْواره ــ مهد .

گُهير ــ أنظر : **گوهر** .

گِى ــ لاحقة تعطي معنى (حاصل المصدر) للكلمة المتصلة بها .

گيا ــ (مخف : **گياه**) عشب . سور القرية .

گياه ــ عشب . علف . نبات .

گياه شِناسى ــ علم النبات .

گيپا ــ نوع من الطعام المصنوع من الأرز والفاصولياء واللحم .

گيتى ــ دنيا . أرض . اسم ورد طيب الرائحة يكثر في البصرة .

گيتى آفرين ــ خالق الدنيا . الله تعالى .

گيتى پژوه ــ طالب الدنيا . (كنا) ملك .

گيتى دار ــ صاحب الدنيا . ملك .

گيتى گُشاى ــ فاتح العالم . سائح . شمس .

گيتى نَوَرْد ــ فاتح العالم . سائح . شمس . (كنا) الاسكندر . جواد .

گيج ــ حيران . قليل الذكاء . تائه . متكبر .

گيجيده ــ حيران . تائه .

گير ــ الجذر والأمر من (**گرفتن**) . وبمعنى (**گيرنده**) مركبةً .

گيرا ــ سعال . جاذب . آخذ .

گيرَخ ــ الرحل المصنوع من الخشب يستخدم لسند الكتب قديماً وقت قراءتها .

گيرَنْده ــ (ا . فا) آخذ . جذاب . مدرك .

گيرودار ــ (كنا) فترة . انشغال . حكم .

گيره ــ سلة . علبة توضع فيها الأشياء الصغيرة . أبّارة . قارصة الحداد .

گيس ، **گيسو** ــ ذائبة . ضفيرة (ج : **گيسوان**) .

گيل ــ اسم ولاية في « تبرستان » ولغة القوم فيها . اللغة الگيلانية .

گيلاس ــ كأس بلور للشرب . كرز حامض وطيب الطعم .

گيلك ــ رعيّة . زراعة (حسب لغة گيلان .

گيلگى ــ لغة شعب « گيلان » .

گيلى ــ نسبة إلى « گيلان » . اسم طائفة .

گين ــ لاحقة تعطي معنى ممزوج ومحزون مثل : **غمگين** .

گيو ــ غالباً . ربما . يحتمل .

گيومَرْث ــ اسم أول ملك في الدنيا .

گَيوه ــ نوع من الأحذية ذات الأشرطة.

گيْهان ــ (معر : جهان) دنيا . عصر .

ل

ل ـ الحرف الثامن والعشرون من الالف باء الفارسية ، وحسابها الأبجدي « ٣٠ » .

لا ـ ضمن . داخل . كلام لا قيمة له .

لا ابالى ـ (ع . تصر) تستخدم صفة للرجل الطليق والجريء والمهمل .

لاليدن ، لاييدن ـ أنين . التحدث بكلام تافه .

لا برلا ، لابلا ـ داخل على داخل . قعر على قعر . طية فوق طية .

لابَه ـ كلام . حديث . ابداء الاخلاص بدلال . تملق . عجز . رجاء . بكاء . تلاعب . خداع . استدعاء . تضرع . خضوع .

لابَه كَرْدن ـ استهزاء . سخرية . تملق . طلب .

لابَه پَرْداز ـ (ا . فا) مستهزىء . ساخر .

لاييدن ـ ثرثرة . صراخ . رجاء . بكاء . رجاء . استدعاء .

لات ـ فقير . معدم .

لاتو ـ شرفة . صياح .

لاج ـ عار . أنثى الكلب . رشوة .

لاجْوَرْد ـ (معر : لازورد) من الأحجار الكريمة لونها أزرق يستخدم فصوصاً للخواتم .

لاجْوَرْد خُم ـ (كنا) سماء .

لاچ ـ حيلة . خداع .

لاچار ـ عاجز . ضعيف .

لاچين ـ (معر : لاشين) غلام . خادم . صائد الصقور .

لاخ ـ لاحقة تدل على المكان والمحل ووفور الشيء . مجموعة من أشياء

رفيعة وطويلة مثل : چند لاخ موى خصلة شعر . شديد . كثير . خرقة توضع في الدواة تغمس بها الريشة .
لاخشه ــ حساء يصنع من عجين القمح.
لاخه ــ قطعة . رقعة . وصلة .
لاخه دوز ــ رقعة خياطة .
لاد ــ حرير . جدار . سياج من الورد . أصل كل شيء . سبب . تراب . غبار . تطلق على كل زهرة ونور . عمار . قلعة . بناء .
لادن ــ اسم زهرة صفراء طيبة العبير اسمها (العنبر العسلي) .
لاده ــ أحمق . أبله . بلا عقل .
لاژجان ــ اسم جبل في « طبرستان » يقال إن فيه نبعاً كل قطرة منه تتحول إلى حجرة .
لاژورد ــ أنظر : **لاجورد** .
لاس ــ نوع من الحرير الخام . أنثى (للانسان أو للحيوان) .
لاش (ه) ــ جيفة . جثة . ميت . حقير . بلا اعتبار . غنيمة . غارة . شيء قليل وصغير . نوع من الخبز .
لاش كردن ــ الاغارة على شيء وخاصة على الفواكه أو الأطعمة على السماط .
لاشخور ــ الحيوانات آكلة الجيف .
لاشه ــ جيفة . جثة . نحيف . وقح . كسول .

لاغ ــ مزاح . ملاعبة. تمسخر . طرافة . سيء القلب .
لاغر ــ نحيف .
لاف ــ الكلام الجزاف . لغو . ادعاء زائد عن حده . تكبر . قلة حياء . وقاحة . وقح .
لاف زدن ــ تفاخر . تباه .
لافيدن ــ تكبر . ادعاء بلا أصل .
لاك ــ جفنة خشبية . سلحفاة . نوع من الصموغ . كل شيء ضائع وتالف . فاسد . سيء . لون أحمر يؤتى به من الهند .
لاك پشت ــ سلحفاة .
لال ــ أبكم . ياقوت . اللون الأحمر .
لالا ــ عبد . غلام . خادم . كثير الكلام . اسم نبات ينفع لدفع علة البواسير . لامع . شقائق النعمان .
لالاسرا ــ مخصي .
لال رگ ــ شريان .
لالك ــ حذاء . تاج . عرف الديك .
لالكا ــ حذاء . عرف الديك .
لالنگك ــ فتات الخبز الذي يأخذه الفقير من أصحاب البيت .
لاله ــ كل زهرة تنبت بنفسها في المناطق الرطبة ، وخاصة شقائق النعمان ، وهي عدة أنواع منها : لاله كوهى ، لاله صحرائي ، لاله شقائق ، لاله دل سوخته ،

لاله دلسوز .. مصباح ذو قاعدة .
(كنا) شفة المعشوق .
لاله دُختری — شقائق النعمان .
لاله رُخ — أحمر اللون .
لالَه زار — حديقة شقائق النعمان .
أرض تكثر فيها الشقائق .
لالَهسَرا — مخصي .
لالَه عبّاسی — نوع من الأزهار الجميلة .
لام — جبة الدراويش . مسك وعنبر يرسمان بشكل (ل) على وجه الطفل خشية الحسد والاصابة بالعين . كلام جزاف . هراء . لغو . حزام .
لامالی — لغو . كلام جزاف وكذب . قليل الايمان .
لامچه — أنظر : لام .
لامَك — أنظر : لامه .
لامَه — المنديل الذي يلف على القبعة . كل شيء ملفوف تماماً . درع . قليل الغيرة .
لان — غير حقيقي . قلة وفاء . مقام . محل . مكان موفور الشيء (يشترط الاتصال في هذا المعنى) . عميق .
لانجين — جفنة كبيرة .
لانْدن ، **لانيدن** — هز . خض . بعثرة . نثر .
لانَه — عش الطيور . حظيرة الحيوانات . خلية النحل . وكر . نداء . صدى .
عديم الغيرة . كسول . جبان . مقطّع . مُبعد . عاطل عن العمل . ضعيف . عاجز . غير مفيد .
لاو — كلس . خشبة مقلمة الطرفين يلعب بها الأطفال بضربها بعضاً أخرى لتطير في الهواء تسمى في العربية (قلة) والخشبة الأخرى (مقلاة) .
لاوك — وعاء العجين . نوع من الخبز .
لاوَه — تملق . كلام . تلاعب . عجز . خداع . ولعبة الأطفال الخشبية (أنظر : لاو) .
لاهُوره — حزّة البطيخ .
لای — قول . آنّ . الحذر والأمر من (لائيدن) . وبمعنى (لاينده) مركبةً . نوع من النسيج الحريري . المستورد من الصين. الطين المتجمع في أعماق الأحواض . ثنية قماش أو ورقة (طاق) . واد بين جبلين .
لايَنْدَه — (ا . فا) آنّ . متحدث بكلام تافه .
لايِنى — قميص قصير يلبسه الدراويش والفقراء .
لايَه — كل شيء فيه ثنيات .
لَب — شفة . رقبة . طرف . حافة . ساحل . حاشية .
لِبا — الحلبة الأولى من أثداء القطعان الوليدة حديثاً .

لَباچَه – مغطىّ .
لُباد – نير الثور .
لَباد – السترة التي تلبس لتقي من المطر .
لِباس راهب – (ع . مفر) (كنا) لباس أسود .
لَبالَب – مملوء . طافح . وضع الشفة على الشفة .
لَبان – شريك في المحنة والمشقة .
لبْ آتشْ فَشان – (كنا) شفة المعشوق . شفة الشخص المتألم .
لبِ آفْتاب – شعاع الشمس المتصل بالظل .
لَبْ بَرلَب – شفة على شفة . ممتلىء .
لب بَسْته – صامت .
لبِ تَخْت – صحن قليل العمق .
لَبْ چَرا – النقول التي تقدم في السهرات ، وهي عبارة عن القضامة والكشمش وغير ذلك . طعام . علف .
لَبخَنْد – تبسّم .
لبْ را چشمه خضر ساختَن – (ف . ع) (كنا) شرب الخمر المتواصل .
لَبْريز – ممتلىء . طافح . وعاء مملوء تماماً .
لبْ سان – كالشفة .
لَبِ سَفيد كردن – (كنا) تبسم .
لبْ شَكرى – (كنا) مشقوق احدى الشفتين .
لبِ شمشير – حد السيف .
لَبِ كشتْگاه – معبر في النهر .
لبِ كَشْتيگاه – حافة مرسى السفينة .
لَبْلَبو – شمندر مطبوخ .
لَبَنْگ – حشرة الإرضة .
لَبْنه – الحشرة التي تأكل الغلال .
لبُو – أنظر : لبلبو .
لَبَه – كالشفة . طرف . جانب .
لَبيدن – التحدث بلا طائل .
لَبيش – قطعة خشب يربط بها فم الحيوانات أثناء دق حوافرها حتى لا تأتي بحركة .
لَبينا – اسم لحن .
لُپ – داخل الفم .
لَپ – لقمة كبيرة .
لَپاچه – غطاء . لحاف . شق . تمزيق . تقطيع .
لِپان – لامع . مضيء .
لَپَه – نصف حبة من الحمص أو غيره .
لَت – لطم . قطعة ورق . بطن . عمود. كتان . هرواة .
لَتْ انْبار ، لَتَنْبار – شره . أكول . قدح .
لَتْ انْبان – أنظر : لت انبار .
لَتْرَه – قديم . مهترىء . مقطّع . شخص سمين . رذيل .
لَتْ لَت – قطعة قطعة . إرْباً إرْباً .
لَتَنْبار – أنظر : لت انبار .

لَتّه — قديم . قطعة من ثوب مهترىء .

لَتّه چين — (ا . فا) جامع المزع وقطع القماش المهترئة .

لَج — رفس . لجاجة .

لَجاجَت — (ع . مفر) خصومة . نزاع . مناقشة .

لَجْلاج — مرشد المقامرين . اسم واضع الشطرنج . متردد الفكر . ألكن . زئبق . نقي وصاف .

لَجَن — الطين المتجمع في قعر الأحواض أو الجداول .

لَچ — خد . وجه .

لُچ — عار .

لَچَر — وضيع . وسخ .

لَچَك — مثلث . وشاح نسائي مثلث الشكل .

لُخ — نوع من النبات الذي تنسج منه الحصر .

لَخا — حذاء .

لَخْت — جزء . حصّة . قطعة . مزعة من الكبد . آلة حربية (الدبوس) . هراوة . سوط . خوذة . حذاء . لطمة . ضرب . سكين القصاب . الذبابة الكبيرة . خصومة . منشار . قليل .

لُخْت — عُريان .

لَخْتِ جگر — فلذة الكبد . (كنا) الأبناء .

لَخَتْ دوز — اسكافي . مرقع الأحذية .

لَخْتْ لخت — قطعة قطعة ؛ إرباً إرباً .

لَخْته — قطعة . مُزعة .

لخته لخته — قطعة قطعة . إرباً إرباً .

لَختى — قدرما . مدة ما .

لَخْتيها — جزئيات في مقابل الكليات .

لَخْج — الزاج الأسود (الشباليماني) .

لَخْجه — شعلة النار .

لخْشان — متزحلق . ساقط . مفشكل .

لخْشَك — نوع من الحلويات . مكان مزحلق . مكان التزحلق على الجليد .

لَخْشَه — شعلة النار . قطرات النار المتساقطة من خشبة تحترق . متزحلق .

لَخْشيدن — سقوط . تزحلق . تفشكل .

لَخْلَج — ضعيف . نحيف .

لَخْلَخه — مركبات معطرة من الكافور والمسك مثلاً .

لُخُم — هبر اللحم .

لَر — جدول . ممر . حضن . نحيف . ضعيف .

لُر — مراد . مطلب . حمل الحروف . اسم طائفة كبيرة من سكان الصحراء وأصحابها ضخام الأجسام يسكن أكثرهم في (لرستان) .

لَرْد — ميدان . ميدان لسبق الخيل .

لِرْد — رواسب المائعات . تفل .

لَرْز (ه) — رجفة . رعشة .
لَرْزان — راجف . في حال الارتجاف .
لَرْزانْدن ، لرزانيدن — رجف . هز .
لَرْزانَك — نوع من المربيات المصنوع من الفواكه مع السكر .
لَرْزانَنْده — (ا . فا) راجف . هازّ .
لَرْزِش — تحرك . اهتزاز . ارتعاش .
لَرْزَنده — (ا . م) راجف . مهتز .
لَرْزَه — رعشة . ارتعاد .
لَرْزيدن — تحرك . اهتزاز . ارتعاد . ارتعاش .
لَزير — ذكي . عاقل . عالم . عظيم .
لَژَم — حمأة . الطين المتراكم في قعر الأحواض والجداول .
لَژَن — الطين المتراكم في قعر الأحواض حمأة .
لَس — ضعيف . غير حسّاس . ذابل .
لَسْت — قوي . كبير وضخم .
لَسْك — قطعة . ندى .
لَش — جثة . كسول . عاطل عن العمل. ضعيف . متهالك .
لُش — الطين المتراكم في قعر الأحواض والجداول . حمأة .
لَشْتَن — تفرج .
لِشْتَن — لعق . لحس .
لَشْك — قطعة . ندى شبيه بالثلج يظهر على وجه الأرض .

لشكر ، لشگر — جزء من الجيش تعداده اثناعشر ألف نفر . جيش .
لَشْكَر شِكوف — الشجاع الذي يشق صفوف العدو . ويقال : لشكر شكن .
لَشْكر كَشيدن — قيادة أو تجهيز الجيش.
لَشْكَرْگاه — ساحة الوغى . ميدان الحرب . معسكر .
لَشْك لَشْك — قطعة قطعة . إرباً إرباً .
لَشَن — ناعم . راجف . بسيط بدون نقوش .
لُعابِ لَعْلْ سان — (ع . ف) (كنا) نبيذ .
لُعاب مَگس — (ع . ف) عسل . (كنا خمرة العنب .
لُعْبَت — (ع . مفر) دمية . كل لعبة . (كنا) محبوبة فاتنة الحسن .
لَعْل — (معر : لال) ياقوت . لون أحمر .
لعل آبْدار — عقيق . (كنا) شفة المعشوق .
لعل ازسَنْگ دادَن — (كنا) الحصول على الشيء بعد الكد والجهد .
لعل خوشاب — (معر . ف) (كنا) شفة المعشوق .
لعلِ رَوان — نبيذ أحمر .
لعل فام — لون أحمر .

لعلْ قَبا — (كنا) دم . كبد . نبيذ أحمر . شفة المعشوق . جلباب أحمر اللون .

لَعلِ مُذاب — (معر . ع) (كنا) نبيذ . دم .

لعلْ ناسفته — عقيق غير مثقوب . (كنا) غناء جديد . كلام عذب .

لَغ — أصلع . صحراء قاحلة . بيضة فاسدة . كل شيء غير ثابت في مكانه . مخلع .

لُغام — عنان الفرس (معر : لجام) .

لُغَت — (ع . مفر) كلام . كلمة . معجم . لسان . لغة .

لُغتْ پَرْداز — عالم باللغة .

لَغْز — سقوط .

لَغْزان — (ا . فا . حا) متزحلق . زالّ .

لَغْزاندن — ايقاع . زحلقة .

لَغْزِش — تزحلق . زلل . سهو . تقصير . معصية .

لَغْزَنده — (ا . فا) مزحلق . زالّ .

لَغْزيدن — تزحلق . زلل . سقوط . تعثر . سهو . تقصير . معصية .

لَغْسَر — أصلع . أقرع .

لغونَه — زينة .

لَفْتَره — سافل . وضيع .

لَفْج — شفة . شفة سَميكة .

لَفْجِن ، لفجن — ذو شفة كبيرة وسميكة . قطعة لحم بدون عظم . قحبة .

لَفْجه — ذو شفة كبيرة وسميكة . قطعة لحم بدون عظم . قحبة .

لَق — أقرع . أصلع . بيضة فاسدة . تلاعب .

لَك — (هن) العدد مئة ألف.أبله. أحمق. جاهل . كلام سخيف . ثوب مهترىء . أقرع . اسم طائفة تسكن الصحراء . صمغ .

لَك ، لكه — بقعة .

لُك ، لُكَه — كل شيء ضخم غير مقلّم . تورم في جسم الانسان . كل شيء ناتىء ومتكور .

لَكا — حذاء . سختيان . جلد غير مدبوغ كان يربط في حذاء القدم ويستعمل كحذاء . ورد أحمر .

لكائي — احمرار . لون احمر .

لَكات ، لَكاته — كل شيء ضائع وتالف . قحبة .

لُكام — قليل الأدب . وقح . الأمرد ضخم الجثة . اسم جبل قرب « شيراز » .

لَكامه — معي الأغنام المحشو بالأرز واللحم (قباوات) . قضيب الذكر .

لَكانَه — أنظر : لكامه .

لَكَد — رفس . ركل .

لكَك – كلام تافه ليس له معنى .

لِكِيل – خشبة تستعمل مع حجر الرحى . كمثرى .

لكْ لك – مالك الحزين . (معر : لقلق) .

لكَن – (معر . عا : لگن ولقن) طشت . مجمرة . منقل . شمعدان .

لك وپك – بضاعة مزجاة . وسائل وضروريات المنزل . قليل الفن .

لُك وپك – ضخم . غير مرتب أو مقلم . غير مستقيم .

لكْهن – (هند) جوع . فاقة .

لُكين– لبّادة .

لگ– تعب . محنة . ألم . لطمة . مفصل عظمي . سجن .

لُگام – (معر . عا : لجام) عنان . عنان الجواد .

لگامْ خاييدن– (كنا) عصيان . جموح.

لُگامْ دادَن – (كنا) حملة . توجه . ركوب .

لگامْ ريز – (كنا) اسراع .

لگَد– رفس . ركل . لطمة .

لگَدكوب – مضروب بالقدم . مرفوس مظلوم .

لگلَك– (معر : لقلق) مالك الحزين . لقلق .

لگَلَه – رفسة .

لگَن– أنظر : **لكن** .

لگنْ خاصره – (ف . ع) حوض الانسان .

لَلَه – مربٌ .

لم – رحمة . حالة ما بين الجلـــوس والنهوض . اتكاء .

لِم – حيلة . فن .

لَما – عنب الثعلب .

لَما لَم – مملوء . طافح .

لَمتُر – ضخم . قوي الهيكل . سمين .

لَمْ دادَن – اتكاء . تمدد .

لَم زدن – أنظر : **لم دادن** .

لَمنْس – ناعم . ضعيف . ساقط .

لَمغان – اسم ناحية من نواحي « غزنين »

لَميدن – اتكاء .

لم يُزْرَع – (ع . تصر) أرض متروكة بدون أن تستخدم بشكل كلمة وليس بشكل فعل .

لَنْبان – قوادة .

لَنْبَر – قوي . ضخم . سمين . كفل .

لُنْبَك – اسم سقاء كريم كان في زمان « بهرام گور » .

لَنْبَك – سمين . ناعم وملائم (كالخبز الطري) . كبير .

لُنْبَه – أنظر : **لنبك** .

لَنْبه – كل شيء مدور وكروي كالتفاح والرمان .

لُنْج – شفة . أطراف الفم من الداخل .

لِينْج – عنقود العنب بدون عنب .

لَنْج – تبختر . دلال . إخراج . سحب إلى الخارج .

لَنْجَه – دلال . تبختر . سحب .

لُنْجَه – شفة .

لُنْجه كرْدن – مساومة في البيع والشراء

لَنْجيدن – سحب . اخراج شيء من مكانه . نتف . انتزاع . استهزاء . تبختر .

لَنْد – صبي . قضيب الذكر .

لُنْد – همهمة الغضوب والأمر من هذا المعنى .

لُنْد لُند – ثرثرة . همهمة .

لُند لُند كَرْدن – ثرثرة . همهمة .

لَنْدَهور – شخص طويل وجهم وقوي.

لُنْديدن – ثرثرة . همهمة الغضوب .

لَنْگ – أعرج . عضو التناسل . نزول القافلة في مكان .

لِنْگ – رجل الانسان . كعب .

لُنْگ – مئزر الحمام .

لَنْگاك – كلام خشن وقبيح .

لَنْگَر – مرساة السفينة . نوّاس الساعة دير . تكية .

لَنْگَر (ى) – مكان وسيع توزع فيه الأطعمة على الناس . صينية الطعام الكبيرة .

لَنْگر انْداخْتَن – إرساء السفينة في الميناء .

لَنْگر خانَه – مكان يقصده الفقراء والغرباء . مرسى السفينة .

لَنْگَرْ گاه – مكان رمي المرساة ، وإرساء السفن .

لِنْگه – فرد . فردة حذاء .

لَنْگى – عرج .

لَنْگيدن – السير بعرج .

لَو – نوع من الحلوى . هضبة. الصفراء. شفة . اسم قصبة في « مازندران » .

لَواش – نوع من الخبز اللطيف .

لَواشَه– حلقة تربط في حلبة لربط فم الدابة حتّى لا تؤدي حركة ما .

لَوالَو – **لوالوا** – رجل خفيف . بلا وقار . رذيل . سافل .

لُوت – طعام . طعام ذو نكهة طيبة .. لقمة كبيرة .

لوت وپوت – أنواع من الأطعمة .

لوت – عُريان . أمرد .

لوتر (ا) – لغة غير معروفة يصطنعها اثنان حتّى لايفهم عليهما أحد .

لوج – اسم ولاية في « ايران »

لوچ – أحول .

لوخ – نوع من الأعشاب ينمو في المياه وتصنع منه الحصر .

لَوخَن – قمر .

لَوْدَگى – تمسخر . مزاح .

لَوْده – سلة كبيرة تجمع فيها الفواكه . ذو طبع حسن . محب للمزاح .

لُودى – أبي . غيور . لوطي .
لُور – جبنة طازجة . لبن منشف . قليل الحياء . قوس الحلاج . اسم مدينة . سيل .
لُورانك – وعاء السمن .
لُورَك – مندف القطن . قوس الحلاج .
لورْكَنْد – هضبة فيها مسيل ماء .
لُوره – أنظر : **لوركند** .
لورى – مرض الجذام . اسم طائفة في « ايران » . ظريف ولطيف .
لَوْزينه – (معر : لوزينج) نوع من الحلوى يحشى بالفستق واللوز وماء الورد والسكر .
لوس – تملق . خداع . غش .
لوسانَه – بتملق .
لوسيدن – تملق . خداع . غش .
لوش – الطين المتراكم في قعر الأحواض حمأة . أعوج الفم . ممروض بالجذام معتوه . قطعة .
لوشابَه – كلام حلو وجذاب . لقمة حلوة . تملق .
لوشارَه – مسيل ماء .
لوشانَه – أنظر : **لوشابه** .
لوغ – شرب . الأمر بنفس المعنى .
لوغيدن – شرب .
لوك – نوع من الجمال القوية . الزاحف على قوائمه الأربع . كل شيء حقير .
لوكَه – طحين . القطنة المتوفة من جوزتها .
لوكيدن – زحف .
لول – نشيط . وقح . قحبة .
لوْلا – مِفْصلة .
لَوْلاگَر – صانع المفاصل .
لولو – شكل مهيب يخافه الأطفال .
لولَه – كل شيء طويل واسطواني الشكل وأجوف .
لوله هَنْگ – ابريق .
لولى – ظريف . لطيف . نشيط . سكران . مطرب .
لوكين – ابريق .
لَوَنْد – كسول . المحب لزوجته . قحبة . غلام سيء الأخلاق . خادم خبز حلو . ضيف طفيلي .
لَوِيد – قدر نحاسي كبير .
لَوِير – نتوء أرضي .
لَه – نبيذ . رائحة . اسم مدينة في « تركستان » .
لِه – مسحوق . ناعم . مضمحل . صنوبر .
لُه – عقاب .
لَهاشُم – كل شيء قبيح وسيء .
لَهَر – خمارة . بيت الدعارة .
لُهْراسْب – اسم ملك حكم « ايران » وهو أبو « گشتاسب » .
لَهْلَبه – جاهل . أبله . أحمق .

لَهَنْج — حجر يستخدمه القصارون لضرب الأقمشة . حجر السن .

لَهْنَه — أبله . أحمق . وقح . جاهل . حجر .

لِهى — اجازة . رخصة .

لِهيدن — انسحاق . انهراس .

لِهيده — (ا . م) مسحوق . مدقوق . مهروس .

لَيان — بريق . لمعان .

لِيتك — مفلس . غلام. جارية. سمين . سيء الأصل . الفضلة من كل شيء.

لِيته — باذنجان .

ليج — رطب .

ليج شُدَن — ترطّب .

ليجار — مربّى . مرملاد .

ليز — أرض ناعمة وتزحلق . ممزوج .

ليزْ خوردن — تزحلق . سقوط .

ليزُم — كبّاد .

ليزيدن — تزحلق . زلل .

ليس — أمر وجذر (ليسيدن) . وبمعنى (ليسنده) مركبة .

ليسنده — (ا . فا) لاعق . لاحس .

ليسَه — من آفات الأشجار . من أنواع الفراش .

ليسيدن — لحس . لعق .

ليف — ليفة الحمام .

ليفه — العروة التي يعلق بها الحزام على البنطال .

ليك — قدح . وعاء . طير من الجوارح . (مخ : ليكن) .

ليكَن — (مفر) لكن . انما .

لِيلو — حوض .

ليمو — ليمون .

لِيو — من أسماء الشمس .

ليوان — كأس الماء .

لِيوَك — أمرد ضخم الجثة . ابن كبير .

لِيولَنْگك — طعام يدعى « الكشك الأسود » .

لِيوَه — أحمق . متلاعب . ممازح. جاهل .

م

م ـ الحرف التاسع والعشرون من الالفباء الفارسية وهو في حساب الجمل (٤٠) . ضمير متصل للرفع أو النصب أو الجر .

ما ـ ضمير منفصل لجمع المتكلم في • حالتي الفاعل والإضافة .

مابُون ـ مخنث .

مات ـ حيران . تائه . وفي اصطلاح الشطرنج حجر الملك الذي لا يجد مهرباً .

ماتُرَنگ ، ماتورَنگ ـ حيوان صغير شبيه بالحردون ويسمى (سام أبرص)

ماتَم ْ پُرْس ـ (ع . ف) عزاء .

ماتَم زَدَه ـ (ع . ف) صاحب المأتم . مصاب بفقدان عزيز .

ماتم خانَه ـ (ع . ف) بيت فيه مأتم .

ماتَمكدَه ـ (ع . ف) دار العزاء . الدار التي تكثر فيها الأحزانوالآلام.

ماج ـ قمر . راوٍ . مؤرخ . اسم راوي شعر رودكي . وقد كان شاعراً أيضاً .

ماجَراجُو ـ (ع . ف) الباحث عن الأحداث والفتن .

ماچ ـ قُبلة .

ماچ كردن ـ تقبيل .

ماچوچه ـ إناء صغير ذو بلبلة تسقى به الأدوية للصغار .

ماچَه ـ مؤنث وتقال لأنثى الكلب أو الحمار غالباً .

ماچيدن ـ تقبيل .

ماخ ـ ذهب وفضة غير حقيقيين . خسيس . سافل . دون . منافق . حقير .

ماخنجی – الجواد الهجين .
ماخور – (معر) مقمرة . خمارة . حانة للشراب أو اللعب .
ماد – (مخف : مادر) أم . اسم قوم عاشوا شرقي ايران قديماً .
مادَر – ام . ام ولد .
مادرِ آب وآتَش – (كنا) الباكي بحرقة .
مادَرْ اندر – زوجة الأب .
مادَرِ باغ – (كنا) الأرض . بستان .
مادَرْخوانْده – ممرضة .
مادَرْزا ، مادَرْزاد – كالشكل الذي خلقته أمه من حيث الخلق والطبع والأعضاء . مولود .
مادَرْزَن – أم الزوجة .
مادَرى – أموي .
مادَگى – عروة الزر . أنوثة .
مادَ نْدر – (مخف : مادر اندر) .
مادَه – انثى (الانسان أو الحيوان) . لاحقة للدلالة على الأنثى .
مادَه گاو – بقرة .
مادِيان – فرس .
مادين – أنثى .
مادينَه – النسبة إلى (ماده) . أنثوي .
مار – حية . مريض . معلول . دفتر . حساب . محاسب .
مارا – ضمير نصب منفصل للمتكلم الجمع (اياك) .

ماراب – حظ جديد .
مارْآموز – مدرِّب الثعابين .
مارِاسَنْپَنْد – اسم أبي (آذرباد) وهو من كبار الموبدين لعبدة النار والعلماء. اسم اليوم التاسع والعشرين من كل شهر شمسي يستحب فيه النكاح والجلوس إلى الأصحاب . اسم ملاك موكل على الماء ومصالح هذا اليوم .
مارْاَفْسا (ى) – الساحر ملاعب الحيايا (الحاوي) .
مارْبِدَسْتْ گرِفْتَن – (كنا) عمل صعب .
مارِپَلاس – حردون . حرباء .
مارْپيچ – شريط معدني ملفوف على اسطوانة .
مارْتَن – ذو جسم كالحية .
مارْچوبَه – اسم نبات (الهليون) وهو نبات معمر من فصيلة الزنبقيات .
مارْخوار – وعل . ثور وحشي .
مارْخورْدَن – (كنا) تعب . غم . حزن .
مارْدَرْپيراهَن – (كنا) دنو العدو .
مارْدوزَبان – (كنا) المنافق . ذو الوجهين .
مارِدى – أحمر . قرمزي . كل شيء أحمر .

مارْزَنْكى – نوع من الحيايا السامة صفراء اللون تكثر في أمريكا الشمالية

مارْسار – حيات الضحاك .

مارِسْتان – (معر) مستشفى .

مارَش – اسم أحد معابد الأوثان القديمة . تبعد عن اصفهان بثلاثة فراسخ كان مبنياً على رأس جبل . وقد كان عبارة عن سبعة معابد باسم (السيارات السبع) . وقد أهملها (گشتاسب) وحول هذه المعابد إلى معابد للنار .

مارِضحّاكى – (كنا) الأغلال التي تربط بأرجل المساجين .

مارِعينكى – (ف . ع) نوع من الثعابين السامة التي إذا غضبت صرخت وتحلقت عيناها بشكل نظارات .

مارْكيوا ، **ناركيوا** – اسم نبات ذو ساق عالية أوراقه أصغر من ورق الزيتون وثمره كحبات البندق .

مارْگز يدَگى – لدغة الثعبان .

مارْگزيده – (ا . م) ملدوغ .

مارْگياه – أنظر : **مارچوبه** .

مارْگير – الشخص الذي يمسك الثعابين وهي حية .

مارْماهى – الحنكليس . سمك الحيات .

مارْمولَك – حردون .

مارْناك – مكان مملوء بالثعابين .

مارَنْده – (مخف : مادر اندر) .

مارِنَه – نبات اسمه (لحية التيس) .

مارُو – أم .

مارَه – حساب . سكة .

مارى – هالك . مقتول .

ماز – عكنة . ثنية . طية . شق في جدار . صدع .

مازار – عطار . بائع الأعشاب . صيدلي . فعل أمر بمعنى لا تؤذ .

مازَرْيون ، **ماذريون** – اسم نبات سام ويسمى (زيتون الأرض) .

مازِل – اسم جبل في بلاد الهند .

مازَن – عظم الصلب . السلسلة الفقرية .

مازَه – العمود الفقري . عظم الصلب .

مازَه دَرد – ألم الظهر .

مازو – مادة بشكل حبات البندق تظهر على أغصان شجرة البلوط وتتولد من لعاب حشرة معينة يستفاد منها في دباغة الجلود والطب .

مازْياره – نوع من الطعام . معربه(ماز يارج) .

ماژ – عيش . انشراح . سرور .

ماژْدَر – ثعبان كبير .

ماس – (مخف : آماس) ورم . انتفاخ .

ماسْت – لبن .

ماسْتْ بَند – لبّان . خضاض اللبن .

ماسْتْ دان – وعاء لخضّ اللبن .

ماسْتْ مايَه – منفحة .

ماسوچَه – طير يشبه القمري والفاختة .

ماسور ــ كل شيء مختلط .
ماسوره ــ (معر . عا) أنبوب .
ماسه ــ رمل ناعم .
ماسيدن ــ تجمد . تلبين الحليب . لعق .
ماسيده ــ (ا . م) مجمد .
ماش ــ (معر) حبوب تشبه العدس ، وتسمى ماش في العربية . نبض .
ماشرز ــ كلبتان . ملقط الحدادين والصياغ .
ماشو ــ غربال . مصفاة . لباس صوفي يلبسه الفقراء والدراويش .
ماشوب ــ غربال . منخل .
ماشور ، **ماسور** ــ كل شيء مخلوط .
ماشوره ــ عصا ينظف بها النسّاجون خيوطهم . وأنظر : **ماسوره** .
ماشوره عاج ــ (ف . ع) (كنا) رقبة المعشوق .
ماشوه ــ غربال . منخل .
ماشه ــ (معر . عا : كماشه) . ملقط الحدادين والصياغ . كلبتان .
ماشين تراش ــ (فر . ف) مخرطة .
ماشين ريش تراش ــ آلة حلاقــة كهربائية .
ماشيوه ــ غربال . مصفاة .
ماغ ــ نوع من البط أسود الريش . غبار . بخار . ضباب . نوع من الحمام أحمر اللون .
مافه ــ خشبة يغلق بها باب البيت .

مافوت ــ اسم نوع من الحلوى .
ماكان ــ اسم حاكم في بعض مناطق ايران ، اسم أبيه (كاكي) . اسم ولاية .
ماكير ــ بعد غد .
ماكو ــ ابرة الحياطة .
ماكول ــ شره . كثير الأكل . كل ما يربط في العنق كاللجام . غلام .
ماكيان ــ دجاجة .
ماكيان زاغ زنگك ــ (كنا) . ليل .
مال ــ الأمر من (ماليدن) . وبمعنى (ماكنده) مركبة .
مالاكلام ــ (ع . تصر) ما ليس له مطرح للحديث .
ما لا مال ــ مملوء . طافح . كثير . وافر . .
مال پرست ــ (ع . ف) عابد المال .
مالدار ــ (ع . ف) غني . ثري .
مال سنج ــ من يزن المال أو يقدره .
ماليش ــ فرك . مسح . دهن . تلميع . صقل .
مال گذار ــ صاحب اقطاع .
مال مست ــ (ع . ف) متباه . مغرور .
مال ناطق ــ (ع . تصر) (كنا) . الدواب . مسكوكات فضية وذهبية .
مالنده ــ (ا . فا) مالح . فارك . داهن .

مالْوالى – سام أبرص (أبو بريص) .
مالْ وَر – (ع . ف) ثري . ذو مال .
مالَه – (معر) مِسْبَعَة .
ماليّات – (ع . تصر) . خراج . ضريبة .
ماليدن – فرك . مسح . دهن . صقل . تلميع .
ماليدَه – (ا . م) ملمع . ممسوح . مدهون . مصقول . مفروك .
مام – أم .
ماما – قابلة .
ماماچَه – قابلة . مربية .
ماman – أم . شيء جميل .
ماماي ، ماماي – عملية توليد النساء .
مامَك – (مصغ : مام) أم صغيرة .
مامْ ناف – مولدة . قابلة .
مان – بيت . وسائل وضروريات المنزل . ضمير متصل متكلم في حالة الجمع (إيانا) . الأمر من (ماندن) . مثل . شبه . باقٍ . خالد . أبدي .
مانا – مثل . نظير . ظن . متجمع .
ماناف – قابلة . سرّة .
مانْدَگار – باقٍ . خالد .
مانْدَگى – تعب . عجز . تخلف . اعياء .
مانْدن – بقاء . توقف . تخلف .
مانْده – (ا . م) باق . بقية . فضلة . متروك . متعب .
مانِستَن – مشابهة . مماثلة .
مانِسْته – (ا . م) مشابه . مماثل .
مانْگ – قمر .
مانَنْد – أداة تشبيه بمعنى مثل . نظير .
مانَنْدگى – مشابهة .
مانَه – أسباب وضروريات المنزل . مهملات المنزل .
مانورَك – طير اسمه (أبو المليح) . اسم دواء .
مانَوِى – منسوب إلى (مانى) . تابع في الدين المانوي وأنظر : ماني . بلا نظير . بلا مثيل . وحيد . فريد .
مانَوِيَّه – تابع دين ماني .
مانى – نادر . بلا نظير . فريد . اسم رسام ظهر في زمان (أردشير) وبعضهم يقول بل في زمان الملك (بهرام) ، ظهر بعد عيسى عليه السلام ، وقد قتله (بهرام بن هرمز) . اسم كتابه (ارژنگ) وعقائده مزيج من عقايد الزردشتيين واليهود والمسيحيين . يقال إن أمه من نسل الملوك الاشكانيين ، وأباه من رجالات (همدان) هاجر إلى (بابل) وولد (ماني) في تلك البلاد ٢١٦ م ، ادعى النبوة بعد ان اطلع على الأديان الموجودة وسمى نفسه

(فارقليط) الذي أخبر عنه المسيح . ومن أقوال ماني : « يبشر الأنبياء بأوامر الاله أحياناً من الهند بواسطة (زردشت) والآن أرسلني الله لنشر دين الحق في بابل » . و « أرسلني الله نبياً من بابل حتى تصل دعوتي العالم أجمع » . « مع بدء الخليقة ظهر أمران أصيلان هما الحسن والسيء ، والمخلوق الأول عرف الموجودات الخمس والتي هي بمنزلة الواسطة بين الخالق والمخلوقات وهي الادراك . العقل . الفكر . التأمل . الارادة . كما أن الله خلق العنصر المظلم من خمسة أمور هي : الدخان . النار المخربة . الريح المهلكة . الماء المخلوط بالطين . الظلمات . » .

مانيد — وضع . أطلقَ . حرر . جرم . تقصير . خطيئة .

مانيدَن — تشبيه . مماثلة . وضع . اطلاق . بقاء . ثبات . نسيان .

مانيدَه — (ا . م) متروك . منسي .

ماه . قمر . شهر . اسم برج . اسم اليوم الثاني عشر من كل شهر شمسي . اسم الملاك الموكل على جرم القمر وتدبير مصالح اليوم الثاني عشر . بلد. مملكة . (كنا) معشوق .

ماهار — عنان الجمل .

ماهان — اسم قصبة من توابع (كرمان).

ماهانَه ، ماهيانه — المرتب الشهري . مشاهرة .

ماهِ آب — اسم الشهر (آبانماه) وهو الشهر الثاني من فصل الخريف .

ماهْ بَرْكوهان — أحد ألحان (باربد) القديمة .

ماهْپار — (مخف : ماهپاره) (كنا) صاحب الحسن .

ماهْپاره — قطعة من القمر . حسن كالقمر .

ماهْ پَرَسْت — محبوب .

ماهْ پَيكَر — جميل الجسم كالقمر .

ماهِ پيكره دِرَفْش — (كنا) ليل .

ماهْتاب — نور القمر .

ماهْچه — رأس الراية وهو بشكل الهلال مصنوع من الفضة أو الذهب . دبوس كبير تضعه النسوة على رؤوسهن .

ماهْ چِهارْ شُده — القمر في الليلة الرابعة عشرة .

ماهْ چِهْر — ذو وجه مشرق كالقمر .

ماه خَرْگَهى — القمر في هالته .

ماهْرُخ ، ماهْرو — حسن . جميل . ذو خد كالقمر في حسنه .

ماهْ رَمَه — مثقب .

ماهْ رو — توقيت . تاريخ .

ماهِ روزه — شهر الصيام (رمضان) .

ماهْ روزَه – تاريخ وحساب الأيام والأشهر .
ماهْسى روزَه – القمر في المحاق .
(كنا) العاشق النحيل .
ماهْ سى شبَه – معدوم . ممحي . مهمل .
ماه سيما – أنظر : **ماهرخ** .
ماهِ كاشْغَر – أنظر : **ماه نخشب** .
(كنا) الجميل كالقمر .
ماهِ كَش – انظر : **ماه نخشب** .
ماهِگانَه – (معر . عا : ماهيّة) .
شهرية . المرتب الشهري للجند .
ماه مُزوّر – (ف . ع) أنظر :
ماه نخشب .
ماهِ مُقنع – أنظر : **ماه نخشب** .
ماه نَخْشَب – القمر الذي صنعه حكيم ابن عطا الملقب بـ (المقفع) من الزئبق على رأس الجبل فيلمع ليلاً ، وقد ادعى الألوهية في خلافة المهدي . و (نخشب) مدينة بين جيحون وسمرقند .
ماه نو – القمر في لياليه الأولى . هلال .
ماهُو – زينة . تطريز . اسم حاكم (سجستان) في زمان (يزدجرد) وكان يسمى (ماهويه) أيضاً . عصا رعاة الجمال .
ماهْوار – كالقمر . جميل . صبيح .
مرتب شهري .
ماهوت – نوع من القماش السميك .

ماهوذانَه – نبات مسهل اسمه (حب الملوك) .
ماهُور – مرتفع ومنخفض الأرض .
أرض غير مستوية . سفح الجبل .
اسم لحن موسيقي . اسم زهر .
ماهْ وَش – مثل القمر .
ماهَوَيْه – أنظر : **ماهو** .
ماهَه – مِثقب . ليلة مشرقة بالقمر والنجوم .
ماهي – سمك . قمري . مشاهرة .
ماهْيانه – مرتب شهري .
ماهي آزاد – سمك بحري طويل .
ماهي بَرْقي – (ف . ع) . نوع من السمك إذا لمسه المرء أصابته رجفة تشبه الرجفة الكهربائية .
ماهي تابَه – إناء يطبخ فيه السمك .
ماهيچَه – عضلة الانسان أو الحيوان .
ماهي خاوْيار – سمك الكافيار .
ماهيخَوار – طير يعيش على أطراف الأنهار ويقتات بالسمك .
ماهي دان – حوض السمك .
ماهي رَبْيان – جراد البحر .
ماهي سِپِهر – اشارة إلى برج الحوت .
ماهي سِفيد – نوع من السمك وهو السمك الأبيض يوجد في بحر الخزر .
ماهي شور – اسم أحد أصحاب البدع الدينية في الهند ادعى أنه لم يلده أحد ولن يموت . له زوجة وولد

وجوده من ثلاثة أجسام من : الشمس والقمر والنار، يكثر أتباعه من الرقص والغناء .

ماهیگَر – صياد السمك .

ماهی وِچشْمهٔ خُضر – (كنا) لسان وفم المعشوق .

مای – من الزواحف كالحية . (مخف : مَیای) بمعنى لا تحضر . اسم أحد عظماء الهند . اسم منطقة في الهند يكثر فيها السحرة .

مایِدَه خَرْگهَی – (ع . ف) . (كنا) نعيم السماء .

مایِدَه سالار – الخادم المشرف على المائدة .

مایَنْدر – أنظر : مادر اندر .

مایَه – مقدار . أساس الشيء . جذر . أصل . لقاح يقي جسم الانسان من الأمراض . زوجة . ثروة .

مایَه دار – (ا . فا) سميك . قوي . غني .

مایَه شَب – (كنا) سواد وظلام الليل .

مایَه كوبی – لقاح ضد الأمراض السارية .

مَبادا – ما كان . لئلا . لعل .

مَبار – نقانق . عصيب .

مَتاره – ابريق .

مَتْراك – اسم أحد منازل القمر (العوا)

مَتَرْس – لا تخف . مجدار . الحارس الخشبي الكذوب . (معر) . متراس الباب .

مُتْعهٔ زَن – ما يقدم للمرأة بعد طلاقها من زينة وحلي .

مَتَنْك – النارنج الذي تصنع قشوره مربى .

مَتَلَك – نكتة . كناية . مزاح .

مَتَه – مِثقب النجار . سوس الخشب .

مِتیل – القماشة التي تخاط على وجه اللحاف .

مَثْنوی – (ع) نوع من النظم الفارسي ترد فيه القصيدة ببحر واحد أما القافية فكل بيت له قافية خاصة مع الشطرة الأولى . اسم ديوان مولانا جلال الدين الرومي .

مَج – راوٍ . اسم راوي شعر رودكى . قمر . أعوج .

مَجَرْگ ،مجرگ – الأمر بعمل السخرة. عمل السخرة .

مِجْری – الوعاء الذي يضع فيه العطار وصانع الأدوية أدويته .

مَجَسْط – اسم موبد فارسي ينسب اليه كتاب (المجسطى) .

مِجَسْطی – اسم الكتاب الذي يحوي أصول عبادة النار تاليف (مجسط) . اسم كتاب (اقليدس) في الرياضيات

مَجْلس افْروز – (ع . ف) (كنا) نبيذ . شمع . اسم نغمة موسيقية .
مَجلس شوراي مِلّي – مجلس الشورى الوطني . مجلس الأعيان .
مَجلسْ نَويس – (ع . ف) كاتب المجلس . سكرتير .
مَجْمَعَه – (ع . تصر) طبق معدني كبير توضع فيه صحون الغذاء .
مجوس – تابع زردشت .
مجير – أبو المكارم مجير الدين بياقامي من شعراء آذربايجان توفي في أواخر القرن السادس الهجري ، ديوانه يحوي خمسة آلاف بيت من شعره .
مَچ – مفصل رسغ القدم أو رسغ اليد .
مُچاله – الشيء المعصور باليد .
مُچْ پيچ – خيط مفتول باليد أو بالرجل .
مَچَكْ – عدس .
مُچول – صغير . ظريف . جميل .
مَچيدن– السير بغنج ودل . نظر . غسل.
محبّت آميز – (ع . ف) صداقة . محبة .
محبّتْنامَه – (ع . ف) خطاب محبة .
مَحَجره نُقْرهْ پوشي – (ع . ف) (كنا) . دنيا . عالم .
مِحْراب جمْشيد – (ع . ف) (كنا) شمس . نار . الطاس السحري .
مَحْرَمانه – (ع . تصر) سراً .
مَحكْ زَرايِنْمان – (كنا) (ع . ف) الحجر الأسود .
مَحكْ زَرين – (كنا) حجر أسود يفحص به الذهب . الحجر الأسود .
مِحنَتْ زَدَه – (ع . ف) (ا . م) محزون .
مَخ – نار . زنبور . لاصق . زاحف . مفقود . معدوم . مهمل . سوس الأغلال . شجر النخل .
مُخْت – رجاء . أمل . (معر. : عا : مخدّة) . وسادة .
مُخْلِف – (ع) وفارسيتها بمعنى فرخ الحمام . (كنا) غلام صبيح حسن الصورة .
مَخَنْده – (ا . فا) زاحف . لاصق . قافز . وتطلق على حشرات الأرض.
مُخِنده – عاق . عاص .
مَخيدن – زحف . قفز . التصاق . عقوق . عصيان .
مَخيده – (ا . م) ملصوق . مقفوز .
مَخيز – مهماز الفارس .
مَد – اسم اليوم السادس من كل شهر شمسي .
مَدام – (مخت: ما دام) (ع . تصر).دائماً.
مَدايِن – سبع مدن كانت آهلة ومعمورة في زمان (انو شيروان) حول بابل وهمدان ، وكلها خراب اليوم ، والاسم عربي .

مَدَدْكار – (ع . ف) ممدّ . مساعد .
مَدَنْگ – مفتاح . سن المفتاح . خشبة ضخمة يقفل بها الباب . متراس .
مَدى – لا تعطِ ، ومصدرها (دادن) .
مُنْد – لاحقة بمعنى صاحب ومالك .
مَر – حساب . تستعمل بمقابل العدد . زائدة لتحسين الكلام . وتعطي معنى الحصر دائماً .
مَرا – ضمير متكلم في حالة النصب . أصلها : (من را) .
مَراش – قيء . استفراغ .
مَرال – (تر) غزال .
مَرْت – حيّ .
مَرْتكو – عصفور .
مَرجان پَرْوَرْدَه – (ع . ف) (كنا) . شفة المعشوق والمحبوب . نبيذ .
مَرْجُمَك – عدس .
مَرْخَشَه – نحس . شؤم . غير مبارك .
مَرْد – رجل . الجنس المذكر . (كنا) الرجل الشجاع .
مُرْداب حوض كبير وعميق . غدير عميق .
مُرْداد – اسم الشهر الخامس من السنة الشمسية ، ويلفظ (أمرداد) وهو الأفضل . ويقابله (تموز وآب) .
مُردار – ميت . حيوان ميت بدون ذبح.
مُردارْ خوار – الحيوان الذي يأكل الجثث .
مَردانگی – رجولة . بطولة . شجاعة .
مَردانه – كل شيء ينسب إلى الرجل . رجولة . بطل .
مَرد آزْما – مجرّب . خبير .
مَرْدْ آمگن – قوي . بطل الأبطال . من يغلب الرجال .
مَردباز – عاهرة . فاجرة .
مَردِ خُدا – زاهد . تقي . صوفي . رجل الله .
مُرْدشَوِى – من يغسل الموتى .
مَرْدَك – رجل صغير . قزم .
مُرْدگان – موتى .
مُرْدگی – موت .
مَرْدگی – رجولة .
مَرْدُم – انسان جمعها : مردمان . تصغيرها : مردك .
مَردُمْ آزار – ظالم . عديم الرحمة . سيء المعاملة مع الناس .
مَرْدُمْ دار – حسن المعاملة مع الآخرين.
مَردُمْ دارى – مداراة . ملاحظة . حسن المعامة مع الآخرين .
مَردْ مَرْدان – رجل الرجال . رجل كثير الشجاعة ومتفوق على الآخرين .
مَردُمْ شَنَاس – معرفة الناس . علم معرفة الأقوام ومللها وأخلاقها .

مَرْدُمَك ـ انسان العين .
مَردُمْ گَزا (ی) ـ ظالم .
مَرْدمَه ـ انسان العين .
مَرْدُمی ـ مروّة . وفاء . انسانية .
مُرْدن ـ موت . انعدام . هلاك .
مَرْدَنگی ـ فانوس كبير من الزجاج يوضع المصباح في وسطه .
مُرْدَه ـ ميت .
مُرْدَه رِی ـ ميراث .
مُرْدَه ريگ ـ ميراث . وضيع .
مُرْدَه شو (ی) ـ غاسل الموتى .
مَرْز ـ حدّ البلاد . حد الأرض . فاصل . أرض . معمور .
مُرز ـ دبر . فتحة الدبر . مجامعة . فأر .
مِرْزا ـ لقب بمعنى أمير أو سيد .
مِرْزاب ـ (معر . عا : ميزاب) قناة . أنابيب تصريف المياه .
مَرْزْبان ـ (معر : بضم الزاي) حامي الحدود . حاكم الثغور .
مَرْزبوم ـ حدود الولاية .
مَرْزْدار ـ القائد المسؤول عن حماية الحدود ومراقبتها .
مَرْزْداری ـ ادارة حرس الحدود .
مَرْزَغان ـ مرزغن ـ جهنم . موقد النار. مقبرة.
مَرْزَن ـ فأر .
مَرْزُوی ـ أرض معدّة للزراعة .

مَرْزَه ـ مكان المصباح . مسبعة البنائين . نوع من الزعتر . فأر .
مَرْس ـ نوع من الفواكه الحامضة . اسم أحد عابدي النار .
مِرْس ـ طبيب . كحال .
مَرَسْت ـ معلوم .
مُرسله پيوَند ـ (كنا) قلم الكتابة .
مُرْغ ـ طير .
مَرْغ ـ مرج . مرعى . حشائش تأكلها الحيوانات .
مُرْغاب ـ اسم نهر في شمال ايران . بط .
مُرْغابی ـ البط المائي .
مُرْغان سِدْرَه ـ (ف . ع) . (كنا) الملائكة .
مُرْغ ِ آب ـ بط . سمّان .
مُرْغ ِ الهی ـ (ف . ع) (كنا) روح . النفس الناطقة .
مُرْغ ِ باغ ـ طير الحديقة . (كنا) عندليب . بلبل .
مُرْغ ِ حق ـ طير الحق ، وهو شبيه بالبوم .
مُرْغ ِ خانگی ـ دجاج .
مُرْغ ِ دانا ـ ببغاء .
مُرْغ ِ دِل ـ جبان .
مُرْغ ِ روز ـ طائر النهار . شمس .
مَرْغزار ـ مرج . سهل أخضر .
مُرْغ ِ زرّين ـ شمس .

مَرْغَزَن – جهنم . منقل النار . مقبرة .
مَرْغزی – النسبة إلى مرو . وتلفظ : مروزی .
مَرْغَسانان – الطيور الثدية التي تبيض ثم ترضع فراخها بعد خروجها من البيض .
مُرْغِ سَحَر – (ف . ع) بلبل . (كنا) ديك . قمري . الساري سحراً .
مُرغِ سُليمان – هدهد .
مُرغِ شَبْ آويز – أنظر : مرغ حق .
مُرغِ شَبْ خوان – بلبل . ديك .
مُرغِ طَرب – (ف . ع) (كنا) . بلبل . مغنٍ . عازف . حمامة البريد الزاجل .
مُرغِ عيسى – (ف . ع) . خفاش .
مُرغِ فلك – (ف . ع) (كنا) ملاك .
مُرْغك – (مصغ : مرغ) طائر صغير .
مُرغْ لَب – (كنا) . كلام وحديث شعراً أو نثراً .
مرغْ نامَه آوَر – (كنا) . هدهد (وهو طير سيدنا سليمان) قاصد . الحمام الزاجل .
مُرْغوا – فأل سيء .نفرة .
مُرْغول ، مرغوله – زلف . مجعد . تموج صوت المغني والبلبل . انشراح
مُرْغَه – بيضة .

مَرْگ – موت . فناء .
مُرْگ – مخاط الأنف .
مَرْگا مُرْگ (ی) – وباء جائح . موت عام . طاعون .
مَرْگِ اتّفاقی – (ف . ع) موت مفاجیء .
مَرْگو – عصفور .
مَرْگ ومیر – أنظر : **مرگا مرگ.**
مَرْمَر – (معر : عا) رخام .
مُرْمَكّى – نوع من الأصماغ .
مَرْو – نوع من الأعشاب طيب الرائحة اسمه (ريحان الشيوخ) .
مُرْوا – فأل خير . دعاء بالخير .
مَرْواريد – لؤلؤ . إصابة العين .
مَرْمازاد – أنظر : **مروآزاد .**
مَرواريد بَسْتَن – (كنا) الحصول على منصب جديد . تقدم في الأحوال . خجل .
مُرْوای نیک – فأل حسن . اسم لحن من ألحان (باربد) الثلاثين .
مَراورا – ضمير المفرد الغائب في حالة النصب ، وهي مركبة من (مر + ا و + ر ا) و (مر) زائدة .
مَرْوخوش – اسم عشب طيب الرائحة .
مُرود – (معر . عا : عرموط) كمثرى.
مَرُو رود – اسم نهر في شمال ايران يمر بالقرب من مدينة مرو . اسم مكان .

مَرْوَزِی ـ منسوب إلى مرو . أهل مرو . وتلفظ : مرغزي .

مَرُوسیدن ـ التعود على شيء. الانزعاج من أمر أو شيء . تناول الدواء .

مَروش ـ النهي من (روشن كردن) ، لا تشعل . لا تضيء .

مِری ـ سعي . مساواة . خصومة .

مِرِیخْ آفتابْ علم ـ (ع . ف) . (كنا) نار متّقدة .

مِریخ سَلْب ـ (ع. تصر) (كنا). ثياب حمراء .

مَزارِسْتان ـ (ع . ف) مقبرة .

مَزارْ سَنْگ ـ شاهد القبر .

مُزْد ـ أجرة . أجر .

مَزْدَك ـ ظهر هذا الشخص في الطرف الشرقي من نهر دجلة في بلدة اسمها (ماذرايا) وذلك في زمان الملك (قباذ) أبي (أنو شروان) الذي بدأ حكمه سنة ٤٨٨ م وقد كان دينه اصلاحاً لدين (ماني) . الله في نظره جالس على عرش في العليين كما يجلس ملك ايران على عرشه في الأرض . أهم مبدأ له هو اشتراكية في الأموال والنساء والمساواة بين الناس إذ قال إن امرأة زيد حلال لعمرو وامرأة عمرو حلال لزيد ومال الغني حلال للفقير . وقد قتله أنوشروان مع ٨٠ ألفاًمن أتباعه.

مَزْدَكی ـ النسبة إلى (مزدك) .

مُزْدور ـ عامل . أجير .

مُزْده ـ أجر . مقابل .

مُزْده بَر ـ أجير .

مُزْده گیر ـ أجير .

مَزْدَیَسنی ـ مركبة من ثلاث كلمات : (مه) بمعنى كبير ، ، و (مزدا) بمعنى العالم الذي لانظير له ، و (يسنى) بمعنى عبادة وكلها بمعنى عبادة العالم الذي لا نظير له . وتطلق على الديانة الزردشتية .

مَزْرَه ـ مكان المصباح . مِسبعة البنّائين. نوع من الزعتر . فأر .

مَزْگ ـ (معر:مزج)شجرة اللوز المر .

مَزْگِت ـ (ع : معر) مسجد .

مِزْنا ـ ميزان .

مَزَنْده ـ كوز ماء .(ا . فا) ماصّ . متذوق .

مَزَه ـ طعم . تذوق .

مَزیدن ـ تذوق . مصّ .

مَزیده ـ (ا . م) مذاق . ممصوص .

مَژ ـ أعوج .

مُژْد ـ بشارة . كوكب المشتري .

مُژْدگانی ـ بشرى. ما يعطى لحامل البشارة .

مُژْده ـ خبر سار . بشرى .

مُژْده رَسان ـ (ا . فا) من يحمل البشائر . بشير .

مُژْدَه وَر – (ا . فا) بشير .
مُژْگان – (ج : مژه) أهداب .
مِژْمِژ – ذبابة كبيرة خضراء اللون . عنترة .
مَژَنْگ – قبح . مخنث .
مَژو – عدس .
مُژَه – هدب .
مِس – (معر) نحاس .
مَس – عظيم . شريف .
مُسافِرخانَه – (ع . ف) فندق . نزل القوافل .
مَسْت – سكران .
مُسْت – شكوى . حزن . أنين . غم .
مَسْتْكار – دائم السكر . ثمل .
مُسْتَمَنْد – مفحوم . محزون . محتاج . فقير . بائس . بلا قدرة .
مُسْتَه – غم . حزن . ظلم . طعم صيد الطيور .
مَسْتَر – جليد . ثلج .
مَسعود سَعْد – توفي في أوائل القرن السادس الهجري أصله من همدان . يعتبر من أفصح الشعراء الفارسيين . أشهر أشعاره (الحبسيّات) .
مَسْكَه – زبدة .
مِسْگَر – نحّاس .
مُسَلْسَل – (ع . تصر) اطـــلاق الرصاص المتوالي .
مَسْنَدْگاه – (ع . ف) مسند . دعامة .
مِسْوار – كالنحاس . معدن مخلوط بالنحاس .
مِسين – مصنوع من النحاس .
مَشاش – النهي من (شاشيدن) لا تبُل .
مُشْت – قبضة.حفنة . عدة من الناس . ذلك .
مَشْت – كثير . وافر . مملوء . طامح . سميك . غليظ . اسم قرية من (غزنين) .
مُشْتاسَنْگ – مقلاع . حجر المقلاع .
مُشْتِآب – جرعة من الماء .
مُشْتِ آتشي – جذوة نار . (كنا) ظلام . عبدة الأوثان .
مُشْتاق – سيد علي مشتاق أصفهاني ولد في أصفهان ومات فيها سنة ١١٧١ هـ. تغزر في شعره الصنعة اللفظية .
مُشْت رَنْد (٥) – (معر . عا : رندج) آلة نجارة يقشر بها الخشب . مسحاة .
مُشْتْ زَن – (ا . فا) ملاكم : قوي.
مُشْتْ سَنَگ – هدف للرمي .
مُشْت فِشار – نبيذ طازج .
مُشْتَلَق – (تر) المال المعطى لحامل البشرى .
مُشْتمال – الدلك بقوة .
مُشْتُنْواره – كالقبضة . حفنة شيء . آلة النجارة التي يقشر بها النجار الخشب .

مُشْتَه ـ (معر . تصر) قبضة كل شيء كالسكين والخنجر . مدق الحلاج والحذاء . آلة خشبية لفصل بذر القطن وضربه .

مَشْتَه ـ البيع باحتيال وتلاعب .

مُشْتي خاك ـ (كنا) دنيا .

مُشَخْته ـ نوع من الحلوى .

مُشْك ـ جلد الغنم . قربة .

مِشْك ـ (معر) مسك وهو ذو لون أسود .

مِشْكِ اصْفر ـ (ف . ع) أجود أنواع السمك .

مِشْكِ پُخته ـ مسك نقي .

مِشْكِ رَنْگ ـ مسكي اللون .

مِشْكْ سا ـ كالمسك .

مِشْكْ فام ـ مسكي اللون .

مِشْكْ فُروش ـ بائع المسك .

مُشْكِلْ پَسَنْد ـ (ع . ف) الذي يهوى المشاكل .

مُشْكِلْ گُشا ـ (ع . ف) جلال المشاكل .

مِشْكْ مو (ى) ـ أسود الشعر .

مِشْكو (ى) ـ معبد الأصنام . (كنا) بيت الحريم في قصور الأمراء . مختلى شيرين وخسرو . شرفة المنزل . مدينة بنيت لخسرو پرويز . جنينة . و (مصغ : مشك)

مشك وار ـ كالمسك .

مِشْكي ـ **مِشْكين** ـ اسود اللون ، باعتبار أن المسك أسود . مسكي .

مِشْكينْ چاه ـ (كنا) خال المحبوب .

مِشْكينْ سِنان ـ (ف . ع) (كنا) أهداب المعشوق .

مِشْكينْ كلاه ـ قبعة سوداء . (كنا) ضفيرة المحبوب .

مِشْگ ـ (معر) مسك .

مَشْگ ـ جلد خروف يملؤه السقاء ماء أو لبناً . قربة .

مِشْگَچه ـ اسم زهرة حمراء تنمو على سفوح الجبال .

مِشْگدانَه ـ اسم أحد ألحان (باربد) الثلاثين .

مُشْگُدَم ـ طير أسود اللون جميل الصوت .

مُشْگْمالى ـ اسم لحن من ألحان (باربد) الثلاثين .

مِشْگي ـ أسود .

مِشْگين ـ أسود اللون ومسكي اللون.

مَشْمَشا ـ حسب لغة الزند نوع من المشمش .

مِشْمِشه ـ مرض الانفلونزا (گريب).

مَشَنْگ ـ سارق . قاطع طريق .

مَصالحِ ساخْتمان ـ (ع . ف) الأوائل اللازمة للبناء .

مصلحتْ اَنْديش ـ (ع . ف) المفكر بالمصالح .

مَصلحتْ بِين (ع . ف) خبير . مجرب . من يفكر بالمصالح .
مُطايبَات — (ع . تصر) قصص مضحكة .
مُعجِز نِشان — (ع . ف) عجيب . ثمين .
معذرت خداه — (ع . ف) طالب العفو .
مُعِزّي — أمير الشعراء أبو عبد الله محمد بن عبد الملك النيشابوري ، توفي في عهد الملك شاه في أوائل القرن السادس الهجري ، شعره سهل وبعيد عن التعقيد . طبع ديوانه بعناية عباس إقبال عام ١٩٣٩ م .
مُعَمّا — (ع . تصر) لغز . أحجية .
مُغ — رجل دين زردشتي . تابع الدين الزردشتي ، وهي رتبة أقل من رتبة الموبد .
مَغ — نهر . عمق . قناة .
مَغازه — (فر) دكان . مخزن .
مَغاك — عميق .
مَغاكَچه — (مصغ : مغاك) .
مَغز — دماغ . لب . عقل .
مغزِ أستُخوان — نخاع العظام .
مَغزِ(بادام) — لب اللوز .
مَغزْ بُرْدَن — (كنا) ثرثرة . التكلم بكثرة .
مغزِتيره — نخاع .
مَغزْدار — ذو لب .
مَغزْ دَرْسَرکَرْدن — (كنا) سكوت .
مُغكَده — خمَّارة . معبد النار .
مَغل — نوم واستراحة . نائم .
مُغُند (٥) — غُدّة . كل شيء مدور . كل شيء ممزوج .
مَغياز — انعام المعلم لأجيره عدا الأجر .
مُفْت — مجاناً . بلا ثمن . الحصول على شيء بدون دفع قيمته .
مُفْتي — مجانية .
مَفلاك — مفلس .
مَفلوك — مفلس .
مَك — مصّ . تذوق . الأمر من (مكيدن) . وبمعنى (مكنده) مركبة . نَبل صغير .
مَكتب خانَه — (ع . ف) مكان التعليم والكتابة .
مُكْران — اسم مدينة وولاية في ايران .
مَكَرْتَه — عشب لحية التيس .
مَكِل — دودة العلق .
مَكَنْدَه — (ا . فا) ماصّ . متذوق . راضع .
مَكوك — (معر : عا) المكّوك .
مِكْناز — مخنث . أمرد . بطن الساق .
مَكيدن — مصّ . تذوق . رضاع .
مُكيس — تشويق وابرام في البيع .

مَكَّرَ – حرف استثناء بمعنى إلا ، يستعمل في مقام الشك والتمني . لا بأس . ممكن . ربما . لعل. ما عدا. فقط .

مَكَس – ذبابة .

مَكَس انگَبين – نحلة .

مَكَسْ ران – مروحة .

مَكَسْ گير – عنكبوت .

مَكَل – دودة العلق . ضفدعة .

مَكو – لا تقل .

مُل – كمّثرى . نبيذ .

مِل – شعر . شعير .

مُلاّ – (ع . تصر : مولى) أستاذ . شيخ . معلم أولاد في الكتاب . رجل ديني .

مُلاز (ه) – لهاة .

مُلازِم – (ع . تصر) خادم . مساعد .

مَلاغَه – مأخوذة من (ملعقة) العربية ، وهي الملعقة الكبيرة التي يسكب بها الطعام .

مَلافَه – (ع . مفر . تصر) ملحفة اللحاف .

مَلامَتْ زَدَه – (ع . ف) (ا . م) ملوم . مؤنَّب .

ملامَتْ ناك – (ع . ف) (ا . فا) لائم . مؤنِّب .

مَلَخ – جراد .

مَلَخِ آبى – سمك الأربيان (صغير الحجم) .

مَلَخَج – أعشاب إذا أكلتها الدواب سكرت بها .

مَلَخ خوارى – نازلة الجراد .

مَلَس – شراب . طعم وسط بين الحلو والحامض (لفّان) فاكهة لفانة .

مُلْك دار – (ع . ف) حاكم . مالك .

مَلْماز – لون يستخدمه الصباغون لصباغة الأقمشة باللون الأصفر .

مَلْمَل – ملابس قطنية بيضاء لطيفة .

مَلَنْگ – سكران ، نشوة الهيـة . الأمر من (لنگيدن) .

مَلَوان – الملاّح .

مَلوس – ناعم وجميل . حسن .

مُلوكانَه – (ع . ف) . ملكي . شبيه بالملوك

مَن – ضمير منفصل متكلم مفرد في حالتي الرفع والجر . قلب. ثقب وسط لسان الميزان .

مَناخ – واسع . ضيق (وهي من الأضداد) .

مِنْبَك – الأعشاب التي تصنع منها المكانس .

مَنْبَل – كسول ، تنبل . سيء الاعتقاد بلا عقيدة .

مَنْتَر – حيلة .

مَنْتَرْكَرْدن — تهدئة . اطاعة . تسخير .

مَنْ تَشا — عصا ضخمة يحملها الدراويش .

مُنْج — ذبابة . زنبور .

مُنْجَك — شعوذة . نوع من ألعاب الشعوذة .

مَنْجلاب — ماء مجموع . حوض تجمع فيه المياه الوسخة .

مَنْجَنيك — (معر) منجنيق .

مُنْجيك — هو أبو الحسن علي بن محمد الترميزي من كبار الشعراء في القرن الرابع الهجري ، اشتهر بالهجاء وحسن الخيال ، ديوانه مفقود .

مُنجوق — ما ينصب فوق عمود العلم . راية . البروق التي تزين النساء بها ألبستهن . (معر . في المعنى الأخير : بُنجق) .

مَنْد — لاحقة بمعنى صاحب مثل : دَوْلتمند — دردمند . اسم نوع جيد من العنبر لونه أسود .

مَنْدْبور — سيء الحظ . حزين

مَنْدَل (ه) — رقية سحرية بالخطوط التي يرسمها السحرة وأصحاب العزيمة .

مَنْدور — تعس . سيء الحظ. خسيس.

مَنْدَه — جرة . ابريق . خبز .

مَنِش — طبيعة . خلق . سلطة . طبع . عال . همة . سخاء . كرم . رغبة .

مَنْطقي — هو أبو محمد منصور بن علي من أهل الري توفي في أواخر القرن الرابع الهجري .

مَنْغُر — قدح الخمرة .

مَنْغُرَك — (مصغ : منغر) .

مَنْ كِه — أنا الذي .

مَنْگ — حكم . قاعدة . منهج . قانون . قمار . مقامر . مكان لعب القمار . ثرثرة . سارق . قليل الذكاء . اسم عشب . شجرة بزر البنج . أحمق .

مُنْگ — زنبور العسل . قمح أسود .

مَنْگ — ميسر . قمار .

مَنْگَل — لص . قناة تسري من تحت النهر إلى الأرض .

مَنْگُلَه — شرابة القبعة أو الطربوش.

مَنْگَنَه — (معر . عا : منگمه) كابسة . قارصة (آلة) .

مَنْگوش — قرط .

مَنْگوله — أنظر : منگله .

مَنْگيا — ميسر . قمار . دار الميسر .

مَنْگياگَر — (ا . فا) مقامر .

مَنْگيدن — الهمس في الحديث . همهمة.

مِنو — جنة . مرتفع .

مِنُوچِهرْ — فردوسي المحيا . علويّ الذات . اسم مبارز ايراني . اسم ابن (ايرج) .

مَنوچِهْرى — أبو نجم أحمد بن قوص الدامغاني شاعر مشهور . توفي سنة ٤٢٣ هـ . مدح فلك المعالي بن قابوس الديلمي والسلطان مسعود الغزنوي كثير الاطلاع على الأدب العربي وقد اقتبس من الأدب العربي ومن اللغة العربية ،. في شعره مدح وغزل وخمرة .

مَنَه — الفك الأسفل .

مَنى — تكبر . غرور . أنانية (النسبة إلى أنا) .

مَنيژه — اسم ابنة (افراسياب) عشيقة (بيژن) . .

مَوْ — شجرة الكرمة .

مُو (ى) — شَعر .

مُوبِد — « أو بفتح الميم والباء أو بضم الميم وفتح الباء » . عالم . حاكم . صاحب معبد النار في الديـــــن الزردشتي . جمعها : موبدان . وهم طبقة أعلى من طبقة (مغان) .

موبِدِ موبِدان — رئيس طبقة الموبدين .

موجْ دار — (ع . ف) مموّج .

موجان — العين الناعسة الجميلة .

مُود — عُقاب .

مو دادَن — ارسال الشعر .

مور — نمل .

مورْچال — **موريچال** ، نفق يحفر لفتح القلعة .

مورْچه — (مصغ: مور) صغار النمل . صدأ . (كنا) الشخص في غاية الضعف والحقارة .

مورچَه پى زَدَن — (كنا) نتف الشعر.

مورْچَه خوار — الحشرة آكلة النمل .

مورْد — شجرة الآس .

مورْدْ اسْپَرَم — نوع من شجر الآس اسمه الآس البري .

مُورِش — خرز .

مورى — قناة . مجرى ماء تحت الأرض من الفخار . خرز . اسم ولاية في (تركستان) .

موريانه — صدأ المعادن . حشرة تنمو بين الأخشاب (سوس) أو تحت الأرض .

مُوزَه — (فر) متحف .

مُوزَه — حذاء ذو ساق طويلة .

مُوژ — غدير . ألم .

موژان ، **موجان** — عيون جميلة وناعسة. نرجس نصف متفتح . نعسان .

موژه — حزن . غم . مصيبة .

موسَخ — حزام الكفرة الجلدي .

مُوسَه — زنبور . نحلة .

موسيچَه — طير شبيه بالفاخته أو الصعوة .

موسير — بصل جبلي .

موش — فأر .

موشْ خرّما — ابن عِرس .

موش دَشتی – فأر الصحراء .
موشَك – (مصغ : موش) . من الآلات الحربية المتفجرة . وطواط . خال الخد .
موشكاف – (كنا) دقة النظر .
موش كور – من فصيلة الفئران ولكنه أكبر من الفأر الأهلي .
مُوشگَر – النّدابة .
مَوْكَب – جيش .
مَوْكدَه – مطلق ، عكس .مضاف .
مول – تأخير . توقف . كينونة . والأمر بالمعاني الثلاثة . عودة . معشوق المرأة . (كنا) توبة . غمزة . تدلل . ابن حرام .
مَولا – سيد . قاض . رئيس .
مُولا مُول – تأخير بعد تأخير .
مَوْلانا – (ع) لقب الشاعر الصوفي جلال الدين الرومي صاحب (مثنوي معنوي) .
مولِش – تأخير . تأن .
مولَنْجه – حشرات تنمو ضمن القمح والحرير.
مُولو – قرن الغزال الذي ينفخ فيه . ناقوس . جرس .
مَوْلوی – جلال الدين محمد بن بهاء الدين محمد ، أصله من بلخ توفي سنة ٦٧٢ هـ ، في بلدة قونيـــة (تركية) وقد سمي (مولانا) أو (ملاّ الروم) ديوانه (مثنوي معنوي) يحوي (٢٦٠٠٠) بيت شعر على الرمل المسدس المقصور ، وتعتبر من أعظم ما قدمه العقـــل الانساني العارف ، ويتضمن شعره أمثالاً وآيات وأحاديث ، وله ديوان اسمه (غزليات شمس تبريزي) كماله رباعيات معروفة .
مُوليدن – تأخير . تأخر . زحف . رجف . عودة . إعادة .
موم – شمع . شمعة .
موم بَر افْراخْتَن – اضاءة الشمعة .
موم دل – رقيق القلب .
موم گَر – صانع الشمع .
مُومُول – مرض في العين .
مُوميا گَر – (يو . ف) محنّط .
مُومين – مصنوع من الشمع .
مونَه – خاصيّة ، خاصية طبيعيـــة كالبرودة والحرارة .
موى – شعر .
مويان – في حالة البكاء والنحيب .
موى باف . مكروه . مؤلم .
موى بَستَن – (كنا) استعداد . تهيؤ .
موىْ تَراش – حلاق .
موى رَفْته – أصلع .
مَوِيز – زبيب . عنب مجفف .
مَوِيزَه – عشقة تتطفل على الأعشاب .
موى لَب – مكروه . ممقوت .

مويَنْدَه – (ا . فا) ناحب . نائح .
مُويَنْدى – صنعة . فن .
مويَه – بكاء . نواح . نحيب . أنين .
مويَهْ زال – اسم لحن ايراني قديم .
مويَه گَر – (ا . فا) مغن . مطرب .
نابح . ناحب . متألم .
مويِيدن – بكاء . نحيب .
مويين ، **مويينه** – نسبة إلى (موى)
بمعنى شعر . صوفي . وبري .
مَهْ – (مخف : ماه) قمر .
مَه – أداة نهي بمعنى (لا) تدخل على
الأمر .
مِه – كبير . ضباب . جمعها : مهان .
مَهانُل – الأفيون الخالص .
مَهار – عنان . زمام .
مَهْ آباد – اسم يطلق على أنبياء الفرس
القدماء .
مَهْپاره – جميل . حلو كالقمر .
مَهْ پَرَسْتان – (كنا) عشاق . أحباب .
مَهْتاب – هالة القمر . ضياء القمر .
مَهتابى – صفّة ضمن البناء . شرفة
عالية .
مَهْتابِيَه – مصيف .
مِهْتَر – أكبر . رئيس القوم . سائس .
مِهْر – محبة . اسم ملاك موكل على
المحبة وتدبير أمور شهر (مهر) .
وينسب اليه الثواب والعقاب .
واسم اليوم السادس عشر من كل
شهر شمسي . من أسماء الشمس .
اسم معبد نار . قبة ذهبية صغيرة
توضع على القبر . وتلفظ في
البهلوية (Mither)
مُهْر – (معر) ختم . خاتم . عجل البحر
مِهْرْ إسْفَنْد – اسم ملاك موكل على
الماء وتدبير أمور يوم (مهر اسفند)
الذي هو اليوم التاسع والعشرون
من كل شهر شمسي . ويستحسن
في هذا اليوم عقد النكاح وزيارة
الأرحام .
مِهْرْبان – عطوف . محب .
مِهْرْجان – أنظر : **مهرگان** .
مِهْرْخوان – عنوان .
مُهْردار – حامل الختم .
مُهْرْزَن – ختّام .
مُهْرْدَهان – (كنا) سكوت . صوم .
مِهْرْگان – شهر (مهر) . فصل
الخريف . اسم اليوم السادس عشر
من شهر مهر . عيد قديم للپارسيين
من اليوم السادس عشر إلى الحادي
والعشرين من شهر (مهر) وهو
أكبر عيد بعد عيد النوروز ، ويقسم
إلى عيدين مهرگان العامة ومهرگان
الخاصة . (معر) .
مِهْرْگانى – لحن ايراني . اسم اللحن
الخامس والعشرين من ألحان (باربد)

مِهرْماه – اسم الشهر السابع من السنة الشمسية وهو أول فصل الخريف .

مَهرو – وجه قمري . جميل .

مُهرَه – خرزة . فقرة . مطرقة .

مُهرَه زَن – (ا . فا) ملمِّع .

مَهْ سيما – مثل القمر .

مَهْشيد – ضوء القمر . هالة القمر .

مُهرَه سيم – (كنا) قمر . نجم .

مُهرَهْ گِلين – (كنا) الكرة الأرضية . جسد الانسان .

مَهِسْت – ثقيل .

مُهِمّات – (ع . تصر) . أدوات الحرب .

مِهمان – ضيف .

مِهمان پَروَر – كريم .

مهمانْخانَه – فندق . نُزُل .

مِهمانْ دوسْت – محب للضيافة .

مِهمانْسرا (ى) – دار الضيافة. مضافة. فندق . (كنا) الدنيا .

مِهما نْكَده – (ا . م) مكان للضيافة. مضافة .

مِهمانى – ضيافة . كرم .

مِهميز – (ع . تصر) مهماز .

مَهنانَه – قرد .

مَهناوِى – جندي في البحرية .

مُهندز – (معر : مهندس) .

مَهْوار – كالقمر .

مَهْوار (ه) – مرتّب شهري .

مَهوَش – كالقمر . جميل كالقمر . محبوبة .

مِهين – **مهينه** ، كبير . أكبر . جميل . رفيع . مشابه .

مَى – شراب . خمرة .

ميان – وسط . خصر . داخل . غلاف السكين .

ميانْ بَستَن – تهيؤ . استعداد .

ميانْ بند – حزام . نطاق .

ميانجى – واسطة .

ميانْجيگَرى – وساطة . توسط .

ميانْ دادن – مساعدة .

مياندار – الرياضي الذي يقف وسط الحلبة . وسط . متوسط .

ميانْ قَد – (ف . ع) متوسط القامة .

ميانَه – وسط . واسطة العقد .

ميانه رُوى – توسط . اقتصاد .

مَىْ آلود – ملوث بالخمرة .

مَى انگور – نبيذ .

مَىْ پَرَسْت – مدمن الخمرة . سكير .

ميترا – محبّة . اسم الملاك الموكل على المحبة . اسم الملاك الحارس على الصداقة والعهد . مظهر النور . شمس .

ميترائِسْم – قانون عبادة الشمس .

ميتين – إزميل يستخدمه الحجارون .

ميخ – مسمار . بول . ظفر .

مَيْخانَه – خمّارة .
ميخْتَن – تبوّل .
ميخْچَه – مسمار صغير . قشرة جلدية سميكة تظهر في اليد أو القدم (مسمار) .
ميخ دِرَم – سكة . الآلة التي تسك بها النقود .
ميخَك – زهرة القرنفل .
ميخْكَدَه – دار سك النقود .
ميخ كِش – كمّاشة .
مَيْخوار (ه) – شارب الخمرة .
مَيْخُوش – حامض وحلو (لفّان) .
ميخي – مسماري .
مَيْدان – وعاء الخمرة . كأس . (معر) مكان فسيح .
ميدانِ أَغْبَر – (ف . ع) (كنا) أرض .
ميده – طحين منخول مرتين . خبز من طحين جيد .
ميدَه سالار – خبّاز .
مير – (ع) (مخف : أمير) أمير . حاكم
مير – جذر وأمر (مُردن) .
ميرْآب – (ع . ف) أمير الماء .
ميرْآتَش – أمير النار .
ميرْآخور ، **ميراخور** – (ع . ف) رئيس الاصطبل .
ميرانْدن ، **ميرانيدن** – قتل . إماتة ..
ميرزا – (مخف : أميرزاده) لقب كان خاصاً بأبناء الملوك .
ميرْشَب – عسس . حارس الليل .
ميرْشِكار – (ع . ف) أمير الصيد .
ميرْغَضَب – (ع . مغر) جلاد .
ميرِكلام – (ع . مغر) خطيب .
ميروك – نمل .
ميرَه – سيد . رئيس . رب البيت . عداوة .
ميرى – (ع . مغر) ضريبة الأرض .
ميز – طاولة . مائدة . بول . مبوّل .
ميزاب – (معر) . قناة . أنبوبة مياه .
ميزْبان – مُضيف . سيد البيت .
ميزْباني – ضيافة . كرم .
مَيزْدْ – مجلس الانس والشراب .
مَيْزَدَه – نمل .
مَيْزَر – (ع . مغر) عمامة . شال . ازار .
ميزْناى – حالب (المجرى البولي من الكلية إلى المثانة .
ميزِدَن – تبوّل .
مَيْستان – حانة . خمارة .
ميسيدن – غسيل .
ميش – غنمة . شاة .
ميشانه – اسم حواء .
ميشْتَه – معلم اليهود .
ميشَى – نوع من الأقمشة الحريرية .
ميشَن – جلد الغنم المدبوغ .

ميشينَه – منسوب إلى « ميش » .
ميغ – ضباب وسحاب . غيم .
مَيْ فُروش – (ا . فا) بائع الخمرة .
مَيْكَدَه – خمارة . حانة .
ميگ – جرادة .
مَيْگَرْد – مجلس الأنس والشراب . مضافة السلاطين .
مَيْ گُسار – المدمن على الخمرة .
مَيْگو – جراد بحري .
مَيْگون – بلون الخمرة . أحمر اللون .
ميل – (معر . عا) سيخ . ميل .
ميلاو – طالب . تلميذ .
ميلاوَه ، **ميلاويه** – الإنعام الذي يقدم للأجير .
مَيلْ داشْتَن – (ع . ف) الحب . الرغبة .
مَيْلْ نُمودن – (ع . ف) رغبة .
ميله – رغبة . ميل . اسم ساحة حرب السلطان محمود الغزنوي في (تركستان) .
ميلى – سِنَّور . هرة .
ميمَنْد – اسم قصبة في (غزنين) . ولاية في فارس .
مَيْمون – قرد .
ميميز – زبيب .

مينا – (معر . عا) .بلور . مرآة ملونة . ألوان تزيينية للرسامين . القشرة الخارجية للأسنان. اسم طير . اسم زهرة .
مينا جِگَر – رقيق الشعور .
مينارَنگ – زجاجي اللون .
مينافام – بلون البلور . أزرق اللون سماوي لازوردي .
ميناكار – صانع المينا .
مينُو – جنة . سماء . زمرد .
مينو باد – خمرة .
مَيْ نُوش – شارب الخمرة .
مينَوى – من أهل الجنان . النسبة إلى الجنة (مينو) .
ميوَجات – فواكه . وهي مجموعة جمعاً عربياً .
ميوَه – ثمر . فواكه .
ميوَه آوَر – جامع الفواكه .
ميوَه خانَه – محل بيع الفواكه .
ميوَه دار – مثمر .
ميوَه فُروش – (ا . فا) بائع الفواكه .
ميوهْ دِل – (كنا) ابن . شعر . كلام .
ميهْمان – ضيف .
ميهَن – وطن . منزل . زوجة .

ن

ن ـ الحرف الثلاثون ، وهو في حساب الجمل « ٥٠ » ، يدخل على الاسماء والصفات ، فيؤدي معنى :
١ ـ نفي الحكم مثل : نبريد ، نرويد . ٢ ـ نفي الشخص أو عمله مثل : پرويز آمد نه هوشنگ .
٣ ـ قد تتصل بالنون ياء اذا كان أول الفعل همزة مثل : آمد ـ نيامد . ومع الرابطة (است) تحذف الألف ويستعاض عنها بالياء نه است أي نيست . ٤ ـ وقد تؤدي معنى النفي مثل : مماناد ـ نماناد وهو دعاء في عدم البقاء .
٥ ـ وتؤدي معنى الرابطة (است) مثل: پرويز دانشجون (أي) دانشجو است.

نا ـ علامة نفي تأتي في أول الكلام فتنفي المعنى : نابينا . ماء . سفينة . مكان . غليون .

نا (ى) ـ حلقوم . رطوبة . ندى .

ناآزاد ـ حبيس . غير حر .

ناآزْموده ـ غير مجرَّب .

ناآشْنا ـ غريب . غير معروف .

نائب السلطنة ـ (ع) رئيس الحكومة في غياب الملك . الوصي على العرش .

نا اُمّيد ـ يائس . فاقد الأمل .

نا اُنْديش ـ بديهة . ظاهر . واضح . جلي .

ناب ـ صاف . نظيف . خالص . بلا غش . لب . مشابه .

ناباب ـ غير مناسب . غير مقبول .

ناباك ـ شجاع .

نابايا ـ ممكن . مستحيل . غير ضروري .

نابايِسْت ـ غير واجب . غير لازم .

نابِجا ـ العمل أو الشيء في غير مكانه .

نابِخِرَد ـ مجنون . أبله . جاهل .

نابَرْجا ـ غير مستقر .

نابُر دار ـ قلق . بلا صبر .

نابُريد ـ غير مقطوع .

نابِسامان ـ غير مرتب .

نابِسود — جديد . غير ملموس .
نابسَى — عدم . غير حي .
نابِكار — سيء العمل . رديء الفعل . بلا فائدة .
نابود — معدوم . مفلس . فقير . مختف . مهدَّم .
نابودْ مَنْد — مفلس . فقير . بلا ورق ولا نواة . بلا شيء . مخرَّب .
نابَهْر — عظيم . دون . خسيس . ذهب مصطنع . مغطى . حقير .
نابينا — أعمى . ضعيف البصر .
نابيُوسان — فجأة . على حين غرة .
ناپاك — قذر . وسخ . غير ظاهر . داعر فاسق .
ناپاكْ دين — (ف . ع) ملحد .
ناپايْدار — غير مستقر . غير دائم .
ناپا يِستْه — غير لائق .
ناپايَنْده — سريع . زائل . فان .
ناپُخْته — طعام غير مطبوخ . خام . فج . (كنا) غير مجرب .
ناپِدَرى — زوج الأم .
ناپَد يد — غير ظاهر . مختف .
ناپَديدگى — اختفاء .
ناپَرْوا — جريء . جسور . مهمل . بدون ميل .
ناپِسَر — ولدمن أم أخرى أو أب آخر .
ناپَسَنْد — غير سار . غير مرضٍ .
ناپَسَند يده — غير مستحسن .
ناپِكار — قبيح . دنس . فاجر .
ناپَيْدا — غير ظاهر. غير واضح. مختف.
ناتاب — عاجز . ضعيف .
ناتَراش — غير حالق . غير مشذب .
ناتَراشيده — خشن . غير مصقول (كنا) غير مهذب . غير نظامي .
ناتَرْس — جريء . شجاع . غير خائف
ناتَمام — (ف . ع) ناقص .
ناتَو — غير موافق . غير مناسب .
ناتَون — عاجز . ضعيف .
ناجُرْمَك — انزواء في معبد الأصنام . اسم راهب زاهد . اسم دير .
ناجُزْ اَنْجام — إلى غير نهاية . لا نهاية له.
ناجُو — شجرة الصنوبر .
ناجَوانْ مَرد — بخيل . لئيم . خسيس .
ناجُود — قدح . كأس . وعاء الخمرة .
ناجور — غير مناسب . غير مماثل .
ناچار — لا بد . مضطر . عاجز .
ناچَخ — فأس حربي. سنان ذو رأسين . نبل صغير .
ناچيده — مفرَّق . غير مجتمع .
ناچيز — قليل . تافه . زهيد .
ناچيزى — قلة . تفاهة .
ناخ — صُرَّة .
ناخاسْت — قعيد . عاجز .
ناخُدا — ملحد . زنديق . كافر . (مخة : ناوْ خدا) ربان السفينة . ضابط في البحرية. مدير دفة السفينة.

ناخِرَد مَنْد ــ جاهل . غبي .

ناخُشْنود ــ حزين . متألم .

ناخَلَف ــ (ف . ع) بلا خلف . ابن غير صالح . ولد منحرف . خسيس . حقير .

ناخُن ــ ظفر . حافر . ظلف .

ناخنِ آفْتاب ــ (كنا) نار . ظفر المحبوب .

ناخُنْ بِدَنْدان ــ العض على النواجز . (كنا) ندم . حيرة . اسف . متأسف . حيران .

ناخُنْ بُرا (ى) ــ قُلامة الظفر . مقراض .

ناخنْ پال ــ داحس .

ناخنْ تَراش ــ حلاّق . مقلم الأظافر .

ناخُن تَراشيدن ــ تقليم الأظافر أو الحوافر .

ناخُنْ چيدن ــ تقليم الأظافر أو الحوافر .

ناخُنْ زَدَن ــ (كنا) اثارة الفتنة بين اثنين .

ناخُنَك ــ ظفر صغير . قشرة لحمية أو جلدية زائدة تنمو على طرف العين . نتوء أوراق الأزهار بشكل الظفر .

ناخُنْ گيرِفْتَن ــ تقليم الأظافر أو الحوافر .

ناخُنَه ــ من أمراض العين وهو تورم يظهر في طرف العين . نتوء لحمي يظهر في طرف الظفر .

ناخُنَه‌چِشْم شَب ــ (كنا) هزل .

ناخَواسْت ــ غير لازم . غير مطلوب .

ناخَوانْدَه ــ غير مدعو . غير مقروء . طفيلي . جاهل . غير دارس .

ناخُوب ــ رديء . سيء .

ناخوسْتَن ــ السحق بالقدم .

ناخوش ــ مريض . سيء الحال . متعب . قبيح . غير مقبول . مكدّر .

ناخوشْ آواز ــ كريه الصوت واللحن .

ناخو شْنود ــ حزين . غير مسرور .

ناخوشي ــ علة . مرض . تعب . سوء الحال .

ناخون . أنظر : **ناخن** .

نادار ــ مفلس . معسر . محتاج .

ناداشْت ــ وقح . قليل الحياء . فقير . مفلس . بلا اعتقاد .

نادان ــ جاهل . بلا عقل . بلا معرفة . غبي .

ناداني ــ جهل . غباء . سذاجة .

نادُخْتَرى ــ ابنة من أم أخرى أو أب آخر .

نادُرُسْت ــ مكسور . معاب . غير صحيح . ملتو . شخص متقلب . سيء العمل .

نادُرُسْتي ــ التواء . نقص . غش .

نادِره دان ــ (ع . ف) خبير . ذكي . عارف .

نادِره كار – (ع . ف) فنان . صاحب عمل نادر .

نادوخته – مفكوك ، غير مخاط .

نادوشيزه – ثيِّب .

ناديده – (ا . م) غير مرئي . غير منظور . أعمى .

نار – (مخف : انار) رمّان .

ناراسْت – أعوج . غير صحيح .

نارْآفْشانْدن – (ع . ف) (كنا) بكاء ..

نارْبُن – شجرة الرمان .

نارْ جيل – (معر . تصر : نرجيلة) جوز الهند .

نارْخو – زهرة الرمان . جلّنار .

نارْخوك – أفيون . ترياق .

نارْدان – حبة الرمان الحامضة . (كنا) (ع . ف) منقل النار .

نارْدَه – بَق .

نارَس – فاكهة فجة . غير ناضج . يافع . ناقص .

نارَسا – قصير . ناقص . غير كفء .

نارِسْتان – حديقة الرمان .

نارَسيده – (ا . م) غير بالغ . بكر . فج . غير ناضج . ناقص .

نارِشيرين – الرمان الحلو . اسم نغم موسيقي .

نارْ كَنْند – حديقة الرمان .

نارْ كوك – ترياق . أفيون .

نارْگيل – (معر . تصر : نرجيلة) جوز الهند .

نارْ مُشْك – رمان مسكي . كور الحداد .

نارَنْج ، نارَنگ – (معر) شجرة النارنج وهي من مركبات البرتقال .

نارَنْجِستان – حديقة النارنج .

نارَنْجَك – قنبلة يدوية بشكل النارنج .

نارَنگى – نارنج . برتقاليّ اللون .

نارَو – حيلة . خيانة . طير شبيه بالبلبل .

نارَوا – محرّم. منهي عنه . غير مناسب عمله . مزيّف .

نارَوا شُدَن – تحريم . نهي .

نارَوْ زَدن – احتيال . خيانة .

نارَه – لسان الميزان والقبان . حجر يستخدم في ميزان القبان .

ناريسْتان – كاعب . الفتاة لم يتهدّل ثدياها بعد وهما كالرمان .

ناز – فخر . تفاخر . دلال . غمزة . لطف . شجرة الصنوبر .

نازاد – عاقر . عقيم .

نازايَنْده – (ا . فا) عاقر . عقيم .

نازْ آخرَين – ذو خلقة جميلة ولطيفة .

نازْ بالِش – وسادة ناعمة ولينة .

نازْبو – عشب ذو رائحة عطرة .

نازِش – فخر . دلال . لطف .

نازُك – (معر . عا : نازيك) ظريف . لطيف . خفيف . (كنا) معشوق .

نازُك آدا – (ف . ع) ذو لحن لطيف .
نازُكْ اَنْدام – نحيف . حسن الهندام . لطيف الشكل .
نازُك بَدَن – (ف . ع) ناعم الجلد . لطيف . حبيب .
نازُك بِين – دقيق . دقيق النظر .
نازْكَش – متحمل الدلال .
نازُكى – جمال . دلال . لطف . نعومة.
نازَنده – (ا . فا) متدلِّل . لطيف . ناعم .
نازِنِين – لطيف . حسن الشكل . ذو دلال . ناعم .
نازُور – ضعيف . عاجز .
نازِيبا – قبيح . قذر . وسخ .
نازِيدن – تدليل . فخر .
نازُو – شجرة الصنوبر .
نازَه – لسان ميزان القبان .
ناس – أنظر نَسْوار . نوع من التنباك يستعمل مغلفاً .
ناساخْته – غير مصنوع .
ناساز – مخالف. مخالف الأصل والقاعدة. مغاير .
ناسازْگار – مخالف . غير موافق . منشق.
ناسازَنْده – (ا . فا) عديم التأثير . غير نافع .
ناسامانى – غير مرتب . غير موافق .
ناسِپاس – غير معترف بالجميل . جاحد . كافر .
ناسِپال – قشرة الرمان .
ناسَرَه – غير خالص . ذهب مغشوش . عملة مزيفة . كاسد . غير مناسب .
ناسِزا – غير مناسب . غير لائق . تافه .
ناسِزاوار – غير لائق . غير حقير .
ناسُفته – غير مثقوب . غير ملموس . صلب .
ناسِگاليده – غير مفكر . بلا تأمل .
ناسود – غير مستريح .
ناسور – (معر . عا) جرح وورم يصيب مقعد الانسان أو زاوية العين .
ناسيدن – اعوجاج . تشوش .
ناشاد – كئيب . حزين .
ناشادى – كآبة . حزن .
ناشايِسْت (ه) – غير مقبول . سيء. قبيح . غير جدير .
ناشِتا – جائع . الجائع الذي لم يأكل منذ الصباح .
ناشِتاب – صيام .
ناشِتاشِكَن – تناول الفطور .
ناشِتابى – طعام الفطور .
ناشُدنى – مستحيل . مشؤوم . تعس .
ناشُسْته – غير مغسول .
ناشَكِيبا – غير صبور . غير متحمل .
ناشِگُفْته – غير مفتح .
ناشْنا – مجهول . غير معروف .

ناشِناخت – غير معروف .
ناشِناس – غير معروف . جاهل . غير عالم . غريب .
ناشِناسائى – جهالة . بداوة . غلظة .
ناشِنَوا – أصم .
ناشَنود – عاجز عن السمع .
ناشَنيده – غير مسموع .
ناشَو – محال . غير ممكن . مستحيل .
ناشِي – (ع . مفر) حديث العهد بالعمل . غير مجرب . غير ماهر .
ناصر خُسرو – هو ابو المعين « ناصر ابن خسرو القبادياني » ، عاش بين (٣٩٤ – ٤٨١ ﻫ) ، تنقل في البلاد العربية ، وتأثر في تجواله بالمذهب الاسماعيلي في مصر ، ولما عاد إلى ايران ترأس هذا المذهب . اعتكف في قلعة « يمكان » حتى مات ، ونظم هناك أغلب أشعاره المذهبية والصوفية . ومن أهم آثاره النثرية : زاد المسافرين ، جامع الحكمتين ، سفرنامه . ومن آثاره الشعرية : سعادتنامه ، روشنايى نامه .
ناطور – (معر) حارس الحديقة الوهمي .
ناغوش – الغطس بالماء .
ناغول – سلّم . شرفة . سقف . بساط وخاصة ما يمدّ منه على الدرج .
ناف – سرّة الانسان . وسط .
نافِ أرض – (ف . ع) (كنا) مكة المكرمة .
نافَرْجام – سيء . سوء العاقبة . بلا فائدة . غير كامل .
نافَرْمان – متمرد . عاص . غير مطيع . ثائر .
نافَرْ هَخْته – وقح . قليل الأدب . سيء الخلق .
نافْ زَدَن – قطع حبل السرّة .
نافِ شَب – (كنا) نصف الليل .
نافَه – (معر . عا : نفجه) سرة . كالسرّة . سرة الغزال المسكية . جراب .
نافَه باف – مسك الغزال .
نافَه بوى – مسكيّ الرائحة .
ناك – لاحقة وصفية . ملوث . مغشوش . مسك مغشوش . نوع من الكمثرى . فك .
ناكارَه – غير مفيد . حقير . تافه .
ناكاسْته – غير ناقص . تام .
ناكام – كاره . محروم . خائب . ما لا علاج له . مخفق .
ناكامي – حرمان . خيبة . إخفاق .
ناكَتْخُدا – ملاّح . ربان .
ناكَس . وضيع . سيء الطينة . غير لائق . غير ملائم . غير أهل . تافه . حقير .

ناكَسى — وضاعة. تفاهة. دناءة. حقارة.
ناكِيسَر ، ناكليسر — (هذ) شجر هندي، عطر يشبه الجوز.
ناگاه — فجأة. على حين غرة. بدون توقع. بلا خبر.
ناگرِفت — فجأة. بلا خبر. اتفاقاً.
ناگُزَر — لا بد. ما لا علاج له.
ناگُزْران — فقير. بائس.
ناگُزير — لا بد. لا مفر. ما لا علاج له. لا محيص.
ناگُفْتنى — ما لا ينبغي قوله.
ناگُفْته — (ا . م) غير مقول.
ناگُوار — غير مقبول. سيء الطعم. الطعام الذي لا يهضم في المعدة. تخمة. امتلاء. كريه.
ناگَه — (مخف : ناگاه) فجأة. عرضاً.
ناگَهان — فجأة. بلا خبر. دفعة واحدة.
نال — مزمار. قصبة. قصب السكر. ساقية. أنبوب. اسم طائر صغير جميل الصوت. أنين. جذر وأمر (ناليدن). بمعنى (نالنده) مركبةً.
نالان — (ا . فا. حا) آناً. في حالة الأنين. متوجعاً. متألماً. اسم جبل في « شيراز ».
نالِش — أنين. شكوى. استعطاف.
نالَنْده — (ا . فا) آنّ. شاكٍ. مستعطف. متألم.

نالَه — أنين. شكوى. توجع.
نالَه كَرْدن — أنين. توجع. شكوى.
ناليدن — أنين. شكوى.
نام — اسم. شهرة.
ناما درى — زوجة الأب.
نامْ آوَرى — معروف. مشهور. ذائع الصيت.
نامُبارك — (ف . ع) غير مبارك. مشؤوم.
نامْ بُرْدار — مشهور. معروف.
نامْ بُرْدن — تسمية. شهرة.
نامْ بُرْده — (ا . م) مذكور. مسمّى. ذائع الصيت.
نامْ بِريخ زَدن — (كنا) نسيان. محو.
نامْجو — طالب الشهرة. شجاع.
نامِ خُدا — اسم الله تعالى.
نامْ دادَن — تسمية.
نامْدار — مشهور. معروف.
نامُراد — (ف . ع) محروم. الذي لم يبلغ هدفه ومراده. بائس.
نامَرْدانه — بنذالة. عديم الرجولة. عديم المروءة.
نامَرْدُم — وضيع. سيء الطينة. جبان.
نامَرْ دُمى — وقاحة. وضاعة.
نامْزَد — خطيب. مرشح لعمل أو لوظيفة أو لنيابة. مشهور.
نامْزَدن — تعيين. تسمية.
نامْ گُسْتَريدن — اشتهار.

نامْ نِهادن – تسمية .
نام نيك – سمعة .
نامُوَجّه – (ف . ع) غير ملائم . غير موافق .
نامْوَر – مشهور . معروف .
نامُوس – (معر . عا) عصمة . عفة . شهرة . كرامة . شرف . صوت . صاحب المنزل . حرب . جدال . ملائكة . أحكام الميت . كمين الصياد .
ناموس دادن – (معر . ف) نداء .
ناموسْ گاه – (كنا) ميدان الحرب .
نامُويَه – المرأة التي لم تتزوج غير زوج واحد . المرأة السعيدة في زواجها .
نامَه – رسالة . كتاب . شهادة .
نامَه آوَر – (ا . فا) ساعي البريد .
نامه بَر – (ا . فا) حامل الرسالة . قاصد . ساعي البريد .
نامه بَسْتَن – اغلاق الرسالة .
نامَه دان – محفظة الرسائل .
نامه رَسان – (ا . فا) ساعي البريد .
نامَه سِياه –(كنا) مجرم . لفت نظر . إنذار . عقاب خطي .
نامه نِگار – كاتب الرسائل .
نامَه نَوِيس – كاتب الرسائل . سكرتير .
نامَه وَر – رجل البريد .
نامي – صاحب اسم . مسمّى . مشهور . خطاب . كتاب .

نامِيدن – تسمية . نداء .
نان – (معر . عا) خبز . رغيف .
نان پُخْتَن – خبز الخبز .
نانِ تَلْخ – (كنا) خبز بائت .
نانْ پاره – كسرة الخبز .
نانْ پَز – (ا . فا) خبّاز .
نانْ جوى – شحاذ . فقير . (كنا) طالب الدنيا .
نانْ چين – الخشبة الطويلة التي يجمع بها الفران الخبز من الفرن .
نانِ حَلال – (ف . ع) الخبز الحلال . (كنا) طاعة . عبادة . زهد . تقوى .
نانْخواه – طالب الخبز .
نانْ خور – مُطعِم الخبز . خادم .
نانْ خورِش – إدام .
نانِ سيمين – (كنا) قمر .
نانْ فُروش – خباز . بائع الخبز .
نانْكِش – البطم . الحبة الخضراء .
نانِ كُلاج – قطائف . نوع لطيف من الخبز .
نانْ كور – (كنا) حقير . دنيء . غير معترف بالجميل . بخيل خسيس . ممسك .
نانُو – المرجوحة التي ينام عليها الطفل . غناء الأم لطفلها وقت النوم .
نانْوا – خبّاز .
نانِهاده – متزعزع . غير ثابت .

نانَيُوشان – فجأة . بدون توقع .
ناوْ – جدول . كل شيء طويل أجوف .
سفينة صغيرة . سطح المنزل . غنج .
رقبة المطحنة التي يصب منها القمح .
سفينة حربية وجمعها (ناوگان) .
أنبوبة . مزراب طويل .
ناوانيدن – انحناء . احناء . إبقاء .
ناوِ أُسْتُوار – رتبة عسكرية في البحرية .
ناوْبان – ضابط بحري .
ناوبَر – ربان السفينة .
ناوْتيپ – أسطول . مجموعة من السفن .
ناوْچَه – سفينة صغيرة . بارجة .
ناوْدان – ميزاب .
ناوَر – ممكن .
ناوَران – الأشياء الممكنة . ممكن .
ناوَرْد – موقعة . حرب . جدال. دوران.
ناوَرْدْگاه – ميدان الحرب .
ناوْسَرْوان – رتبة ضابط في البحرية .
ناوْشِكَن – طوربيد بحري .
ناوَك – (مصغ : ناو) سهم . نبل
صغير . أنبوبة ترمى منها النبال
الصغيرة . الرقبة الخشبية للمطحنة
التي يصب منها القمح .
ناوَكْ انْداز – رامي السهام .
ناوْگان – (ج : ناو) اسطول .
ناوْگُروه – مجموعة من السفن الحربية .
أسطول .
ناوميد – يائس . فاقد الأمل .

ناوْنا وان – الماشي بغنج ودلال .
ناووس – معبد النار .
ناوَه – معجن . سطل ينقل به التراب
والطين . قصبة مجوفة ترمى منها
النبال. قارب. سفينة. خيمة عتيقة.
ناوَه كَش – عامل البناء .
ناوِى – جندي في البحرية .
ناويدن – انحناء . بقاء . تمايل في المشي .
أنين .
ناويژَه – مغشوش . غير صالح . وسخ .
سميك .
ناه – رائحة الرطوبة .
ناهار – جائع . الذي لم يأكل منذ
الصباح . طعام الغداء .
ناهَمتَا – بلا مثيل . بلا نظير .
ناهَمْوار – خشن . وعر . كثير
المرتفعات والمنخفضات .
ناهَنْجار – غير متساوٍ . خشن . وعر .
كثير المرتفعات والمنخفضات .
ناهيد – نجمة الزهرة . اسم أم الاسكندر
ذي القرنين . فتاة عريضة الصدر .
الهة العشق .
نای ، **نی** ، (معر) مزمار . ناى .
حلقوم . حنجرة .
ناياب – نادر . غير معلوم .
ناي بينى – فتحات الأنف . خياشيم .
نايْچَه – (مصغ: ناى) قصبة صغيرة .
انبوب صغير .

نایْزَه ، نایْژه — اسم جزء من الناى . فم الابريق .

نایْ نَبَرْد — بوق . نفير .

نایيدن — تفاخر . مباهاة .

نَبُد — (مخف : نبود) لم يكن .

نَبَرْد — حرب . سعي . جدال . شجاع

نَبَرْدآزْما — محارب . خبير في الحرب . بطل .

نَبَرْدْ گاه — موقعة. ميدان الحرب .

نَبَرْدْ ناو — سفينة حربية سريعة .

نَبَرْدَه — شجاع . بطل . جريء .

نَبَسَه — حفيد .

نَبِشْتَن — كتابة . تحرير .

نَبْك — جدول . ساقية .

نَبَهْره — غش . غير صحيح . عملة مزيفة . دون . حقير . مغطى .

نُبِى — قرآن . مصحف . كلام الله .

نُبيد — بشرى . خبر سار .

نَبير (٩) — حفيد .

نُبيسه — حفيد .

نَهخته — غير مطبوخ . فج .

نِثارگَر — (ع . ف) (ا . فا) ناثر النقود على المدعوين .

نَتَوان — عاجز . غير قادر .

نُج — داخل الفم . شفة .

نَجَك ، نَجَكَك — فأس حربي . طبرزين .

نَجَنْد — حزن . غم .

نَجْوان — زعفران .

نَجوغ — وسخ البدن . صديد .

نَخ — خيط رفيع قطني . بساط صغير . قليل . اسم شيطان .

نَخْج — مكنسة . الأعشاب التي تصنع منها المكانس .

نَخْجَد ، نَخْچَد — حديد . حجر قاس .

نَخجَل ، نخچل — قرص .

نَخْجير ، نخچير — صيد . صياد . اصطياد . مكان الصيد . وعل . حيوان مفترس .

نَخچيرْ جوى — شغوف بالصيد .

نَخچيرْ زَن — صياد . شجاع .

نَخچيرْ گان — أحد الألحان القديمة . اسم لحن من ألحان « باربد » .

نَخْچيرْ گاه — مصيدة . فخ .

نخچير وال ، نخچير وان — صياد .

نُخْراز — التيس الذي يسير في مقدمة القطيع .

نُخُسْت — الأول .

نُخستْ زاد — أكبر الأولاد . البكر .

نُخُسْتگی — أولية . أوائل النضج .

نُخُستِ وَزير — رئيس الوزراء . رئيس الدولة .

نُخسْتين — الأول .

نخستين آنداز — مقتضب . ارتجالي . بديهي .

نَخْشَه — حجة . برهان .
نَخْكَلَه — جوز .
نَخْلْبَند — صانع المناظر الطبيعية من الشمع أو الورق .
نُخود — حِمّص .
نُخودْ آب — مرق اللحم بلا دهن. شوربة تقدَّم للمرضى .
نُخودْ بِريز — بائع الحمص .
نخودْچي — حمصاني . بائع الحمص .
نُخودى — بلون الحمص .
نَخيز — خسيس . وضيع . كمين . مكمن .
نَر — ذكر (الانسان أو الحيوان) . قبيح . كريه . غير مستو . اسم أبي سام (نريمان) . قضيب الذكر . موج . خنثى .
نَرا — جدار . حاجز .
نَراك — دائم . مستمر .
نِرْخ — قيمة . ثمن . فاتورة . فخم . انيق .
نَرْخ بالا كردن — رفع السعر .
نَرْخ بَسْتَن — تثبيت السعر .
نَرْخ شِكَسْتَن — خفض السعر .
نَرْخى — مقدِّر الأسعار . سمسار .
نَرْد — (معر . ف) لعبة النرد .
نَرْدْبان — شرفة خشبية .سلَّم. نرجس .
نَرْدَك — (مصغ : نرد) خرافة . لغز .
نَرْدَه — سياج .
نَرْسك — عدس .
نَرْگ — تحلق الناس للمحافظة على الصيد.
نَرْگِس — (معر) زهرة النرجس . (كنا) فم المعشوق .
نَرْگِس نيم خواب — (كنا) عين المعشوق .
نَرْگِسه — زهرة من العاج بشكل النرجس. نقوش بشكل النرجس .
نَرْگِسى — نوع من الثياب . نوع من الطعام .
نَرْم — ناعم . كل شيء مسحوق ومدقوق . كل شيء ملائم . صاف . مناسب . مسطح .
نَرْمْ بيز — غربال دقيق .
نرمْ چِشْم — ناعم العينين . (كنا) جلف .
نرمْ خو — لين الطبع .
نَرمْ دَسْت — نوع جيد من النسيج .
نرمْ دِل — رقيق القلب .
نَرْمْ زَبان — حلو اللسان .
نَرمْسار — حليم .
نَرمْشانه — (كنا) قليل الهمة . قليل القدرة . مطيع .
نَرْمك — بتمهل . بتؤدة .
نَرمْ كَرْدن — سحق . تهدئة . تنعيم .
نَرْمك نَرْمك — مهلاً مهلاً . بتؤدة .
نَرمْ گَرْدن — طائع .
نَرمْ گُوى — رقيق الكلام .

نَرْمْ نَرم – بخفة . بهدوء .
نَرْمَه – كل شيء ناعم وملائم . قرط .
نَروك – اسم نبات ينمو في جبال كرمان .
نَرَه – «وبالتخفيف» . ذكر (للحيوان أو الانسان) . عضو تناسل الرجل . الذكر القوي من الانسان أوالحيوان. شحاذ . سمج . جلف . خنثى . سن المفتاح . موج . حاجز حجري أو آجري. حجر أو آجر مرصوف على طول الأرض .
نَرَه گاو – ثور .
نَريمان – بطل . شجاع . اسم جد رستم .
نَرينَه – الذكر من الحيوان .
نَزار – نحيف . ضعيف . عاجز .
نَزاكَت – أدب. حسن أخلاق.طهارة.
نَزْد – عند . قرب . جانب . حول .
نَزْديك – قريب . مسافة قصيرة . عند . لدى . قريب . جار . وتجمع على المعنى الأخير : نزديكان .
نَزْديك بين – ضعيف البصر .
نزديك رفتن – اقتراب . دنوّ .
نزديكان – أقارب . جيران . أصحاب الصلات .
نَزديكى – اقتراب . قرب . قرابة .
نِزْم – ضباب . بخار .
نَزيدن – سحب إلى الخارج . جر .
نِژاد – أصل. نسب . عرق . نُبل . أصيل . صاحب النسب .
نِژاد شِناس – عالم بالانساب .
نِژاد شِناسى – علم الأنساب .
نِژادَه – أصيل . نجيب . أصل . نسب .
نِژْغار – صوت . صراخ . عياط .
نِژْد – عظيم . سيد .
نِژْم – ضباب . سحاب .
نَژَنْد – حزين . ذابل . تائه . غاضب . حضيض . غبي .
نَژَنْگ – فخ . شبكة . قفص.
نَژَه ، نَزَه – فن صغير ولطيف . ورق الذهب والفضة الذي ينثر على رءوس الملوك والعرسان .
نَژيدن – سحب إلى الخارج . جر .
نَژيم – ضباب . سحاب .
نُس – دائرة الفم من الداخل والخارج . ذكاء . شعور . عقل .
نَسا – ميت . القسم القبلي من المنزل . ظل. المكان الذي لا تصله الشمس أو قلما تصله .
نِسا – اسم بلد في « خراسان » . لحم الحيوان الميت وعظمه .
نَسار – أنظر : **نسا** .
نُسپار – معصرة العنب .
نَسپاس – جاحد . كافر .
نِسْتاك – مغص .

نَسْتَر (ن) – (معر : نسرين) اسم زهرة بيضاء ذات عبير .

نَسْتَعليق – (ع . تصر) اسم خط فارسي معروف وهو خط التحرير ، وهي كلمة مركبة من كلمتين عربيتين (نسخ) و (تعليق) .

نستَك – قطن محلوج .

نَسْتوه – الشخص الذي لا يعجز في الحرب أو البحث أو المخاصمة . رجل حربي . اسم بطل قديم . شجاع . جسور .

نَسَر – القسم الجنوبي من المنزل. مكان لا تصله الشمس أو قلما تصله . ظل. منزل يبنى في ظل جبل .

نَسْرين – (معر) نوع من الزهر الملون صغير الحجم كثير الأوراق وطيب العبير . ويلفظ بالعربية بكسر النون .

نَسْك – القسم الواحد والعشرون من أقسام « أوستا » والذي يعتبر بمنزلة الفصل أو الباب . عدس .

نَسكْبا – شوربة بالعدس .

نَسُو ، نشو – صاف . ممهد . لطيف .

نِسْوار – نوع من التنباك يمضغ بعد سحقه ، وهو متداول في « ايران » « والهند » و « افغانستان » .

نَسود – ناعم . رقيق .

نِسُوز – كل مادة غير قابلة للاحتراق .

نَسيدن – وضع .

نُسَيله – قطيع .

نَسْيَه – (ع . مفر) قرض . دين .

نَسيه – أنظر : نسيه .

نَش – ظل . مكان ظليل . مساوٍ .

نَشاء – كأس الزهرة الأخضر . قلم من الشجرة .

نِشاپور – اسم مدينة في « خراسان » ، وأصل اسمها (نه شاپور : مدينة شاپور) ثم حورّت إلى « نيشابور » و « نيسابور » .

نِشاختَن – اجلاس . تثبيت في الأرض . تعيين . اعطاء محل .

نِشاخته – (ا . م) مُجلَس . معطى المكان المعين .

نِشاريدن – نثر . بذر .

نِشاستَن – اجلاس . تثبيت في الأرض .

نِشاكردن – شتل الأقلام .

نِشان – (معر . عا : نيشان) شارة . علامة . وسام . حصة . نصيب . علم . حد . جزر وأمر « نشاندن » . وبمعنى « نشانَنْده » مركبةً .

نِشانْ دادَن – تعيين مكان ، الاشارة إلى عنوان أو شخص .

نِشانْدار – ذو علامة . رافع العلم .

نِشانْدن ، نشانيدن – وضع . إجلاس . إطفاء .

نِشانْگَر – (ا . فا) واضع العلامة .

نِشانَنْده – (ا . فا) مُجلِس .
نِشانَه – علامة . شارة .
نِشانی – علامة .
نَشایَد – لا يليق . لا يمكن .
نَشْأتان ، نَشْأتين – (ع . تصر) الدنيا والآخرة .
نِشْبيل ، نِشْپيل – صنـــارة صيد الأسماك .
نَشْت – انكسار . خراب . ترشح . تسرب (الماء أو النار) . ضائع .
نِشْتَر – مشرط . مفصد الحجام .
نَشْتْ كَرْدن – سراية . تسرب .
نِشْخوار – اجترار .
نِشَسْت – جلوس . جلسة . الماضي المفرد الغائب من « نشستن » .
نِشَسْتَن – جلوس . استقرار .
نِشَسْتِه – (ا . م) جالس . مستقر في مكانه .
نِشَسْتَنْگاه – مكان الجلوس .
نَشْك – شجر الصنوبر .
نِشْگَرْده – شفرة . سكين الاسكافي . إزميل .
نِشْگُنْج – قرص .
نَشْل – (ع . تصر) صنارة صيـــد السمك . لصق أو وصل شيئين ببعضهما . تشبث .
نَشْليدن – تعليق . تشبث . تعلق .
نَشْنيده – أصم . غير سامع .
نَشْو – (ع . تصر : نشوء) نمو . تربية .
نِشيب – منخفض . واطيء .
نِشيب فَراز – رأساً على عقب .
نِشيبْگاه – مكان منخفض . مكان النزول .
نِشيدن – وضع . نزول .
نِشيم – أنظر : **نشيمن** .
نِشيمَن – محل الجلوس . مكـــان الاستقامة . بيت . عش الطيور .
نِشيمَنْگاه – محل الجلوس . مجلس .
نِشيمه – جلد يصنع منه مقبض السكين أو السيف .
نِشين – جذر وأمر (نشستن) . وبمعنى (نشسته) مركبةً . مقعد . قطب .
نصيحت آميز – (ع . ف) مزود بالنصائح .
نصيحت پَذير – (ع . ف) متقبل النصح .
نَطّاق – (ع . تصر) خطيب . متكلم .
نِظامی – هو جمال الدين أبو محمد الياس النظامي الكَنجوي . من كبار الشعراء الفرس ، توفي حوالي سنة ٦١٤ هـ ، وهو صاحب الخمسة المشهورة : مخزن الأسرار ، خسرو وشيرين ، ليلي ومجنون ، هفت پيكر ، اسكندر نامه . وله ديوان بقي منه القليل ، ذو أسلوب خاص في

شعره من حيث الابداع في التراكيب والاختراع في المعاني ، ويعتبر من كبار الشعراء القصصيين الفرس .
نَظرْ بازی – (ع . ف) النظر إلى وجه المحبوب .
نَظم آرا (ى) – (ع . ف) مزيِّن . منظوم . شعر .
نظم گُذارِش – (ع . ف) شعر .
نظميّه – (ع . مفر) دائرة الأمن .
نظيری – هو محمد بن حسين نظيري النيشابوري ، هو من شعراء القرن الحادي عشر الهجري ، رحل إلى الهند واختص ببلاط « جلال الدين أكبر شاه »، اشتهر بشعره العرفاني ، له ديوان كامل مطبوع في الهند .
نعلْ اَفْكَندن – (ع . ف) (كنا) تعجيل في الذهاب . بقاء .
نعمتْ پَرَسْت – (ع . ف) محترِم النعمة .
نَعْلْبَكی – كلمة مركبة من (نعل) و (بكك) علامة التصغير . طبق الفنجان .
نعلِ بَها – (ع . ف) جزية .
نعلْ دَر آتَش – (ع . ف) (كنا) اضطراب .
نعل زَده – (ع . ف) (كنا) الجواد المجهز للسفر .
نِعْمتكَده – (ع.ف) (كنا) جنة .

نِغاغ – قدح . قدح الخمرة .
نِغاك – أبله . جاهل . ابن حرام .
نَغام – قبيح . أغبر اللون . مغبّر .
نَغْز – حسن . لطيف.جميل . بديع . جيد .
نَغْزَك –(مصغّر : نغز). واسم فاكهة هندية .
نَغْزيدن – تجويد . تجميل .
نَغِل – كهف في الجبل لنوم القطعان . سيء الأصل والنسب .
نَغْم – ثقب . نقب .
نَغمه سَرا – (ع.ف.) مغن . مطرب .
نَغَن – ثقب الصرة . حبة البركة السوداء .
نَغْنَغ – وعاء تصب فيه الغلال .
نِغوشا (ك) – عابد النار . مرتد . فرقة من المانوية . اسم يهودي . صابیء .
نَغُوشه – تسكين القلب . اضطراب القلب . استراق السمع من شخصين.
نَغُول – كهف تحت الأرض أو في الجبل يستخدم لإيواء القطيع .
نُغول – عمق . تمام . نهاية .
نِغول – شرفة . سقف الشرفة المانع للمطر .
نَغوله – زلف . ضفيرة .
نِفاغ – قدح . قدح الخمرة .
نَفام – مغبّر . قبيح .

نَفتكَش – ناقلة النفط أو البنزين (سفينة أو سيارة).

نَفج – ورق. ورق كتابة. الشخص الذي يتطاير بصاقه من فمه أثناء الكلام.

نِفرين – (ع. مفر) لعنة. بغضاء. اشمئزاز.

نِفريدن – (ع. مفر) لعن. اشمئزاز. كراهية.

نِفرين دادَن – اشمئزاز. كراهية. بغضاء.

نَفس پَروَر – (ع. ف) نهم. شهواني. محب لنفسه.

نَفَس دَراز (ع. ف) (كنا) ذو نفس طويل. مفوّه.

نَفَس سوخته – (ع. ف) صامت.

نفله – ضائع. مخرب. متلف.

نَفير – (معر) بوق. أنين.

نَفيرْ نامه – أمر الملك لاجتماع الجيش.

نَقارْچى – (ع. تر) (ا. فا) قارع الطبل.

نقاره خانه – (ع. ف) المكان الذي تقرع فيه الطبول. محل مرتفع تقرع فيه الطبول في أوقات المساء أو السحر أو لاجراء بعض المراسيم.

نَقاره زن – (ع. ف) (ا. فا) قارع الطبل.

نقّاش – (ع. مفر) رسام. مصور. نحّات.

نقدِجان – (ع. ف) نقد شائع. (كنا) روح.

نقدگيرَنْد – (ع. ف) (كنا) المرتشون. طالبو الدنيا.

نُقْره – فضة. (كنا) كل شيء أبيض.

نقرهْ خالص – (ف. ع) فضة جيدة.

نقرهْ خام – (ف. ع) (كنا) نعومة. صفاء. طهر.

نَقش بَرْآبْ كَشيدن – (ع. ف) (كنا) أعمال العبث بلا فائدة. ضياع الجهد.

نَقش بُردن – (ع. ف) تحطيم. تخريب.

نقش بَستَن – (ع. ف) صنع تهيئة.

نَقْشبَنْد – (ع. ف) نقّاش. رسام. اسم سلسلة من الصوفية منسوبة إلى الشيخ بهاء الدين نقشبند.

نَقشْ پا – (ع. ف) أثر القدم.

نَقشْ دوختَن – تطريز.

نَقشْ كَرْدن – نقش. رسم.

نقش گَر – (ع. ف) (ا. فا) نقّاش. رسام. نحات.

نَقْشه – (ع. تصر) خارطة. مخطط البناء. نموذج.

نَقْشه كَش – (ا. فا) مخطط. رسام خرائط.

نُقْل – (معر . عا) خشاف . فواكه مجففة .

نُقْلْ فُروش – بائع الفواكه المجففة والأبزار .

نُك – منقار الطير . رأس حاد .

نَك – (مخف : اينك) الآن . هذا . زاج .

نِكاپ – قفّاز . قفاز جلدي كان يلبسه مربّو الطيور الجارحة .

نكاف – أنظر : **نكاپ** .

نُكته – (ع . تصر) طُرفة . نقطة سوداء على شيء أبيض أو بالعكس .

نُكته آراى – (ع . ف) مزيّن بألفاظ لطيفة .

نكته آميز – (ع . ف) ممتلىء بالطرائف.

نكته پَرْداز – (ع . ف) ذكي . ألمعي . حاذق . الذي يؤدي المطلب خير أداء .

نكته پُرْگار – (ع . ف) (كنا) كلام رقيق ومقبول .

نُكته چين – (ع . ف) مغالط . مكابر . مخاصم .

نكته سَنْج – (ع . ف) دقيق النظر . حسن الذوق . من يزن الكلام .

نكته شِناس – (ع . ف) ناقد . ذكي . متفهم الألغاز .

نكته گو (ى) – (ع . ف) خطيب. ألمعي . ذكي .

نِكو – حسن . جميل . جيد .

نِكونام – حسن السمعة .

نِكوه – جزر وأمر (نكوهيدن . وبمعنى (نكوهنده) مركبةً .

نِكوهِش – ملامة . عتاب . مذمة . توبيخ .

نِكوهَنْده – (ا . فا) مُعيب . ذامّ . موبّخ .

نِكوهيدن – ذم . عيب . لوم . عتاب .

نِكوهيدَه – (ا . م) مُعاب . مذموم . معاتَب . موبَّخ .

نِكويى – حسن . جمال .

نَگ – سقف الحلق .

نِگار – معشوق . صنم . نقش . رسام . نقاش . جزر وأمر (نگاريدن) . وبمعنى (نگارنده) مركبةً .

نِگارْ خانه – المكان الذي يرسم فيه الرسام لوحاته وينقش تماثيله .

نِگارِستان – مكان تكثر فيه اللوحات وأعمال النحت . مرسم النقاش .

نِگارِش – كتابة . نقش .

نِگارْگَر – رسام . مصور . مفكر .

نِگارَنده – (ا . فا) كاتب . نقاش .

نِگاريدن – كتابة . نقش .

نِگارين – ملوّن . كل شيء ذو عدة ألوان . مزين . (كنا) معشوق . محبوب . جميل الوجه .

نِگاشْتَن – كتابة . نقش . تفكير .

نِگاشْته – (ا . م) مرسوم . مصوَّر . مكتوب . منقوش . مصنوع ○
نِگاه – نظرة . فحص . توجه . ملاحظة
نِگاهْبان – حارس . مراقب . فاحص.
نِگاهبانی – حراسة . مراقبة . محافظة . فحص .
نِگاهْدار – حارس . ملاحظ . مدقق .
نِگاهْدارَنْده – (ا. فا) محافظ . مراقب.
نِگاهْداشْت – محافظة . حماية . الماضي المفرد من (نگاهداشتن) .
نِگاهْداشْتن – حماية . محافظة . مراقبة . توقيف . اهتمام .
نِگَر – جذر وأمر (نِگريستن) أنظر.
نِگران – (ا . فا) منتظر . ناظر . متأمل . قلق .
نِگَرانی – اهتمام .
نِگَرِسْتن – (مخف : نگريستن) نظر. فحص .
نِگَرِش – نظر . ملاحظة .
نِگَرَنْده – (ا . فا) ناظر . ملاحظ .
نِگَريدن – نظر .
نِگَريسْتن – نظر . رؤيا .
نَگَزْده – كوز . جرة الماء .
نِگوسار – (مخف : نگونسار) تاثه . مقلوب . (كنا) المطرق خجلاً .
نِگون – منحنٍ . منقلب . معلوق .
نِگونْ بَخت – سيء الحظ .
نِگونْ تَشت – (كنا) سماء .
نِگونْسار – مقلوب . تاثه . اسم نبات ذو زهر جميل .
نِگَه – (مخف : نگاه) .
نِگَهْبان – (مخف : نگاهبان) حارس. محافظ . راع .
نِگهبانی – حراسة . محافظة . رعاية .
نِگَهْدار – حارس . محافظ . راع .
نِگَهْداشْت – حرس . حافظَ .
نِگَهْداشْتن – حراسة . محافظة . رعاية.
نِگين – فص . جوهر ثمين تزين به الخواتم والحلي .
نِگين بَر – وضع الفص على الخاتم .
نِلْك – زعرور . فهم .
نَلْم – جميل . حسن . مقبول .
نَم – رطوبة . ندى . قطرة . طراوة . ضباب . دموع .
نِما – القسم الظاهر من كل شيء . واجهة البناء .
نُما – رؤية . فهرست .
نَماد – ظاهر . مُظهِر . القسم الظاهر من كل شيء .
نَما دار – نام .
نَمار – ايماء . اشارة .
نَماز – صلاة . عبادة . سجود . ابتهال . عبودية . اطاعة . انحناء لاظهار العبودية والطاعة .
نَمازِ آيات – (ف . ع) صلاة الخوف .
نَمازِ بامْداد – صلاة الفجر .

نَمازِ پَسین — صلاة الظهر .
نمازِ دیگَر — صلاة العصر .
نماز شام — صلاة المغرب .
نمازِ شب — صلاة العشاء. صلاة الليل .
نماز کردن — اظهار الطاعة .
نمازْ بُردن سو — الاتجاه شطر القبلة .
نَمازْگاه — مُصلّى . مسجد .
نَمازگُزار — المصلّي .
نَماك — مِلح . ملاحة وجمال . رواج رونق .
نُمای — واضح . ظاهر .
نُمایان — واضح . ظاهر .
نُمایانْدن — تأشير . توضيح .
نَمایِش — عرض . تأثير . توضيح . تمثيل .
نمایِشگاه — معرِض .
نَمایِشْنامه — تمثيلية . مسرحية .
نِما یَنْد گانِ شهر — وكلاء المجلس البلدي .
نَمایَنده — ممثل . نائب . وكيل . علامة.
نَمَتْك — زعرور .
نَمْج ، نمج — رطوبة .
نَمَد — لَبّاد .
نَمْدار — مرطّب . مندّى.
نَمَدْ دَرآب داشتن — (كنا) مكر . احتيال .
نَمدْ پوش — مغطّى باللباد .
نَمدْ زین — بردعة الجواد .
نَمدْ ساز — صانع اللباد .
نَمدْ مال— صانع اللباد .
نَمَد يده رطب . الشيء الذي أصيب برطوبة .
نَمَدین — لُبّادي . من جنس اللباد . مصنوع من اللباد .
نَمِشْته — اعتقاد . عقيدة .
نَمَشْك — زبده . قشدة .
نَمْشیدن — الوصول إلى المراد .
نَمَط — (معر) طريقة . نوع . منهج .
نَمَك — ملح . خبز .
نَمَكْ آب — ماء ملح .
نَمَكْ اَفْگَندن — نثر الملح . (كنا) تنكيت .
نَمكْ أنگیختَن — اثارة الدموع . (كنا) تنكيت .
نَمَك انگیزیدن — (كنا) بكاء .
نَمك بَر جِگَر داشتَن — (كنا) المحنة تلو المحنة . عذاب فوق عذاب .
نَمكْ پَرْورده — (كنا) المعترف بالخبز والملح .
نَمكْ حَلال — (ف . ع) وفي . صدوق .
نمك خَوار — (كنا) آكل الخبز والملح .
نَمكْ خَوارگی — عرفان الجميل . ثناء .

نَمَكْدان – مِمْلحة . (كنا) فم المعشوق .

نَمَكدان شِكَسْتن – (كنا) عدم الاعتراف بالحق . قلة وفاء .

نَمَكزار – مَمْلحة . مكان استخراج الملح .

نَمَك زَدَه – مُملّح .

نَمَكزى – نوع من الطعام . نوع من الحلوى .

نَمَكسار – مَمْلحة . الأرض التي يستخرج منها الملح .

نَمك سَنْگ – ملح جبلي .

نَمك سود – اللحم أو أي شيء آخر مقدّد بالملح .

نمك شِناس – (كنا) شاكر . معترف بالجميل . صدوق .

نَمكِ فَرَنگى – ملح مرّ الطعم يستخرج من مياه البحر أو من بعض المياه المعدنية .

نمكِ قَلْيا – ملح القلي .

نَمَكين – نسبة إلى الملح . مليح . مملّح . جميل .

نَمَكينَه – نسبة إلى الملح . مليح . نوع من الطعام .

نَمگين – رطب . مندّى .

نَمْناك – رطب . مرطب . مكان أو مكان أو شيء فيه رطوبة .

نَمْناكى – رطوبة . تندية .

نَمود – علامة . رونق . ظهور . دليل . الماضي المفرد الغائب من (نمودن) .

نَمودار – ظاهر . واضح . نظير . علامة . خط بياني . مرئي . شبه . دليل . برهان . صورة .

نَمودار شُدن – ظهور .

نَمودَن – اظهار. اعلان . ظهور.عمل.

نَمودَه – ظاهر . واضح .

نموذج – (معر) مثال . شبيه .

نَموسَك ، نموشك – طير اصغر من القطا ويشبهه .

نَموك – رطب . مرطب . هدف. هدف النبل .

نَمونَه – (معر : نموذج) مثل . انموذج شبيه . ناقص . قبيح .

نُميد – (مخف : نا أميد) يائس . بلا أمل .

نَميدن – ترطب . ميل . توجه .

نَميده – (ا.م) مرطّب

نُنُر – زلق اللسان . تملق .

نَنْگ – قبيح . عيب . عار . خجل وحياء . عزة . حرمان . قبح . حرب . جدال .

نَنْگسار – مسخ . وفي اصطلاح أهل التناسخ (حلول الروح الانسانية) في حيوانات أخرى. كتاب الحرب. الهجاء في النظم والنثر. تناسخ. تحول.

نَنْگ نامه – كتاب الحرب .

نَنْگين — معاب . قبيح . عار . سيء الاسم .

نَنو — مرجوحة .

نَنَه . نهنه — (معر . عا) أم أو من يقوم مقامها .

نَو — جديد . شجاع . أنين . جذر وأمر (نويدن : أنين . صياح) . حركة . تحرك .

نَوا — نغمة . أنين . اسم لحن موسيقي . وسائل العيش . رونق . رهينة . رهن . قدرة . قوت . جيش . أسير . ابن . حفيد . هدية الأمراء للسلاطين . من أسماء المغول . الأحسن من كل شيء . حبة تمر .

نُوّاب — من ألقاب أبناء الملوك الفرس .

نَواخانه — سجن .

نَواخْت — عزف . قبول . صراخ . الماضي من (نواختن) .

نَواخْتَن — قبول . عزف . صراخ . بلوغ المراد . احتضان . وضع الشيء على الأرض .

نَواخته — (ا . م) معزوف .

نَوادَه — حفيد . طفل . عزيز .

نَوار — شريط . حافة عريضة حول المخيم . حزام . خطاف للسفينة . بريء . شريط التسجيل .

نَوارْ چَسْب — شريط عريض يلصق على البطاريات وغيرها .

نَواريدن — ابتلاع . التهام .

نَواز — دلال . ملاطفة . جذر وأمر (نوازيدن) . بمعنى (نوازنده) مركبةً .

نَوازاده — حفيد .

نَوازِش — رغبة . قبول . عزف . صراخ . وضع الشيء على الأرض . بلوغ المراد .

نَوازِش گَر — مدلّل . ملاطف .

نَوازَندگى — دلال . ملاطفة

نَوازَنده — (ا . فا) عازف .

نَوازيدن — غناء . عزف . ملاطفة . تدليل . صراخ . قبول . وضع الشيء على الأرض . بلوغ المراد .

نَواساز — مغن . مطرب .

نَواسْتَن — إرضاء .

نَواسْته — لبنة . قرميدة .

نَواسَه — حفيد .

نَواشْتَن — عمل . اهتزاز .

نَواشْته — جدار من الآجر . منحن . أعوج .

نَواشِناس — مطرب . موسيقي .

نَواگَر — عازف . مغن .

نَوالَه — قطعة من الخبز . لقمة . فضلة من الطعام تقدم لشخص .

نَواله بُر — سكين .

نَوان – التمايل دلالاً . قافز . راجف . آنٌ . جرّة . منحنٍ . عتيق . سخيف صفيف . ذكي . مطلع . ذكاء . جوادٍ لونه بين الأصفر والذهبي . قارىء . طبيب .

نَوانْخانه – دار العجزة .

نَوانْدن – صياح . تضرع . بكاء . اهتزاز . قفز . تألم .

نوانيدن – صياح . تضرع . أنين . تألم . قفز . اهتزاز .

نَوايِ جان – أنين الروح . رهن الروح

نَوايدن – صراخ . أنين . بكاء .

نَوآموز – تلميذ حديث الذهاب إلى المدرسة . المبتدىء في كل فن .

نَوآوَرْد – طلائع . بشائر .

نَوْآيَنْده – القادم حديثاً .

نَوْآيين – القانون الجديد . جميل . بديع . مزيّن الظاهر حديثاً .

نَوْ باده – نبيذ جديد .

نَوْ باوه – كل شيء يظهر حديثاً وخاصة بواكير الفواكه . طريف . تحفة . طُرفة . طفل . ابن .

نَوْبَت – (ع . تصر) الوقت المعين لقرع الطبول قديماً . خيمة كبيرة . محافظة . مجال . فرصة . دورة .

نَوبَتي – (ع . تصر) الضارب على الطبل .خيمة كبيرة . الجواد المساعد لوقت الحاجة . حارس .

نَوبَى دار – حارس الباب .

نَوبَر – باكورة الفاكهة .

نَوبَرَكَرْدن – أكل الفاكهة الحديثة . الفتاة إبان تكعّب نهديها

نَوْبَهار – فصل الربيع . اسم معبد النار الذي بناه « برمك » جد البرامكة في مدينة « بلخ » وبعضهم يقول هو اسم معبد البوداثيين .

نَوبَهارى – نسبة إلى أول الربيع . اسم لحن موسيقي .

نُوبان – سلة من أغصان شجرة الصفصاف .

نَوْبَنِدا – جديد . حديث العهد .

نَوْتاش – سرمد . دائم .

نوج – شجرة الصنوبر . لبلاب .

نَوجَبه – سيل . مسيل ماء . نبع . ملاك .

نَوجَوان – أمرد . فتى في ريعان الشباب . شاب .

نَوچَه – فتى . شاب . بطل غر . رياضي مبتدىء .

نوخاسْته – فتى في ريعان شبابه . الناهض حديثاً .

نَوخيز – في ريعان الشباب . حديث النمو شجرة نامية حديثاً . جديد .

نَوداماد – عريس . زوج حديث العهد بالزواج .

نَوْدَران – بقشيش يعطى لأجير الخياط .

نَودَميده – نابت حديثاً .

نَوْدَه – حفيد . ابن عزيز .

نورْ اَفكن – (ع . ف) مصباح قوي النور « Brojector » .

نورْ إسْپهبد – (ع . ف) النفس الناطقة (الروح) .

نَوَرْد – فتل . برم . خشبة اسطوانية يرقّ بها العجين . حديدة أو خشبة اسطوانية تفتل عليها الآلات . شبه . مثل . حرب . خصومة . مقبول . لائق . طرف القميص السفلي . ثنية . الأمر من (نورديدن) . وبمعنى (ا . فا) مركبة .

نَوَرْدن – أنظر : **نورديدن** .

نَوَرْدناك – معقد . مطوي .

نَوَرْديدن – لف . ثني . طي . كتابة . سفر . تجول .

نَوَرْديده – (ا . م) ملفوف . مثني . مطوي .

نُوْرَس – باكورة الفواكه . الفاكهة الناضجة حديثاً . شجرة نامية حديثاً . فتى في ريعان الشباب .

نُورُسْته – حديثة النبت . حديثة الاخضرار .

نورَسيده – وصل حديثاً . وردَ حديثاً .

نَورَفْتار – طفل يتعلم السير .

نَوْرَنجه – مسبح . حوض .

نَوْروز – اليوم الجديد من السنةالايرانية . اليوم الأول من شهر « فروردين » الذي يعتبر عيداً وطنياً لدى الايرانيين ويوافق (٢١ آذار) من كل سنة ، وهو عيدان ؛ (نوروز عامة) و (نوروز خاصة) وكل عيد ستة أيام ، وينتهي العيد باليوم الثالث عشر من الشهرِ وفيه يحتفلون بعيد (سيزده بدر) .

نَورَهان – هدية . هدية المسافر .

نُوز – (مخف : هنوز) إلى الآن . شجرة الصنوبر .

نُوْزاد – وليد . طفل حديث الولادة . اسم جبل في (خراسان) قرب (طوس) .

نوزْدَه – تسعة عشر .

نُوُز – شجرة الصنوبر .

نُوزان – صراخ . ضوضاء . اسم نهر .

نَوْزَنده – (ا . فا) مؤثر .

نُوس – قوس قزح . تقليد الكلام .

نُوْساز ، نوساخْت – حديث الصنع . منزل حديث البناء .

نوسَه – قوس قزح .

نُوسيره – بحث . مباحثة .

نوش – شهد . عسل . كل شيء حلو . ترياق . (مخف : بنوش) هنيئاً . استمع . (كنا) ماء الحياة . حياة . جذر وأمر (نوشيدن) .

نُوشا – شارب .
نَوشابَه – ماء حلو المذاق . عرق . مشروب كحولي . ماء الحياة .
نوشاد – عريس . متزوج حديثاً . مدينة . معبد الأصنام .
نوشانْدن ، **نوشانيدن** – تشريب ..
نوشانَنْده – (ا . فا) ساقٍ . مُشرِب .
نُوشانوش – صوت التهنئة بالشرب في مجلس الأنس .
نوشْ آذَر – اسم معبد النار الثاني من جملة المعابد السبعة التي كانت موجودة . اسم بطل .
نُوش بَر – عسل .
نَوَشْت – الماضي من (نَوَشتَن) أي قطع الطريق . طوى الطريق .
نِوِشْت – الماضي من (نوشتَن) أي كتبَ .
نِوِشْت آفْزار – لوازم الكتابة من قلم وورق وغيره .
نِوِشْتَن – كتابة . تحرير .
نَوَشْتَن – طي . قطع الطريق .
نُوشْتَن – شرب .
نِوِشْته – (ا . م) مكتوب . رسالة .
نَوَشْته – (ا . م) مطوي . مثني . مقطوع .
نُوشْجام – كأس . كوب .
نُوشْدارو – ترياق . من أسماء الخمرة .

نوشِرْوان – (مخف : نوشيروان) رب الانسان . جبريل . عادل . اسم ملك ظهر في زمانه محمد (ص) وهو الذي بنى (ايوان كسرى) ، ويلفظه العرب (انوشيروان) .
نُوشِكُفته – حديث العهد . برعم حديث التفتح .
نوشْ گِياه – الترياق الجبلي وهو عشب إذا أخذ منه بعض شرابه أمن شر أذى الحشرات عامة .
نوشْ لَب – حلوة الشفة .
نوشِ لَبينا – اسم نغم موسيقي.
نوشَنْجه – لذيذ . حلو .
نُوشَنْده – (ا . فا) شارب .
نَوْشَه – ملك فتى . شاب حديث العهد بالزواج .
نُوشَه – سعيد . مبارك . محظوظ . ناجح . قوس قزح . لذيذ . غم .
نوشيدن – شرب . تجرع .
نُوشين – منسوب إلى (نوشين) حلو . لذيذ . سعيد .
نوشين بادَه – شراب لذيذ الطعم . أحد ألحان « باربد » . اسم لحن قديم .
نوشينْ رَوان – روح حلوة . حياة سعيدة .
نوشينَه – شراب لذيذ . اسم نغم . نبيذ حلو .
نَوْغان – شرنقة الحرير .

نُوف – ضجيج . رجع الصدى . عواء الكلب .

نُوفه – صراخ . ضجيج . صوت عال .

نوفيدن – صراخ . زئير . تحريك .

نُوك ، نُك – منقار . رأس كل شيء حاد كرأس الأبرة والسكين .

نوكار – جديد في العمل . مبتدىء في تعلم عمل أو فن .

نَوْكدْ خُدا – زوج . عروس . صاحب أسرة جديد .

نُوكَر – عبد . خادم . مستخدم .

نَوْ كفاره – كثير الكلام . ثرثار .

نَوْكَنْد – النامي حديثاً .

نُوكواره – ثرثار .

نُوكيسه – (كنا) حديث العهد بالغنى .

نُول – منقار . دائرة الفم . فم الجرة .

نَوْميد – يائس . غير متأمل .

نُون – الآن . في هذا الوقت . جذع الشجرة . نونة الذقن .

نَوَنْد – سريع . سريع الفهم . حصان أو جمل سريع العدو . اسم جبل . اسم مبارز في القديم . صوت . مخادع .

نَوَنْده – (ا . فا) جواد سريع العدو . كل حيوان سريع العدو . سريع الفهم . محرك . صارخ . راجف .

نَونِهال – شجيرة حديثة الغرس أو النمو

نَوْنياز – حديث العهد بالنزول إلى الساحة . مبتدىء . حديث العهد بالعمل . السالك المبتدىء .

نَوَه – حفيد .

نُـوِى – كلام الله . قرآن .

نَوِى – تجديد . تألم . رجفان .

نُويان – (مغو) لقب ابن الملك . أمير . أمير الجيش . سلة من أغصان شجرة الصفصاف .

نَويج – لبلاب .

نويد – «مثلثة النون» بشرى . خبر سار .

نُويَد – ليرتجف . ليئنّ .

نَوِيد دادَن – تَبشير . إخبار بالبشرى .

نَوِيدْ كر – بشير . حامل الأخبار الطيبة .

نَوِيدن – تألم . أنين . تحريك . هز . رجف .

نَويس – جذر وأمر (نوشتن) اكتب . وبمعنى (نويسنده) مركبةً .

نَويستَن – كتابة .

نَويسَنْده – (ا . فا) كاتب . أديب .

نَويشتن – كتابة . تحرير .

نَويم – محض .

نَوين – حديث . جديد . أمير .

نَه – حرف نفي بمعنى لا وكلا . وتلفظ نی و نا .

نِه – مدينة . ومنها جاءت مدينة شاپور (نيشاپور) . جذر وأمر (نهادن) أي ضع . وبمعنى (نهنده) مركبة .

نُه – تسعة .
نِهاد – طينة . خلقة . طبيعة . أساس .
الماضي من (نهادن) .
نَهاد – طرز . رسم . عادة .
نِهادگی – الألبسة التي يلبسها الناس في
الأعياد والمواسم فقط .
نِهادن – وضع .
نِهاده – (ا . م) موضوع .
نَهار – طعام الغداء .
نِهار – كثير . زائد .
نَهاريدن – إفطار .
نُهاز – التيس أو الخروف الذي يمشي
في مقدمة القطيع . (اسة) طليعة
القوم .
نِهاز – خوف . توهم . الأمر من نفس
المعنى .
نِهازيدن – وهم . خوف . تجويف .
نَهازيده – (ا . م) خائف . واهم .
نَهازيدن – تخويف . ارهاب . ايهام .
نِهال (ه) – شجرة حديثة النمو أو
حديثة الغرس . فراش . سجادة .
صيد . فخ .
نِهالَه گاه – فخ . مصيدة . كمين
الصياد .
نِهالى – وسادة . متكأ . فراش . سجادة.
نِهامى ، **نهامين** – حدّاد .
نِهان – مغطّى . مختفٍ . روح .
نِهان داشتن – تغطية .
نِهان خانه – مخزن . قبو .
نِهانزا – في اصطلاح علم النبات ،
النباتات التي لها جذر وساق وورق
وليس لها أزهار .
نِهاوَند – مدينة « آوند » المشهورة
بصنع الأواني الخزفية .
نَهره – آلة يخض فيها السمن لفصله عن
اللبن .
نِهِستَن – وضع . ترك .
نهشل – اسم عشب بري .
نِهُفتَن – اخفاء . تغطية .
نِهُفته – (ا . م) مغطى . مخفي .
نُهُم – التاسع .
نَهمار – وافر . كثير . لا يحصى .
بلا نهاية . عجيب . صعب . مُشكل.
لا حدّ له .
نِهَنبان ، **نَهَنبن** – غطاء .
نِهُنبيدن – تغطية .
نِهَنبيده – (ا . م) مغطى (للكلام
أو للأشياء) .
نِهنج – كيس مصنوع من الصوف
أو الوبر .
نِهَندره – مخزن .
نَهَنده – (ا . فا) واضح . تارك .
نَهَنگ – تمساح . (كنا) سيف .
سماء .
نَهَنگان نيام – (ف . ع) (كنا)
السيوف في أغمادها .

نَهَنْگَكِ سَبْز — (كنا) السيف الهندي .

نَهَنْگَكْ فلك — (ف ع) (كنا) برج الحوت . برج السرطان .

نُهوده — حلي النساء .

نُهور — إزورار الغاضب . عين .

نَهيب — خوف . وجل . رعب . حزن . شغف .

نِهيدن — وضع . فكر . غم . اعتبار . تفكير .

نَى — حرف نفي بمعنى لا وكلا . قصبة . مزمار . ناي . حلقوم . قصبة الكتابة (عربت في معانيها الأخيرة) .

نِيا — جد . الأخ الأكبر . خال . قدر . عظمة . (جمعها : نيا گان ونيا كان) .

نِياز — احتياج . حاجة . محتاج . ميل . رجاء . إظهـار المحبة . تحفة الدراويش . قحط . غلاء . شره . حرص . الأكل بنهم ولذة . صديق . نذر . ثقب .

نِيازاده — حفيد .

نِيازْ كَرْدن — رجاء . تضرع . تذلل .

نِيازْمَنْد — محتاج .

نِيازى — معشوق . محبوب . اسم طائفة أفغانية .

نِيازِيان — محتاجون . (كنا) عشاق .

نِيازِيدن — عدم قصد . عدم تناول الشيء . عدم السقوط . الحاح . تضرع . تذلل .

نيا كان — أجداد .

نِيام — غلاف . غمد السيف أو الخنجر . تعويذة .

نيايِش — دعاء . استحسان . خلق . عبادة .

نَيبال — اسم مكان يكثر فيه المسك الجيد ويأتي في المرتبة بعد مسك « التيبت » .

نَيْنچه — مزمار صغير .

نِيْدلان — (ع . مفر) كابوس .

نير أعظم — (ع) شمس .

نَيَرْزَد — لا يساوي .

نَيْرَم — شجاع . بطل . بهلوان . اسم أبي سام جد رستم (نريمان) .

نَيْرَنْگ — مكر . حيلة . جاذبية . طلسم . هيولا . الخطوط الأولى للوحة الرسام .

نيرْنود — فكر . نظر .

نِيرو — قوة . قدرة . استطاعة . تقدير .

نِيرومَنْد — (ا . فا) قوي . قادر . مستطيع .

نِيز — أيضا . بعد هذا . كذلك .

نَيزار — مكان يكثر فيه قصب السكر .

نِيزَه — سِنان .

نيزهْ آتشين – (كنا) شعاع الشمس . وقت الشروق والغروب .

نِيزهْ خطي – (ف . ع) سنان . مثقف .

نِيزه دار – جندي حامل السنان أو السهام .

نَيْسارى – جندي . محارب .

نَيْسارِيان – جيش (قديماً) .

نَيْسان – مثل القصب .

نِيسان – خلاف . مخالفة .

نِيْست – غير موجود : لا يوجد . معدوم . ليس . لا يكون .

نِيستى – عدم . فناء . غير موجود .

نَيْستان – مزرعة القصب .

نِيسْته – غير موجود . معدوم . لا شيء .

نِيسو – الآلة التي يفصد بها الحجام عروق الدم .

نيش – رأس كل شيء حاد كالابرة والخنجر والعقرب . سم . نوع من التمر .

نيشابور – اسم بلد في خراسان .

نيشان – (معر . عا) علامة . وسام .

نيشْتَر – مبضع . مفصد . مشرط .

نيشْ خورْد – قصب السكر .

نِيشْ زَن – ملدوغ .

نَيْشكَر – قصب السكر .

نيشو – أنظر : **نيشتر** .

نِيفَه – حزام الحصر . خصر البنطال . جلد الحيوان الصوفي . صرة قماشية ثعلب .

نِيك – حسن . جميل . شخص ذو عمل حسن . (جمعها بالمعنى الأخير : نيكان) .

نيكْ اَخْتَر – (كنا) حسن الطالع . حسن الحظ .

نيك اَنْجام – حسن العاقبة . الشخص الذي نهاية عمله حسنة .

نيكْ اَنْديش – مُريد الخير .

نيكْبَخْت – سعيد الحظ .

نيكْ پَى – مبارك . ذو اقبال حسن .

نيكْتَر – أحسن . أجمل .

نيكْ خو – حسن الأخلاق . ذو طبيعة حسنة .

نيكْ خَواه – مخلص . حبيب .

نيكْ دِل – طيب القلب .

نيكْ رَوْ – حسن الخطوات .

نيكْ رُوز – سعيد . ذو حظ حسن .

نيكْ فَرْجام – حسن العاقبة ..

نيكْ مَرْد – رجل طيب . ذو عمل جيد .

نيكْنام – مشهور . صاحب الاسم الحسن . طموح .

نيكْ نِهاد – طيب الطينة والأصل .

نِيكو ، نِكو – جيد . حسن . جميل . شخص حسن المعاملة والسمعة .

نيكو آمادن – إدخال السرور . إظهار الجمال .

نيكو داشْت – لطيف . حسن المعاملة . عزيز . محترم .

نيكو رُو – حسن الوجه . جميل . صبيح.

نيكو سِگال – مفكر بالخير . مريد الخير .

نيكو كار – شخص مخاص في عمله .

نيكى – طيبة . حسن . جَمال .

نيل – (سنـ) نبات ينمو في المناطق الحارة كالهند ، يستعمل في الأصبغة باللون الأزرق .

نيل كرْدن – تزريق . تلوين بالأ زرق .

نَىْ لَبَك – ناي صغير .

نيل پَر – أنظر : **نيلوفر** .

نيلْ فام – رمادي اللون . بلون النيل .

نيلَك – (مصغ : نيل) اللون الأزرق الذي يظهر على جلد الانسان . أثر العقص . رمادي اللون .

نِيلْگون – مثل النيل . رمادي اللون .

نِيلوفَر – (معر) اسم زهرة .

نيلوفَرِ آبى – النيلوفر المائي وهو ينمو على سطح الأحواض .

نِيلَه – رمادي اللون . اللون النيلي . عصارة النيل .

نيلى – نسبة إلى (نيل) . بلون النيل . رمادي .

نِيم – نصف .

نِيَم – (مخف : نه هستم) لستُ . لا أكون .

نيمْ بِسْمل – (ف . ع) ذبح الحيوان نصف ذبح ..

نيمْ پُخت – نصف ناضج . نصف مطبوخ .

نيمْ تَن – قميص . جلباب قصير يلبسه المترهبون .

نيمْ تَرْك – خوذة حربية . خيمة صغيرة.

نيم تَنَه – معطف قصير .

نيمْ جُو سَنْگ – حصاة بوزن نصف شعيرة .

نيمْچَه – لباس قصير . سيف أو مسدس قصير . كل شيء قصير وناقص .

نيمْ خانهْ مينا – (كنا) سماء .

نيمْ خايه – قبة . (كنا) قبة السماء .

نيمْ خنْد – نصف باسم .

نيمْ خيز – نصف نهوض . حالة بين الجلوس والقيام .

نيمْ دار – مستعمل . لباس مستعمل .

نيمْ دَسْت – سرير . مسند صغير . مقعد .

نيمْ دينار – (ف . يو) (كنا) فم الحبيبة .

نيمْ رُخ – نصف الوجه . صورة جانبية للوجه « Profil » .

نيم رَس – نصف ناضج .

نيم رو (ى) – نصف وجه . طرف واحد من الوجه . البيض المقلي بالسمن .

نيم روز – نصف النهار . وقت الظهيرة . اسم « سجستان » قديماً . اسم لحن موسيقي . أحد ألحان « باربد » .

نيم سفته – نصف مثقوب . (كنا) كلام ناقص .

نيم سوز – نصف محروق . نوع من الفحم غير مكتمل الاحتراق .

نيم كاره – ناقص . كل شيء غير تام . عمل لم يتم . أجير .

نيم كاسه – وعاء صغير .

نيمكت – نصف سرير . مقعد يتسع لأكثر من شخص .

نيم كره – نصف دائرة . نصف الكرة الأرضية .

نيم گرد – نصف دائرة . نوع من الآجر نصف دائري .

نيم گرم – فاتر

نيم لنگك – موضع القوس (كنانة). قوس . عدل . جميل . حسن .

نيمور – قضيب الذكر .

نيمه – نصف . نصف شيء . وفي اصطلاح البنائين (نصف الآجر) . برقع .

نيم هلال – (ف . ع) شفة المعشوق .

نيناد – صبر . مقاومة النفس .

نينوى – اسم قصبة في الموصل . اسم المدينة التي ذهب اليها النبي « يونس » لنشر دعوته . زبادة .

نيو – بطل . شجاع . ميزاب

نيواد – شجاعة . جرأة .

نيوار – فضاء . جو .

نيواره – الخشبة التي يرق بها العجين .

نيوتش – جماع . مجامعة .

نيوتور – تكبر . غرور .

نيوسوم – شره . حرص .

نيوش – إصغاء . مصغ . حذر . جذر وأمر (نيوشيدن) . وبمعنى (نيوشنده) مركبة .

نيوشا – (ا . فا . حا) مستمع . سامع . فاهم .

نيوشنده – (ا . فا) مستمع . سامع .

نيوشه – اصغاء . استراق السمع . البكاء بهدوء .

نيوشيدن – سمع . اصغاء . تفحص . تجسس . انتباه . قراءة .

نيوشيده – (ا . م) مسموع .

نيومرد – محارب . عاقل .

نيوند – فهم . ادراك .

نيوه – أنين . بكاء . نواح . صياح .

و

و – الحرف الواحد والثلاثون من الألفباء الفارسية وهو بحساب الجمل (٦). إذا وقعت بين الخاء والألف أو بين الخاء والياء فلا تلفظ ، وتسمى (الواو المعدولة) . تحذف الواو من الكلمة إذا قصد التخفيف ووقعت حرفاً ثانياً مثل : هوش – هُش . وتغلب القاعدة إذا كان الحرف الأول أحد الحروف الستة التالية : ا – پ – د – ر – ش – ه . تؤدي معنى النسبة مثل : هندو بمعنى هندي . واو زائدة مثل : برومند وأصلها برُمند .

وا – وصلة تؤدي معاني مختلفة للكلمة المتصلة بها منها بمعنى : فتح ، ثانية . تكرار . طبق . وعاء . مع .

واآمدن – عودة . رجوع .

واإستادن – الوقوف في الخلف . تخلف

واُفتادن – السقوط في الخلف . تقهقر .

وابا – قوة الفهم .

وابُرْدن – رق العجين .

وابُريدن – انتزاع . قطع . انفصال .

وابَس – فقط . وحيد .

وابَستگان – خدم . ملازمون .

وابَسْتگی – علاقة . ارتباط. (جمعها : وابستگان) .

وابَسْتن – ربط . اعداد .

وابسته – مهيأ . خادم . مقفول . مربوط. منسوب . صلة الشخص بغيره دون قرابة . وجمعها حسب معناها الأخير وابستگان ، وتأتي بمعنى تابع .

وابوسيده – (ا . م) مأيوس . محزون :

واپُرْسيدَن – التكرار في السؤال . استفسار .

واپَس — خلف . ظهر . عودة . مرة أخرى . بعد ذلك . وراء . ثم . حزن . تبعية .

واپَس آمدن — عودة . رجوع .

واپَس رَفتَن — تراجع . تقهقر . نكوص .

واپَس ماندن — البقاء في الخلف . تخلف . تقهقر .

واپَس نِشَستَن — جلوس . موافقة .

واپَسين — الأخير .

وات — حرف . كلام . جبة من صوف الغنم .

واتَر — أبعد .

واتگر — (ا . فا) . مفوّه . شاعر . محدّث . مسامر . الخياط . الذي يخيط الجبة .

واج — كلام . كلمة . حرف . الأمر من (گفتَن) أي قل .

واجار — سوق .

واجبي — (ع . مفر) وظيفة . راتب . وتأتي بمعنى الدواء الخاص لإزالة شعر البدن .

واجُستَن — بحث . تفحص . تفتيش .

واچيدن — قطف . وتأتي بمعنى القطف ثانية . التقاط . جمع .

واخ — كلمة تخرج من اللسان في مجال الأسف والندبة وكذلك تقال في مقام التحسين . يقين . صحيح .

واختَر — شرق .

واخَواسْت — محاكمة . نقد . انتقاد .

واخواهي — محاكمة .

واخوردن — اندهاش . عدم قبول .

واخيدن — انفصال . انطلاق . اصطفاء . تنقية . قطن من غير بذره .

واخيدَه — مفصول . الصوف أو القطن النقي .

واد — ولد . هواء . ريح .

واداد — الماضي المفرد الغائب من (وادادن) . استرد .

وادادَن — ارجاع الشيء . استرداد . استعادة . ترك . رخاوة . انهيار قشرة الكلس من السقف والجدران .

وادارْكَرْدن — توقف عن العمل . توقف الدابة وسط الطريق للتبول . تحريك .

وادارَنگ — يوسف أفندي . ترنج . تعب .

واداشْتَن — الاستخدام على العمل الاجباري . اشتغال الشخص بالعمل مكرهاً .

وادَه — أصل . بناء . الأصل من كل شيء . فخر . تموج . جذر .

واديْاب — باطل . تافه .

واديج — قصبة يثبت عليها ساق الكرمة . المكان الذي يعلق فيه العنب ليحفظ للشتاء . غصن الكرمة .

واديدَن — حملقة . نظر بدقة .

وادى نَوَرْد – (ع . ف) عابر الصحراء.
وار – وصلة تؤدي معاني متعددة منها :
شبه . صاحب . لائق .
وارَنْگاه – شرق . فجر . سحر .
وارْخَد – كسول .
وارْداشْتَن – نهوض ، تعظيم . تفخيم .
وارْدن – خشبة اسطوانية مستعملة لرق العجين .
وارِسْتادَن – وقوف . نهوض .
وارَسْتگی – تحرير . عتق . تخليص .
وارَسْتَه – (ا . م) محرر . حر . منفصل . مستريح البال . متروك . معتوق .
وارَسی – تفتيش . تفتيش العمل أو الشيء .
وارَسیدن – استلام . بلوغ . وصول .
وارُغ – تدرع . تشجؤ . سد من الأخشاب والأعشاب أمام سيل الماء . لحم الفلز ببعضه . القصبة التي تسند بها شجرة الكرمة .
وارَفْتگی – اضمحلال . تذويب .
وارَفْتَن – قلب . فتح . حل الشيء في الماء . تحيُّر . تجول .
وارْكار – مطبخ في حديقة .
وارَن – مرفق .
وارُن – (مخف : وارون) عكس .
وارَنْج – مرافق .
وارَنگی – حل لون الثوب على آخر

وارُو – معكوس . مقلوب . الحركات التي يؤديها السباح القافز في الماء .
واروزَدَن – ارتجاع . (شقلبة) السباح القافز أو المصارع . عرقلة .
وارون (ه) – مقلوب . مرتجع . عكس. قلب . نحس شؤم . غير مبارك .
واره – لاحقة بمعنى شبه . مثل . رسم . عادة . مرتبة . نوبة . كثير . مقدار . صاحب . فصل . موسم . وتأتي في آخر الصفة فتجعل الصفة اسماً كما في : گوشواره: حلقة الأذن وگهواره : المهد .
وارَهانیدن – اطلاق . تحرير . انقاذ ،
وارَهیدن – ترك . انطلاق . تحرر .
واری – مثل . شبه ، ولكنها لا تأتي إلا مركبة .
واریخْتَن – صب . سكب .
واریدن – ابتلاع .
واریز – محاسبة .
واریزْكرْدن – انصباب وسقوط الشيء من الجدار أو السقف كسقوط الطين أو الكلس من الجدران .
وازَدَن – رمي . رفض . تغطية . اخفاء .
وازدنِ مَتاع – (ف . ع) . كساد البضاعة .
وازَدَه – غير مرغوب فيه . فصل الفاسد من كل شيء ووضعه في مكان معين .

واز – الجُعل الذي يأخذه الملك من الأمراء التابعين له .

وازَغ – ما يقطف من شجر النخل . الخشبة التي تسند بها شجيرة الكرمة .

وازْگون (ه) – مقلوب . معكوس .

وازون – مقلوب . معكوس . غير مبارك .

وازَه – كلمة . لفظة .

وازْيان – خواص . عظماء . كبار القوم.

واس – سنبلة القمح .

واساختَن – منح . تزويد . تسليف .

واستَدَن – استرجاع . أخذ .

واسَرْنگيدن – ترفع . اهمال . اباء . بكاء الطفل لحاجة يريدها .

واسوختَن – اعراض . ترفـــع . الاستعاضة عن العشق الأول بالثاني .

واش – علف . علوفة الدواب .

واشامَه – وشاح يوضع على رؤوس النساء .

واشُدَن – انفتاح . انحلال . انبساط .

واشكَرْده – شاطر . دؤوب . مصالحة .

واشَنْگ – المسحر الذي يوقظ النائمين في السحر في شهر رمضان. رجل الأمن الذي يحمل العصا . رئيس الدرك .

واشَه – الحدأة .

واف – عندليب . ملحن . مطرب .

وافُروختَن – ابتياع . شراء .

وافور – اسم الآلة التي يدخن بها الترياق .

وافوری – مُدمن تدخين الترياق .

واك – اسم طير يعيش على ضفاف الأنهار لونه أسمر يميل إلى السواد ، قد نبت على رأســـه بعض الريش يشبه عرف الديك ، يصطاد السمك، وتأتي بمعنى غراب .

واكاويدن – تفحص . بحث . تفتيش .

واكَرْدن – فتح . افتتاح .

واكْس – (رو) صباغ الأحذية .

واكُشْتَن – قتل القاتل .

واكَشيدن – استلقاء . تمدد للاستراحة .

واكُنِش – معاكسة . سحب اليد أو الرجل حين يوخز الانسان بابرة .

واكوفتَن – طرق .

واگاريدن – ابتسام .

واگُذارْدن ، واگذاشْتَن – استقبال . اهمال . وضع الشيء تحت تصرف الآخر .

واگُذارْكَرْدن – اذعان. خضوع . تخلٍ . تسليم . ارجاع .

واگَر – إذا . لكن . لو . ومع ذلك .

واگَرْدان – تجوّل . قلب . المحاسبة ثانية . تفاوت . فرق . وبمعنى تغيير الألبسة لأمرٍ ما .

واگَرفتَن – استرجاع . ازالة . محو .

واگرْنَه – وإلا .

واگُفت ــ أعاد الكلام .
واگُفتَن ــ الاعادة والتكرار .
واگُون ــ قاطرة في القطار الحديدي.
واگوی ــ اللازمة الموسيقية .
واگويَه ــ تكرار القول . اعادة الكلام .
واگير ــ مرض سار .
وال ــ نوع من القماش الحريري . جناح . سمك كبير وكثير الصدف. اسم نهر يكثر فيه هذا النوع من السمك .
والا ــ علو . عال . مرتبة عالية . رفعة . نوع من القماش الحريري الخاص بالنساء . حزن . قوة . صديق .
والاتَر ــ أعلى . أطول .
والاد ــ سقف البيت . قبة . بناية . جدار . الخط الذي يفصل القسم الأسفل من الجدار عن القسم الأعلى . قالب .
والادْگَر ــ بنّاء . معمار .
والانَه ــ جرح . جراحة .
والَك ــ جوز الطيب .
والگونه ــ المسحوق الأحمر الذي تستخدمه النسوة للزينة .
والميدن ــ اتكاء . استرخاء .
والوچانيدن ــ تقليد . تقليد كلام أحد .
والَه ــ قماش حريري . كتّان أبيض . سراب . تضرع . مبالغة . اصرار .
واليگَرى ــ حكومة . ولاية . أمارة .

وام ــ دين . قرض . لون . شبه .
وامانْد ــ بقاء . قيام . باق .
وامانْدگان ــ متخلّفون . متعبون . منهكون .
وامانْدن ــ تعب من العمل . بقاء . رسوب . تأخر . تردد .
وامانْده ــ (ا . م) متأخر عن الركب . راسب .
وامْخواه ــ دائن . مدين .
وامْدار ــ دائن .
وامِران ــ نبات صيني يزيل بياض العين وبياض الظفر .
وامْ سِتان ــ مستدين . مَدين .
وامى ــ مدين . مقترض . عاجز . مضطرب . تعس . محتاج .
وان ــ لاحقة تؤدي معنى مثل ونظير ومحافظ مثل : پلوان : حارس الفيل ، گله وان : راع ، دروان : بواب . وانظر (بان) . ولم ترد غير مركبة . اسم بلد في « ارمنستان » من تركية . وفيها بحيرة (وان) كذلك .
وان (٤) ــ (رو) مغطس الحمام الصيني (بانيو) ،
وانْج ــ عدس .
وانِشستَن ــ جلوس . الجلوس في الخلف .

وانگر – خطيب . متكلم . قاصّ .
خياط الخف .
وانگرستن – إمعان . النظر بعمق .
وانمودن – فتح . استعراض .
الاستعراض ثانية . تظاهر . امعان .
تدقيق .
وانهادن – تثبيت . وضع القدم .
واهم – معاً . متساوٍ .
واى – كلمة أسف تستعمل لإظهار
الألم في مصيبة أو احساس مرض
وشدة ألم . بئر ذو درج لتسهيل
النزول فيه . ضال .
وايا – ضرورة . حاجة . مراد . .
واياڤتن – تعقل . تفكر . أخذ . فهم .
وايا واى – صراخ المصاب والتعبير عن
الألم . نواح . أنين .
وايست – مراد . حاجة . مقصد .
ضرورة .
وايه – ضرورة . حاجة . مراد . رجاء .
أمل . كمين .
وبر – (ع . مفر) . حيوان مثل الهر أو
أصغر منه له شعر طويل وذنب
قصير . يوم من أيام الشتاء الباردة
ويقال له في الفارسية (دانكك) .
وت – فراء . كلمة .
وتك – طير يسمى في العربية (ساوى)
واحدته سلواة وبالتركية (بلدرچين)
وتگر – صانع الفراء .

وتنك – عنقود العنب .
وثاق – غرفة . بيت .
وجب – شبر . يد .
وجنك – منقار .
وجود نگذاشتن – (ع . ف) اهمال .
عدم المبالاة في شأن .
وجودْ هستى – (ع . ف) عالم
الامكان .
وجه – (ع . تصر) – نقد . مال
وجين ، ويجين – في الاصطلاح الزراعي
قطع الأعشاب الطفيلية من المزرعة .
وچر ، وجر – فتوى . قانون شرعي .
وچرگر ، وجرگر – مفتي . نبي .
رسول .
وحشتْ انگيز – (ع . ف) مرعب .
مخيف .
وحشْ نگاه – (ع . ف) نظرة
وحشية .
وخر – محل . مكان . مقام .
وخش – مرض يسري في أطراف
الدواب .
وخش – ابتداء . سبورة . اسم بلد من
ولاية « بدخشان » نمو . ربح .
وخشت – اسم اليوم الرابع من الخمسة
المسترقة .
وخشور – نبي وتقال لزرتشت فقط .
وخشوربند ، وخشورپند – دين .
مذهب . شريعة .

وَداغ – نار . شعلة النار .

وَر – لاحقة تؤدي معنى الملكيـــة والمصاحبة والفاعلية مثل پيشه ور : عامل . هنُرور : فنان . (مخف : اگر) إذا . وتأتي بدلاً من برَ مثل : ورآمدن – برآمدن : ظهور .

وُر – لاحقة تعطي معنى اسم مفعول اذا كانت الواو ساكنة مضمومةَ الحرف قبلها مثل : رنجور : متعب .

وِر – سبورة . كثرة . كثير الكلام .

وَرا – (مخف : اورا) ضمير الغائب المفرد في حالة النصب .

وِرّاج – من يتكلم كثيراً دون طائل .

وِرّاجى – مكثار في الحديث دون فائدة .

وَرارُود – (ع . ف) ترجمة « ما وراء النهر » .

وُراز – خنزير بري .

وَراسْتادن – نهوض . وقوف .

وَراغ – نار . ضوء وشعلة النار .

وَرام – وزنة الميزان ، خفيف الوزن . سهل . اسم بلد تابعة للري .

وَرانْبَر – ذاك الطرف . ذاك الجانب .

وَرانْداز – مطالعة . تفتيش . تفحص .

وَرانْدازْكرْدن – تجريب .

وَرهَر يده – فتاة لعوب .

وَرْبوشَه – حجاب الايرانيين ويشبه العباءة ويعلق على الرأس ويرمى على البدن . حجاب للرأس وهو خاص بالنساء .

وَرُت – عُريان .

وَرْتاج – زهرة الشمس . نيلوفر .

وَرْتافْتن – رفس . لي . انحناء .

وَرْتَسيدن – جلوس .

وَرْتيج – طير صغير كالحمامة لــه صوت جميل يشبه الببغاء اسمه في العربية (سلوى) .

وَرْج – قدر . مرتبة . علو . شأن . حفر . نبش . صعب .

وِرَج – اسم نبات .

وَرْجا وَنْد – محترم . قوي . صاحب مقام رفيع .

وَرْجمَنْد – صاحب مقام . عالي المرتبة . عزيز .

وَرَخْج ، ورخج – قبيح. خبيث. قذر. مظلوم . كريه المنظر .

وَرَخْجى – قبح . عمل سيء .

وَرْخورْدن – نظر . لقاء . وجود .

وَرْدار – ورمال – (كنا) . هارب .

وِرْدان – ثؤلول . تلميذ . مريد .

وَرْدَك – جهاز العروس .

وَرْدَنه – خشبة طويلة مدورة يبسط عليها العجين قبل خبزه . محور خشبي يدار عليه الدولاب .

وَرْدوك – جهاز العروس . كوخ .
وَرْدَه – برج . برج الحمام . وتقال للخشبة التي يستعملها صاحب الحمام لطيرانها أو لكي تحط عنده .
وِرْز – جذر وأمر (ورزيدن) وبمعنى (ا . فا) مركبة مثال : كارْوِرز : عامل . شغل . عمل . زراعة . صنعة الدباغة . اسم نهر موجود في بلاد « ما وراء النهر » ادمان . حدود .
وَرْزَدن – كثرة الكلام .
وَرْزِش – رياضة . استعداد . ملكة . العمل الدائم . تمرين .
وَرْزِشْكار – رياضي . بهلوان .
وَرْزِشْگاه – (ا . م) ملعب . مكان التمرينات الرياضية . ناد رياضي .
وَرْزْكار – فلاح . مزارع .
وَرْزْگاو – البقرة التي تستخدم للفلاحة .
وَرْزْگَر – فلاح . مزارع . عامل .
وَرْزْگَن – كوزة ، كوزة مليئة بالماء .
وَرْزَم – نار . شعلة النار . حرارة النار .
وَرْزَنْده – (ا . فا) رياضي .
وَرْزه – زراعة . فن . حرفة . تجارة . مزارع .
وَرْزى – عمل . حرفة . تمرين .
وَرْزيدن – العمل الرياضي . شغل . جهد . عمل دائم . تعويد .
وَرْزيدَه – رياضي . قوي .
وَرْس – خيط . حبل . ليف . لجام الجمل . الخشبة التي تعلق بأنف الجمل لقيادته .
وَرْساخيدن – لحس . لعق .
وَرْساز – الشاب الظريف . مقطع . صاحب . اسم ولاية في بلاد « ما وراء النهر » . مالك . مجتهـد . ذكي .
ورست – (رو) مقيـاس لطول الطريق تعادل ألف متر تقريباً .
وَرَسْتاد – وظيفة . راتب . أجر .
وَرْسَن – حبل . لجام . رسن .
وَرْسَنْگ – عجيب . معتبر . اعتبار . كل شيء يجلب النظر والفكر . وزنة الميزان .
وَرْسيج – الخشب المحيط بالباب . باب البيت . سقف البيت . عتبة البيت .
وَرَش – كلمة مركبة أصلها (واگراو را) : إذا كان له .
وَرَشْتان – أصلها ورستان : أنبياء . رسل . وتطلق ورشنان على أمة النبي .
وَرَشْتَن – غسيل .
وَرْشَك – قماشة أو كيس صغير كانوا يحملون فيه الأدوية قديماً .
ورشكستگى – حال التاجر الذي خسر في التجارة .
وَرْشِكَسْتَن – افلاس . خسارة تجارية .

وَرْشكسته – (ا . م) مفلس . خسران في التجارة .

ورشو – فلز مركب من النحاس والألومينيوم والنيكل ، وهو فلز مركب محكم قوي يستخدم في صنع الملاعق والسماورات وبعض الأواني .

وَرْشيم – قسم . جزء . قطعة .

وَرْغ – حاجز خشبي أو حجري أو من الحشائش يحجز به ماء النهر . تلألؤ .

وَرْغَسْت – نبات يشبه السبانخ يكثر نبته على أطراف الأنهار .

وَرْفان – شفيع . من يسامح على جرم .

وَرَفْشان – شفيع .

ورقِ آفْتاب – (ع . ف) (كنا) خد الحبيب والمعشوق .

وَرَقْ داغى – (ع . ف) . لم يكن في القديم أرقام للصفحات بل كانوا يكتبون في الحاشية اليسرى كلمة هي الكلمة الأولى من الصفحة المقابلة ، وعلى هـذا تسمى هذه الكتابة (ورق داغى) . الاشارة الدالة على وجوب النظر إلى الذيل .

وَرَق سَنْج – (ع . ف) مطالع . دارس .

وَرَقْ سياه كَرْدن – (ع .ف) (كنا) الذي يكثر من الكتابة بدون فائدة .

ورقْ گَرْدانيدن – (ع . ف) عبث . عيب . (كنا) تحول الوضع عند الحبيب بسبب القهر والضغينة . و(كنا) تغيير الأوضاع والأساوب . تقليب الورق . انهاك النفس دون الوصول إلى نتيجة .

وَرَك – نباتَ صحراوي ذو أشواك كثيرة ينبت بشكل دوائر منتشرة في الأراضي . ويستخدم في إشعال النار ويسمى في العربية كفل وسرين .

وَرْكار – كل خضره ليس لها شجر أو أغصان كالبطيخ والخيار والقرع وغيره .

وَرْكاك – شاهين . نسر .

وَرْگَك – نسر .

وَرْگار – فاكهة تثمر مرتين في العام .

وَرْگوش ، وَرگوشي – حلقة الأذن التي تستعمل للزينة . قرط .

وَرَم – (مخ : اگر مرا) أي لو أنني .

ورمالْ زَدَن – تراجع من الخوف .

وَرْماليدن – ثني كم القميص . تشمير . تهرب من العمل . العزم على . (كنا) هرب .

وَرْماندگى – ألم المغص . أوجاع البطن والأحشاء .

وَرْموت – نوع من الخمرة .

وَرْنا – شاب . فتى . حسن . جميل .

وَرْناس – غير مهم .

وَرْنام ـ كنية . لقب .
وَرْنامْ نِهادَن ـ تلقيب . تسمية .
وَرْنامه ـ برنامج . عنوان .
وَرَنج ـ صاحب طمع وشَره .
وَرَنجَن ـ حلقة فضية أو ذهبية للزينة .
وَرْنِشَسْتن ـ امتطاء الجواد أو العربة .
وَرْوارَه ـ الغرفة المبنية فوق البيت وتسمى في العربية (مربّع) .
وُروغ ـ تشجؤ . عتمة .
وَرْهَمين ـ الخبز المصنوع من طحين الشعير والقمح .
وُرِيب ـ عوج . انحراف . انحناء .
وَرِيز ـ صمغ . نوع من الصمغ .
وَرِيْستاد ـ أساس . زينة . سلّم .
وِز ـ طنين الذباب أو البق .
وِزارَتْخانه ـ دار الوزارة .
وَزان ـ قفز . هبوب الريح . تموج الهواء . (مخ : وازآن) ومن ذلك .
وُزُرگ ـ كبير .
وَزِش ـ هبوب الريح .
وَزَغ آب ـ ضفدعة مائية .
وزغْ دَر آسْتين دارَد ـ (كنا) قذر النفس واللباس . فاسق . سيء العزم.
وَزَغه ـ نقيق الضفادع .
وَزَق ـ ضفدع
وَزيدن ـ هبوب النسيم .
وَزير ـ (ع) الذي يرأس الوزارة . وفي الفارسية : دستور .
وزيرِ بازَرْگانى ـ وزير للتجارة .
وزيرِ جَنگ ـ وزير الدفاع .
وزيرِ دادگُسترى ـ وزير العدل .
وزيرِ دارائى ـ وزير المالية .
وزيرِ دَرْبار ـ وزير القصر .
وزيرِ فَرْهنگ ـ وزير المعارف .
وزيرِ كِشْور ـ وزير الداخلية .
وَزيرى ـ اسم نوع من التين .
وَزَن ـ وساخة . نجاسة . جسامة .
وَزَنْگ ـ رقعة . بطانة الثياب . ما يلف من خيوط في نهاية النبل . فراء .
وُزول ـ مفصل . هيجان . غوغاء . عظم الكعب .
وُزولَنْده ـ ثورة . هيجان . مطالب . مثير .
وُزوليدن ـ اضطراب .
وَزوه ـ وكف المطر من سقف البيت .
وَزَه ـ شبر .
وَسْتا ـ ثناء الخالق والخلق . اسم كتاب تفسير (زند وپازند) صنفه زردشت في أحكام عبادة النار .
وَسْتازَند ـ عنوان كتاب (الزند) .
وَسْتى ـ شرح . تفسير . ترجمة .
وُسُد ـ مرجان .
وَسَن ـ خبيث
وَسْنا ـ مملوء .
وَسْناد ـ مملوء . وافر . كثير .

وَسَنْگ — نبات بري في شقوق الصخور الجبلية ورائحة زهـرة كرائحة زهر الليمون ولذلك يسمى يسمى الليمون الطبي .

وَسْنى — ضرّة .

وَسَه — عصاة . قدرة . قوة .

وَش — لاحقة تؤدي معنى مثل وشبيه مثل : مهوش (مثل القمر) ، حسن جميل. منتخب. خالص. اسم مدينة في تركية اشتهر أهلها بالجمال . قميص حريري موشى. الزهرة التي تحمل القطن وبذره. الخيوط المنسدلة من أطراف عمـات الشيوخ أو القبعات الكردية . قماش حريري .

وُشاق — (تر) غلام . صبي . خادم . الخدم الفقراء . صبي ساذج .

وَشْت — حسن . جميل . لذيذ . رقص . راقص .

وَشْتَن — دوران . تدوير . رقص . رقص الدراويش .

وَشْقْدار — سائس الخيل في الدولة .

وُشْك — (عربت : وشج) . صمغ . حليب الشجرة المتجمد . صمغ مرّ يشبه جذر نبات شوكي اسمه كندر .

وُشْكْدانه — حبة يابسة . حبة شجر يابسة مثل البندق والفستق . واسمها في العربية الحبة الخضراء .

وَشْگَرْدَه — شاطر . ذكي . خبير . ماهر . سكرتير . مشرف على العمل .

وَشْگَرِيدن ، وشْگرديدن — سرعة الالتقاء . انهاء العمل بسرعة .

وَشْگِله — حبة العنب المقطوفة من العنقود .

وَشْگَنه — عضو التناسل .

وَشْگول — رجل ذكي وشاطر . دؤوب وجلد على العمل . حريص .

وَشْگوليدن — النشاط في العمل . انهاء العمل بهمة ونشاط .

وِشْگون — قرض . قرص .

وَشْم — بخار الماء . بخار الفم . بخار يصعد من الأرض أو من الطعام .

وُشْم — طير القمري أو السلوى .

وَشْمَك — حذاء من الجلد .

وُشْمَگير — صائد السمّان . اسم ملك مشهور بهذا الاسم من ملـوك طبرستان .

وَشَن — مطر . ثلج . اختلاط . امتزاج .

وَشْناد — كل شيء كثير ووافر .

وَشَنْگ — مندفة القطن . سيخ حديدي يضرب به القطن . شجيرة البطيخ أو الخيار .

وَشْنَه — صهيل الخيل .

وِشْنه — لذيذ .

وَشْنى — لون أحمر . وردي اللون .

وشى – (ع . تصر) . اسم مدينة في « تركستان » . حرير . لون أحمر .
وَشينه – درع . صدر . جوشن .
وعده بَنْدِى – (ع . ف) ميعاد معين لاسترداد المبلغ المقروض .
وعدهٔ شَب دَرميان – (ع . ف) (كنا) انجاز ما يوعد به .
وعدِه شِكَن – (ع . ف) من يخلف في وعده دائماً . (كنا) . عن جفاء المحبوب .
وعدِه فَرا موشى – (ع. ف) من ينسى مواعيده .
وعده گاه – (ع . ف) موعد . ملتقى .
وَغند – باذنجان .
وَغَسْت – ظاهر . واضح .
وَغَستَنْ – توضيح . تبيين . اظهار .
وَغوَغ – عواء الكلب . نقيق الضفادع .
وَغيش – كثير . فائض . كثيف . زائد .
وَفا اَنْديش – (ع . ف) وفي . صدوق.
وَفا پِرَسْت – (ع . ف) وفي . صدوق .
وفا عَتواه – (ع . ف) وفي . صدوق .
وفا دار – (ع . ف) وفي . محافظ على الوعد .
وَفاسِگال – (ع . ف) و فيّ الطبع.
وقايِعْ نِگار – (ع . ف) كاتب الأخبار والحوادث . مؤرخ .
وقايعْ نَويس (ع . ف) ذكي . محرر للأحداث .
وَقتْ بَرْخاست – (ع . ف) أزف الوقت .
وَقتِ سَحَرگاه – (ع . ف) وقت السحر .
وقرنِهادن – (ع . فُ) اعتبار .
وقوفْ دار – (ع . ف) (ا . فا) عارف . عالم . خبير .
وُقوفْ يافتَن – (ع . ف) الحصول على معلومات .
وَك – (عربت : وق) ضفدع .
وَكانا – خصلة من عنقود العنب .
وَكَنْوَك – نباح وعواء الكلب . أصلها (وق وق) ولفظت بالكافين لهجة عامية .
وكيلْ دَر – (ع . ف) نائب مناب .
وَگَر – (مخف : واگر) إذا . لو .
وِل – حر . طليق .
وَل – تفتّح العنب واسمه في العربية (فقّاح الكرم) . زهرة .
وَلانَه – (مخف : والانه) . جرح . جراحة .
وَلاو – منثور . متفرق .
وِلايتْ سِتان – (ع . ف) فاتح البلاد . غاصب . نبي . ورع .
وِلايَتْ نَوَرْد – (ع . ف) متدين . ورع . جائب البلاد .

ولَنج – طائر القُمري . طائر السلوى .
وِلَرم – دافىء . ماء فاتر .
وُلغُونه – الحمرة التي تستعملها النساء في زينتهن .
وِلْ كرْدن – اطلاق سراح . ترك .
وِلْگَرْد – شريد . تائه .
وِلِنْگار ، وِلْ انگار – طليق . بدون قيد . جريء .
وِلَو – حر . منطلق . منثور . مفرّق .
وَلِى– (ع . تصر) . (مخف : ولكن) لكن . انما .
وَن – شبه . نظير . صاف . نقي . نبات اسمه (الحبة الخضراء) . ملكة . مدينة واقعة في شرق تركية متاخمة لحدود ايران تقع على شاطىء بحيرة « وان » .
وَنانه – خبز سميك . خبز مدوّر .
وَنج – عصفور . زرزور .
وَنج – قبيح . غير مقبول . خشن .
وَنجنك – وردة الضيمران . ريحان .
وَنْد – وعاء . إناء . طبق . كوزة . صاحب . غني . خبير . لاحقة فاعلية مثل : دولتمند أو دولت وند .
وَنْدا – رغبة . طلب . ميل .
وَنْدْسار – مركز . دائرة .
وَنْديداد – قسم من كتاب (الزند) .
وَنْزَد – صمغ الشجرة (ون) .
وَنَك – حيوان شبيه بالسنور .
وَنْكول – ضروري . ما يحتاج اليه .
وَنْكه – حرف عطف بمعنى بل .
وَنْگ – صوت بكاء الطفل . مفلس . خال . درويش .
وَنَنْگ – غصن الكرمة الذي حين يقطع يسيل منه ماء . حبل يربط بين جدارين أو صخرتين. عنقود عنب .
وَه – كلمة تقال في مقام الاعجاب وانعاش الطبيعة والجمال والتحسين .
وَهْ وَه ، بَه به – تقال في مقام التعجب وانعاش النفس .
وُهْل – شجرة الصنوبر . وبعضهم يقول هي السروة الجبلية ، وبالعربية (العرعر) و ثمره حب العرعر .
وَهْمَنِش – حسن السيرة . طيب القلب .
وَهَنْگ – حلقة خشبية يربط بها حمل الحمار أو الجمل . بذر النباتات التي تحوي سائلاً في وسط أغصانها .
وَى – ضمير مفرد غائب بمعنى (هو) (مخف : واى)وهي لفظ ينطلق من فم المتألم والمعذب . كمية . مقياس . أصناف مثل : ده وى أي عشرة أصناف .
وُى – كلمة في مقام التعجب والحيرة .
وِيار – وحام الحامل .

وِيد – قليل . ضائع . مفقود . عفص . علاج . اسم كتاب يعتقد به كفرة الهند أنه سماوي .

ويدا – قليل . نادر . مفقود . ناقص . واضح . ظاهر . ألم . عذاب .

ويدَسْتَر – كلب الماء .

وَيديدَن – فقدان . غير واضح . نقصان علاج . وسيلة .

وِير – حافظة . فهم . إدراك . ذكاء . حزن . تأوه . اسم قرية تابعة لأردبيل .

وَيْر – أحمق . مجنون .

وِيرا – معلّم . ذكي . جيد الحافظة . له . لها .

وِيران – طلل . خراب . أرض غير مزروعة .

وِيرانْ كردن – تخريب . هدم .

وِيرانْ گَر – (ا.فا) مهدِّم.مخرِّب. مغير.

وِيرانَه – مكان خرب .

وِيرانَه زار – مكان الخرائب . خرابة .

وِيرانه نِشين – ساكن الخرابات .

وِيْراني – خراب . تهدم .

وِيرَج – سوسن أصفر . نيلوفر .

وِيژه – خاص . خالص . خلاصة . صاف .

ويژگان – (ج : ويژه) . أوفياء . ذوو علاقة .

وِيژگي – مخصوص . خاص ب . صفاء . نقاء .

وِيژه – خالص . خاص . منتخب . طاهر . خال من العيوب. صاف .

وِيس – اسم معشوق « رامين » في قصة (ويس ورامين) وهي مشهورة .

وِيل – نصر . غلبة . فتح . تقدم وتسلط .

وَيلان – مضطرب . تائه . من لا مأوى له . غير مرتب . العمل المنجز أوله وآخره دون واسطة .

وَيلانج – نوع من الحلوى .

وِيلَه – غوغاء . ازدحام . صراخ . نداء . ضجيج .

وِيم – طين . لبنة معجونة بالطين والتبن . كلس أو ما ينوب منابه في تكليس البيت .

وِيُكَك – عروس .

ه – الحرف الثاني والثلاثون من الألفباء الفارسية، وهو بحساب الأبجدية(٥).
علامة اسم المفعول حين تضاف إلى المصدر المرخم مثل : نوشت – نوشته : مكتوب ، وتحول هاء المفعول إلى الحرف (گ) حين تجمع بالألف والنون مثل : نوشتگان أو حين تضاف ياء الاسم مثال : بندگى : عبودية .

ها – أحد حروف الجواب بمعنى نعم . وتدل على التنبيه . علامة الجمع لغير ذوي الروح .

هاج – متحير . مضطرب . ضجيج .

هادُخت – اسم الفصل الثاني والعشرين من كتاب الزند .

هادورى – مسكين . شحاذ ملحّ في الطلب . جمعها : هادوريان .

هار – حبل اللؤلؤ أو حبل أي نوع من الأحجار الثمينة كالياقوت والعقيق .
عقد. رقبة . قطعة من الخشب توضع في أنف الجمل .

هارون – (ع . تصر) نقيب . بوّاب . حارس . قاصد .

هارى – زبّال . كناس . مرض الكلب .

هاز ، **هاژ** – ضفيرة . ذؤابة مجعدة . صوت . ضجة .

هاژ (و) – متحير . شريد . مضطرب .

هاژيدن – بكاء . صياح . حيرة .

هاس – أيضاً . آخر . كذلك . (مخف : هراس) خوف . رعب .

هاشور – (انگل) دمغ . صقل . رسم .

هاك ، **هاگ** – بيض . بيض الدجاج . بذر .

هاكول – طعم الفار . زرنيخ أبيض .

هاگْدان – محل البيض . مبيض. منبت النبات .
هال – مقفر . هدوء . سكوت .
هال – (انگلا) قاعة . صالة . رواق كبير .
هامال – أنظر : **همال** .
هاماوَر ، هاماوَران – عشيرتان كانتا تعيشان في اليمن من قبائل حمير .
هامْراه – رفيق . رفيق في الطريق .
هامُن – واد . صحراء .
هامْوار – رقيق . ناعم . مسطح . ممهّد . موافق . مساوٍ . معبّد .
هامْواره – دائم . استمرار . على طول .
هامون – واد . صحراء .
هامونْ نَوَرْدْ – المسافر في الصحراء .
هامي – حيران . ضال . مندهش .
هاميان – محفظة نقود. كيس المال قديماً .
هان – أداة تنبيه . نعم . بحق .
هاوِشْت – مجوسي . رجل الدين الزردشتي . أمّة .
هاوَن – (معر . عا) مهراس .
هاوَنْ كوب – داقّ . هارس . الذي يدق بالمهراس . صانع المداد .
هاى – أداة أسف ونداء . وتلفظ : هى أيضاً .
هاىْ هاى ، ها يا هاى – اسم صوت للبكاء والندبة . جلبة . ضوضاء المصابين .

هاى هوى ، هاىْ هوى – ضوضاء . جلبة ناتجة عن جلساء الطرب أو المنزعجين . ندبة .
هاينه ، هايينه – (مخف : هرآينه) لا بد . كل زمان . اذا . على أي وجه . لو . ظاهر . واضح .
هَباك – مفرق الشعر . وسط الرأس .
هَبَر – قيح . وسخ . صديد الجرح .
هَبَكْ – كفّ اليد .
هَبْيون – أفيون .
هَتْشه – ثلج .
هَج – مستقيم. ما ينصب على الأرض كالعلم والرمح .
هَجاوَر – جمع من الناس .
هَجاوَر هجاور – مجموعة مجموعة .
هَجدَه – العدد (١٨) .
هَجدَهُم – الثامن عشر .
هَج كَرْدن – الاستقامة إلى الأعلى. رفع .
هَجَنْد – أنظر : **برغست** .
هُجْوير – اسم مدينة في « غزنة » .
هَجيدن – تجفيف .
هَجير – داهية . ذكي . مقبول . حسن.
هَجيدن – اغضاب . اغاظة . مسك . حمل .
هَدَنْگ – الجواد الأبيض أو الأشهب .
هَدَه – حق . صحيح . فائدة .
هَر – كل . جميع . أي .
هَرّا – صياح . زئير .

هـَرّا – سرج الجواد أو زينته مثل المسامير الفضية أو الذهبية المرصعة .

هـِرادَه – عصا . هراوة . نبّوت .

هـَراس – خوف . تخوف .

هـَراسا – جبان . خائف . مرتعد .

هـَراسان – (ا . فا) خائف. مرتعد.

هـَراس كـَرْدن – إرعاب . إخافة .

هـَراسه – ما يخيف الناس به . مجدار . فزّاعة .

هـَراسنده – (ا . فا) خائف .

هـَراسيدن – تخوف . توهم .

هـَراسيده – خائف . متخوف .

هـَراش – قيء . استفراغ . غثيان .

هـَراك – رعب . خوف .

هـَراكِش – الزراعة المبذورة في أوانها . أما التي زرعت بعد أوانها فتسمى (وراكش) .

هـَراوَل – (تر) مقدمة الجيش وطليعته . رواد جيش المغول .

هـَراى – دين . شريعة . مذهب .

هـَرْ آنْجا – حيثما .

هـَرْ آنْچه – كل ما . كل الذي (لغير العاقل) .

هـَرْ آنْكه – كل من (للعاقل) .

هـَرْ آيَنْد – صدق . حقيقة .

هـَرْ آينه ، هرآيينه – لا بد . كل زمان . إذا . على أي وجه . لو . ظاهر . واضح .

هـَرْ باسْپ – النجمة السيارة . واحدة السيارات . (ج : هرباسْپان) .

هـِرْ بَد – امام وقاضٍ عند الزردشتيين.

هـَرْ بَر – كل وقت . دائماً .

هـَرْ جا – في كل مكان . حيثما .

هـَرْ جا گَرْد – طوّاف . تائه .

هـَرْ جان – نوع من اللوز الجبلي يستخرج منه زيت يسمى (زيت المرجان) .

هـَرْ جايى – متشرد . متجول . جوّال. وتطلق الآن على مرتكبة الفواحش .

هـَرْچ – كلّ ما . كيفما . مهما .

هـَرْچَنْد – دائماً . عندما . متى . حيث. كل ما .

هـَرْچَه – كل ما . كيفما . مهما .

هـَرْچه ، بادا باد – ليكن ما يكون.

هـَرد – ورس .

هـَرْ دو – كِلاهما .

هـَرْدومان – حبة قانية اللون تنبت في مزارع القمح والشعير ونباتها شبيه بسنبلة القمح .

هـَرْ روز – كل يوم .

هـَرْز (٥) بلا فائدة . بدون طائل . عبث .

هـَرْزْ آب – ماء سائل بدون فائدة . ما يفضل من ماء المطبخ أو الحمام .

هـَرْزگی – تشرد . عمل قبيح . سخافة. بطلان .

هَرْزه خَنْد — من يضحك بلا سبب .

هَرْزه دَرای — قاذف الكلام .المتكلم جذافاً .

هَرْزَه زَبان — بطيء الكلام أو قبيحه.

هَرْزَه گَرْد — متشرد. جوّال . تائه . مهذار .

هَرزه گوى — قوّال. مكثار . شاتم . سخيف .

هَرزَه لاف — مكثار . شاتم .

هَرزه لاى — مكثار . شاتم .

هَرزه مَرْس — كلب بلا قيد . كلب شريد .

هَرْزيد — مساعدة . معونة .

هَرْس — تقليم الأغصان الزائدة . الأخشاب التي يبنى السقف عليها .

هَرْ سال — كل سنة .

هَرْ سالَه — سنوي .

هَرْسُو — كل ناحية . كل جهة .

هَرشَه — لبلاب . كل نبات ينمو على الأشجار .

هَرْطَور — كيفما . كل حالة .

هَرْ فولِيون — (يو) اسم زهر .

هَرْكار — كل عمل .

هَركاره — قدر حجري لطبخ الحساء . المطّلع على كل حرفة .

هَركُجا — حيثما . أين .

هَرْ كِرا — كل مَن .

هَرْگاه — كل وقت . كل آن . إنْ . إذا . حيثما .

هَرْگِز — أبداً . دائماً .

هَرْگِزى — دائم . أبدي .

هَرْگونه — كل لون . كل نوع .

هَرْگونى — مجتهد . ماهر .

هُرْ ماس — شيطان . أهريمن .

هُرْ مُز (د) — اسم كوكب المشتري . اليوم الأول من كل شهر شمسي .. اسم يوم الخميس . رب النوع لدى الزردشتيين . وتلفظ : ارمزد، اورمزد ، اهورامزدا .

هُرْمُس ، هرمز — عطارد . رب النوع . اله المصريين .

هَرْمَن — اسم نهر في « سجستان » .

هَرَنْج — فوهة البئر أو القناة التي يخرج منها الماء .

هَرْنَوَه — ثمر شجرة العود . حبة شبيهة بالفلفل لونها أصفر .

هَرْو — شجاع . بطل . رابط الجأش .

هَرْوانَه — مستشفى . دار المجانين . ضجر . تعذيب . مكان التعذيب . ألم .

هَرُوم — اسم مدينة .

هَرَوى ، هراتي — منسوب إلى مدينة « هرات » .

هُرَّه — إست . شرج . اسم عشب سام ينبت في مزارع الشعير والقمح .

هيرهير – صوت الضحكة العالية الساخرة. تقال في مقام الاستهزاء والسخرية .
هيرهيري – متجول . ملحد .
هزهفت – تزيين . لوازم الزينة لدى النساء قديماً وهي عبارة عن سبع قطع : حمرة ، بودرة ، حناء ، كحل العين ، قلم الحاجب ، خرز برّاق ، معجون المسك للشعر . ويقال (هفت در هفت). (كنا) السيارات السبع.
هيرول – ملك . فاصولية بيضاء .
هري – حقل يروى بماء المطر .
هيري – مدينة « هرات » .
هزيك – كل واحد .
هريمن – (مخف : اهريمن) .
هرين – صياح . زئير .
هيريو – اسم مدينة « هرات » .
هيريوه – النسبة إلى « هرات » . عملة ذهبية رائجة في « هرات » .
هزار – العدد ألف . (معر) بلبل أخضر اللون .
هزاران – بلبل أخضر اللون (في المفرد والجمع) . آلاف .
هزار أفشان – نبات مثل اللبلاب ثماره كالعنب ، ويستعمل في دبغ الجلود . عنب صحراوي .
هزار بيشه ، **هزار پيشه** – جعبة ذات عدة جيوب كانت تستعمل لوضع وسائل السفر .
هزار پا – حشرة طويلة كثيرة الأرجل (ذات الألف رجل) .
هزار تابه – شمس . أشعة الشمس .
هزار توى – المعدة الثالثة لدى الحيوانات المجترة .
هزارجشان – نبات لبلابي ثماره كالعنب يستعمل في دبغ الجلود . عنب صحراوي .
هزار چشمه – مرض السرطان . قماشة لحمل القدر الساخن(مسّاكة).
هزار خانه – المعدة الثالثة للحيوانات المجترة .
هزار دستان – بلبل أخضر اللون .
هزار رنگ – متعدد الألوان . منقوش .
هزار شاخ – عشب له شوك اسمه الكرمة البيضاء .
هزار كشان – عشب له شوك اسمه الكرمة البيضاء .
هزار لا – المعدة الثالثة للحيوانات المجترة .
هزارميخ – (كنا) الثياب الخشنة أو المرقعة الخاصة بالدراويش . السماء ذات النجوم الكثيرة .
هزاره – ذكرى الألف . النسبة إلى ألف . اسم طائفة من سكان الأفغان الذين يقطنون في جبال (هزارجات) . اسم طائفة من

من أهل « خراسان » يسكنون على حدود « افغانستان » .

هَزارْها — آلاف (ج : هزار) .

هَزارينَه — ذهب .

هَزاك — سفيه . جاهل . ساذج . غبي .

هُزَبْر ، هِژبر — نشيط . شجاع . شهم . أسد . قاس . جهم .

هِزَبْرانه — شبيه بالأسد . كالأسد .

هِزَبْرى — شراسة . توحش . النسبة إلى الأسد .

هَزَد — كلب الماء .

هِزَم — (مخف : هيزم) حطب . خشب يابس .

هَزْمان — (ف . ع) (مخف : هر زمان) كل وقت . كل آن .

هَزينه — خَرج (مقابل دخل) . نفقة . مصروف .

هَژْده — العدد (١٨) .

هَژْهار — اسم السن الزائد في فك الجواد الذي يمنعه من أكل علوفته حتى يقلع .

هُژير — داهية . ذكي . مقبول . حسن . ملائم .

هَسْت — الفعل المضارع من (هستن) للوجود والكينونة . و (ا . فا) باق . كائن .

والكينونة . و (ا. فا) باقٍ . كائن .

هَسْت آسْتا — عرّاف . ساحر .

هَسْتَره — زنبيل . الصندوق الخشبي الذي يوضع على ظهر الحمار لحمل الأغراض عليه .

هستَن — مصدر الكينونة . الوجود . الخلق .

هَسْتو — مقرّ . معترف .

هَسْتوَر — خالق .

هَسْتَه — نواة الثمار والفواكه .

هَستى — وجود . مال . رأس المال . تكون (مضارع مخاطب) .

هَسْتيدن — كينونة . ايجاد .

هَسَر — جلد .

هَسَك — مذراة .

هُش — (مخف: هوش) ذكاء . عقل . فهم . درك . شعور . شطارة . روح . حياة . موت . هلاك .

هُشْهُلَك — تصفير بالشفاه . تصفير بالاصبع الموضوعة في الفم .

هَشْت — العدد (ثمانية) .

هَشْتاد — العدد (ثمانون) .

هَشْتا دُم — الثمانون .

هَشْتُم — الثامن .

هِشْتَن — اطلاق . وضع . تصريح . تحرير . ترك . اسقاط . دحرجة .

هِشْته — مصرّح . موضوع . متروك . معلق .

هَشْتْويش — اسم اليوم الخامس من الخمسة المسترقة .

هَشْتْ يِك – ثُمن . جزء من ثمانية .
هُشْدار – منتبه . انتبه .
هُش داشتَن – تعليم . تفهيم .
هَشْفِيفُل – وردة صفراء تشبه الشقائق . شقائق صحراوية .
هَشَنْگ – شريد . مفلس . وضيع . ما تبقّى من الشجرة بعد قطعها .
هُشْوار – (ا . فا) ذكي . عاقل . شاطر .
هُشومَنْد – (ا . فا) ذكي . واعٍ . عاقل .
هُشْيار – (ا . فا) ذكي . عاقل . شاطر .
هُشْيارى – تعقل . ذكاء . انتباه .
هُشيدن – ترك . تعليق . إسقاط .
هَشِيوار – ذكي . واعٍ . عاقل .
هَف – نول . الشبك الخشبي الذي تمرّ منه خيوط النسيج إلى النول .
هَفْت – العدد (سبعة) .
هَفْتاد – العدد (سبعون) .
هَفْتادُم – السبعون .
هَفْتْ آباء – (ف . ع (كنا) السيارات السبع .
هَفْت إقليم – (ف . ع) الدول السبع . (كنا) كل بلاد الدنيا .
هَفت آلوان – (ف . ع) (كنا) الأطعمة التي نزلت على سيدنا موسى

هفتْ اَنْدام – أعضاء الانسان السبعة : رأس . صدر . بطن . أطراف علوية . أطراف سفلية .
هَفتْ اورَنْگ – السماوات السبع . (كنا) نبات النعش السبع (الدب الأكبر) .
هَفتْ بَرادَران – بنات النعش السبع (الدب الأكبر) .
هَفت بَرْگ – ورق شجر ذو حليب اسمه (مازريون) ، وهو من النباتات الطبية .
هَفتْ بيجار ، هفته بيجار – نوع من المخللات يحوي سبعة أشياء وهي : بندورة ، خيار ، فليفلة خضراء ، بصل ، بادنجان ، سيب نرد .
هَفتْ پَرْگار –(كنا) السماوات السبع .
هَفتْ پَيكَر – السماوات أو الكواكب السبع .
هَفتْ تير – مسدس ذو سبع رصاصات.
هَفتْ جوش – فلز صلب أو فلز مركب من سبعة معادن . (كنا) شخص صبور ومتحمل .
هَفتْ خزينه – (ف . معر) (كنا) أعضاء البدن السبعة وهي : دماغ ، قلب ، معدة ، رئة ، كبد ، كلية، طحال .
هَفتْ خط – (ف . ع) (كنا) شخص متقلب . الأقاليم السبعة .

هَفتْ خوان – احدى القصص الموجودة في الشاهنامة وهي عبارة عن المراحل السبع التي اجتازها « رستم » أثناء سفره إلى « مازندران » لانقاذ « كيكاوس » الذي اعتقل هناك . وفي الطريق صادفته سبعة أهوال ، وتستعمل الآن من أجل التعبير عن تخطي الصعوبات .

هَفتْ دَر هفت – أنظر : **هرهفت** .

هَفتْ سين – المائدة التي تفرش في رأس السنة الايرانية (يوم النوروز) ويوضع عليها سبعة ألوان من الطعام تبدأ كلها باحرف (سين) . وهم بذلك يعتبرونها تفاؤلاً ورغبة في قدوم السلامة ، السعادة ، الاخضرار ، وهذه المأكولات عادةً هي : سبزه ، سيب ، سركه ، سمنو ، سبنك ، سير ، سماق ، سنجد ، سنبل . ويوضع مع هذه الأطعمة دائماً : سنگ ، سكه . وقد كانت هذه المأكولات السبع قبل الاسلام تبدأ بالحرف (شين) ، ثم تحولت (الشين) إلى (سين) بعد الاسلام .

هَفتْ كشْوَر – أنظر : **هفت اقليم** .

هفت گُنبد – القباب السبع التي بناها « بهرام گور » . السماوات السبع .

هَفْتُم – السابع .

هَفْتْماهَه – خديج . الطفل الذي يولد وعمره سبعة أشهر .

هَفْتُمين – السابع .

هَفْتو رَنْگ – أنظر : **هفت اورنگ** .

هَفْته – أسبوع .

هِفْده – العدد (١٧) .

هِفْدَهُم – السابع عشر .

هَفْوَش – الرز المطبوخ بالبخار .

هَفْهَف – اسم صوت . عواء الكلب ونباحه .

هُكْنجه – فُواق .

هُكَل – نبات الفطر .

هُكْهُك – فواق الطفل بعد بكائه .

هِل – شجيرة أزهارها شبيهة بزهرة الفول وتسمى في العربية (قاقاة) . جذر وأمر (هليدن) . و (ا . فا) مركبةً . مودّع .

هَلاشَم – كل ما هو قبيح ورخيص وليس بذي قيمة .

هَلالُوش – ضوضاء . ثورة . فوضى . فتنة .

هَلاهِل – ثعبان خراني ذو سم زعاف . دقيق .

هَلْناك – ثاج . مصل .

هُلَك – كفّة جلدية يوضع فيها الحجر في المنجنيق لقذف الحجارة على العدو .

هلندور ، هلندوز – نبتة يستخلص منها دواء .
هلنند – عاطل عن العمل . من لا شغل له .
هلو – درّاق . خوخ .
هلهال – غربال . منخل .
هلهل – ثعبان خرافي ذو سم زعاف . دقيق .
هلهليون – زعرور . تفاح بري .
هليانه – نبات طبي يستعمل لمعالجة الجرب والتخرش الجلدي .
هليدن – وضع . ترك . ايداع . تخلٍّ .
هليله – الإهليلج وهو ثمر شجر ينبت في الهند لونه أصفر أو أسود يستعمل في الطب .
هم – وصلة تؤدي معنى شبيه وشريك مثل : همسايه : جار . همنشين : جليس . وقد تأتي بشكل قيد بمعنى : كلاهما أو كلهم مثل : هم اين وهم آن . أيضاً .
هما (ى) – طير خرافي يقال إن كل من يقع عليه ظله تأتيه السعادة ، ويتفاءل به الايرانيون . اسم علم .
هما – مطر .
هماد – جميع . كل .
همار – احصاء . حساب . عدد . دائماً . على الدوام .
همارا – دائماً . استمرار . على طول .
هماره – أنظر : همواره .
هماس – مثيل . شريك . صديق .
هماش – مندهش . حقير .
همال – مثيل . شريك . مساوٍ . قرين . شبيه .
همان – مركبة من (هم : أيضاً) و (آن : ذاك) . ذلك . تلك .
همانا – مثل . تستعمل لتأكيد كلام المتكلم، وتقع في أول الجملة على الأكثر تصوّر . تخيل . افتراض . كأنّ . انّ .
هماندم – في نفس اللحظة . في التوّ .
هما نطور – (ف . ع) في نفس الحالة .
هما نند – مماثل . مشابه . نظير .
همانكه – بمجرد أن . في نفس الوقت أو المكان .
هماور – شبيه . مساوٍ . قرين . زميل.
هماى آزاد – ابنة بهمن تزوجت أباها طبقاً لشريعة زرادشت .
همايون – سعيد . ميمون . مبارك . اسم لحن موسيقي .
هم آشيان – أليفان ، وتقال للطيور في عش واحد أو للعاشق والمعشوق أو للزوجين .
هم آغوش – معانق .
هم آواز – مشتركان في غناء واحد . (كنا) موافق .

هم آوَرْد ، **هَما ورد** — منافس في الحرب أو حلبة المصارعة . مثيل .
هَمْ آويز ، **همآويز** — منافس في الحرب أو في حلبة المصارعة. مثيل .
هَمْآهَنْگ ، **هَما هَنْگ** — مشتركان في عزف واحد . موافق .
هَمْ آرْز — ذوا قيمة واحدة .
هَمْ انْدَرزمان — (ف . ع) في نفس الوقت .
هَمْباز — شريك . منافس . مثيل .
هَمْبازى — رفيق في اللعب .
هَمْبَر — مساوٍ . مجالس . مرافق . قرين . نظير .
هَمْ بَسْتَر — رفيق في الفراش . من ينامان معاً في سرير واحد مثل الزوج والزوجة أو العاشق والمعشوقة.
هَمْبستگى — تآزر .
هَمْ بَسْته — معدن مركب من عدة معادن . متصل .
هَمْپايَه — اثنان في منصب أو مقام .
هَمْ پُشْت — ظهيران . متعاونان .
هَمْ پَهْلو — مساوٍ . رفيق .
هَمْ پياله — نديم . مؤانس .
هَمْ پيشه — محترفان في حرفة واحدة .
هَمْ پَيْمان — متحالف . متعاهد . حليف .
هَمْتا — مثل . شبيه . شريك . مجانس . مساوٍ . وبى همتا : لا مثيل له .
هَمْتاب — مساوٍ في القوة .
هَمْتازِيانه — رفيق في السباق .
هَمْ تَرازو — متوازنان . في قدر واحد . في وزن واحد . مساوٍ .
هَمْ تَك — مرافق . رفيق في العدو .
هَمْ جَنْب — (ف . ع) مجاور . صديق .
هَمْجَوار — جار . مجاور .
هَمْجَنْگ — مرافق في الحرب .
هَمْجوش — متصل . مرتبط . معدن مركب من عدة معادن .
هَمْ چِشْم — رقيب . منافس . مساوٍ. رفيق .
هَمْ چِشْمى — مسابقة . مباراة . رقابة . منافسة .
هَمْچُنان — هكذا . كذلك .
هَمْچَنْد — مساوٍ . معادل . مواز .
هَمْچُنين — كأنّ . مثل هذا . أيضاً .
هَمْچو (ن) — مثل . مشابه .
هَمْخا نَگى — التوطن معاً . المرافقة في السكن .
هَمْخانه — الساكنون في بيت واحد .
هَمْ خُداوَنْد — الخادمان لدى مخدوم واحد .
هَمْخواب (٨) — من ينامان معاً في في سرير واحد كالزوج والزوجة .
هَمْ خوابَگى — احتضان في النوم .
هَمْخونْد — الخادمان لدى مخدوم واحد.

هَمْخوى – شبيه في الطبع .
هَمْداستان – متصاحبان . متفقان في الحديث. متسارّان. موافق.مرافق .
هَمْدا ماد – عديل .
هَمْدَرْد – مواسٍ . منفّس عن المكروب .
هَمْدَست – شريك . رفيق . من يعملان عملاً واحداً . المتعاونان على تنفيذ العمل .
هَمْدَم – أنيس . جليس . مؤنس . مصاحب .
هَمْدوش – مرافق . متفق . زوجان .
هَمْديگر – كلاهما . أحدهما الآخر .
هَمْ ديوار – مجاور . جوار .
هَمْراز – المتسارّان في سرهما .
هَمْراه – رفيق . موافق . مرافق . مصاحب .
هَمْرديف – من هما في مرتبة واحدة .
هَمْرنگ – ذوا لون واحد. متماثلان.
هَمْ رُو – وجهاً لوجه .
هَمْ ريش – (كنا) أتراب .
هَمْزاد – أتراب . توأمان .
هَمْزار – توأم . مساوٍ في العمر .
هَمْزانو – جليس .
هَمْزَبان – ذوا لغة واحدة .
هَمْزُلف – (كنا) عديل .
هَمْ زَمان – (ف . ع) معاصر . في نفس الزمان .
هَمْزى – من هم في شأن واحد .
هَمْزيستى – معاصر . تعايش اقتصادي واحد . توأمان لشجرة من جذر واحد .
هَمْساز – موافق .
هَمْسال – أتراب . في سن واحد .
هَمْسان – متشابه .
هَمْسايگى – جوار .
هَمْسايه – جار .
هَمْ سُخَن – متحد أو متفق في الكلام.
هَمْسَر – من هم في طول واحد أو مقام واحد . أحد الزوجين .
هَمْ سَنْگ – متساويان في الوزن أو القدر .
هَمْ سوگَند – متحالف مع غيره .
هَمْ شاگِرْد – زميل . مزاملة دراسية .
هَمْشَراب – (ف . ع) نديم . جليس .
هَمْ شِكَم – توأمان .
هَمْشَكْل – شبيه في الشكل مع مثيله .
هَمْشُوى – ضرّة .
هَمْشَهر (ى) – من بلد واحد .
هَمْشير – الأخ في الرضاع . مشارك غيره في حليب أمه .
هَمْشيره – أخت . أخ في الرضاعة .
هَمشيگرى – رضاعة .
هَمْقَدح – (ف . ع) نديم .
هَمْقَطار– من يشتغلان في سلك واحد .

همکار – زميل في العمل أو المهنة .
همکاسه – من يأكلان من صحن واحد .
همکنار – محتضن . مجالس .
همکیش – من هم من دين واحد
همگام – مترافقان في الطريق . ذوا قصد واحد .
همگان – (ج : همه) مجموع . كل .
همگانی – عمومي .
همگر – نسّاج . رفّاء . مطعّــم الأشجار .
همگروه – في مجموعة واحدة .
همگنان ، همگینان – (ج : همگن وهمگين) كل . كلهم . جماعة . زملاء في العمل . قرناء . متماثلون .
همگوشه – مجاور . من نفس المرتبة .
همگی – كل . جميع . جملة .
همگیر – لقاء . مقابلة .
همگین ، همگن – كل . جمع (ج : همگينان وهمگنان).
همَلَخت – حذاء . متحف . جلد الحذاء . كعب الحذاء .
همْ مشرب – (ف . ع) شبيهان في الخلق والدين .
همْ معنی – (ف.ع) كلمتان متشابهتان في المعنى .
همنام – ذو اسم واحد .
همْ نبَرْد – خصم في الحرب . متحاربان الواحد ضد الآخر .
همْ نِشان – من نفس العلامة أو الحالة .
همْ نِشین – جليس . مصاحب . رفيق.
همْ نَمک – (كنا) من ذاقا زاد بعضهما فحصلت بينهما ألفة وأخوة.
همْ نوَاله – جماعة يأكلون من مائدة واحدة .
هم نوَرد – مصاحبة في الرحيل
همْوار – مسطح . مساوٍ . معبّد . موافق . رقيق . ناعم .
همْوار کردن – تسوية . تمهيد . بسط .
همْواری – دائماً . استمرار . على طول.
همْواری – سهولة . وضوح . مساواة . بسط . تسوية .
همه – جميع . كل .
همهْ روز – طول اليوم .
همه کاره – عارف بكل الفنون . المحيط بكل عمل .
همی – هكذا . هذا . دائماً . استمرار . وصلة تأتي في أول الماضي والمضارع لتعطي معنى الاستمرار في الحدث ، وقد تأتي بعد الفعل ضرورة شعرية .
همیار – صديق . رفيق .
همیان – محفظة نقود . كيس المال قديماً .
همیدون – (مخف : هم ايدون) الآن . في هذه اللحظة .

هَميشَكك جوَان – من هو في سن الشباب دائماً .
هَميشگی – دوام . أزلية . أبدية .
هَميشه – دائماً . دوام . على الدوام .
هَميشه بهار – اسم نوع من الأزهار ملون ويسمى (حي العالم) .
هَمين – (مخف: هم اين) هذه . نفس هذه .
هَمين جا – في هذا المكان نفسه .
هَمين طوَر – (ف . ع) في هذه الحالة نفسها .
هَمين كه – بمجرد أنّ . في الوقت نفسه.
هَن – شكر . ثناء . منّة .
هَنا يِش – أثر .
هَنا يَنْده – (ا . فا) مؤثر .
هَنا يِيدن – تأثير .
هَنْباز – شريك . منافس . مثيل .
هَنْج – جذر وأمر (هنجيدن) . وبمعنى (هنجنده) مركبةٌ .
هَنْجار – سيرة . سنة . طريق مستقيم . طراز . قاعدة .
هَنْجاريدن – السير على الطريق أو في جانبه .
هَنْجام – كسول . مهمل .
هَنْجيدن – سحب . جر . إخراج . إظهار . تجفيف .
هَنْد – طريق . قانون . قاعدة .
هَنْدْ بيد – نبات الهندباء .
هَنْدْسه – (معر عن : اندازه) قياس . رسم الخرائط .
هَنْدِل – (انگا) القبضة الحديدية التي تستعمل لتحريك الموتور وتدار باليد .
هِنْدو – هندي . طائفة من الهنود . تطلق على جميع الهنود عدا المسلمين منهم . سارق . فارس . عبد. كافر.
هِنْدُوان – اسم قلعة قديمة في مدينة « بلخ » . و (ج : هندو) .
هِنْدُوانه – بطيخ أحمر . قرع .
هِنْدُوبار – بلاد الهند .
هَنْدوك – (مصغ : هندو) وجمعها : هندوكان .
هُنَر – فن . صنعة . شغل . زخرفة .
هُنَرِ آفَرين – فنان . مجتهد . ذكي .
هُنَرْ آموز – تلميذ في كلية الفنون .
هُنَرْبَنْد – فنان . مجتهد . ماهر .
هُنَرْ پَرْداز – فنان . متفنن .
هُنَرْپَرْوَر – صاحب فن . متفنن . مشوّق الفنان على فنه .
هُنَرْپَرْوری – اجتهاد . مهارة . عفة . استقامة .
هُنَرْپيشه – فنان . أستاذ في أحد الفنون الجميلة كالموسيقى والرسم . قائد الجوقة الموسيقية . ممثل .
هُنَرْ دار – ماهر . عالم . مجتهد .
هُنَرِ سْتان – معهد موسيقي . مدرسة لتعليم الفنون .

هُنرْسَرا – معهد لتعليم النقش والحرف .
هُنرْ فُروش – الذي يُظهر مهارة وفناً .
هُنرْكده – معهد عالٍ للفنون .
هُنرْ مَنْد – (ا . فا) فنان .
هُنَرْ مندى – مهارة . فن .
هُنَرْوَر – (ا . فا) فنان .
هُنرى – فنان . فن قيِّم .
هَنْگ – قوة . ثقل . قدرة . وقار .
وزن . ذكاء . قصد . عزم .
مجموعة . قوم . قبيلة . جيش .
احدى التقسيمات العسكرية وهي
عبارة عن ثلاث مجموعات .
هَنْگار – سريع . حاد . سرعة . عجلة .
صعوبة .
هَنْگام – وقت . حين . زمان . موقع .
فصل .
هَنْگام پيرى – شيخوخة .
هَنْگام ِ جَوانى – أيام الشباب .
هَنْگامَه – معركة . جمعية . غوغاء .
جلبة . ضوضاء . وقت . زمان .
هَنْگامه جو – محارب . مشوش .
هَنْگُفْت – سمين . ضخم . كثير .
هَنُو – رقة . لطف .
هَنُوز – إلى الآن . حتى هذا الحين .
أيضاً . لما .
هَنيز – إلى الآن . حتى هذا الحين . لما .
أيضاً .

هَو – قبح . صديد . دُمّل . اسم
صوت . صراخ . نداء .
هَوا پَرَسْت – (ع . ف) (كنا)
العبث في العمل .
هواپيْما – طائرة .
هَوَا جوى – (ع . ف) (كنا) حبيب
عاشق .
هَوا خواه – (ع . ف) حامٍ .
مجانب . صديق .
هَوادار – (ف . ع) حبيب . صديق .
هودج الفيل .
هَوار – كل ما هو مدلىّ من سقف
المنزل . صوت تهديم الجدار .
هَوارى – خيمة كبيرة . بلاط . مخيم .
هوازى – خيمة كبيرة . بلاط . مخيم .
فجأة . بدون اطلاع . دفعة واحدة .
هَواسَنْج – (ع . ف) ميزان حرارة
الطقس .
هَواسيدن – يبس . جفاف الشفة خوفاً
أو ضعفاً . تجمع . التئام .
هَواسيده – (ا . م) الشفة الجافة .
هَواشِكَسْتن – (ع . ف) تغير
الحرارة .
هَوا كَرْدن – (ع . ف) طيران .
تمايل .
هَوا نَوَرْد – طيّار . قائد الطائرة .
هُوبَرَه – حبارى ، وهو نوع من
الطيور الصحراوية .

هوچى – مُفسد السمعة . مشوّش .
هُود – وقّاد النار . زند .
هُودَر – عبوس وسيء الأخلاق . كل شيء قبيح .
هُودَه – ربح . فائدة . صحيح . حق .
هُور – شمس . أشعة الشمس . كوكب . حظ . طالع .
هُورَخش – تلألؤ الشمس . إشراق .
هورْشيد – أنظر : شمس .
هَورْقَليا – (عبر . مفر) لمعان البخار . حرارة الهواء . العالم الأعلى . العالم الثاني . العالم السماوي .
هورمَز – أنظر : اهورا مَزدا .
هوز – صوت عال وسريع كصوت المعادن .
هَوَسْ كار – صاحب هوس . مائل إلى . راغب في .
هَوَسْناك – ذو هوى وهوس .
هُوش – عقل . فهم . ادراك . شعور. ذكاء . شطارة . مرح . روح . حياة . موت . هلاك .
هوشْ داشْتَن – ملاحظة . درك . فهم .
هوشْمَنْد – (ا . فا) ذكي . ماهر . عاقل . شاطر .
هوشَنْگ – ابن « سيامك » ويقال انه « فرداد بن سيامك بن گيو مرث » حكم بعد « گيو مرث » ، وقد كان ملكاً عالماً عادلاً ، ويعدّه الپارسيون نبياً كبيراً ، وأنه نزل عليه كتاب سماوي ، وتنسب اليه اختراعات كثيرة وبناء مدن عدة منها : سوس والكوفة ، ويعدّ من أكبر ملوك الأسرة « الپشدادية » .
هوشْيار – (ا . فا) ذكي . عاقل . شاطر .
هوشيدَن – فهم . تعقل .
هُوكَويَك – طير الحق .
هولَك – ثؤلول . جدري . زبيب .
هولْناك – مُخيف . مُخطر . مرعب .
هوله – (معر . عا : خولية) منشفة . فوطة .
هَوْلى – مهر . ولد الحصان .
هُولى – (هن) أحد الأعياد الهندية التي تقام في أوائل فصل الربيع .
هوم – نبات بدون أوراق ثمره يشبه عنب الثعلب وهو سمي .
هَوْن – الأرض المعدّة للزرع . أرض قابلة للزراعة تكثر الأحجار فيها .
هُون – كلمة تستعمل للتنبيه بمعنى (احذر) .
هَوُو – ضرّة .
هُوى – كلمة تستعمل للتنبيه والأسف . خوف . رعب . نفَس. تأوّه . تنهّد.
هَوِيج – جزر .

هَوِيد – سرج الجمل . بردعة الجمل وهي من اللباد .

هُوَيْدا – واضح . بين . ظاهر .

هُوَيدا سُخَن – سهل الحديث . مفهوم بوضوح .

هُو يدا شُدن – ظهور .

هُويدا كردن – ايضاح . طبع .

هَياهُو – غوغاء . جلبة . ضوضاء .

هَيتال – أنظر : **هيكل** .

هيچ – لا قيمة له .لا شيء . معدوم . قليل . دون فائدة .

هيچ چيز – لا شيء بالمرة .

هيچْ كاره – دون . غير خبير بأي عمل.

هيچگاه – في أي مكان أو زمان

هيچْ وجه – (ف . ع) لا شيء بالمرة .

هيختَن – جر . سحب .

هيخْته – (ا . م) ممتشق . مسحوب . مجرور .

هيدَخ –الحصان الهائج. الفرس الحربي .

هيراخ – بشوش . بهيج . نشيط .

هيرْ بَد – إمام وقاض عند الزردشتيين.

هيرْ بَدان – الطبقة الثالثة في بلاط الساسانيين وهي عبارة عن القضاة .

هيرْ بَدْ خانه – بيت النار .

هيرَك – جدي . فصيل .

هيرى – زهرة شب الليل .

هيز – مخنث . سيء العمل . منكر الوعد . بدون حياء .

هيى زَدَن – أيعاز .

هيزَم – حطب . قش .

هيزمْ كَش – جمّاع أو حمّال الحطب.

هيشْتَن – ترك . تدحرج . تخلٍ .

هى كرْدن – سوق الحيوانات.

هَيكَرَ – حصان كميّ اللون .

هَيْلا – طير يستعمل في الصيد وهو أصغر من الباز .

هَيْلاج – دليل العمر . طالع المولود .

هيليدن – ترك . تخلْ .

هيمه – حطب . غصن الشجرة اليابس . خشب .

هيمه دان – مخزن الحطب والخشب .

هيمَه شِكَن – كاسر الخشب والحطب .

هيمَه كَش – حمّال الحطب .

هين – اسم اشارة يدل على القرب بمعنى هذا وهذه . وتستعمل للتأكيد والتعجيل . كرش الحيوان .

هيناهين – اسم صوت يستعمل للاستعجال . حالة المستعجل .

هَيُولى – حيوان خيالي وحشي (الغول). كل شيء ضخم . قوة استعداد (حسب المعنى الفلسفي) .

هَيولانى– النسبة إلى (هيولى) .

هَيون – جمل . جمل ذو سنامين . الناقة السريعة .

هَيون – نقاء . طهارة .

ی

ی – الحرف الثالث والثلاثون من الألف باء الفارسية . وهو في حساب الجمل (١٠) .

يا – (معر . عا) حرف ربط وعطف يعطي معنى الاختيار والترديد : أو . إذا . ما لم . أما .

ياب – معدوم . بلا فائدة . ضائع . جذر وأمر (يا فتن) جِدْ . أظهِر. وبمعنى (يا بنده) مركبة .

يابان – صحراء . قفر .

يابِر – ماء وأراضٍ يقدمها الملك هدية لأرباب الاستحقاق ليعيشوا من خيراتها .

يابَنْده – (ا . فا) موضّح . موجد . حاصِل . مكتشف .

يا بو – جواد هجين .

يا بَه كَرْدن – ايجاد . حصول على .

يا بيدَن – حصول . كشف .

يا ختن – سحب . سل السيف . عزم. رمي . سؤال . ضرب .

ياخته – مسحوبٌ . مسلول . ممتشق . مرمي . الخلية الحية في جسم الانسان أو الحيوان . حجرة . شبه . نظير .

ياد – حافظة . ذهن . تخيل . تذكر . ذاكرة . صحو . صورة .

يادْ آمَدن – تذكر .

يادْ آوَر – (ا . فا) مذكر . متخيل .

يادْ آوَرْدن – تذكر . تعلم .

يادْبود – هدية للذكرى .

يادْبودن – تثبيت في العقل . حفظ .

ياد دادن – تعليم . تذكير .

يادْ داشْت – مذكرة . علامة للتذكر . دفتر مذكرات .

يادْداشتن — الحفظ غيباً . الاحتفاظ بالذاكرة . تعلم . اطلاع .

يادْدار — تذكر . متذكّر .

يادَرْ — اسم اليوم الثاني عشر من شهر (تير) حيث يحتفل به .

يادْرَفته — (ا . م) منسي .

يادْزِشت — ذكرى قبيحة أو مؤلمة .

يادْكرْدن — تذكير . تعليم .

يادْگار — هدية للذكرى . كل شيء يعطى للذكرى .

يادْگارى — ذكرى .

يادْگرِفتن — تعلم .

يادكَنْدن — ملوك الدنيا .

يادَه — قوة الحافظة . ذاكرة . رشوة .

يار — محب . صديق . رفيق . محبوب . معشوق . مساعد . نظير . مدقّ المهراس .

يارا — قدرة . استطاعة . قوة . شجاعة . مجال . فرصة .

يارائى — استطاعة . طاقة . شجاعة .

ياران — أصدقاء . أتباع .

ياران شُدن — ترابط . مصادقة .

يار اسْپَنْد — وتلفظ (اسپنديار) وهو ابن « گشتاسب » .

يارَد — يستطيع . يقدر .

يارْرَس — ممد . معين . مساعد .

يارَستن — قدرة . استطاعة . تمكن . تقوية .

يارْرَس — مدد . عون .

يارِغار — (ف . ع) . لقب أبي بكر (رضي) وهو صديق الرسول (ص) في الغار .

يارْغو — (تر) مؤاخذة . محاكمة . منازعة . دعوى .

يارْفُروشى — (كنا) تعريف . تحسين . اشادة .

يارَك — (مصغ : يار) مشيمة . رَحم . جلدة لطيفة يغطى بها وجه ورأس صغار الجمال .

يارَگى — قدرة . استطاعة . شجاعة . فرصة .

يارْمَند — مساعد . معين . صديق .

يارو — (مصغ : يار) صديق .

يارَه — إسوارة . طوق . جرأة . استطاعة طاقة . ضريبة .

ياره گير — (ا . فا) محصِّل الضرائب .

يارى — محبة . صداقة . مساعدة . ضرة . سلفة .

ياريدَن — مساعدة . معاونة . مدد .

ياريگر — (ا . فا) ممد . مساعد . معين.

ياز — قياس طوله بين رأس الأصبع حتى المرفق . منبت . نموّ . تطاول . مدّ اليد لتناول الشيء . قاصد . مواطن . مريد . جذر وأمر (يازيدن) وبمعنى (يازنده) مركبةً .

يازان — (ا . فا . حا) قاصد . مريد . منبت . ساحب . قائس .

يازْدَن — قصد . ارادة . طول . تطاول لأخذ الشيء .

يازْدَه — العدد (١١) .

يازْدَهُم — العدد الحادي عشر

يازِش — قصد . عزم . ارادة . نمو . طول . امتداد . نداء .

يازَنْد — شكل . هيئة . ظهور .

يازَنْده — (ا . فا) قاصد . عازم . مريد .

يازَه — رجفة . صياح . نداء .

يازيدن — سحب . سَلّ . تطاول إلى الشيء . عزم . إنبات . صياح .

ياس — زهرة الياسمين .

ياسا — ياسه (تر . مغو) رسم . قاعدة . أصول . قانون .

ياساق — (تر . معر . عا) القانون الذي وضعه جنگيز .

ياسان — لائق . مناسب . موافق . اسم أحد أنبياء العجم .

ياساوُر — (تر) متقدم موكب الملك . حامي باب القصر .

ياسِج ، **ياسج** — رمح .

ياسَم — (معر) . ياسمين .

ياسَمَن — (معر) . ياسمين .

ياسمنْ بو — ذو رائحة الياسمين .

ياسَمين — (معر) زهرة الياسمين بيضاء وصفراء .

ياسَه — رجاء . تمنٍّ . رسم . قاعدة . قانون .

ياشْماق — (تر . معر . عا) . نقاب .

ياشَه — سيء .

ياغمَه — (تر . معر . عا) سلب . نهب .

ياغى — (تر . مغو) عاصٍ . متمرد . طاغٍ .

ياغيگرى — عصيان . تمرد . عداوة .

يافْتَن — حصول على . كشف . توضيح . ايجاد . تقابل . اختيار .

يافْتَه — (ا . م) موجود . موضَّح . محصول . مكتشف .

يافَر — (ا . فا) رقّاص . مُراقص .

يافَه — ضائع . مفقود . بلا معنى . اضطراب . هذيان . فحش . عبث . منثور .

ياقوتْ خام — (كنا) (ع . ف) شفة المعشوق .

ياقوتْ رَوان — (ع . ف) (كنا) الدمع الممزوج بالدم . نبيذ .

ياقوت سَرْ بَسْتَه — (ع . ف) (كنا) شفة المعشوق . الشفاه الصامتة .

ياقوتى — (ع) نوع من العنب الأحمر دقيق الحبات .

ياقوتى خام — (ع . ف) (كنا) شفة المعشوق .

ياقه – (معر : عا : يخه) قبة القميص .

ياكَنْد – ياقوت .

يال – عنق . عضد . شعر رقبة الجواد .
ابن . وجه . شجاع . خد .

يالغ – (تر) قرن الثور أو الكركدن المستعمل لشرب الخمرة .

يالْمَند – (ع . تصر : عيال) صاحب أسرة .

يال وكوپال – (كنا) جسم . فوق . قوة العضد .

ياله – قرن الثور المستعمل لشرب الخمرة.

يام – (مغو) الجواد الاحتياطي . حصان البريد .

يان – هذيانُ (المريض أو الصوفي) .
حيوان للركوب . عجلة .

يانه – مهراس . كبير . بزر الكتان .
وإلا . أمْ لا .

ياوَر – مساعد . مدقّ المهراس . اسم اليوم العاشر من كل شهر شمسي .
ضابط . مساعد . صديق .

ياوَگى – ضياع . فقدان . انعدام.
خراب . هذيان . ثرثرة .

ياوَند – ملك . موجد . حاصل على .

ياوَندان – ماوك .

ياوَه – ثرثرة . كلام بلا معنى . هذيان .
فحش . ضياع . فقدان . عبث .
مجهول الأصل . خرافة .

ياوَه سَرا – مثرثر . مهذِ .

ياوَه كرْدن – افتقاد .

ياوَه گُفتار – لغو . ثرثرة .

يايى – مريض . بائس .

يَب – رمح .

يَبات – خراب . ضياع . قفر .

يَبَست – عشب صحراوي يشبه السبانخ اسمه في العربية (غملول) .

يَتاق ، يتاغ – (تر) محافظة . حماية . رقابة .

يتاقْدار – (تر . ف) (ا . فا) حارس . رقيب . حامٍ .

يتاقى – (تر) حارس . محافظ .

يتيمْچه – (ع . ف) طعام يصنع من الباذنجان أو القرع .

يَخ – جليد . ثلج .

يَخ آب – ماء مبرد بالجليد . وفي الاصطلاح الزراعي الماء الذي يعطى للمزارع شتاء حتى يقتل الحشرات .

يَخ بَسْتن – تجمد . تجميد .

يَخ بَسْته – (ا. م) ماء متجمد .

يَخ بَنْد – صقيع . تجمّد .

يَخ بَنْدان – شدة برودة الشتاء بحيث تتجمد المياه فيها .

يَخ تراش – منشار الجليد . آلة لكسر الثلج .

يَخْچال – براد . ثلاجة .

يَخْچه – (مصغ : يخ) حبات البَرَد .
قطرة الندى. (كنا) أسنان المعشوق.

يَخْدان ــ براد . صندوق لوضع الجليد. ثلاجة . صندوق الألبسة .

يَخْ دَرْبِهِشْت ــ نوع من الحلوى .

يَخْ شِكَن ــ السفينة كاسحة الجليد في البحار .

يَخْ فُروش ــ بائع الجليد .

يَخْ كوب ــ كاسر الثلج .

يَخْنى ــ (معر . عا) مطبوخ . مرق اللحم . ذخيرة .

يَخور ــ مجمّد . مثلج .

يَخَه ــ (معر . عا : ياقة) قبة القميص .

يَدرَه ــ لبلاب . عشقة .

يَدَك ــ (معر . عا) الجواد الاحتياطي .

يَدَكي ــ آلات ووسائل اضافيــة للماكينات .

يَدَه ــ نوع من السحر ينزل بواسطته الثلج والمطر .

يَرا ــ طية . ثنية . عُكنة .

يَراغ ــ (تر) جواد مروض على السرعة والسباق . اتفاق . مصلحة . اجتماع .

يَراق ــ (تر) السلاح الأبيض . سرج الجواد . شريط معدني .

يَرَغ ــ (تر) جواد مهيأ للسباق .

يَرْليغ ــ (مغو) أمر ملكي . شهادة . شكر .

يَرْمَر ــ انتظار . أمل .

يَرمَغان ــ (تر . معر . عا) هدية المسافر إلى الأصدقاء والعظماء .

يَرمَق ــ (تر) الدرهم والدينار . الذهب والفضة . مال .

يَرَنْداق ــ (تر) جلد خام . معي.

يَزْد ــ الله تعالى . اسم مدينة في ايران .

يَزْدادى ــ نوع من الطعام . مصنوع باللحم والبيض .

يَزْدان ــ الله تعالى . (أصلها : ايزد .)

يَزْدان پَرَسْت ــ عابد الله .

يَزْدَجِرد ــ (معر : يزدگرد) . اسم أبي « بهرام الحمار » ويسمى (يزدجرد الأثيم) كان ظالماً جداً . لقب لعدد من ملوك الأسرة الساسانية.

يَزِشْ گاه ــ مكان العبادة .

يَزَك ــ طلائع الجيش . حارس ليلي . جاسوس .

يَزْنَه ــ زوج الأخت .

يَساق ، ياساق ــ (تر . معر . عا) قانون . قاعدة . سياسة . قصاص .

يَسال ــ (تر) . صف . جناح الجيش . نوع من الأزهار .

يَساوُل ــ (تر) متقدم . مقدمة الجيش . حارس . حارس بــاب القصر . ضابط .

يَسَل ــ (تر) صف . جناح الجيش . نوع من الأزهار .

يَسْنا – أحد أقسام (آوستا) الذي يُقرأ في المراسم الدينية . عبادة . صلاة .
يَشْب – نوع من الأحجار الكريمة الشبيهة بالعقيق .
يَشْت – أحد أجزاء كتاب (اوستا) . عبادة .
يَشْتَن – عبادة . تقديس .
يَشْته كرْدن – دعاء . عبادة . صلاة .
يَشْك – ندى الصباح . خالص . نقي . ناب .
يشْم – نوع من الأحجار الكريمة الشبيهة بالعقيق .
يَشْمه – جلد حيوان لمّا يدبغ .
يَغام – وحش أسطوري وصحراوي .
يَغْتَنج – نوع من الحيات الصفراء اللون التي تُرى في المروج الخضراء ، ليس لها سم .
يَغرُت – (تر . معر . عا) لبن رائب .
يَغْلا – مقلاة صغيرة معدنية .
يَغْلَغ ، يغلق – (تر) رمح .
يَغما – (تر) غارة . سلب . نهب . بلد في تركستان اشتهر أهلها بالجمال .
يَغْما گاه – (تر . ف) مكان النهب أو السلب .
يغيماناز – اسم ابنة ملك الصين . وهي أم « بهرام بن يزدجرد » .
يَغْتَنج – نوع من الحيايا الصفراء اللون التي تُرى في المروج الخضراء ، ليس لها سم .
يَفْج – لعاب الفم المتطاير أثناء الكلام .
يَقّه – (تر . معر . عا) قبة القميص .
يِكان – فريد . بلا نظير .
يِكانْ يكان – الواحد بعد الآخر . واحداً فواحداً .
يِكايك – واحداً فواحداً . الواحد تلو الآخر .
يِكْ أسْبه – ذو جواد واحد . (كنا) شمس .
يِكْ أنْداز – في شكل واحد . في نوع واحد . مساوٍ . نبل أو رمح بعيد المدف .
يِكْبار – دفعة واحدة . مرة واحدة .
يِكْبارگي – فجائي . عامة .
يِكْباره – فجأة . النسبة إلى الدفعة الواحدة .
يِك بَسي – فجائي . عمومي . دورة واحدة .
يكْ بِيك – الواحد بعد الآخر . شبه . يقين .
يِكْبارْجه – صحيح . تمام . كامل . تين . جاف .
يكيْ پَهْلو – (كنا) انسان لجوج ، صعب المراس .

يكتا – فريد . وحيد . عدد واحد . اسم ثوب . (كنا) الله تعالى .

يكتاش – خادم .

يكْ تنه – فريد . وحيد .

يك تهى – ثنية واحدة . طية واحدة . ثوب لطيف . تبدل .

يكْ تيغ – (كنا) متحد .

يكجا – كلهم معاً . عموم . في مكان واحد .

يكْ چشم – أعور . (كنا) قصير النظر ، أو المنافق .

يكدانه – نوع من الأزهار . طوق . كل شيء عزيز ولا مثيل له. جوهر. فريد .

يكدَست – مقطع اليد . نوع واحد . مساوٍ . متشابه . تام . كامل .

يكدِش – الحيوان المجين . محبوب . امتزاج واتصال شيئين ببعضهما. اختلاط .

يكدك – حليب ساخن . دافىء .

يكدِل (ه) – قلب واحد . محبوب . (كنا) موافق . متفق . متحد . غير مراء .

يكدَنده – (كنا) لجوج . عنيد .

يكران – جواد . جواد أصيل . أشهب .

يكْ رِشته – (كنا) موافق . متفق .

يك ركابى – (ف . ع) (كنا) الجواد الإضافي . استعداد للعمل .

يكرَنگ – بلون واحد . (كنا) صديق مخلص .

يكرنگى – (كنا) اخلاص . صداقة ؛ محبة .

يكرو (ى) – وحيد . نقي . (كنا) مخلص . من لا يعرف المراءاة . ويقال لها : يكرويه .

يكر وكرْدن – (كنا) ترك الصداقة والمحبة .

يكرويه – (كنا) متفق . ظاهر ؛ واضح .

يكرَه – بدون رياء أو نفاق. صاف. بسيط . طريق .

يكْ زبان – (كنا) متشاركان في الغناء أو الصوت أو العزف . متفق .

يكْ زخم – الذي يضرب العدوّ ضربة واحدة قاصمة . جرح واحد . لقب « سام نريمان » الذي قتل الثعبان .

يكسان – مساوٍ . متساوٍ . نوع واحد . مشابه . على الدوام . دائم .

يكسَر (ه) دفعة واحدة. معاً. جميعاً .

يكْ سَرامَر – أنظر : يكسر .

يكسو – طرف واحد . في جانب واحد .

يكسَوار – فارس لا نظير له . شجاع .

يكسو شُدَن – انسحاب . انزواء .

السير في جانب واحد .
يِكْسو كرْدن – فصل . ازاحة . تنحية . تفريق .
يَكْسون – مساوٍ . معادل . مشابه . دائماً .
يِك شِسْت – جليس . (كنا) رفيقان . صاحبان .
يك شنبه – يوم الأحد .
يَك گِرِه – (كنا) متحد . متفق . متعاهد . موافق . مساوٍ . شبيه .
يكْ گونَه – بلون واحد . مساوٍ . معادل .
يكْ لا – قماشة أو لباس لطيف . قماشة ضيقة .
يِك لَخْت – قطعة واحدة . مساوٍ . معادل . ثابت على حال واحد .
يِكُم – الأول .
يِك نَواخْت– لون واحد. نوع واحد .
يِك نَوَرد – على طريق واحدة . على منوال واحد .
يَكّه – وحيد . بلا نظير . فريد .
يكّه تاز – فارس بلا نظير . شجاع . جريء .
يكه خَوان – المغني في مجلس الأنس وحده .
يكه خورْدن – (كنا) . التحير من أثر أمر طارىء أو رؤية أمر عجيب فجأة .

يكه سَوار – فارس لا نظير له . فارس واحد .
يِكى – واحد . شخص ما . وحدة .
يِكْ يِك – قطعة قطعة . الواحد بعد الآخر .
يِگانگى – انفراد . صداقة . اتحاد .
يِگانه – وحيد لا نظير له . فريد . فاتح .
يِگانه گُوى – القائل بالتوحيد . محبة الله.
يَگُونه – (مخ : يكْ گونه) من نوع واحد .
يَل – بطل . شجاع . مبارز . مطلق العنان . جمعها يلان قميص نسائي تلبسه النساء القرويات .
يَلاق – (تر) – اسم أحد ملوك الترك . وعاء الشحاذين ، أو فخـــارة مكسورة يقدم بها طعام الكلب والهر.
يَلَك – نوع من القبعات الملكية . قميص نسائي .
يَلَكَن – منجنيق .
يِلى زَدن – انشراح. سرور . انطلاق .
يَلمان – ضربة السيف .
يَلَه – إطلاق . حرية . نجاة . خلاص. أعوج . قحبة . مفرد . راكض . عبث .
يَلَه كرْدن – اطلاق . عتق . ترك .
يَلى زَن – الصارخ في جلسات الأنس . مغنٍ . عازف .
يمينه – معدة .

ين — لاحقة النسبة مثل زرّين : ذهبي .

يَنْگ — شكل . قاعدة . طرز . رسم .

يَنْگا ، **ينگى** — (تر) جديد . حديث .

ينگه — احتياطي . المرأة المرافقة للعروس ليلة عرسها .

ينگى دنيا — (تر . ع) . الدنيا الجديدة . أمريكا .

ينگى چرى — الجيش الجديد ، كانت تقال قديماً لقسم من الجيش العثماني .

يَواش — (تر) بهدوء . بتمهّل .

يَوب — بساط . سجادة عظيمة .

يوبَه — هدهد . تمنٍ . رغبة .

يوت — (تر) مرض عام .

يوجه — قطرة .

يوخَه — اسم صوت يلفظ عند الغاية في لذة الجماع . احساس .

يورت — (تر) منزل . مسكن . محطة .

يُورْش — (تر) هجوم . عاصفة .

يورْغه — (تر) جواد مربى تربية كاملة.

يوز — تفحص . طالب . فاحص . فهد . قيام . جذر وأمر (يوزيدن) . وبمعنى (يوزنده) مركبةً .

يوزْبان — حارس . مربّي الفهد .

يوزْپَلَنْگ — فهد .

يوزَك — كلب صيد . فهد . نمر .

يوزَنْده — (ا . فا) باحث . طالب . مفتش .

يوزيدن — طلب . بحث . تفتيش .

يوزَه — كلب الصيد . تمرّغ الحيوانات في التراب . جزع الشجرة .

يُوسَه — منشار .

يوسيدن — طلب . بحث . تفتيش .

يوش — تفحص . تجسس . بحث .

يوغ — نير الثيران .

يوفى — مكثار .

يوك — سيخ الحديد الذي يستخدم لإخراج الخبز من التنور .

يُوگان — رحم . مشيمة . معي الأغنام غير المنظفة .

يولاخ — أرض بور . سراب .

يولاف — عشب علفي .

يون — سرج الجواد . فلس . لون . اسم نهر .

يونْجه — (تر) نبات يستخدم علفاً .

يَهودانَه — قماشة صفراء يخيطها اليهود فوق البستهم ليُعرفوا .

يَهودْيان — اليهود .

يَهيدن — تخريب . تحطيم .

ييرى — السّلفة « زوجة الأخ » .

ييلاق — (تر) مصيف .

المعجم الذهبي

فارسي - عربي

تأليف

الدكتور محمد التونجي

دكتوراه في الأدب الفارسي من جامعة طهران

دكتوراه في الأدب العربي من الجامعة اليسوعية

DICTIONARY

A Persian - Arabic Dictionary

by

Dr. M. Altounji

يشمل المفردات والتراكيب الفارسية
الفصيح منها والعامي ، الشرقي منها والغربي ،
المفرد منها والمركب ، والأدبي والعلمي والفني